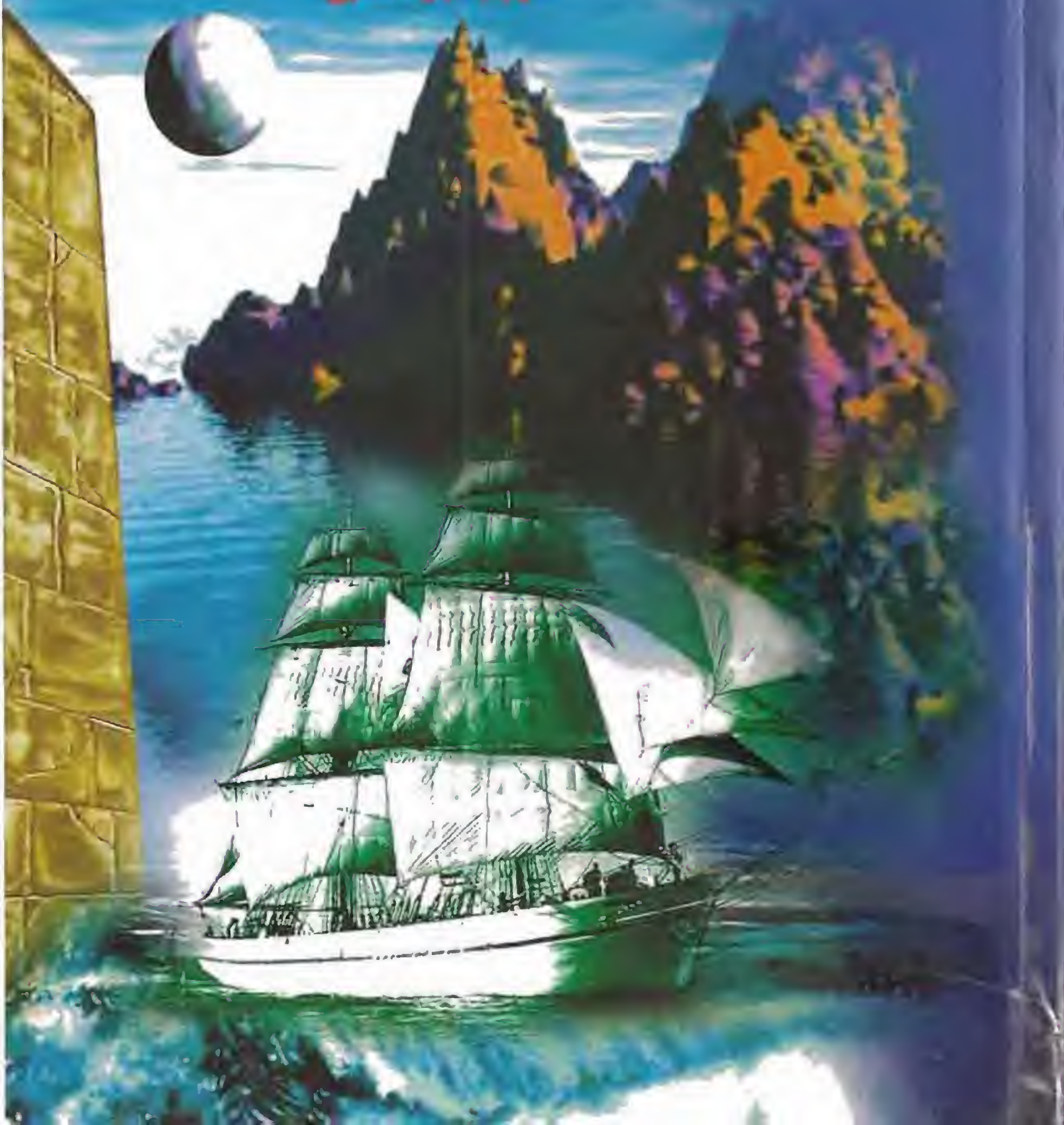


جزیره اسرارآمیز

ژول ورن

مترجم: جواد محبی



ٲول ورن

جزیره اسرار آمیز

ترجمہ:

جواد محیی

سرشناسه	: ورن، ژول، ۱۸۲۸ - ۱۹۰۵ م.	Verne, Jules
عنوان و نام پدیدآور	: جزیره اسرارآمیز / ژول ورن، ترجمه جواد محیی.	
مشخصات نشر	: مشهد: جاودان خرد، ۱۳۸۶.	
مشخصات ظاهری	: ۸۳۸ ص.	
شابک	: 978 - 964 - 6030 - 22 - 0	
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.	
یادداشت	: عنوان اصلی: The mystery of the Island	
موضوع	: داستانهای فرانسه - قرن ۲۰ م.	
شناسه افزوده	: محیی، جواد، ۱۲۹۲ - ۱۳۴۷، مترجم	
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۶ ج ۴ / PQ ۲۵۰۷	
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۸ [ج]	
شماره کتابخانه ملی	: ۱۰۹۸۴۷۶	



انتشارات جاودان خرد

جزیره اسرارآمیز

ژول ورن

ترجمه: جواد محیی

چاپ اول - ۱۳۸۶ (ویرایش جدید)

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

حروفچینی: گنجینه، چاپ: زیان

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است.

پخش: انتشارات گوتنبرگ

تهران - خ انقلاب روی دانشگاه، تهران

تلفن: ۶۶۴۰۲۵۷۹ - ۶۶۴۱۳۹۹۸ - ۶۶۴۶۵۶۴۰

مشهد - احمدآباد، انتشارات جاودان خرد تلفن: ۸۴۳۴۵۲۷

شابک: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۶۰۳۰ - ۲۲ - ۰ ISBN 978 - 964 - 6030 - 22 - 0

۹۶۰۰ تومان

فهرست

بخش اول

۱۷ - ۲۵

۱

طوفان سال ۱۸۶۵. غوغا در آسمان. بالن در چنگال گردباد. محفظه بالن شکاف برمی دارد. جز دریا جایی دیده نمی شود. ساحلی در افق. پایان درام.

۲۶ - ۳۸

۲

اشاره ای به جنگ انفصال. مهندس سایروس اسمیت، ژد، تون اسپی نت. ناب، سیاهپوست. پانگروف ملاح. هاربرت جوان. پیشنهاد غیرمنتظره. وعده ملاقات در ساعت ده شب. عزیمت در هوای طوفانی.

۳۹ - ۴۸

۳

ساعت ۵ بعد از ظهر. رفیق غایب. نومی دی «ناب» - جستجو در قسمت شمال جزیره. شب غم انگیز و اضطراب آور. مه صبحدم. «ناب» به حال شنا. نظری بر خشکی. عبور از گذار.

۴۹ - ۷۱

۴

نواعم لیتو دوم. مصب رودخانه. دهلیزهای طبیعی. ادامه تجسسات. جنگل درختان سبز. ذخیره سوخت به انتظار جزر. برفراز ساحل. ترون چوب. بازگشت به ساحل.

- ۵
۶۱-۷۲
تعمیر دهلیز. مسئله حیاتی. آتش. قوطی کبریت، جستجو در ساحل دریا. بازگشت خبرنگار و «ناب». کبریت منحصر به فرد. اجاق روشن. نخستین شام. اولین شب بر روی زمین.
- ۶
۷۳-۸۳
ابتکار مصیبت زدگان، هیچ. زیر جامه سوخته، گردشی در جنگل. بررسی درختان سرسبز. پرندگان بومی در حال فرار. اثر پای درندگان. قرقاول صید آسان.
- ۷
۸۴-۹۶
هنوز «ناب» مراجعت نکرده است. افکار خبرنگار. شام. شروع یک شب غم‌انگیز. مبارزه با باد و بوران. هشت میل دورتر از منزل اولیه.
- ۸
۹۷-۱۰۹
آیا سایروس اسمیت زنده است؟ سرگذشت «ناب». اثر پا. مسئله لاینحل. نخستین سخنان سایروس اسمیت. بررسی آثار پا. بازگشت به دهلیزها. حیرت پانگروف.
- ۹
۱۱۰-۱۲۴
سایروس با ما است. آزمایش‌های پانگروف. مالش چوب‌ها. جزیره یاقاره؟ نقشه‌های مهندس. آیا در چه از نقطه‌ای از اقیانوس آرام هستند؟ در اعماق جنگل. شکار خوک دریایی. دود خوشایند.
- ۱۰
۱۲۵-۱۳۶
اختراع مهندس. مشغله خاطر سایروس اسمیت. عزیمت به سمت کوه. جنگل. زمین آتش‌فشانی. خروس وحشی. بز کوهی. اولین جلگه. اطراق شب. قله کوه.

- ۱۱ ۱۳۷-۱۵۱
بر رأس مخروط. درون دهانه آتش فشان. در محاصره اقیانوس. از خشکی
اثری پیدا نیست. منظره سواحل از بالا. بررسی علمی آب و خاک. آیا
جزیره مسکون است؟ نامگذاری خلیج‌ها، دماغه‌ها، رودخانه و غیره.
جزیره «لینکلن»
- ۱۲ ۱۵۲-۱۶۴
میزان کردن ساعت‌ها. رضایت پانگروف. دود مشکوک. نهر کریک روژ.
نباتات جزیره لینکلن. مجموعه جانداران. قرقاول‌های کوهی. تعقیب
کانگورو و آگوتی‌ها. دریاچه گرانت. بازگشت به دهلیزها.
- ۱۳ ۱۶۵-۱۷۸
برگردن توپ. تهیه تیر و کمان. آجر پزی. کوره ظرف سازی. وسایل دیگر
اشپزخانه. اولین دیزی ریحان. صلیب جنوب. رصد مهم ستارگان.
- ۱۴ ۱۷۹-۱۹۰
اندازه صخره گرانی. قضیه مثلث‌های متشابه در عمل. عرض
جغرافیایی جزیره. گردشی در سمت شمال، تخته سنگی از صدف.
طرح‌هایی برای آینده. عبور خورشید از نصف النهار. مختصات جزیره
لینکلن.
- ۱۵ ۱۹۱-۲۰۱
تصمیم به اقامت در جزیره. مسئله فلزگذاری - گردش در جزیره «نجات».
شکار فوک. صید خار پشت. «کوبا» روش کاتالان. تهیه آهن و فولاد.
- ۱۶ ۲۰۲-۲۱۳
مسئله مسکن یکبار دیگر مطرح شد. خیال پردازی‌های پانگروف.
گردشی در شمال دریاچه. حاشیه ساحلی فلات. افعی‌ها. انتهای دریاچه.
نگرانی توپ. توپ به حال شنا. نبرد در زیر آب. گاو دریایی.

- ۱۷ ۲۱۴ - ۲۲۷
بازدید دریاچه. جریان آب. نقشه‌های سایروس اسمیت. چربی دو
گونک: استفاده از سنگ معدن پیریت. سولفات دوفر. چگونه گلیسیرین
می‌سازند. صابون. شوره. جوهر گوگرد. جوهر شوره. آبشار جدید.
- ۱۸ ۲۲۸ - ۲۴۰
دیگر تردیدی برای پانگروف باقی نمانده است. زیراب سابق دریاچه.
راهی به زیر زمین. جاده‌ای در میان صخره‌ها. توپ ناپدید می‌شود. غار
مرکزی. چاه تحتانی. راز. ضربه کلنگ. بازگشت.
- ۱۹ ۲۴۱ - ۲۵۰
نقشه سایروس اسمیت. نمای خارجی کاخ صخره‌ای. نردبان. از رؤیاهای
پانگروف. گیاهان خوشبو. بیشه خرگوشان. انحراف آب برای رفع
حوائج منزل جدید. به منظور تهیه پنجره.
- ۲۰ ۲۵۱ - ۲۶۱
فصل باران. مسئله لباس. شکار فوک. تهیه شمع، کارهای داخلی کاخ. دو
پل یک چشمه. بازگشت از صید صدف. آنچه هاربرت در جیب خود
یافت.
- ۲۱ ۲۶۲ - ۲۷۴
چند درجه زیر صفر. بازرسی منطقه باطلاقی جنوب شرق. منظره دریا.
مذاکراتی درباره آینده. اقیانوس آرام. فعالیت مداوم. «انفوذوار»ها.
سرانجام کره زمین. شکار. مرداب اردک‌ها.
- ۲۲ ۲۷۵ - ۲۹۲
تله. روباهان. خوک وحشی. باد شمال غرب. طوفان برف. زنبیل باقی.
«س»گین‌ترین سرمای زمستان، تبلور قند افرا. چاه اسرارآمیز. اکتشاف از
«س»گین‌ترین سرمای زمستان، تبلور قند افرا. چاه اسرارآمیز. اکتشاف از

بخش دوم

- ۲۹۳ - ۳۰۶
۱
- درباره ساچمه سرب. ساختمان زورق. شکار. گواه وجود انسان. صید ماهی. لاک پشت واژگون. لاک پشت ناپدید شده. توضیحات سایروس اسمیت.
۲
- ۳۰۷ - ۳۲۱
۳
- آزمایش زورق. صندلی بر ساحل. فهرست محتویات صندوق. ابزارها. اسلحه، وسایل کار. البسه، کتاب، وسایل ضروری، دلخوری پانگروف انجیل. آیه‌ای از کتاب مقدس.
۴
- ۳۲۲ - ۳۳۴
۵
- حرکت مد دریا. نباتات مختلف. «ژاکامار» منظره جنگل. درختان تناور اکالیپتوس. وجه تسمیه «درختان تب». دسته بوزینگان. آبشار. اطراق شبانه.
۶
- ۳۳۵ - ۳۴۶
۷
- به سمت ساحل، دسته‌های بوزینگان. یک نهر تازه، چرا مد دریا در آن محسوس نیست. جنگل در ساحل، دماغه خزنده. ژدئون اسپلی لت به هاربرت رشک میبرد. بیشه خیزران.
۸
- ۳۴۷ - ۳۶۱
۹
- پیشنهاد بازگشت از ساحل جنوبی. شکل ساحل. در جستجوی کشتی شکستگان. خرده‌ریزی در آسمان. کشف یک بندر طبیعی. نیمه شب بر لب مرسی. زورقی که دور می‌شود.
۱۰
- ۳۶۲ - ۳۷۶
۱۱
- داد و بیداد پانگروف - شبی در دهلیزها - تیر و کمان هاربرت - طرح
۱۲

- مهندس اسمیت - راه حل غیرمنتظره کاخ صخره‌ها، خدمتکار جدید
 ۳۷۷ - ۳۸۹ ۷
- اجرای طرح، پلی بر روی مرسی. اراضی مرتفع بصورت جزیره‌ای در
 می‌آید. پل متحرک. درو گندم. جویبار. پلهای یک چشمه. مرغدان.
 کبوترخانه. خران وحشی. ارابه. گردشی در بندر بالن.
- ۳۹۰ - ۴۰۱ ۸
- زیر جامه. کفش از چرم فوک. تهیه پیروکسیل. کشت نباتات دیگر. صید
 ماهی. تخم لاک پشت. پیش رفتهای خواجه ژوپ. شکار قوچ وحشی.
 ثروتهای جدید نباتی و حیوانی. خاطره میهن دور افتاده.
- ۴۰۲ - ۴۱۶ ۹
- هوای طوفانی، آسانسور آبی، ساختمان شیشه، درخت نان، سرکشی به
 آغل، افزایش حشم، سوال خبرنگار، مختصات دقیق جزیره لینکلن،
 پیشنهاد پانگروف
- ۴۱۷ - ۴۳۰ ۱۰
- ساختمان کشتی. دومین محصول گندم. شکار «کولاس» گیاه مطبوع و کم
 فایده. نهنگ. نیزه شکار. قطعه قطعه کردن نهنگ. تیغه‌های نهنگ. پایان
 ماه مه. پانگروف دیگر آرزوئی ندارد.
- ۴۳۱ - ۴۴۴ ۱۱
- زمستان. پشم زنی. آسیاب. نظر ثابت پانگروف. تیغه‌های نهنگ. فایده
 اردک وحشی. مواد سوخت آینده. توپ و ژوپ. طوفان. خرابی در
 مرغدانی. گردشی در مرداب. تنهایی سایروس اسمیت. تفحص. چاه
 عمیق
- ۴۴۵ - ۴۶۱ ۱۲
- ساز و برگ کشتی. ژوپ مجروح می‌شود. پرستاری از ژوپ. بهبودی

ژوپ. پایان کشتی. پیروزی پانگروف. توفیق جبری. کوشش برای حرکت به جنوب. جزیره. سند غیر منتظره.

۴۶۲ - ۴۷۵ ۱۳

تصمیم به عزیمت. فرضیه‌ها. تدارکات. سه مسافر. اولین شب. شب دوم در جزیره تابور. اکتشاف در ساحل. جستجوی زیر درختان. کسی نیست. حیوانات. نباتات. منزل متروک.

۴۷۶ - ۴۹۰ ۱۴

دفتر ثبت وقایع، شب، چند نامه. ادامه بررسی نباتات و حیوانات. هاربرت از خطر بزرگی جان بدر برد. در کشتی، عزیمت. طوفان. نور غریزه. گم‌گشتگان دریا. شعله آتش.

۴۹۱ - ۵۰۳ ۱۵

بازگشت. بحث. سایروس اسمیت و ناشناس. بنذر بالن. فداکاری مهندس. یک آزمایش هیجان‌انگیز. اشک‌هایی که جاری می‌شود.

۵۰۴ - ۵۱۹ ۱۶

اولین سخنان ناشناس. دوازده سال در جزیره، اظهار عقاید. ناپدید شدن. اعتماد سایروس اسمیت. ساختمان آسیاب. نخستین نان. یک عمل فداکارانه. دستهای شرافتمند.

۵۲۰ - ۵۳۴ ۱۷

بازهم درانزوا. تقاضای مرد ناشناس. ایجاد دهکده‌ای در مرکز دامپروری. دوازده سال. سردسته ملوان کشتی «بریتانیا». تبعید به جزیره تابور. دست سایروس اسمیت. سند اسرارآمیز.

۵۳۵ - ۵۴۷ ۱۸

مذاکرات. سایروس اسمیت و ژدئون اسپیلت طرح جدید مهندس. تلگراف برقی. سیم تلگراف. پیل الفبا. هوای مساعد. ترقیات مستعمره.

عکاسی. اثر برف. دو سال در جزیره لینکلن.

۱۹ ۵۴۸ - ۵۶۱

به یاد میهن. شانس بازگشت. طرح شناسائی جزیره سرپانتین. منظره دریا. سنگهای بازالت. ساحل غربی. هوای نامساعد. شب. حادثه جدید.

۲۰ ۵۶۲ - ۵۷۶

شب در میان دریا. خلیج رکن. رازگوئی. تهیه زمستان. سرمای سخت. امورداخلی. شش ماه بعد. کلیشه عکاسی. حادثه غیرمنتظره.

بخش سوم

۱ ۵۷۹ - ۵۹۲

هلاکت یانجات! اخطار آیرتون. بحث مهم. این کشتی دونکان نیست. کشتی مشکوک. احتیاطات لازم. کشتی نزدیک می شود. شلیک توپ. کشتی بادی در جزیره لنگر می اندازد. شب.

۲ ۵۹۳ - ۶۰۶

مباحثه. پیش بینی. پیشنهاد آیرتون. قبول پیشنهاد. آیرتون وپانگروف در جزیره گرانٹ. کونویکت «نورملل» نقشه آنها. اقدام شجاعانه آیرتون. بازگشت شش تن در برابر پنجاه راهزن.

۳ ۶۰۷ - ۶۲۱

مه همه جارا فرا می گیرد. مقاصد مهندس. سه پست نگهبانی. آیرتون وپانگروف. اولین زورق. دوکرجی دیگر بر جزیره کوچک. شش کونویکت در خاک و خون می غلطند. کشتی لنگر بر می گیرد. گلوله باران جزیره. وضع یاس آور. فرج غیرمنتظره.

۴ ۶۲۲ - ۶۳۶

افراد کلن بر ساحل. فعالیت آیرتون وپانگروف. بازرسی دقیق بدنه کشتی.

مخزن باروت دست نخورده مانده است. ثروت جدید، آخرین بقایا.
استوانه آهنی درهم شکسته.

۶۳۷-۶۵۰

۵

تایید نظر مهندس. فرضیات عجیب پانگروف. توپخانه هوایی.
چهارتوپ. درباره کونویکت‌های فراری. تردید آیرتون. احساسات
جوانمردانه سایروس اسمیت. پانگروف متأسف است.

۶۵۱-۶۶۵

۶

طرح جستجوی جزیره. آیرتون در مرکز دامپروری. بازدید بندر بالن.
مشاهدات. پانگروف در زورق «بونادونتور». تلگرامی به مرکز دامپروری.
آیرتون پاسخ نمی‌دهد. عزیمت. چرا سیم برق کار نمی‌کند؟ شلیک.

۶۶۶-۶۷۶

۷

خبرنگار و پانگروف در مرکز دامپروری. حمل مجروح. نومییدی ملوان.
مشاوره خبرنگار و مهندس. طرز تداوی. امید. چگونه ناب رادرجریان
بگذارند. قاصد مطمئن و فداکار. پاسخ ناب.

۶۷۷-۶۸۲

۸

کونویکت‌ها در حوالی مرکز دامپروری. تاسیسات موقتی. ادامه معالجه
هاربرت. اولین شادی پانگروف. بازگشت به گذشته. درباره آینده. نظر
سایروس اسمیت در این باره.

۶۸۳-۶۹۵

۹

از ناب خبری نیست. پیشنهاد پانگروف و خبرنگار رد می‌شود. سرکشی
ژدئون اسپیلت به بیرون. یک قطعه پارچه. یک پیام. حرکت فوری. در
فلات گراندوو.

۶۹۶-۷۰۶

۱۰

هاربرت رابه کاخ صخره‌ها منتقل می‌کند. سرگذشت ناب. سرکشی

سایروس اسمیت به فلات. خرابی وانهدام. بیماری افراد کلن را خلع سلاح می‌کند. پوست بید. تب هلاکت‌بار. بازهم توپ پارس می‌کند.

۷۰۷-۷۱۷

۱۱

راز غیرقابل توجه. نقاهت هاربرت. بازرسی قسمتهای مختلف جزیره. مقدمات سفر. روز اول. شب. روز دوم. «کوری»ها. یک جفت «کازوآر». اثر پا در جنگل. در دماغه ریاتیل.

۷۱۸-۷۳۰

۱۲

بازرسی شبه جزیره سرپانتین. اطراق در مصب نهر. آبشار در ششصد قدمی مرکز دامپروری. اکتشاف ژدئوناسپیلت و پانگروف. بازگشت آنها. به پیش! در نیمه باز. پنجره روشن. در مهتاب.

۷۳۱-۷۴۵

۱۳

سرگذشت آیرتون، نقشه همکاران سابق وی، محل اقامت آنها در مرکز دامپروری، قاضی عادل جزیره لینکلن، بونادونتور، تجسسات در کوه فرانکلین، دره‌های علیا، غرش زیرزمین، پاسخ پانگروف، در انتهای مخروط آتش‌فشان، بازگشت.

۷۴۶-۷۵۸

۱۴

سه سال گذشت، موضوع کشتی جدید، تصمیم ترقی و تعالی مستعمره، کارگاه کشتی‌سازی، سرمای نیم کره جنوبی، پانگروف سرفرود می‌آورد، کوه فرانکلن.

۷۵۸-۷۷۴

۱۵

تجدید فعالیت آتش‌فشان. فصل بهار. شروع به کار. شب پانزدهم اکتبر. یک تلگراف. تقاضا. پاسخ. حرکت بسوی مرکز دامپروری. یادداشت. سیم تلگراف فرعی. ساحل بازالتی. مد دریا در حال جزر، غار نور خیره‌کننده.

۱۶ ۷۷۵ - ۷۸۷

کاپیتان نمو. اظهارات وی. یک قهرمان استقلال طلب. کینه اشغالگران. همراهان وی. زندگی در زیر دریا. تنهائی آخرین پناهگاه. «نوتیلوس» در جزیره لینکلن. موجود اسرارآمیز جزیره.

۱۷ ۷۸۸ - ۷۹۸

آخرین ساعات کاپیتان نمو. وصایای او. هدیه‌ای به دوستان یک روزه خود. تابوت کاپیتان نمو. اندرز به افراد کلن. واپسین دم. در اعماق اقیانوس.

۱۸ ۷۹۹ - ۸۱۵

تفکرات. کارهای ساختمانی از سر گرفته می‌شود. اول ژانویه ۱۸۶۹. جرقه‌ای برکوه. علائم انفجار آتش‌فشان. آیرتون و سایروس اسمیت در مرکز دامپرووری. بازرسی دخمه‌داکار. آنچه کاپیتان نمو به مهندس گفته بود.

۱۹ ۸۱۶ - ۸۳۰

شرح سیاحت سایروس اسمیت. در کارهای کشتی‌سازی تعجیل می‌کنند. آخرین بازدید از مرکز دامپرووری. نبرد بین آب و آتش. آنچه از جزیره باقی می‌ماند. تصمیم به آب انداختن کشتی. شب نهم مارس.

۲۰ ۸۳۱ - ۸۳۸

صخره‌ای در میان اقیانوس. آخرین پناهگاه افراد کلن در برابر مرگ. کمک غیرمنتظره. این کمک چگونه و از کجا رسید. آخرین احسان مزار کاپیتان نمو.

بخش اول



طوفان سال ۱۸۶۵. غوغا در آسمان. بالن در
چنگال گردباد. محفظه بالن شکاف برمی‌دارد.
جز دریا جایی دیده نمی‌شود. ساحلی در افق.
پایان درام.

«- آیا اوج می‌گیریم؟
- نه خیر، برعکس داریم پایین می‌رویم!
- آقای سایروس، بدا به حالمان! داریم سقوط می‌کنیم!
- لعنت بر شیطان! کیسه‌های شن را خالی کنید!
- آخرین کیسه‌ها را خالی کردیم!
- بالن رو به بالا می‌رود؟
- نه خیر!
- صدای غرش امواج شنیده می‌شود!
- دریا زیر پایمان است!
- پانصد پا بیشتر با آن فاصله نداریم!
در این موقع صدای نیرومندی در فضا طنین‌انداز شد:
- هر چه سنگین است دور بریزید!... همه چیز را پایین بیندازید...
به امید خدا.

این سخنان، ساعت چهار بعد از ظهر روز ۲۳ مارس ۱۸۶۵ در آسمان،
بر فراز آب‌های متلاطم اقیانوس آرام رد و بدل می‌شد.

مسلماً کسی طوفان وحشت‌زای اعتدال ربیعی آن سال را که در آن
میزان هوا ناگهان تا ششصد و ده میلیمتر پایین آمد فراموش نکرده است.
این طوفان از روز ۱۸ تا ۲۶ مارس ادامه یافت و خسارات فراوانی در
آمریکا و اروپا و آسیا در منطقه‌ای به عرض یک‌هزار و هشتصد میل بطور
مایل از مدار سی و پنج شمالی گرفته تا مدار چهل جنوبی ببار آورد!

چه شهرها که زیرورو نشد، چه درختانی که ریشه کن نگردید، چه
سواحلی که به زیر سیل خروشان آب نرفت، چه کشتی‌هایی که بر ساحل
افکنده نشد! بر طبق آمار دقیق این طوفان موخش صدها آبادی را با خاک
یکسان کرده و در مسیر خود همه چیز را از بین برد. طوفان مزبور از
طوفان‌های روز ۲۵ اکتبر ۱۸۱۰ و روز ۲۶ ژوئیه ۱۷۲۵ لاهوان و
گوآدالوپ مصیبت بارتر بود.

هنگامی که این سانحه دلخراش در زمین و دریا به وقوع می‌پیوست
بر فراز آسمان برآشفته نیز نقش درامی ایفا می‌شد.

بالونی که چون گویی برچوگان گردباد افتاده و در میان گردباد به گردش
درآمده بود فضا را با سرعت نود میل در ساعت شکافته می‌چاله شده پیش
می‌رفت.

در زیر بالن، درون صندوقچه‌ای پنج مسافر که در فضای مه‌آلود
آمیخته به‌رگبار به زحمت تشخیص داده می‌شدند نشسته بودند.

آیا این بالن که بازیچه دست طوفان هولناک شده بود از کجا می‌آمد؟ از
چه نقطه عالم بر آسمان رها شده بود؟ مسلماً در چنین هوای طوفانی عزم
سفر نکرده بود. طوفان از پنج روز پیش شروع و اولین علائم آن از روز
هیجدهم آشکار شده بود. از این رو احتمال می‌رفت که بالن راه دور و

درازی را پیموده باشد.

وسیله‌ای برای سنجش سرعت و یا راهی که پیموده شده است در اختیار مسافرین نبود. نشانه‌گذاری نقاط زیر پا نیز غیر مقدور به نظر می‌رسید. بالن در میان گردباد به‌چپ و راست رفته، دور خود چرخیده و هیچ نیرویی قادر به‌رهایی آنها از چنگال طوفان دهشت بار نبود. فضا مه‌آلود و چنان ابر غلیظی از شش طرف آنها را احاطه کرده بود که تشخیص روز از شب غیرممکن می‌نمود، پرتوی از نور و صدایی از سرزمین‌های مسکونی، یا غرشی از اقیانوس پهناور در پهنه تاریکی دیده و شنیده نمی‌شد.

آنها تا آنجا که ممکن بود برآسمان اوج گرفته و در طبقات بالای آن سیر می‌کردند. ولی سقوط سریع بالن از خطر مرگباری که دامنگیر مسافرین شده بود خبر می‌داد.

در این موقع بناچار اثاثیه سنگین بالن را از آذوقه و اسلحه و مهمات به‌دور ریخته و توانستند به طبقات بالای جو و به ارتفاع چهار هزار و پانصد پا صعود کنند. وقتی سرنشینان بالن پی‌بردند که دریا زیر پایشان می‌گردد خطر صعود بر طبقات بالای جو را کمتر از طبقات پایین تشخیص داده و بی‌مهابا حتی اثاثیه مفید و گران‌قیمتی را نیز که به‌همراه داشتند بیرون ریختند. آنها می‌کوشیدند تا آنجا که ممکن است جوهر مرکبشان خالی از هر عرضی باشد. تا بتوانند هر چه بیشتر در فضای بیکران دور از امواج خروشان اقیانوس بمانند.

شب را با اضطراب خاطری که قلب‌های ضعیف تاب تحمل آن را ندارد به‌پایان رسانیدند. هوا روشن شد و با رسیدن روز طوفان کمی آرام گرفت. روز بیست و چهارم مارس علائمی از تخفیف شدت طوفان ظاهر شد. در افق ابرهای متراکمی در مناطق بالای جو دیده می‌شد. لحظاتی

گذشت و از سرعت گردباد ابتدا کاسته شد و بعد بکلی از بین رفت. کولاک بصورت «باد شدیدی» درآمد و سرعت تغییر مکان طبقات جو به نصف تقلیل یافت. این «باد» شدید خود در نظر دریانوردان تندباد خطرناکی محسوب می‌گردید.

با این حال اختلالات جوی بطور قابل ملاحظه‌ای برطرف شده بود. در حدود ساعت یازده طبقات پایین هوا بطور محسوسی از ابر و مه پاک شده ابر نمناک خاصی که پس از رفع انقلابات جوی در آسمان دیده می‌شود ظاهر گردید و طوفان به جای آنکه به سمت مغرب متوجه گردد بیک بار قطع شد.

با وجود این هنوز سقوط بالن به صورت آرامی محسوس بود، سرنشینان آن احساس می‌کردند که متدرجاً به طبقات زیرین هوا نزدیک می‌شوند. حتی بنظر می‌رسید که بتدریج گاز درون بالن خالی شده و محفظه آن از شکل کروی به بیضوی درمی‌آمد.

ارتفاع بالن نزدیک ظهر در حدود دو هزار پا از سطح دریا بود ظرفیت بالن پنجاه هزار پای مکعب بود و با ظرفیت قابل ملاحظه‌ای مسلماً می‌توانست تا مدت مدیدی حتی در ارتفاعات زیاد و یا به حال حرکت در سطح افقی در فضا باقی بماند.

در این هنگام سرنشینان آخرین اثاثیه‌ای را که به همراه داشتند از بالن به بیرون انداختند. حتی لوازم ضروری و محتویات جیب خود را نیز برای سبک بار شدن بالن خالی کردند. با این حال واضح بود که مسافرین موفق به نگهداری بالن در مناطق بالای جو نخواهند شد، زیرا به قدر کفایت گاز در اختیارشان نبود!

مرگ بر آنها لبخند می‌زد و دل برهلاک نهادند.

زیرپایشان اثری از خشکی، حتی جزیره ناچیزی پیدا نبود.

فضای اطراف، نقطه‌ای که مناسب فرود آمدن و یا لنگر انداختن باشد دیده نمی‌شد.

دریای بیکران با شدت بی‌سابقه‌ای در تلاطم بود! حتی از فراز آسمان‌ها، از نقطه‌ای که در آن شعاع دید متجاوز از چهل میل است انتهای اقیانوس ناپیدا بود! طوفان برپهنه بیکران آب تازیانه می‌نواخت، گویی روی امواج پریشان شبکه‌ای از گل‌های سپید رنگ فرو می‌ریزد، در هیچ‌جا اثری از خشکی و کشتی نبود!

از این‌رو لازم آمد از حرکت نزولی بالن بهر قیمتی شده جلوگیری کنند. سرنشینان بالن فوراً به‌چنین کار لازم و حیاتی دست زدند. ولی با وجود کوشش دائم التزاید آنها، بالن در عین حرکت در جهت وزش باد یعنی از سمت شمال شرق به جنوب غرب رو به پایین نیز پیش می‌رفت.

این تیره روزان دچار وضعیت وخیمی شده بودند! رشته هدایت بالن از چنگ آنها خارج شده و تقلای ایشان بی‌ثمر بود. محفظه بالن بیش از پیش بروی خود جمع شده و بدون آنکه بتوان از خروج محتوی آن جلوگیری نمود. دمبدم بر سرعت سقوط آن افزوده می‌شد. ساعت یک بعد از ظهر فاصله نشیمنگاه بالن تا سطح اقیانوس بیش از ششصد پا نبود. در حقیقت امر وسیله‌ای برای جلوگیری از خروج گاز که آزادانه از شکاف حاصله در محفظه بالن خارج می‌شد در دست نبود.

سرنشینان بالن با دور ریختن اثاثیه خویش و سبک‌تر ساختن آن توانستند چند ساعتی اقامت خود را در هوا طولانی‌تر سازند. ولی سانحه اجتناب‌ناپذیر دیر یا زود فرا می‌رسید و اگر قبل از غروب آفتاب نمی‌توانستند خود را به قطعه زمینی برسانند غرق سرنشینان و بالن و سبد آن در امواج اقیانوس حتمی بود.

در این موقع به‌تنها مانوری که انجام آن امکان‌پذیر بود دست زدند

سر نشینان بالن مسلماً مردان متهور و بی باک و از جمله کسانی بودند که می توانند شجاعانه با مرگ روبرو شوند. حتی کلمه‌ای نیز ناشی از نارضایتی از لبان آنها خارج نمی شد. آنها مصمم بودند که تا آخرین لحظه مقاومت کرده و برای تأخیر سقوط بالن بهر وسیله‌ای متشبث شوند. مدل سبد بالن، سبد حصیری بزرگی بود که به هیچوجه بدرد شناوری نمی خورد. هرگز پس از سقوط امکان نداشت که این سبد را بر روی امواج نگهداشت، ساعت دو بعد از ظهر بالن در ارتفاعی کمتر از چهارصد پا از سطح دریا قرار داشت.

در این لحظه صدای مردانه‌ای - از مردی که قلب پولادین و تسخیرناپذیری داشت - به گوش رسید. صداها یی نیرومند و مشابه به آن پاسخ دادند.

- آیا همه چیز را از سبد بیرون انداختید؟

- نه! ده هزار فرانک سکه طلا باقی است!

کیسه سنگین فوراً به دریا انداخته شد.

- آیا بالن رو به بالا می رود؟

- کمی ولی دوباره سقوط خواهد کرد؟

- دیگر برای دور انداختن چیزی مانده است؟

- چیزی نمانده است!

- چرا!.. سبد را می توان دور انداخت!

- به طناب‌ها آویزان شویم! و سبد را طعمه امواج نماییم!

در واقع امر؛ این عمل تنها و آخرین وسیله سبک تر ساختن بالن بود

طناب‌هایی را که سبد را به بدنه بالن متصل می کند بریدند و پس از سقوط

آن آثروستا تا ارتفاع دو هزار پا صعود کرد.

چند تن از سر نشینان از طناب‌های بالای کمر بند بالن آویزان شده و از

کنار شبکه طناب‌ها به دریا می‌نگریستند.

همه می‌دانند که بالن‌ها چه دستگاه حساسی هستند. کافی است که جسم نسبتاً کم وزنی را دور بیندازید تا بالن مسافت متنابهی در جهت صعودی بالا رود. دستگاهی که در هوا غوطه می‌خورد، چون ترازویی تابع دقت ریاضی است. از این رو وقتی که این دستگاه را از وزن نسبتاً سنگین آزاد نمایند، تغییر محل آن قابل ملاحظه و شدید خواهد بود. در این موقع چنین وضعی پیش آمد.

ولی پس از آنکه بالن در طبقات بالای جو، تعادل خود را باز یافت دوباره شروع به پایین آمدن نمود، گاز از شکاف محفظه دیوانه‌وار خارج می‌شد. تعمیر شکاف و جلوگیری از خروج گاز غیرممکن بود.

سرنشینان هر آنچه عملی بود انجام دادند. از این پس کوشش بشری قادر به نجات آنها نبود. توجه آنان در این لحظه به سوی خداوند معطوف گردید.

ساعت چهار بعد از ظهر. فاصله بالن تا سطح دریا بیش از پانصد پا نبود. در این لحظه صدای پارس شنیده شد، سگی به همراه یکی از مسافران کنار صاحب خود به شبکه طناب‌ها آویزان شده بود.

یکی از مسافران فریاد برآورد:

– توپ، چیزی دیده است! سپس صدای محکمی شنیده شد:

– خشکی! خشکی!

بالن که همواره در جهت جنوب غرب روان بود. از سپیده دم مسافت قابل ملاحظه‌ای بیش از صدها میل طی کرده بود. اینک در مقابل آنها سرزمین نسبتاً مرتفعی به چشم می‌خورد.

ولی این سرزمین در فاصله سی میلی جلوی آنها قرار داشت.

این مسافت را ممکن بود به شرط آنکه منحرف نشوند در عرض یک

ساعت طی کنند. یکساعت! آیا بالن قبل از پایان این مدت از گاز کاملاً خالی نخواهد شد؟

چنین مسئله وحشت‌آوری برای آنها مطرح شده بود. مسافرین چشم بر نقطه امید خویش دوختند و می‌خواستند به هر قیمتی شده خود را بدان برسانند. معلوم می‌شود که این سرزمین جزو قاره یا جزیره است. حتی از تشخیص این که در کدام سمت دنیا پیش می‌روند عاجز بودند! ولی این سرزمین اگر چه مسکون یا غیرمسکون، مهمان‌نواز یا غیر آن بود رسیدن بدان برای آنها ضرورت مبرمی داشت!

ساعت چهار آشکارا پیدا بود که یارای ماندن در فضا از بالن سلب شده است. شتابان به سمت دریا می‌رفت. انتهای طناب‌هایی که از بالن آویزان بود بارها با امواج تماس گرفت. این طناب‌ها در اثر رطوبت سنگین‌تر شده و بالن را به صورت پرنده بال شکسته‌ای به سمت پایین می‌کشانید.

نیم ساعت بعد، بیش از یک میل تا خشکی فاصله نداشتند. ولی نیروی بالن به پایان رسیده، از هم وارفته، مچاله شده بود، فقط مقدار ناچیزی گاز در قسمت بالای آن باقی مانده بود. مسافرینی که دو دستی بر طناب‌ها چسبیده بودند برای این بالن بارسنگینی محسوب می‌شدند.

چندی نگذشت که بالن به پهلوی در آب افتاده و مسافرین را به امواج خروشان دریا تسلیم نمود. در این موقع باد در درون پوشش بالن پیچیده و آنرا به صورت ذورق بادبانی بر روی امواج پیش راند. کسی چه می‌داند شاید این خود وسیله‌ای برای نجات مسافرین گردد.

ولی این وضع بیش از دو دهم میل ادامه نیافت، صدای موحشی در آن واحد از چهار سینه برآمد. بالن که دیگر قدرت برخاستن نداشت در اثر ضربه شدید امواج یکبار دیگر به هوا جست. در این حال که گویی از وزن

سنگینی رها شده است به ارتفاع هزار و پانصد میل بالا رفت و در آنجا در مسیر باد در سمتی موازی ساحل پیش رفت. دو دقیقه دیگر به سمت ساحل منحرف شده و بطور مایل در شن‌های ساحلی دور از دسترس امواج فرو افتاد.

مسافرین به کمک همدیگر از درون شبکه طناب‌ها درآمدند. بالن که از بار سنگینی رهایی یافته بود چون پرندۀ مجروحی که نیروی خود را باز یابد بر آسمان برخاسته و در فضا ناپدید شد. هنگام حرکت در سبد پنج مسافر و یک سگ قرار داشتند. ولی بالن فقط چهار مرد را به ساحل انداخت. مسافر مفقود را مسلماً ضربت امواج شبکه طناب‌ها ربوده بود و همین امر به سبکتر شدن بالن و جهش ناگهانی و رسیدن آن به ساحل کمک نموده بود.

به محض اینکه چهار تن طوفان زده پا به خشکی نهادند بیاد رفیق غایب خود افتاده گفتند:

«شاید بکوشد با شنا خود را به ساحل برساند! باید به نجاتش بشتاییم
باید به نجاتش بشتاییم!»

اشاره‌ای به جنگ انفصال. مهندس سایروس
 اسمیت ژدئون اسپی لت. نساب، سیاهپوست.
 پانگروف ملاح. هاربرت جوان. پیشنه‌اد
 غیرمنتظره. وعده ملاقات در ساعت ده شب.
 عزیمت در هوای طوفانی.

سر نشینان بالنی که توفان آنها را به ساحل رسانید، هوانوردان حرفه‌ای
 و یا آماتور نبودند. اینان عده‌ای از اسیران جنگی بودند که با تهور زیاد در
 موقعیت وخیم و خارق‌العاده‌ای راه فرار پیش گرفته بودند. صدها بار
 امکان کشته شدن به انتظارشان بود! چه بسا احتمال داشت که بالن درهم
 شکافته شان در اعماق اقیانوس غوطه‌ور گردد! ولی سرنوشت آنها را از
 هر خطری محافظت نمود. روز بیستم مارس پس از فرار از ریچموند
 Richmond که در محاصره لشکریان ژنرال اولیس گرانت Ulysses Grant
 بود به نقطه‌ای رسیدند که تا پایتخت ویرجینی که در دوره جنگ‌های
 موخش انفصال، دژ مستحکم تجزیه‌طلبان بود بیش از هفت هزار میل
 فاصله داشت. این فاصله را در مدت پنج روز با سفینه هوایی طی کرده
 بودند.

فرار زندانیان که به سانحه مورد بحث منتهی شد، در اوضاع و احوال
 عجیبی صورت گرفته بود.

در ماه فوریه سال ۱۸۶۵، هنگامی که ژنرال گرانت یکی از ضربت‌های سخت ولی بی‌فایده‌ی خود را برای تصرف ریچموند وارد می‌ساخت بسیاری از افسران وی به‌دست دشمن اسیر شده و در داخل شهر دستگیر شدند.

یکی از این افسران سرشناس، افسر ستاد فدرال موسوم به سایروس اسمیت بود.

سایروس اسمیت، اصلاً اهل ماساچوست و افسر مهندس و دانشمند عالی‌قدری بود که حکومت متحده هنگام جنگ اداره‌ی راه‌آهن‌ها را که اهمیت استراتژی بزرگی داشت به‌وی محول نموده بودند.

این مرد شمالی واقعی، اندامی لاغر، چهره‌ای استخوانی داشت، چهل و پنج ساله به‌نظر می‌رسید. موهای تنگ سرش خاکستری رنگ، و سیل‌های کلفتی داشت. سرش خوش‌حالت و شبیه سرمدال‌ها، چشمانش براق، دارای ذهنی جدی و قیافه‌ای عالمانه بود. او از زمره مهندسانی بود که کار خود را با چکش و سندان شروع می‌کنند. از زمره افسرانی بود که از سربازی به‌درجه‌ی فرماندهی می‌رسند.

از حیث نیروی بدنی نیز چون قوای دماغی قوی، عضلات بدنش دارای استحکام و قابلیت زیادی بود، او در عین حال مرد فکر و عمل نیز بود، با اعتماد به‌نفس عجیبی هر نوع بدشانسی را استهزا می‌نمود. و به‌خوبی می‌توانست گلیم خویش را از آب بیرون کشد. به‌اصطلاحات نظامی فرانسه آشنایی کامل داشت. طبیعتی به‌تمام معنی عالی داشت. در هر موقعیتی سه‌خصلت ناشی از نیروی فوق‌العاده بشری یعنی فعالیت فکری و جسمی، شدت تمایلات، قدرت اراده‌ی شدیدی از خود بروز می‌داد. شعار او به‌مانند گیوم درانت چنین بود:

«من حاجتی به‌امیدواری برای شروع به‌کار و نیازی به‌موفقیت برای

ثبات قدم ندارم.»

سایروس اسمیت در عین حال مردی بی باک و شجاع بود و در تمام نبردهای جنگ انفصال شرکت داشت. ابتدا زیر دست اولیس گرانت جزو داوطلبین ایلینویز وارد خدمت شده و در جبهه‌های پادوکا، بلمونت، پترسبورگ، لاندنیک و محاصره کورنت پرت گیسون، رودسیاه، شاتانوگا و یدرنس در پوتوماک، به یک کلمه در همه جا، قهرمانانه جنگیده بود، سرباز شایسته‌ای بود که زیر دست ژنرال بیباکی خدمت می‌کرد و به خواست او که می‌گفت: «این هرگز کشتگان خود را نمی‌شمارم» پاسخ می‌داد. صد بار سایروس اسمیت، جزو کسانی بود که گرانت مخوف کشته او را نمی‌بایست بشمارد.

ولی در طول این نبردها اقبال تا هنگامی که در جنگ ریچموند مجروح و به دست دشمن اسیر گردید با وی یاری می‌نمود.

همزمان با دستگیری و اسارت سایروس اسمیت، شخصیت مهم دیگری نیز به دست نیروهای جنوب اسیر شد. این شخص «ژدئون اسپیلت» خبرنگار روزنامه نیویورک هرالد بود، از طرف روزنامه مزبور به وی مأموریت داده شده بود که به جبهه عزیمت کرده و جریان جنگ را از صفوف ارتش شمال گزارش دهد.

ژدئون اسپیلت از جمله خبرنگاران سمج انگلیسی یا آمریکایی از قبیل استانلی و دیگران بود. این خبرنگاران پیش از آنکه خبر جالب و دقیقی برای مخابره فوری به روزنامه خود به دست آورند. از پا نمی‌نشینند. روزنامه‌های ایالات متحده و از آنجمله نیویورک هرالد خود قدرت عظیمی محسوب می‌شوند. نمایندگان آنها نیز شخصیت‌هایی هستند که در هر حال لازم است روی آنها حساب نمود. ژدئون اسپیلت (Gédéon Spillette) در صف اول نمایندگان جرائد بود.

ژدئون مردی شایسته، پرحرارت، فرز و کاربر بود. دنیا دیده و در عین حال سرباز و هنرمند قابل‌ی بشمار می‌رفت. او شایسته مشورت و مرد عمل بود. از زحمت و خطر و خستگی هرگز نمی‌هراسید. اگر مطلب بر سر به دست آوردن خبر جالبی بود. او قهرمان واقعی کنجکاوی محسوب می‌شد. اخباری جالب، بی‌سابقه، و باور نکردنی را از میان رگبار گلوله‌ها و زیر آتش خمپاره‌ها تنظیم و به مرکز خود گزارش می‌داد.

او در تمام جنگ‌ها به خط مقدم جبهه می‌رفت، به دستی طپانچه و به دست دیگر دفترچه. یادداشت می‌گرفت، شایک مسلسل هرگز نمی‌توانست ریشه‌ای بر حرکت مداد او وارد آورد.

او با فعالیت خستگی‌ناپذیر خود مرتباً طی گزارش‌های کوتاه، صریح و دقیق اوضاع مبهم نبرد را برای مردمان پشت جبهه روشن می‌ساخت. از این گذشته مرد شوخ و بذله‌گویی بود. هم او بود که پس از نبرد «رود سیاه» برای اینکه جای خود را در گیشه تلگراف جهت مخابره آخرین خبر جنگ روزنامه خود محفوظ نگهدارد. مدت دو ساعت فصول اول انجیل را به مرکز خود مخابره نمود. این کار برای روزنامه نیویورک هراuld به قیمت دو هزار دلار تمام شد. ولی این روزنامه اولین جریده‌ای بود که خبر جنگ را درج نمود.

ژدئون اسپیلت مردی بلند قد و حداکثر چهل ساله بود. صورت گلگونش را ریشی انبوه و خرمایی رنگ احاطه کرده بود. نگاهش آرام و نافذ و مانند نگاه مردانی بود که به دقت نظر و تشخیص جزئیات جلوروی خود عادت دارند. مردی قوی بنیه بود و با هر آب و هوایی چون پولاد در آب سرد به راحتی خو می‌گرفت.

از ده سال پیش ژدئون اسپیلت، خبرنگار نامدار روزنامه نیویورک هراuld بود. او اخبار متنوع و جالبی توأم با تصاویر دیدنی به روزنامه

می فرستاد. در بکار بردن قلم مو نیز چون مداد ماهر بود. هنگامی که دستگیر شد در صدد ترسیم کروکی میدان جنگ بود. آخرین کلماتی که در دفتر یادداشت او به دست آمد چنین بود:

«یکی از سربازان جنوب، به سمت من نشانه رفته و...» و تیر به ژدئون اسپیلت نخورد و با بی اعتنائی عجیب خود حتی بدون اینکه خراش کوچکی بردارد از این مخمصه نجات یافت.

سایروس اسمیت و ژدئون اسپیلت فقط دورادور روی حسن شهرت. همدیگر را می شناختند، هر دو به ریچموند منتقل شدند. زخم مهندس بزودی بهبودی یافت، در دوره نقاهت از نزدیک با خبرنگار آشنا شد. آن دو شیفته یکدیگر شده و به ارزش هم پی بردند، بزودی زندگی مشترکشان هدف واحدی پیدا کرد.

«فرار و الحاق به ارتش گرانت و ادامه جنگ در صفوف متحد فدرال» این دو مرد آمریکایی مصمم شدند تا از اولین فرصت مساعد برای فرار استفاده کنند. ولی گرچه آنها را در شهر بحال خود گذاشته بودند با این حال ریچموند بحدی تحت مراقبت و نگهبانی بود که فرار از آن امری غیرممکن می نمود.

در این اثنا سایروس اسمیت با یکی از خدمتکارانش که در مرگ و زندگی فدایی وی بود برخورد کرد. این مرد شجاع، جوان سیاه پوستی بود که در املاک مهندس از پدر و مادر برده ای به دنیا آمده ولی از مدت ها پیش از طرف سایروس اسمیت دشمن بردگی عقل و روح آزاد شده بود.

برده مزبور پس از آزادی از ترک خانه ارباب خودداری نموده و علاقه عجیبی نسبت به وی پیدا کرده بود.

او در راه مهندس حتی از بذل جان نیز دریغ نداشت. جوانی سی ساله تنومند، چابک، ماهر، باهوش ملایم و آرام و کمی ساده بود، همواره

لبخندی بر لب داشت. خوش محضر و پاکدل بود. نامش «نابوکدو نوزور»^۱ بود ولی همیشه او را به نام اختصاری و خودمانی «ناب» صدا می کردند.

وقتی که «ناب» پی برد اربابش اسیر دست دشمن شده است. بدون درنگ از ماساچوست حرکت نمود و به دروازه شهر ریچموند رسید. به نیروی مهارت و حيله گری، پس از آنکه بارها جان خود را به خطر انداخت موفق شد وارد شهر محاصره شده بشود. سایروس اسمیت از دیدن او غرق شادمانی شد، خوشحالی «ناب» نیز از تجدید دیدار اربابش غیر قابل وصف بود.

ولی اگر «ناب» موفق شد که وارد ریچموند شود، خروج از این شهر مسئله دیگری بود، زیرا از نزدیک مراقب زندانیان فدرال بودند. برای فرار لازم بود مترصد فرصت فوق العاده ای بشوند. ولی این فرصت نه تنها پیش نمی آمد بلکه ایجاد آن نیز غیر ممکن می نمود.

با این حال ژنرال گرانت با حرارت تمام مشغول اجرای عملیات بود. پیروزی پترسبورگ برای او به قیمت گرانی تمام شده بود. نیروهای او با اینکه به ارتش باتلر ملحق شده بود با این حال در برابر ریچموند کاری از پیش نمی برد. از این رو آثاری که دلالت بر آزادی قریب الوقوع اسیران باشد به چشم نمی خورد. اسارت از نظر تهیه اخبار جالب جنگی به دل نمی زد. از این رو کاملاً ملول و ناراحت بود.

او به فکر آن بود که از ریچموند ولو بهر قیمتی شده فرار کند، حتی چندین بار نیز دست به ماجرا زد. ولی موانع غیر قابل عبوری سد راهش شدند.

در این حال محاصره شهر ادامه داشت. اگر زندانیان مورد بحث برای فرار و پیوستن به صفوف ارتش گرانت شتابزده بودند، عده‌ای از محاصره شدگان نیز برای فرار به همان درجه عجله داشتند.

آنها می‌خواستند از شهر خارج شده و به صفوف تجزیه‌طلب‌ها ملحق شوند، یکی از آن‌ها یوناتان فورستر جنوبی پرحرارت بود. در حقیقت امر جنوبی‌ها نیز چون شمالی‌ها قادر به خروج از ریچموند نبودند زیرا حلقه محاصره ارتش شمال هر دم بدور شهر فشرده‌تر می‌شد. ارتباط فرماندار ریچموند از مدت‌ها پیش با ژنرال لی قطع شده بود. ژنرال لی برای شناسایی وضع داخلی شهر بسیار علاقمند بود. زیرا به این واسطه می‌توانست اعزام نیروهای کمکی را تسهیل کند. در این موقع یوناتان فورستر، درصدد برآمد تا با بالن پرواز کرده و پس از عبور از خطوط دشمن خود را به اردوی تجزیه‌طلب‌ها برساند.

فرماندار شهر نیز با نظر یوناتان موافقت نمود. آئروستائی ساخته شد و در اختیار یوناتان فورستر قرار گرفت. او می‌خواست با پنج تن از همکارانش بر بالن سوار شود. همه آنها از نظر دفاعی مسلح شده و مقداری آذوقه و مهمات احتیاطاً به همراه برداشته بودند.

روز ۱۸ مارس برای حرکت بالن تعیین شد. آنها منتظر و امیدوار بودند که شب هنگام، ضمن وزش باد شمال غرب اوج گرفته و در ظرف چند ساعت خود را به ستاد ژنرال لی برسانند.

ولی اتفاقاً به جای باد شمال غرب طوفان و گردباد عظیمی برخاست شدت طوفان در شب مزبور بحدی رسید که فورستر مجبور شد تاریخ حرکت خود را تغییر دهد. زیرا خطر مسلمی بالن و سرنشینان را تهدید می‌نمود.

بالن در میدان بزرگ شهر ریچموند پر از گاز آماده بود تا در اولین

وهله‌ای که از شدت باد کاسته شود به حرکت درآید. مردم با بی‌صبری تمام به انتظار تغییر وضع جوی بودند.

روزهای ۱۸ و ۱۹ مارس چیزی از شدت طوفان کاسته نشد. نگهداری و محافظت بالن نیز امر مشکلی شده بود.

شب بین ۱۹ و ۲۰ مارس گذشت، بامداد آنروز شدت طوفان باز هم افزایش یافت. عزیمت غیرممکن بود.

در آن روز مهندس سایروس اسمیت در یکی از کوچه‌های ریچموند با مرد ناشناسی مواجه شد. این مرد ملوانی سی و پنج تا چهل ساله به نام پانگروف و دارای هیكلی ورزیده و درشت، رنگی سیاه سوخته، و دیده‌گانی براق بود. دائماً مژه‌ها را بهم می‌زد و سیمایی جوانمردانه داشت. پانگروف در آمریکای شمالی و اکثر اقیانوس‌ها دریانوردی کرده و با ماجراهای خارق‌العاده‌ای که ممکن است جنس دویای بی‌بال^۱ با آن مواجه شود روبرو شده بود. لازم به تذکر نیست که پانگروف خود مرد عجیبی بود! جرأت و جسارتی شایان تحسین داشت و هیچ موضوعی او را دچار تعجب نمی‌ساخت. «پانگروف» در اوائل سال مزبور پسر جوان پانزده ساله‌ای به نام هاربرت براون را که اهل نیوجرسی و پسر یتیم ناخدای کشتی وی بوده به عنوان پسر خوانده خود قبول کرده و به اتفاق وی به ریچموند آمده بود؛ در اولین روزهای محاصره نتوانست از شهر خارج شود. از اینرو برخلاف میل باطنی خود در شهر ماندگار شد، مشغله خاطر او نیز فقط این بود که: بهر وسیله‌ای شده از شهر بگریزد، او مهندس سایروس اسمیت را روی اشتهارش می‌شناخت. می‌دانست که این مرد با

۱. افلاطون انسان را چنین تعریف کرده بود: «جنس دویایی است که بال ندارد، دیوژن بال‌های خروس را کنده و به مجلس درس افلاطون برد و گفت «این انسانی است که استاد تعریف کرده است.»»

چه بی صبری تحمل ناپذیری مترصد فرار است. از اینرو در آن روز تردیدی بخود راه نداده و به محض برخورد با وی بدون مقدمه گفت:
 - آقای اسمیت از ماندن در ریچموند خیلی دلخورید؟
 مهندس با نگاه نافذی به ناشناس نگریست پانگروف آهسته به سخن خود ادامه داد:

- آقای اسمیت مایلید فرار کنید؟

مهندس به تندی پاسخ داد:

- کی؟...

معلوم بود که این کلمه بی اختیار از دهانش خارج شده است، زیرا پیش از آنکه ناشناس را به خوبی برانداز کند با وی وارد صحبت شده بود.
 ولی پس از آنکه با نظر عمیقی به قیافه صادقانه ملوان نگریست پی برد که طرف بدون شک مرد شرافتمندی است از اینرو آهسته پرسید:
 - شما کی هستید؟

پانگروف خود را معرفی نمود. سایروس اسمیت گفت:

- بسیار خوب، ولی برای فرار چه وسیله ای پیشنهاد می کنید؟

- این بالن بیکاره ای که در میان میدان افتاده. به نظر می رسد که مخصوصاً به انتظار ماست!...

ملوان حاجتی به توضیح اضافی نداشت، مهندس در یک کلمه به مقصود وی پی برده بود. لذا دست پانگروف را گرفته و او را به طرف منزل خویش برد.

در آنجا، ملوان طرح خود را در کمال صداقت و سادگی شرح داد. اجرای نقشه وی فقط متضمن خطر جانی بود. اگرچه طوفان در منتهای شدت بود، ولی مهندس ماهر و پردلی چون سایروس اسمیت بخوبی می توانست بالن را هدایت کند. اگر خود پانگروف طرز هدایت بالن را می

دانست تاکنون البته به همراه هاربرت حرکت کرده بود!

سایروس اسمیت، بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان راند گفته‌های ملوان را گوش داد و برقی در دیدگانش درخشید. فرصت مناسبی پیش آمده بود. او مردی نبود که چنین فرصت گرانبهایی را از دست بدهد. طرح ملوان چندان خطرناک نبود و در هر حال عملی به نظر می‌رسید.

شب هنگام با وجود مراقبت زیاد، نزدیک شدن به بالن امکان‌پذیر بود. آنها به آسانی می‌توانستند درون سبد خزیده سپس طناب‌هایی که آن را به زمین متصل می‌ساخت قطع کنند! البته احتمال کشته شدن در میان بود ولی در مقابل آن امکان موفقیت نیز وجود داشت و بدون این طوفان... ولی آخر بدون طوفان تاکنون بالن مورد استفاده دیگران قرار گرفته بود و چنین فرصت پرارزش به دست آنها نمی‌افتاد!

سایروس اسمیت در پایان سخن گفت:

— من تنها نیستم!...

— ملوان پرسید:

— چند نفر به همراه می‌برید؟

— دو نفر: دوستم اسپیلت و نوکرم ناب.

پانگروف پاسخ داد:

— شما سه نفر هستید و با من و هاربرت پنج نفر می‌شویم. و چون قرار بود شش نفر با بالن حرکت کنند از اینرو...

— نه، کافی است ۵ نفری حرکت می‌کنیم!

فعل جمع «می‌کنیم» شامل حال خبرنگار نیز می‌شد. او نیز مردی نبود که هنگام خطر عقب‌نشینی کند. به محض اینکه نقشه ملوان به‌وی ارائه شد، بدون درنگ آن را تأیید نمود. فقط از این نظر ناراحت بود که ابتکار اقدام به چنین عملی قبلاً به خاطرش راه نیافته است.

اما «ناب» تابع ارباب خود بود و بهر جا که او می‌رفت بدون تردید به دنبالش روان می‌شد.

پانگروف گفت:

— پس در اینصورت هم امشب مخفیانه هر پنج نفر حرکت خواهیم کرد!

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— امشب، ساعت ده، خدا کند که طوفان به همین حال باقی بماند تا دیگران قبل از ما نتوانند عزیمت کنند!

پانگروف از مهندس اجازه خواست تا به منزل خود بازگردد. هاربرت براون منتظرش بود. این کودک دلیر از نقشهٔ ملوان با خبر و با اضطراب و بی‌صابری خاصی منتظر نتیجهٔ مذاکره وی با مهندس بود. این پنج مرد دلیر آمادهٔ حرکت و شروع به مبارزه با باد و طوفان بودند!

نه! طوفان آرام نگرفت، و «یوناتان فورستر» و دوستانش هرگز دل و جرأت آن نداشتند که در این سبد بیدوام خود را به آغوش طوفان بیندازند روز به روز بر شدت طوفان افزوده می‌شد.

مهندس می‌ترسید که بالن در اثر تندباد بر زمین خورده و سبد پاره شود. مدت چندین ساعت در میدان که تقریباً خلوت بود برای مراقبت بالن پرسه زد. پانگروف نیز در سوی دیگر میدان دست در جیب نهاده و چون مردان بیکاره‌ای که نمی‌دانند چگونه وقت‌کشی کنند خمیازه می‌کشید. او نیز چون مهندس از پاره شدن بالن و یا کنده شدن آن از زمین بیم داشت.

شب تاریک و ظلمانی فرا رسید. مه غلیظی بمانند ابرهای تیره و تار بر سطح زمین می‌چرخید. رگبار باران و برف آمیخته بهم فرو می‌ریخت. هوا سرد بود.

ابر و مه بر ریچموند سنگینی می نمود. گویی طوفان بین مهاجمین و مدافعین شهر حائل شده و توپ ها را در برابر غرش شدید رعد وادار به سکوت نموده است.

کوچه های شهر کاملاً خلوت شده بود. در این هوای طوفانی هولناک حتی گماشتن نگهبان برای محافظت «آئروستار» را نیز غیر ضروری دیده بودند. برای فرار زندانیان در هوای طوفانی همه چیز مساعد و مهیا بود! پانگروف در حالیکه از ترس باد لبه کلاه خود را گرفته بود می گفت:

«باد لعنتی! ولی نه؛ بالاخره کار را یکسره خواهیم کرد!»

ساعت ۹ و نیم شب، سایروس اسمیت و رفقاییش از اطراف به سمت مرکز میدان خزیدند. در این ساعت چراغ های گاز میدان در اثر وزش باد خاموش شده و تاریکی همه جا را فرا گرفته بود.

بالن بزرگ که بر زمین خوابیده بود دیده نمی شد. گذشته از کیسه های شن که درون سبد گذاشته شده بود. کابل محکمی نیز بالن را بر حلقه ای وصل می کرد.

پنج تن زندانی بی باک در کنار سبد بالن بهم رسیدند. کسی آنها را ندیده بود. تاریکی بحدی عمیق بود که آنها حتی همدیگر را نیز نمی دیدند.

بدون آنکه کلمه ای بر زبان رانند، سایروس اسمیت، ژدئون اسپیلت، ناب، هاربرت بر سبد نشستند. پانگروف که به دستور مهندس کیسه های شن را باز می کرد پس از لحظه ای چند به آنان پیوست.

در این حال بالن فقط به وسیله کابل دولایی به زمین متصل شده بود و سایروس اسمیت به آسانی می توانست فرمان حرکت صادر کند.

در این موقع ناگهان سگی به یک خیز خود را درون سبد انداخت. این سگ «توپ» و سگ مهندس بود! «توپ» زنجیر خود را پاره کرده و

به دنبال اربابش شتافته بود. سایروس اسمیت برای آنکه سبک بارتر باشند می خواست سگ را بیرون براند.

پانگروف در حالیکه کیسه های شن را خالی می کرد گفت:
«آهای! یکی دیگر!»

سپس گره کابل را باز کرد و بالن بطور مورب پس از آنکه دودکش ساختمانی را واژگون ساخت اوج گرفت.

در این موقع طوفان بیداد می کرد. مهندس شب هنگام ابداً به فکر پائین آمدن نبود. وقتی هوا روشن شد مه غلیظی مانع دیدن زمین زیر پا بود فقط پس از پنج شبانه روز، روزه ای در میان ابرها پدید آمده و به سرنشینان بالن منظره دریای بیکران را که زیر پایشان می غرید نشان داد. در این حال بالن با سرعت مدهشی پیش می رفت.

از این پنج زندانی که روز ۲۰ مارس عزیمت نموده بودند چهار نفرشان روز ۲۴ مارس به ساحل غیرمسکونی که بیش از شش هزار فرسنگ از کشورشان دور بود قدم گذاشتند!

نفر پنجم که به دریا افتاده و رفقاییش بفکر رهایی او بودند سردسته آنها یعنی مهندس اسمیت بود.

۳

ساعت ۵ بعد از ظهر. رفیق غایب. نومیدی
«ناب» جستجو در قسمت شمال جزیره. شب
غم‌انگیز و اضطراب‌آور. مه صبحدم. «ناب»
به حال شنا. نظری بر خشکی. عبور از گذار.

موجی مهندس را از میان شبکه طناب‌ها ربوده و سگ باوفا با دیدن
این منظره وحشتناک داوطلبانه به یاری اربابش شتافته بود.
خبرنگار فرمان داد: «به پیش!»

و هر چهار نفر یعنی ژدئون اسپیلت، هاربرت، پانگروف و ناب که
خستگی و گرسنگی را فراموش کرده بودند. شروع به جستجو نمودند.
«ناب» بیچاره از اینکه می‌دید یگانه کسی را که دوست داشت از
دست می‌رود غرق اندوه و ماتم شده و اشک می‌ریخت.
از لحظه‌ای که سایروس اسمیت از بالن افتاد تا موقعی که آنها پا
به خشکی نهادند بیش از دو دقیقه طول نکشید، از این رو امیدوار بودند که
بتوانند به نجات وی موفق شوند.

ناب فریاد زد: بگردیم! بگردیم!
«ژدئون - اسپیلت» پاسخ داد:
- آری، ناب، او را پیدا خواهیم کرد!

— زنده؟ بله زنده! پانگروف پرسید: شما بلد است؟

ناپ پاسخ داد:

— بله! «توپ» همراه اوست،...

ملوان که غرش دریا را به خوبی می شنید سرتکان داد!

مهندس در سمت شمال، نقطه ای که سرنشینان بالن قدم به خشکی گذاشته بودند و به فاصله نیم میل از آنها ناپدید شده بود.

تقریباً ساعت شش بود. مه برخاسته و شب را تیره تر می ساخت فراریان در ساحل شرقی این سرزمین ناشناخته رو به سمت شمال پیش می رفتند. آنها حتی به تشخیص موقعیت جغرافیایی محلی که تصادفاً به آن راه یافته بودند. قادر نبودند. شن های ساحلی را که توأم با قلوه سنگ ها و فاقد هر نوع گیاه بود لگد مال می کردند. راه رفتن بر زمین شن زار و باطلاقی که در هر چند قدم آن حرفه ای وجود داشت برایشان طاقت فرسا بود.

هر لحظه از این حفره ها پرنده ها، پرندگان بزرگی که سنگین بال می زدند در جهات مختلف به سوی تاریکی رفته و ناپدید می شدند.

مرغان دیگری که کوچکتر و چابکتر بودند دسته جمعی چون ابر سایه داری به پرواز در آمده دور می شدند. ملوان از صفیر بال آنها در میان غرش امواج گمان می کرد با مرغان دریایی آشنایی روبرو است.

هر چند یکبار مسافرین ایستاده فریاد می زدند آنگاه به انتظار شنیدن ندایی از سمت اقیانوس گوش می خوابانیدند. آنها فکر می کردند که اگر هم مهندس سایروس اسمیت بی حال شده باشد ممکن است «توپ» سگ باوفای وی پارس کند. ولی به جز هیاهوی دیوانه وار امواج صدایی شنیده نمی شد. گروه کوچک باز به راه می افتاد و تمام نقاط ساحلی را واریسی می نمود.

پس از بیست دقیقه راه پیمایی، چهار فراری در برابر حاشیه کف آلود موجی توقف کردند.

در اینجا خشکی قطع می شد. آنها به انتهای پیش رفتگی در دریا رسیده بودند. امواج خروشان به شدت براین پیش رفتگی تصادم می کرد. ملوان به سخن درآمد:

— اینجا دماغه است. باید به عقب برگشته و خشکی را باز یابیم.
ناب به امواج اقیانوس اشاره کرده و گفت:

— اگر همین جا بود چطور؟

— خوب صدایش می زنیم؟

هر چهار نفر فریاد برآوردند. ولی پاسخی به گوش نرسید لحظه ای منتظر ماندند. دوباره مهندس را صدا زدند ولی باز هم خبری نیامد. در این حال فراریان در جهت مخالف دماغه به عقب برگشتند، باز هم زمین شن زار پر از سنگریزه بود.

پانگروف ملاحظه کرد که ساحل مضرس و بریده بریده است، خیال کرد که با راه پیمایی نسبتاً طولانی می توانند به ساحل مرتفعی که در تاریکی سیاهی می زد برسند، در اینجا تعداد پرندگان و تلاطم دریا کمتر بود. بدون تردید این قسمت دماغه دهانه خلیج کوچکی بود که نک دماغه آنها در برابر امواج شدید محافظت می کرد.

ولی این ساحل به سمت جنوب متوجه بود و در حقیقت به سمت مقابل نقطه ای که سایروس اسمیت احتمالاً بدانجا قدم گذاشته بود پیش می رفتند. پس از طی یک میل و نیم راه هنوز اثری از انحناء ساحل به سمت شمال پیدا نشد. با این حال حدس می زدند که بالاخره دماغه مزبور به خشکی متصل می گردد با این که نیروی فراریان به پایان رسیده بود با حرارت و جسارت و امیدواری کامل پیش می رفتند.

وقتی که پس از طی دو میل مسافت باز به دماغه مرتفعی با صخره‌های لغزان رسیدند یأس بر آنها غلبه کرد پانگروف گفت:
 - اینجا جزیره کوچکی بیش نیست! و ما از یک سر آن به انتهای دیگرش رسیده‌ایم!

نظر ملوان درست بود. مسافرین بالن به جای قاره بزرگ بر جزیره کوچکی افتاده بودند. طول این جزیره کمتر از دو میل و عرض آن مسلماً ناچیزتر از این بود.

آیا این جزیره خشک و سنگلاخی و بایر که پناهگاه عده‌ای از مرغان دریایی بود، خود مجمع‌الجزایر نسبتاً مهمی نبود؟ به این سؤال نمی‌توانستند به آسانی پاسخ دهند. وقتی که سرنشینان بالن از فراز آسمان در میان دریای مه‌آلود چشمشان به خشکی افتاد، قادر به تشخیص اهمیت این خشکی نبودند. پانگروف با دیدگان تیزبین ملوانی خود که می‌توانست تاریکی‌ها را در هم بشکافد تصور می‌کرد که در سمت مغرب توده‌ای انبوه مبهمی که حاکی از وجود ساحل مرتفعی است می‌بیند.

مسافرین در آن تاریکی وحشت‌زا از تشخیص اینکه جزیره کوچک مزبور جزو سیستم ساده یا مرکب مجمع‌الجزایر است عاجز بودند. خروج از جزیره امکان‌پذیر نبود زیرا دریا از هر طرف آن را احاطه کرده بود. از این‌رو به ناچار جستجوی مهندس را بفردای. آن روز موکول نمودند. صد افسوس که او پاسخی به نداهای ایشان نداده بود!

خبرنگار اظهار داشت که: «سکوت سایروس دلیل امری نیست ممکن است او از حال رفته و یا مجروح شده و در آن لحظه قادر به پاسخ دادن نیست ولی نباید ناامید شد.»

در این حال خبرنگار پیشنهاد کرد که بهتر است در نقطه‌ای از جزیره آتشی روشن کنند. شعله آتش علامتی برای جلب توجه مهندس خواهد

بود ولی هر قدر به دنبال چوب و یا بوته خشک گشتند نتیجه‌ای حاصل نشد. در آن جزیره جز سنگ و شن چیزی وجود نداشت.

در این لحظه رنج و ملالت خاطر «ناب» و دوستانش که علاقه وافری به سایروس اسمیت بی باک داشتند. توصیف ناپذیر بود. ولی مسلم است که در آن حال به هیچ وجه قادر به یاری وی نبودند. لازم بود به انتظار روشن شدن هوا بمانند. زیرا یا مهندس توانسته بود نجات یابد در این حال به نقطه‌ای از ساحل پناهنده شده و یا اینکه برای همیشه از دست رفته بود! ساعات جانفرسا به کندی گذشت. مسافرین بالن از سوز سرما ناراحت بودند، ولی آنها توجهی به سرما نداشتند. حتی به فکر لحظه‌ای استراحت نیز نبودند. آنها به خاطر سردسته‌شان خود را فراموش کرده و با امید فراوان به بازگشت وی براین جزیره سنگلاخ قدم زده و هر لحظه به سمت شمالی آن که به محل وقوع سانحه نزدیکتر از جاهای دیگر بود سر می‌زدند. گوش می‌خوابانند، فریاد می‌زدند، همه‌جا را جستجو می‌کردند در این لحظه سکوت و آرامشی نسبی حکمفرما شده بود. از این رو احتمال داشت که صدای آنها تا نواحی دور دست نیز برسد؟

حتی یکبار تصور کردند که ندایی در برابر فریاد «ناب» شنیده شد. هاربرت توجه پانگروف را به این موضوع جلب نموده گفت:

— حتماً ساحل نزدیک در سمت مغرب قرار دارد.

ملوان گفته او را تأیید کرد. بعلاوه قبلاً با دیدگان تیزبین خود شبیح چنین ساحلی را دیده بود. مسلماً آنجا نیز سرزمینی وجود داشت.

ولی ندای مزبور تنها صدایی بود که در پاسخ فریادهای «ناب» شنیده شد و پس از آن سکوت بر سمت شرقی جزیره حکمفرما گردید.

ابرهای آسمان کم‌کم از هم شکافته می‌شد. در حدود نیمه‌شب چند ستاره درخشید. اگر مهندس به همراه رفقاییش بود می‌دید که این ستارگان

متعلق به نیمکره شمالی نیستند. از ستاره قطبی در این افق جدید خبری نبود. کواکب فروزان بالای سر آنها غیر از ستارگانی بود که معمولاً در نیمکره شمالی دیده بودند. آری «صلیب جنوب» باشکوه تمام در نیمکره جنوبی می درخشید.

شب به پایان رسید. ساعت پنج صبح روز ۲۵ مارس، آسمان کمی روشن شد، افق هنوز تاریک بود. ولی با نخستین اشعه روز مه غلیظی از سمت دریا برخاست و در اثر آن شعاع دید به بیست قدم تقلیل یافت توده های انبوه مه به کندی جابجا می شد.

بالای عجیبی بود. پناهندگان چیزی در دور و بر خود نمی دیدند «ناب» و خبرنگار به اقیانوس چشم دوختند و هاربرت و ملوان مشغول جستجوی ساحل غربی بودند. ولی حتی زمینی به قدر کف دست نیز دیده نمی شد. پانگروف گفت:

— به هیچوجه مهم نیست، اگر در آنجا خشکی نمی بینیم، وجود آن را به خوبی احساس می کنیم.. مسلماً آنجا سرزمینی وجود دارد. همانطور که ما دیگر در ریچموند نیستیم!

ولی مه ابدی نبود. خورشید رخشان بر طبقات بالای آسمان می تابید و انعکاس آن سطح جزیره را روشن می ساخت.

ساعت شش و نیم یعنی سه ربع بعد از طلوع آفتاب هوا روشن تر شد در بالا بر غلظت مه افزوده و در پائین رقیق تر گردید.

در سمت مشرق دریا به شکل دایره پایان ناپذیری جلوه گر شد. ولی سمت مغرب آن را ساحل مرتفع و خشنی فرا گرفته بود.

آری! در آنجا سرزمینی که لااقل پناهگاه موقتی برای آنان محسوب شود وجود داشت. بین جزیره کوچک و ساحل مزبور کانالی به عرض نیم میل که آب با شدت و غرش زیادی از آن می گذشت قرار داشت.

در این حال یکی از آنها صرفاً به فرمان قلب خویش بدون آنکه از رأی دیگران باخبر شود یا آنکه سخنی بر زبان راند. خود را به آب زد. این شخص «ناب» بود. او می خواست هر چه زودتر بر ساحل مزبور دست یافته و به سمت شمال متوجه شود. کسی نتوانست جلو تصمیم او را بگیرد.

پانگروف او را صدا زد ولی نتیجه ای نگرفت. خبرنگار نیز آماده شد تا «ناب» را دنبال کند.

پانگروف بطرف او رفته پرسید:

— آیا می خواهید از کانال عبور کنید.

ژدئون اسپیلت پاسخ داد:

— آری.

ملوان گفت:

— بسیار خوب. ولی صبر کنید. به من اطمینان داشته باشید. عبور «ناب»

برای کمک به اربابش کافی است. اگر هم اکنون خود را به آب بیندازیم.

به احتمال قوی جریان شدید آب ما را به وسط دریا خواهد کشانید. ولی

اگر اشتباه نکنم مد دریا فرو می نشیند. کمی صبر کنیم هنگام جزر کامل

گذار مناسبی برای عبور پیدا خواهیم کرد.

خبرنگار پاسخ داد:

— حق با شماست. تا آنجا که مقدور است نباید از هم جدا شویم.

در این حال «ناب» با تمام نیروی خود با جریان آب در مبارزه بود.

به طور مایلی پیش رفته و از کانال عبور می کرد. شانه های سیاه او در هر

یورشی از زیر آب در می آمد. با سرعت زیادی منحرف می شد. با این

حال خود را به ساحل نزدیکتر می ساخت. نیم میل فاصله بین جزیره و

ساحل را در عرض بیش از نیم ساعت طی کرد و در نقطه ای که هزاران پا

از نقطه مقابل عزیمتش دورتر بود به ساحل رسید.
 «ناب» بر صخره سیاه عظیمی چنگ زده و از آن بالا رفت سپس به حال
 دو در پشت صخره مزبور که بر دریا سایه انداخته بود ناپدید گردید.
 رفقای «ناب» با دلهره و اضطراب زیادی او را در مسیر کانال با چشم
 بدرقه کردند. وقتی که از نظر غایب شد بر سرزمینی که پناهگاه آتیه‌شان
 خواهد بود با دقت نظر چشم دوختند. در این حال مشغول خوردن
 صدف‌هایی بودند که دریا آنها را به ساحل انداخته بود. آنچه می‌خوردند
 البته غذای ناچیزی بود ولی بالاخره غذا بود.

ساحل مقابل خلیجی بود که دماغه‌ای در قسمت جنوبی آن قرار
 داشت. این دماغه فاقد درخت و منظره وحشی و غیر مسکون بود و با
 صخره‌های مضرسی به خشکی مزبور متصل می‌گردید.
 در سمت شمال دهانه خلیج گشادتر و ساحل آن به شکل نیم‌دایره‌ای
 از جنوب غرب تا شمال شرق کشیده شده و در این نقطه به دماغه
 کوچکتری منتهی می‌گردید، فاصله بین دو انتهای نیم‌دایره مزبور در
 حدود هشت میل بود، جزیره کوچک در فاصله نیم میلی ساحل مزبور
 به صورت لاک‌پشت عظیمی جلوه می‌کرد. عرض این جزیره بیش از ربع
 میل نبود.

قسمت جلو ساحل در برابر جزیره شنی و در میان آن صخره‌های سیاه
 رنگی در اثر جزر دریا به تدریج از زیر آب در می‌آمدند. پشت سر آن
 صخره‌های نوک تیزی به شکل دیواره‌ای قرار گرفته به سیصد پا می‌رسید.
 صخره به شکل نیم‌رخ در طول سه میل امتداد یافته در سمت راست با
 شیب تندی قطع می‌شد. گویی دست صنعت انسان آنها را عمداً بدان
 شکل درآورده است. ولی در دست چپ بر فراز دماغه، صخره‌ها به شکل
 اهرام نوک تیزی درآمده و با شیب آرامی به سمت جنوب امتداد می‌یافت.

بر بالای صخره‌های مزبور درختی دیده نمی‌شد. گویی تخت بی‌پیرایه‌ای بر آنجا قرار داده‌اند. و این تخت به‌مقیاس بسیار کوچکی شباهت به «کاپ تاون دماغه امید نیک» داشت. ساحل مزبور از جزیره چنین منظره‌ای داشت. در سمت راست سبزه و علف و در افق دور دست آن درختان بهم پیوسته‌ای به چشم می‌خورد. منظره سبزه مزبور دیده را نوازش می‌داد. در پشت سر صخره‌ها نیز بالای فلات در سمت شمال غرب در فاصله هفت میلی از ساحل قله مرتفع کوهی که در زیر اشعه خورشید، سفیدی می‌زد دیده می‌شد این سپیدی عرق‌چینی از برف زیبا بود که بر سر کوه قرار داشت.

از این رو پی‌بردن به این موضوع که ساحل مزبور تعلق به سرزمین یا جزیره‌ای دارد مشکل بود، ولی هر زمین‌شناسی از دیدن صخره‌های سمت چپ پی‌می‌برد آنها جزو سنگ‌های خروجی و دارای مبداء آتش‌فشانی است.

ژدئون اسپی‌لت، پانگروف و هاربرت سرزمین مزبور را که شاید سال‌های سال مجبور به اقامت در آن بودند و حتی در صورتی که کشتی نجات دهنده‌ای به سراغشان نمی‌آمد مدفن آنها می‌گردید. نظاره می‌کردند!

در این موقع هاربرت پرسید:

— خوب! پانگروف چگونه؟

ملوان پاسخ داد:

— مثل همه جا آنجا هم مزایایی دارد. خواهیم دید. جزر شروع شده است. سه ساعت دیگر می‌توانیم خود را بدانجا رسانیده و به جستجوی آقای اسمیت پردازیم!»

حق با پانگروف بود، سه ساعت بعد جزر کامل قسمت عمده بستر

دیگر از کانال از زیر آب درآمده بود فقط بین جزیره و ساحل باریکه‌ای از جریان آب وجود داشت که عبور از آن نیز خالی از هرگونه اشکال بود. ساعت ده «ژدئون اسپیلت» و دورفیش لباس از تن درآورده و آنها را به شکل بسته‌ای روی سر خود گذاشتند و خود را به باریکه آب رساندند. عمق آب بیش از ۵ پا نبود. هاربرت که نسبتاً کوتاه قد بود چون ماهی شنا می‌کرد و با مهارت کامل خود را به ساحل رسانید بدنشان در زیر اشعه خورشید به زودی خشک شد. لباس برتن کرده و به مشورت پرداختند.

نواعم لیتو دوم. مصب رودخانه. دهلیزهای
طبیعی ادامه تجسّسات. جنگل درختان سبز.
ذخیره سوخت به انتظار جزر. برفراز ساحل.
ترن چوب. بازگشت به ساحل.

خبرنگار به ملوان گفت: «همین جا منتظر بمان» و خود بدون فوت وقت
در سمتی از ساحل که چند ساعت پیش «تاب» سیاه پوست در آن ناپدید
شده بود پیش رفت و به سرعت در سرنش ساحل از نظر ناپدید گردید. او
برای کسب خبر از وضع و حال مهندس سر از پا نمی شناخت. هاربرت
می خواست به همراه او برود ولی ملوان گفت:

— پسر بمان، ما باید اردوگاهی تهیه دیده و اگر ممکن است بخور و
نمیری گیر بیاوریم. دوستان ما نیز به نوبت خود کار خواهند کرد. باید
تقسیم کار اجرا شود.

هاربرت پاسخ داد:

— پانگروف، من حاضرم.

ملوان گفت:

— در این صورت کارها روبراه خواهد شد. باید از روی اصول شروع
به کار کرد. ما خسته و گرسنه هستیم و سرما ناراحتمان می کند و از این رو

باید پناهگاهی پیدا کنیم و آتش و غذایی فراهم آوریم، جنگل پر از چوب است. در لانه مرغان نیز تخم گیر می آید. فقط باید به جستجوی آلودگی پرداخت.

هاربرت پاسخ داد:

— بسیار خوب من در میان صخره ها بدنبال غاری می گردم بی برو برگرد دخمه ای پیدا خواهیم کرد.

پانگروف گفت:

— آفرین، پسر، زود راه بیفت!

آنگاه هر دو دریای دیواره ساحلی که اینک بکلی از زیر آب درآمده بود به راه افتادند.

ولی راهی که آنها در پیش گرفتند متوجه سمت جنوب بود.

پانگروف مشاهده کرد که چند صد قدم پائین تر از محلی که به ساحل رسیده بودند شکافی وجود دارد این شکاف مسلماً به دهانه رودخانه ای مربوط بود. از طرفی برای پیدا کردن محلی در کنار رودخانه و نزدیکی آب شیرین اهمیت حیاتی داشت. و از طرف دیگر به احتمال زیاد امکان داشت که جریان آب سائروس اسمیت را بدان سمت رانده باشد.

قبلاً گفتیم که دیوار تا لب دریا تقریباً به ارتفاع سیصد پا بود. ولی رخنه ای در این دیواره گرانیته دیده نمی شد. از این قرار یافتن شکافی که به توان درون آن بیتوته کرد غیرممکن به نظر می رسید.

در بالای دیواره مزبور تعداد بی شماری پرندگان آبی از انواع مختلف پا پردازان با منقارهای دراز و فشرده و یا نوک تیز با داد و فریاد زیاد می زدند. این پرندگان از دیدن آدم ها که زندگی آنان را بهم می زدند زیاد غرق تعجب نبودند. پانگروف از بین پرندگان مزبور عده ای را به نام می شناخت. بوسیله تفنگ شکاری با یک ضربت ممکن بود عده زیادی از

آنها را بر زمین انداخت ولی برای تیراندازی با تفنگ، وجود تفنگ حتمی بود اما حیف که پانگروف و هاربرت هیچکدام تفنگ به همراه نداشتند. از طرفی نیز مسلماً گوشت این پرندگان وحشی دریایی چندان خوشایند نبود و تخم آنها بوی لجن گندیده می داد.

در این حال که هاربرت کمی در سمت چپ جلوتر رفته بود مشاهده کرد که صخره‌هایی پوشیده از خزه از زیر آب بیرون آمده است که تا چند ساعت دیگر به هنگام مد دریا به زیر آب خواهد رفت. روی صخره‌های مزبور عده زیادی صدف‌های دو پوسته‌ای وول می زدند. اشخاص گرسنه نمی‌توانند از خوردن این صدف‌ها بگذرند. هاربرت فوراً پانگروف را خبر کرد و او خود را به سرعت به‌وی رسانید.

ملوان از دیدن صدف‌ها فریاد زد:

— آهان! صدف خوراکی مول Moule به‌خوبی می‌توان از آن به‌جای تخم مرغ استفاده کرد.

هاربرت جوان که به‌دقت به صدف‌ها می‌نگریست گفت:

— این‌ها صدف مول نیست «لی تودوم» است.

پانگروف پرسید:

— لی تودوم هم خوراکی است؟

— کاملاً.

— پس «لی تودوم»^۱ می‌خوریم.

ملوان می‌توانست به‌گفته هاربرت اعتماد کند، زیرا او در درس تاریخ طبیعی بسیار قوی و علاقه زیادی به آموختن علوم طبیعی داشت. پدرش او را به این کار تشویق نموده وسیله استفاده از درس بهترین پرفسورهای

۱. «لی تودوم» صدف‌هایی مایلی هستند که به‌شکل خوشه‌ها به صخره‌ها می‌چسبند.

بوستون را برای پسر باهوشش فراهم آورده بود. اطلاعات علمی او لااقل برای اولین بار به نحو جالبی مورد استفاده قرار گرفت.

آنها محکم‌ترین سنگ‌ها را سوراخ می‌کنند و لبه صدف آنها برخلاف صدف‌های معمولی مدور شکل است.

پانگروف و هاربرت شکمی از عزا درآوردند. این نرم‌تنان بسیار لذیذ و خوشمزه بودند و هنگام خوردن آنها احتیاجی به فلفل یا چاشنی دیگری نبود.

گرسنگی آنها بزودی برطرف شد. ولی از تشنگی هنوز ناراحت بودند. تشنگی آنها پس از صرف صدف‌هایی که طبیعت خود بر آن فلفل پاشیده بود رو به شدت گذاشت. از این رو پیدا کردن آب شیرین ضرورت مبرم پیدا کرد. وجود چشمه آب شیرین در چنین منطقه‌ای مشکل به نظر می‌رسید. پانگروف و هاربرت پس از آنکه از نظر احتیاط مقدار زیادی صدف‌های لی تودوم جمع‌آوری کرده و جیب‌ها و دستمال‌های خود را از آن انباشتند، رو به بالا پراه افتادند.

دویست قدم دورتر به محلی رسیدند که پانگروف با غریزه خود حدس می‌زد رودخانه‌ای در آن جریان داشته باشد. در این محل دیواره ساحلی در اثر انفجار آتشفشانی شکاف برداشته بود. قسمت عمده آن دهانه‌ای با زاویه حاده تشکیل می‌داد. جریان آب در آنجا به عرض صد و دیواره‌های اطراف آن به ارتفاع بیست پا بود.

رودخانه در میان دو دیواره گرانیتی جریان یافته و پس از انحراف در نیم میل پائین‌تر به دریا می‌ریخت.
پانگروف گفت:

هاربرت این آب، آن جنگل! فقط باید مسکنی پیدا کرد!

آب رودخانه صاف و زلال بود. ملوان پی‌برد که در این لحظه این آب

به علت جزر دریا شیرین است. با توجه به این موضوع هاربرت می‌کوشید تا حفره‌ای برای ذخیره آب پیدا کند. ولی زحمتش بی‌نتیجه ماند همه جای دیواره‌های طرفین رودخانه صاف و مسطح و قائم بود.

در دهانه رودخانه مزبور به جای غار، صخره‌هایی بلند که غالباً در اراضی گرانی‌تی ایجاد دهلیزهای طبیعی می‌کند دیده می‌شد.

پانگروف و هاربرت مدت مدیدی در میان صخره‌ها و دهلیزها مشغول جستجو بودند. نور از فضای خالی بین صخره‌ها بدرون تابیده و تا حدی آنجا را روشن می‌ساخت. و بعضی از این صخره‌ها به شکل معجزه آسایی چون ستونی برپا ایستاده بودند.

باد سرد و سوزناکی که مخصوص کریدورهاست در دهلیزها می‌وزید. در این حال ملوان به فکر افتاد که اگر بعضی از دهانه‌های دهلیز را با محلولی از سنگ و ماسه بگیرند می‌توانند دهلیزها را قابل سکونت نمایند.

شکل هندسی این دهلیزها شبیه «&» بود که علامت اختصاری و «والی آخر» است.

اگر حلقه فوقانی علامت مزبور را مسدود نمایند باد جنوبی و غربی نمی‌تواند به داخل حلقه تحتانی نفوذ کند در آن حال از همین قسمت می‌توان به جای اطاقکی استفاده نمود. پانگروف گفت:

— باید این کار را انجام دهی. اگر آقای اسمیت را پیدا کنیم او نیز به خوبی از این منزل استفاده خواهد کرد.

هاربرت پاسخ داد:

— پانگروف حتماً او را پیدا خواهد کرد. وقتی او را پیدا کردیم لااقل باید محل قابل سکونت در اختیارش بگذاریم. اگر بتوانیم اجاقی درون دهلیز سمت چپ درست کنیم و دودکشی برای آن تعبیه کنیم. اطاقک

کاملاً قابل سکونت خواهد شد.

ملوان پاسخ داد:

— پسرم، درست می‌کنیم. این دهلیزها را روبراه خواهیم کرد «برای اولین بار پانگروف بر منزل موقتی خود نام دهلیز نهاد» ولی قبل از هر کاری باید به فکر سوخت باشیم. فکر می‌کنم که اگر مقداری چوب جمع کنیم می‌توانیم برای بستن دهانه دهلیز و سوراخ‌هایی که باد لعنتی برای آن شیپور می‌زند از آن استفاده کنیم!»

هاربرت و پانگروف از دهلیز درآمدند و از ساحل چپ رودخانه براه افتادند. جریان آب بسیار تند بود و به همراه خود چوب‌های خشکی به سمت دریا می‌برد. مد دریا شروع می‌شد. ملوان به فکر افتاد که از جزر و مد دریا برای حمل و نقل می‌تواند استفاده کند.

پس از ربع ساعت راه‌پیمایی به خم رودخانه که متوجه سمت چپ بود رسیدند. از این پس رودخانه به جنگل پر درختی رسید. این درخت‌ها با وجود فصل پائیز هنوز سرسبز و خرم بود^۱ این درختان جزو نباتات خانواده مخروطی و در سراسر کره زمین از مناطق قطبی تا استوایی دیده می‌شوند.

طبیعی‌شناس جوان مخصوصاً عده‌ای از این درختان را که معمولاً در دامنه‌های هیمالایا رویده و بوی دلاویزی دارند شناخت. بین درختان سبز مزبور کاج‌هایی که چتر تیره رنگشان به خوبی گسترش یافته بود دیده می‌شد. پانگروف در میان درختان بزرگ، زیر پای خود صدای شکستن شاخه‌های خشکی را احساس نمود و به هاربرت کرده و گفت:

۱. اول بهار نیمکره شمالی مصادف با ماه سپتامبر «پاییز» نیمکره جنوبی است.

– پسرم اگر من نام این درختان را نمی دانم. در عوض می توانم آن ها را جزو خانواده «درختان سوزنی» طبقه بندی کنم. گمان می کنم در حال حاضر این طبقه بندی بیش از همه چیز به درد می خورد.

هاربرت شروع به جمع آوری چوب ها کرده و گفت:

– ذخیره سوختمان را تأمین کنیم!

تهیه چوب به آسانی صورت گرفت. احتیاجی به شکستن شاخه های درخت نبود، زیرا چوب خشک به قدر کافی زیر پای آنها ریخته بود. ولی اگرچه هیزم به حد وفور وجود داشت اما از وسیله حمل و نقل خبری نبود. آتش خوبی از چوب های خشک به دست می آمد. اما لازم بود مقدار زیادی از آن را به درون دهلیز حمل کرد. ولی باری که بتوانند حمل کنند بقدر کافی نبود. هاربرت این نکته را تذکر داد. ملوان در پاسخ وی گفت:

– باشد، مگر وسیله ای برای حمل و نقل چوب نمی خواهی؟ بسیار خوب، وسیله انجام هر کاری را می توان به دست آورد! اگر ارابه یا زورقی داشته باشیم کارها آسان می شود.

هاربرت گفت:

– رودخانه در اختیار ماست!

پانگروف پاسخ داد:

– صحیح است از رودخانه به عنوان جاده ای که خود راه می رود استفاده خواهیم نمود قطار چوب را بیهوده اختراع نکرده اند.

هاربرت گفت:

– فقط عیب کار این است که جاده ما در خلاف جهتی که منظورمان است پیش می رود زیرا مد دریا شروع شده است!

ملوان پاسخ داد:

– خاطرت جمع باشد اگر حوصله داشته باشیم از جزر و مد دریا برای

حمل سوخت به «دهلیز» استفاده خواهیم کرد. قطار چوب‌مان را آماده کنیم.

ملوان به اتفاق هاربرت به نقطه‌ای که در آن رودخانه با حاشیهٔ جنگل بهم می‌پیوست روان شدند. هر دو به نسبت نیروی خود دسته هیزم حمل می‌کردند. در ساحل رودخانه نیز مقدار زیادی چوب خشک که احتمالاً تا آن موقع پای بشر بدان نرسیده بود انباشته شده بود.

پانگروف بدون فوت وقت شروع به جمع و جور کردن قطار چوب پرداخت. در مردابی که در ساحل رودخانه ایجاد شده بود ملوان و پسر جوان قطعات بزرگ هیزم را به وسیلهٔ الیاف نباتات بهم بسته کنار هم قرار دادند و عراده‌ای به این ترتیب آماده کرده و محصول کوشش خود را که لااقل برای حمل آن بیست نفر لازم بود. بر روی آن جمع کردند. اینکار در حدود یکساعت طول کشید. قطار چوبی که به انتظار مد دریا ایستاده بود در ساحل رودخانه قرار گرفت. هنوز چند ساعتی وقت باقی بود. از این رو پانگروف و هاربرت به اتفاق رأی تصمیم گرفتند که بر بالای بلندی رفته و منطقهٔ مزبور را با افق دید وسیع‌تری بررسی نمایند.

درست آن سمت، پیچ رودخانه دیوارهٔ سنگی به پایان رسیده و با شیب ملایمی رودخانه به حاشیهٔ جنگلی می‌پیوست. این راه به شکل یک پلکان طبیعی بود و هاربرت و ملوان از آن شروع به بالا رفتن کردند. به زودی در اثر مهارت و نیروی عضلات پا بر بالای بلندی رسیده و در گوشه‌ای که مشرف بر مصب رودخانه بود قرار گرفتند.

اولین نگاه آن‌ها به اقیانوس که در شرایط وحشت‌باری از آن عبور کرده بودند مواجه شد!

با هیجان خاطر زیادی قسمت شمالی ساحل را که سانحه در آن به وقوع پیوسته بود تماشا کردند. در این نقطه سایروس اسمیت ناپدید

شده بود. به دقت به دنبال تکه پاره‌ای از بالن که احتمالاً مردی خود را بر آن آویخته باشد گشتند. افسوس که چیزی ندیدند! دریا به صورت دشت بی‌کران پرآبی جلوه می‌نمود. ساحل نیز کاملاً خلوت بود و از خبرنگار و «ناب» اثری دیده نمی‌شد.

ولی احتمال زیاد داشت که هر دو در این لحظه در نقطه دوری خارج از افق دید آنها باشند. هاربرت گفت:

— ندای قلبم را می‌شنوم. مردی نیرومند چون آقای سایروس نباید مثل شخص تازه‌کاری غرق شود. مسلماً او خود را به نقطه‌ای از ساحل رسانیده است. پانگروف این طور نیست؟

ملوان با اندوه خاطر سر تکان داد. او دیگر امیدی به دیدار سایروس اسمیت نداشت. ولی برای آنکه امیدی در دل هاربرت باقی گذارد گفت: — شکی نیست! شکی نیست که مهندس ما مردی است که در جایی که دیگران از پای درمی‌آیند او می‌تواند گلیم خود را از آب بیرون بکشد!...

در این حال او با دقت نظر زیادی ساحل را می‌نگریست. ساحل شن‌زار به‌مصب رودخانه و صخره‌های نوک‌تیزی محدود می‌شد. این صخره‌ها شبیه ذوحیاتینی ردیف هم خوابیده بودند. پشت سر صخره‌ها دریا زیر اشعه تابناک خورشید می‌درخشید. در سمت جنوب برآمدگی تندی در افق دیده می‌شد. ولی تشخیص اینکه آیا خشکی در وراء آن به سمت جنوب شرق یا جنوب غرب امتداد می‌یابد مشکل بود در انتهای جنوبی خلیج خط ساحلی با یک انحناء بزرگ و بفاصله زیادی کشیده می‌شد. ساحل این قسمت پست، مسطح، بدون صخره‌ها و پر از شن‌هایی بود که بتازگی از زیر مد دریا درآمده بود.

در این هنگام پانگروف و هاربرت به سوی مغرب متوجه شدند. نگاه

آنها نخست بر سلسله کوه‌هایی با قلل پر برف که در فاصله شش تا هفت میلی قرار داشتند افتاد. از دامنه کوه‌ها تا دو میلی ساحل توده انبوه درختان جنگلی سبز و خرم صف کشیده بود. از حاشیه این جنگل انبوه تا لب دریا را درختانی هوس‌انگیز که در هر سمت پخش شده بود می‌پوشانید. در سمت چپ، آب رودخانه می‌درخشید و در انتهای مسیر پریچ و خم آن رشته کوه‌ها که احتمالاً سرچشمه رودخانه در آن قرار داشت به چشم می‌خورد.

در نقطه‌ای که ملوان قطار چوب خود را در آن گذاشته بود رودخانه در مسیری بین دو دیواره سنگی جریان داشت. دیواره چپ تا مسافت زیادی ادامه داشت. ولی دیواره سمت راست به تدریج از هم گسیخته و به صورت صخره‌های مجزا از هم و تخته سنگ‌ها در می‌آمد.

ملوان با خود گفت:

— آیا این جزیره است؟

جوانک پاسخ داد:

— اگر هم جزیره باشد، جزیره بزرگی است.

پانگروف گفت:

— جزیره‌ای به این عظمت همیشه جزیره نبوده است؟

ولی این سؤال مهم به این آسانی قابل حل نبود. حل این مسئله را باید به وقت دیگری موکول نمود. در هر حال سرزمینی که اینک در آن به سر می‌بردند زمینی حاصل خیز با محصولات متنوع و دارای مناظر دل‌انگیز بود.

پانگروف به این مطلب اشاره کرده و گفت:

— سرزمین زیبایی است. و با تمام بدبختی‌هایی که دامنگیرمان شده باز

جای شکرش باقی است.

هاربرت که دلش آکنده از حس حق شناسی نسبت به آفریدگار جهان شده بود پاسخ داد:

— پس خدا را شکر!

مدتها، پانگروف و هاربرت، سرزمینی را که سرنوشت نصیبشان کرده بود بررسی کردند. ولی تصور اینکه آن سرزمین در آینده چگونه از آنها پذیرایی خواهد نمود کار مشکلی بود.

سپس از ارتفاعات جنوبی سرازیر شده و از صخره‌های گرانیتی گذشته پایین آمدند. در اینجا در حفره‌های میان صخره‌ها پرندگان لانه کرده بودند. وقتی هاربرت از صخره‌ای بالا می‌رفت به ناگاه انبوهی از پرندگان به پرواز درآمدند. هاربرت فریاد برآورد:

— آه! اینها از نوع پرندگان دریایی هستند!

پانگروف گفت:

— پس اینها چیستند؟ به نظرم کبوترند!

— بله اینها کبوتر کوهی هستند، بالشان دارای دو نوار سیاه و دمشان سفید و رنگ بال هایشان آبی مایل به خاکستری است. گوشتشان لذیذ و تخمشان عالی است. حتماً لانه‌هایشان پر از تخم کبوتر است.

پانگروف پاسخ داد:

— ما که می‌خواهیم غذا تهیه کنیم، هرگز اجازه جوجه در آوردن

به کبوتران نخواهیم داد.

هاربرت پرسید:

— غذا را توی چه می‌پزی؟ توی کلاهت؟

— راست می‌گوئی! من تا این حد شعبده‌بازی نمی‌دانم، ولی چیزی که

هست آنها را به صورت نیم‌بند خواهیم خورد. و در این راه من از بذل هیچ

کوششی دریغ نخواهم کرد!

پانگروف و پسر جوان با دقت سوراخ سمبه‌های میان صخره‌ها را واریسی کرده و در بعضی از آنها تخم‌هایی بدست آوردند. در دستمال ملوان چندین دوجین تخم کبوتر جمع‌آوری شد. هنگامی که مد دریا فرا رسید هاربرت و پانگروف پایین رفتند.

وقتی به خم رودخانه رسیدند یکساعت از ظهر می‌گذشت. جریان آب برمی‌گشت و موقع آن رسیده بود که از جزر دریا برای حمل قطار چوب به مصب رودخانه استفاده کنند. پانگروف در صدد آن نبود که چوب‌ها را به حال خود بگذارد و در ضمن برای هدایت آنها نمی‌خواست سوار طراد شود، ولی وقتی احتیاج به طناب پاره کابل در میان باشد ملوانان هرگز نگران نمی‌شوند از این‌رو پانگروف الیاف خشک درختان جنگلی را به هم بافته و یک طناب کلفت علفی تهیه کرده و به پشت طراد بست.

ملوان خود این طناب را به دست گرفت و هاربرت به کمک چوب بلندی طراد را به میان آب و در مسیر جریان انداخت.

این شیوه کار به خوبی قرین موفقیت شد. توده انبوه چوب بر وفق مراد در مسیر آب به راه افتاد. ساحل مرتفع بود و برای فرار قطار چوب جای ترسی باقی نبود. دو ساعت بعد قطار چوب به مصب رودخانه و چند قدمی «دهلیز» رسید.



تعمیر دهلیز. مسئله حیاتی. آتش. قوطی کبریت
جستجو در ساحل دریا. بازگشت خبرنگار و
«ناب». کبریت منحصر به فرد. اجاق روشن.
نخستین شام. اولین شب بر روی زمین.

پس از تخلیه قطار چوب، اولین هدف پانگروف متوجه دهلیزها گردید
تا آنها را قابل سکنی سازد. با مسدود ساختن دهلیزهای کناری جلو
جریان هوا گرفته می شد، شن و سنگ و شاخه و برگ درختان مخلوط با
گل، به صورت ماهرانه و محکمی دالانهای & را که محل نفوذ باد سرد
جنوبی بود مسدود و دهانه فوقانی آن را مجزا ساخت. فقط لوله ای برای
عبور دود بخار بالای سراجاق تعبیه شد. به این ترتیب دهلیزها به سه تا
چهار اطاق مستقل تقسیم شد.

البته اگر بتوان نام اطاق به چنین آلونک های تاریکی که حتی جغد نیز
به زحمت در آن احساس راحتی می کرد اتلاق نمود. ولی در هر حال از باد
و باران محفوظ بودند. در بزرگترین اطاق ها که در مرکز دهلیز قرار داشت
می توانستند سرپا راه بروند. ماسه نرمی کف اطاق ها را پوشانده بود
دست کم می توانستند تا موقع پیدا کردن محل مناسب تری در آن بیتوته
کنند.

هاربرت و پانگروف ضمن کار مشغول صحبت بودند. هاربرت می‌گفت:

— شاید رفقای ما جای مناسب‌تری پیدا نموده باشند؟

ملوان پاسخ داد:

— ممکن است. ولی در تردید اهمال نکن! انسان یک زه کمان اضافی داشته باشد بهتر از آن است که اصلاً فاقد زه باشد! هاربرت مرتباً تکرار می‌کرد:

— ای! خدایا چه خوبست که برگردند و آقای اسمیت به همراهشان باشد. در اینحال دیگر گله‌ای از بخت و اقبال خود نخواهیم داشت! پانگروف زیر لب زمزمه می‌کرد.

— بله! مردی بود، مرد واقعی بود!

هاربرت گفت:

— چطور؟ مردی بود...؟ مگر در بازگشت او تردید داری؟

ملوان پاسخ داد:

— خدا نکند!

کار تر و تمیز کردن دهلیز به سرعت پیش می‌رفت و پانگروف از این جهت اظهار رضایت می‌نمود.

— هم الان دوستان ما ممکن است برگردند. پناهگاه خوبی برای پذیرایی آماده کرده‌ایم. تنها کاری که مانده روشن کردن اجاق و تهیه شام است و چیزی از این کار سهل و ساده‌تر نیست. سنگ‌های پهن و مسطحی در ته اولین دهلیز دست چپ مقابل سوراخ لوله دودکش قرار دادند در نتیجه این کار از لوله دودکش حرارت کمتری به خارج رفته و محوطه داخل به اندازه کافی گرم و مطبوع ماند.

هیزم در یکی از اطاق‌ها انبار شد و ملوان روی سنگ‌ها مقداری هیزم

و شاخه‌های نازک قرار داد.

وقتی ملوان سرگرم این کار بود هاربرت از وی پرسید: آیا کبریت داری؟

پانگروف پاسخ داد:

— خوشبختانه آری. در غیر این صورت بدون کبریت یا سنگ چخماق کارمان زار بود.

هاربرت گفت:

— ما هم مثل وحشیان می‌توانستیم از بهم ساییدن دو قطعه چوب آتش تهیه کنیم.

— بسیار خوب! فرزندم امتحان کنید! خواهیم دید که آیا جز اینکه دست‌هاتان از فرط خستگی بی‌حس شود نتیجه‌ای از اینکار خواهید گرفت. — با وجود این وسیله متداول تهیه آتش در جزایر اقیانوسیه به این طریق است.

— قبول دارم. ولی چیزی که هست وحشی‌ها فوت و فن این کار را بلدند و یا لااقل از چوب‌های مخصوصی برای این کار استفاده می‌کنند. زیرا من خود چند بار کوشیده‌ام که از این راه آتش تهیه کنم ولی هرگز موفق نشده‌ام! از این رو اعتراف می‌کنم که داشتن یک چوب کبریت تنها را برای این طریقه ترجیح می‌دهم! کبریت کو؟

پانگروف، در جیب نیم‌تنه خود به دنبال کبریتی که هرگز آن را از خود دور نمی‌ساخت می‌گشت. او سیگاری غریبی بود. ولی آن را پیدا نکرد. آن‌گاه جیب‌های شلوار خود را گشت ولی با کمال تعجب قوطی کبریت کذایی را باز هم پیدا نکرد. در حالی که به صورت هاربرت می‌نگریست گفت:

— به، چه خرفتی و چه نادانی عجیبی! قوطی کبریت از جیبم افتاده و

گم شده است! شما چطور، هاربرت، کبریتی، سنگ چخماقی که بتوان با آن آتش روشن کرد ندارید؟
 - نه! پانگروف!

ملوان و به دنبال وی پسر جوان در حالیکه به شدت پیشانی خود را می خارانند از دهلیز خارج شدند. روی شن های ساحلی میان صخره ها و کنار رودخانه با حدت و حرارت تام به دنبال کبریت گشتند ولی صد افسوس که کوشش آنها بی فایده بود. قوطی کبریت در جعبه مسی بود ولی از پیدا کردنش عاجز ماندند.

هاربرت پرسید:

- پانگروف، تو قوطی را وقتی توی سبد بودیم. بیرون نینداختی؟
 ملوان گفت:

- نه، حواسم جمع بود. نگذاشتم. ولی با آن تکان شدیدی که بر ما وارد آمد چنین جعبه کوچکی حتماً از جیبم افتاده است. حتی پیپ عزیزم را هم از دست داده ام! ای جعبه لعنتی! کجا ممکن است افتاده باشی!
 هاربرت گفت:

- دریا به حال جزر است. به سراغ محلی که در آن پا به خشکی نهادیم برویم.

البته احتمال اینکه قوطی را پیدا کنند بسیار کم بود. چه بسا امکان داشت که امواج دریا آن را به پهنه اقیانوس غلطانده باشد. ولی با این حال می بایستی موقعیت را در نظر گرفت.

هاربرت و پانگروف به سرعت به نقطه ای که در آن پا به زمین نهاده بودند روان شدند. این نقطه تا دهلیز دویست پا فاصله داشت.

آنجا میان صخره ها و سنگریزه های ساحلی با دقت نظر به جستجو پرداختند. ولی نتیجه ای حاصل نشد. اگر هم احتمالاً قوطی کبریت در این

محل می افتاد بلاشک امواج آن را به میان اقیانوس کشانده بود. هر قدر آب دریا عقب تر می رفت ملوان با دقت بیشتری سنگریزه ها را زیر و رو می کرد. در چنان اوضاع و احوالی از دست دادن کبریت خسارت جبران ناپذیری محسوب می شد.

پانگروف دلخوری عمیق خود را از این جریان پنهان نداشت. چین بر جبین افکند و مطلقاً سکوت کرده بود. هاربرت برای اینکه او را دلداری دهد می گفت: شاید هم کبریت ها خیس آب شده بودند. در این صورت نیز به کار بردن آنها غیر ممکن بود.

ملوان پاسخ داد:

— نه، بچه جان، قوطی کبریت ها توی جعبه مسی و در آن محکم بسته بود! حالا چه باید کرد؟ در این موقع هاربرت گفت:

— وسیله ای برای روشن کردن آتش پیدا خواهیم کرد. آقای اسمیت و یا

اسپی لت مثل ما کودن نیستند!

پانگروف پاسخ داد:

— درست است. ولی اگر به انتظار آنها بدون آتش به مانیم، رفقای ما جز

غذای ناباب و هجوی چیزی نخواهند داشت!

هاربرت گفت:

— فکر کن. غیر ممکن است که آنها کبریت یا سنگ چخماق نداشته

باشند!

ملوان در حالیکه سر تکان می داد گفت:

— من باور نمی کنم. اولاً ناب و آقای اسمیت سیگاری نیستند. می ترسم

آقای اسپی لت هم کیف و قوطی کبریت خود را دور انداخته باشد!

هاربرت به این سخن پاسخی نداد، از دست رفتن قوطی کبریت واقعاً

تأسف آور بود. با این حال پسر جوان ایمان داشت که به یک نحوی

می‌توان تهیه کرد. پانگروف که آزموده‌تر از وی بود. با وجود اینکه در مواقع بحرانی تعادل خود را از دست نمی‌داد. با او هم عقیده نبود. به هر حال چاره‌ای نبود و آن اینکه منتظر بازگشت ناب و خبرنگار بمانند و از این‌رو لازم بود که از تهیه تخم مرغ نیم‌بند صرف‌نظر نکند. رژیم گوشت خام نیز برای او و رفقاییش منظره خوش‌آیندی نداشت.

قبل از آنکه ملوان و هاربرت به دهلیز مراجعت کنند به علت محروم بودن از تهیه آتش مقدار زیادی از صدف‌های «لی تودوم» جمع‌آوری کرده و با سکوت کامل راه منزل را پیش گرفتند.

پانگروف چشم بر زمین دوخته و به دنبال جعبه ناپیدایش می‌گشت، حتی ساحل چپ رودخانه را نیز از مصب آن تا سرپیچ و فلات مرتفع در هر سمتی میان علف‌های بلند و حاشیه جنگل را بیهوده جستجو نمود.

ساعت ۵ بعد از ظهر هاربرت و او به دهلیز بازگشتند. لازم به توضیح نیست که تمام سوراخ‌ها و گوشه‌های تاریک دهلیز را نیز جستجو کردند. سرانجام مأیوس شده و از گشتن به دنبال کبریت صرف‌نظر نمودند.

نزدیک ساعت ۶ که خورشید در پشت اراضی مرتفع مغرب غروب می‌کرد هاربرت که در ساحل قدم می‌زد بازگشت ناب و ژدئون اسپیلت را اطلاع داد.

افسوس که آنها تنها باز می‌گشتند... قلب پسر جوان به وضع غیرقابل توصیفی فشرده شد. ملوان در پیش‌بینی خود دچار اشتباه نشده بود. مهندس سایروس اسمیت را نتوانستند پیدا کنند!

خبرنگار به محض رسیدن بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان راند بر روی قطعه سنگی نشست. از فرط خستگی و گرسنگی قادر به ادای کلمه‌ای نبود.

اما دیدگان خونبار «ناب» نشان می‌داد که چقدر اشک ریخته است.

قطرات سرشکی که بر چهره داشت حاکی از آن بود که آخرین امید او بدل به یأس شده است!

خبرنگار تجسسات خود را برای پیدا کردن سایروس اسمیت شرح داد.

تعریف کرد که به همراه «ناب» منطقه‌ای به وسعت هشت میل از ساحل را زیر پا گذاشته و به نقطه‌ای که اول بار بالن در آن به دریا سرنگون گردید و مهندس و «توپ» ناپدید شدند قدم گذاشتیم. ساحل دریا خلوت بود و اثری از وجود انسان در آن دیده نمی‌شد، حتی سنگریزه‌ای نیز به تازگی زیر و رو نگشته بود. مسلماً کسی از این قسمت ساحل عبور نکرده است. دریا نیز چون ساحل خلوت و شاید در چند قدمی آن به صورت آرامگاه مهندس درآمده است.

در این هنگام «ناب» برخاست و با صدایی که حاکی از امید او به بازگشت مهندس بود فریاد زد:

— نه! نه! او نمرده است! این طور نیست! او! هرگز! من! و یا دیگری ممکن است بمیریم! ولی! او هرگز نباید بمیرد! این مرد باید بازگردد!...

سپس نیرویش را از دست داده و ناله کرد:

— آه دیگر نمی‌توانم!

هاربرت به سوی او دوید و گفت:

— «ناب» او را پیدا می‌کنیم! خدا او را به ما خواهد رسانید! ولی شما

گرسنه هستید! چیزی بخورید! خواهش می‌کنم!

مشتی از صدفها را که غذای ناچیز و مختصری بود به سیاه‌پوست داد.

«ناب» ساعت زیادی لب به غذا نزده بود، با این حال از خوردن امتناع

نمود. او بدون ارباب خود نمی‌توانست یا نمی‌خواست زنده بماند!

اما ژدئون اسپی‌لت بر نرم‌تنان حمله‌ور شد. سپس بر روی ماسه‌ها کنار

صخره‌ها دراز کشید. او اندوهگین ولی آرام بود.
 هاربرت به‌وی نزدیک شد و دست او را گرفت و گفت:
 - آقا ما پناهگاهی پیدا کرده‌ایم که بهتر از اینجا است. شب فرا می‌رسد
 بفرمائید استراحت کنید! فردا خواهیم دید...
 خبرنگار برخاست و به‌راهنمایی پسر جوان بسوی دهلیز روان شد. در
 این حال پانگروف به‌وی نزدیک شده و با لحن عادی از او پرسید آیا
 ممکن است کبریتی به‌من بدهید؟
 خبرنگار ایستاد. جیب‌هایش را گشت ولی چیزی پیدا نکرد، گفت:
 - من کبریت داشتم ولی گویا دور انداخته‌ام...
 آنگاه ملوان «ناب» را صدا زد و همان سؤال را تکرار و پاسخ منفی
 شنید.

بی‌اختیار این کلمه از دهانش خارج شد!
 - لعنت به این شانس!
 خبرنگار به‌شنیدن این کلمه به سمت پانگروف رفته و گفت:
 - حتی یک کبریت هم نداری؟
 - نه و به‌همین دلیل آتش نخواهیم داشت!
 «ناب» فریاد برآورد!
 - آه! اگر اربابم اینجا بود می‌توانست آتش تهیه کند!
 مصیبت‌زدگان بی‌حرکت بر جای ایستاده و با دلهره به‌صورت هم
 نگر هستند. هاربرت پیش از دیگران سکوت را درهم شکست و گفت:
 - آقای اسپی‌لت شما سیگار می‌کشید. همیشه کبریت همراهتان است
 شاید جیب‌هایتان را خوب نگشته‌اید؟ باز هم بگردید! فقط یک‌دانه کبریت
 برای ما کافیست.
 خبرنگار دوباره جیب شلوار و جلیقه و پالتو خود را گشت. سرانجام

در میان شادی غیرقابل وصف پانگروف و تعجب عمیق وی دستش به چوب کبریت کوچکی که میان آستر جلیقه‌اش مانده بود خورد. با انگشتان چوب کبریت را گرفته بود ولی نمی‌توانست آن را از لای پارچه بیرون بیاورد. این چوب کبریت منحصر به فردی بود. از این رو مواظب بود که مبادا گوگردش بریزد.

پسر جوان گفت:

— اجازه می‌دهید من آن را بیرون بیاورم؟

بعد با کمال مهارت بدون اینکه آن را بشکند از زیر آستر جلیقه او خارج ساخت. این چوب ناچیز و محقر در نظر مصیبت‌زدگان گرانبهاترین ثروت‌ها محسوب می‌شد و برای آنان اهمیت حیاتی داشت! چوب کبریت سالم و دست نخورده بود!

پانگروف فریاد زد:

— کبریت پیدا کردیم. مثل آنست که زورقی پر از کبریت پیدا کرده باشیم!

کبریت را که به دست گرفت و پیشا پیش رفیقان به سوی دهلیز روانه شد.

این چوب کبریت بی‌اهمیت که در کشورهای پرجمعیت با کمال بی‌اعتنایی مورد اسراف و تبذیر و تحقیر قرار می‌گیرد و ارزش ناچیزی دارد، در اینجا برای به کار بردن آن نهایت احتیاط را مرعی داشتند. ملوان وقتی یقین حاصل کرد که گوگرد آن خشک است گفت:

— کاغذ لازم است.

ژدئون اسپیلیت پس از کمی تردید صفحه‌ای از دفترچه یادداشت خود را پاره کرد. و گفت:

— بگیر!

پانگروف کاغذی را که خبرنگار به سویش دراز کرده بود گرفت و در برابر اجاق زانو زد.

مشتی علف و خزه خشک زیر ترکه‌های چوب به نحوی که هوا به خوبی داخل آن شود و به زودی مشتعل گردد قرار داد.

آنگاه تکه کاغذ را به شکل مخروطی تا کرده و مثل کسانیکه در باد شدید چپق روشن می‌کنند آن را میان خزه‌های خشک قرار داد. سپس چند چوب نمناک برداشته و بدقت آنها را خشک نمود. در این حال قلبش به شدت می‌تپید، نفس در سینه حبس کرده و کبریت را کشید.

اول بار کبریت روشن نشد. پانگروف از ترس اینکه مبادا گوگردش بریزد آن را آهسته کشیده بود. از این رو گفت:

— نه، من نمی‌توانم، دستم می‌لرزد... سر کبریت فرو خواهد ریخت. من نمی‌توانم... من نمی‌خواهم...!

برخاست و هاربرت را به جای خود نشاند.

پسر جوان در تمام عمر این چنین دچار هیجان و تأثر نشده بود. دلش به پیش افتاد. حتی پرومته هنگامی که می‌خواست آتش از آسمان‌ها بر باید دچار چنین التهابی نشده بود! با این حال تردید به خود راه نداد و به سرعت شروع به کبریت زدن کرد. صدای خفه‌ای شنیده شد و به دنبال آن شعله آبی رنگی زبانه کشید و دود غلیظی برخاست. هاربرت به آرامی کبریت را برگرداند تا شعله‌اش قوت گیرد. سپس آن را در مخروط کاغذی داخل کرد.

لحظه‌ای بعد چوب‌های خشک جرق و جروق‌کنان سوخته و شعله دل‌انگیزی از آن به آسمان برمی‌خاست. نفس پر قدرت ملوان بر توسعه دامنه آتش در میان تاریکی کمک می‌کرد.

پانگروف برخاست و گفت:

— من در تمام مدت عمر بدین حد تهیج نشده بودم!
البته این آتش بر سنگ سطحی که در اجاق بود منتقل شد. دود
به آسانی از سوراخ دهلیز خارج می شد و به طور مطبوعی فضای اطاقک را
گرم می نمود.

اما می بایست در حفظ این آتش کوشید و از خاموش شدن آن
جلوگیری نمود. لازم بود که لااقل اخگری چند از این آتش را در زیر
خاکستر نگهداشت. این مشکل با کمی دقت و مراقبت آسان می شد. زیرا
ذخیره چوب مکفی و از این حیث جای نگرانی نبود.

پانگروف به فکر افتاد که قبل از هر کار غذایی مقوی از «لی تودوم» تهیه
کند. هاربرت دو دوجین تخم کبوتر آورد. خبرنگار که در گوشه ای
چمباتمه زده بود در حال سکوت به این مائده آسمانی می نگریست. سه
فکر مختلف خاطر او را مشغول داشته بود. آیا سایروس زنده است؟ اگر
زنده است کجاست؟

اگر پس از سقوط جان به در برده است. چگونه تاکنون علامتی برای
اعلام سلامتی خود نداده است؟

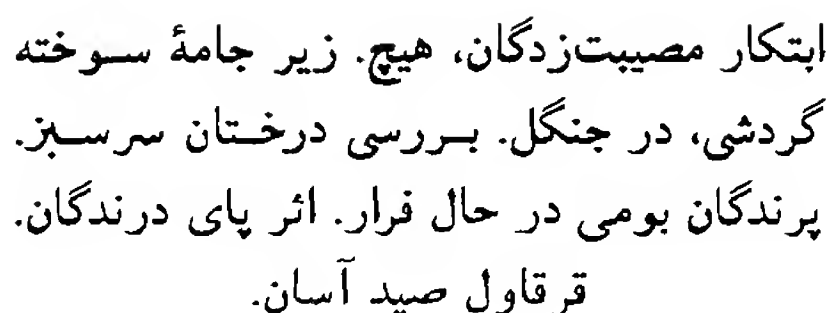
اما «ناب» چون جسم بی روحی هنوز در ساحل پرسه می زد.
پانگروف که بلد بود به پنجاه و دو طریق تخم مرغ بپزد در این لحظه
برای انتخاب راه مناسبی به خود زحمت نداد. بلکه بی محابا آنها را درون
خاکستر گرم نهاده و به انتظار سفت شدن آنها در آتش ملایم نشست.
در عرض چند دقیقه تخم کبوترها پخته شد و ملوان خبرنگار را برای
گرفتن سهم خود پیش خواند.

این اولین شام مصیبت زدگان در سرزمین ناشناس بود. غذا مطبوع و
مقوی بود. زیرا تخم مرغ محتوی تمام موادی است که بدن انسان بدان
نیازمند است. همه از شام آن شب راضی به نظر می رسیدند.

آه! اگر یکی از آنان غایب نبود، اگر پنج تن زندانی ریچموند دور هم بودند، در میان صخره‌ها و برروی ماسه‌های نرم و کنار آتش فروزان وظیفه‌ای جز شکرگزاری نداشتند! ولی صد افسوس که پرارزش‌ترین فرد آنها یعنی رئیس مسلمشان، سایروس اسمیت ناپدید شده و حتی جسمش فاقد آرامگاهی بود!

روز ۲۵ مارس بدینسان سپری شده شب فرا رسیده بود. باد در بیرون زوزه می‌کشید و امواج غرش کنان بر ساحل یورش می‌بردند. شن‌ها دامن دامن به وسیله امواج با هیاهوی گوش خراشی بر ساحل می‌ریخت. خبرنگار وقایع آن روز را به‌طور خلاصه یادداشت نموده و پس از ثبت وقایع مهم از قبیل پیدایش سرزمین جدید، ناپدید شدن مهندس، بررسی ساحل، مسئله کبریت و غیره در دفتر در گوشه تاریکی خزیده و از فرط خستگی به دامن خواب پناهنده شد.

هاربرت نیز به‌زودی به خواب رفت. اما ملوان شب را بین خواب و بیداری مواظب آتش ماند و مرتباً سوخت بر اجاق می‌ریخت. یکی از مصیبت‌زدگان در دهلیز نخواست. «ناب» تسلی‌ناپذیر با وجود اصرار و التجای دوستان بدون اینکه لحظه‌ای استراحت کند در ساحل قدم زده و تا صبح به انتظار ارباب خود بیدار ماند!



مسافرین بالن ۴۵ بر ساحل ناشناس و ظاهراً غیر مسکونی افتاده بودند
بر روی ۵۰ و ۵۰ و ۵۰ اثاثیه‌ای را که به همراه داشتند رسیدگی کردند. آنها پس
از ۵۰ و ۵۰ و ۵۰ چیزی جز لباس تن به همراه نداشتند، مگر «ژدئون
اسپیل» ۵۰ در دور انداختن کتابچه یادداشت و ساعت خود بطور غیر
معمولی خودداری نموده بود. جز این چند نوع ابزار و اسلحه حتی چاقویی
۴۵ در جیب‌شان بود برای سبکتر شدن «آئروستا» به پایین انداخته بودند.
قهرمانان خیالی دانیل دوفو یا ویس Wyss حتی سلکریک و رینال که
همگی مسافرین کشتی شکسته‌ای هستند. هرگز تا این حد دست خالی
نبوده‌اند آنها یا از منابع هنگفت کشتی‌های شکسته که مملو از غلات
چهارپایان، ابزار و مهمات بود استفاده کرده و یا آنکه تخته پاره‌ای حوائج
اولیه زندگی آنها را به ساحل رسانیده است، آنها در ابتدای کار در برابر
طبیعت مطلقاً دست خالی و بی دفاع نبودند. ولی مسافرین بالن فاقد همه
نوع ابزار و اثاثیه بودند. لازم بود از هیچ شروع کرده و به همه چیز برسند!

با این حال اگر «سایروس اسمیت» با آنها بود می توانست دانش عملی خود را در خدمت آنان بگذارد.

مغز مبتکر و مخترع وی در این اوضاع و احوال بخوبی می توانست مایه امیدواری آنان شود! صد افسوس که دیگر امیدی به بازگشت سایروس اسمیت نبود، آنها دیگر نمی توانستند جز خود به انتظار دیگران بمانند.

ولی آیا ممکن بود پیش از تحقیق و اطلاع بر اینکه در کدامیک از قطعات عالم هستند. در این ساحل رحل اقامت افکنند؟ آیا لازم نبود که از مسکون یا غیر مسکون بودن این سرزمین یا جزیره بزرگ با خبر شوند؟ لازم بود این مسئله پر اهمیت هر چه زودتر حل شود. برداشت زمینه کار بسته به جواب این مسئله بود. با این حال بنا به پیشنهاد پانگروف صلاح در آن دیدند که تا چند روزی از اقدام به اکتشاف قسمتهای درونی آن منطقه خودداری کنند. در حقیقت حال تهیه کامل تر و مقوی تری از تخم کبوتر و نرم تنان ضرورت مبرم داشت. مسافرین که خستگیها و ناراحتی های زیادی متحمل شده بودند احتیاج به تجدید قوا داشتند.

دهلیزها موقتاً برای بیتوته کردن مناسب بود. آتش روشن شده بود و نگهداری اخگر کار مشکلی نبود. عجالتاً صدف و کبوتر چاهی به حد وفور موجود بود. کشتن یک یا چند کبوتر بطور دسته جمعی که از فراز صخره مرتفع ساحلی پرواز می کردند بوسیله سنگ یا چوب امکان پذیر می نمود. احتمال داشت که درختان جنگلهای نزدیک پر از میوه باشد. بالاخره از حیث آب آشامیدنی خیالشان آسوده بود. از این رو مناسب تر دیدند که چند روزی در «دهلیز» باقی بمانند و خود را برای اکتشاف سواحل دریا و یا میان جنگل ها آماده سازند.

این طرح مخصوصاً مورد پسند «ناب» بود. او که سرگرم افکار و

احساسات خود بود. به هیچ قیمتی راضی بترک این منطقه ساحلی یعنی صحنه وقوع سانحه نمی شد. او باور نمی کرد و یا نمی خواست باور کند که سایروس اسمیت از بین رفته است. نه، برای او قابل قبول نبود که مردی به آن عظمت چنین سهل و ساده بمیرد. افتادن این مرد در آغوش امواج و غرق شدن وی در چند قدمی ساحل باور کردنی نبود! تا موقعی که امواج نعلش سایروس اسمیت را بر ساحل نیفکند، تا هنگامی که «ناب» با دیدگان خود نعلش او را نبیند هرگز مرگ اربابش را باور نخواهد کرد! این فکر بیش از پیش در قلب وی ریشه دوانید، این فکر شاید توهمی بیش نبود، ولی ملوان با احترام به این توهم مقدس هرگز نخواست بر آن لطمه زند!

ملوان کاملاً مأیوس بود. و از نظر وی مهندس طعمه امواج خروشان شده بود. ولی حاجتی به بحث و گفتگو در این باره نمی دید، «ناب» بمانند سگ وفاداری نمی خواست محلی را که اربابش در آن سقوط کرده است ترک نماید. درد و اندوه او از این حادثه جانگزای بهیچوجه امید زنده ماندن پس از مهندس را برای وی باقی نمی گذاشت.

سپیده دم روز ۲۶ مارس، «ناب» در ساحل دریا بسمت شمال راه افتاده و به نقطه‌ای که در آن احتمالاً دریا اسمیت بیچاره را ریوده بود رسید.

صبحانه آن روز منحصر به تخم کبوتر و «لی تودوم» بود. هاربرت در شکاف صخره‌ها مقداری نمک که در اثر تبخیر آب دریا رسوب کرده بود. جمع آوری نمود. پیدایش این ماده معدنی بسیار بموقع بود.

پس از صرف غذا، پانگروف از خبرنگار پرسید که آیا مایل است به همراه او و هاربرت برای شکار به جنگل رود؟ بعد از تعمق در این مسئله سرانجام تصمیم بر آن گرفتند که برای محافظت آتش و در صورت لزوم

کمک احتمالی به «ناب» یک نفر در دهلیز بماند. خبرنگار از رفتن به همراه آنان خودداری نمود.

ملوان به هاربرت گفت:

— به دنبال شکار برویم. وسایل لازم را در سر راه پیدا کرده و تفنگ مان را از جنگل به دست خواهیم آورد.

هنگام عزیمت، هاربرت تذکر داد که به علت نبودن آتش زنه بهتر است که از نظر احتیاط به جای آن ماده دیگری تهیه نمود.

پانگروف پرسید:

— منظورت چیست؟

جوانک پاسخ داد:

— چلوار سوخته. می تواند چانشین آتش زنه گردد.

ملوان فکر او را پسندید. متنها این کار عیبی داشت. لازم بود که از یک تکه از دستمال خود صرف نظر کند. با این حال کار به زحمتش می ارزید، دستمال چهار گوش بزرگ پانگروف فوراً به کهنه نیم سوز مبدل شد.

این ماده محترقه را در اطاق وسطی میان شکاف صخره‌ای دور از رطوبت و باد قرار دادند.

ساعت ۹ صبح شد. هوا طوفانی و باد سرد جنوب شرق می وزید. هاربرت و پانگروف از نبش دهلیزها گذشته و بدون آن که بدودی که از شکاف یکی از صخره‌ها برمی خاست توجهی کنند از ساحل چپ رودخانه بالا رفتند.

پانگروف از اولین درخت جنگلی دو شاخه کلفت شکسته و آنها را بصورت چماق درآورد «هاربرت» سر نازک آنها را به سنگ سایید.

آه! که چاقو در این جا میلیونها قیمت داشت! آنگاه دو شکارچی در میان انبوه علفهای ساحل رودخانه پیش رفته و از خم آن گذشتند از این

پس رودخانه متوجه جنوب غرب شد. و رفته رفته از عرض آن کاسته می شد و دو طرف آن را درختان بهم پیوسته ای می پوشانید.

پانگروف از ترس آنکه مبادا راه را گم کنند تصمیم گرفت تا امتداد جریان آب پیش بروند زیرا به این ترتیب مراجعت به نقطه عزیمت امر آسانی بود. ولی موانع زیادی در ساحل بر سر راه بود: گاهی شاخه های قابل انعطاف درختان تا سطح رودخانه خم شده و زمانی الیاف و تیغ هایی که لازم بود به ضرب چماق آن ها را دور ساخت راه را بر آنان مسدود می کرد.

هاربرت با مهارت گربه چابکی از میان شاخه های شکسته رد شده و در میان پشته ها از نظر مخفی می شد. ولی پانگروف فوراً او را صدا زده و از او تقاضا می کرد که دورتر نرود.

در این موقع ملوان با دقت زیادی طبیعت و اوضاع و احوال منطقه را بررسی می نمود. خاک ساحل چپ رودخانه پهن و به طور غیر محسوسی تا اعماق جنگل ادامه می یافت. در بعضی جاها نیز نمناک و منظره باطلاقی بخود می گرفت. در این نقاط وجود آب های زیر زمینی که از شکاف هایی به سمت رودخانه جاری بود احساس می شد. در نقاط دیگری به اجبار از نهرهای کوچکی که وارد رودخانه می شد عبور می کردند. ساحل مقابل ناهموارتر بود. تپه دست راست پر از درختان جنگلی بود و چون پرده ای جلو دید انسان را می گرفت.

راه پیمائی در ساحل راست رودخانه مشکل تر به نظر می رسید زیرا دارای شیب های تند و درختانی بود که بر آب رودخانه خم شده و فقط به نیروی ریشه های نیرومند خود بر پای ایستاده بودند.

در سراسر جنگل اثری از وجود انسان نبود پانگروف بر زمین رد تازه پای چهار پایان ناشناسی را مشاهده نمود. به احتمال قوی که مورد تأیید

هاربرت قرار گرفت بعضی از این رد پاها به درندگان خطرناکی تعلق داشت. درندگانی که لازم بود دیر یا زود با آنها دست پنجه نرم کنند. ولی بهیچوجه نشانه‌ای از ضربت تبر بر درختان یا خاکستر خاموش شده آتشی و یا اثر پای انسان دیده نمی‌شد، البته جای شکرش باقی بود. زیرا در جزایر اقیانوسیه گاهی وجود انسان به مراتب وحشت انگیزتر از تمنای برخورد با آنان است.

در اثر موانع سر راه هاربرت و پانگروف به سختی با هم گفتگو می‌کردند. آنها به آرامی قدم برمی‌داشتند و در مدت یکساعت به زحمت توانسته بودند یک میل پیش بروند. تا این جا شکاری بتورشان نخورده بود در این حال پرندگان که در زیر شاخ و برگ درختان در پرواز و مشغول آواز خوانی بودند با نزدیک شدن افراد بشر به طور غریزی ترس مبهمی احساس می‌نمودند.

هاربرت در میان پرندگان متنوع، در یک منطقه باطلاقی جنگل پرنده‌ای با منقار تیز و بلند که شبیه ماهیگیر بود مشاهده کرد. این پرنده دارای بال و پری خشن و با جلوۀ فلزی بود.

هاربرت از نزدیک پرنده را معاینه کرده و گفت:

— این پرنده ظاهراً «ژاکامار» است.

ملوان پاسخ داد:

— اگر این حیوان رضا دهد، موقع آن فرا رسیده است که طعم گوشتش

را به چشیم!

در این لحظه سنگی که با قدرت و مهارت زیادی از دست پسر جوان

پرتاب شده بود بر شهر پرنده خورد. ولی ضربت کافی نبود، زیرا

«ژاکامار» بسرعت بروی پافرار کرده و ناپدید شد.

هاربرت به صدای بلند گفت:

— چقدر ناشی هستم!

ملوان او را دلداری داد:

— فرزند این طور نیست! ضربه تو بخوبی به او خورد، اگر سنگی دیگر بر آن می زدیم نقش بر زمین می شد. ناراحت نباش! ولی هنوز از میوه خبری نبود. «پانگروف» بیهوده دنبال درختان خرما می گشت.

او می دانست که انواع نخيلات در نیم کره شمالی تا مدار چهل و دو نیم کره جنوبی تا مدار سی و پنج دیده می شود. ولی درختان جنگلی مزبور منحصرأ از جنس مخروطی ها یعنی خانواده سرو و کاج بود. «هاربرت» انواع مختلف این درختان را به خوبی می شناخت و می دانست که برخی از آنها در ساحل شمال غرب آمریکا به ارتفاع حتی بیش از پنجاه پا می رسید.

در این اثنا گروهی از پرندگان کوچک با پرهای رنگین و زیبا و دم دراز و متحرک از میان شاخ و برگ درختان به پرواز در آمده و متفرق شدند. پرهای ظریفی از آنان بر زمین ریخت. «هاربرت» تعدادی از پرها را جمع کرده و پس از دقت در آنها گفت:

این پرندگان از نوع «کورکو» هستند.

«پانگروف» گفت:

— من تیهو و قرقاول را بر صد تا از آنها ترجیح می دهم. ولی بگو بدانم گوشت شان خوردنی است...

— بله، حتی خیلی هم خوش خوراک اند و از طرفی اگر اشتباه نکرده باشم نزدیک شدن به آنها و کشتن شان به ضرب چوب بسیار آسان است. ملوان و پسر جوان، خزیده در میان انبوه علفها پیش رفته و پای درختی که بر شاخه های پایین آن پرندگان کوچکی نشسته بودند رسیدند پرندگان مزبور منتظر صید حشراتی بودند که غذای منحصر به فرد آنها محسوب

می‌شود. با پاهای پر پر خود بر شاخه‌های نازک درختان چنگ زده بودند. شکارچیان برخاستند و با چماقهای خود که چون داسی بر دست گرفته بودند، صفوف کاملی از «کورکو»ها را بر زمین انداختند. پرندگان ابداً به فکر فرار نبودند و با گیجی و گولی عجیبی ضربات چماق را استقبال می‌نمودند! فقط پس از آنکه در حدود صد تا از آنها بر خاک غلطید دیگران به فکر فرار افتادند.

پانگروف گفت:

— خوب! چنین شکاری به درد شکارچیان چون ما می‌خورد! حتی می‌توان آنها را با دست هم گرفت!

ملوان آنها را چون چکاوکی بر ترکه‌ای که از درخت چید سیخ کرد و به اکتشاف جنگل ادامه دادند. در اینجا جریان آب دور زده و به شکل هلالی متوجه سمت جنوب می‌گردید. ولی ظاهراً این انحراف موقتی بود زیرا رودخانه مسلماً از کوههای پر برف سمت روبرو سرچشمه می‌گرفت.

در این اکتشاف، جالب‌ترین مسائل. تهیه شکار فراوانی برای مهمانان دهلیز بود، البته کاملاً این منظور برآورده نشده بود. ولی ملوان به تجسس خود ادامه داده و از دیدن جانوران ناشناسی که در برابر او پا به فرار می‌گذاشتند اخم می‌کرد. کاش «توپ» سگ مهندس به همراه شان بود. ولی افسوس که این سگ وفادار نیز به همراه اربابش ناپدید شده بود. ساعت سه بعد از ظهر دسته‌های دیگری از پرندگان از میان شاخ و برگ درختان عرعر و سرو کوهی و درختانی که بال عطر آگین داشتند به پرواز در آمدند. ناگهان صدایی به مانند صدای شیپور از درون جنگل به گوش رسید.

این صدای عجیب و بهت‌آور از ماکیان وحشی مخصوصی بود که در آمریکا به نام «تتراس» معروف است. بزودی چند جفت از آنها را با بال و

پر خرمائی و یا حنائی رنگ مشاهده کردند، هاربرت نرها را از بال و نوک تیز و دم دراز شناخت.

پانگروف گفت که هر طور شده باید یکی از این قرقاولهای درشت را که به بزرگی مرغ خانگی است شکار کنیم. مسلماً گوشت آنها بمراتب لذیذتر از گوشت پرندگان کوچک است. افسوس که نزدیک شدن به آنها مشکل است. سپس با حرارت تمام شروع به کار کردند ولی پس از کوشش بی فایده زیادی که فقط منجر به ترساندن و فرار قرقاولها گردید ملوان به جوانک گفت:

— حال که نمی توانیم آنها را هنگام پرواز شکار کنیم بهتر است آنها را با قلاب بگیریم.

هاربرت که از پیشنهاد وی دچار تعجب شده بود گفت:

— یعنی مثل ماهی سیم؟

ملوان با لحن جدی گفت:

— آری مثل ماهی سیم.

پانگروف در میان علفها در حدود نیم دو جین لانه قرقاول پیدا کرده درون هر یک از لانه ها دو تا سه تخم بود. با احتیاط تمام از دست زدن به آنها خودداری کرد ولی مصمم شد که دام خود را در همین لانه ها بگسترده البته منظورش دامی بود که پرندگان در آن گیر کنند. بلکه می خواست طنابی با قلاب واقعی ماهیگیری تهیه نماید. هاربرت را کمی دورتر از لانه ها برده و در آنجا با استادی و مهارت کاملی که زیبنده شاگردان اسحق والتن^۱ بود. به وسایل ساده ای خود را آماده کرد. هاربرت با دقت نظر کاملی متوجه کار او بود ولی در موفقیت آن تردید داشت.

طناب دام عبارت از الیاف باریک درختان بود که به هم گره خورده و به طول بیست پا می‌رسید. آنگاه تیغ‌های محکمی را که از درخت اقایای وحشی کنده بود به جای قلاب در انتهای طناب دام قرار داده کرم‌های سرخ‌رنگ درشتی را نیز که بر روی خاک می‌خزید به جای طعمه به قلاب بست.

پس از آن «پانگروف» با مهارت تمام از میان انبوه علف‌ها گذشته و دام‌هایی را که به این ترتیب تهیه کرده بود در نزدیکی لانه قرقاول‌ها قرار داد، آنگاه آهسته به عقب برگشته و انتهای طناب‌ها را بدست گرفت و به اتفاق هاربرت در پشت درخت بزرگی پنهان شد. هر دو نفر با صبر و حوصله زیاد به انتظار نشستند. باید اعتراف کرد که هاربرت به موفقیت ابتکار «پانگروف» اعتقادی نداشت.

نیم ساعتی به کندی تمام گذشت. همان‌طور که ملوان پیش‌بینی کرده بود چندین جفت قرقاول به سمت لانه برگشتند. جست و خیز کنان بر خاک منقار زده و از شکارچسانی که با احتیاط کامل خود را از نظر آنان پنهان ساخته بودند غافل ماندند.

البته در این موقع پسر جوان شوق عجیبی به تماشای این صحنه در خود احساس می‌نمود. وی نفس را در سینه حبس کرده بود، پانگروف با چشمان و دهان باز و لب‌های پیش آمده که گویی می‌خواهد لقمه بزرگی از گوشت قرقاول بر دهن نهد به آرامی نفس می‌کشید.

قرقاول‌ها در کنار قلاب‌ها گردش کرده ولی توجهی به آن نداشتند.

پانگروف کمی طناب را تکان داده. کرم‌ها جنبیدند.

مسلماناً هیجان خاطر ملوان در این لحظه بیش از کسانی بود که با قلاب به صید ماهی می‌پردازند. زیرا آن‌ها قادر به دیدن صید خود در زیر آب نیستند. جنبش کرم‌ها توجه ماکیان را به خود جلب کرده. قلاب‌ها با ضربات

منقار قرقاولها مورد حمله قرار گرفت. سه قرقاول که وحشی‌تر از دیگران بودند به یک ضرب طعمه و قلاب را بلعیدند. ناگهان پانگروف با حرکت خشکی قلاب خود را بست، قرقاولها شروع به بال و پر زدن کردند. معلوم شد که پرندگان گرفتار شده‌اند. پانگروف، فریاد زنان پیش دوید و در چند لحظه شکارها را به چنگ آورد.

هاربرت به افتخار موفقیت کف می‌زد. او برای اولین بار طرز صید پرندگان را بوسیله قلاب تماشا می‌کرد. ولی ملوان با فروتنی تمام به وی گفت که افتخار ابتکار این موضوع به دیگری تعلق دارد ولی:

— در هر حال، با چنین اوضاع و احوالی که دامنگیرمان شده است باید به کوشیم شکارهای تازه‌تری به تور بزنیم!

پای قرقاولها را بستند. پانگروف از اینکه بالاخره دست خالی برنمی‌گردند خوشحال بود. غروب نزدیک شد. از این‌رو صلاح در آن دیدند که به منزل بازگردند.

مسیرشان معلوم و موازی رودخانه بود. رو به پایین برگشتند و در حدود ساعت شش، در حالیکه از سیر و سیاحت به حد کافی خسته شده بودند وارد «دهلیز» گردیدند.



هنوز «ناب» مراجعت نکرده است. افکار
خبرنگار. شام. شروع یک شب غم‌انگیز.
مبارزه با باد و بوران. هشت میل دورتر از
منزل اولیه.

در این موقع ژدئون اسپیلت در ساحل دریا بی حرکت دستها را زیر
بغل نهاده به دریا و افق شرقی آن که با ابرهای سیاهی بهم پیوسته بود
می‌نگریست. باد شدیدی وزیدن گرفته و هوای شامگاهان را خنک‌تر
می‌ساخت. آسمان منظره بدی پیدا کرده و اولین علائم طوفان آشکار
شده بود.

هاربرت وارد دهلیز شده و پانگروف بسمت خبرنگار رفت ولی
خبرنگار که مجذوب منظره افق شده بود او را ندید، ملوان به وی گفت:
— آقای اسپیلت شب سختی در پیش داریم. باد و باران وسایل شادی
مرغکان طوفان^۱ را فراهم می‌سازند!

خبرنگار برگشت و پانگروف را دید و اولین سخنش این بود:
— شما تصور می‌کنید نقطه‌ای که در آن اول بار بالن بر دریا افتاد و
رفیق‌مان ناپدید شده تا اینجا چقدر راه است؟ ملوان منتظر چنین سؤالی

۱. مرغک طوفان پرنده کوچک دریائی و شیفته طوفان است.

نبود لحظه‌ای به فکر فرو رفت و گفت:

— حداکثر دو دهم میل.

ژدئون اسپیلت پرسید:

— یک دهم میل چقدر است؟

— یکصد و بیست ذرع یا تقریباً ششصد پا.

— از اینقرار سایروس اسمیت به فاصله هزار و دویست پا دورتر از

ساحل ناپدید شده است؟

— پانگروف پاسخ داد:

تقریباً.

— سگش چطور؟

— سگش هم همینطور.

خبرنگار گفت:

— این مایه تعجب من است. با قبول این فرض که رفیق ما جان سپرده

باید اذعان کنیم که سگش نیز مرده است، ولی چرا تا کنون امواج نعش

هیچیک از آن دو را به ساحل نینداخته است؟

ملوان پاسخ داد:

— این مسئله با چنین دریای متلاطمی به هیچوجه تعجب‌آور نیست. به

علاوه ممکن است جریان آب آنها را به فاصله دورتری از ساحل کشانده

باشد.

خبرنگار یکبار دیگر پرسید:

— پس شما معتقدید که رفیق ما در میان امواج جان سپرده است.

— به عقیده من آری.

ژدئون اسپیلت گفت:

— اما پانگروف، با تمام احترامی که به تجارب شما قائلم باید بگویم

این که سایروس و توپ زنده و یا مرده باشند برای من غیر قابل توجه و معمایی جلوه می‌کند.

پانگروف پاسخ داد:

— من نیز مایل بودم که با شما هم عقیده باشم ولی چه کنم که عقیده‌ام با شما مغایرت دارد!

ملوان پس از بیان این مطلب به سمت دهلیز روان شد. آتش خوبی در اجاق شعله‌ور بود. هاربرت یک بغل دیگر چوب خشک به روی آن ریخت و آتش اجاق قدرت بیشتری گرفت و روشنایی آن بر دهلیز تاریک تابید.

پانگروف مشغول تهیه شام شد. مناسب دید که بر جیره غذا بیافزاید و شام مقوی‌تری تهیه کند. زیرا همگی احتیاج به تجدید قوا داشتند. سیخ‌های گوشت پرندگان کوچک را برای روز بعد ذخیره کردند. ولی پره‌ای دو قرقاول را کنده و ترکه‌ای از میان آنها گذرانده و در برابر آتش فروزان به کباب کردن آنها مشغول شدند.

ساعت هفت بعد از ظهر هنوز «ناب» برنگشته بود. غیبت او باعث نگرانی پانگروف از سرنوشت کاکا سیاه شد. لابد او گرفتار وحشت و حادثه سوئی شده و یا اینکه در این سرزمین ناشناس از فرط ناکامی قصد جان خود کرده بود.

ولی هاربرت غیبت او را به نحو دیگری توجه می‌نمود. به نظر او علت عدم مراجعت «ناب» پیدایش اوضاع و احوال جدیدی بود که او را وادار به ادامه تجسس‌ات خود می‌نمود. هر مسئله تازه‌ای نیز به نفع سایروس اسمیت بود. اگر امیدی بر دل «ناب» راه نیافته بود چرا تاکنون مراجعت نکرده است؟ شاید قرائن و آماری از رد پا، و یا خرده ریز راهی پیش پای او باز کرده باشد؟ شاید او هم اکنون در راه مطمئنی قدم نهاده و

در این لحظه در کنار ارباب خود می‌باشد؟

هاربرت اینگونه استدلال می‌کرد و افکار خود را به دیگران بیان می‌نمود رفقاییش به صحبت وی گوش دادند. از آن میان فقط خبرنگار با اشاراتی گفته‌های او را تایید می‌نمود ولی پانگروف هنوز در بهترین حالات معتقد بود که «ناب» به راه دوری رفته و هنوز نتوانسته است باز گردد.

در این هنگام هاربرت از احساس مبهم درونی به هیجان آمده و چندین بار پیشنهاد کرد وی نیز به دنبال «ناب» برود. ولی پانگروف به او گوشزد کرد که در تاریکی شب و هوای طوفانی او نمی‌تواند پی به آثار «ناب» برد از این رو و صبر و شکیبایی در این حال از هر چیز بهتر است. اگر تا فردا بازنگشت، پانگروف خود حاضر است که به همراه هاربرت به جستجوی وی به پردازد.

ژدئون اسپیلت نظر ملوان را در این مورد تایید نمود. او معتقد بود که حتی المقدور نباید از هم دور شوند.

هاربرت از اجرای طرح خود صرف‌نظر نمود ولی دو قطره اشک از دیدگانش فروچکید. خبرنگار نتوانست جوان پاکدل را در آغوش نکشد. هوا کاملاً طوفانی شده و باد سرد جنوب شرق به شدت وزیدن گرفته بود. دریا که در حال جزر بود با غرشی در برابر صخره‌های ساحلی عقب می‌نشست رگبار شدیدی چون مه‌آبگون فرو می‌ریخت. گوئی ژندهایی از بخار بر ساحل کشانده شده و ارابه‌های بزرگی که بار سنگ خود را خالی می‌کنند می‌غرید. ماسه‌ها در اثر شدت باد بر هوا برخاسته و ابر و مه آسمان را غبار آلود می‌نمود. بین مصب رودخانه و سینه دیواره آن گردابهای مهیبی به هم پیچیده و طبقات هوا که تحت فشار آن قرار می‌گرفت در بستر تنگ رودخانه با شدت زیادی پیش می‌رفت. دودی که

از دودکش تنگ و باریک دهلیز خارج می‌گردید در اثر شدت باد هر چند یکبار واپس زده و هوای درون دهلیز را برای ساکنین آن غیر قابل تحمل می‌نمود.

از این رو به محض اینکه قرقاولها کباب شد، پانگروف آتش را کم کرده و فقط نیم سوزی چند از آن زیر خاکستر باقی گذاشت.

تا ساعت هشت بعد از ظهر نیز هنوز «ناب» برنگشته بود ولی اینک بیشتر حدس زده می‌شد که هوای نامساعد و طوفانی مانع بازگشت وی گردیده و او به ناچار به انتظار برطرف شدن بوران در حفره‌ای میان صخره‌ها پناه برده است. به احتمال زیاد اول صبح مراجعت خواهد کرد ولی در چنین شرایط جوی رفتن به دنبال او و پیدا کردنش امر محالی می‌نمود.

گوشت قرقاول غذای منحصر به فرد شام بود. این گوشت لذیذ را با رضایت خاطر تمام صرف کردند.

پانگروف و هاربرت که در اثر راه‌پیمایی طولانی اشتهای پیدا کرده بودند تا خرخره خوردند.

سپس هر یک از آنها به گوشه‌ای که شب قبل در آن آرمیده بودند خزیده و لحظه‌ای بعد هاربرت در کنار ملوان که نزدیک اجاق دراز کشیده بود به خواب رفت.

در خارج دهلیز دمبدم بر شدت طوفان افزوده می‌شد. این طوفان شبیه تندبادی بود که اسیران ریچموند را تا این نقطه اقیانوس آرام کشانده بود. در فصل اعتدال ربیعی غالباً در منطقه اقیانوس کبیر طوفان‌های شدید و خطرناکی که دهشت و سوانح بیشماری به بار می‌آورد. اتفاق می‌افتد! ساحلی که در برابر ضربات مستقیم طوفان اقیانوس قرار گرفته باشد در اثر تندبادها به چنان وضعیتی در می‌آید که توصیف و تصور آن غیر

ممکن است.

خوشبختانه صخره‌هایی که دیوارهای دهلیز را تشکیل می‌داد بسیار محکم بود. گرچه نوع این صخره‌ها از سنگ گرانیت یکپارچه بود با اینحال بعضی از آن‌ها که تعادل کاملاً پایداری نداشتند در برابر تندباد به لرزه در می‌آمدند. پانگروف که بازوی خود را به دیوارهٔ دهلیز تکیه داده بود این لرزش را احساس نکرد. ولی به حق با خود گفت که جای ترس نیست و تندباد پناهگاه ما را آن‌ا منهدم نخواهد ساخت. با این حال صدای سنگ‌هائی که از بلندی کنده شده و در اثر تندباد روی ساحل می‌افتاد به گوش می‌رسید. حتی سنگ‌هایی بالای دهلیز می‌غلطید.

ملوان دوبار برخاست و به کنار روزنهٔ دهلیز آمد تا بیرون را تماشا کند. ولی چون غلطیدن سنگ‌ها متضمن خطری نبود به جای خود به کنار اجاق که در آن نیم‌سوزها زیر خاکستر در حال سوختن بودند بازگشت.

هاربرت با وجود غرش مهیب طوفان، و صدای خوفناک رعد به خواب عمیقی فرو رفته بود. سرانجام پانگروف نیز که زندگی ملوانی او را باهیاهو و غوغای طوفان آشنا ساخته بود به خواب رفت.

فقط ژدئون اسپی‌لت از فرط نگرانی بیدار مانده بود. او از اینکه «ناب» را تنها گذاشته است خود را ملامت می‌نمود. ولی هنوز امید او کاملاً مبدل به یاس نشده بود.

احساسی که مایهٔ هیجان خاطر هاربرت شده بود او را نیز تهیج می‌کرد. افکار او بر روی «ناب» متمرکز شده بود. چرا او مراجعت ننموده است؟ او با بی‌اعتناعی به مبارزهٔ عناصر طبیعت به روی ماسهٔ نرم به پهلوی می‌غلطید گاهی پلک‌هایش که در اثر خستگی مفرط سنگین شده بود لحظه‌ای بهم می‌آمد. ولی افکار تنیدی آنها را از هم می‌گشود.

شب می‌گذشت، تقریباً دو بعد از نیمه شب بود. در اینحال پانگروف

به خواب عمیقی فرو رفته بود. ناگهان کسی او را بشدت تکان داد. بیدار شد و فریاد زد:

— چه خبره؟

و با چالاکی مخصوص دریانوردان افکار خود را در مغز خویش متمرکز ساخت.

خبرنگار به روی او خم شده گفت:

— صدائی به گوش می‌رسد.

— پانگروف، گوش خوابانید ولی جز همه طوفان صدایی تشخیص

نداد از این رو گفت: صدای باد است.

ژدئون اسپیلت گفت.

— نه، به نظرم صدایی شنیدم...

و دوباره گوش خوابانید:

— چه شنیدی؟

— پارس سگ!

— آری... پارس سگ...

ملوان پاسخ داد:

— غیر ممکن است، با این غرش طوفان...

خبرنگار گفت:

— خوب خودتان گوش بدهید...

پانگروف با دقت بیشتری گوش داد. واقعاً هم در لحظه‌ای که طوفان

کمی آرام گرفته بود صدای پارس سگی از دور دست به گوش می‌رسید.

خبرنگار در حالی که دست ملوان را می‌فشرده گفت:

— خوب!...

پانگروف پاسخ داد:

—بله... بله!...

هاربرت که چشم از خواب گشوده بود فریاد زد:

—این صدای «توپ» است!

آنگاه هر سه به سمت روزنه دهلیز شتافتند.

با زحمت فوق‌العاده‌ای از دهلیز خارج شدند. باد به شدت آن‌ها را می‌کوبید ولی سرانجام موفق شدند تا با تکیه بر صخره‌ها سر پا به ایستند به دقت نگریستند. نمی‌توانستند با هم صحبت کنند.

تاریکی مطلق همه جا را فرا گرفته و دریا و زمین و آسمان در ظلمت واحدی فرو رفته بود. گویی حتی ذره‌ناچیزی از روشنایی نیز در سراسر جو نمی‌تابد.

خبرنگار و رفقاییش دقیقه‌ای چند به همین حال باقی ماندند. آنها در اثر تند باد و در زیر باران خیس و از ریگ روان نابینا شده بودند. یکبار دیگر صدای پارس در میان غرش طوفان به گوش رسید. صدا از راه دوری می‌آمد.

این صدا از سگ دیگری نبود. ولی آیا او تنها بود یا کسی را به همراه داشت؟

به احتمال قوی تنها بود. زیرا به فرض آنکه «ناب» همراه او می‌بود شتابان خود را به دهلیز می‌رسانید.

ملوان دست خبرنگار را فشرد و به حالتی که گویی می‌خواست به گوید «منتظر باشید» وارد راهرو دهلیز گردید.

لحظه‌ای بعد با چند هیزم مشتعل از آنجا خارج شد. هیزم‌ها را در تاریکی به حرکت درآورده و به صدای بلند سوت می‌زد.

همان طور که انتظار می‌رفت صدای پارس نزدیک‌تر شده و چند لحظه بعد سگی وارد دهلیز گردید، پانگروف و هاربرت و ژدئون اسپیلت به

دنبال آن وارد دهلیز گردیده فریاد زدند:

— «توپ» است!

واقعاً هم «توپ» بود. این سگ از نژاد عالی انگلیسی و نرماندی و از دو نژاد مختلف سرعت دویدن و شامه تیز را به ارث برده بود.

افسوس که «توپ» سگ مهندس سایروس اسمیت تنها بود! اربابش و «ناب» هیچکدام به همراه او نبودند!

ولی او چگونه موفق شده بود به نیروی غریزه خود را به دهلیز ناشناس برساند؟ این موضوع مخصوصاً در چنین شب تیره و تاریک و در بحبوحه طوفان وحشتناک به هیچوجه قابل توجیه نبود!

مسئله جالب توجه تر این بود که در «توپ» بهیچوجه آثار خستگی و گرسنگی و حتی آلودگی به خاک ساحل دیده نمی شد!...

هاربرت سگ را به سوی خود خوانده و سر او را در میان دستهای خود گرفت، سگ به حالت تسلیم گردنش را به دستهای پسر جوان می مالید. خبرنگار گفت:

— حال که سگ پیدا شد صاحبش نیز پیدا خواهد شد!

هاربرت پاسخ داد:

— خدا کند! همین حالا راه بیفتیم! توپ ما را راهنمایی خواهد کرد!

پانگروف نظری نداشت. او به خوبی احساس می کرد که پیدا شدن سگ ممکن است نادرستی عقیده او را تأیید کند، از این رو گفت:

— برویم!

پانگروف با دقت تمام روی آتش اجاق را با خاکستر پوشانیده و چند تکه هیزم درون خاکستر گذاشت تا هنگام مراجعت از حیث آتش در مضیقه نباشند. آنگاه پشت سر سگ که گویی با پارسهای کوچک پی در پی آنها را دعوت می نمود پس از برداشتن باقی مانده شام به دنبال خبرنگار

و پسر جوان به راه افتادند.

طوفان با شدت تمام ادامه داشت. شاید به حد اعلای شدت خود رسیده بود.

اوائل ماه بود از هلال ماه که در پشت ابرها پنهان شده بود شعاعی به زمین نمی‌تابید، راه سرراستی در پیش نبود. از این‌رو جهات یابی را به غریزهٔ سگ واگذار کردند. خبرنگار و پسر جوان به دنبال سگ و ملوان پشت سر آنها پیش می‌رفتند، به هیچ‌وجه قادر به رد و بدل کردن کلمه‌ای نبودند. نم‌نم باران در اثر وزش باد به صورت قطرات نرم و سردی بر سر و صورت آنان می‌خورد. طوفان بیداد می‌کرد. با این حال موضوع به نفع ملوان و رفقایش بود. باد از پشت سر می‌وزید و آنها را به پیش می‌راند.

ریگ‌روان که از پشت سر به شدت بر تن آنها می‌خورد. از روبرو هرگز قابل تحمل نبود اگر مسئلهٔ بازگشت به دهلیز در پیش نبود با راحتی خیال وزش باد را تحمل می‌کردند، در حقیقت حال سرعت راه‌پیمایی آنها بیش از آن بود که خود می‌خواستند. امید دیدار مهندس نیروی آنها را دو چندان می‌کرد. شکی باقی نبود که «ناب» موفق به پیدا کردن اربابش شده و سگ با وفا را به دنبال آنها فرستاده بود. ولی آیا مهندس زنده است یا آنکه «ناب» رفقایش را برای انجام آخرین وظیفهٔ خود دنبال نعش اسمیت تیره روز دعوت می‌نمود؟

پس از عبور از شیب تند اراضی مرتفع با احتیاط کامل ایستادند تا نفس تازه کنند. آنها پس از یک ربع ساعت راه‌پیمایی که به مسابقهٔ دو شباهت داشت در پناه صخره‌ها از وزش باد در امان ماندند.

در اینجا می‌توانستند به خوبی با هم صحبت کنند. وقتی پسر جوان نام سایروس اسمیت را بر زبان راند توپ با صدای نرمی پارس کرد گویی می‌خواست نجات اربابش را به اطلاع آنها برساند.

هاربرت گفت:

— توپ، او نجات نیافته است؟ اینطور نیست؟

سگ دوباره پارس کرد گویی به گفته وی پاسخ مثبت می دهد.

باز به راه افتادند. ساعت در حدود دو و نیم بعد از نیمه شب بود و مد دریا شروع می شد. این مد به علت اول ماه و شدت باد به صورت طغیان موحشی در آمده بود. امواج بزرگی بر حاشیه صخره ها یورش می برد. این برخورد به حدی شدید بود که به احتمال قوی آب از سر جزیره کوچک رد می شد. گوئی سد دیگر قادر به مقاومت در برابر امواج نبود.

وقتی که ملوان و رفقاییش از سرایشی گذشته و از پناه صخره ها دور شدند باد و کولاک مجدداً به شدت زیاده تری بر آنان حمله ور شد. آنها خمیده و با پشت دولا به دنبال سگ که بدون تردید و دودلی به راه خود ادامه می داد به سمت شمال پیش می رفتند.

امواج سهمگینی در سمت راست رو به آسمان برخاسته و با غوغای کرکننده ای فرو می ریخت، در دست چپ منطقه تاریکی که تشخیص آن غیرممکن بود. قرار داشت ولی قراین نشان می داد که این منطقه مطلقاً می بایست تا حدی مسطح باشد. زیرا تندباد از بالای سر آنها می گذشت بدون آنکه با برخورد به دیواره ای منعکس شود.

ساعت چهار صبح مسافتی بالغ بر پنج میل طی کرده بودند مه تا حدی از روی زمین دور شده تند باد مرطوب به صورت جریان هوای خشک و سردی مبدل گردیده بود.

پانگروف و هاربرت و ژدئون اسپیلت که فاقد لباسهای گرم بودند به شدت از سوز سرما رنج می بردند. ولی حتی کلمه ای حاکی از نارضایتی و شکایت بر لب نمی راندند. آنها با عزم راسخ به دنبال «توپ» می رفتند.

در حدود ساعت ۵ صبح هوا روشن شد. نخست در بالای سر، جایی

که تراکم ابرها کمتر بود نور خاکستری کمرنگی حاشیه ابرها را روشن ساخت، آنگاه زیر نوار تیره‌ای، خط روشنی بر افق دریا نمایان شد. دریای متلاطم با این روشنی ضعیفش تماس گرفت. از امواج کف آلود آن سپیدی زد، در این حال قسمتهای برجسته‌ای از منطقه دست چپ به طور مبهم شکل می‌گرفت ولی این اشکال رنگ تیره‌ای بر زمینه سیاه بیش نبودند.

ساعت شش صبح هوا کاملاً روشن شده بود. ابرها با سرعت عجیبی در مناطق فوقانی آسمان می‌گریختند. در این حال ملوان و همراهانش در حدود شش میل از دهلیز دور شده بودند. آن‌ها از ساحل مسطحی که با دریا بوسیله حاشیه‌ای از صخره‌ها مجزا می‌شد پیش می‌رفتند.

فقط سر صخره از زیر آب بیرون مانده بود. زیرا دریا در حال مد کامل بود. منطقه سمت چپ منظره سرزمین وحشی و ریگزار وسیعی را نمودار می‌ساخت. بین دریا کنار و اقیانوس جز چند تپه ناچیز و نامنظم مانعی قرار نداشت. هر چند یکبار تک درختی دیده می‌شد که کز کرده و شاخه‌های آن به سمت مغرب متوجه شده بود.

در پشت سر این صحنه، در منطقه جنوب غرب حاشیه آخرین جنگل سیاهی می‌زد.

در این موقع «توپ» هیجان و اضطراب مسلمی ظاهر نمود. حیوان باهوش پیش رفته و دوباره به سمت ملوان برمی‌گشت. گویی او را به شتابزدگی دعوت می‌کند.

در اینجا سگ از ساحل دور شده و به نیروی غریزه عالی خود بدون تردید و دو دلی بین تپه‌های شنی به راه افتاده بود، سایرین به دنبال او روان شدند. این منطقه کاملاً خلوت به نظر می‌رسید. حتی جاننداری در آن به چشم نمی‌خورد.

حاشیه تپه‌های شنی، از تپه‌های کوچکتر نزدیک به هم تشکیل

می شد. گویی سویس کوچک شن زارِست که فقط غریزه خارق العاده می تواند در آن راه را از چاه بشناسد.

پنج دقیقه پس از آنکه ساحل را پشت سر گذاشتند، خبرنگار و همراهانش به مدخل غاری که در میان تپه شنی کنده شده بود رسیدند. «توپ» ایستاد و پارس کرد اسپیلت، هاربرت و پانگروف وارد غار شدند. «ناب» در آنجا بود. او در کنار هیکل بی حرکتی که بر بستری از علف دراز کشیده بود زانو زده بود و... این هیکل سایروس اسمیت بود.



آیا سایروس اسمیت زنده است؟ سرگذشت
«ناب». اثر پا. مسئله لاینحل. نخستین سخنان
سایروس اسمیت. بررسی آثار پا. بازگشت به
دهلیز. حیرت پانگروف

«ناب» از جای خود نجنبید. ملوان شتابزده پرسید:

— آیا زنده است؟

کسی پاسخ نداد. رنگ از رخسار ژدئون اسپیلت و پانگروف پرید.
«اربرت دستها را به هم نزدیک کرده و بی حرکت بر جای ایستاد. ولی
...م بود که سیاه پوست بی چاره که غرق آلام درونی خود بود رفقاییش را
... و گفته ملوان را نشنیده بود.»

... رنگار در کنار جسم بی حرکت زانو زد و یقه لباس وی را باز کرده
گوش خود را بر سینه وی نهاده مدت یک دقیقه در اینحال ماند. او
می کوشید صدای قلب مهندس را بشنود.

«ناب» کمی از جای برخاسته و بدون اینکه چیزی به بیند خیره خیره
می نگریست نومیدی، بیش از آنچه بر ناب اثر کرده بود. اثر بر چهره کسی
همی گذارد «ناب» هوش و حواس خود را از دست داده از خستگی از پا
درآمده بود، گمان می کرد که اربابش جان سپرده است.

ژدئون اسپیلت پس از معاینه دقیقی برخاست و گفت:
— زنده است؟

پانگروف به نوبه خود در کنار سایروس اسمیت زانو زد و بر ضربان قلب وی و نفس ضعیفی که در میان لبان مهندس می لرزید گوش فرا داد. هاربرت به محض شنیدن سخن خبرنگار از غار خارج شده به جستجوی آب رفت، صد قدم دورتر چشمه زلالی پیدا کرد که از تصفیه سیلاب بارانهای شب گذشته در میان شنها جاری بود ولی وسیله ای برای بردن آب حتی گوش ماهی ناچیزی نیز در میان تپه های شنی وجود نداشت، جوانک به ناچار دستمال خویش را در آب چشمه تر کرد و با قدم دو به سمت غار شتافت.

خوشبختانه، همین دستمال برای ژدئون اسپیلت که می خواست لبان مهندس را تر سازد کافی بود. ذرات آب خنک اثر آنی از خود باقی گذاشت آهی از سینه سایروس اسمیت برآمد و حتی به نظر رسید که می خواهد کلماتی به زبان راند.

خبرنگار گفت: نجاتش خواهیم داد.

به این سخنان روزنه امیدی بر روی «ناب» گشوده شد. رخت از تن اربابش درآوردند. مبادا که آسیبی بر بدنش وارد آمده باشد، بر سر و سینه و اعضای بدن وی جای ضربتی حتی کبودی پوست دیده نمی شد. جای تعجب بود زیرا بی گفتگو تن سایروس اسمیت در میان صخره ها تصادم کرده بود، حتی بر دستهای وی نیز خراش کوچکی دیده نمی شد. توجه این مسئله بسیار مشکل بود. چرا کوچکترین اثر از تقلای زیادی که مهندس برای رهایی خود از چنگ امواج پرتلاطم دریا به عمل آورده بود پیدا نیست.

ولی موقع توجه این مسئله نبود، وقتی که سایروس اسمیت خود زبان

به سخن گشاید ماجرا را شرح خواهد داد. اینک باید او را از جنگال مرگ نجات داد و به احتمال قوی ماساژ تن وی در این راه موثر خواهد بود. ملوان شروع به ماساژ کردن وی نمود. در اثر این ماساژ قوی تن مهندس گرم شد، دستها را کمی تکان داد و تنفس او منظم تر گردید. او از شدت گرسنگی و خستگی از پای در آمده بود. مسلماً اگر خبرنگار و همراهانش به کمک او نمی رسیدند کار سایروس اسمیت یکسره می شد ملوان از ناب پرسید:

– تصور می کردم که او مرده است؟

– بله! اگر «توپ» شما را پیدا نمی کرد و اگر شما نمی آمدید. او به طور

حتم مرده بود.

آه که زندگی سایروس اسمیت در چه مخاطره ای افتاده بود!

در اینحال «ناب» شروع به تعریف سرگذشت خود نمود، او پس از حرکت از دهلیز و پس از راه پیمایی طولانی در سپیده دم متوجه سمت شمال ساحل گردیده و به این قسمت دریا کنار رسیده بود.

«ناب» اعتراف می کرد که در اینجا با کمال یاس و ناامیدی، ساحل و صخره ها و تپه های شنی را به دقت واریسی می کرده تا مگر نشانه ناچیزی بدست آورد. او مخصوصاً آن قسمت از ساحل را که از آب خارج مانده بود با دقت بیشتری معاینه می کرد. زیرا جزر و مد دریا آثار این قسمت را هر چه بیشتر از بین می برد «ناب» دیگر امیدی به پیدا کردن زنده ارباب خود نداشت؛ بلکه به دنبال نعشی می گشت که با دست خود آن را دفن کند!

«ناب» پس از جستجوی بی حاصل به این نتیجه می رسید که تا کنون پای انسان بر این ساحل متروک نرسیده است، گوش ماهی هایی که از دریا دور افتاده بودند دست نخورده باقی مانده. حتی یکی از آنها نیز خرد

نشده بود، از مسافتی به وسعت دویست تا سیصد یارد^۱ اثری از جای پای قدیم و جدید بر زمین دیده نمی شد.

ناب تصمیم بر آن داشت که ساحل را در طول چندین میل بررسی کند زیرا امکان داشت که جریان آب دریا نعل را تا نقطه دورتری بکشانند وقتی که جسدی در نزدیکی های ساحل مسطحی غوطه ور است معمولاً دیر یا زود به ساحل افکنده می شود، «ناب» از این موضوع با خبر بود و می خواست ارباب خود را یکبار دیگر ببیند، او می گفت:

— من در طول ساحل تا دو میل پیش رفته بودم، تمام حفره های میان صخره ها را هنگام جزر دریا و سواحل مرتفع را هنگام مد دریا جستجو می کردم. از اینکه نتیجه ای از جستجوی من حاصل نمی شد دچار نومیدی میشدم اما دیروز نزدیک ساعت ۵ بعد از ظهر روی شن های ساحلی آثار پای انسان دیدم.

پانگروف فریاد زد:

— آثار پای انسان؟

«ناب» پاسخ داد: — آری!

خبرنگار پرسید:

— آیا اثر پا از کنار صخره ها شروع می شد؟

— خیر.

ژدئون اسپی لت گفت:

— ناب ادامه بده:

— آثار پا به نظرم آشنا می آمد، دیوانه وار آن را تعقیب کرده و مشاهده کردم که به سوی تپه های شنی متوجه است. به قدریک چهارم میل با قدم

۱. واحد مقیاس طول آمریکایی و برابر ۰/۹۱۴۴ متر.

دو به دنبال آن رفتم، شب فرا رسیده بود. صدای پارس سگ به گوشم رسید این سگ «توپ» بود، او مرا پیش اربابم هدایت کرد! سرگذشت ناب در اینجا به پایان رسید. پیدا شدن جسم بی حرکت ارباب رنج و ملال او را صد چندان کرده بود. بسیار کوشیده بود، تا اثری از زندگی در وی باز یابد. اینک که جسم بیجان او را پیدا کرده بود می خواست زنده شود! ولی کوشش وی بی ثمر مانده بود! از این رو چاره‌ای جز انجام آخرین وظیفه در برابر ارباب محبوب برایش نمانده بود!

در این موقع «ناب» به یاد همراهان خود افتاده بود. چه بدون شک آنها نیز مایل به آخرین دیدار با مهندس بیچاره بودند! «توپ» حاضر بود. آیا نمی توانست از هوش و ذکاوت این حیوان با وفا استمداد جوید؟ «ناب» چندین بار نام خبرنگار و همراهان مهندس را که «توپ» با آنها بیش از دیگران مأنوس بود بر زبان رانده و سپس راه جنوب را در امتداد ساحل به وی نشان داده بود. سگ نیز بیدرنگ در این سمت به راه افتاده بود. «توپ» به سابقه غریزه خارق العاده خویش، خود را به دهلیزها رسانیده بود.

رفقای «ناب» سرگذشت وی را به دقت نظر زیادی گوش دادند. ولی مسائل غیر قابل توجیهی پیش آمد، سائروس اسمیت پس از تلاش و کوشش زیاد برای رهایی از چنگال امواج و عبور از سد صخره‌های ساحلی، کوچکترین اثری از زخم و خراشیدگی بر بدن نداشت، مسئله عجیب تر آن بود که مهندس پس از رسیدن به خشکی توانسته بود راه دور و درازی را بطول یک میل طی کرده و خود را به میان غاری در بین تپه‌ها شنی برساند.

خبرنگار پرسید:

— ناب، آیا تو اربابت را به اینجا نیاورده‌ای؟

ناب پاسخ داد: نه.

پانگروف گفت: مسلم است که آقای اسمیت خودش به تنهایی به اینجا آمده است. ژدئون اسپیلت افزود: مسلم است. ولی باور کردنی نیست! توجیه این مطلب را فقط لازم بود از زبان خود مهندس بشنوند. و برای این کار می‌بایست منتظر باشند تا مهندس بتواند به سخن درآید. خوشبختانه زندگی بر وی باز می‌گشت. در اثر ماساژ شدید خون در بدن مهندس به گردش افتاد، یکبار دیگر سایروس اسمیت دست خود را تکان داد سپس سرش را کمی جابجا کرد چند کلمه نامفهوم از میان لبانش خارج شد.

«ناب» به روی او خم شده و صدایش می‌زد ولی گویا مهندس نمی‌شنید چمانش بسته بود. زندگی در تن وی فقط با تظاهرات حرکت خود نمایی می‌کرد. هنوز حواسش وضع عادی خود را باز نیافته بود. پانگروف از نبودن آتش در این محل و عدم امکان تهیه آن متأسف بود زیرا بدبختانه فراموش کرده بود که دستمال سوخته را به همراه آورد والا با گذاشتن آب در میان دو سنگی که بهم می‌زنند به آسانی ممکن بود آتش تهیه نمود. جیب‌های مهندس نیز جز جیب جلیقه‌اش که ساعتی در آن قرار داشت مطلقاً خالی بود، از این رو لازم بود که سایروس اسمیت را هر چه زودتر به دهلیز منتقل کنند. همه با این فکر هم عقیده بودند.

قاعدتاً با مراقبت‌هایی که از مهندس بعمل می‌آمد می‌بایست که او به هوش آید، آبی که بر لبانش می‌رسید به تدریج او را به حرکت در می‌آورد. پانگروف به فکر افتاد که آب را با شیر و گوشت قرقاول که همراه آورده است مخلوط کند هاربرت که به سمت ساحل رفته بود با دو گوش ماهی پر از آب مراجعت نمود. ملوان مخلوطی از آب و گوشت قرقاول تهیه کرد

و آنرا به لبان مهندس نزدیک ساخت و او آن را با ولع تمام سرکشید.
آنگاه چشمانش باز شد. «ناب» و خبرنگار به روی او خم شده بودند
«ناب» فریاد برآورد:

— ارباب، ارباب، عزیزم!

مهندس شنید. ناب و اسپیلت را شناخت سپس دو رفیق دیگر یعنی
هاربرت و ملوان را نیز به جای آورد و دست آنها را به نرمی فشرد.
چند کلمه دیگر از دهانش خارج شد. این کلمات نشانه قلبی وی و
نمودار شکنجه روحی او در آن اوضاع و احوال بود. این بار سخنان وی
کاملاً مفهوم بود. او زیر لب زمزمه می کرد:

— جزیره یاقاره؟

پانگروف بی اختیار فریاد زد:

— آه! بر پدر شیطان لعنت، آقای سایروس ما خودمان را مسخره
می کردیم و حال آنکه شما زنده اید! جزیره یاقاره؟ بعداً خواهیم دید.
مهندس با اشاره ضعیفی گفته او را تأیید نمود و به خواب رفت.
همگی با این خواب موافق بودند.

خبرنگار فوراً در صدد برآمد وسیله ای راحت برای حمل مهندس به
سوی دهلیز پیدا کند. ناب، هاربرت و پانگروف از غار درآمدند و به سوی
تل شنی بلندی که در قلّه آن درختانی با شاخه های آویزان وجود داشت
رهسپار شدند. ضمن راه ملوان مرتباً می گفت:

— جزیره یاقاره! فکرش را نمی شد بکنی! در حالیکه حتی نفسی در
سینه نداشت! چه مردی است؟!

وقتی بر فراز تل شن رسیدند، پانگروف و رفقاییش که فاقد هر نوع
ابزاری بودند، شاخه های اصلی درختان را که شبیه کاج بحری بود
شکستند. با این شاخه ها تخت روانی که با برگ و بوته ها پوشانده شده بود

برای حمل مهندس تهیه کردند.

این کار روی هم رفته چهل دقیقه طول کشید. ساعت ده ملوان، ناب و هاربرت به نزد سایروس اسمیت که ژدئون اسپیلت در کنارش نشسته بود بازگشتند.

در این حال مهندس از خواب یا از پینکی زدن بیدار می‌شد. گونه‌هایش که تاکنون به رنگ چهره مردگان بود کم و بیش رنگ می‌گرفت. کمی از جای برخاسته و به اطراف نظاره نمود گویی می‌پرسید: که کجاییم؟ خبرنگار به وی گفت:

— سایروس، آیا از شنیدن سخنان من احساس خستگی نمی‌کنی؟

مهندس پاسخ داد:

— نه.

ملوان به سخن در آمد و گفت:

— به عقیده من آقای اسمیت اگر این گوشت قرقاول را میل کنید گفته‌های شما را بهتر خواهم شنید — آقای سایروس این گوشت واقعی قرقاول است.

و با اظهار این مطلب یک تکه گوشت به دست مهندس داد.

سایروس اسمیت تکه گوشت را جوید و بقیه آن نیز بین همراهان که از گرسنگی در عذاب بودند تقسیم شد.

ملوان گفت:

— ذخایر غذا در دهلیز به انتظار ماست. آقای سایروس باید بدانید که ما در آن پایین در سمت جنوب این نقطه صاحب منزلی با اطاقها، تختخوابها و اجاق گرم هستیم! چندین دوجین پرندگان کوچک نیز که هاربرت آنها را «کوروکو» می‌نامد در آن ذخیره نموده‌ایم. تخت روان شما حاضر است و به محض آنکه احساس کنید که کمی قوت گرفته‌اید، شما را

به منزل خواهیم برد.

مهندس گفت:

— دوست عزیز، متشکرم، یکی دو ساعت دیگر می‌توانیم حرکت کنیم... حالا اسپیلت صحبت کن.

خبرنگار سرگذشتشان را برای مهندس تعریف کرد. مخصوصاً از مسائلی که سایروس اسمیت از آن بی‌خبر بود صحبت نمود. او از آخرین سقوط بالن، بر جزیره و سرزمین ناشناس. کشف «دهلیز»ها، جستجوی مداوم مهندس. فداکاری «ناب» هوش و ذکاوت «توپ» و غیره سخن گفت.

سایروس اسمیت با صدایی لرزان و حاکی از ضعف پرسید:

— پس شما مرا از ساحل بدینجا نیاورده‌اید؟

خبرنگار پاسخ داد:

— خیر.

— فاصله این غار تا صخره‌های کنار ساحل چقدر است؟

پانگروف پاسخ داد:

— تقریباً نیم مایل. آقای سایروس. ما از دیدن شما در این محل بیش از

خودتان شگفت زده هستیم.

مهندس که کمی جان گرفته و به جزئیات این مسئله توجه خاصی نشان

می‌داد گفت:

— مسئله ساده است!

ملوان دوباره گفت:

— ولی آیا شما ممکن است سرگذشت خود را پس از آنکه در دریا

افتادید شرح دهید؟

سایروس اسمیت کوشید تا گذشته را به خاطر آورد. خاطرات ناچیزی

در نظرش باقی مانده بود. به خاطر آورد که امواج او را از شبکه طنابها ربوده و تا چند متر زیر آب برد! وقتی او به روی آب باز آمد، موجود زنده‌ای را در کنار خود در تقلا دیده است. «توپ» خود را برای کمک وی به آب انداخته بود. هنگامی که سر بلند کرده اثری از بالن ندیده است زیرا بالن از بار سنگینی رها شده و چون تیری به هوا رفته بود.

در اینحال او گرفتار امواج سهمگین شده و تا ساحل بیش از نیم مایل فاصله نداشته است. به شدت شناکنان با امواج به مبارزه برخاسته «توپ» نیز لباس او را گرفته بود. ولی جریان رعد آسایی آنها را ربوده و به سمت شمال رانده بود. پس از نیم ساعت کوشش و تقلا به همراه «توپ» میان دریا کشانده شده است.

از آن پس تا هنگامی که خود را در میان دوستان می‌بیند دیگر چیزی به خاطر ندارد.

پانگروف گفت:

— با اینحال شما قاعدتاً به ساحل افکنده شده و به نیروی خود تا این محل آمده‌اید. زیرا «ناب» اثر پای شما را در ساحل دیده است! مهندس به فکر رفته و گفت:

— آری... قاعدتاً باید همین طور باشد... ولی شما اثری از انسان در این ساحل ندیده‌اید؟ خبرنگار گفت:

— اثری ندیده‌ایم. از طرف دیگر، اگر واقعاً یک شخص خارجی نجاتان داده بود، هرگز در این غار شما را یکه و تنها نمی‌گذاشت.

— اسپیلت عزیز، حق با شماست. ناب بگو به بینم تو... نکند هنگامی که از این محل دور شده‌ای... وقتی که... نه. ممکن نیست... آیا باز هم از این جای پاها وجود دارد؟

ناب پاسخ داد:

— آری. در مدخل، در پیچ تپه‌ها. محلی که از باد و باران در امان است
جای پا دیده می‌شود. طوفان بقیه آثار پا را از بین برده است.
سایروس اسمیت گفت:

— پانگروف کفش مرا بردارید و با آثار پا مقایسه کنید.
ملوان به فرمان مهندس و به همراه هاربرت و ناب به محلی که اثر پا در
آن باقی بود رفتند.

در این ضمن سایروس اسمیت به خبرنگار می‌گفت:
— ماجرای غیر قابل توجیهی از سر گذرانده‌ایم!

ژدئون اسپیلت پاسخ داد:

— واقعاً غیر قابل توجیه است!

— ولی اسپیلت عزیز در این لحظه و قتمان را برای این کار تلف نکنیم.
بعدها می‌توانیم در این باره صحبت کنیم.

لحظه‌ای بعد، ملوان، ناب و هاربرت وارد شدند.

دیگر جای تردید نبود. کفشهای مهندس کاملاً با آثار پا مطابقت
داشت از این رو سایروس اسمیت خود از روی شنهای ساحلی عبور کرده
بود.

— پس من دچار توهم شده و غیبت خود را به حساب ناب می‌گذاشتم!
من خود مثل کسانی که در خواب راه می‌روند، بدون اراده قدم برداشته و
پس از رهایی از چنگال امواج با تکیه بر غریزه «توپ» به اینجا آمده‌ام بیا.
توپ! بیا سگ عزیزم... بیا!

سگ قشنگ به طرف صاحب خود جست، پارس نمود و خود را در
اختیار نوازشهای او گذاشت.

توضیح دیگری جز اینکه افتخار نجات سایروس اسمیت نصیب توپ

می شد زائد است؟

نزدیک ظهر پانگروف از سایروس اسمیت پرسید که آیا می توانند او را به دهلیز ببرند؟

در پاسخ این سؤال، سایروس اسمیت با نیرویی که حاکی از اراده نیرومند وی بود برخاست. ولی ناچار شد که بر بازوی ملوان تکیه کند. پانگروف گفت:

— خوب! بسیار خوب تخت روان آقای مهندس حاضر است. تخت روان را آوردند. چوبهای عریضی روی آن با خزه های نرم و شاخ و برگ درختان نهاده شده بود.

سایروس اسمیت را بروی آن خواباندند. پانگروف یک سر برانکارد و «ناب» سر دیگر آنرا گرفت و به سوی ساحل روان شدند.

هشت میل راه در پیش بود. ولی به علت کندی راهپیمایی و ضرورت توقف های پیایی رسیدن به دهلیزها قبل از ۶ ساعت راه پیمایی غیر مقدور بود.

هنوز باد به شدت سابق می وزید ولی خوشبختانه باران قطع شده بود مهندس که در برانکارد دراز کشیده بود روی آرنج خود برخاسته و به تماشای ساحل در جهت مقابل دریا پرداخت، او ساکت بود ولی به دقت می نگریست مسلماً نقشه این منطقه با پستی و بلندی، جنگل، محصولات مختلف در ذهن او نقش می بست. دو ساعت بعد خستگی بر او چیره شده و او در تخت روان به خواب عمیقی فرو رفت.

ساعت پنج و نیم، گروه کوچک ابتدا به سرایشی و سپس به مقابل دهلیز رسیدند.

در آنجا توقف کرد. تخت روان را روی ماسه ها گذاشتند سایروس اسمیت هنوز در خواب بود.

پانگروف با نهایت تعجب مشاهده کرد که طوفان شب قبل منظره‌
ظاهری همه جا را تغییر داده است. تغییرات مهمی ایجاد شده بود. ساحل
به صورت مناطق سنگی بزرگی درآمده و علف‌های سبز دریائی از قبیل
وارک و آلك چون قالی سبز رنگی دریا کنار را مفروش ساخته بود؛ مسلم
بود که دریا پس از بردن جزیره کوچک به زیر آب تا دیواره گرانی‌تی بزرگ
پیش رفته است.

در برابر روزنه‌ دهلیز زمین در اثر طغیان آب شسته شده و در معرض
ضربات خطرناک امواج قرار گرفته بود.
لرزشی بر اعماق قلب پانگروف راه یافت. شتابان به سمت راهرو
دوید. بلافاصله از آنجا خارج شده و بی حرکت ایستاده به همراهانش
خیره شد...

آتش خاموش شده و خاکستر به صورت گل درآمده و دستمال سوخته
نیز که می‌بایست به جای آتش زنه بکار رود ناپدید شده بود، سراسر
دهلیز تا اعماق راهرو طعمه امواج خشمگین دریا شده و همه چیز در
درون دهلیز زیر و رو و منهدم گردیده بود.

سایروس با ما است. آزمایش‌های پانگروف.
مالش چوب‌ها. جزیره یاقاره؟ نقشه‌های
مهندس. آیا در چه از نقطه‌ای از اقیانوس آرام
هستند؟ در اعماق جنگل. شکار خوک دریایی.
دود خوشایند.

با چند کلمه ژدئون اسپیلت، هاربرت و تاب در جریان گذاشته شدند
این حادثه که به نظر پانگروف نتایج وخیمی داشت اثرات مختلفی در
همراهان ملوان نیک نفس باقی گذاشت.
«تاب» که از دیدار ارباب خود غرق شادی بود گفته پانگروف را نشنید
و یا آنکه نخواست خود را با سخنان وی مشغول نماید.
هاربرت ظاهراً تا حدی با استنتاج ملوان موافق بود.
اما خبرنگار به سادگی پاسخ داد:
— پانگروف، عقیده مرا بخواهی برایم علی‌السویه است:
— باز یادآوری می‌کنم که دیگر آتش نداریم!
— باشد.
— وسیله‌ای نیز برای تهیه کردن آتش نداریم.
— عیبی ندارد:
— با اینحال آقای اسپیلت...

– مگر سایروس با ما نیست؟ مگر مهندس ما زنده نیست؟ او خود می‌تواند برای ما آتش تهیه کند.

– بچه وسیله‌ای؟

– با دست خالی؛

آیا پانگروف چه جوابی به وی داد؟ جوابی نداد زیرا خود او نیز چون همراهانش قلباً نسبت به سایروس اسمیت اعتماد داشت مهندس در نظر آنان جهان کوچکی بود.

او دریایی از دانشها و ذکاوت بشری بشمار میرفت؛ ارزش زندگی با سایروس در جزیرهٔ مسکونی با زندگی در صنعتی‌ترین شهرهای آمریکا نیز بهتر بود. با وجود او دیگر غمی نبود. جایی که او بود ناامیدی بدان راه نداشت. اگر کسی به این مردان شجاع خبر می‌داد که انفجار سرزمینی را که آنها بدان قدم گذاشته‌اند به تل خاکستری مبدل خواهد ساخت و یا امواج خروشان اقیانوس کبیر آنها را در خود فرو خواهد برد، بیدرنگ پاسخ می‌دادند «سایروس با ماست! اینک سایروس»

در این ضمن مهندس در اثر نقل مکان و تحمل خستگی دچار کوفتگی شده و به حال اغما افتاده بود. از اینرو نمی‌توانستند از نبوغ وی استمداد جویند. به ناچار برای شام غذای مناسبی نداشتند زیرا گوشت قرقاول تماماً مصرف شده و وسیلهٔ پختن شکار تازه‌ای نیز در دست نبود. از طرف دیگر ذخیرهٔ پرندگان «کورکو» نیز در اثر طغیان آب کاملاً معدوم شده بود. لازم بود تدبیری بیندیشند.

نخست سایروس اسمیت را به اطاقک وسطی برده و در آنجا از آلك‌ها و گیاهان دریایی که نسبتاً از رطوبت و آب محفوظ مانده بود بستری برای وی تهیه کردند. خواب عمیقی که بروی مستولی شده بود در بازگشت نیروهای او موثر بود.

شب فرا رسیده و در اثر وزش باد شمال شرق، هوا جداً سرد شد. امواج دیوارهایی را که پانگروف در قسمت‌هایی از دهلیز ساخته بود منهدم کرده و هوای سرد آزادانه به درون آنجا نفوذ می‌کرد از این‌رو و دهلیزها تقریباً از حیز ارتفاع افتاده بود.

اگر همراهان مهندس لباسهای تن خود را به روی او نمی‌کشیدند مهندس در اوضاع و احوال رقت‌باری می‌افتاد.

شام آن شب نیز منحصر به «لیتودوم»‌های کذایی شد. هاربرت و ناب مقدار زیادی «لیتودوم» از ساحل جمع کرده بودند. پسر جوان مقداری آلك خوراکی که از روی صخره‌های بلند به دست آورده بود به «لیتودوم»‌ها افزود آلكهای مزبور از خانواده «فوکاسه» و محتوی مقدار زیادی مواد غذایی ژلاتینی بود. خبرنگار و همراهانش پس از صرف مقدار زیادی «لیتودوم» به مکیدن آلكها پرداختند. مزه آنها قابل تحمل بود.

این گیاهان دریایی در سواحل آسیا برای بومیان غذای جالبی محسوب می‌شود.
ملوان گفت:

— مهم نیست! آقای سایروس به کمک‌مان خواهد شتافت.
در این حال سرما شدت یافت. بدبختانه وسیله‌ای برای مبارزه با آن در دست نبود.

ملوان با اوقات تلخی تمام می‌کوشید تا به هر وسیله‌ای شده آتشی تهیه کند. حتی «ناب» در این عملیات به یاری وی برخاست. ملوان خزه‌های خشکی پیدا کرده بود و با بهم زدن دو سنگریزه ساحلی جرقه‌هایی ایجاد می‌کرد. ولی چون خزه‌ها قابل اشتعال نبود نتیجه‌ای به دست نمی‌آمد، دوام اخگرهایی که از برخورد فولاد با چخماق به دست

می آمد بیشتر است. این آزمایشها نیز بی نتیجه ماند.

با اینکه پانگروف اعتمادی به تهیه آتش به روش وحشیان نداشت با این حال کوشید تا دو نقطه چوب را بهم مالش داده و از این راه آتش تهیه کند مسلماً حرکات تندی را که ناب و ملوان انجام می دادند اگر تبدیل به حرارت می شد می توانست طبق تئوریهای جدید دیگ بخار کشتی را بجوش آورد! با اینحال نتیجه ای به دست نیامد. فقط قطعات چوب داغ شدند ولی گرمی این چوبها حتی از حرارت بدن آزمایش کنندگان نیز پایین تر بود.

پس از یکساعت تقلاً، پانگروف خسته شده و چوبها را بر زمین زد و گفت:

— اگر بنا شود که به روش وحشیان آتش تهیه کنم حتی در سرمای زمستان ترجیح می دهم که دستهای خود را به جای چوب به هم مالیده و آنها را مشتعل سازم!

البته ملوان با تخطئه این روش دچار اشتباه شده بود. مسلم است که وحشیان با به هم ساییدن سریع قطعه چوب آتش تهیه می کنند. ولی هر چوبی به این طریق مشتعل نمی شود. از این گذشته برای انجام آن مهارت لازم است و پانگروف در این کار ماهر نبود.

عصبانیت پانگروف طولی نکشید. هاربرت دو قطعه چوبی را که پانگروف دور انداخته بود برداشت. او چوبها را با مهارت بیشتری به هم می مالید. ملوان تنومند نتوانست از شلیک خنده خودداری کند. خنده او باعث شد که جوان در کار خود جری تر شود.

ملوان گفت:

— پسرم تندتر. محکمتر،

هاربرت به خنده گفت:

– مشغولم. ولی منظورم از این کار آنست که به جای لرزیدن تنم گرم شود. پانگروف بزودی من نیز چون تو گرم خواهم شد!

همین طور هم شد. در هر صورت لازم بود آتش از تهیه آتش صرف نظر کنند. ژدئون اسپیلت برای بیستمین بار اظهار داشت که سایروس اسمیت از این جریان دستخوش یأس نخواهد شد. به انتظار روز در یکی از راهروها بروی توده‌ای از ماسه دراز کشید. هاربرت، ناب و پانگروف به وی تأسی کردند. توپ زیر پای اربابش خوابیده بود.

فردای آن روز که ۲۸ ماه مارس بود، مهندس در حدود ساعت هشت صبح از خواب بیدار شد. رفقاییش در اطراف وی به انتظار او بودند. بازهم اولین سختش این بود:

– جزیره یا قاره؟

چنانچه می‌بینیم این فکر خاطر او را به خود مشغول داشته بود.

پانگروف گفت:

– آقای اسمیت، ما از این موضوع بی‌خبریم!

– شما هنوز نمی‌دانید؟

پانگروف پاسخ داد:

– بالاخره وقتی شما در این جا راهنمای ما باشید خواهیم دانست.

مهندس گفت:

– تصور می‌کنم، موقع آن رسیده است که در این موضوع شروع به بررسی نماییم.

آنگاه بدون ناراحتی از جای برخاست و سرپا ایستاد.

ملوان فریاد زد:

– کار درست شد!

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— من از گرسنگی می‌میرم! دوستان کمی به من خوراکی بدهید، تا آثار ضعف را در وجود خود از بین به برم، آتش دارید این طور نیست؟
به این سؤال آنّا پاسخ داده نشد ولی پس از لحظه‌ای پانگروف گفت:
— افسوس! آتش نداریم. یا بهتر بگویم آقای سایروس، دیگر آتش نداریم؟

آنگاه ملوان بشرح جریان شب پیش پرداخت. با تعریف داستان کبریت منحصر به فرد، مهندس را به سروجد آورد. سپس کوشش بیهوده خود را برای تهیه آتش به شیوه وحشیان باوی باز گفت.

مهندس پاسخ داد:

— راه حلی پیدا خواهیم کرد. حتی اگر آتش زنه هم نباشد...

ملوان گفت:

— خوب؟

— چه خوب؟ کبریت خواهیم ساخت.

— کبریت شیمیایی؟

— بله. شیمیایی.

خبرنگار در حالیکه با کف دست بر شانه ملوان می‌زد گفت:

— کاری مشکلتر از این نیست.

ملوان موضوع را چندان ساده نمی‌دید. با اینحال از اعتراض خودداری نمود.

همه از دهلیز خارج شدند. هوا صاف شده بود. خورشید در افق دریا می‌درخشید و اشعه زرین آن بالای دیوار صخره‌ای را روشن می‌ساخت.

مهندس پس از آنکه نظری بر اطراف خود انداخت بر سر سنگی نشست. هاربرت چند مشت «لی تودوم» و آلك به وی داده و گفت:

— آقای سایروس جز این چیزی نداریم.

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— پسر، متشکرم. لااقل برای صبح امروز کافی است.
این غذای ناچیز را با مقداری آب خنک که درون پوسته صدفی از
چشمه آورده بودند خیس کرده و با اشتهای کامل خورد.
رفقایش بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان رانند محو تماشای او بودند
سایروس اسمیت پس از آنکه کمی سد جوع کرد دستها را به هم وصل
کرده گفت:

— پس به این ترتیب، دوستان عزیز، شما هنوز نمی‌دانید که ما را
سرنوشت به جزیره یا قاره‌ای افکنده است؟

پسر جوان پاسخ داد:

— نه، آقای سایروس.

مهندس گفت:

— فردا این موضوع روشن خواهد شد. بدون حس این مسئله
نمی‌توانیم هیچ کاری انجام دهیم.
پانگروف به سخن درآمد و گفت:
— چرا؟

— چه کاری می‌توانیم انجام دهیم؟

ملوان پاسخ داد:

— لااقل آتش تهیه کنیم.

سایروس اسمیت گفت:

— پانگروف، تهیه می‌کنیم، دیروز هنگامی که مرا به اینجا می‌آوردید
آیا در سمت مغرب کوههای بلندی را ندیدید؟
ژدئون اسپیلت پاسخ داد:
— چرا این کوه قاعدتاً باید خیلی مرتفع باشد.

مهندس گفت:

— بسیار خوب. فردا به قلّه کوه صعود خواهیم کرد. از آن جا می توان تشخیص داد که این منطقه به جزیره یا قاره ای تعلق دارد. باز هم تکرار می کنم قبل از حل این مسئله نباید دست به کاری بزنیم.

ملوان سرکش گفت:

— آتش چطور؟

ژدئون اسپیلت گفت:

— پانگروف آتش تهیه خواهد شد. فقط کمی صبر و حوصله لازم است. ملوان با خشم به ژدئون اسپیلت نگریست، زبان حالش این بود «اگر تهیه آتش به عهده شما باشد به این زودیها پختنی نباید به خوریم!» با اینحال ساکت ماند.

ولی سایروس اسمیت پاسخی نداد. به نظر می رسید که موضوع تهیه آتش برای او مسئله پیش پا افتاده ایست. لحظه ای چند غرق تفکرات خود بود. آنگاه به سخن درآمده گفت:

— دوستان عزیز، وضع ما اسف انگیز ولی در عین حال بسیار ساده است.

اینجا یا قاره ایست که در این صورت به قیمت خستگی کم و بیش را می توانیم خود را به نقطه مسکونی برسانیم و یا آنکه ما فعلاً در جزیره ای هستیم. در این صورت نیز یا جزیره مسکون است و ما می توانیم با ساکنین جزیره کنار بیاییم و یا آنکه غیر مسکونی بوده و باید با تکیه به نیروی خویش گلیم خود را از آب بیرون کشیم.

پانگروف اظهار داشت که:

— قضیه به این سادگیها نیست.

ژدئون اسپیلت پرسید:

— سایروس، اعم از اینکه اینجا قاره یا جزیره‌ای باشد تصور می‌کنید
طوفان ما را به کدام نقطه عالم کشانده است؟
مهندس پاسخ داد:

— حقیقت این است که دقیقاً نمی‌دانم. ولی ظواهر امر حکایت از آن
می‌کند که ما در نقطه‌ای از اقیانوس آرام هستیم. وقتی که از ریچموند
خارج شدیم باد شمال شرقی در حال وزیدن بود. شدت باد نشان میداد
که جهت آن عوض نشده است. اگر سمت حرکت ما از شمال شرق به
سوی جنوب غرب بوده در این صورت ما از کشورهای کارولین شمالی،
کارولین جنوبی، جرجیا، خلیج مکزیک و خود مکزیک در کم عرض‌ترین
مناطق آن عبور نموده و از قسمتی از اقیانوس آرام گذشته‌ایم.
تصور نمی‌کنم که مسافتی را که با بالن طی کرده‌ایم کمتر از ۶ تا هفت
هزار میل باشد.

با در نظر گرفتن جهت وزش باد ما به احتمال زیاد به مجمع‌الجزایر
ماندانا و پوتومو رسیده‌ایم. و اگر سرعت باد بیش از حدی بوده که ما
فرض می‌کنیم تا اراضی زلاند جدید طی طریق کرده‌ایم. و اگر این حدس
اخبر صائب باشد بازگشت ما به میهن کار آسانی خواهد بود. زیرا بالاخره
با کسانی از انگلیسی‌ها یا مائوری‌ها می‌توانیم وارد صحبت شویم. اگر بر
عکس این ساحل بر جزیره متروک و غیر قابل سکنايي از مجمع‌الجزایر
میکرونزی تعلق داشته باشد شاید. به‌توانیم از قلّه این کوه که مشرف بر
منطقه است به حقیقت امر پی ببریم.

در این صورت باید تدابیر لازم برای اقامت در این‌جا بیندیشیم و
یک‌بار برای همیشه از فکر خروج از جزیره منصرف شویم!
خبرنگار فریاد زد:

— برای همیشه! سایروس شما می‌گویید برای همیشه باید در این‌جا

بمانیم!

– بهتر است که انسان فوراً خود را در بدترین وضع بگذارد و احتمال
ماجرای غیر مترقبه و شیرین را برای خود ذخیره کند.
پانگروف گفت:

– حرفی حسابی است! در عین حال باید امیدوار بود که این جزیره –
اگر این جزیره‌ای باشد – بر سر راه خطوط کشتی را نی قرار گرفته باشد.
زیرا در غیر این صورت در آرزوی تیره بختی هستیم!
مهندس گفت، نه ما قبل از آنکه به قلّه کوه برسیم نمی‌توانیم تصمیمی
اتخاذ کنیم.

هاربرت پرسید:

– ولی آقای سایروس آیا حال شما فردا ایجاب می‌کند که خستگی
صعود بر قلّه کوه را بر خود هموار کنید؟
مهندس پاسخ داد:

– امیدوارم چنین باشد. به شرط آنکه آقای پانگروف و تو پسر عزیزم
خود را شکارچیان باهوش و ماهری نشان دهید.
ملوان گفت:

آقای سایروس اگر مطمئن باشم که هنگام مراجعت وسیله کباب
دردن گوشت خواهیم داشت دست خالی برنخواهم گشت...
سایروس اسمیت پاسخ داد:

– پانگروف حتماً شکار فراوانی به همراه آورید.

به این ترتیب مهندس و خبرنگار فرصت یافتند که روز را در دهلیز
مانده. ساحل و فلات مرتفع آن را بررسی کنند. در این اثنا ناب، هاربرت و
ملوان به جنگل می‌رفتند تا ضمن تجدید ذخیره چوب، هر حیوان پروبال
داری نیز دم دست رسید شکار کنند.

آنها در حدود ده صبح به راه افتادند هاربرت مطمئن و ناب شاد و خندان بود، ولی پانگروف با خود زمزمه می کرد:

— اگر در بازگشت به دهلیز، در اجاق آتش به بینم یقین دارم که رعد آسمان ها شخصاً بر زمین آمده و این آتش را مشتعل ساخته است!

هر سه نفری از ساحل بالا رفته و به خم رودخانه رسیدند. در اینجا ملوان توقف کرد و به رفقاییش گفت:

— از کجا شروع کنیم؟ از هیزم شکنی یا صید؟

هاربرت گفت:

— از صید. «توپ» هم حاضر است.

ملوان گفت:

— پس اول صید می کنیم و سپس به جمع آوری هیزم می پردازیم.

این را گفت و پس از آنکه به اتفاق ناب و هاربرت هر یک چماقی از شاخه های جوان صنوبر برای خود تهیه کردند به دنبال توپ که در میان علفهای انبوه در حال جست و خیز بود روان شدند.

این بار به جای آنکه شکارچیان به حاشیه رودخانه قناعت کنند به قلب جنگل پیش رفتند. همه جا از درختان خانواده کاج پوشیده شده بود. در بعضی از جاهای تنگ جنگل درختان مزبور قد و قواره بزرگ و عجیبی داشت. رشد فوق العاده آنها نشان می داد که عرض جغرافیایی این منطقه پیش از آن است که مهندس تصور می کرد. جاهای کم درختی نیز از جنگل از درختان کهن سال و خشک پوشیده بود.

این محل منبع بی پایان سوخت محسوب می شد. از آن پس درختان به هم فشرده شد و سد غیر قابل نفوذی تشکیل می داد.

جهت یابی در میان انبوه درختان جنگل بکر کار مشکلی بود. ملوان در هر چند قدم شاخه درختی را می شکست تا نشانه ای برای راه یابی بعدی

باشد. ولی شاید با ترک امتداد رودخانه مرتکب اشتباه بزرگی شده بود. زیرا پس از این همه راه پیمایی شکاری به چنگ نیامده بود «توپ» که در میان انبوه علفها پیش می‌رفت، فقط از وجود پرندگانی که گرفتن آنها مشکل بود خبر می‌داد. از «کوروکو»ها مطلقاً خبری نبود. به احتمال زیاد ملوان مجبور بود که به منطقه با طلاق سابق برگشته و به شکار قرقاول پردازد «ناب» با لحن کنایه آمیزی گفت:

— پانگروف اگر شکارهایی که به اربابم وعده دادی همین هاست گمان می‌کنم احتیاجی به وجود آتش نخواهیم داشت!
ملوان پاسخ داد:

— ناب کمی تأمل کن هنگام مراجعت خواهی دید؟
— پس شما به آقای اسمیت اعتماد ندارید؟
— چرا.

— خیال نمی‌کنید که او آتش تهیه کند؟
— وقتی این خیال‌ها را خواهم کرد که هیزم‌ها را بر اجاق مشتعل به بینم.
— هیزم شعله‌ور خواهد شد، زیرا اربابم چنین گفته است!
— می‌بینیم!

هنوز آفتاب به وسط آسمان نرسیده بود. راه‌پیمایی ادامه یافت. در این بین هاربرت درختی با میوه‌های مأکول کشف کرد. محصول این درخت نوعی از بادام بود که در مناطق معتدله آمریکا و اروپا عمل می‌آید. بادام‌ها کاملاً رسیده بود. هاربرت آنها را به رفقای خود نشان داد سورچرانی شروع شد.

پانگروف گفت:

— جانمی، آلک به جای نان، کرم به جای قاتق و بادام به جای دسر بهترین شام کسانی است که حتی یک چوب کبریت در جیب ندارند!

هاربرت گفت:

— جای شکایت نیست:

پانگروف گفت:

— پسر، من شکایت نمی‌کنم. فقط می‌گویم که جای گوشت در این

میان خالی است!

ناب فریاد زد:

— «توپ» با شما هم عقیده نیست. و به سمت علفزاری که سگ پس از

پارس در میان آن ناپدید شده بود دوید.

پارس توپ با غرغر ساده‌ای توام بود.

ملوان و هاربرت به دنبال «ناب» روان شدند. شکاری جسته بودند و

دیگر جای بحث در طرز پختن یا نحوه خوردن آن نبود.

شکارچیان که در میان انبوه درختان وارد شده بودند مشاهده کردند که

«توپ» گوش جانوری را گرفته است. این جانور چهارپا و از نوع گراز و

طولش به دو پا و نیم می‌رسید. رنگی قهوه‌ای مایل به سیاه، زیر شکمش

روشنتر و دارای موهای ریز و کوتاه بود. بین انگشتانش پرده‌ای دیده

می‌شد.

هاربرت مشاهده کرد که با «کایه» بزرگترین حیوان جونده آمریکایی

سر و کار دارند. ولی «کایه» در مقابل سگ از خود دفاع نمی‌کرد چشمان

درشتش در زیر پرده ضخیمی از چربی پوشیده شده بود.

شاید برای اولین بار در عمر نگاهش بر هیکل انسان می‌افتاد.

در این حال «ناب» چماق را در دست جابجا کرده و آماده وارد کردن

ضربتی بر کمر حیوان شد. ولی جونده بزرگ گوش خود را لای دندان

سگ باقی گذاشته و با غرشی عجیب تنه خود را آزاد نمود و به روی

هاربرت پرید.

هاربرت از حمله او بر زمین افتاد و جویده قوی هیکل راه جنگل پیش گرفت و ناپدید شد.

پانگروف فریاد زد:

— ای بد ذات!

هر سه نفر به دنبال «توپ» به تعقیب جانور پرداختند ولی او در میان آب‌های لجنزار مردابی که در سایه درختان سر به فلک کشیده کاج قرار داشت ناپدید گردید.

ناب، هاربرت و پانگروف بر جای ایستادند. توپ خود را در آب افکند ولی «کایه» از زیر آب در نیامد. پسر جوان گفت:

— تامل کنید. برای تازه کردن نفس به روی آب خواهد آمد.

ناب پرسید:

— در آب غرق نمی‌شود؟

هاربرت گفت:

— نه. پاهایش پر دارد. تقریباً از زمره ذوحیاتین است. منتظرش به مانیم. «توپ» در میان آب به حال شنا بود.

پانگروف و رفقاییش هر کدام در گوشه‌ای از لبه آب ایستادند تا راه فرار را به روی «کایه» ببندند. سگ شناکنان در با طلاق به دنبال او می‌گشت. هاربرت اشتباه نکرده بود. چند دقیقه بعد جانور به روی آب آمد.

«توپ» خود را به روی او افکند و از رفتن آن به زیر آب ممانعت کرد لحظه‌ای بعد «کایه» که به ساحل کشانده شده بود به یک ضرب چماق «ناب» کشته شد.

پانگروف که به فریادهای پیروزی علاقمند بود فریاد زد:

— هورا! فقط آتش لازم است که این جویده را تا استخوانش بخوریم.

پانگروف کایه را بر دوش کشید. از ارتفاع خورشید پیدا بود که ساعت تقریباً دو بعد از ظهر است. علامت داد تا به دهلیز برگردند.

غریزه سگ مورد استفاده کامل شکارچیان قرار گرفت. و راه بازگشت را به کمک آن پیدا کردند. نیم ساعت بعد به خم رودخانه رسیدند.

پانگروف مثل دفعه قبل قطار چوبی آماده ساخت. ولی در عین حال بعلت نبودن آتش اینکار به نظرش بی فائده می نمود، قطار چوب در جریان آب بسوی دهلیز راه افتاد.

هنوز پنجاه قدم به دهلیز مانده ملوان توقف کرد، هورای شادی از دل برکشید و دست به سوی صخره های ساحلی دراز کرد و فریاد زد:

— هاربرت! ناب! به بینید!

دودی از روزنه برمی خاست و بر فراز صخره ها چرخ می زد.

اختراع مهندس. مشغله خاطر سایروس اسمیت.
 عزیمت به سمت کوه. جنگل. زمین آتش فشانی.
 خروس وحشی. بز کوهی. اولین جلگه. اطراق
 شب. قله کوه

چند لحظه بعد شکارچیان در برابر اجاق روشنی که سایروس اسمیت
 و خبرنگار در کنار آن نشسته بودند رسیدند. پانگروف بدون آنکه کلمه‌ای
 بر زبان راند به آنها نگریست «کایه» را در بغل داشت، خبرنگار فریاد زد:
 - اوهوی، پهلوان این آتش. آتش واقعی که شکار را به خوبی می‌توان
 در آن کباب کرد. هم اکنون سور به راه می‌اندازیم:

پانگروف پرسید؟

- آتش را چه کسی روشن کرده؟

- خورشید!

پاسخ ژدئون اسپیلت حقیقت داشت. که حرارت خوشایند از منبع
 خورشید بود.

ملوان آنچه را که می‌دید باور نمی‌کرد به حدی دچار حیرت شده بود
 که حتی قادر به طرح سؤالی نبود.
 هاربرت از سایروس اسمیت پرسید:

— آقا مگر شما ذره بین داشتید؟

مهندس پاسخ داد:

— نه پسر عزیزم، ذره بین نداشتم ولی آن را درست کردم.

آنگاه دستگاهی را که به جای عدسی به کار برده بود به وی نشان داد این دستگاه شیشه‌های ساعت خبرنگار و خود وی بود که آنها را از قاب ساعت در آورده و پس از آنکه از آب پر کرده بود رو بهم گذاشته و لبه آنها را با کمی خاک رس به هم چسبانده و به این ترتیب یک عدسی واقعی بدست آورده بود. این عدسی با تمرکز اشعه خورشید روی خزه خشک، آن را مشتعل می‌ساخت.

ملوان دستگاه را به دقت معاینه کرد سپس بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد به صورت مهندس نگریست. نگاه او بسیار پر معنی بود؛ اگر سائروس اسمیت در نظر او چون قهرمانی جلوه نمی‌کرد لاقلاً منزلت مافوق انسانی داشت سرانجام سخن بر زبانش آمد و فریاد زد:

— آقای اسپیت، یادداشت کنید. در دفتر خاطرتان بنویسید!

خبرنگار پاسخ داد:

— نوشته‌ام؛

سپس ناب به کمک ملوان از شاخه درخت سیخ کبابی رو براه کرده و پس از خالی کردن شکم «کابیه» آنها به سیخ کشیده و روی آتش گرفت «کابیه» مثل بچه خوک شیری در برابر آتش فروزان به زودی کباب شد. دهلیز بیش از پیش قابل سکونت شده بود. زیرا نه تنها آتش در اجاق می‌سوخت بلکه دیواره‌های سنگ و ماسه نیز به خوبی مرمت شده بود. پیداست که مهندس و رفیقش روز را به بطالت نگذرانده بودند. تقریباً سائروس اسمیت نیروی خود را به خوبی باز یافته حتی از فلات مرتفع نیز بالا رفته بود. از این نقطه دیدگاه تیز بین او که به برآورد مسافتات و بلندی

ارتفاعات آشنایی کامل داشت. مدت مدیدی بر قلّه مخروطی شکل کوه دوخته شده بود. کوه تقریباً در فاصله شش میلی شمال غرب دهلیز قرار داشت.

به نظر مهندس ارتفاع آن بالغ بر سه هزار و پانصد میل از سطح دریا بود. از این رو هر ناظری که بر قلّه آن می‌رفت می‌توانست افقی لااقل با شعاع پنجاه میل را مشاهده کند.

به احتمال قوی مهندس سایروس اسمیت از این راه به حل مسئله «جزیره یا قاره» که بدون هیچ دلیلی آنرا بالاتر از مسائل دیگر می‌دانست قادر می‌شد.

شام به خوبی و خوشی و با اشتهای کاملی صرف شد. عقیده همه بر آن بود که گوشت «کابیه» بسیار لذیذ است. آله‌ها و بادامهای وحشی نیز به تکمیل غذا کمک کردند. ضمن صرف شام مهندس صحبتی نکرد. او سرگرم طرح نقشه‌هایی برای فردا بود.

یکی دو بار پانگروف درباره اقدامات مناسبی که باید به عمل آید اظهاراتی نمود. ولی سایروس اسمیت که مرد اصولی بود فقط به تکان دادن سر اکتفا نموده و گفت:

— وظیفه فردا روشن است و آنرا انجام خواهیم داد.

پس از صرف شام، چند بغل هیزم دیگر در اجاق ریخته شد، ساکنین دهلیز و از آنجمله «توپ» وفادار به خواب عمیقی فرو رفتند. هیچ حادثه‌ای آرامش آن شب را به هم نزد، فردای آنروز — ۲۹ مارس — همگی خوش و خرم از خواب برخاسته و برای سیاحتی که سرنوشت‌شان بدان بستگی داشت خود را آماده کردند.

برای حرکت همه چیز مهیا بود. از بقیه گوشت «کابیه» می‌توانستند تا ۲۴ ساعت دیگر استفاده کنند. از آن گذشته برای پیدا کردن قوت و غذایی

در سر راه نیز امیدوار بودند. چون مهندس و خبرنگار شیشه‌های ساعت را سر جای خود گذاشته بودند، از این رو پانگروف کمی از گوشه دستمال خود را سوزانید تا به جای آتش زنه از آن استفاده کند.

قاعدتاً سنگ چخماق نیز در سر راه و در این اراضی آتشفشانی نایاب نبود.

ساعت ۷/۵ صبح سیاحان چماق به دست از دهلیز در آمده به پیشنهاد پانگروف راه دیروزی جنگل را در پیش گرفتند. این راه تنها راه مستقیم به سوی کوه بود.

از خم جنوبی گذشته و ساحل چپ رودخانه را طی کرده و در سر پیچ جنوب غرب آنرا پشت سر گذاشتند. راه باریکه دیروزی پوشیده از درختان سرسبز را باز یافتند. ساعت نه، سایروس اسمیت به اتفاق همراهان به حاشیه غربی جنگل رسیدند.

در اینجا زمین ابتدا باطلاقی و سپس شنزار بود و با شیب ملایمی از ساحل به نقاط درونی منطقه بالا می‌رفت. در میان جنگل با حیوانات گریز پایی مصادف می‌شدند. «توپ» دنبال آنها می‌دوید. ولی اربابش سگ را به سوی خود باز می‌خواند. زیرا موقعیت مناسب تعقیب شکار نبود. علت این موضوع بعدها روشن خواهد شد.

مهندس کسی نبود که از فکر اصلی خود منحرف شود. اگر بگوییم که او حتی از دقت در وضع منطقه و تماشای مناظر و حتی محصولات طبیعی آن نیز خودداری نمی‌نمود. دچار اشتباه نشده‌ایم. هدف او رسیدن به قلّه کوه بود و او بدون انحراف به سمت هدف پیش می‌رفت.

ساعت ده، چند دقیقه‌ای توقف کردند. پس از خروج از جنگل بررسی سیستم طبیعی کوهها امکان‌پذیر شده بود. این کوه از دو مخروط تشکیل می‌شد. یکی از آنها به ارتفاع تقریباً دو هزار و پانصد میل و دارای

دامنه‌هایی بود که چون چنگالی بر زمین فرو رفته بود.
بین دامنه‌های مزبور دره‌های عمیق و تنگ پوشیده از درخت که تا قلهٔ
مخروط ادامه داشت دیده می‌شد. با این حال درختان سمت شمال شرقی
تنگ‌تر و زمین آن پوشیده از زبانه آتش فشانی بود.

بر روی مخروط اول مخروط دیگری که قلهٔ آن کمی مدور می‌نمود
قرار داشت. این مخروط کمی مایل بود. گویی کلاه گشادی است که تا
روی ابروها کشیده شده است. مخروطها خشک و عریان پوشیده از
سنگهای سرخ رنگ بود.

لازم بود که به رأس مخروط دوم برسند. خر پشته‌های دامنه‌ها بهترین
راه صعود بر قله محسوب می‌شد.

سایروس اسمیت گفت:

— اینجا سرزمین آتش فشانی است.

همراهان وی به دنبال او شروع به بالا رفتن کردند. این راه چون پله‌کان
بزرگی بود که عبور از آن به آسانی صورت می‌گرفت و به نخستین
ارتفاعات منتهی می‌گردید.

بر این زمین برآمدگیهای زیادی که مسلماً از آثار آتش فشانی است
دیده می‌شد. در هر طرف توده‌های پراکنده‌ای از سنگهای بازالت. سنگ
یا بسیدین قرار داشت. درختان از خانوادهٔ سرو و کاج «مخروطی» در هر
طرف سر بر آسمان کشیده و از تابش اشعهٔ خورشید بر دره‌های تنگ و
فشرده جلوگیری می‌کرد.

ضمن صعود بر بالای کوه هاربرت آثار حیوانات بزرگ، احتمالاً
درندگانی را به دیگران نشان داد. پانگروف گفت:

— گمان نمی‌کنم این حیوانات به آسانی تسلیم شوند.

خبرنگار که بارها در هند به شکار ببر و در آفریقا به شکار شیر رفته

بود گفت:

— لا اقل می توانیم خود را از شر آنها نجات دهیم. ولی در هر حال باید مواظب باشیم!

رو به قلّه کوه بالا می رفتند. ولی موانع و پیچ و خم راه از پیشرفت آنها به خط مستقیم جلوگیری می کرد.

گاهی نیز با پرتگاه عمیقی در سر راه خود مصادف می شدند و لازم می شد با دور زدن آن راه خود را طولانی تر سازند. عبور از همه این موانع و باز یافتن کوره راهی در کوهستان با صرف دقت و خستگی زیاد توأم بود. هنگام ظهر وقتی که گروه مزبور در پای درختان کاج برای صرف نهار اطراق کردند. هنوز به نیمه راه نرسیده بودند. از این رو قبل از غروب آفتاب احتمال رسیدن بر قلّه کوه باقی نبود.

از این نقطه افق دریا بازتر شده ولی شعاع دید در برابر دماغه تیز جنوب شرق می ماند. تشخیص اینکه آیا ساحل به سرزمینی در پشت سر دماغه متصل است یا نه کار مشکلی بود.

در سمت چپ منطقه شمال تا شعاع چند میل به خوبی دیده می شد در ناحیه شمال غرب تا نقطه ای که سیاحان بر آن قرار داشتند از دیواره های صخره ها پایه جناحی مخروط مرکزی را تشکیل می داد. به این ترتیب هنوز نمی توانستند پاسخ سؤال سائروس اسمیت را حدس به زنند.

سر ساعت یک، دوباره براه افتادند. لازم بود به سمت جنوب غرب منحرف شده و از میان درختان انبوهی بگذرند. در آنجا زیر شعاع و برگ درختان عده زیادی از پرندگان، نوع ماکیان و قرقاول دیده می شد. این پرندگان بنام «تراگویان» معروف و از زیر گلوی آنها غبغبی آویزان و پشت چشم شان دو شاخک کوچک وجود داشت. آنها به بزرگی خروس، ماده ها به رنگ قهوه ای یک دست ولی نرها دارای بال و پر خوش رنگ

ارغوانی بالک‌های سفید بودند. ژدئون اسپیل‌ت به ضربه سنگی که ماهرانه و با قوت تمام پرتاب شده بود یکی از تراگویان‌ها را شکار کرد. پانگروف که در اثر راه‌پیمایی در هوای آزاد اشتها باز کرده بود آب دهنش راه افتاد.

پس از آنکه سیاحان از میان انبوه درختان خارج شدند، از شیب تندی بالا رفته و به محوطه‌ای به وسعت صد پا رسیدند. این محوطه کم درخت و خاکش منظره آتش‌فشانی داشت. از این پس می‌بایست به سمت مشرق پیچیده و با استفاده از خطوط مارپیچی که عبور از آن در شیب‌های تند عملی‌تر است پیش روند. در این جا می‌بایست نقطه‌ای را که پای بر آن می‌گذارند دقیقاً انتخاب کنند.

ناب و هاربرت پیشاپیش دیگران راه می‌رفتند. پانگروف عقب سر آنها سایروس و خبرنگار در وسط بودند. جانورانی که در این ارتفاعات مسکن داشتند و بارها جای پای آنها بر زمین نمودار بود، مسلماً از تژاد بزکوهی و دارای پاهای قوی و پوست عالی بودند. حتی یکبار گله‌ای از آنها از دور دیده شد ولی پانگروف به ناحق فریاد زد:

— گوسفندها را به بینید!

فاصله‌شان با آنها در حدود پنجاه پا بود، حیوانات مزبور شاخهای پهن و قوی و خمیده‌ای متمایل به سمت عقب داشتند، بدنشان پوشیده از پشم و به رنگ بز بود. البته اینها از نوع گوسفندان معمولی نبوده و به نوع خاصی که در نواحی کوهستانی مناطق معتدله فراوانند تعلق داشتند. هاربرت آنها را به نام «بزکوهی» نامید.

ملوان از وی پرسید:

— آیا از گوشت آنها ژلگو و کتلت در می‌آید؟

هاربرت پاسخ داد:

— بله.

پانکروف گفت:

— در این صورت این‌ها گوسفندند!

این حیوانات که در میان صخره‌های بازالتی بی حرکت ایستاده بودند با دیدگان شگفت‌زده‌ای که گویی برای اولین بار در زندگی موجودات دو پایی می‌بینند به سیاحان می‌نگریستند.

پس از لحظه‌ای چند، ترس درونی آنها پدیدار شد و به حال خیز از روی صخره‌ها گریختند.

ملوان با لحن مضحکی فریاد زد:

— خدا حافظ!

از گفته او سایروس اسمیت، ژدئون اسپیلت، هاربرت و تاب به شدت خندیدند.

راه‌پیمایی ادامه یافت. بیش از پیش در بعضی از فرو رفتگیها آثار محیط زبانه آتشفشانی دیده می‌شد. گاهی تلی از رسوبات گوگردی بر سر راه آنها قرار داشت.

از این رو لازم بود که آن را دور بزنند. بعضی جاها مواد گوگردی به شکل تبلوراتی در میان بقایای زبانه آتشفشانی دیده می‌شد. ذرات کوچکی از بلورهای فلاسپات در میان خاکستر سفید رنگی خودنمایی می‌کرد.

در نزدیکی‌های مخروط پایین بر مشکلات راه‌پیمایی افزوده شد. ساعت ۴ از آخرین منطقه پوشیده از درخت گذشتند. از این پس فقط تک درخت‌هایی اینجا و آنجا دیده می‌شد. این تک درختان در چنین ارتفاع و در معرض بادهای شدید جان سختی زیادی از خود نشان می‌دادند. خوشبختانه هوا خوب و آرام بود زیرا نسیم خفیفی در ارتفاع

سه هزار پا از سطح دریا باعث ناراحتی زیاد آنان می شد.
هوا بسیار صاف و درخشنده و سکوت و آرامش بی پایان بر آن
حکم فرما بود.

خورشید در پشت دیواره مخروط فوقانی کوه که افق قسمت غربی را
از انظار پوشیده می داشت پنهان شده و سایه بزرگ هلالی شکلی از آن تا
ساحل کشانده شده بود. بخارهایی که به مه بیشتر از ابر شباهت داشت از
سمت مشرق برآمده و در اثر تابش و انکسار اشعه خورشید به رنگهای
هفت گانه طیف شمس جلوه گری می کرد.

فاصله سیاحان به خط مستقیم تا نقطه ای که می خواستند بدان برسند
بیش از پانصد پا نبود. آنها می خواستند شب را در این نقطه اطراق کنند
ولی همین پانصد پا در اثر پیچ و خم راه به دو هزار پا بالغ شد. در زیر پا به
جای خاک عادی شراره های لغزان و صاف آتش فشانی قرار داشت. به
تدریج شب فرا می رسید. سایروس اسمیت به اتفاق همراهان پس از هفت
ساعت راه پیمایی به پای اولین مخروط آتش فشانی رسیدند.

در این جا مسئله اردو زدن و ترمیم قوای از دست رفته به وسیله صرف
غذا و خواب مطرح بود. دومین طبقه کوه، دریا و صخره ای که در میان آن
شیاری وجود داشت قرار گرفته بود. در اینجا هیزم بسیار کم بود. با این
حال از خزه ها و خارهای خشک می توانستند آتش برافروزند. در حالیکه
ملوان اجاق خود را بر روی سنگها آماده می کرد ناب و هاربرت به دنبال
جمع آوری هیزم رفته و با کوله باری از خار بازگشتند. چخماق زده و از
گوشه دستمال سوخته به جای آتش زنه استفاده کردند. در اثر کوشش
«ناب» آتش مشتعل شده و در عرض چند ثانیه در میان سنگها زبانه کشید.
از این آتش برای دفع سرمای ناچیز شب استفاده شد. پختن شکار را
به روز بعد موکول کردند شام منحصر به بقایای گوشت «کابیه» و چند دو

جین بادام وحشی بود. قبل از ساعت شش و نیم صرف شام به پایان رسید. در این حال سایروس اسمیت به فکر افتاد که در نیمه تاریکی اوایل شب سکویی را که مخروط فوقانی کوه بود به خوبی بررسی کند. او قبل از استراحت می‌خواست به فهمد که آیا ممکن است از سمت دیگر مخروط بالا رفت؟ حل این مسئله ضروری بود زیرا احتمال داشت قسمتی از کلاهی که متوجه سمت شمال بود قابل عبور نباشد و به این ترتیب تماشای قسمت غربی منطقه غیر مقدور شده و منظور از صعود بر قله کوه منتفی گردد.

از این‌رو مهندس بدون توجه به خستگی زیاد خود پانگروف و ناب را مأمور تهیه جا برای خواب نمود و خبرنگار را برای ثبت یادداشتهای روزانه تنها گذاشت و خود از حاشیه هلالی سکورو به سمت شمال پیش رفت. هاربرت همراه وی بود.

شب زیبا و آرام و تاریکی ناچیز بود. سایروس اسمیت و پسر جوان در سکوت کامل دوش به دوش هم پیش می‌رفتند. در بعضی از نقاط لبه کلاهی عریض‌تر می‌شد. ولی در نقاط دیگر به حدی باریک می‌گردید که عبور دو نفری از آن غیر ممکن بود. پس از بیست دقیقه راهپیمایی سایروس اسمیت و هاربرت مجبور به توقف شدند. از این نقطه به بعد شیب دو مخروط برابر هم شده و بین دو قسمت کوه کلاهی باقی نمی‌ماند عبور از شیبی برابر ۷۰ درجه غیر ممکن بود. ولی اگر مهندس و پسر جوان از حرکت در روی خط هلالی صرف نظر می‌کردند بر امکان صعود بر قله مخروط افزوده می‌شد.

در برابر آنها شکافی پر از صخره‌ها قرار داشت. این شکاف دهانه فرعی مخروط بالایی بود و هنگام فعالیت آتشفشانی مواد مذاب از آن جاری می‌شد. در آنجا «لاو»‌های منجمد نوعی پله‌کان طبیعی تشکیل داده

و از این رو صعود بر قلّه آتش فشان بسیار تسهیل می‌گردید.

سایروس اسمیت نظری به این قسمت انداخته و با استفاده از آن در شکاف عمیق قدم پیش گذاشت پسر جوان نیز در تاریکی ظلمت شب به دنبال او می‌رفت.

هنوز یک میل راه سر بالا در پیش بود. آیا شیب درون دهانه مخروط قابل عبور بود؟ این مسئله به زودی حل می‌شد. تا آنجا که مقدور بود بدون توقف پیش رفت. خوشبختانه این سرایشی به شکل مارپیچی بالا رفته و بر قلّه آتش فشان منتهی می‌گردید.

از ظواهر امر پیدا بود که آتشفشان دیگر کاملاً خاموش نشده است. دودی از دامن‌های آن برمی‌خاست، شعله‌ای از حفره‌های عمیق آن بر نمی‌آمد. غرش یا حتی زمزمه کوچکی نیز به گوش نمی‌رسید. از زمین لرزه خبری نبود. حتی فضای درون دهانه آتش فشان نیز عاری از بخارات گوگردی بود. آرامش این کوه از خواب سنگین آتش فشانها گذشته و به خاموشی قطعی گراییده بود.

اقدام سایروس اسمیت به نتیجه می‌رسید به تدریج هاربرت و او ضمن بالا رفتن از دیواره درونی دهانه آتش فشان مشاهده کردند که بر وسعت آن در بالای سرشان افزوده می‌شود. شعاع حلقه‌ای از آسمان که به چشم می‌خورد رفته رفته بیشتر می‌شد. با هر قدم که سایروس اسمیت و هاربرت به پیش برمی‌داشتند، ستارگان جدیدی در میدان دیدشان قرار می‌گرفت. اختران زیبای آسمانی جنوبی با شکوه تمام می‌درخشیدند.

در بالای سر ستاره پر فروغ آنتارس عقرب و کمی دورتر از آن کوکب سنتوربا که گویا نزدیک‌ترین کره آسمانی بر زمین است دیده می‌شد. سپس به تدریج ستارگان «فل مالو» Folmal «حوت» hut و سه گوش جنوبی و سرانجام خوار قطب جنوب جهان ستارگان درخشان «صلیب جنوب» که

نقطه مقابل ستاره قطبی نیم کره شمالی است ظاهر گردید.
در حدود ساعت هشت سائروس اسمیت و هاربرت پا بر قله مخروط
فوقانی کوه نهادند. در این ساعت هوا کاملاً تاریک و شعاع دید بیش از دو
میل در اطراف نبود، آیا این سرزمین از هر سو به وسیله دریا احاطه شده و
یا آنکه در قسمت مغرب به یکی از مناطق قاره اقیانوسیه متصل بود؟
پاسخ به هیچ وجه معلوم نبود. در سمت مغرب نوار مه آلودی بر افق نقش
بسته و در اثر تاریکی آن نگاه انسان قادر به تشخیص به هم پیوستگی آب
دریا بر روی یک خط مستدیر امکان پذیر نبود.

ولی در نقطه‌ای از این افق ناگهان روشنایی مبهمی تابیدن گرفت. این
روشنایی به تدریج پایین تر آمده و نوار مه آلود به سمت بالا متوجه گردید.
این روشنایی از افول هلال ماه بود. نور آن برای روشن کردن خط افق
که در این حال از نوار مه آلود جدا شده بود کافی به نظر می رسید. مهندس
لحظه‌ای چند تصویر لرزان هلال را بر صفحه آبگون زیر افق منعکس دید.
آنگاه دست پسر جوان را بدست گرفته و با صدای گرفته‌ای گفت:

— اینجا جزیره‌ای بیش نیست؛

در این حال هلال ماه در امواج اقیانوس خاموش گشت.



بر رأس مخروط. درون دهانه آتش فشان. در
محاصره اقیانوس. از خشکی اثری پیدا نیست.
منظره سواحل از بالا. بررسی علمی آب و
خاک. آیا جزیره مسکون است؟ نامگذاری
خلیج‌ها، دماغه‌ها، رودخانه و غیره. جزیره
«لینکلن»

نیم ساعت بعد سایروس اسمیت و هاربرت به اردوگاه بازگشتند
مهندس فقط به گفتن این جمله اکتفا کرد که تصادف آنها را بر جزیره‌ای
افکنده است و فردا این مسئله دقیقاً روشن خواهد شد. سپس همه برای
خواب آماده شدند. «جزیره نشینان» درون حفره بازالتی و در ارتفاع هزار
و پانصد پا از سطح دریا، در یک شب آرام از لذت خواب عمیقی
برخوردار شدند.

فردای آنروز یعنی روز ۳۰ مارس پس از صرف صبحانه‌ای از کباب
«تراگویان» مهندس خواست بر قلعه آتشفشان بالا رفته و با دقت تمام
جزیره‌ای را که تا آخر عمر محکوم به اقامت در آن بودند بررسی کند. زیرا
به احتمال قوی این جزیره از خشکیهای دیگر اقیانوس و از سر راه خطوط
کشتی‌رانی به کلی دور بود. رفقایش نیز در این راه‌پیمایی مجدد به همراه
او آمدند زیرا آنها نیز می‌خواستند از بالا بر جزیره‌ای که می‌بایست

حوادثشان را از آن تأمین کنند بنگرند.

ساعت در حدود ۷ صبح بود. سایروس اسمیت، پانگروف، ژدئون اسپیلت و ناب از اردوگاه در آمدند. و هیچیک از آنان مضطرب نبودند. آنها همگی به خود اعتماد داشتند، ولی نمی‌توان از اعتراف به این موضوع خودداری نمود که نحوه این اعتماد در مهندس با دیگران متفاوت بود. اعتماد مهندس ناشی از آن بود که می‌دید تمام ضروریات خود و رفقاییش را می‌تواند از طبیعت وحشی این سرزمین به دست آورد.

ولی اعتماد دیگران ناشی از آن بود که سایروس اسمیت به همراه آنهاست. تفاوت این دو طرز فکر روشن است. مخصوصاً پانگروف پس از موضوع تهیه آتش، دیگر حتی اگر بر صخره خشک و خالی نیز بودند در مصاحبت مهندس هرگز ناامید نمی‌شد.

از این رو به رقفا می‌گفت:

— به! ما بدون اجازه مقامات محلی از ریچموند در آمدیم! مسلماً روزی خواهیم توانست خود را از این جزیره نیز که کسی در آن مراقب ما نیست نجات دهیم!

سایروس اسمیت راه شب گذشته را در پیش گرفت، تا دهانه شکاف عظیم لبه کلاهک مخروط پیش رفت. هوا خوب و اشعه خورشید، در میان آسمان صاف و کبود بر پهلوی شرقی کوهستان می‌تابید.

از دهانه مخروط گذشتند، این دهانه به همان شکلی که مهندس در تاریکی شب دیده بود به قیفی شباهت داشت. ارتفاع این قیف هزار پا و در پایین آن لایه‌های منجمد در خطوط مارپیچی به سمت دره پایین و قسمت جنوبی جزیره امتداد می‌یافت.

درون دهانه آتش‌فشان که شیب آن در حدود سی و پنج درجه بود برای صعود بر قله کوه بسیار مناسب می‌نمود. در آنجا آثار بسیار کهن لایه‌های

آتش فشانی که احتمالاً قبل از ایجاد شکاف پهلویی از قله آتش فشان به پایین سرازیر می شد به نظر می رسید.

تنوره آتش فشان که حد فاصل بین طبقات زیر زمینی و دهانه مخروط بود به محیط مطلقاً تاریکی منتهی می شد. از این رو عمق آن ناپیدا بود. ولی خاموشی کامل آتش فشان کاملاً ثابت بود.

قبل از ساعت هشت، سایروس اسمیت به اتفاق همراهان به قله مخروط رسیدند و در زائده ای واقع در سمت جنوبی آن قرار گرفتند. آنگاه فریاد برآوردند:

— دریا! همه جا دریا است!

این کلمات گویی بی اختیار از دهان آنها خارج می شود. زیرا محکوم به «جزیره نشینی» شده بودند.

در حقیقت امر دریا چون سفره آب گونی دور تا دور آنها به شکل دایره ای گسترده شده بود!

سایروس اسمیت هنگام صعود بر قله کوه امید مبهمی در دل می پرورانید که باید جزیره ای در آن حوالی وجود داشته و او در اثر تاریکی شبانگاه موفق به دیدن آن نشده است.

ولی تا سر حد افق یعنی در منطقه ای به شعاع متجاوز از پنجاه میل از خشکی اثری نبود. نه خشکی و نه بادبان کشتی! این منطقه پر وسعت کاملاً خلوت و متروک و جزیره به صورت مرکز دایره بی پایانی جلوه می کرد.

مهندس و رفقایش، خاموش و بی حرکت، بانگاه خود مدت چندین دقیقه تمام اطراف و جوانب اقیانوس را بررسی کردند. دیدگان تیزبین، آنها دورترین نقاط اقیانوس را معاینه کرد. ولی پانگروف که از قدرت بینایی عجیبی بهره ور بود. چیزی مشاهده نکرد مسلماً اگر هم خشکی ناچیزی

در افق وجود داشت. حتی اگر این خشکی به صورت بخار کمرنگی جلوه گر می شد ملوان آن را باز می شناخت. زیرا به جای دیدگان معمولی در کاسه چشمان او تلسکوپ نیرومند طبیعی کار گذاشته شده بود! نظر آنها از اقیانوس به سمت جزیره معطوف شد. آنها از محلی که به تمام نقاط جزیره مشرف بود به اطراف نگریستند. اولین سؤال از طرف ژدئون اسپیلت به این شرح مطرح شد.

— مساحت جزیره چقدر است؟

در مقام مقایسه با عظمت اقیانوس بی کران مساحت جزیره بسیار ناچیز بود.

سایروس اسمیت لحظه ای چند در اندیشه شد. محیط جزیره ای را با توجه به ارتفاع محلی که در آن ایستاده بود در نظر گرفت و سپس گفت: — دوستان گمان می کنم که اگر به گویم طول سواحل جزیره برابر صد میل^۱ است دچار اشتباه نشده ام.

— مساحتش چقدر است؟...

مهندس پاسخ داد:

— برآورد این رقم کار مشکلی است، زیرا جزیره تضاریس زیادی دارد. اگر حدس مهندس صحیح بود وسعت جزیره مزبور در حدود وسعت جزایر مالت یا زانت واقع در دریای مدیترانه می شد. ولی در عین حال سواحل جزیره مزبور بسیار نامنظم و فاقد دماغه خلیج ها، دهانه های متعدد بود. شکل عجیب تضاریس آن بسیار جالب توجه بود. وقتی که ژدئون اسپیلت بنا به توصیه مهندس شکل آن را ترسیم کرد. تصویر جانور خیالی هزار پایی به دست آمد. این جانور گویی بر امواج آرام

۱. برابر یکصد و هشتاد کیلومتر.

آرمیده است.

تصویر کلی شکل سواحل جزیره با دقت نسبتاً زیادی از طرف خبرنگار به روی کاغذ نقش بست.

قسمت شرقی ساحل، یعنی جایی که سیاحان در آن سقوط کرده بودند به خلیجی که در سمت جنوب شرقی آن دماغه‌ای قرار داشت متعلق بود.

این دماغه در اولین بررسی از نظر پانگروف پوشیده مانده بود. در سمت شمال شرق دو دماغه دیگر که بین آنها خلیج فشرده‌ای شبیه فکین باز شده کوسه ماهی بود دیده می‌شد.

ساحل از شمال شرقی تا شمال غرب! چون جمجمه درندگان دایره‌ای شکل بود و کوه آتش‌فشان در مرکز آن قرار داشت.

از این نقطه ساحل به طور نسبتاً منظمی به سمت شمال و جنوب ادامه می‌یافت و در میان آن خلیج کوچکی واقع و به زائده‌ای که شبیه دم سوسمار بود منتهی می‌گشت.

این زائده، به شکل شبه جزیره‌ای در طول سی میل در دریا پیش رفته بود.

پهنای جزیره در کم عرض‌ترین نقاط آن یعنی بین دهلیز و خلیج ساحل شرقی برابر ده میل و طولانی‌ترین نقاط آن یعنی از ابتدای فکین شمال شرقی تا انتهای دم جنوب غرب در حدود سی میل بود.

اما منطقه درونی جزیره در همه جا از کوه تا نزدیکی‌های ساحل پر درخت و سواحل آن شنی بود. سایروس اسمیت و رفقاییش با تعجب زیاد بین کوه آتش‌فشان و ساحل شرقی دریاچه‌ای مشاهده کردند اطراف دریاچه را درختان سرسبزی پوشانده بود.

به طوریکه ظاهراً از بالای کوه به نظر می‌رسید دریاچه هم سطح

اقیانوس بود. ولی مهندس پس از تعمق بیشتری به همراهانش گفت که ارتفاع سطح آب این دریاچه باید در حدود سیصد پا باشد زیرا بستر آن یعنی امتداد سطح ساحلی به همین بلندی است.

پانگروف پرسید:

— از این رو، این دریاچه دریاچه آب شیرین است؟

مهندس پاسخ داد:

— احتمالاً. زیرا منبع آن از آب‌هایی است که از کوهستان جاری

می‌شود.

هاربرت نهر کوچکی را نشان داد و گفت:

— من رودخانه‌ای را که به این دریاچه می‌ریزد می‌بینم. سرچشمه این

رودخانه قاعدتاً باید در ارتفاعات مغرب باشد.

سایروس اسمیت گفت:

— واقعاً هم همین‌طور است، آب این نهر در دریاچه می‌ریزد، شاید

مجرای آبی نیز از دریاچه به سمت دریا وجود داشته باشد. هنگام

مراجعت در این باره تحقیق خواهیم نمود.

سیستم رودخانه‌های جزیره، عبارت از نهر آب پر پیچ و خم و

رودخانه‌ای بود که قبلاً سیاحان به آن آشنایی پیدا کرده بودند. با این حال

احتمال داشت که در زیر توده انبوه درختان که تقریباً دو سوم جزیره را

می‌پوشانید، رودخانه‌های دیگری نیز به سمت دریا جریان داشته باشند.

این نظر بسیار معقول به نظر می‌رسید. زیرا جزیره بسیار زرخیز و پر

درخت و مجموعه نباتات مناطق معتدله در آن دیده می‌شد. ولی در نقاط

ساحلی اثری در آب جاری نبود. شاید آب‌های راکدی در قسمتهای

باطلاقی شمال شرق وجود داشت. روبهم رفته سواحل بایر و شن‌زار

جزیره با محیط جنگل و زرخیز درون آن بسیار متناقض به نظر می‌رسید.

آتش فشان در وسط جزیره نبود. بلکه در سمت شمال غربی آن و در حد فاصل بین دو منطقه قرار داشت.

در جنوب غرب، جنوب و جنوب شرقی طبقه اول ارتفاعات در زیر انبوه درختان پوشیده می شد. اما در سمت شمال انشعابات آنها تا میان دشت های شنزار ادامه می یافت.

هنگام انفجار آتشفشانی مواد مذاب از همین سمت به سوی فک شمالی که خلیج شمال شرقی را تشکیل می داد جاری می شد.

سایروس اسمیت و همراهان به این ترتیب مدت یک ساعت بر قلعه کوه ایستادند. جزیره زیر پای آنها چون نقشه رنگی برجسته ای جلوه می کرد. در این نقشه جنگلها به رنگ سبز، ماسه ها به رنگ زرد و آب ها به رنگ آبی خودنمایی می نمود.

آنها همه جای جزیره را زیر نظر داشتند. فقط از دیدن درون جنگل های انبوه، دره های تاریک و تنگه هایی که در پای کوه آتشفشان قرار داشت عاجز بودند.

پاسخ سؤال ضرورت مبرم داشت و آتیۀ پناهندگان وابسته به آن بود:
— آیا جزیره مسکون است؟

این سؤال از طرف خبرنگار مطرح شد. ظاهراً پاسخ این سؤال منفی بود، زیرا با دقت نظر در نقاط مختلف جزیره این موضوع روشن شده بود. اثر دست انسان در هیچ جا دیده نمی شد. از کلبه های به هم پیوسته و یا منفرد و صیادان ساحلی خبری نبود.

دودی که از وجود بشر گواهی دهد بر آسمان بر نمی خاست. در حقیقت حال مسافتی در حدود سی میل بین ناظرین و انتهای جزیره فاصله بود. ولی دیدگان تیزبین پانگروف نتوانست اثری از ساکنین این منطقه به دست آورد. کنار زدن پرده سبز رنگی نیز که بر روی سه چهارم

جزیره کشیده شده بود کار آسانی به نظر نمی رسید.

از این رو معلوم نبود که آیا در زیر انبوه درختان جنگلی دهکده های بومیان وجود دارد؟

جزیره نشینان عموماً در سواحل مسکن می گزینند، سواحل نیز خالی از سکنه بود.

تا تحقیق کامل در این موضوع. به احتمال زیاد حدس زده می شد که جزیره غیر مسکون است.

ولی آیا ساکنین جزایر مجاور بدانجا رفت و آمد نمی کنند؟ پاسخ به این سؤال بسیار مشکل بود.

در فاصله ای به شعاع پنجاه میل جزیره ای وجود نداشت. ولی پنجاه میل فاصله را «پراثو» های مالزی و یادزدان دریایی پلینزی به سهولت طی می کنند. از این رو پاسخ سؤال بستگی به موقعیت جزیره در میان اقیانوس آرام یا مجاورت مجمع الجزایر دیگر داشت.

آیا سایر وس اسمیت بدون در دست داشتن وسایل لازم بعدها می توانست وضع طول و عرض جغرافیایی جزیره را روشن سازد؟ البته پاسخ آن، کار مشکلی بود.

در حال شک و تردید بهترین کار همانا رعایت جانب حزم و احتیاط است. از این رو هشیاری و مراقبت زیادی برای اطلاع از هجوم بومیان مجاور به این جزیره لازم بود.

بررسی جزیره به پایان رسید، نقشه عمومی آن ترسیم گردیده و ارتفاعات آن معلوم شده بود، مساحت آن معین، رودخانه های آن مشخص و ترکیب خاک آن هم معلوم شده بود.

بر روی نقشه خبرنگار، محل جنگل ها و دشت ها به وضع روشنی ترسیم شده بود، از این رو لازم بود از قلّه کوه به پایین رفته و طبیعت جزیره

را از نظر جمادات و نباتات و حیوانات آن مورد بررسی قرار دهند.
سایروس اسمیت پیش از آنکه به رفقاییش دستور حرکت دهد به
صدای آرام و شمرده‌ای گفت:

— دوستان عزیز، دست قادر متعال ما را به گوشه گمنامی از زمین
افکنده است. ما باید مدتهای مدیدی در این سرزمین بسر ببریم. شاید به
طور غیر مترقبه‌ای نیز با عبور تصادفی کشتیها از این منطقه کسانی به یاری
ما بشتابند.

گفتم بطور غیر مترقبه... زیرا این جزیره بسیار کم اهمیت و حتی فاقد
بندر مناسبی برای لنگر انداختن کشتیها است، شاید هم بسیار دور از
خطوط کشتی رانی عادی قرار گرفته‌ایم. و کشتیهای اقیانوس پیما از
فاصله زیادی در شمال این جزیره رفت و آمد می‌کنند. من نمی‌خواهم
واقعیت اوضاع و احوال را از شما پوشیده دارم.
خبرنگار فوراً پاسخ داد:

— سایروس عزیز، حق با شماست. شما در اینجا با مردان سروکار
دارید آنان به شما اعتماد دارند، می‌توانید روی آنها حساب کنید. دوستان
من آیا این طور نیست؟

هاربرت دست مهندس را فشرده گفت:

— آقای سایروس! من همواره مطیع شما خواهم بود.

«ناب» فریاد زد:

— ارباب عزیزم من همیشه و همه جا...!

ملوان گفت:

— اما من، من که هنگام کار با اخم و ترشروبی حتی نام خود را نیز از یاد
می‌برم، می‌دانم که آقای اسمیت اگر شما به خواهید. این جزیره را به
صورت آمریکای کوچکی در خواهیم آورد! در اینجا شهرها ساخته خط

آهن و خطوط تلگراف کشیده، و روزی هم که جزیره را به خوبی تغییر صورت داده و تمدن را در آن اشاعه دادیم، آن را به حکومت متحده تقدیم خواهیم کرد! فقط خواهشی دارم.

خبرنگار گفت: - چه خواهشی؟

- خواهش من اینست که بجای آن که خود را مردمان مصیبت زده‌ای پنداریم، خود را «مأمورین آبادانی» این جزیره به‌دانیم!

سایروس اسمیت لبخند زد و خواهش ملوان را پذیرفت. سپس با تشکر از دوستان خود اظهار داشت که او به انرژی آنها و یاری خدا امیدوار است.

پانگروف فریاد برآورد:

- بسیار خوب! پیش به سوی دهلیز!

مهندس گفت:

- دوستان، لحظه‌ای تأمل کنید. به نظر من باید این جزیره و دماغه‌ها و نهرهایی را که در برابر چشمان ما جاری است نام گذاری کنیم.

خبرنگار پاسخ داد:

- بسیار خوب، این کار در آینده، به تسهیل صدور یا اجرای دستورات کمک خواهد کرد.

ملوان گفت:

- واقعاً هم برای شرح عملیات و بیان اینکه انسان کجا می‌رود یا از کجا می‌آید بسیار کمک خواهد کرد. لاقلاً انسان خواهد فهمید که در چه نقطه‌ای به سر می‌برد.

هاربرت گفت:

- مثلاً دهلیزها.

پانگروف پاسخ داد!

– صحیح است! این اسم بسیار ساده و راحت بود و به نظر من رسید.
آقای سایروس آیا برای اولین اردوگاه مان می توانیم این نام را حفظ کنیم؟
– آری پانگروف، زیرا این نام گذاری از جانب شما است.
ملوان گفت:

– نام گذاری جاهای دیگر کار آسانی است، ما هم همان کاری که
روبنسون کرده است انجام می دهیم. قصه روبنسون را هاربرت برای من
خوانده است نام گذاری های روبنسون از این قرار بود: «خلیج مشیت»،
«دماغه نهنگ ها»، تنگه «امید بیجا»!...

هاربرت گفت:

– یا بهتر است نام آقای اسمیت، آقای اسپیلت و ناب را روی آن
بگذاریم!

«ناب» در حالیکه دندانهای سفید براقش را نشان می داد گفت:

– نام مرا!

پانگروف گفت:

– مگر چطور است؟ «بندر ناب» چه نام قشنگی است! «دماغه
ژدئون»...

خبرنگار گفت:

– به عقیده من اسامی مردان بزرگ کشورمان شایسته تر است. زیرا به
این ترتیب همواره آمریکا را به خاطر خواهیم داشت.

سایروس اسمیت گفت:

– بله، برای نقاط مهم مثلاً دریا و خلیج ها این طرز نام گذاری مناسب تر
است. چه بهتر که خلیج بزرگ شرقی را به نام «خلیج متحده»، یا خلیج
جنوبی را به نام «واشنگتن» به نامیم.

کوهی را که اینک بر فراز آن هستیم کوه فرانکلین و دریاچه را که در

برابر ما است دریاچه گرانت نام دهیم. دوستان چیزی زیباتر از این نیست این نامها کشور ما و مردان شرافتمند و پر افتخار آنرا به خاطر خواهند آورد.

اما برای رودخانه‌ها، دماغه‌هایی که از اینجا می‌بینیم بهتر است نامهایی که با شکل ظاهری آنها مطابق است بگذاریم. به این ترتیب در ذهن ما بهتر نقش می‌بندند و جنبه عملی‌تری خواهند داشت.

شکل جزیره بسیار شگفت‌انگیز است و می‌توانیم نامهای متناسبی برای نقاط مختلف آن پیدا کنیم. اما به روی نهرها و مناطق داخلی جنگل نیز که بعداً به اکتشاف آنها می‌پردازیم اسامی مناسبی خواهیم گذاشت. دوستان عقیده شما چیست؟

همگی متفقاً نظر مهندس را پذیرفتند. جزیره زیر پای آنها چون نقشه ترسیم شده‌ای فقط به انتظار نوشتن اسامی محل بود. ژدئون اسپیلت راه‌های نفوذی جزیره و هم چنین ارتفاعات آنرا به طرز مناسبی ترسیم می‌نمود و نام‌گذاری جغرافیایی جزیره برای آخرین بار مورد تصویب قرار می‌گرفت.

پیش از همه نام خلیج‌های «متحده» و «واشنگتن» و همچنین کوه فرانکلین که از طرف مهندس پیشنهاد شده بود به تصویب رسید. آنگاه خبرنگار گفت:

— پیشنهاد می‌کنم که این شبه جزیره‌ای را که در قسمت جنوب غربی جزیره واقع است به نام شبه جزیره «سریانیتن» و دماغه آنرا که به شکل زائده‌ای ختم می‌شود به نام «خزنده REPTIB-END» به نامیم. شباهت زائده مزبور به دم خزندگان لازم به توضیح نیست.

مهندس گفت:

— تصویب شد.

هاربرت به سخن درآمد:

— انتهای دیگر جزیره و خلیجی را که شبیه دهان باز کوسه ماهی است به نام خلیج «رکن» یا (SHARK-GULF) به نامیم.
پانگروف گفت:

— اسم خوبی است. ما با اسم‌گذاری دو انتهای فک به نام دماغه ماندیبول^۱ این کار را تکمیل خواهیم نمود.
خبرنگار گفت:

— ولی دو ماندیبول وجود دارد.

پانگروف پاسخ داد:

— چه بهتر! یکی از ماندیبول شمال و دیگری را ماندیبول جنوب می‌نامیم.

ژدئون اسپیلت گفت:

— یادداشت شد.

پانگروف گفت:

— حالا به نام‌گذاری انتهای جنوب شرقی جزیره می‌پردازیم.

هاربرت پرسید:

— منظورتان انتهای خلیج «متحده» است؟

«ناب» نیز که می‌خواست در نام‌گذاری جزیره سهیم باشد گفت:

— آنها را دماغه چنگال به نامیم.

این نام‌گذاری از طرف او وجه تسمیه‌ای داشت. زیرا این قسمت از جزیره شباهت زیادی به چنگال ازدهای خیالی داشت.

پانگروف از جریان امور خوش وقت بود، نیروی تجسم آنان قدرت

گرفت و پیشنهادات تازه‌ای داده شد:

رودخانه‌ای را که روز اول آب آشامیدنی از آن خورده بودند از نظر تشکر و سپاسگزاری در برابر مشیت الهی به نام رودخانه «مرسی» نامیدند.

جزیره کوچکی را نیز که اولین بار در آن پای بر خشکی نهاده بودند به جزیره نجات یا Sefety Island موسوم کردند.

ناحیه مرتفعی را که دیوارهای گرانی‌تی آن بر فراز دهلیزها سر به آسمان کشیده و مشرف بر منطقه خلیج بود به نام فلات «گران‌دوو» Grande-we نامیدند.

بالاخره سراسر جنگلهایی که در میان شبه جزیره «سریان‌تین» قرار داشت به نام جنگلهای «فار - وست» موسوم کردند.

به این ترتیب مراسم نام‌گذاری نقاط برجسته جزیره به پایان رسید. و تکمیل آن بعهده اکتشافات تدریجی آینده گذاشته شد.

اما جهات یابی جزیره با تقریبی از طرف مهندس با در نظر گرفتن مسیر خورشید تعیین گردید. به این ترتیب خلیج متحده و فلات گران‌دوو در جانب مشرق قرار می‌گرفت. ولی فردای آنروز با تعمیق در ساعات طلوع و غروب خورشید و نصف‌النهار آن تعیین دقیق سمت شمال میسر گردید زیرا با توجه به وضع نیم کره جنوبی، خورشید در نقطه اوج از سمت شمال می‌گذرد در صورتی که در نیم کره شمالی در سمت جنوب واقع می‌شود.

همه چیز تعیین و مشخص گردید. مأمورین عمران و آبادی وظیفه‌ای جز آنکه از کوه فرانکلین به پایین آمده و به سوی دهلیزها روان گردند کاری در پیش نداشتند در این حال پانگروف فریاد برآورد.

— ای بابا، عجب آدمهای گیجی هستیم!

ژدئون اسپیلت که دفترچه را بسته و عازم حرکت بود پرسید:
— چطور؟

نام خود جزیره چه می شود؟ فراموش کردیم که اسمی به روی آن
بگذاریم.

هاربرت پیشنهاد کرد که جزیره را به نام مهندس نام گذاری کنند
رفقایش پیشنهاد وی را به هلهله پذیرفتند ولی در این موقع سایروس
اسمیت لب به سخن گشود و گفت:

— جزیره را به نام یکی از هموطنان بزرگوار خود، کسی که هم اکنون
مردانه از جمهوری متحده آمریکا دفاع می کند به نامیم! جزیره را لینکلن
نام گذاری می کنیم!

حاضرین سه بار به افتخار پیشنهاد مهندس هورا کشیدند.

شب هنگام قبل از خواب، «آباد کنندگان جزیره» درباره میهن خود که
از آن دور افتاده بودند. با هم صحبت می کردند. آنها درباره جنگ خونین
بحث نموده و تردیدی نداشتند که در این مبارزه عدالت بازورگویی حق و
حقیقت یعنی شعار شمال در زیر فرمان گرانت و لینکلن پیروز خواهد شد!
آن روز روز سی ام مارس سال ۱۸۶۵ بود. ولی آنها نمی دانستند که
شانزده روز بعد، جنایت موحشی در واشنگتن روی داده و روز جمعه
مقدس آبراهام لینکلن در اثر شلیک خائنه مرد متعصبی بر خاک و خون
خواهد غلطید.

۱۲

میزان کردن ساعت‌ها. رضایت پانگروف. دود
مشکوک. نهر کریک روژ. نباتات جزیره
لینکلن. مجموعه جانداران. قرقاولهای کوهی.
تعقیب کانگورو و آگوتی‌ها. دریاچه گرانت.
بازگشت به دهلیزها.

«آبادکنندگان» جزیره لینکلن، برای آخرین بار نگاهی به اطراف
انداختند و رو به سمت دهانه تنگ شکاف آتش‌فشان به راه افتادند. نیم
ساعت بعد آنها به کلاهک مخروط اول و محل اطراق شب قبل رسیدند.
پانگروف فکر کرد که موقع ناشتایی فرا رسیده و پیشنهاد نمود که
ساعت‌های مهندس و خبرنگار را میزان کنند.

می‌دانیم که ساعت ژدئون اسپیلت به علت برکنار ماندن از برخورد با
آب دریا دست نخورده مانده بود. ساعت وی دستگاهی دقیق و کرونومتر
جیبی پر بهایی بود. ژدئون اسپیلت هرگز کوک کردن آن را به موقع خود
فراموش نمی‌کرد.

اما ساعت مهندس در تمام مدتی که سایروس اسمیت در میان تپه‌های
شنی افتاده بود به ناچار از حرکت بازمانده بود.

مهندس ساعت خود را با توجه به ارتفاع تقریبی خورشید روی
ساعت ۹ صبح میزان کرد.

ژدئون اسپیلت، خواست به تقلید وی پردازد. ولی مهندس دست او را گرفت و گفت:

— تأمل کنید. مگر ساعت شما با افق ریچموند تنظیم نشده است؟

— چرا، سایروس.

— پس ساعت شما با نصف النهار شهر ریچموند یعنی تقریباً با

نصف النهار واشنگتن مطابق است؟

— البته.

— بسیار خوب. آنرا به همین وضع حفظ کنید. فقط در کوک کردن آن

غفلت نکنید. ابداً دست به عقربه‌ها نزنید. این ساعت به دردمان خواهد خورد.

ملوان پیش خود فکر کرد:

«به چه دردی خواهد خورد؟»

ناشتایی صرف شد. و ذخیره گوشت شکار و بادام وحشی به پایان رسید ولی پانگروف ابداً از این حیث نگران نبود. در سر راه تهیه غذا کار مشکلی نبود «توپ» که جیره اندکی نصیبش شده بود مسلماً هنگام بازگشت شکار تازه‌ای در میان انبوه درختان به دست می‌آورد.

ملوان با خود می‌گفت که بهتر است از مهندس تقاضا کنم باروت و یک یا دو تفنگ شکاری بسازد.

او فکر می‌کرد که تهیه اسلحه برای او مثل آب خوردن است.

سایروس اسمیت هنگام پایین آمدن از کوه به رفقایش پیشنهاد کرد که از راه دیگری به سمت دهلیزها روان شوند. او می‌خواست از نزدیک با دریاچه زیبای گرانت که اطراف آن را درختان سرسبز و با شکوهی پوشانیده بود تماشا کند.

در پای مخروط کوه از دیواره‌ای که جویبار کوچکی از آن سرچشمه

می گرفت پایین رفتند.

آبادکنندگان ضمن صحبت مرتباً اسامی خاصی را که برای نقاط مختلف جزیره انتخاب کرده بودند بر زبان می راندند. و این کار تبادل افکار آنان را آسان تر می ساخت.

هاربرت و پانگروف، این جوان و کودک خردسال بسیار سرحال بودند. ضمن راه پیمایی ملوان به وی می گفت:

— هاربرت، می بینی کارها چقدر رو براه است! دیگر هرگز راه را گم نخواهیم کرد. همین طور که از راه دریاچه گرانت پیش می رویم در میان جنگل های فاروست به رودخانه مرسی رسیده و از آنجا به فلات گراندوو راه خواهیم یافت.

خلیج متحده تا این فلات راه دوری نیست!

همه صلاح در آن دیده بودند که هنگام راه پیمایی بدون آنکه زیاد از هم دور شوند با خطوط باز حرکت کنند. به احتمال قوی وحوش درنده ای در این جزیره مسکن داشتند. و احتیاط حکم می کرد که همواره آماده دفاع باشند.

پانگروف و هاربرت و ناب جلوتر از دیگران راه می رفتند «توپ» پیشاپیش آنها به دنبال شکار می گشت. خبرنگار و مهندس کنار هم قدم برمی داشتند.

ژدئون اسپیلت آماده ثبت حوادث جالب بود. مهندس نیز ساکت و آرام، به جمع آوری چیزهایی از قبیل برگ و گل درختان گرفته تا سنگ و ماسه جزیره می پرداخت. او هر چه از زمین برمی داشت بدون تعمق در جیب خود می گذاشت.

پانگروف با خود می گفت:

— خدایا، دارد چیزهایی جمع می کند؟ هر چه نگاه می کنم جمع آوری

این آشغالها ارزش خم شدن به روی زمین را ندارد!
ساعت ده، گروه کوچک ما از آخرین دامنه‌های کوه فرانکلین پایین
آمدند. زمین پر از بوته‌ها و به ندرت پوشیده از درخت بود.
در منطقه‌ای به طول یک میل تا حاشیه جنگل خاک زیر پا زرد سوخته
عناصر بازالتی که بنا به نظریه بیشوف Bischof در مدت سیصد و پنجاه
میلیون سال سرد و منجمد شده است زمین دو عارضه وسیعی را
پوشانیده بود ولی در اینجا اثری از مواد مذاب آتشفشانی دیده نمی‌شد.
این مواد از دامنه‌های شمالی به سمت دریا روان شده بود.
سایروس اسمیت، امیدوار بود که بدون وقوع حادثه‌ای در تعقیب
جریان آب نهر از زیر درختان جنگل به دریاچه خواهند رسید. ولی در این
موقع هاربرت و ناب نفس زنان پیش دویدند، ملوان نیز پشت صخره‌ای
موضع گرفت.

ژدئون اسپیلت پرسید:

— بچه‌جان چه خبر است؟

هاربرت پاسخ داد:

— در صد قدمی ما دودی از صخره‌ها به آسمان برخاسته است.

خبرنگار گفت:

— آیا در این محل کسانی اطراق کرده‌اند؟

سایروس اسمیت گفت:

— پیش از آنکه بدانیم یا چه اشخاصی سروکار داریم، نباید خود را به

آنها نشان دهیم. از بومیان این مناطق — اگر بومیانی در این جزیره باشند —

باید پرهیز کنیم. «توپ» کجاست؟

— توپ پیشاپیش ماست.

— پارس نمی‌کند؟

— نه.

— عجیب است با این حال باید به خاطرش بیاوریم.

در عرض چند لحظه مهندس، ژدئون اسپیلت و هاربرت به رفقای خود پیوستند و مثل آنها در پشت صخره بازالتی پنهان شدند. از آنجا دودی را که چرخ زنان به هوا برمی خاست مشاهده کردند. این دود به طور مشخصی زرد رنگ بود.

مهندس به صدای سوت «توپ» را پیش خواند. در حالی که به رفقایش اشاره می کرد منتظر بمانند خود بین صخره ها به پیش خزید. آنها بی حرکت، با نگرانی خاصی منتظر نتیجه بررسی مهندس بودند کمی بعد مهندس آنها را صدا زد به سرعت خود را به وی رساندند و از بوی نامطبوعی که در فضا پخش می شد ناراحت شدند. مهندس از این بوی مشخص قضیه را کشف کرده بود. دودیکه از زمین برمی خاست و به حق باعث اضطراب خاطر آبادکنندگان شده بود چیزی جز چشمه جوشان گوگردی نبود. مهندس گفت:

— این دود به خرج خود طبیعت به راه افتاده و اگر زکام بودیم می توانستیم با بخور آن خود را معالجه کنیم. پانگروف گفت:

— چه خوب! افسوس که من زکام نیستم!

«آبادکنندگان» به سوی نقطه ای که از آن دود برمی خاست روان شدند. در آنجا چشمه گوگردی که از میان صخره ها جاری می شد قرار داشت و با جذب اکسیژن هوا بوی تند اسید سلفیدریک از آن متصاعد می گردید. سایر وس اسمیت دست به آب زد و احساس کرد چرب است. سپس آنرا چشید و دید کمی شیرین است. حرارت آب در حدود ۹۵ درجه

فارنهایت یعنی ۳۵ سانتیگراد بود. هاربرت از مهندس پرسید که این درجه حرارت را از کجا حدس می‌زنید؟

مهندس پاسخ داد:

— بسیار ساده است. وقتی دست را داخل آب بردم احساس سرما و گرما نکردم. پس درجه حرارت آب حدود درجه حرارت بدن من یعنی ۹۵ درجه فارنهایت است.

چشمه گوگردی در آن حال برای آنها مفید فایده‌ای نبود. از این رو به سمت چشمه انبوه جنگل که در چند صد قدمی آنها بود روان شدند. در آنجا نیز آب نهر در میان دیوارهای خاک سرخ رنگ پیش می‌رفت. این رنگ ناشی از وجود اکسید آهن بود. از این رو آن را به نام نهر سرخ رنگ Greek Rouge موسوم کردند.

آب نهر مزبور، کم عرض، عمیق و زلال بود و از سیلاب کوهستانی و آبی که از زیر ماسه‌ها درمی‌آمد تشکیل شده بود. این آب‌ها در میان صخره‌ها تشکیل آبشار داده و با غرشی به سوی دریاچه پیش می‌رفتند.

طول آن مجموعاً در حدود یک میل و نیم و عرض آن به تفاوت بین سی تا چهل پا بود. آب نهر و به احتمال قوی آب دریاچه شیرین بود: اگر در سواحل دریاچه جایی بهتر از دهلیزها پیدا می‌شد موقعیت پر ارزشی به دست می‌آمد.

درختان سرسبزی که بر نهر آب سایه می‌افکند، اکثراً متعلق به خانواده درختانی بود که در مناطق استرالیا و تاسمانی می‌روند. این درختان با درختان خانواده مخروطی که قسمت عمده‌ای از جنگل را پوشانیده بود تفاوت بسیار داشتند.

درختان مزبور در این فصل سال، یعنی اوایل ماه آوریل که در نیم کره

جنوبی مصادف با شروع پاییز است هنوز سر سبز و خرم بودند.
 این درختان بیشتر از نوع «کازوآرینار» و «اوکالپتوس» بود میوه درخت
 اول که در فصل بهار به دست می آمد شبیه شیر خشت مشرق زمین است.
 درختان سدر استرالیایی در جاهای تنگ جنگل دیده می شد. زمین
 این قسمتها پوشیده از علف سبز و چمن خاص «هالاند - خدید» بود ولی
 درخت نارگیل که در منطقه اقیانوس آرام بسیار فراوان است در این جزیره
 دیده نمی شد.

هاربرت گفت:

— نارگیل درخت پر فایده و میوه هایش عالی است!
 پرندگان در میان شاخ و برگ درختان اوکالپتوس وول می خوردند.
 کاکتوس سیاه، سپید و خاکستری رنگ، طوطی های رنگارنگ، سبز قبا و
 پرندگانی که بال و پرشان سیاه و روشن و رنگهای مختلف داشت به مانند
 طیف نور حاصل از منشور بلورین در میان شاخ و برگ درختان در پرواز
 بودند.

ناگهان کنسرتی از صداها نا هم آهنگ از میان انبوه درختان به گوش
 رسید. سیاحان در عین حال الحان پرندگان و صدای چهار پایان و فریاد
 نامفهوم وحشیان جنگل را که درهم آمیخته بود شنیدند. ناب و هاربرت
 بدون رعایت شرایط احتیاط به سمت صدا دویدند.

خوشبختانه اثری از درندگان و یا بومیان خطرناک در میان نبود
 صداهای مختلف از حنجره ده دوازده پرنده مقلد و خوشمزه
 برمی خاست. این پرندگان نوعی از قرقاول های کوهی بودند. چند ضربه
 چماق که با مهارت کامل پرتاب شده بود به صحنه سازی مقلدین پایان
 بخشید و برای شام شکار پر ارزشی تهیه شد.

هاربرت کبکهای قشنگی نیز با بالهای سبز طلایی رنگ مشاهده کرد

ولی گرفتن آنها کار آسانی نبود. آنها نیز چون کلاغان و زاغ‌ها به محض دیدار انسان پا به گریز می‌نهادند. البته یک تیر با تفنگ شکاری ساچمه‌ای این پرندگان را می‌توانست درو کند ولی شکارچیان جز سنگ و چوب، اسلحه‌ای به همراه نداشتند و این دو سلاح بدوی نیز برای انجام چنین کاری بسیار نارسا بود.

نارسایی از سلاح‌ها یک بار دیگر بیش از پیش به ثبوت رسید و آن هنگامی بود که دسته‌ای از چهارپایان در حال جست و خیز در فاصله سی قدمی آنها بمیان علفزار گریختند.

این پستانداران که چون پرندگان فرز و جسور بودند به مانند سنجاب در میان شاخ و برگ درختان ناپدید شدند.

هاربرت فریاد زد:

— کانگوروها را به بینید!

پانگروف پرسید:

— گوشت کانگورو خوراکی است؟

خبرنگار پاسخ داد:

— اگر در ظرف سربسته‌ای پخته شود خوشمزه‌ترین گوشتها است!...

هنوز ژدئون اسپیلت جمله خود را به پایان نرسانیده بود که ملوان بر سر شوق آمده پیشاپیش ناب و هاربرت به دنبال کانگوروها روان شد. سایر وس اسمیت آنها را به بازگشت دعوت نمود. ولی این دعوت بی‌نتیجه ماند ضمناً تعقیب چهارپایان چالاک نیز از طرف شکارچیان نتیجه‌ای به بار نیاورد. کانگوروها چون تویهای لاستیکی به هوا می‌جستند پس از پنج دقیقه تقلای بی حاصل شکارچیان از نفس افتاده و کانگوروها در میان انبوه درختان ناپدید شدند. حتی «توپ» نیز در این راه موفقیتی به دست نیاورد وقتی مهندس و خبرنگار به پانگروف ملحق شدند پانگروف

گفت:

— آقای سایروس شما می‌بینید که تهیه تفنگ بسیار لازم و ضروری است آیا موفق به ساختن تفنگ خواهیم شد؟

— شاید موفق شویم. ولی ما قبل از آن باید تیر و کمانی تهیه کنیم من یقین دارم که به زودی شما نیز همانند شکارچیان استرالیا در به کار بردن تیر و کمان مهارت پیدا خواهید کرد.

پانگروف با اخم تحقیرآمیزی گفت:

— تیر و کمان! تیر و کمان برای کودکان خوب است!

خبرنگار گفت:

— پانگروف. دوست عزیز غرور بی جا را کنار بگذارید تیر و کمان در طی قرون متمادی برای به خاک و خون کشیدن دنیا کافی بوده است. باروت همین دیروز اختراع شده ولی بدبختانه جنگ نیز چون نژاد بشر تاریخ کهنی دارد!

ملوان در پاسخ گفت:

آقای اسپیلت چه کنم عقیده‌ام را بیان کردم. من هم همیشه نسنجیده حرف می‌زنم. از این گناهم درگذرید!

در این حال هاربرت ضمن استفاده از اطلاعات خود درباره علوم طبیعی دوباره سخن را بر سر کانگوروها کشانیده گفت:

— کانگوروهایی را که دیدیم از نوع خاصی است که گرفتن آنها بسیار مشکل است. پوست تن این کانگوروهای غول پیکر خاکستری رنگ است ولی کانگوروهای دیگری نیز از نوع کانگورو سیاه، سرخ و کانگورو صخره‌ها، کانگورو موش وجود دارد که شناختن آنها بسیار آسان است روی هم رفته دوازده نوع کانگورو تشخیص داده‌اند.

ملوان به آرامی گفت:

— هاربرت، به نظر من بیش از یک نوع کانگورو وجود ندارد و آن «کانگوروی سیخ کشیده» است و امشب ما دقیقاً فاقد همین نوع کانگورو خواهیم بود.

«توپ» که پی برده بود نفع وی در بازیگوشی است همه سوراخ و منافذ را با اشتهای فراوانی سر می کشید. به احتمال زیاد اگر شکاری به چنگش می افتاد چیزی از آن نصیب شکارچیان نمی گردید. زیرا در این لحظه او به حساب شخص خودش به دنبال شکار می دوید، ولی «ناب» مواظبش بود و او را از نظر دور نمی داشت.

در حدود ساعت سه «توپ» در میان علفزار انبوهی ناپدید شد. غرولند وی حاکی از آن بود که با حیوانی درگیر شده است.

«ناب» خود را به وی رسانید مشاهده کرد او با حرص و ولع تمام چهارپایی را درهم میدرد، ده ثانیه بعد بهیچ وجه حتی ممکن نبود که نوع این چهار پا را در معدۀ سگ تشخیص داد. ولی خوشبختانه سگ در لانه ای افتاده و در آن واحد سرجونده را خفه کرده و بر زمین انداخته بود. «ناب» پیروزمندانه از میان علفزار درآمده و در هر دست یکی از جوندگان را که بزرگتر از خرگوش بودند پیش آورد.

آنها دارای دم کوتاه بر روی موی زرد رنگ تنشان لکه های سبز رنگی دیده می شد.

شکارچیان در شناختن این جوندگان دچار تردید نشدند. آنها نوعی از آگوتی های مناطق حاره با گوش های دراز و دندان های تیز بودند. پانگروف فریاد زد:

— هورا! کباب از راه رسید! دیگر می توانیم به منزل برگردیم!

راهپیمایی را که دقیقه ای چند متوقف شده بود از سر گرفتند آبهای زلال نهر سرخ Creek Rouge در زیر سایه درختان عظیم صمغی و کازارینا

پیش می‌رفت. گل‌های سوسن به بلندی بیست پا می‌رسید؟ درختان دیگری نیز که طبیعت شناس ما از شناسایی آن عاجز بود به روی نهر خم شده بود.

نهر سرخ در زیر این گهواره سبز رنگ لالایی می‌خواند.
از این پس عرض رودخانه افزوده می‌شد. سایروس اسمیت خیال می‌کرد که به زودی به مصب آن خواهند رسید.
واقعاً هم وقتی که از میان انبوه درختان در آمدند مصب رودخانه ظاهر شد.

سیاحان به ساحل غربی دریاچه گرانت رسیده بودند. دریاچه منظره بسیار دلفریبی داشت. محیط آب‌های زلال آن در حدود هفت میل و مساحت آن بالغ بر پانصد هکتار بود. حاشیه‌ای از درختان سرسبز و خرم در اطراف آن قرار داشت.

افق درخشان و نیلگون دریا در سمت مشرق پشت پرده‌ای از سبزه دل‌انگیز به نظر می‌رسید. در شمال دریاچه انحنا می‌گرفت که به انتهای تیز تحتانی آن در تضاد بود دیده می‌شد.

پرندگان دریایی متعددی بر سواحل این «انتاریوی»^۱ کوچک که «هزار جزیره» آن صخره‌ای در چند صد قدمی ساحل پیش نبود خودنمایی می‌کرد و در آنجا دسته بزرگی از ماهی خواران بر روی سنگی به هیئت اجتماع زندگی کرده، ساکت و بی‌حرکت در کمین ماهیان نشسته بودند. به محض این که چشمشان به ماهی می‌افتاد خود را به آب زده و ماهی بر منقار به جای خود باز می‌گشتند.

گذشته از آن بر روی دریاچه و جزیره کوچک آن. اردک‌های وحشی

۱. Ontario، دریاچه‌ای در کانادا که آبشار نیاگارا در آن می‌ریزد.

پلیکان‌ها. مرغان آبی منقار سرخ و فیلدون که زبانی چون پنس دارند و چند نمونه دیگر از پرندگان اقیانوسیه که دنباله آنها به مانند دسته چنگ است دیده می‌شد.

آب دریاچه، صاف و شیرین بود و کمی سیاهی می‌زد: به نظر می‌آمد که ماهی در آن بسیار کم باشد.

ژدئون اسپیلیت گفت:

— واقعاً زیباست، می‌توانیم در ساحل آن منزل کنیم!

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— همین جا هم منزل خواهیم کرد.

در این حال «آبادکنندگان جزیره» تصمیم گرفتند که از کوتاه‌ترین راه به دهلیز بازگردند.

از گوشه جنوبی که محل التقای سواحل دریاچه بود پایین رفتند، از میان شاخ و برگ انبوه درختان که راه بر آنها سد کرده بود و به احتمال زیاد تا آن زمان دست افراد بشر بدان نرسیده بود گذشته و به سمت ساحل دریا، در شمال فلات «گران‌دوو» روان شدند.

در این سمت پس از طی دو میل راه پرده‌ای از آخرین درختان جنگل را پشت سر گذاشته و بر زمین صاف و چمن‌زاری که در ماوراء آن دریای بی‌پایان به چشم می‌خورد رسیدند.

برای بازگشت به دهلیزها، کافی بود که از این دشت به طور میان‌بر عبور کرده و به اولین پیچ مرسی برسند. ولی مهندس می‌خواست بداند که قسمت اعظم آبهای دریاچه از چه راه و به چه وسیله‌ای خارج می‌شود.

بررسی این موضوع ضمن تجسس زیر درختان انبوه در مسافت یک میل و نیم راه به شمال ادامه یافت.

احتمالاً فاضل آبی در شکاف یکی از صخره‌ها قرار داشت، دریاچه

حفره عظیمی بیش نبود که در اثر مرور زمان آب نهر سرخ در آن جمع شده و ظاهراً لازم نبود که فاضل آب آن بوسیله آبشاری به دریا ریزد. اگر این حدس واقعیت می یافت مهندس بر آن بود که از سقوط آب و نیروی آن که تا کنون هرز می رفت به نحو شایانی استفاده کند. از این رو بر بالای بلندی رفته و به بررسی سواحل دریاچه گرانت پرداخت.

ولی پس از یک میل طی طریق در این سمت سایروس اسمیت هنوز نتوانست فاضل آب را که وجود آن حتمی بود کشف کند.

ساعت چهار و نیم ضرورت تهیه شام ایجاب می کرد که مستعمره نشینان هر چه زودتر به منزل بازگردند.

گروه مزبور خود را به ساحل چپ مرسی و سپس به دهلیزها رساندند. در آنجا آتش برافروخته و ناب و پانگروف که طبیعتاً به علت سیاه پوستی و ملوانی عهده دار امور آشپزی بودند، با مهارت تمام کبابی از شکار تهیه کردند.

پس از صرف غذا هر کس آماده خواب گردید. در این حال سایروس اسمیت نمونه های مختلف سنگهایی که در راه جمع کرده بود از جیب درآورده و به ذکر این چند کلمه اکتفا کرد:

— دوستان: این سنگ معدن آهن، این یکی پیریت^۱ این گل رس، این یکی آهک و این آخرین زغال است. طبیعت این مواد را بر ما بخشیده و به این ترتیب در کار مشترک ما سهم گزاری کرده است. فردا هم نوبت ماست.

۱. Pyrite ترکیبی از گوگرد و فلزات.

برگردن توپ. تهیه تیر و کمان. آجر پزی. کوره
ظرف سازی. وسایل دیگر آشپزخانه. اولین
دیزی ریجان. صلیب جنوب. رصد مهم
ستارگان.

فردای آنروز پانگروف از مهندس پرسید:
— خوب. آقای، سایروس از کجا باید شروع کرد؟
سایروس اسمیت پاسخ داد:
— از سر.

در واقع امر مستعمره نشینان مجبور بودند هر کاری را از اول شروع
کنند. آنها حتی فاقد ابزار لازم برای ساختن ضروریات خود بودند. در
چنان شرایطی با مرور زمان نمی توانستند از رنج و کوشش خود بکاهند
وقت کافی در اختیارشان نبود. زیرا به ناچار می بایست حوائج اولیه زندگی
را فوراً تهیه کنند، اگر در نتیجه تجارب زندگی حاجتی به اختراع در بین
نبود با این حال لااقل مجبور نبودند که همه چیز را به دست خود بسازند.
آهن و فولاد آنها فقط بصورت سنگ معدن و ظروفشان به شکل گل رس و
جامه زیر و لباسشان به شکل الیاف نباتی بود.

ناگفته نگذاریم که آنها مردانی به تمام معنای کلمه بودند. کسی در

هوش و ذکاوت و فداکاری و غیرت برای یاران اسمیت نمی‌رسید. او مسایل را با آنها در میان گذاشته و استدلال‌ها را هر یک را سنجیده بود.

ژدئون اسپیل‌ت که خبرنگار برجسته و ناطق زیر دستی به شمار می‌رفت می‌توانست مغز و بازوان خود را در راه آبادی جزیره به کار اندازد و کسی نبود که در برابر انجام وظایف محوله خم بر ابرو آورد. سابقاً به شکار علاقه فراوان داشت و اینک می‌توانست شکارچی حرفه‌ای شود. هاربرت جوان دلیر و تحصیلکرده که در رشته علوم طبیعی اطلاعات جالبی داشت می‌توانست در امر مشترک بطور جدی سهم گیرد.

ناب چکیده فداکاری بود. مهارت، هوش، جان سختی، و خستگی ناپذیری وی، سلامت مزاج آهنین. او را عنصر مفیدی برای پیشرفت کار آبادانی جزیره معرفی می‌نمود.

پانگروف که زمانی با شغل ملوانی گیانوسها را زیر پا گذاشته و در کارخانجات کشتی سازی بروکلین، معادله ساختن کشتی‌های دولتی بود در باغبانی و زراعت به هنگام بی‌کاری عملاً مطالعه کرده و مثل اغلب دریانوردان به درد همه کاری می‌خورد.

بهرتر از این امکان نداشت که بتواند هیچ مرد مطمئن کار آزموده و متخصص را برای مبارزه با سرنوشت، یک جا جمع کرد. سایروس اسمیت گفته بود:

— همه کار را از سر خواهیم گرفت

مبداء کار ما عبارت از تهیه دستگاهی بود که بتواند مولود طبیعی را تغییر شکل دهد. همه کس بیش و کم از تسخیر حرارت در این تغییر شکل با خبر است. مواد سوخت. چرب و ذغال سنگ آنرا قابل استفاده بود. از این رو تهیه کوره‌ای ضرورت مبرم داشت.

پانگروف پرسید:

— کوره به چه درد خواهد خورد؟

سایروس اسمیت پاسخ داد.

— برای ساختن ظروف گلی.

— کوره را با چه خواهیم ساخت؟

— با آجر.

— آجر را؟

— با گل رس. دوستان شروع کنیم. برای احتراز از حمل و نقل رس

کارگاه خود را در محل تولید بر پا خواهیم ساخت.

تهیه مواد غذایی با «ناب» است و ما برای پختن آن از آتشی که در

اختیار داریم استفاده خواهیم نمود.

خبرنگار پرسید:

— اگر در اثر نبودن وسایل شکار غذا گیرمان نیامد چه خواهیم کرد؟

ملوان گفت:

— آه! اگر چاقویی داشتیم!

سایروس اسمیت پرسید:

— خوب؟

— خوب چی؛ فوراً تیر و کمانی می ساختم و شکار فراوانی به چنگ

می آوردم!

مهندس در حالی که گویی با خود حرف می زد گفت:

— بله، چاقو، تیغه تیزی...

در این لحظه نگاهش متوجه «توپ» شد او در کنار ساحل قدم می زد

ناگهان چشمان مهندس برق زد و گفت:

— توپ؟ بیا!

سگ به صدای صاحبش دوید. مهندس سر سگ را بین دو دست

گرفته و قلاده‌ای را که به گردن آن بود بازو آن را به دونیم کرد و گفت:

— پانگروف بیا، این هم دو تا چاقو!

ملوان با دو هورای پیایی به گفته وی پاسخ داد.

قلاده سگ از ورقه نازک فولاد آبدیده بود. لازم بود آن را بوسیله سنگ ریگی تیز کرد.

از آن سنگها بر ساحل شنی دریا فراوان بود. دو ساعت بعد دو تیغه برنده که به آنها دسته محکمی انداخته بودند اولین ابزار سیاحان را تشکیل می داد.

تهیه ابزارهای مزبور بمانند بزرگترین پیروزیها تلقی شد. این پیروزی واقعاً پر ارزش و سهل الحصول بود.

به راه افتادند. نظر سایروس اسمیت آن بود که به ساحل غربی دریاچه برگردند.

او شب پیش آنجا خاک رس فراوانی دیده و نمونه‌ای از آن برداشته بود از این رو از کنار ساحل «مرسی» و دشت «گرانددو» گذشته و پس از طی پنج میل راه به قطعه زمین کم درختی در دوپست قدمی دریاچه گران رسیدند.

ضمن راه، هاربرت درختی را که بومیان آمریکای جنوبی از آن کمان می سازند مشاهده کرد. این درخت از خانواده نخل و به نام «گرجمبا» و درخت بی بار و بری بود.

شاخه‌های بلند و صاف آن را بریده، برگهایش را دور ریخته، دو انتهای آن را نازکتر کردند.

به این ترتیب فقط تهیه طنابی برای کمان باقی مانده بود. درختی از خانواده ختمی که دارای الیاف محکمی شبیه اوتار حیوانات بود پیدا کردند. از این راه پانگروف کمان بزرگ و پر قدرتی تهیه کرد.

اینک لازم بود تیرهایی نیز بتراشند. تهیه تیر از شاخه‌های راست و سفت درختان کار آسانی بود، ولی تهیه پیکان با نبودن آهن امر ساده‌ای به نظر نمی‌رسید پانگروف با خود گفت: من کوشش خود را کردم، تصادف نیز بقیه را روبراه خواهد کرد.

در اینحال سیاحان به نقطه‌ای که شب پیش در آن بودند قدم گذاشتند زمین این نقطه از گل رس که مخصوص ساختمان سفال است تشکیل شده و برای ساختن آجر و تنبوشه و ظروف گلی بسیار مناسب بود.

برای شروع به کار هیچگونه اشکالی در بین نبود. لازم بود چربی گل رس بوسیله ماسه گرفته شود و سپس از آن خشت زد. خشت‌ها نیز با حرارت آتش چوب پخته تبدیل به آجر می‌گردید.

معمولاً خشت زدن با قلاب انجام می‌گیرد ولی مهندس به ساختن آن با دست اکتفا نمود.

تمام مدت آن روز و روز بعد به خشت زدن گذشت. گل رس را با آب خمیر کرده و سپس با دست یا پاها آنرا مالش داده و از آن آجرهایی به اندازه‌های مساوی می‌ساختند. هر کارگر ورزیده‌ای بدون استفاده از ماشین می‌تواند در عرض ۱۲ ساعت کار تا دو هزار تا خشت بزند.

ولی پنج خشت زن جزیره لینکلن در عرض دو روز کار فقط در حدود سه هزار عدد خشت زدند.

خشت‌ها را پهلوی هم چیده و مدت سه چهار روز به انتظار خشک شدن آن ماندند.

روز دوم آوریل سایروس اسمیت به امر تشخیص موقعیت جزیره همت گماشت؛

اول شب موقع غروب آفتاب ساعت دقیق را با افق محلی در نظر گرفته هنگام طلوع آفتاب نیز ساعت خود را دقیقاً یادداشت کرد. بین طلوع و

غروب خورشید مدت دوازده ساعت منهای بیست و چهار دقیقه فاصله بود. از این رو ساعت شش و دوازده دقیقه پس از آفتاب، خورشید به نصف النهار رسیده و در این لحظه دقیقاً در سمت شمال واقع می شد^۱ سر ساعت مزبور، سایروس این نقطه را مشخص کرده و دو درخت را که با خورشید در روی یک خط واقع می شدند به عنوان نشانه انتخاب نمود. به این ترتیب نصف النهار ثابتی برای عملیات بعدی به دست آمد. دو روز قبل از شروع به پختن خشت های خام مشغول تهیه و انبار کردن مواد سوخت شدند. شاخه های درختان واقع در اطراف منطقه کم درخت جنگل را شکسته و چوبهایی را که زیر درختان ریخته بود جمع آوری کردند. این کار مانع آن نشد که در همان حوالی به شکار پردازند.

پانگروف دارای چندین دوجین تیر نوک تیز شده بود. پیکان تیرها را «توپ» ضمن شکار جوجه تیغی کوچکی تهیه کرده بود.

تیغهای جوجه تیغی را بطور محکم به انتهای تیرها بسته و برای سمت دادن به تیرها به انتهای دیگر آن پرهای «کاکاتوئس» نصب می کردند. خبرنگار و هاربرت شکارچیان کماندار ماهر از آب درآمدند. از این رو ذخیره شکار از حیوانات پردار و پوشیده از پشم از قبیل کابیه ها، کبک ها، خروس های جنگلی و غیره در دهلیز به حد وفور رسید.

بسیاری از حیوانات مزبور را در ساحل چپ رودخانه «مرسی» شکار و آن قسمت از جزیره را به نام بیشه «ژاکامارو» موسوم کردند. «ژاکامارو» نخستین پرنده ای بود که هاربرت و پانگروف در این جزیره تعقیب کرده بودند.

۱. بطور تحقیق در این موقع سال و در آن عرض جغرافیایی، خورشید ساعت ۵ و ۴۸ دقیقه صبح، طلوع کرد و ساعت ۶ و ۱۲ دقیقه بعد از ظهر غروب می نمود.

آنها گوشت تازه به تازه شکار را مصرف می کردند. ولی رانهای کایه را روی آتش هیزم تر دودی کرده و آن را با گل‌های خوشبو معطر می ساختند. غذای آنها در این هنگام بسیار مقوی بود. مرتباً ناهار و شام کباب داشتند ولی بزودی می توانستند روی اجاق دهلیز صدای غلغل دیزی را بشنوند. البته برای انجام این مقصود می بایست ظروف گلی پخته تهیه کنند. و لازمه آن نیز تهیه کوره بود.

ضمن گشت در قسمت بالاتر کارگاه آجر فشاری، شکارچیان جای پای حیوانات بزرگتری را که اخیراً از آنجا رد شده بودند. مشاهده کردند. این حیوانات چنگالهای قوی داشتند ولی تشخیص نوع آنها ممکن نشد. از اینرو سائروس اسمیت همراهان را به رعایت جانب احتیاط کامل دعوت نمود. زیرا به احتمال قوی در جنگل درندگان خطرناکی مسکن داشتند.

حق با مهندس بود. زیرا چند روز بعد ژدئون اسپیلت و هاربرت حیوانی شبیه پلنگ آمریکایی مشاهده کردند. خوشبختانه درنده مزبور به آنان حمله ور نشد. در غیر این صورت فقط ممکن بود با برداشتن زخمهای خطرناکی از چنگال حیوان جان بدر برند. ولی اگر اسلحه قویتری مثلاً تفنگی که پانگروف پیشنهاد می نمود در دست می داشتند. ژدئون اسپیلت حاضر بود که به درندگان جزیره اعلان جنگ داده و سرزمین لینکلن را از وجود آنها پاک سازد.

در این چند روز تعمیراتی در دهلیزها انجام نگرفت، زیرا مهندس در صدد آن بود که محل مناسبی برای ساختن منزل در نظر گیرد. شبها بروی ماسه‌های دهلیز که روی قشر نرمی از خزه‌ها و برگ خشک درختان ریخته بودند دراز کشیده و خستگی کار روزانه را با خواب شیرین شب ترمیم می نمودند.

فهرستی نیز برای ایامی که در جزیره لینکلن می گذشت تهیه کردند از

روزی که سیاحان به این جزیره قدم گذاشته حساب روزها را دقیقاً تعیین نمودند. روز پنجم آوریل که مصادف با روز چهارشنبه بود درست ۱۲ روز از سقوط آنها بر جزیره می‌گذشت.

سپیده دم روز ششم آوریل، مهندس و همراهان در محل تهیه آجر جمع شده بودند. مسلماً آجرپزی در هوای آزاد انجام می‌گرفت. و خشته‌های خام که بصورت کوره‌ای روی هم انباشته می‌شد به صورت نخستین محصول کارگاه مورد استفاده قرار می‌گرفت. پشته هیزم را با دقت خاصی روی زمین انباشته و اطراف آن چندین ردیف خشت خام خشک شده چیدند. به این ترتیب مکعب بزرگی تشکیل گردید. این کار تا شب هنگام طول کشید. اول شب بر پشته هیزم آتش زدند.

در آن شب همه بیدار ماندند. تا مانع کم شدن آتش شوند. عملیات آجرپزی چهل و هشت ساعت تمام طول کشید و سرانجام با موفقیت پایان یافت.

از این پس لازم بود آجرها را به حال خود گذارند تا خنک شود. در این موقع تاب و پانگروف به راهنمایی سایروس اسمیت سبدي از شاخ و برگ درختان تهیه کرده و با آن مقدار زیادی از سنگ آهک معروف به «کربنات دوشو» که در نواحی شمال دریاچه فراوان بود، به پای کوره حمل کردند. این سنگ‌ها در اثر حرارت تجزیه شده و تبدیل به آهک زنده و خالص می‌گردید، بر حجم آهک حاصله در اثر خنک شدن به مراتب افزوده می‌شد. نوع این آهک خالص بود گویی از گچ یا مرمر به دست آمده است. مخلوط آهک و شن اگر به شکل خمیر درآید موقع سفت شدن ساروج محکمی تشکیل می‌دهد.

با اجرای این عملیات، روز نهم آوریل مقداری آهک و چندین هزار آجر در اختیار مهندس قرار گرفت.

بدون فوت وقت شروع به ساختمان کوره‌ای کردند. در این کوره می‌بایست ظرفهای لازم برای رفع حوایج ضروری ساخته شود. این کار نیز بدون مشکلات زیادی به موفقیت انجامید. پنج روز بعد کوره را با زغال‌سنگی که مهندس رگه‌ای از آن را در مصب «نهر سرخ» دیده بود، انباشتند و برای اولین بار دود از دودکشی به ارتفاع بیست پا خارج شد. محل کم‌درخت جنگل تبدیل به کارخانه شده بود و پانگروف نزدیک بود باور کند که با این کوره می‌توان تمام محصولات صنایع مدرن را تهیه کرد. آبادکنندگان جزیره قبل از هر کار به فکر ساختن ظروف گلی مشترکی برای پختن غذا افتادند. مادهٔ اولیهٔ آن خاک رس بود. مهندس کمی آهک و کوارتز نیز به روی آن پاشید.

در واقع امر گلی که به این ترتیب تهیه شد گل واقعی مخصوص ظرفهای سفالی بود. با این گل ظرفهای مختلف، فنجان و بشقاب کوزه و خمره‌های آب و غیره تهیه کردند. البته آنها بجای قالب از سنگهای ساحلی به اشکال مختلف و متناسب با ظرف مورد نظر استفاده می‌کردند. ظرفهای مزبور کج و بی‌ریخت بود. ولی پس از آن که در حرارت زیاد پخته شد. دهلیزها صاحب مقدار زیادی اسباب و اثاثیهٔ قیمتی گردید، گویی بهترین چینی‌آلات را در آشپزخانه آن جمع کرده‌اند. پانگروف، برای تحقیق دربارهٔ این موضوع که گل رس همان گل مخصوص «ساختن سرچپق» است چند سرچپق زمخت از آن تهیه کرد. این سرچپق‌ها بسیار خوب از آب درآمد، ولی صد افسوس که در آنجا خبری از توتون نبود! وه که پانگروف چقدر از این محرومیت رنج برد!

لیکن با اعتماد مطلق که به آینده داشت با خود می‌گفت:

— توتون نیز مثل همه چیز فراهم خواهد شد:

این کارها تا روز ۱۵ آوریل ادامه یافت. می‌دانیم که آنها از وقت خود

حداکثر استفاده را می‌بردند. ضمن کوزه‌گری کارهای دیگر را به کنار گذاشته بودند.

سایروس اسمیت هر وقت اقتضا داشت می‌توانست آنها را به کار آهنگری بگمارد، فردای آن روز یکشنبه و مصادف با عید «پاک» بود، از این رو صلاح در آن دیدند که از نظر مذهبی آن روز را استراحت کنند. عصر روز ۱۵ آوریل به دهلیزها بازگشتند. ظروف ساخته شده را به همراه آورده و کوره را تا استفاده بعدی خاموش کردند. ضمن بازگشت با حادثه خوبی روبرو شدند. مهندس ماده مخصوصی که جای آتش زنه را می‌گرفت کشف کرد. آتش‌زنه را از گوشت اسفنج قارچی که از نوع «پولی پور» است به دست می‌آورند. اگر آنها بخوبی عمل آورده باشند آنرا مشتعل می‌شود. برای عمل آوردن آتش‌زنه باید آنها را با باروت اشباع نموده و یا در محلول نیترات یا کلرات دویطاس به جوشانند. ولی تا آنروز آنها موفق به پیدا کردن «پولی پور» و حتی نوع پست‌تر آن نشده بودند. در آن روز مهندس نباتی که از خانواده «آرمواز» و شبیه افسستین رومی بود مشاهده کرد و دسته انبوهی از آن چید و به همراهان نشان داده و گفت: — پانگروف، این علفی است که از آن خوششان خواهد آمد.

پانگروف با دقت زیاد بندان نگریست، کرکهای نرمی روی برگهای آنها پوشانیده بود. از مهندس پرسید:

— آقای سایروس این چیست؟ خدایا! توتون است؟

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— نه نوعی از افسستین است که از آن می‌توان آتش‌زنه تهیه نمود.

واقعاً هم پس از آنکه آنها خشک کردند ماده قابل اشتعالی بدست آمد. بعدها مهندس آنها را با نیترات دویطاس یا شوره که رگه‌هایی از آن در جزیره وجود داشت آغشته کرده و بر قابلیت اشتعال آن افزود.

در آن شب آنها دور هم در اطاقک وسطی جمع شده و شام مناسبی صرف نمودند. ناب غذای پختنی با ران کاییه معطر و غده ریشه‌های پخته گیاهی به نام «کالادیوم» که در مناطق حاره به صورت درخت در می‌آید، سر سفره گذاشته بود. این غده‌ها با طعم عالی و غذائی کامل به ساگوی پرتلند که در انگستان معروف است شبیه بود.

غده‌های مزبور را تا حد زیادی ممکن است بجای نان مصرف کرد. از این حیث برای ساکنین جزیره لینکلن جای نان را می‌گرفت.

پس از صرف شام قبل از خواب، سایروس اسمیت به اتفاق همراهان برای هواخوری به ساحل آمدند. ساعت ۸ شب بود. تاریکی همه جا را فرا گرفته و ماه شب پنجم هنوز در نیامده بود. ولی افق را پرتو خوشایند و کمرنگی که می‌توان آنرا سپیده دم مهتاب نامید روشن می‌ساخت. بالای سر کواکب اطراف قطب با شکوه تمام می‌درخشید. در آن میان صلیب جنوب که چند روز پیش مهندس آنرا بالای کوه فرانکلین دیده بود جلوه خاصی داشت.

سایروس اسمیت مدتی بر این صورت فلکی زیبا که در رأس و قاعده آن دو ستاره قدر اول و در سمت چپ آن قدر دوم و در سمت راست آن یک ستاره قدر سوم وجود دارد نگریست:

سپس به فکر فرو رفته و پرسید:

— هاربرت، بچه‌جان امروز پانزده آوریل نیست؟

هاربرت پاسخ داد:

— چرا آقای سایروس.

— بسیار خوب. اگر اشتباه نکرده باشم فردا یکی از چهار روز سال است که در آن ساعت واقعی با ساعت متوسط منطبق برهم می‌باشند. یعنی فردا با چند ثانیه تقریب خورشید در نصف‌النهار با ظهر ساعت‌ها

مطابق خواهد بود. اگر هوا خوب باشد، تصور می‌کنم که بتوانیم طول جغرافیایی جزیره را با چند درجه تقریب به دست آوریم.

ژدئون اسپی‌لت پرسید:

— بدون هیچ وسیله‌ای، حتی بدون دوربین سدس یاب؟

مهندس پاسخ داد:

— آری. هم امشب نیز که هوا صاف است، من سعی می‌کنم عرض جغرافیایی جزیره را با در نظر گرفتن ارتفاع صلیب جنوب، یعنی ارتفاع قطب جنوب از افق تعیین نمایم. دوستان به خوبی می‌فهمند که قبل از شروع به ایجاد تأسیسات، بزرگ، تنها دانستن اینکه سرزمین ما جزیره‌ای است. کافی نیست بلکه باید در صورت امکان بدانیم که این جزیره با قاره آمریکا یا استرالیا یا مجمع‌الجزایر بزرگ اقیانوسیه در چه فاصله‌ای است. خبرنگار گفت:

— در حقیقت به جای ساختن خانه‌ای، شاید صلاح ما در آن باشد که شروع به ساختن کشتی نمایم زیرا از کجا معلوم که ما اینک در صد میلی ساحل سرزمینی مسکونی قرار نداریم؟

سایروس اسمیت در پاسخ گفت:

— درست به همین دلیل من می‌خواهم امشب عرض جغرافیایی جزیره لینکلن را تعیین کنم. فردا ظهر نیز طول جغرافیایی آنرا به دست خواهیم آورد.

سپس سایروس اسمیت به دهلیزها بازگشته و در روشنایی اجاق دو خط کش مسطح تراشیده و انتهای آنها را بهم بست. به این ترتیب پرگاری که شاخه‌های آن از هم باز می‌شد بدست آمد. به نقطه اتکاء مرکز پرگار تیغ بزرگی که از چوب خشک اقاچیا کنده شده بود نصب کرد. پس از ساختن این دستگاه، مهندس به ساحل آمد. ولی چون لازم بود ارتفاع

قطب را از ساحل دریا اندازه گیرد و از طرفی دماغه «چنگال» مانع دیدن افق سمت جنوب بود به دنبال ایستگاه مناسب‌تری در ساحل پیش رفت البته بهترین راه انتخاب نقطه مقابل بود ولی برای رسیدن به آن لازم بود که از رودخانه «مرسی» که در آن موقع آب زیاد بود عبور کند و این کار مشکلاتی در پیش داشت.

از این‌رو سایروس اسمیت تصمیم گرفت که از فلات «گراندا - وو» رسد کرده و ارتفاع آن را از سطح دریا در نظر گیرد. تعیین این ارتفاع در روز بعد با طریقه هندسی ساده‌ای امکان‌پذیر بود.

سایروس به اتفاق همراهان از ساحل چپ «مرسی» بالا رفته و در حاشیه شمال غربی، جنوب شرقی، یعنی در امتداد صخره‌های ساحلی موضع گرفتند.

این منطقه در حدود پنجاه پا از ساحل راست بلندتر بود و با شیب مضاعفی در انتهای دماغه «چنگال» بدان می‌پیوست. در این‌جا دیگر مانعی در برابر افق وجود نداشت و نگاه انسان بر نیم دایره‌ای از افق مسلط بود.

افق در سمت جنوب، در اثر مهتاب روشن‌تر شده و بر دقت رصد می‌افزود.

در این لحظه «صلیب جنوب» به شکل واژگونی در برابر ناظر قرار گرفته بود. ستاره «آلفا» در قاعده آن از ستاره‌های دیگر به قطب نزدیکتر بود.

فاصله این صورت فلکی با قسمت جنوب برابر فاصله قطبی با قطب شمال است. سایروس اسمیت می‌دانست که فاصله ستاره آلفا در حدود ۲۷ درجه است و آن را در محاسبات خود منظور می‌نمود. هم چنین مواظب آن بود که ستاره مزبور را هنگام عبور از نصف‌النهار تحتانی آن

رصد کند زیرا به این ترتیب کار او آسانتر می‌شد.

سایروس اسمیت شاخه‌ای از پرگار چوبی خود را به محاذات افق دریا قرار داده و شاخه دیگر آنرا به سمت ستاره آلفا گرفت، زاویه میان این دو شاخه برابر زاویه‌ای بود که ستاره آلفا با افق را تشکیل میداد. برای ثابت نگهداشتن زاویه مزبور، به کمک تیغ‌ها دو شاخه دستگاه را به همان حال روی چوب سومی که بطور عمودی بر زمین زده بود نصب کرد.

سپس کاری جز محاسبه این زاویه و کسر کردن ارتفاع فلات «گراند وو» از سطح دریا باقی نمانده بود. با به دست آوردن این مقدار ارتفاع ستاره آلفا و به دنبال آن ارتفاع قطب از افق یعنی عرض جغرافیایی جزیره به دست می‌آمد. زیرا عرض جغرافیایی هر نقطه جز ارتفاع قطب از سطح افق در آن نقطه نیست.

انجام این محاسبات به روز بعد موکول شد و ساعت ده همگی به خواب رفتند.

۱۶

اندازهٔ صخرهٔ گرانیقی. قضیهٔ مثلث‌های متشابه
در عمل. عرض جغرافیایی جزیره. گردشی در
سمت شمال، تخته سنگی از صدف. طرح‌هایی
برای آینده. عبور خورشید از نصف‌النهار.
مختصات جزیرهٔ لینکلن.

فردای آنروز یعنی شانزدهم آوریل که مطابق با روز عید «پاک» بود.
ساکنین جزیرهٔ لینکلن علی‌الطلوع از دهلیزها در آمده به شستن زیر جامه
و تمیز کردن لباسها پرداختند.

مهندس تصمیم گرفت که به محض تهیه مواد اولیه ضروری یعنی سود
و یا پتاس و هم چنین چربی حیوانی یا روغن گیاهان به تهیهٔ صابون
پردازد. حل مسئله مهم تهیهٔ لباسهای عوضی و جدید نیز به اجرا گذاشته
شد. روی هم رفته لباسها تا شش ماه دیگر نیز کافی بود، زیرا پارچه
محکم آنها به خوبی در برابر کارهای سنگین بدنی دوام داشت، ولی تمام
مسایل وابسته به موقعیت جزیره یا نقاط مسکونی دیگر بود. اگر هوا
صاف می‌بود، این مسئله هم امروز حل می‌گردید.

خورشید که در افق صاف آسمان بالا آمده بود، فرا رسیدن هوای
خوشی از پاییز را که گویی فصل گرما بدان وسیله الوداع می‌گوید نوید
می‌داد.

لذا لازم بود که عوامل رصد شب قبل را تکمیل نمود و ارتفاع فلات را نسبت به سطح دریا اندازه گرفت.

هاربرت از مهندس پرسید:

— آیا دستگاه پرگار دیگری برای این کار لازم نیست؟

مهندس پاسخ داد:

— نه، پسر، از طریق دیگری که دقت آن نیز محرز است عمل می‌کنیم. هاربرت که شیفته فرا گرفتن علایم بود به دنبال مهندس روان شد.

مهندس از پای دیوار گرانیتی پایین آمده و تا ساحل پیش رفت. در این موقع پانگروف، ناب و خبرنگار به کارهای دیگری مشغول بودند.

سایروس اسمیت چوب درازی، به طول ۱۲ پا در دست داشت. او این چوب را با دقت تمام با قد خودش که طول آنرا دقیقاً می‌دانست اندازه گرفت. هاربرت شاقولی که سایروس اسمیت با بستن سنگی به انتهای قابل ارتجاع درختان تهیه کرده بود به دست داشت.

در ۲۰ قدمی حاشیه ساحل با صخره گرانیتی قریب پانصد پا فاصله داشتند.

سایروس اسمیت چوب بلند را مانند دو پا در توی ماسه‌ها فرو برده و به وسیله شاقول خود آن را بر سطح افق به طور قائم نگهداشت.

سپس به عقب برگشت به نقطه‌یی رسید که وقتی در آن دراز می‌کشید شعاع دیدنش از انتهای آزاد چوب گذشته و به رأس دیواره سنگی تماس می‌گرفت. سپس این نقطه را به دقت نشانه‌گیری کرد.

آنگاه روبه هاربرت کرده پرسید.

— آیا قضایای اولیه هندسه را بلدی؟

هاربرت با فروتنی پاسخ داد:

— آقای سایروس تا حدی از آنها اطلاع دارم.

– خواص مثلث‌های متشابه را می‌دانی؟

– بله اضلاع متشابه آنها با هم متناسب‌اند.

– بسیار خوب، پسرم، من دو مثلث قائم‌الزاویه متشابه می‌سازم: اولی کوچکتر و اضلاع آن به ترتیب چوب بلند که عمود بر سطح زمین است و فاصله محل نصب آن در زمین تا نقطه‌ایست که من در آن ایستاده‌ام. دومی بزرگتر و اضلاع آن به ترتیب ارتفاع دیوار گرانی‌تی و فاصله‌های دیوار تا نقطه‌ای که من در آن ایستاده‌ام.

هاربرت فریاد زد:

– آه! آقای سایروس فهمیدم. همان‌طور که فواصل پای چوب تا پای دیوار با هم متناسب‌اند، همان‌طور ارتفاع دیوار نیز با ارتفاع چوب متناسب خواهند بود.

مهندس پاسخ داد:

– هاربرت، درست فهمیدی، وقتی که طول دو ضلع اول را اندازه بگیریم با در دست داشتن ارتفاع چوب می‌توانیم ارتفاع دیواره را به سنجیم به این وسیله اندازه‌گیری مستقیم ارتفاع دیوار احتیاجی نخواهد بود.

دو ضلع مزبور به وسیله همان چوب که طول آن بالای سطح زمین برابر و ده پا بود اندازه گرفته شد.

سطح اول پانزده پا و ضلع دوم بین محل نصب چوب و قاعده دیوار برابر پانصد پا بود.

پس از اندازه‌گیری، سایروس اسمیت و هاربرت به دهلیزها مراجعت کردند.

در آنجا مهندس سنگ مسطحی را که به همراه آورده و از نوع اشیست بود به دست گرفته و به وسیله صدف روی آن شروع به نوشتن ارقام نمود

تناسب زیر به دست آمد:

$$۱۵ \quad ۱۰$$

$$۵۰۰ \quad X$$

$$۵۰۰ \times ۱۰ = ۵۰۰۰$$

$$\frac{۵۰۰۰}{۱۵} = ۳۳۳/۳۳$$

از اینجا روشن شد که ارتفاع دیوار برابر سیصد و سی و سه پا بود.^۱ در این حال سایروس اسمیت دستگاهی را که شب قبل ساخته بود برداشت. زاویه بین دو شاخه آن عبارت از مسافت زاویه سیاره آلفا تا افق بود. این زاویه را بر روی دایره‌ای دقیقاً اندازه گرفت. محیط دایره را به سیصد و شصت قسمت متساوی تقسیم کرده بود. زاویه مزبور ده درجه بود. فاصله کلی بین قطب و افق با افزودن ۲۷ درجه فاصله ستاره آلفا تا قطب جنوب و با کم کردن ارتفاع «گراند - وو» از سطح دریا برابر ۳۷ درآمد. از اینجا سایروس اسمیت، نتیجه گرفت که جزیره لینکلن بر روی مدار سی و هفت درجه عرض جغرافیایی جنوب و یا با تقریب ناشی از عدم دقت وسایل اندازه‌گیری وی بین مدارات سی و پنجم و چهارم عرض جغرافیایی جنوبی قرار داشت.

اینک لازم بود طول جغرافیایی جزیره را نیز برای تکمیل مختصات آن به دست آورد. مهندس در نظر داشت که همان روز هنگام ظهر این عمل را انجام دهد.

تصمیم بر آن شد که روز یکشنبه را به گردش و یا به سیاحت در قسمتی از جزیره که بین شمال دریاچه و خلیج «رکن» قرار داشت بگذرانند. حتی اگر هوا مساعد باشد تا قسمت ماندیبول جنوبی، نقطه

مقابل محل فعلی پیش بروند، ناهار را می‌بایست در میان تپه‌های شنی صرف کرده و فقط شب هنگام به دهلیزها مراجعت کنند.

ساعت هشت و نیم صبح، گروه کوچک ما در حاشیه کانال پیش می‌رفت در آن طرف ساحل، روی جزیره «نجات» پرندگان بی‌شماری در گردش بودند. این پرندگان از نوع ماهی خوار و صدای نکره‌ای شبیه عرعر الاغ داشتند. پانگروف بر آنها فقط از نظر غذائی نگاه می‌کرد و با رضایت خاطر تمام پی برد که گوشت آنها با وجود رنگ تیره‌اش بسیار لذیذ است. بر روی شن‌ها حیوانات ذوحیاتین «فوک» ها که به جزیره کوچک پناهنده شده بودند به چشم می‌خورد. بررسی این حیوانات از نظر مواد غذایی بی‌فایده بود، زیرا گوشت چرب آنها بوی زننده و نفرت‌آوری دارد. با این حال سایروس اسمیت با دقت تمام آنها را مورد مطالعه قرار داده و بدون آنکه چیزی از افکار خود به یاران بازگوید اظهار داشت که به زودی از جزیره کوچک دیدن خواهیم کرد.

بر ساحل مزبور صدف‌های بی‌شماری با الوان مختلف ریخته بود. اگر کسانی شیفته تهیه کلکسیونها بودند از دیدن این صدفهای متنوع غرق شادی می‌شدند. در آن میان «ناب» صدف پهنی در میان صخره‌ها در فاصله تقریباً چهار میلی دهلیزها پیدا کرد.

پانگروف با دیدن این همه صدف فریاد زد:

— ناب وقت خود را بیهوده تلف نخواهد کرد.

خبرنگار گفت:

— کشف بزرگی است، می‌گویند هر صدف سالیانه پنجاه تا شصت هزار تخم می‌گذارد. اگر آنچه ادعا می‌کنند درست باشد منبع پایان ناپذیری در اختیار خواهیم داشت.

هاربرت گفت:

— تا آنجا که اطلاع دارم صدف غذای مقوی نیست.

سایروس گفت:

— کاملاً صحیح است. مواد آخته صدفها بسیار ناچیز است. و اگر کسی غذایش منحصر به صدف باشد لااقل روزانه باید پانزده تا شانزده دو جین از آن صرف کند.

پانگروف گفت:

— چه مانعی دارد. دو جین دو جین می خوریم. آیا مایلید برای ناهارمان

از همین ها تهیه بینیم؟

بدون آنکه منتظر پاسخی باشد، با علم بر اینکه پیشنهادش مورد تأکید دوستان است به اتفاق «ناب» شروع به جمع آوری مقداری از این نوع کردند. صدفها را که درون توری مخصوصی که ناب از الیاف درختان بافته و غذای ظهر نیز درون آن بود قرار دادند. سپس راه ساحل بین تپه های شنی و دریا را در پیش گرفتند.

هر چند یکبار سایروس اسمیت به ساعت خود می نگریست تا در لحظه مناسب یعنی ظهر واقعی آماده رصد خورشید باشد.

این قسمت جزیره کاملاً بایر بود و تا خلیج «اتحاد» چیزی جز شن و صدف دیده نمی شد. بر این ساحل متروک پرندگان از قبیل ماهی خواران و مرغابی های وحشی رفت و آمد می کردند. پانگروف از دیدن آنها تحریک شده و کوشید تا با تیر و کمان چند تا از آنها را شکار کند ولی سعی او بی حاصل ماند زیرا آنها به هیچوجه بر زمین نمی نشستند و لازم بود آنها را در حال پرواز شکار کرد.

ملوان ناراحت شده و به مهندس گفت:

— آقای مهندس، ببینید، تا موقعی که ما فاقد تفنگ باشیم کارها

نابسامان خواهد بود.

خبرنگار در پاسخ گفت:

— پانگروف، این کار به دست خود ما ساخته است! برای تهیه تفنگ آهن و فولاد لازم است.

برای تهیه باروت شوره و ذغال و گوگرد باید تهیه کرد. چاشنی را نیز با جیوه واسید آتیک می‌توان به دست آورد.

اگر گلوله بخواهیم باید به استخراج سرب دست به زنیم. وقتی مواد اولیه را فراهم کردیم سایروس خواهد توانست تفنگ‌های درجه یک برای ما تهیه کند.

مهندس گفت:

— همه این‌هایی را که گفتید می‌توانیم از جزیره استخراج کنیم. ولی اسلحه گرم، دستگاه دقیقی است و برای تهیه آن ابزارهای دقیق‌تری لازم است بعداً خواهیم دید.

پانگروف فریاد برآورد:

— به چه مناسبت ما می‌بایست تمام اسلحه و ابزار ضروری حتی چاقوهای خود را از سبد بالن به پایین انداخته باشیم.

هاربرت گفت:

— پانگروف، اگر این کارها را نکرده بودیم. بالن خود را به دریا می‌انداخت!

ملوان گفت:

— پسر، حق با تو است!

سپس فکر دیگری به خاطرش رسیده و گفت:

— فکر می‌کنم که «یوناتافورستر» و رفقایش وقتی که فردای آنروز به

میدان آمده و اسیران و بالن را در آنجا ندیده‌اند به چه حالی افتاده‌اند!

خبرنگار گفت:

— کاش می دانستم که در این باره چه حدسهایی زده اند!

پانگروف با رضایت خاطر گفت:

— با این حال اول بار فکر فرار با بالن به مغر من خطور کرد.

ژدئون اسپیلت لبخند زنان گفت:

— پانگروف واقعاً فکر بکری نمودی و ما را بدینجا کشاندی!

ملوان فریاد زد:

— من ترجیح می دهم که به جای آنکه اسیر دست جنوبی ها باشم در

این جزیره به سر برم. مخصوصاً که آقای سایروس نیز مرحمت فرموده و به ما ملحق شده است.

خبرنگار گفت:

— من هم با شما هم عقیده ام. مگر در اینجا چه چیزی کم داریم؟ هیچ!

پانگروف گفت:

— اگر...

و شلیک خنده را سر داد، شانه هایش به شدت تکان می خورد. وقتی

آرام گرفت گفت:

— ولی خوب روزی وسیله حرکت از این جزیره را نیز پیدا خواهیم

کرد!

مهندس گفت:

— دوستان شاید خیلی پیش از آنکه شما تصور می کنید. این وسیله را

به دست آوریم. به شرط آنکه جزیره لینکلن به یکی از مجمع الجزایر

مسکون اقیانوسیه فاصله متوسطی داشته باشد. این موضوع تا یک ساعت

دیگر روشن خواهد شد. من در اینجا نقشه اقیانوسیه را به همراه ندارم

ولی در خاطره ام منطقه جنوبی آنرا حفظ کرده ام.

عرض جغرافیایی که دیروز به دست آوردم منطقه ایست که در مغرب

آن زلند جدید و در مشرق آن سواحل شیلی قرار دارد.
طول جغرافیایی جزیره این موضوع را هم اکنون با تقریب مختصری
روشن خواهد ساخت.

هاربرت پرسید:

— آیا مجمع‌الجزایر پوتو نزدیکترین جزیره‌ها به عرض جغرافیایی
جزیره لینکلن نیست؟

مهندس پاسخ داد:

— آری، ولی فاصله ما با آن بیش از هزار و دویست میل است.
«ناب» که با دقت تمام به مباحثه گوش می‌داد سمت جنوب را نشان
داد و گفت:

— آنجا...

پانگروف پاسخ داد:

— هرگز.

مهندس گفت:

— بله، هرگز.

خبرنگار پرسید:

— خوب، سایروس، اگر جزیره لینکلن تا زلند جدید و یا شیلی
دویست تا سیصد میل فاصله داشته باشد؟

— در این صورت به جای ساختن خانه، به ساختن کشتی خواهیم
پرداخت. وقتی کشتی ساخته شد پانگروف آنرا هدایت خواهد کرد.
ملوان گفت:

— پس چی؟ آقای سایروس من حاضرم ناخدای کشتی شوم... فقط
شما کشتی را بسازید! سایروس اسمیت پاسخ داد:
— اگر ضرورت داشت خواهیم ساخت.

در این هنگام ساعت رصد فرامی‌رسید. آیا سایروس اسمیت بدون در دست داشتن وسیله‌ای چگونه می‌تواند عبور خورشید را از نصف النهار جزیره معین کند؟ این موضوعی بود که خاطر هاربرت را به خود مشغول داشته بود.

در این موقع زیج‌نشینان با دهلیزها شش میل فاصله داشتند. آنجا نقطه‌ای بود که اول بار مهندس را در میان تپه‌های شنی آن پیدا کرده بودند. توقف کردند وسایل ناهار آماده شد. ساعت یازده و نیم بود. هاربرت به لب چشمه‌ای که در آن نزدیکی جاری بود رفت و با کوزه‌ای پر از آب بازگشت.

در این اثنا سایروس اسمیت وسایل لازم را برای شروع به اندازه‌گیری طول جغرافیایی جزیره را فراهم ساخت بر ساحل، محلی را که در اثر جزر دریا از زیر آب درآمده و صاف و هموار بود انتخاب کرد در این محل ماسه‌ها چون آینه صیقلی کنار هم قرار داشتند. افقی بودن آن نیز ضرورت کامل نداشت.

عمودی بودن چوبی نیز که بطور قائم بر آن قرار داده شد ضروری نبود حتی مهندس آنرا کمی به سمت جنوب یعنی نقطه مقابل خورشید متمایل ساخت زیرا ساکنین جزیره لینکلن در نیم کره جنوبی بودند و مسیر روزانه خورشید را در بالای افق شمالی می‌دیدند.

در اینحال هاربرت به نحوه عمل مهندس برای تعیین نقطه اوج خورشید و تعیین عبور آن از نصف النهار جزیره و یا به عبارت دیگر تعیین ظهر محلی پی برد. او برای این کار از سایه‌ای که چوب بر روی ماسه‌ها انداخته بود استفاده می‌کرد.

وقتی که این سایه به حداقل خود می‌رسید خورشید در وسط السماء بود. پس کافی بود که مراقب انتهای سایه مزبور مانده و لحظه‌ای را که آن

کم شدن تدریجی طول سایه به حد اعلای خود رسیده و از آن پس شروع به افزایش طول آن می شد یادداشت کرد. سایروس اسمیت با خم کردن چوب به سمت مقابل خورشید بر طول سایه آن افزوده و تغییرات این سایه را به آسانی حساب می کرد زیرا هر اندازه که عقربه ساعت بلندتر باشد مراقبت تغییر محل انتهای آن آسان تر است.

سایروس اسمیت وقتی که حدس زد لحظه مناسب فرا رسیده است روی ماسه ها زانو زد و به کمک چوبهای کوچکی که در ماسه ها فرو می برد کم شدن تدریجی سایه چوب را نشانه گذاری می کرد. رفقایش که روی سر او خم شده بودند با توجه زیادی به عملیات او نظاره می کردند. خبرنگار ساعت کرنومتر خود را در دست گرفته و منتظر تعیین لحظه ای بود که در آن سایه کوتاه تر از همیشه می گردید. چون سایروس اسمیت این آزمایش را روز ۱۶ آوریل انجام می داد، در آن روز ساعت واقعی با ساعت قراردادی با هم منطبق می گردید. از این رو ساعت ژدئون اسپیلت با ساعت واشنگتن مطابقت داشته و محاسبه را آسانتر می نمود. خورشید با تأنی کامل پیش می رفت. سایه چوب دمبدم کوچکتر می شد. لحظه ای که سایروس اسمیت احساس کرد که شروع به افزایش طول سایه می گردد پرسید:

— چه ساعتی است؟

ژدئون اسپیلت گفت:

— پنج و یک دقیقه.

دیگر چیزی آسانتر از انجام محاسبه نبود. به خوبی واضح بود که اختلاف بین ساعت واشنگتن با جزیره لینکلن ۵ ساعت است. یعنی هنگام ظهر جزیره لینکلن در واشنگتن ۵ ساعت از ظهر می گذشت و چون خورشید در حرکت ظاهری خود به دور زمین در هر چهار دقیقه یک

درجه یعنی هر ساعت پانزده درجه سیر می‌کند. از اینرو پانزده درجه ضرب در ۵ ساعت مساوی ۷۵ درجه می‌گردد.

از طرفی چون واشنگتن در ۷۷ درجه و ۳ دقیقه و ۱۱ ثانیه یا هفتاد و هفت درجه از نصف‌النهار گرینویچ واقع است از اینرو جزیره لینکلن در طول جغرافیایی «۷۷+۷۵» یعنی یکصد و پنجاه و دو درجه غربی گرینویچ قرار دارد.

سایروس اسمیت نتیجه حاصله را به همراهان خود اطلاع داد با در نظر گرفتن اشتباهات محاسباتی جزیره لینکلن در فاصله میان مدارات ۳۵ و ۴۰ عرض جغرافیایی و نصف‌النهارات یکصد و پنجاه و یکصد و پنجاه و پنج طول غربی گرینویچ قرار داشت.

در این محاسبه به اندازه پنج درجه در دو سمت تقریب قائل شده بود با در نظر گرفتن اینکه هر درجه برابر شصت میل است حداکثر اشتباه در تعیین عرض جغرافیایی جزیره برابر سیصد میل بود.

ولی این اشتباه را نمی‌بایست در نتیجه‌گیری دخالت داد، مسلم بود که جزیره لینکلن در چنان مسافتی از قاره‌ها یا مجمع‌الجزایر قرار داشت که با زورق بدوی و شکننده‌ای عبور از آن محال بود.

با محاسباتی که به عمل آمد جزیره لینکلن دست کم تا جزایر تائی تی و پومپوتو هزار و دویست میل و تا زلاند جدید هزار و ششصد میل فاصله داشت و فاصله آن تا سواحل امریکا متجاوز از چهار هزار و پانصد میل بود.

وقتی که سایروس اسمیت به حافظه خود مراجعه می‌کرد بهیچوجه چنین جزیره‌ای را در میان اقیانوس کبیر به خاطر نمی‌آورد.

۱۵

تصمیم به اقامت در جزیره. مسئله فلز گذاری
گردش در جزیره «نجات». شکار فوک. صید
خار پشت. «کوبا» روش کاتالان. تهیه آهن و
فولاد.

روز ۱۷ آوریل ملوان به ژدئون اسپیلت گفت:

— خوب، حضرت آقا امروز ما چه کاره ایم؟

خبرنگار پاسخ داد:

— هر آنچه سایروس بخواهد.

همراهان مهندس پس از آجر فشاری و کوزه گری اینک در صدد

فلز گذاری بودند.

شب هنگام پس از صرف شام و گردش در ساحل تا انتهای دماغه

«ماندیبول» ادامه یافته بود. این نقطه تا دهلیزها هفت میل فاصله داشت

تپه های شنی در آنجا به پایان می رسید و زمین منظره اراضی آتشفشانی به

خود می گرفت.

در اینجا مثل ملاقات «گرانده - وو» خبری از دیوارهای سنگی بزرگ

نبود ولی زمین پوشیده از مواد معدنی بود که آتشفشان از مرکز زمین

بیرون ریخته بود.

سیاحان از این نقطه به عقب برگشته و شب هنگام به دهلیزها بازگشته ولی پیش از آنکه مسئله عزیمت از جزیره لینکلن یا اقامت در آن بطور قطعی حل شود خواب به چشمشان نرفت.

فاصله هزار و دویست میل بین جزیره لینکلن و مجمع الجزایر پوتومو مسافت ناچیزی نبود.

هرگز زورقی مخصوصاً در هوای طوفانی قادر به طی این مسافت نبود. پانگروف به این موضوع اشاره کرده بود. ساختن زورق نیز با فقدان ابزار و اثاثیه لازم کار مشکلی بود.

لازم بود قبلاً چکش و تبر و رنده و اره و تیشه درست کرده و سپس به ساختن کشتی اقدام نمایند. این امر نیز مدتها وقت لازم داشت.

از این رو تصمیم بر آن گرفته شد که در جزیره اقامت نموده و برای گذراندن ماههای زمستان مسکن راحتی برای خود تهیه کنند.

ابتدا لازم بود که از سنگ معدن آهن استفاده و آنرا به صورت آهن و فولاد درآورند. مهندس در قسمت شمال غربی جزیره معدن قابل توجهی از آهن کشف کرده بود.

فلزات هرگز به حالت خالص در زمین پیدا نمی شود. بسیاری از آنها به صورت ترکیب با اکسیژن و یا گوگرد است.

نمونه سنگهایی که قبلاً مهندس جمع آوری کرده بود از دو نوع بود یکی آهن مغناطیسی و دیگری پیریت یا آهن مرکب با گوگرد. سنگ اولی یعنی اکسید آهن ممکن بود در اثر ترکیب با زغال اکسیژن خود را از دست داده و به صورت آهن خالص درآید.

برای استکار لازم است سنگ معدن آهن را در حرارت زیاد در مجاورت زغال قرار داده و یا از طریقه ساده و سریع «کاتالان» استفاده کرد. با طریقه اخیر از سنگ آهن مستقیماً و با یک عمل ساده آهن خالص

به دست می آید.

طریقه دیگری نیز وجود دارد که به اسم طریقه کوره های بلند معروف است.

با این طریقه سنگ آهن تبدیل به چدن و چدن با از دست دادن سه تا چهار درصد زغال خود به صورت آهن درمی آید.

آیا سایروس اسمیت به چه طریقه می خواست متوسل شود؟ آیا او احتیاج به آهن یا چدن داشت؟

در هر حال سریعترین شیوه ها مورد نیاز وی بود. خوشبختانه سنگ معدنی که او نمونه اش را به دست آورده بود نسبتاً خالص بود. همین اکسید آهن وقتی به شکل توده متراکمی درآید رنگ خاکستری سیر و غبار سیاه رنگی از آن می ریزد و نیز وقتی که به صورت بلورهای هشت ضلعی متراکم شود تولید مغناطیسی می نماید. در اروپا چنین آهن مرغوبی را در سوئد و نروژ به مقدار فراوان تهیه می کنند.

کمی دورتر از معدن آهن، معدن زغال سنگ قرار داشت. پیش از این همراهان سایروس از این معدن برای تهیه سوخت کوره آجرپزی استفاده نموده بودند. از این رو برای فلزگذاری عوامل اصلی مهیا بود. ثروت عجیب ممالک متحده ناشی از آنجا است که معادن آهن و زغال آن کنار هم قرار گرفتند و در آن واحد برای استخراج فلز از خاک مساعد است. پانگروف گفت:

— پس آقای سایروس، ما به صورت کارگران معدن در می آییم؟

مهندس پاسخ داد:

— بله دوست عزیزم، برای این کار باید از صید فوک در جزیره کوچک

شروع کنیم. گمان می کنم که این پیشنهاد مورد پسند شما قرار خواهد گرفت.

ملوان در حالی که رو به ژدئون اسپیلت می‌کرد گفت:
 — شکار فوک! آیا برای تهیه آهن باید به شکار فوک پرداخت؟
 خبرنگار گفت:

— البته، چون که سایروس چنین می‌گوید:
 — در این موقع مهندس از دهلیزها بیرون آمده و پانگروف بدون اینکه توضیحات بیشتری کسب کند خود را آماده شکار فوک می‌کرد.
 کمی بعد سایروس اسمیت، هاربرت، ژدئون اسپیلت و ناب به اتفاق ملوان در ساحل جمع شده و از گداری که روی کانال بود عبور کردند.
 دریا در این موقع در حال جزر کامل بود و آب فقط تا بالای زانوی آنها می‌رسید.

سایروس اسمیت برای اولین بار پای در جزیره کوچک می‌نهاد. در حالی که همراهانش قبلاً از بالن به این جزیره افتاده بودند.
 به محض اینکه قدم به خشکی نهادند صدها پنگوئن با نظر خوشبینی به آنها نگریستند! سیاحان چماق به دست به آسانی می‌توانستند آنها را بکشند ولی این کار بی‌فایده بود و ذو حیاتین دیگر را که بر روی ماسه‌ها دراز کشیده بودند متوحش می‌ساخت.

حتی از حمله به مرغایان قطبی نیز که بال‌هایی به شکل عضو شنای ماهی داشتند خودداری نمودند.

سیاحان با احتیاط کامل از روی قطعه زمینی که حفره‌های زیادی داشت به سمت دماغه شمالی متوجه شدند.

لانه پرندگان آبی زیر پایشان بود. در انتهای جزیره نقطه‌های سیاهی بر سطح آب شناور بود. گویی تخته سنگهایی بر آب تکان می‌خوردند اینها ذو حیاتینی بودند که برای شکارش آمده بودند. لازم بود به آنها مهلت داد تا به خشکی آیند. زیرا گرفتن آنها در آب کار مشکلی است. فوک دارای

کپلی باریک، موی تنگ و شکل مخروطی هستند. از این رو به خوبی در آب شنا می‌کنند. ولی روی خاک با پای کوتاه و انگشتان ناقابل خود نمی‌توانند به سرعت تغییر مکان دهند.

پانگروف به عادت این حیوانات آشنا بود. به توصیه او منتظر ماندند تا فوک‌ها به روی ماسه‌ها و زیر اشعه خورشید به خواب روند. با مانور ماهرانه‌ای راههای فرار آنها را گرفتند. شکارچیان در پشت صخره‌های ساحلی کمین کرده و در سکوت کامل به انتظار نشستند.

یک ساعت گذشت. در حدود شش هفت فوک به روی ماسه‌ها آمدند. پانگروف و هاربرت از دیگران جدا شدند تا دماغه را دور زده و راه گریز را به روی آنها ببندند. در این موقع، سایروس اسمیت، زدئون اسپیلت و ناب در امتداد صخره‌ها به پشت خزیده و خود را به صحنه عملیات نزدیک‌تر ساختند.

ناگهان ملوان با هیکل خود قد برافراشت. پانگروف فریادی برآورد مهندس و دو تن از رفقاییش با عجله بین فوک‌ها و دریا قرار گرفته نعش دو تا از این جانوران که ضربه کاردی بر آنها وارد آمده بود به روی شن باقی ماند. ولی سایرین خود را به دریا رسانده و ناپدید شدند.

ملوان در حالی که به سمت مهندس می‌رفت گفت:

— آقای سایروس، این هم فوک‌هایی که خواستید!

سایروس اسمیت گفت:

— بسیار خوب، از پوست آنها دم آهنگری درست می‌کنیم!

پانگروف فریاد زد:

— دم آهنگری! چه خوب! عجب فوک‌های خوش اقبالی هستند!

واقعاً هم برای گداختن فلزات به یک وسیله دم آهنگری احتیاج داشتند، قد فوک‌ها متوسط و طول آنها بیش از شش پا بود. سر فوک

شباهت زیادی به سگ داشت.

حمل بار سنگین نعش فوک‌ها بی‌فایده بود. ناب و پانگروف بر آن شدند که فی‌المجلس پوست آنها را بکنند. در این حال سایروس اسمیت و خبرنگار شروع به گردش در جزیره کردند.

ملوان و جوان سیاهپوست به خوبی از عهده این کار برآمدند. سه ساعت بعد سایروس اسمیت دو پوست فوک را در اختیار داشت. او بدون اینکه ضرورتی برای دباغی پوست‌ها ببیند می‌خواست به همان حال از آنها استفاده کند.

به انتظار جزر دریا در جزیره ماندند. سپس از کانال گذشته و به دهلیزها رسیدند.

کشیدن پوست‌ها بر روی چهار چوبه و دوختن به وسیله الیاف درختان کار آسانی نبود. این کار مدت‌ها طول کشید. سایروس اسمیت جز دو تیغه فولادی که از گردن بند سگ به دست آورده بود چیزی در اختیار نداشت ولی در سایه مهارت خود و کمک هوشمندانه یاران سه روز بعد یک دستگاه دم‌آهنگری حسابی نیز برابر سیاحان ساخته شده بود آنها به این وسیله می‌توانستند هوای زیادی به سنگ معدنهایی که در کوره بود رسانده و راه را برای استخراج فلزات هموار سازند.

صبح روز ۲۰ آوریل مرحله فلزگذاری شروع شد. خبرنگار در یادداشت‌های خود به همین عبارت از شروع به کار آن روز اسم برده بود. می‌دانیم که مهندس تصمیم بر آن داشت که در محل رگه‌های معدن زغال و آهن شروع به کار کند. این معادن در دامنه کوه فرانکلین و شش میلی دهلیزها قرار داشت. از این رو بازگشت مداوم به دهلیزها را ترک گفته و صلاح در آن دیدند که شبها در کلبه‌ای که از شاخ و برگ درختان در کنار کارگاه می‌سازند بسر ببرند.

با چنین فکری صبح زود به راه افتادند. ناب و پانگروف، دم آهنگری با مقداری ذخیره غذایی بر روی زنبیلی که از شاخ و برگ درختان بافته بودند حمل می کردند.

به طور میان بر از بیشه «ژارکامار» گذشتند. این راه از زیر درختان انبوه جنگل به طور مستقیم دهلیزها را به کارگاه وصل می نمود. و شاهراه آینده کوه فرانکلین به فلات «گرانده - وو» محسوب می گردید. هاربرت درختان این ناحیه را به خوبی می شناخت یکی از آنها که از خانواده زنبق بود توجه پانگروف را به خود جلب کرد احتمالاً از ریشه لزج و پخته آنها پس از تخمیر نوشابه لذیذی تهیه می شود. مقدار زیادی به عنوان ذخیره از آن به همراه بردند.

راه پیمایی در میان جنگل به طول انجامید. تمام وقت آنروز صرف این کار شد. ولی در عوض با نباتات و حیوانات جزیره آشنایی بیشتری پیدا کردند. «توپ» که بیشتر مأمور بدست آوردن نمونه هایی از انواع مختلف حیوانات بود. مرتباً میان علفهای انبوه می دوید و انواع شکارها را هراسان می ساخت. هاربرت و ژدئون اسپی لت با تیروکمان دوکانگورو و حیوانی که به جوجه تیغی و مورچه خوار شباهت داشت کشتند. این حیوان بدنش پر از تیغ و دارای ناخنهاى بلند، پوزه دراز و باریک و منقاری چون منقار پرندگان بود، بر زبانش تیغ های کوچکی که برای شکار حشرات مناسب بود دیده می شد.

پانگروف گفت:

— وقتی که در دیزی جا بگیرد. به چه گوشتی شباهت خواهد داشت؟

هاربرت گفت:

— مثل یک تیکه گوشت گاو.

ملوان پاسخ داد:

— توقع بیش از این نداریم.

ضمن این گردش، گرازهای وحشی را دیدند که ابداً قصد حمله به سیاحان را نداشتند. ولی به نظر نمی‌رسید که در راه با حیوانات درنده‌ای مصادف شوند. یکبار در پشت شاخ و برگ انبوه درختان، ژدئون اسپیلت حیوانی مشاهده کرد و تصور نمود که خرس است. خوشبختانه این حیوان خرس نبود بلکه «کولا» یا «میمون تنبل» بود. بزرگی سگ، دارای موهای سیخ و رنگ کثیف و پاهایی با چنگالهای بلند بود. به خوبی می‌توانست از درختها بالا رفته و از برگ آنها تغذیه کند. وقتی در این باره کاملاً تحقیق کردند، ژدئون اسپیلت از دفتر خاطرات خود عکس خرس را پاک کرده و به جای آن تصویر کولا را ترسیم نموده آنگاه به راه خود ادامه دادند.

ساعت ۵ بعد از ظهر سائروس اسمیت دستور توقف داد آنها در خارج از جنگل و دامنه شرقی کوه فرانکلین بودند. چند صد قدم پایین‌تر، نهر سرخ جاری و آب آشامیدنی در دسترس شان بود.

بزودی اردوگاه مرتب شد. در عرض یکساعت بر حاشیه جنگل میان درختان کلبه‌ای از شاخ و برگ درست کرده و با گل رس فاصله میان چوبها را اندود کردند. بررسی‌های زمین‌شناسی را به روز بعد موکول نمودند. شام تهیه شده، آتش زیبایی جلو کلبه برافروخته شد. سیخ کباب چرخید و سر ساعت هشت در حالی که یکی از سیاحان برای فرار کردن درندگان مواظب آتش اجاق بود تا خاموش نشود، سائیرین به خواب رفتند.

فردای آن روز یعنی روز ۲۱ آوریل، سائروس اسمیت با هاربرت به جستجوی زمین‌هایی که در آن نمونه سنگهای معدنی را به دست آورده بود رهسپار شد. رگه‌هایی در سطح زمین تقریباً در سرچشمه‌های نهر سرخ و دامنه یکی از دیواره‌های شمال شرقی کوه آتشفشان مشاهده کرد. این معدن ثروتمند آهن، کاملاً به روش کار مهندسی یعنی روش کاتالان،

کمی خلاصه‌تر که در جزیره کرس نیز مرسوم است مناسب بود. در طریقه تهیه آهن با روش کاتالان به ایجاد کوره و بوته ذوب فلز ضرورت دارند ولی سایروس اسمیت می‌کوشید که در بنای کارگاه جانب صرفه‌جویی را رعایت کرده و با سنگ معدن و ذغال که به شکل مکعبی روی هم انباشته و حفره‌ای درون آن برای عبور هوا به وسیله دم گذاشته می‌شد. آهن تهیه کنند. این طریقه با روش «توبال‌کاین» و اولین فلز گذاران دنیا شباهت داشت. وقتی نواده‌های حضرت آدم به این طرز کار موفق به تهیه آهن شده بودند بی‌گفتگو ساکنین جزیره لینکلن نیز می‌توانستند به همان روش و با موفقیت بیشتری به گداختن فلزات به‌پردازند.

زغال سنگ نیز به مانند سنگ معدن به آسانی استخراج گردید. سنگها را خرد کرده و آشغالهای آنرا با دست جدا کردند. سپس قشرهای زغال و سنگ معدن را یک در میان رویهم انباشتند. به این طریق با عبور هوا که به وسیله دم آهنگری بر آن دمیده می‌شد زغال تبدیل به اسید کربنیک و سپس اکسید کربن شده و اکسیژن اکسید آهن را از آن می‌گرفت.

روش مهندس بدینسان بود. انتهای دم آهنگری که از پوست فوک ساخته بودند لوله‌یی از گل پخته تعبیه نمودند. این دم کنار توده سنگ معدن قرار داده شد. با حرکت دادن آن مقدار زیادی هوا در آتش دمیده و حرارت آن را بالا می‌برد. در اثر حرارت زیاد فعل و انفعال شیمیایی نیز شدت و سرعت می‌گرفت.

اجرای عملیات مشکل بود صبر و حوصله و دقت نظر زیادی لازم بود تا به نتیجه رسد. سرانجام محصول کار به صورت آهن منحنی که احتیاج به چکش کاری داشت درآمد. البته آنها فاقد چکش بودند.

ولی شرایط زندگی آنها با فلز گذاران بدوی تفاوت بسیار داشت آنها آنچه لازم بود به موقع انجام می‌دادند.

اولین تکه متخلخل آهن را بر سر چوبی نصب کرده و به این ترتیب جکشی به دست آوردند.

با این چکش تکه دوم آهن را به روی سندان از سنگ خارا چکش کاری کردند. و با آن قطعه فلز زمختی که قابل استفاده بود به دست آوردند.

سرانجام پس از کوشش و خستگی زیاد، روز ۲۵ آوریل تعداد زیادی آهن میله‌ای تهیه کرده و آن‌ها را به صورت ابزارهای لازم یعنی گازانبر و بیل و کلنگ و غیره درآوردند.

پانگروف و ناب معتقد بودند که این ابزارها جواهرات گرانبهائی هستند.

ولی فلزی که به دست آمده بود آهن نبود، از این رو کاملاً به درد نمی خورد. این فلز بیشتر به صورت فولاد بود. فولاد ترکیبی از آهن و زغال است که با در اثر گرفتن زغال چدن و یا با افزودن زغال به آهن به دست می‌آید. به طریقه اول فولاد طبیعی یا تصفیه شده، با طریقه دوم فولاد ترکیبی بدست می‌آید.

سایروس اسمیت می‌خواست که با طریق دوم عمل کند. زیرا آهن خالص به حد کافی در اختیار داشت. او با گرم کردن آهن و خاکه زغال در بوته‌ای که از گل ساخته بود به این کار موفق گردید.

سپس روی فولاد مزبور گرما گرم و یا به حال سرد شروع به چکش کاری نمود. ناب و پانگروف با مهارت زیاد، طبق تعلیمات مهندس آهن تبر درست کردند. این آهن را وقتی در آتش داغ شد بناگاه در آب سرد فرو برده و آهن آب دیده‌ای به دست می‌آوردند.

ابزارهای دیگری نیز تهیه کردند. این ابزارهای خشن و زمخت بود آنها موفق به ساختن رنده تجاری، تبر، ورقه‌های فولادی برای ساختن اره،

قیچی‌های درودگری، آهن مخصوص بیل و کلنگ و پتک و میخ و غیره گردیدند.

سرانجام روز ۵ ماه مه نخستین مرحله فلز گذاری به پایان رسید. آهنگران به سوی دهلیزها بازگشتند و وظایف نوینی در برابرشان قرار گرفت.

مسئله مسکن یکبار دیگر مطرح شد.
خیال پردازی های پانگروف. گردشی در شمال
دریاچه. حاشیه ساحلی فلات. افعی ها. انتهای
دریاچه. نگرانی توپ. توپ به حال شنا. نبرد
در زیر آب. گاو دریایی.

روز ششم ماه مه که مصادف با ششم نوامبر نیم کره شمالی بود فرا
رسید. از چند روز پیشتر هوا گرفته بود. برای احتراز از آسیب زمستان
تدارک پناهگاهی لازم به نظر می رسید.

هنوز درجه حرارت هوا به طور محسوسی پایین نیامده بود. اگر میزان
الحراره ای را که با سانتیگراد مدرج بود به جزیره لینکلن می بردند درجه
حرارت هوا را دو تا دوازده درجه فوق صفر نشان می داد. این درجه
حرارت به هیچوجه مایه شگفتی نیست، زیرا جزیره لینکلن که به احتمال
زیاد بین مدار سی و پنج و چهل نیم کره جنوبی واقع بود با شرایط جزیره
سیسیل و یونان مطابقت داشت.

به همان دلیل که یونان و سیسیل دارای زمستان های سرد و سختی
است در جزیره لینکلن نیز به احتمال زیاد هوای زمستان سرد و ایجاد
برف و باران مسلم بود. از این رو می بایست خود را برای مقابله با چنین
سرمایی آماده کنند.

اگر چه سرما هنوز آنها را تهدید نمی کرد ولی فصل باران نزدیک بود و بر این جزیره دور افتاده که در معرض طغیانهای عظیم اقیانوس اطلس قرار داشت اغلب روزهای زمستان هوا طوفانی و احتمالاً خطرناک می گردید. مسئله تهیه مسکن راحت تر از دهلیزها با فوریت و اهمیت تام مطرح شده و بزودی حل گردید.

طبعاً پانگروف به پناهگاهی که اول بار در آن بسر برده بودند دلبستگی خاصی داشت ولی بزودی پی برد که باید هر چه زودتر دهلیزها را ترک نمایند.

در عرض این مدت قبل از این نیز یکی دوبار آب دریا بر دهلیزیورش برده بود از این رو بار دیگر هرگز نمی توانستند خود را در معرض چنین حوادثی قرار دهند.

سایروس اسمیت که این روزها مسائل لازم را با همراهان مطرح می ساخت گفت لازم است بیش از پیش جانب احتیاط را رعایت کنیم. خبرنگار گفت:

— چرا؟ جزیره که غیر مسکون است.

مهندس پاسخ داد:

— محتملاً غیر مسکون است. ولی ما همه جای آنرا نگشته ایم. از این گذشته اگر افراد بشر هم در آن نباشند باز به احتمال قوی خالی از درندگان نیست. از این رو باید در مقابل تجاوزات احتمالی به فکر پناهگاهی برای خود باشیم. باید یکی از ماها بیدار مانده و آتش اجاق را روشن نگهدارد. از آن گذشته، دوستان من باید همه چیز را پیش بینی نمود. ما در نقطه ای از اقیانوس کبیر که جولانگاه دزدان دریایی مالزی است، قرار داریم.

هاربرت گفت:

— چطور؟ در چنین فاصله ای از خشکی؟

مهندس پاسخ داد:

— بله پسر. این دزدان دریایی جسور، ملوانان بی‌باک و آدمکشان بیرحمی هستند. ما باید مواظب خود باشیم.

پانگروف گفت:

— بسیار خوب، در برابر وحشیان دو پا و چهار پا قلعه‌ای برخواهیم افراشت. ولی آقای سایروس آیا قبل از اقدام به کارهای دیگر لازم نیست که همه جای جزیره را بازرسی کنیم؟

ژدئون اسپی‌لت گفت:

— این کار به زحمتش خواهد ارزید، از کجا معلوم که ما در ساحل مقابل غار بهتری پیدا نکنیم؟

مهندس گفت:

— صحیح است. ولی دوستان شما فراموش می‌کنید که لازم است در نزدیکی چشمه آب شیرین منزل کنیم. و در قلعه کوه فرانکلین چشمه و یا رودخانه‌ای که به سمت مغرب جاری باشد ندیدیم.

در اینجا بر عکس ما بین «مرسی» و دریاچه گرانت هستیم. این مزیت را نباید نادیده گرفت. از آن گذشته این ساحل که در سمت مشرق قرار دارد در معرض بادهای آلیزه که در این نیمکره از سمت شمال غرب می‌وزند قرار ندارد.

ملوان گفت:

— در این صورت آقای سایروس منزلی در کنار دریاچه بنا کنیم اینک از حیث آجر و ابزار کار غنی هستیم. پس از آنکه فنون آجرپزی، کوزه‌گری، ذوب فلز، آهنگری را فرا گرفتیم. اینک می‌توانیم وظیفه بنایی را به عهده بگیریم.

— درست است، ولی دوست عزیز پیش از اتخاذ تصمیم باید بررسی

نمود. اگر منزل ساخته و پرداخته‌ای طبیعت به ما واگذار کند به مقدار زیاد در کار صرفه‌جویی خواهیم نمود. طبیعت محققاً چنین پناهگاهی در اختیار ما خواهد گذاشت و ما در آن از حمله دشمنان خارجی و داخلی دفاع خواهیم نمود.

خبرنگار گفت:

— سایروس، ما همه جای این صخره‌های گرانیتی را به دقت واریسی کرده‌ایم. سوراخ و منفذی باقی نمانده است.
پانگروف گفت:

— چه خوب است که به دست خود خانه‌ای درون این صخره‌ها بسازیم. این خانه را باید بر بالای دیواره گرانیتی دور از دسترس طغیان آب بنا کنیم، من از اینجا نمای خارجی عمارتی را با پنج و شش اتاق قشنگ بر لب دریا می‌بینم...
هاربرت به خنده گفت:

— لابد با پنجره‌هایی که نور و هوا از آن به درون اطاقها راه یابد!
ناب نیز اضافه کرد:

— و با پله‌کانی که می‌توان به آن خانه وارد شد!
ملوان گفت:

— به! شما که دارید می‌خندید! مگر پیشنهاد من غیر قابل اجرا است؟
مگر ما فاقد بیل و کلنگ هستیم؟ مگر آقای سایروس نمی‌تواند باروتی برای منفجر کردن معادن بسازد.

آقای سایروس مگر شما در صورت لزوم باروت نخواهید ساخت؟
سایروس اسمیت گفته‌های پانگروف پرشور را که نقشه‌های خود را با خیال‌پردازی توسعه می‌داد، می‌شنید. حمله به صخره گرانیت حتی به کمک باروت کار رستم بود.

ولی مهندس در برابر پیشنهاد ملوان به وی گفت که بهتر است با دقت بیشتری دیواره سنگی را از مصب رودخانه تا پیچ شمالی آن معاینه کند. از دهلیز درآمدند. با دقت تمام در طول دو میل به بررسی پرداختند ولی در دیواره یک پارچه و مستقیم کوچک‌ترین حفره‌ای نبود. لانه کبوتران کوهی نیز بر گودی‌های کم عمق رأس دیواره و حاشیه نامنظم آن قرار داشت.

دیوار محکم بود و حمله با کلنگ و باروت برای ایجاد حفره‌ای در آن معقول به نظر نمی‌رسید.

به حکم تصادف پانگروف روز اول در میان این صخره‌های عظیم پناهگاه موقتی منحصر به فردی را کشف کرده بود.

این پناهگاه همان دهلیزها بود و اینک موقع عزیمت از آن‌ها فرا رسیده بود.

پس از خاتمه بررسی، سیاحان به انتهای شمالی دیواره که با شیب‌های ملایمی به ساحل کشانده می‌شد رسیدند. از این نقطه تا انتهای غربی جزیره زمین از توده ضخیم سنگ و گل و ماسه که در میان آن نباتات و درختان کوتاهی روییده بود با شیب ۴۵ درجه ادامه داشت.

هر چند یکبار ستون بلندی از صخره‌ها و میان آنها شکافهایی دیده می‌شدند. رفته رفته از تعداد درختان کاسته شده و علف انبوهی سطح آنرا مفروش می‌ساخت، بدنبال علفهای انبوه، ماسه‌های ساحلی تا لب دریا ادامه داشت.

سایروس اسمیت به فکر فرو رفت که آب دریاچه از این سمت به صورت آبشاری سرازیر می‌شود. زیرا بالاخره آب نهر سرخ لازم بود که از گوشه‌ای به خارج ریزد.

مهندس با این که از مصب رودخانه تا انتهای غربی جزیره و فلات

«گرانند - وو» را گشته بود بدان نقطه راه نیافته بود.

مهندس به همراهانش پیشنهاد کرد که از منطقه سرازیری بالا رفته و از اراضی مرتفع به دهلیزها مراجعت کنند. در این حال آنها می‌توانستند سواحل جنوبی و شرقی دریاچه را نیز بررسی نمایند. پیشنهاد وی مورد قبول قرار گرفت و در عرض چند دقیقه هاربرت و ناب به فلات مرتفع رسیدند.

سایروس اسمیت، ژدئون اسپی لت و پانگروف نیز با قدم‌های شمرده‌تری به دنبال آنها روان شدند.

دویست قدم آنطرف‌تر از میان شاخ و برگ درختان سطح دریاچه که در زیر تابش اشعه خورشید می‌درخشید دیده شد.

در این محل منظره دریاچه بسیار جالب بود. درختان پر شکوه دیدگان بیننده را نوازش می‌داد. تنه درختان کهنسالی که در اثر گذشت سالیان فرو افتاده بود با پوست سیاه رنگ خود بر فرش زمردین زمین سایه می‌افکند. دسته انبوهی از پرندگان کاکائوس غلغله راه انداخته و چون منشورهای بلورین پرنده‌ای از شاخه‌ای به شاخه دیگر می‌پریدند. گویی طیف نور بر این شاخ و برگها منعکس شده است.

سیاحان به جای این که به سمت ساحل شمالی دریاچه بروند حاشیه جنگل را در منطقه اراضی مرتفع دور زده و به سمت مصب نهر سرخ در ساحل دست چپ آن رهسپار شدند تا آن جا یک میل و نیم راه در پیش بود.

راه پیمایی در این منطقه آسان و درختان آن به فاصله دوری از هم قرار داشت در اینجا از حاصلخیزی زمین کاسته شده و درختان آن کم رشد می‌گردید.

سایروس اسمیت و همراهانش بدون توجه عمیق به آثاری که روی

زمین دیده می شد و کاملاً تازگی داشت رد نمی شدند.

اسلحه آن ها عبارت از تیرکمان و چوب هایی بود که آهن تیزی بر سر آن زده بودند با این حال با حیوان درنده ای مصادف نشدند. به احتمال زیاد درندگان در قسمت انبوه جنگل مسکن داشتند.

ولی سیاحان با تعجب زیاد مشاهده کردند که «توپ» در برابر افعی بزرگی ایستاده است. طول افعی بالغ بر چهارده تا پانزده پا بود. «ناب» به ضرب چماق آنرا از پای درآورد.

سایروس اسمیت خزنده را به دقت معاینه کرده گفت: سمی نیست زیرا به نوع «افعی - الاس» که بومیان «گال جدید» از آن تغذیه می کنند تعلق داشت. ولی محتملاً مارهای دیگری نیز با زهر کشنده و از نوع مارهای خطرناک بی صدا زیر پا قد علم می کنند و یا مار بالدار که با سرعت زیادی خود را بر روی دشمن می اندازند. در این جزیره وجود دارد. توپ از برطرف شدن تعجب اولیه اش شروع به شکار خزندگان نمود. ولی صاحبش مرتباً او را صدا می زد.

بزودی به مصب نهر سرخ در نقطه ای که به دریاچه می ریخت رسیدند. سیاحان در ساحل مقابل نقطه ای را که از کوه فرانکلین دیده بودند بازدید کردند.

سایروس اسمیت حدس زد که مقدار آب نهر بسیار قابل ملاحظه است. از این رو لازم می آمد که از نقطه ای مازاد آب دریاچه خارج شود. کشف این زیر آب بسیار اهمیت داشت زیرا مسلماً در آنجا آب با فشار زیادی سقوط می نمود و استفاده از قدرت مکانیکی آن ممکن به نظر می رسید.

سیاحان آزادانه بدون آنکه زیاد از هم دور شوند به دور زدن ساحل رودخانه پرداختند.

در اینجا ماهی زیادی در آب دیده می‌شد. پانگروف متعهد شد که دستگاهی برای صید فراوان ماهی تعبیه کند.

نخست انتهای شمال شرقی دریاچه را دور زدند. تصور می‌رفت که آب دریاچه از این محل خارج می‌گردد زیرا انتهای دریاچه در آن تا حاشیه اراضی مرتفع ادامه داشت ولی حقیقت غیر از آن بود. بررسی ساحل ادامه یافت از سمت جنوبی نیز شیبی سرازیر می‌شد.

این قسمت ساحل کم درخت بود. ولی تک درخت‌هایی که در گوشه و کنار بود منظره جالبی بدان می‌بخشید.

از اینجا تمام سطح دریاچه گرانت دیده می‌شد. نسیمی آرامش آب‌های آنرا به هم نمی‌زد.

«توپ» به میان علف زار دویده و دسته‌ای از پرندگان مختلف را به هوا تاراند.

هاربرت و ژدئون اسپیلت با تیر و کمان آن‌ها را بدرقه کردند. پسر جوان یکی از آنها را ماهرانه هدف قرار داد. پرنده مزبور در میان مردابی که پوشیده، از علف بود افتاد. توپ بدان حمله‌ور شده و پرنده شناوری به‌رنگ عنابی و منقار کوتاه و دو شاخک کوچک بر روی سر با بال‌هایی سپید به همراه آورد.

این پرنده شبیه کبک، منتها درشت‌تر و در حقیقت حد فاصل بین کبک و مرغابی بود. این پرنده ناچیز با گوشت نا مطبوعش چنگی به دل نمی‌زد توپ از نگاه صاحبانش به این راز پی برد و آن را برای شام شب خود اختصاص داد.

در این حال سیاحان در ساحل شرقی دریاچه پیش می‌رفتند، تا هر چه زودتر خود را به منطقه‌ای که آن را به خوبی می‌شناختند برسانند. مهندس غرق تعجب بود زیرا اثری از خروج مازاد آب دریاچه نمی‌دید. ملوان و

خبرنگار با وی سرگرم صحبت بودند ولی او شگفتی خود را از آنان پوشیده می‌داشت.

در این موقع توپ که معمولاً آرام بود به هیجان آمد. حیوان باهوش بر ساحل رفته و باز می‌گشت. ناگهان ایستاده و به آب‌های دریاچه می‌نگریست. گویی به شکار نامرئی چشم دوخته است. سپس با وحشت تمام پارس کرده و به دنبال آن ساکت می‌شد.

سایروس اسمیت و همراهانش، ابتدا توجهی به هیجان توپ نداشتند ولی پارسهای مداوم سگ مهندس را متوجه خود ساخت. مهندس پرسید:

— توپ چه خبر است؟

سگ چند بار به روی صاحب خود جسته و نگرانی واقعی خود را به وی نمایان ساخت.

دوباره به سمت ساحل متوجه گردید سپس ناگهان خود را به دریاچه افکند.

سایروس اسمیت که نمی‌خواست سگش در آب‌های مشکوکی غوطه‌ور شود فریاد برآورد:

— توپ! بیا این جا!

پانگروف بر سطح آب نگریسته گفت:

— آنجا چه خبر است؟

هاربرت پاسخ داد:

— توپ حتماً ذوحیاتینی دیده است.

خبرنگار گفت:

— حتماً سوسمار است.

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— گمان نمی‌کنم. سوسمارها در جایی که عرض جغرافیایی شان کم است دیده نمی‌شوند.

در این حال توپ به نزد صاحبش بازگشته و در ساحل ایستاده بود. ولی راحتی را از دست داده و نمی‌توانست در یکجا بماند. به میان علفهای انبوه پریده و گویی از روی غریزه به تعقیب موجود نامرئی و ناشناسی که در آب دریاچه غوطه می‌خورد روان است. ولی آب دریاچه آرام بود و چین و شکنی بر سطح آن دیده نمی‌شد. بارها سیاحان بر لب ساحل ایستاده و به دقت به دریاچه نگریستند. چیزی دیده نشد. رازی در این کار نهفته بود.

مهندس تحریک شده و گفت:

— سیاحتمان را دنبال کنیم.

نیم ساعت بعد آنها به گوشه جنوب شرقی دریاچه و فلات «گرانده-وو» رسیدند. در اینجا بررسی دریاچه به پایان می‌رسید. با این حال مهندس هنوز نمی‌دانست که مازاد آب دریاچه از کجا و به چه وسیله‌ای خارج می‌شود با خود می‌گفت:

— با این حال دریاچه منفذی دارد. اگر این منفذ خارجی نباشد حتماً داخلی و درون توده صخره‌های گرانیتی است!

ژدئون اسپیلت پرسید:

— سایروس عزیز، این موضوع برای شما از چه نظر جالب است؟

مهندس پاسخ داد:

— از این نظر که اگر حفره‌ای درون دریاچه باشد، با برگرداندن آب نهر سرخ می‌توانیم مسکن و مأوای مناسبی برای خود به دست آوریم. هاربرت گفت:

— آقای مهندس؟ آیا ممکن نیست که آب دریاچه از ته آن نفوذ کرده و

از یک مجرای زیر زمینی به دریا برسد؟

مهندس گفت:

— ممکن است. اگر چنین باشد مجبوریم خانه‌ای برای خود بنا کنیم. زیرا در این صورت طبیعت از تقدیم مسکن برای ما مضایقه کرده است. سیاحان برای حرکت از ساحل دریاچه و بازگشت به دهلیزها آماده می‌شدند. زیرا ساعت ۵ بعد از ظهر بود در این حال توپ دوباره به هیجان آمد. و با خشم زیاد شروع به پارس کرد. و پیش از آنکه صاحبش بتواند او را از رفتن باز دارد یکبار دیگر خود را به دریاچه افکند.

همه به سوی ساحل شتافتند. سگ در حدود بیست پا از ساحل دور شده بود و سایروس اسمیت آنرا به صدای بلند پیش خود می‌خواند. در این حال کله بزرگی بر سطح آب که در این نقطه ظاهراً کم عمق بود ظاهر شد.

هاربرت، فوراً نوع حیوان ذوحیاتین را شناخت با دیده کله مخروطی و چشمان درشت و سیل‌های بلند و نرم آن فریاد زد:

— لامانتین است!

ولی لامانتین نبود. بلکه حیوانی از نوع نهنگ «بنام دوگونک» بود و منخرینش در بالای پوزه‌اش بود.

حیوان عظیم‌الجثه خود را به روی سگ که بیهوده می‌کوشید به ساحل برسد انداخته بود. از دست صاحب سگ کاری برای نجات وی ساخته نبود. پیش از آنکه هاربرت و اسپیل‌لت به فکر استفاده از تیروکمان خود بیفتند «دوگونک» سگ را گرفته و در زیر آبها ناپدید شد.

ناب با چماق خود که آهنی بر سرش نهاده بود خواست به یاری سگ بشتابد. ولی مهندس خدمتکار شجاع خود را از این کار بازداشت.

در این حال نبرد شدیدی در زیر آب جریان داشت. توصیف این نبرد

کار مشکلی است.

زیرا در چنین اوضاع و احوالی «توپ» نمی‌توانست تا پایان مقاومت کند. این نبرد موحش بود و از دیدن حباب‌هایی که بر روی آب می‌آمد این مطلب روشن می‌گردید. این نبرد جز با کشته شدن سگ پایان نمی‌پذیرفت!

ولی ناگهان در میان دایره کف آلودی «توپ» به روی آب آمد. او با نیروی مجهولی به هوا پریده و تا ده پا بالای سطح دریاچه رسید سپس در میان آبهای گل‌آلود افتاد و به سمت ساحل روان شد. معجزه‌ای به وقوع پیوسته و توپ بدون زخم خطرناکی نجات یافت.

سایروس اسمیت و همراهانش بدون آنکه چیزی از این جریان دستگیرشان شود می‌نگریستند. موقعیتی باریک‌تر از این نمی‌توان یافت! گویی هنوز نبرد در زیر آب ادامه داشت! مسلماً «دوگونک» مورد حمله حیوان عظیم‌الجثه‌تری قرار گرفته و سگ را رها کرده و برای نجات جان خود به مبارزه پرداخته بود!

این جریان مدت زیادی طول نکشید. آبهای دریاچه سرخ رنگ شد و دوگونک خون‌آلود بر سطح آب آمده و به ساحل افتاد.

سیاحان بطرف آن شتافتند. دوگونک مرده بود طول این حیوان پانزده تا شانزده پا و وزن آن متجاوز از سه تا چهار هزار گبروانکه بود. برگردنش جراحی که گویی با چاقوی تیز وارد آمده است دیده می‌شد.

چه جانوری با چنین ضربه مهیبی دوگونک عظیم‌الجثه را نابود کرده بود؟ کسی نمی‌توانست به این سؤال پاسخ دهد. سایروس اسمیت و همراهانش غرق در اندیشه به دهلیزها بازگشتند.

بازدید دریاچه. جریان آب. نقشه‌های سایروس
 اسمیت. چربی دو گونک. استفاده از سنگ
 معدن پیریت. سولفات دوفر. چگونه گلیسیرین
 می‌سازند. صابون. شوره. جوهر گوگرد. جوهر
 شوره. آبشار جدید.

روز هفتم ماه مه سایروس اسمیت وژدئون اسپیلت، ناب را برای تهیه
 ناهار در دهلیزها گذاشته و خود از فلات «گرانند وو» بالا رفتند. هاربرت و
 پانگروف نیز از ابتدای رودخانه به دنبال شکار به جنگل عزیمت کردند.
 مهندس و خبرنگار به زودی خود را به ساحل و نقطه جنوبی دریاچه،
 محلی که جسد حیوان عظیم‌الجثه در آن قرار داشت رسانیدند. عده
 زیادی از پرندگان که بر جسم گوشت‌آلود حیوان مزبور حمله‌ور شده
 بودند به ضرب سنگ آنها را تاراندند. سایروس اسمیت در نظر داشت از
 چربی دوگونک برای حوائج سیاحان استفاده کند. گوشت آن نیز به عنوان
 ذخیره گرانبهائی برای غذای سیاحان بکار می‌خورد. زیرا در بسیاری از
 نقاط مالزی سفره شاهزادگان را با گوشت «دوگونک» رنگین می‌کنند.

در این حال سایروس اسمیت به افکار دیگری مشغول بود. حادثه شب
 پیش هنوز از نظرش محو نشده بود. او می‌خواست به راز نبرد زیر دریایی
 پی برده و از نوع جانور یا جانوران دریایی دیگری که چنان زخم مهلکی بر

دوگونک وارد ساخته بودند مطلع شود.

از ساحل دریاچه، در نگاه اول، حتی پس از دقت زیاد نیز زیر آبهای آرام آن چیزی تشخیص داده نمی‌شد. دریاچه مثل هر روز در زیر شعله تابان خورشید می‌درخشید.

در این قسمت ساحل که جسد بی‌جان دوگونک بر آن قرار گرفته بود دریاچه کم عمق‌تر ولی از آن به بعد رفته رفته بر عمق دریاچه افزوده شده و احتمالاً در وسط آن به حد قابل ملاحظه‌ای می‌رسید. دریاچه به مانند حوضچه بزرگی بود که از آبهای «نهر سرخ» پر می‌شد.

خبرنگار پرسید:

— خوب سایروس آیا بنظر شما آیا آبها مشکوک نیستند؟

مهندس پاسخ داد:

— نه، اسپیلت عزیز، ولی نمی‌دانم که حادثه روز قبل را چگونه توجیه کنم.

ژدئون اسپیلت گفت:

— من اعتراف می‌کنم که زخم این جانور عظیم‌الجثه بسیار عجیب است و در ضمن نمی‌توانم در این باره بیش از این توضیح بدهم که «توپ» با نیروی عجیبی از زیر آب به بیرون پرتاب شده و گویی دست نیرومندی او را به بالا انداخت و همین دست نیرومند مسلح به خنجر «دوگونک» را از پای در آورده!

مهندس که به فکر فرو رفته بود گفت:

— بله، مسائلی هست که من از فهم آن عاجزم. ولی اسپیلت عزیز آیا شما می‌دانید که من خود به چه وسیله‌ای نجات یافته و از میان امواج خروشان اقیانوس به پای تپه‌های شنی کشانده شدم؟ آیا چنین نیست؟ در این موضوع نیز رازی نهفته می‌بینم. این رازها مسلماً روزی کشف خواهد

شد. به بررسی ادامه دهیم، مراقب باشیم ولی در این باره صحبتی با همراهان خود نکنیم. بگذار مشاهدات مان پیش خودمان بماند و به کار خود ادامه دهیم.

هنوز مهندس راه خروجی آب‌های دریاچه را پیدا نکرده بود ولی یقین کامل داشت که این آب از جایی درز می‌کند. سایروس اسمیت از تشخیص جریان آب در این قسمت دچار تعجب شد سنگهایی به دریاچه انداخت و مشاهده کرد که به سمت گوشه جنوبی کشانده می‌شوند بر روی ساحل به تعقیب جریان آب پرداختند و به ساحل جنوبی رودخانه رسیدند.

در آنجا آبها به هم فشرده شدند گویی با شتاب تمام در شکاف زمین فرو می‌روند.

سایروس اسمیت گوش بر زمین نهاده به طور روشن و مشخص صدای ریزش آب از زیر زمین به گوشش رسید آنگاه گفت:

— آب از همین جا خارج می‌شود!

برخاست و به سخن خود ادامه داد:

— درون صخره‌ها حفره‌ای وجود دارد و از این حفره‌ها آب به وسیله مجرای به دریا می‌رسد. ما از این مجرا می‌توانیم استفاده کنیم ولی خوب بعداً خواهیم دید.

مهندس شاخه بزرگی از درخت را کنده و برگهای آنرا فرو ریخت، آنگاه آنرا در گوشه‌ای میان دو ساحل فرو برد. و دانست که حفره عریضی در فاصله یک پا زیر آب دهن باز کرده است. آنها بیهوده مدت‌ها دنبال این حفره که راه خروجی مازاد آب دریاچه بود می‌گشتند.

شدت جریان آب به حدی زیاد بود که چوب از دست مهندس ربوده شد و در یک چشم به هم زدن ناپدید گردید.

سایروس اسمیت گفت:

— دیگر شبهه‌ای باقی نمانده. منفذ خروجی آب همین جاست. من مسیر این زیراب را تعیین خواهم نمود.

ژدئون اسپیلت پرسید:

— با چه وسیله‌ای؟

— سطح آب دریاچه را به اندازه سه پا پایین خواهیم برد.

— سطح آب را چگونه می‌توانی پایین ببری؟

— راه خروج دیگری برای آب دریاچه ایجاد خواهم نمود!

— سایروس، در چه نقطه‌ای این کار را انجام خواهی داد؟

— در نقطه‌ای که به ساحل دریا نزدیک‌تر است.

خبرنگار گفت:

— ولی دیواره‌های آن گرانیتی است!

سایروس پاسخ داد:

— باشد آنرا منفجر خواهم نمود. این گرانیت و آب‌های آن هنگام

خروج از دریاچه منفذ خروجی را باز خواهد گذاشت.

خبرنگار گفت:

— حتی می‌توانیم آبشاری نیز از این راه ایجاد کنیم.

سایروس اسمیت گفت:

— از آبشار به خوبی استفاده خواهم نمود. بیایید! بیایید؟

مهندس بازوی رفیقش را گرفت. اعتماد خبرنگار نسبت به سایروس

اسمیت به حدی بود که یقین داشت طرح وی به خوبی اجرا خواهد شد.

ولی نمی‌دانست که شکافتن دیواره گرانیتی بدون باروت و وسایل کامل

چگونه صورت‌پذیر خواهد بود؟ آیا این کار مافوق نیروی مهندسی

نیست؟

وقتی که سایروس اسمیت و خبرنگار به دهلیزها بازگشتند هاربرت و پانگروف را مشغول خالی کردن قطار چوب دیدند.

ملوان به خنده گفت:

— آقای سایروس هیزم شکنان از کار بازگشته‌اند و اگر خواستند برای بنایی نیز حاضرند...

مهندس گفت:

— فعلاً بنا نمی‌خواهیم به شیمیست احتیاج بیشتری داریم.

خبرنگار گفت:

— بله، می‌خواهیم جزیره را منفجر کنیم...

پانگروف فریاد زد:

— جزیره را منفجر سازیم!

ژدئون اسپیلت توضیح داد:

— بله قسمتی از آن را.

مهندس گفت:

— دوستان گوش دهید.

آنگاه نتیجه بررسی‌های خود را برای آنان شرح داد، به نظر وی حفره نسبتاً بزرگی در میان توده گرانیتی فلات «گراند - وو» وجود داشت. و او می‌خواست بر این حفره راه یابد. برای انجام این کار لازم بود قبلاً به منفذی که آبهای دریاچه از آن خارج می‌شد دست یافته و برای پایین آوردن سطح آب دریاچه بر وسعت این منفذ بیفزایند. تهیه مواد منفجره ضرورت کامل داشت؟ آنها بوسیله مواد مزبور می‌توانستند مجرای دیگری در ساحل دریاچه باز کنند.

سایروس اسمیت به وسیله مواد معدنی مختلفی که طبیعت در اختیارشان گذاشته بود تحقق این موضوع را ممکن می‌دانست.

لازم به توضیح نیست که همراهان مهندس مخصوصاً پانگروف با چه شور و شعفی این طرح را پذیرفتند. به کار بردن وسایل جدید در سینه این صخره گرانی و ایجاد آبشار کاملاً مورد پسند خاطر ملوان بود! اینک که مهندس احتیاج به شیمیست داشت. او می توانست به خوبی این وظیفه را بر عهده گیرد. چنانکه اگر روز دیگری احتیاج به کفاش پیدا می شد او کفش دوزی را پیشه خود می ساخت. ملوان به، ناب گفت: برای انجام همه کاری آماده حتی حاضرم معلم شوم.

ناب و پانگروف موظف شدند که چربی جسد «دوگونک» را کنده و گوشت آنرا برای مصرف غذایی ذخیره کنند. آنها حتی بدون آنکه توضیحات بیشتری در این باره به خواهند به راه افتادند. اعتماد آنها به مهندس اعتماد مطلق بود.

چند لحظه بعد، سایروس اسمیت به اتفاق هاربرت و ژدئون اسپیلت سبدی که از شاخه های درختان ساخته بودند به دست گرفته، از ساحل رودخانه بالا رفته و به محل معدن زغال سنگ رهسپار شدند. در آنجا سنگ معدن پیزیت مخلوط با «شیست»^۱ به حد وفور موجود بود. در زمین هایی که تازه از زیر آتش فشان در آمده اند مقدار زیادی از این سنگ های معدنی دیده می شود، قبلاً مهندس نمونه ای از این سنگ ها را به دهلیز آورده بود.

سراسر روز با حمل مقداری پیزیت به دهلیزها سپری شد. شب هنگام در آنجا چندین تن از این سنگ معدن انباشه شده بود.

فردای آن روز که روز هشتم ماه مه بود. مهندس شروع به کار نمود. پیزیت هایی مخلوط «شیست» دارای زغال، سیلیس، آلومین و سولفور

آهن بود، لازم بود که سولفور آهن را جدا کرده و آن را فوراً تبدیل به سولفات نمود. از سولفاتی که به این ترتیب به دست می‌آمد ممکن بود اسید سولفوریک «جوهر گوگرد» تهیه کرد.

هدف مهندس همین بود. اسید سولفوریک ماده موثری است که در صنعت مورد استعمال فراوان دارد. اهمیت صنعت هر کشوری را از مقدار مصرف اسید سولفوریک آن می‌توان شناخت. لذا از این اسید سیاحان بعدها در موارد مختلفی می‌توانستند استفاده کنند. زیرا برای تهیه شمع، دباغی پوست و غیره وجود اسید سولفوریک ضرورت کامل داشت. ولی در حال حاضر مهندس آن را برای استفاده دیگری می‌خواست.

سایروس اسمیت در قسمت عقبی دهلیزها زمین مسطحی تهیه کرده و روی آن مقدار زیادی شاخ و برگ که از جنگل آورده بودند پهن نموده روی شاخ و برگ مزبور قطعات شست مخلوط با پیزیت ریخته و کنار هم قرار داده سپس روی آن را با قشری از پیریت خرد شده پوشانیدند و چوبها را آتش زدند. حرارت آن‌ها به پشت که محتوی زغال و گوگرد بود سرایت کرد و آن را شعله‌ور ساخت.

باز هم قشرهای دیگری از پیزیت خرد شده را به صورت تلی روی هم انباشتند. به روی آن مقداری خاک و علف ریختند و بر آن دمیدند.

برای ادامه فعل و انفعالات شیمیایی مدت دو تا دوازده روز منتظر ماندند. تا سولفور آهن تبدیل به سولفات شده و آلومین تبدیل به سولفات آلومین گردد.

دو ماده حاصله هر دو در آب حل می‌شوند ولی سیلیس و خاکستر غیر قابل محلولند.

سایروس اسمیت در حالی که این فعل و انفعال شیمیایی صورت

می‌گرفت به انجام عملیات دیگری نیز همت گماشت. اقدام به این عملیات گذشته از صمیمیت بی‌پایان، از خود گذشتگی زیادی لازم داشت.

«ناب» و پانگروف چربی دوگونک را در آورده و در کوزه گلی جمع کرده بودند. می‌خواستند از این چربیها در اثر «سپونیفیکاسیون» گلیسرین به دست آورند.

برای این کار لازم بود آن را با «سود» یا آهک ترکیب نمود. آهک به مقدار زیاد در اختیارشان بود، ولی عمل با آهک این عیب را داشت که صابون حاصله از آن در آب غیر محلول و در نتیجه بی‌فایده بود. در صورتی که اگر به جای آن از «سود» استفاده می‌شد صابون محلول به دست آمده و برای حوائج روزانه مورد استفاده قرار می‌گرفت.

آیا برای شخصی که مثل سایروس اسمیت مرد عمل بود به دست آوردن «سود» کار مشکلی بود؟ هرگز. زیرا انواع آلک‌های دریایی در سراسر ساحل فراوان بود. مقدار زیادی از این نباتات را جمع‌آوری کرده پس از خشکانیدن درون گودالهایی در هوای آزاد سوزاندند، احتراق این نباتات مدت چندین روز ادامه یافت. درجه حرارت را به حدی بالا بردند که به نقطه ذوب خاکسترهای آن رسید. در نتیجه این عمل ماده متراکم و خاکستری رنگی که از مدت‌ها پیش به نام «سود طبیعی» معروف است به دست آمد.

مهندس پس از تهیه «سود» آن را با چربی‌ها عمل کرده از طرفی صابون محلول در آب و از طرف دیگر گلیسرین که ماده خنثی است به دست آورد.

ولی کار به اینجا پایان نمی‌یافت. سایروس اسمیت برای عملیات بعدی خود به ماده دیگری که عبارت از آزتات دوتاسیم با شوره است

احتیاج داشت.

سایروس اسمیت می‌توانست این ماده را با تأثیر اسید آزتیک روی کربنات دوپتاس که به آسانی از خاکستر نباتات به دست می‌آید تهیه کند. ولی او اسید آزتیک نداشت. لازم بود آنرا تهیه کند از این رو به دور تسلسل عجیبی که خروج از آن غیر ممکن می‌نمود گرفتار شده بودند خوشبختانه این بار طبیعت شوره حاضر و آماده در دسترس او گذاشته بود.

تنها زحمت وی جمع‌آوری آن بود. هاربرت در قسمت شمالی جزیره در پای کوه فرانکلین معدن شوره‌ای کشف کرده یاران مهندس شروع به بهره‌برداری از آن نمودند.

انجام این عملیات گوناگون مدت هشت روز طول کشید. پیش از آنکه تبدیل سولفور آهن به سولفات جمع شود کار آنها پایان یافته بود. روزهای بعد افراد کلن^۱ فرصت آن را داشتند که ظرفهای گلی نشکن و محکمی تهیه کرده و به ساختن کوزه مخصوص آجری جهت تصفیه سولفات دوفر اقدام نمایند.

روز هیجدهم ماه مه این کار پایان پذیرفت. ژدئون اسپیلت، هاربرت و ناب، پانگروف با راهنماییهای مهندس به صورت ماهرترین کارگران جهان درآمدند.

ضرورت معلمی است که بهتر از دیگران تعلیم می‌دهد و کلامش مقبول می‌افتد.

وقتی که تل پیزیت در اثر آتش کاملاً تجزیه شد! مواد حاصله را که عبارت از سولفات آهن؟ سولفات دالوین، سیلیس! و فضولات زغال و

۱. Colon مأمورین آبادی سرزمینهای غیرمسکون و یا عقب‌مانده.

خاکستر بود در حوضچه‌ای پر از آب خالی کردند. این مخلوط را کاملاً به هم زده و سپس برای ته نشینی به حال خود گذاشتند.

سپس مایع صافی را که محتوی محلول سولفات آهن و سولفات آلومین بود از حوضچه برداشتند. مواد دیگر به حال غیر محلول ته‌نشین شده بود.

مایع مزبور را روی آتش گذاشته و آب آن را تبدیل به بخار نمودند در این حال بلورهای سولفات آهن ته‌نشین شد. بقیه مایع را نیز که تبخیر نشده مانده و محتوی سولفات و آلومین بود دور ریختند.

به این ترتیب قسمت قابل ملاحظه‌ای بلورهای سولفات آهن در اختیار مهندس بود. او می‌توانست از آن اسید سولفوریک استخراج کند.

در صنعت، تهیه اسید سولفوریک در کارخانه‌های گرانبهایی صورت می‌گیرد، در این کارخانه‌های معظم، با اسباب و ابزار خاصی که از آن جمله دستگاههای طلای سفید و اطاقهای سرب و مقاوم در برابر اسیدها است به تهیه اسید سولفوریک اقدام می‌کنند.

مهندس هیچ‌یک از این لوازم را در اختیار نداشت. ولی به خوبی می‌دانست که مخصوصاً در بوهم^۱ این اسید را با وسایل ساده‌تری تهیه می‌کنند.

غلظت اسیدهایی که به این طریق تهیه می‌شود حتی یک درجه از اسیدهای ساخت کارخانه‌های بزرگ بیشتر است.

محصول «بوهم» به نام اسید «نوردهاوزن» معروف است.

سایروس اسمیت برای تهیه اسید سولفوریک فقط یک راه در پیش داشت. بلورهای سولفات آهن را در ظرف سربسته‌ای به‌پزد.

به این طریق در اثر تقطیر اسید سولفوریک به حالت بخار تهیه می‌شود.

آنگاه لازم است که این اسید بخار را در اثر تراکم تبدیل به اسید مایع نمود.

از ظرفهای گلی نشکن بدین منظور استفاده کردند بلورهای سولفات آهن را در آن گذاشته و آن را در کوره‌ای قرار دادند تا به وسیله حرارت اسید سولفوریک را تقطیر نمایند. انجام این عمل با موفقیت صورت گرفت. روز ۲۰ ماه مه یعنی دوازده روز شروع به کار، مهندس مالک ماده‌ای بود که بعدها می‌خواست به طریق مختلف از آن استفاده کند.

آیا این ماده به چه دردش می‌خورد؟ برای تهیه اسید آزتیک. انجام این کار بسیار سهل و ساده بود، زیرا مهندس می‌توانست با تأثیر اسید سولفوریک بر شوره و تقطیر آن اسید آزتیک تهیه نماید.

خوب مورد استعمال اسید آزتیک چه بود؟ همراهانش از دادن پاسخ به این سؤال عاجز بودند زیرا مهندس در این باره کلمه‌ای نیز به آنها اظهار نکرده بود.

با این حال مهندس به هدف خود نزدیک می‌شد. فعل و انفعال دیگری ماده‌ای را که این قدر برای تهیه آن زحمت کشیده بود در اختیار وی گذاشت.

پس از تهیه اسید آزتیک، آن را با گلیسرین که در اثر تبخیر غلیظ شده بود مخلوط ساخت. و به این ترتیب بدون آنکه جسم خنک کننده به کار برد موفق شد چند کیل مایع غلیظ و روغنی زرد رنگی بدست آورد.

سایروس اسمیت عملیات اخیر را به تنهایی و دور از دهلیزها انجام داده بود، زیرا این عمل خطر انفجار به همراه داشت. وقتی که ظرفی از مایع زرد رنگ به همراه آورد به گفتن این چند کلمه به دوستانش اکتفا

نمود.

— این نیترو گلیسرین است!

مایع مزبور، جسم خطرناکی بود که قدرت انفجار آن ده برابر باروت معمولی بود و سوانح زیادی تا کنون به بار آورده است! با اینحال موقعی که توانسته‌اند آنرا با اجسام جامد و متخلخلی از قبیل گل رس یا قند مخلوط کرده و دینامیت تهیه کنند، از خطر آن کاسته شده و برای استفاده از آن تأمین یافته‌اند. ولی دینامیت هنگام وقوع این ماجرا هنوز کشف نشده بود.

پانگروف با قیافه دیر باوران گفت:

— شما صخره‌ها را با این مایع منفجر خواهید کرد؟

مهندس پاسخ داد:

— بله، دوست من. این نیترو گلیسرین چنان اثری دارد که صخره‌ای به

این صلابت را درهم خواهد شکست.

— آقای سایروس این معجزه را کی خواهیم دید؟

مهندس به پاسخ گفت.

— فردا، وقتی که چون معدنچیان حفره کوچکی در آن تعبیه کنیم.

سپیده دم فردای آنروز یعنی روز ۲۱ ماه مه، معدنچیان به انتهای شرقی دریاچه گرانت که با ساحل اقیانوس بیش از پانصد قدم فاصله داشت رسیدند. در این نقطه فلات با دیواره‌ای از صخره‌ها در برابر هجوم آب دریاچه ایستادگی می نمود. روشن بود که با شکافتن این دیواره آب دریاچه از محل شکاف بیرون ریخته و پس از عبور از قطعه زمین سراشیب به صورت نهری به ساحل دریا خواهد رسید.

در اثر این کار سطح آب دریاچه پایین افتاده و حفره زیر آب نمایان خواهد شد. منظور آنها نیز رسیدن به این هدف بود.

از این رو لازم بود که دیوار را بشکنند. پانگروف به دستور مهندس با کلنگی که ماهرانه به کار می برد، جدار خارجی صخره را مورد حمله قرار داد. سوراخی که در آن می کند از محاذات سطح زمین شروع شده و به طور مایل به سمت اعماق آب دریاچه متوجه می گردید. به این ترتیب نیروی انفجار با درهم شکستن صخره ها راه را برای خروج آب دریاچه باز می کرد.

انجام این کار مدتی طول کشید. مهندس که می خواست اثر مدهشی بر جای گذارد. در حدود دو لیتر نیترو گلیسرین، به اینکار اختصاص داده بود. ولی پانگروف و ناب با کار متناوب خود، در حدود ساعت چهار بعد از ظهر به ایجاد حفره مورد نظر موفق شدند.

تنها مسئله مشتعل ساختن ماده منفجره باقی مانده بود. معمولاً نیترو گلیسرین را بوسیله قطعات چاشنی فولمینات آتش می زنند. زیرا برای انفجار نیترو گلیسرین ضربتی لازم است. و اگر آنرا به تنهایی آتش زنند بدون انفجار خواهد سوخت.

سایروس اسمیت مسلماً می توانست چاشنی بسازد. با نبودن فولمینات او می توانست با در دست داشتن اسید آرتیک از ماده شبیه «پنبه باروتی» استفاده کند. اگر پنبه باروتی را درون فشنگی گذاشته و آنرا در میان نیترو گلیسرین فرو برند به کمک فتیله ای آتش گرفته و باعث انفجار نیترو گلیسرین خواهد شد.

ولی سایروس اسمیت به خوبی میدانست که نیترو گلیسرین خاصیت انفجار عجیبی در برابر ضربت دارد. تصمیم بر آن گرفت که از این خاصیت استفاده کند و در صورتی که موفق نشد به سراغ وسایل دیگر رود.

اگر قطره ای چند از نیترو گلیسرین را بر صخره ای به پاشند به یک ضرب می توان آنرا منفجر نمود. ولی قربانی شدن کسی که این ضربت را

بخواهد وارد کند حتمی بود. سایروس اسمیت به فکر افتاد که در بالای سوراخ به وسیله الیاف نباتی قطعه آهن چند گروانکه‌ای را آویزان کند. طناب علفی دیگری نیز که به خوبی گوگرد بر آن مالیده بودند به وسط الیاف قبلی بسته و انتهای دیگر آنرا بر زمین چند قدم دورتر از حفره قرار دهند.

با آتش زدن طناب دوم آتش به طناب اول سرایت می‌کرد. این طناب در اثر سرایت آتش پاره شده و قطعه آهن به روی نیترو گلیسرین می‌افتاد. این دستگاه تعبیه شد. مهندس پس از دور کردن همراهان خود از آن محل حفره را تا دهانه آن با نیترو گلیسرین پر کرد و چند قطره‌ای از آن نیز بر روی صخره و زیر قطعه آهن که آویزان بود پخش نمود.

سپس سایروس اسمیت انتهای طناب گوگرد مالی شده را گرفته و آنرا آتش زد. در این موقع به سرعت از محل انفجار گریخته و در دهلیز به یاران پیوست.

لازم بود که سوختن الیاف بیست و پنج دقیقه طول بکشد. دقیقاً پس از گذشت این مدت انفجار مهیب و غیر قابل تصویری رخ داد. گویی سراسر جزیره در اثر انفجار به لرزه در آمده است. توده‌ای از صخره‌ها گویی از دهانه آتشفشان درآمده به هوا پرتاب شدند. شدت ارتعاش هوا به حدی رسید که صخره‌های دهلیز را به نوسان درآورد. افراد «کلن» که در فاصله دو میلی محل انفجار بودند بر زمین افکنده شدند.

سپس برخاسته و به بالای بلندی آمده و به سمت نقطه‌ای که ظاهراً دریاچه در آن زخم برداشته بود روان شدند.

سه بار صدای هورا از حلقومشان خارج شد. دیواره گرانیته به وسعت زیادی از جا کنده شد و آب با سرعت زیادی از آن بیرون ریخته و کف بر دهن از سرایشی به صخره‌های ساحلی رسید و از ارتفاع سیصد پا به پایین ریخت!

دیگر تردیدی برای پانگروف باقی نمانده است.
 زیراب سابق دریاچه. راهی به زیر زمین.
 جاده‌ای در میان صخره‌ها. توپ ناپدید
 می‌شود. غار مرکزی. چاه تحتانی. راز. ضربه
 کلنگ. بازگشت.

طرح سایروس اسمیت صورت عمل به خود گرفت. ولی او بدون ابراز
 رضایت، لبان خود را در هم فشرد و با نگاه ثابت و بی‌حرکت بر جای
 ایستاده بود. هاربرت غرق شوق و شادی بود. ناب از خوشحالی به هوا
 می‌جست. پانگروف سر بزرگش را تکان داده و زیر لب زمزمه می‌کرد:
 — ای بابا، مهندس خوبی داریم؟

نیترو گلیسرین، به شدت عمل کرده بود، شکاف دیواره دریاچه به
 حدی بزرگ بود که اینک مقدار آبی که از آن خارج می‌شد سه برابر منفذ
 سابق بود. از اینجا معلوم می‌شد که سطح آب دریاچه در عرض مدت
 کمی لااقل به اندازه دو پا پایین خواهد رفت.

افراد کلن به دهلیزها بازگشتند و تا کلنگ و نیزه و طناب و سنگ
 چخماق و آتش‌زنه بردارند. سپس به بالای بلندی رفتند. توپ به همراه
 آنان بود. طی راه ملوان به مهندس گفت:

— آقای سایروس آیا می‌دانید که به وسیله این ماده منفجره‌ای که

ساخته‌اید می‌توان سراسر جزیره را منفجر ساخت؟

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— بدون شک و شبهه، نه تنها جزیره بلکه قاره‌ها حتی کره زمین را نیز با آن می‌توان منفجر ساخت. فقط کمیت ماده مزبور مورد بحث است.
ملوان پرسید:

— آیا شما، از نیترو گلیسرین برای اسلحه آتشین نمی‌توانید استفاده کنید؟

— نه، پانگروف. این مایع ماده حساسی است ولی به جای آن ممکن است «پنبه باروتی» یا باروت معمولی بسازیم. زیرا در این جا اسید آزتیک شوره، گوگرد و زغال در اختیار ما است. بدبختانه اسلحه‌ای که بتوان با آن از این مهمات استفاده کرد در اختیار نداریم.

ملوان پاسخ داد: آه آقای مهندس کمی اراده می‌خواهد؟...

پانگروف برای همیشه لفظ «غیر ممکن» را از قاموس جزیره لینکلن حذف کرده بود. وقتی که افراد «کلن» به «گراند — وو» رسیدند. بیدرنگ به سوی انتهای دریاچه، محلی که زیر آب سابق در آن قرار داشت روان شدند. ظاهراً در این موقع که سطح آب پایین رفته بود دیگر آب از زیراب سابق خارج نمی‌شد و بررسی آن آسانتر می‌نمود.

پس از لحظه‌ای چند افراد کلن به گوشه دریاچه رسیده و به یک نظر مشاهده کردند که منظور حاصل شده است.

اینک که سطح آب پایین رفته بود مجرای سابق زیراب به خوبی دیده می‌شد تکیه‌گاه فشرده‌ای به داخل آن راه می‌یافت عرض این حفره در حدود بیست پا و ارتفاع آن نزدیک به دو پا بود. به دهانه مجرای ماضی آب که کنار خیابان دیده می‌شود شباهت داشت، عبور از این حفره تنگ برای افراد «کلن» کار آسانی نبود. ولی ناب و پانگروف کلنگ به دست

گرفته و در عرض یک ساعت آنرا به اندازه کافی گود کردند.

مهندس نزدیک شده و مشاهده کرد که شیب دیوارهای زیراب در قسمت فوقانی آن بیش از سی و پنج درجه نیست. از این رو به شرطی که شیب آن به یکبار عوض نشود راه رفتن بر آن تالب دریا کار آسانی می نمود. اگر احتمالاً حفرة وسیعی در این مجرا وجود داشت به خوبی می توانستند از آن استفاده کنند.

ملوان با بی صبری و اشتیاق زیاد برای ورود در راهرو تنگ از مهندس پرسید:

— خوب آقای سایروس، چرا ایستاده ایم؟ می بینید که «توپ» پیشاپیش ما راه می رود.

مهندس به پاسخ گفت:

— بسیار خوب، ولی باید راه را روشن کرد. ناب برو و چند شاخه صمغی درخت بیاور. ناب و هاربرت به ساحل دریاچه رفتند و از کاجهای چتری و درختان سرسبز دیگر شاخه هایی به شکل مشعل شکسته و به همراه آوردند. مشعلها را با آتش چخماق سنگ روشن کردند. سایروس اسمیت در رأس افراد کلن به مجرای تاریک وارد شدند.

بر خلاف تصور، قطر این مجرا به حدی گشاد بود که به زودی سیاحان توانستند سر پا راه بروند. دیوار صخره ای که در اثر جریان بی پایان آب صیقلی و لغزان شده بود. از این رو لازم بود با احتیاط کامل مواظب خود باشند افراد «کلن» به مانند کوهنوردان با طنابی به همدیگر پیوسته و به رو به پایین پیش می رفتند. خوشبختانه برآمدگیهایی بر سطح مجرا پلکانهایی تشکیل داده و از خطر سقوط می کاست. قطرات آب در دیواره ها زیر تابش نور مشعل فرو چکیده و به نظر می رسید که جدار مجرا را با «استلاکیت» های بی شماری پوشانیده اند.

مهندس بر صخره سیاه نظر انداخت در آن شکاف و شیاری دیده نمی شد توده متراکم آن کاملاً به هم فشرده بود از این رو عمر این مجرا با عمر جزیره برابر بود. جریان تدریجی آب این صخره را شکافته بود حتی نپتون^۱ از آن بی خبر بود. پلرتون^۲ ساخته و پرداخته شده و بر دیواره های آن هنوز آثار انفجار آتش فشانی که جریان آب نتوانسته بود کاملاً آنرا از بین به برد نمودار بود.

افراد «کلن» با تانی پایین می رفتند، هیجان شدیدی از اینکه اولین انسانی هستند که پا به اعماق این صخره عظیم می گذارند در خود احساس می نمودند آنها ساکت و غرق در افکار خود بودند.

این فکر مخصوصاً از آن نظر که ممکن است ماهی هشت پا یا جانور عظیم الجثه دیگری در حفره های درون آن که با دریا مربوط بود پنهان شده باشد قوت می گرفت از این رو شرط عقل آن بود که با احتیاط زیاد پیش بروند.

«توپ» پیشاپیش دیگران می رفت. آنها به هوش سگ ارزش زیادی قائل بودند و می دانستند در صورت لزوم حیوان با وفا هشدار خواهد داد. پس از آنکه قریب صد پا از راه پر پیچ و خمی به پایین رفتند. سایروس اسمیت که جلوتر از دیگران بود، توقف کرد. دوستانش به وی پیوستند محل توقف آنها گود شده و به صورت غار متوسطی در آمده بود. از سقف آن قطرات آب فرو می چکید ولی این آب از فراز غار نشت نمی کرد. بالاخره آخرین آثار سیلی بود که سالیان متمادی با غرش تمام بر آن گذشته بود. در هوای نسبتاً مرطوب آن اثری از تعفن نبود.

در اینجا ژدئون اسپیلت به سخن درآمده گفت:

– خوب، سایروس عزیز؟ اینجا پناهگاه مخفی و ناشناسی در اعماق زمین است. ولی رویهم رفته قابل سکونت نیست.
ملوان گفت:

– چرا قابل سکونت نیست؟

– بسیار کوچک و تاریک است.

پانگروف که دیر باوری را کنار گذاشته بود گفت:

– مگر نمی‌توانیم آنرا وسیع‌تر ساخته و منافذی برای تابش نور بر آن تعبیه کنیم؟

سایروس اسمیت گفت:

– به راه خود ادامه دهیم. پیش برویم. شاید طبیعت زحمت این کار را از ما به گیرد.

هاربرت گفت:

– ما از نظر ارتفاع بیش از یک سوم راه را طی نکرده‌ایم.

سایروس اسمیت گفت:

– درست است. زیرا بیش از صد قدم از دهانه زیراب به پایین

نیامده‌ایم ممکن است صد قدم پایین‌تر...

ناب سخن اریاب خود را قطع کرد و گفت:

– توپ کجا است؟

درون غار را گشتند. خبری از سگ نبود.

پانگروف گفت:

– احتمالاً به راه خود ادامه داده است.

سایروس اسمیت پاسخ داد:

– خود را به او برسانیم.

دوباره رو به پایین به راه افتادند. مهندس با دقت زیادی انحرافات

فرعی زیراب را تحت نظر می گرفت. ولی پیدا کردن سمت اصلی زیراب که به دریا منتهی می شد کار آسانی بود.

افراد «کلن» پنجاه قدم دیگر پیش تر رفتند. در اینجا از دور و از اعماق توده صخره ها صدایی شنیده می شد. توقف کرده گوش خوابانند این صدا از راهرو به مانند لوله های صوتی به گوش می رسید.

هاربرت گفت:

— صدای پارس توپ است!

پانگروف پاسخ داد:

— بله، سگ جسور، با وحشت زیادی پارس می کند!

سایروس اسمیت گفت:

— نیزه های آهنی در دست داریم. با هوشیاری به سمت جلو برویم!

ژدئون اسپیلت زیر گوش ملوان آهسته گفت:

— سیاحت ما جالب تر می شود.

ملوان در تایید سخن او سر تکان داد.

سایروس اسمیت و همراهان برای کمک به سگ شتابان پیش می رفتند پارسهای توپ بیش از پیش واضح تر شنیده می شد. در صدای مقطع آن خشم عجیبی احساس می شد. آیا با حیوانی درگیر شده بود؟ افراد «کلن» بدون توجه به خطری که احیاناً آنها را تهدید می کرد با کنجکاوی عجیبی پیش می رفتند. اینک دیگر به جای پایین رفتن از راهرو بر جدار آن می لغزیدند. در عرض چند دقیقه شصت پا پایین تر رفته و به «توپ» رسیدند.

در آنجا راهرو به غار وسیع و زیبایی منتهی می شد. توپ با وحشت زیادی به دور خود چرخیده پارس می کرد. پانگروف و ناب مشعلهای خود را حرکت دادند و گوشه و کنار صخره مخوف را روشن ساختند. در

این حال سایروس اسمیت، ژدئون اسپیلت و هاربرت نیزه‌ها را آماده باش نگهداشته بودند تا در صورت بروز حادثه‌ای به دفاع پردازند.

غار عظیم خالی بود. افراد «کلن» همه جای آنرا گشتند. اثری از جانور یا موجود زنده‌ای در آن نبود! ولی توپ دائماً پارس می‌کرد. نوازشها و تهدیدها نمی‌توانست او را آرام کند.

مهندس گفت:

— حتماً در گوشه‌ای حفره‌ای وجود دارد که آب دریاچه از آن به دریا راه داشته است.

پانگروف گفت:

— بله، مواظب باشیم که در چاله نیفتیم.

سایروس اسمیت فریاد زد.

— برو. توپ برو؟

سگ که از شنیدن صدای صاحبش تحریک شده بود به انتهای غار دویده و در آنجا به شدت شروع به پارس نمود.

در نور مشعل به دنبال سگ روان شدند. در آنجا حفره‌ای شبیه چاه عمیقی در میان صخره‌ها دهان باز کرده بود. آب دریاچه از این مجرا خارج می‌شد. این حفره خروجی قابل عبور نبود و به طور عمودی رو به پایین می‌رفت. فرو رفتن در این چاه تاریک شرط عقل نبود.

مشعلها را بالای چاه گرفتند. چیزی دیده نمی‌شد. سایروس اسمیت شاخه مشعلی را جدا کرده و در چاه انداخت. شاخه صمغ آلود در اثر سرعت سقوط فروزاتر شده و درون چاه را روشن ساخت. ولی باز هم چیزی دیده نشد. سپس مشعل بالرزشی خاموش گشت. معلوم بود که به آب، یعنی به محاذات سطح دریا رسیده است.

مهندس، زمان سقوط مشعل را حساب کرده و پی برد که عمق چاه در

حدود ۹۰ پا است.

لذا کف غار در ارتفاع ۹۰ پا از سطح دریا قرار داشت.

سایروس اسمیت گفت:

— اینجا خانه ما است.

ژدئون اسپیلت که حس کنجکاویش هنوز ارضاء نشده بود پاسخ داد:

— ولی موجود ناشناس قبلاً آنرا اشغال کرده بود.

مهندس گفت:

— موجود ناشناس، بحری یا ذو حیاتین، هر چه بود از این حفره فرار و

جای خود را به ما واگذار کرده است.

ملوان گفت:

— چه مانعی دارد! کاش یک ربع ساعت پیش به جای توپ بودم. زیرا

سگ بدون دلیل پارس نمی کند!

سایروس اسمیت به سگ خود نگریسته و آهسته گفت:

— بله، من معتقدم که توپ خیلی چیزها را زودتر و بهتر از ما احساس

میکند!

در این ضمن آرزوی افراد «کلن» تا حد زیادی برآورده شده بود.

تصادف در سایه ذکاوت سر دسته آنها به خدمت آنان درآمده بود.

غار بسیار بزرگی در آنجا در اختیارشان بود، آنها این غار وسیع را

می توانستند با دیواره های آجری به اطافهای مختلف تقسیم کنند، آب غار

بکلی خارج شده و دیگر احتمال برگشت نداشت.

ولی دو اشکال هنوز در پیش بود: اولاً لازم بود درون غاری را که در

میان صخره عظیمی کنده شده بود روشن کنند، ثانیاً می بایست راه آسان و

مناسبی برای ورود به آن تهیه نمایند.

روشنایی می بایست از بالا بتابد. ولی در عین حال ممکن است

دیواره‌ای از آن را که مشرف به دریا بود سوراخ کنند. سایروس اسمیت ضمن پایین آمدن در غار به طور تقریب شیب آن را در نظر گرفته و با سنجیدن طول زیراب به این نتیجه رسیده بود که ضخامت قسمت جلو دیواره غار بسیار کم است.

اگر از این دیواره می‌توانستند روزنه‌ای برای تابش نور ایجاد کنند در عین حال می‌توانستند از آن بعنوان در ورودی نیز استفاده کرده و به مدد نردبانی از طناب به آن برسند.

سایروس اسمیت نظر خود را برای همراهان شرح داد.
پانگروف در پاسخ گفت:

— آقای سایروس. در این صورت شروع به کار کنیم! کلنگ را به همراه آورده‌ام. از این دیوار می‌توانیم روزنه‌ای باز کنم. کجا را باید سوراخ کرد؟ مهندس در حالی که قسمتی از دیواره را که به نظر می‌رسید نازکتر از جاهای دیگر است به ملوان نیرومند نشان داد گفت:
— اینجا را.

پانگروف به صخره هجوم آور شد و مدت نیم ساعت در نور مشعلها صدای کلنگ طنین انداز گردید.

از صخره‌ها زیر ضرب کلنگ اخگر می‌پرید. «ناب» به نوبت خود به کار پرداخت سپس ژدئون اسپیلت کلنگ به دست گرفت.

این کار مدت دو ساعت ادامه داشت. از آن می‌ترسیدند که با ضربت کلنگ نتوانند دیوار سنگی را بتراشند. ولی با آخرین ضربتی که ژدئون اسپیلت وارد ساخت کلنگ از دیوار گذشته و به بیرون افتاد.

پانگروف فریاد زد:

— هورا! باز هم هورا!

ضخامت دیوار در این قسمت بیش از پنج پا نبود.

سایروس اسمیت چشم خود را بر روزنه نهاده و از ارتفاع نود پا به بیرون نگریست. در برابر او حاشیه ساحل، جزیره کوچک و پشت سر آن دریای بی کران دیده می شد.

از روزنه نسبتاً بزرگی که در صخره ایجاد شده بود امواج نور به درون غار تابیده و اثر سحرآمیزی بر جای گذاشت.

عرض و ارتفاع سمت چپ غار در حدود سی پا و طول آن صد پا بود ولی قسمت راست آن وسیعتر و بلندی طاق گرد آن حداکثر هشتاد پا بود. در بعضی جاها ستونهایی از صخره ها زیر گوشه های طاق قرار گرفته و شبیه ستون معابد بود. طاقهای هلالی شکل با چین و شکست آن در سایه روشن درون غار منظره جالبی که مخلوط از سنگ بناهای بدوی و سبک هنری معماری روم شرقی، رومی و گوتیک بود نشان می داد.

این شاهکار عجیب ساخته و پرداخته دست طبیعت بود، طبیعت این «الحمراء»^۱ ملکوتی را درون صخره های پر صلابت ایجاد کرده بود.

دهان افراد «کلن» از تحسین و تعجب باز مانده بود. آنها هرگز تصور نمی کردند که در انتهای مجرای آب زیرزمین به چنین کاخ با شکوهی برسند «ناب» خیال می کرد که به معبد با عظمتی قدم گذاشته است.

صدای تمجید از هر دهانی بگوش رسید. فریاد هوراها درون غار طنین انداز شده و در اعماق تاریک راهروها منعکس می گردید.

سایروس اسمیت گفت:

— آه! دوستان. وقتی که به توانیم درون این بنای سنگی را به خوبی روشن کنیم. وقتی که اطاقهایی در آن تعبیه نمود. و انبارهایی ایجاد کنیم باز درون این غار با شکوه فضای کافی برای تخصیص به سالن مطالعه و یا

۱. بنای معروف و باشکوه اسپانیا که بدست اعراب ساخته شده است.

موزه باقی خواهیم داشت!

هاربرت پرسید:

— نام این کاخ را چه خواهیم گذاشت؟

سایروس اسمیت گفت:

— «کاخ صخره‌ای» Granite _ House

همراهان این نام‌گذاری را به صدای هورا تایید کردند.

در این حال نور مشعلها تقریباً به آخر رسیده بود. لازم آمد که هر چه زودتر از درون غار و راه رو خارج شوند. تعمیرات لازم و آماده کردن درون غار را به فردای آن روز موکول کردند.

سایروس اسمیت قبل از عزیمت یک بار دیگر بر سر چاه عمیق و تاریک که تا محاذات آب دریا ادامه داشت رفته و با دقت تمام گوش فرا داد.

صدایی به گوش نمی‌رسید، حتی از زمزمه حمله امواج نیز که قاعدتاً به اعماق آن می‌رسید خبری نبود. شاخه دیگری از مشعل را به پایین انداختند دیواره‌های چاه لحظه‌ای روشن شد. ولی این بار نیز مثل دفعه قبل چیز مکنونی به نظر نرسید. اگر جانوری نیز در اثر قطع جریان آب دچار شگفتی شده بود راه خود را در پیش گرفته و از چاه عمیق که از دریا سر در می‌آورد خارج شده بود.

با این حال مهندس ساکت و بی حرکت ایستاده و به دقت گوش خوابانید. نگاه او بر اعماق ظلمات دوخته شده بود. کلمه‌ای نیز به زبان نمی‌راند.

ملوان به وی نزدیک شده بازوی او را گرفت و گفت:

— آقای اسمیت؟

مهندس که گویی از عالم رؤیاها بازگشته است پرسید:

— دوست من چه می خواهید؟

— مشعل ها دارد خاموش می شوند.

سایروس اسمیت گفت:

— راه بیفتید!

گروه کوچک از غار در آمده و از راهرو به سمت بالا پیش رفتند توپ راه را بر آنها بسته و غرغر می کرد. بالا رفتن از راهرو نسبتاً مشکل بود. افراد «کلن» لحظه ای در غار فوقانی ایستاده و سپس راه خود را در پیش گرفتند.

بزودی نسیم خنکی به صورت شان خورد. قطرات آب در اثر تبخیر خشک شده و دیگر سر دیوارها نمی درخشید. روشنایی مشعل ها کمرنگ تر می گردید، مشعل ناب خاموش شد. برای آنکه در میان تاریکی سر درگم نشوند شتابان روبراه گذاشتند.

کمی قبل از ساعت چهار هنگامی که مشعل ملوان نیز خاموش می شد، سایروس اسمیت و همراهانش از درون زیراب خارج شدند.

نقشه سايروس اسمیت. نمای خارجی کاخ
 صخره‌ای. نردبان از رؤیاهای پانگروف.
 گیاهان خوشبو. بیشه خرگوشان. انحراف آب
 برای رفع حوائج منزل جدید. به منظور تهیه
 پنجره.

فردای آن روز که ۲۲ ماه مه بود، شروع به تمیز کردن و تعمیرات منزل
 نو کردند. البته افراد «کلن» در تعویض دهلیزها، به این پناه‌گاه وسیع و سالم
 که در میان صخره‌ها قرار داشته و از باد و باران و امواج دریا در امان بود
 بسیار تأخیر کرده بودند. با این حال آنها نمی‌بایست دهلیزها را کاملاً ترک
 کنند زیرا مهندس در نظر داشت که از آن به جای کارگاه استفاده نمایند.
 ابتدا سايروس اسمیت خواست دقیقاً محل نمای خارجی «کاخ
 صخره‌ای» را تعیین کند بر ساحل به پای دیواره سنگی عظیم رفت. چون
 کلنگ خبرنگار از روزنه به بیرون پرتاب شده بود مهندس می‌دانست که
 این کلنگ به خط مستقیم و عمودی به پایین افتاده است از این رو برای
 تعیین محل روزنه کافی بود که کلنگ را پیدا کنند.
 کلنگ به آسانی پیدا شد، بالای محل سقوط آن به خط مستقیم: تقریباً
 در ارتفاع ۲۴ پا از سطح ساحل روزنه‌ای وجود داشت. کبوترهای کوهی
 در این منفذ تنگ و باریک وارد می‌شدند. گویی «کاخ صخره‌ها» را برای

خاطر آنها آماده کرده‌اند!

نظر مهندس آن بود که قسمت راست غار را به چند اطاقی که با راهروئی به هم متصل می‌شوند تقسیم کند و آنها را به وسیله پنج پنجره و دری که در نمای خارجی کاخ باز می‌کنند روشن سازد. پانگروف نظر مهندس را دربارهٔ پنجره‌ها قبول داشت ولی با بودن راهرو که شبیه پله‌کان طبیعی بود ایجاد در را زاید می‌دانست!

سایروس اسمیت گفت:

— دوست من، اگر ما به آسانی بتوانیم از راهرو وارد کاخ شویم، ورود دیگران نیز در آن آسان خواهد بود. عقیدهٔ من بر عکس شما آنست که دهانهٔ زیراب سابق را مسدود نموده حتی با سدبندی جلو دریاچه دهانهٔ مزبور را زیر آب قرار دهیم.

ملوان پرسید:

— در این صورت چگونه به کاخ صخره‌ها راه خواهید یافت؟

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— به وسیلهٔ نردبان، طناب محکمی که از خارج به آن وصل می‌کنیم. اگر این نردبان را برداریم. دیگر کسی قادر به ورود در کاخ نخواهد شد.

پانگروف گفت:

— این همه احتیاط برای چیست؟ تا اینجا با درندگان خطرناک روبرو

نشده‌ایم. جزیره نیز غیر مسکون است و در آن اثری از بومیان نیست!

مهندس به صورت ملوان نگریسته و گفت:

— پانگروف آیا از این حیث مطمئنی!

پانگروف گفت:

— البته وقتی مطمئن خواهیم شد که همه جای آنرا به خوبی بازرسی

کنیم.

سایروس اسمیت گفت:

— بله! اکنون جز قسمت ناچیزی از جزیره را نمی‌شناسیم. ولی حتی اگر دشمن داخلی نیز نداشته باشیم ممکن است دشمنان خارجی بر ما حمله‌ور شوند. سواحل اقیانوس آرام هرگز قرین امن و امان نیست. بهتر است که در برابر خطرات احتمالی احتیاط کامل را رعایت کنیم.

سخنان سایروس اسمیت عاقلانه و دور از شائبه و اغراض خصوصی بود. پانگروف آمادهٔ اجرای دستورات گردید.

در نمای خارجی «کاخ صخره‌ها» تصمیم به باز کردن پنج روزنه و یک در ورودی گرفتند.

این نما که در ارتفاع هشتاد پا بر فراز زمین بود رو به سمت مشرق و هر روز نخستین اشعهٔ خورشید می‌توانست آنرا روشن سازد. کاخ صخره‌ها در ناحیهٔ میان مصب «مرسی» و صخره‌های دهلیز قرار داشت. باد شدید شمال شرق فقط به طور مماس با آن رد می‌شد. مهندس بر آن بود که به محض تعبیهٔ چهار چوبه‌ها، با دریچه‌هایی پنجره را در برابر نفوذ باد و باران بسته و در صورت اقتضا آنرا باز کند.

اولین اقدام آنها باز کردن روزنه‌ها و درگاهی بود. نیش کلنگ به زحمت و در طول مدت قادر به انجام این کار بود. می‌دانیم که مهندس اسمیت مرد کارهای گران بود. هنوز مقداری نیترو گلیسرین در اختیار داشت. او به خوبی این وسیله را مورد استفاده قرار داد. اثر مادهٔ منفجره که با استادی و مهارت کامل به کار رفته بود محدود به نقاطی شد که قبلاً از طرف مهندس انتخاب شده بود. سپس به کمک بیل و کلنگ حفره‌های حاصله را به صورت بیضی در آوردند. این کار چند روز طول کشید و به این ترتیب اعماق «کاخ صخره‌ها» از نور مشرق به خوبی روشن شد.

بنا به طرح مهندس لازم بود کاخ را به پنج اطاق مشرف به دریا تقسیم

کنند:

در سمت راست کفش کنی که به وسیله نردبان به زمین مربوط می‌گردید و کنار آن اطاق وسیعی به وسعت سی‌پا، سالن غذاخوری به وسعت چهل پا، اطاق خواب به همان اندازه بالاخره بنا به پیشنهاد پانگروف اطاقی به نام «اتاق دوستان» در نظر گرفته شد!

این دسته اطاق‌ها در قسمتی از غار قرار داشت و به وسیله راهروئی به انبار بزرگی که مخصوص ابزار و آذوقه و ذخایر بود منتهی می‌شد محصولات که از جزیره به دست می‌آمد اعم از حیوانی و نباتی در آنجا از آسیب رطوبت محفوظ می‌ماند. جای وسیعی در اختیارشان بود و از این رو می‌توانستند هر چیزی را در جای معینی قرار دهند.

بعلاوه غار کوچک نیز در طبقه بالای غار بزرگ در اختیار افراد کلن بود. از آنجا ممکن بود به عنوان کاهدان و انبار هیزم استفاده کنند.

پس از قبول طرح مزبور شروع به اجرای آن نمودند. معدنچیان دوباره به صورت کارگران آجر پزی در آمدند، سپس آجرها را به پای کاخ صخره‌ها حمل کردند.

تا این موقع سایر وسع اسمیت و همراهان فقط به وسیله مجرای زیراب به غار رفت و آمد داشتند. برای این کار آنها مجبور بودند که از بلندی «گرانده - وو» بالا رفته و پس از دور زدن ساحل رودخانه دویست پا در راهرو پایین رفته و سپس همان مسافت را برای مراجعت طی کنند. این ترتیب، مستلزم خستگی و صرف وقت زیادی بود. سایر وسع اسمیت تصمیم گرفت بی‌درنگ به ساختن نردبان محکمی از طناب همت گمارد، اگر این نردبان را برمی‌داشتند ورود به کاخ صخره‌ها غیر ممکن می‌شد.

الیاف مختلف نباتی را بانی‌های نرم به هم بافته و کابل محکمی از آن تهیه کردند. به جای پله‌های آن نیز از شاخه‌های محکم و سبک «کناز»

استفاده نمودند. به این ترتیب به دست پانگروف ماهر نردبان آماده شد. طناب‌های دیگری نیز به همان ترتیب از الیاف درختان بافته و جرثقیل بزرگی از آن تهیه کردند و به این وسیله می‌توانستند آجرها را به آسانی تا محاذات کاخ صخره‌ها بالا به برند.

وقتی که حمل و نقل مصالح ساختمانی به درون غار تسهیل شد شروع به تعمیرات درون کاخ نمودند. مقدار زیادی آهک و در حدود چندین هزار آجر در آنجا به اختیارشان بود چوب بست‌های دیواره‌ها را برافراشته و در عرض مدت کمی درون غار را تیغه کرده و طبق نقشه به اطاقها و انبارها تقسیم نمودند.

با راهنمایی مهندس این کارهای مختلف به سرعت انجام می‌گرفت. سایر وسع اسمیت با همه نوع کار بدنی آشنا بود و به خوبی می‌توانست سر مشق خوبی برای دوستان با هوش و غیرتمند خود قرار گیرد.

همه با اعتماد و نشاط و افری کار می‌کردند. پانگروف که مرد بذله‌گویی بود در شغل نجاری و ریسمان بافی و بنایی همراهان را بر سر وجد می‌آورد او به مهندس اعتماد مطلق داشت، هیچ حادثه‌ای نمی‌توانست بر این اعتماد خللی وارد آورد. او به مهندس با نظر مردی که از عهده همه کاری برآید می‌نگریست. به نظر او مسئله تهیه لباس و کفش که مسئله بی‌اندازه مهمی بود. مسئله روشن کردن کاخ در شب‌های تار زمستان، بهره‌برداری از مناطق حاصلخیز جزیره، تبدیل طبیعت وحشی آن به مزارع آباد با کمک سایر وسع اسمیت امکان‌پذیر می‌نمود برای تحقق این آرزوها فقط وقت لازم داشت.

ملوان درباره رودخانه‌ها، کانال‌ها که حمل و نقل ثروتهای طبیعی را آسان‌تر سازد، استخراج معادن، برپا ساختن کارگاه، تهیه ماشین‌های صنعتی! راه آهن، بله راه آهن که انشعابات آن روزی سراسر جزیره لینکلن

را خواهد پوشاند به رؤیای دور و درازی پرداخته بود.
مهندس، پانگروف را به حال خود گذاشته بود تا تمنیات قلبی خود را
بر زبان آورد.

او می دانست که اعتماد انسان را به راز دل گویی وا می دارد وقتی که
پانگروف صحبت می کرد مهندس لبخند می زد ولی کلمه‌ای نیز از
نگرانی‌های شدید خود درباره آینده ابراز نمی داشت. واقعاً هم در چنین
نقطه دور افتاده‌ای از اقیانوس آرام که در خارج از شبکه خطوط کشتیرانی
بود احتمال دریافت کمک بسیار ضعیف می نمود. از این رو افراد «کلن»
فقط می توانستند روی خود - تنها روی خود - حساب کنند. جزیره
لینکلن به حدی از نقاط دیگر زمین فاصله داشت که اقدام مسافت فیما
بین به وسیله کشتی ساخت جزیره نشینان امر خطرناک و وحشت‌آوری
بود.

با این حال به عقیده ملوان آنها از «بنسون»های قدیم در اعجاز به
مراتب جلوتر بودند. در حقیقت حال آنها مردان دانشمند و با اطلاعی
بودند. مرد «دانا» و با اطلاع جهانی که دیگران محو و نابود می شوند اما
خود را نجات می دهد.

ضمن کار هر کس استعداد باطنی خود را نشان می داد. هاربرت جوان
باهوش و فعال و سریع‌الانتقالی بود. مأموریت‌های محوله را به خوبی
انجام می داد و سایر وسع اسمیت بیش از پیش به جوان ابراز علاقه می کرد
هاربرت نسبت به مهندس محبت دوستانه عمیقی در دل خویش احساس
می نمود. پانگروف به خوبی به علائق قبلی آن دو نسبت به هم واقف بود
ولی به هیچوجه بدان رشک نمی برد.

«ناب» به تمام معنی ناب و نمونه جسارت، غیرت، فداکاری و گذشت
بود نسبت به اربابش به همان اندازه پانگروف ارادت می ورزید ولی

احساسات خود را پوشیده می داشت. وقتی که پانگروف اسیر احساسات خویش می شد ناب گویای این جمله بود: این موضوع غیر طبیعی است. ما بین ناب و پانگروف به زودی دوستی صمیمانه ای ایجاد شد.

ژدئون اسپیلت نیز به نوبه خود در کار دسته جمعی شرکت می نمود در انجام وظایف ناشیگری زیادی به خرج نمی داد. ملوان از این که می دید یک نفر روزنامه نگار نه تنها همه چیز را به خوبی می فهمد بلکه به خوبی همه کار را انجام می دهد غرق تعجب می شد.

سرانجام روز ۲۸ ماه مه نردبان را بر جای خود نصب کردند. در این ارتفاع ۹۰ پا از سطح زمین نردبان کمتر از صد پله داشت. خوشبختانه سایروس اسمیت از برآمدگی قسمتی از دیواره سنگی استفاده کرده و نردبان را به دو قسمت تقسیم کرد.

برآمدگی مزبور را با دقت تمام به وسیله کلنگ صاف و هموار ساخته و به صورت سکویی درآوردند. آنگاه نردبان دوم را مستقر ساختند، انتهای نردبان دوم را به در کاخ بستند. بدین ترتیب بالا رفتن از نردبان آسانتر شد. ضمناً سایروس اسمیت در نظر داشت که بعدها یک دستگاه آسانسور آبی ساخته و ساکنین کاخ صخره ها را از خستگی صرف وقت اضافی معاف کند.

افراد «کلن» به زودی به بالا رفتن از نردبان خو گرفتند، آنها فرز و چابک بودند و در اثر تعلیمات پانگروف که به اقتضای شغل ملوانی بند باز ماهر بود، در این کار ورزیده تر شدند. ولی لازم بود که توپ را نیز در این کار به تمرین وادار کنند. سگ بیچاره با چهار دست و پای کوچک برای این کار ساخته نشده بود. ولی پانگروف معلم دلسوزی بود کاری کرد که سرانجام توپ موفق شد مثل هم نوعان خود که در سیرک ها نمایش می دهند از نردبان بالا رود.

پانگروف از داشتن چنین شاگردی بر خود می‌بالید ولی در این باره کلمه‌ای اظهار نمی‌کرد. فقط یک بار سگ را بر دوش سوار کرده و با مهارت تمام از نردبان بالا رفت. سگ مقاومتی نشان نداد.

در تمام مدتی که مشغول انجام این کارها بودند. موضوع غذا را به هیچ وجه فراموش نکردند. هر روز خبرنگار و هاربرت که جداً متصدیان تدارکات جزیره شده بودند چند ساعت از وقت خود را صرف شکار می‌کردند ولی هنوز از بیشه «ژاکامار» پا فراتر نمی‌گذاشتند.

زیرا به علت نبودن پل و زورق نمی‌توانستند از رودخانه مرسی عبور کنند.

از این رو جنگلهای انبوه معروف به جنگلهای «فار-وست» هنوز ناشناس مانده بود. گردش در این جنگلها را بروزهای خوش بهاری آینده موکول نموده بودند. ولی بیشه «ژاکامار» نیز از حیث شکار بسیار غنی بود. در آنجا کانگورو و گراز به حد وفور پیدا می‌شد. و نیزه‌های آهنی و تیر و کمان شکارچیان در آن به خوبی به کار می‌رفت. به علاوه هاربرت در گوشه جنوب غربی دریاچه بیشه‌ای پر از خرگوش که زمین آن چمنزار مرطوبی بود کشف کرد.

در این بیشه درختان بید و گیاهان معطر زیادی از قبیل نعنا، کاکوتی ریحان و پونه وجود داشت.

گیاهان پر فایده دیگری نیز که جلب توجه هر طبیعت‌شناسی را می‌نمود در آنجا دیده می‌شد.

هاربرت مقدار زیادی از این گیاهان منجمله نعنا اکلیل کوهی *Romarin* ترنجان *Melisse* و غیره را که خواص طبی مختلفی داشتند جمع‌آوری کرد. بعضی از آنها دافع خلط سینه، قابض، تب‌بر و برخی دیگر ضد رماتیسم و ضد درد بود.

وقتی که پانگروف چشمش به یک نوع علف صحرائی افتاد، پرسید:
— این علفها به چه درد می خورد؟

جوانک پاسخ داد:

— اگر مریض شدیم دواي درد ماست.

پانگروف به لحن جدی گفت:

— حالا که در جزیره طیب نیست چرا مریض شویم؟

در برابر این سخن توضیحی داده نشد. ولی پسر جوان به جمع آوری محصول ادامه داد و آنها را در کاخ صخره ها انبار نمود.

غیر از گیاهان مزبور، گیاه دیگری نیز که در آمریکای جنوبی به نام چای «اسوگو» معروف است پیدا کردند. از دم کرده این گیاه نوشابه ای خوشمزه به دست می آمد.

در آن روز شکارچیان به مرکز شکار خرگوش رسیدند. زمین این منطقه چون کفگیر سوراخ، سوراخ بود. هاربرت گفت:

— لانه های خرگوش را به بینید!

خبرنگار پاسخ داد:

— دارم می بینم.

— آیا خرگوشها در لانه هستند؟

— معلوم نیست.

مسئله به زودی حل شد. همان دم صدها حیوان کوچک شبیه خرگوش با سرعتی که حتی توپ هم نمی توانست به آنها به رسد به اطراف گریختند.

سگ و شکارچیان هر چه تقلا کردند زحمتشان بی حاصل ماند چونندگان کوچک چابک تر از آنها بودند. ولی خبرنگار عزم آن داشت که قبل از گرفتن پنج شش تا از این چهار پایان کوچک مراجعت نکنند.

سرانجام پس از جستجوی زیاد از درون لانه‌ها چهار خرگوش که شباهت زیادی به هم جنسان اروپایی خود داشتند و از نوعی به نام خرگوش آمریکایی بود بدست آوردند.

محصول شکار را به کاخ صخره‌ها برده و گوشت لذیذ آن را برای شام اختصاص دادند.

برای افراد «کلن» این بیشه پر برکت منبع پایان‌ناپذیر شکار محسوب می‌شد.

روز سوم ماه مه ساختمان دیوارهای درون غار تمام شد. اینک فقط مفروش ساختن اطاقها باقی مانده بود. این کار هم به روزهای زمستان موکول شد. در اطاق اول اجاق مناسبی برای پختن غذا تهیه کردند. ولی دودکش آن کار دستشان داد. زیرا سوراخی که این دودکش از آن بگذرد وجود نداشت. از این رو به ناچار در بالای پنجره آشپزخانه سوراخی تعبیه کرده و دودکشی را که از گل رس ساخته شده بود از آن عبور دادند.

این دودکش به طور مایل در نمای خارجی کاخ سرباز می‌کرد. به احتمال قوی بادهای شرقی که مستقیماً به نمای عمارت می‌خورد باعث دود بخاری می‌شد ولی این بادها بسیار به ندرت می‌وزید.

از آن گذشته «ناب» آشپز باشی، همیشه مراقب آتش اجاق بود.

وقتی که از تعمیرات درون کاخ فارغ شدند، مهندس به بستن دهانه زیرآب سابق مشغول شد تا راه حمله از این سمت را مسدود کند. تخته سنگهایی به لب دریاچه آورده و بر دهانه زیرآب نهادند. مهندس به دقت آنها را ساروج کرد. سایروس اسمیت، از اجرای طرح سابق خود دایر به سد بندی و بالا آوردن سطح آب دریاچه خودداری نمود. فقط بر روی تخته سنگها خار و علف و نهالهای درخت کاشت و مطمئن بود که در بهار آینده این گیاهان رشد کرده و به کلی تخته سنگ را پوشش خواهند داد.

با این حال از مجرای زیراب سابق برای رسانیدن جوی باریکی از آب شیرین دریاچه استفاده نمود. با ایجاد شکاف کوچکی کمی پایین سطح آب دریاچه به این منظور عملی شد و در نتیجه آن آب صاف و گوارایی در حدود ۳۰ - ۲۵ گالن^۱ در روز به کاخ صخره‌ها می‌رسید، به این ترتیب برای همیشه آب مصرفی و آشامیدنی کاخ صخره‌ها تأمین گردید.

سرانجام همه کار به پایان رسید. فصل نامساعد نزدیک بود قبل از آنکه مهندس فرصت ساختن شیشه پنجره به دست آورد آنها به وسیله دریچه‌های بزرگی می‌توانستند پنجره‌ها را به‌بندند.

ژدئون اسپیلت با هنرمندی خاص در برآمدگی صخره‌های اطراف پنجره گیاهان مختلفی کاشت. ساقهای آویزان این گیاهان جلو پنجره را با سبزی دل‌انگیز و دیده‌نوازی می‌پوشانید.

ساکنین منزل محکم و سالم و امن از نتیجه کار خود خوشوقت بودند آنها از پنجره‌های اطاق خود می‌توانستند افق دور دست دریا را در میان دو دماغه «ماندیبول» و «چنگال» مشاهده کنند.

خلیج «اونیون» با شکوه و جلال تمام در برابر دیدگان آنها گسترده بود آری، «کلن»‌های غیور از کار خود راضی بودند و پانگروف با آب و تاب تمام به شوخی می‌گفت:

— اطاق من در طبقه پنجم و بین طبقه‌های اول و دوم قرار دارد!

۱. گالن برابر ۴ لیتر و نیم است.

فصل باران. مسئله لباس. شکار فوک. تهیه
شمع، کارهای داخلی کاخ. دو پل یک چشمه.
بازگشت از صید صدف. آنچه هاربرت در
جیب خود یافت.

زمستان با ماه ژوئن فرا رسید. این ماه با ماه دسامبر در نیم کره شمالی
مطابق است.

شروع زمستان بارگبارهای شدیدی توأم بود. ساکنین کاخ صخره‌ها به
خوبی به ارزش مسکنی که هوای نامساعد می‌توانست در آن نفوذ کند پی
بردند. پناهگاهی به مانند دهلیزها هرگز نمی‌توانست آنها را از گزند فصل
باران محفوظ نگهدارد. چه بسا که مد دریا در اثر وزش بادهای سخت
دهلیزها را فرا می‌گرفت. سائروس اسمیت از نظر احتیاط اقداماتی به
عمل آورد که در صورت ایجاد خطر کارگاه آهنگی در کوره‌ها در امان
باشند.

سراسر ماه ژوئن وقت آنها مصروف کارهای مختلف از قبیل شکار
صید ماهی و ذخیره مواد غذایی گردید. پانگروف به محض فراغت به
ساختن تله می‌پرداخت می‌خواست که از این کار استفاده شایانی ببرد
دام‌های مختلفی از الیاف نباتات برای گرفتن خرگوش‌ها تهیه می‌کرد

سراسر وقت «ناب» تقریباً صرف نمک سود یا دودی کردن گوشت می‌گردید به این وسیله کنسروهای گرانبهائی تهیه می‌نمود.

در این حال موضوع لباس با اهمیت زیادی به بحث گذاشته شد، افراد «کلن» لباس دیگری جز آنچه هنگام افتادن از بالن پوشیده بودند نداشتند این لباسها را با دقت و توجه زیاد نگهداری می‌کردند. می‌کوشیدند تا پیراهن و زیر جامه شان تمیز بماند با این حال چندی بعد لازم بود که برای آن لباسی تهیه کنند در سرمای سخت زمستان نیز افراد «کلن» مسلماً از سوز سرما در عذاب می‌افتادند.

ذکاوت سایروس اسمیت در اینجا نتوانست به دادشان برسد. زیرا با وجود تهیه مسکن و ذخیره غذا ممکن بود زمستان سررسیده و به آنها فرصت تهیه لباس گرم ندهد.

از این رو لازم بود که اولین زمستان را با صبر و بردباری بسر برند. به محض مساعد شدن هوا جدا به شکار قوچهای وحشی که سابقاً عده‌ای از آنها را در کوه فرانکلین دیده بودند پرداختند و با در دست داشتن پشم. مهندس به تهیه لباس گرم خواهد پرداخت... چطور خود مهندس در این باره می‌تواند فکر کند.

پانگروف گفت:

— ای بابا! هر چه به‌خواهیم هیزم در اختیارمان است، شب و روز بخاری را روشن نگه می‌داریم.

ژدئون اسپیلت پاسخ داد:

— از این گذشته، جزیره لینکلن در عرض جغرافیایی بزرگ قرار گرفته و احتمالاً زمستان آن سخت نخواهد گذشت. سایروس مگر شما نگفتید که مدار سی و پنجم در نیم کره شمالی با کشور اسپانیا مطابق است؟
مهندس گفت:

— چرا، ولی بعضی سالها اسپانیا نیز زمستانهای سختی دارد! برف و یخ در آنجا کم نیست.

شاید زمستان جزیره لینکلن نیز سخت باشد. ولی در هر حال اینجا جزیره‌ای بیش نیست و من امیدوارم که هوای آن تا حدی معتدل باشد. هاربرت پرسید:

آقای مهندس به چه دلیل؟

— پسر، به دلیل اینکه دریا به منزله منبع عظیم ذخیره حرارت تابستان است با شروع زمستان دریا گرمای خود را به تدریج مصرف کرده و نواحی ساحلی اقیانوس هوای معتدل‌تری دارد. یعنی تابستانش ملایم‌تر و زمستانش نسبتاً معتدل‌تر است. پانگروف گفت:

— عملاً خواهیم دید. خواهش می‌کنم از بحث درباره اینکه زمستان سرد خواهد بود یا خیر صرف‌نظر کنیم. آنچه مسلم است روزهای زمستان کوتاه و شبهای آن طولانی است چطور است که فکری برای روشنی شبها بنماییم! سایروس اسمیت گفت:

— چیزی ساده‌تر از این نیست.

ملوان پرسید:

— ساده‌تر از این مسئله نیست؟!

— نه خیر. ساده‌تر از حل این مسئله نیست!

— کی شروع بکار می‌کنیم!

— فردا پس از ترتیب شکار خوک.

— شمع پیه می‌سازیم؟

— نه جانم! پانگروف، شمع کافوری تهیه می‌کنیم.

طرح مهندس درست بود. زیرا به مقدار کافی آهک و اسید سولفوریک در اختیار داشت.

از حیوانات ذوحیاتین جزیره کوچک نیز چربی بحد لزوم به دست می آمد.

روز چهارم ژوئن مصادف با یکشنبه پتیکاس^۱ بود همگی متفق الرأی تصمیم به برگزاری این جشن گرفتند. کارها را تعطیل کرده و شروع به دعا نمودند. ولی دعای آنها جنبه سپاسگذاری داشت.

زیرا آنها کشتی شکستگان بی نوایی نبودند. بلکه مأموریت بزرگ آبادانی جزیره را بر عهده داشتند.

روز بعد که پنجم ماه ژوئن بود. در هوای نا مساعدی به جزیره کوچک روان شدند. برای عبور از گذار منتظر جزر دریا ماندند. در اینجا به فکر افتادند که بهتر است زورقی خوب یا بد برای تسهیل عبور و مرور با جزیره کوچک تهیه کنند.

آنها به وسیله این زورق می توانستند از رودخانه «مرسی» نیز عبور نمایند.

تعداد خوک ها بسیار زیاد بود. شکارچیان که با نیزه های آهنی مسلح بودند به آسانی در حدود نیم دو جین از آنها را کشتند «ناب» و پانگروف آنها را پوست کنده و فقط چربی و پوستشان را به کاخ صخره ها بردند. پوست آنها را برای تهیه کفشهای محکمی تخصیص دادند.

محصول این شکار سیصد گروانکه چربی بود که می بایست به مصرف تهیه شمع برسد.

طرز عمل بسیار ساده بود. اگر چه در نتیجه آن مواد کاملی به دست

۱. پنجاه روز پس از مصلوب شدن حضرت مسیح. جشن نزول روح القدس!

نیامد با این حال قابل استفاده بود.

سایروس اسمیت مقداری اسید سولفوریک در اختیار خود داشت. او می‌توانست با حرارت دادن این اسید در مجاورت اجسام چرب خنثی – مثل پیه خوک – گلیسرین آنها را آزاد ساخته و از ترکیب تازه‌ای که به دست می‌آید با استفاده از آب جوش الئین و استارین و ماگارین به دست آورد ولی او راه آسانتری انتخاب نمود.

بدین معنی که با آهک روی چربی‌ها عمل کرده و صابون آهکی که به زودی تجزیه می‌شود به دست آورد.

این صابون در نتیجه تأثیر اسید سولفوریک تجزیه شده آهک آن به صورت سولفات آهک ته نشین شده و اسیدهای چرب آزاد می‌گردید.

از اسیدهای سه گانه مزبور، اسید التیک به صورت مایع بوده و در اثر فشار کافی جدا می‌گردد. دو اسید دیگر به صورت مخلوط ماده متشکله شمع را تشکیل می‌دهد.

عملیات بیش از بیست و چهار ساعت طول نکشید. پس از آزمایشهای زیاد از الیاف نباتات که در مایعی خیس خورده بود فتیله ساخته و میان لوله‌هایی از ماده متشکله شمع قرار دادند.

قالب‌گیری شمع‌ها با دست انجام گرفت. فقط سفید و صاف کردن آن باقی ماند. البته فتیله‌هایی که با دست آنان ساخته شد فاقد خواص فتیله شمعهای معمولی بود.

زیرا برای خیس کردن این فتیله‌ها اسید بوریک نداشتند. ولی سایروس اسمیت قیچی و شمعدان قشنگی ساخته و به این وسیله توانست شمع‌ها را در شب‌نشینی‌های کاخ صخره‌ها تا ته آن بسوزاند. در آن ماه کارهای داخلی منزل جدید ادامه یافت. مبل سازان کار زیادی در دست داشتند و ابزارهای کاملی تهیه کردند.

از آن جمله با ساختن قیچی موفق شدند که موی سر را کوتاه کنند اگر چه نمی توانستند صورت خود را کاملاً به تراشند. ولی به ریش صورت می توانستند شکل بهتری دهند.

هاربرت و ناب ریش نداشتند. ولی دیگران با خوشوقتی تمام از قیچی ها استفاده کردند.

ساختن آره دستی به قیمت زحمات زیادی تمام شد ولی سرانجام به این وسیله می توانستند الیاف چوبی درختان را به دو نیم کنند.

در این موقع شروع به ساختن میز و چهارپایه و قفسه نموده اطاقهای اصلی را مبله کردند. ضمناً تخت خوابهای چوبی راحتی با تشکی از الک نرم ساختند.

در آشپزخانه پیشخوانی که بر روی آن ظرفهای گلی قرار داشت. اجاقی از آجر، سنگی برای شستشوی ظرف دیده می شد.

ناب با دقت زیادی در آنجا به کار مشغول بود گویی در لابراتوار شیمی مشغول تجسسات علمی است.

بزودی نجاران مجبور به کار پل سازی شدند. مجرای جدیدی که با انفجار نیترو گلیسرین درست شده بود احتیاج به دو پل و یک چشمه داشت. در نظر بود یکی از این پل ها را در اراضی مرتفع «گرانند - وو» و دیگری را در ساحل دریا به سازند.

مجرای آب عملاً اراضی مرتفع و ساحل دریا را به دو قسمت تقسیم کرده بود و برای رفتن به سمت شمال جزیره عبور از این مجرا ضروری بود.

افراد «کلن» برای اینکه خود را به آب بزنند مجبور می شدند که از آنطرف نهر سرخ دور زده و راه خود را چندین برابر دورتر سازند. عملی ترین راه این بود که در «گرانند - وو» و ساحل دریا پل یک چشم هر

یک به طول ۲۰ تا ۲۵ پا ایجاد کنند. چندین درخت که به ضرب تبر به زمین انداخته شد و استخوان بندی پل‌ها را تشکیل داد.

اینکار چند روز به طول انجامید. به محض اینکه پل بسته شد، ناب و پانگروف از آن برای رسیدن به منطقه تپه‌های شنی و صید صدف استفاده کردند.

آنها به جای زنبیل ناراحت سابق ارا به نتراشیده و تخراشیده‌ای به همراه آورده بودند هنگام بازگشت چندین هزار صدف از میان صخره‌های دهانه مرسی جمع‌آوری کرده و به کاخ بردند.

این نرم تنان بسیار خوش خوراک بودند و از این‌رو تا مدتی هر روز مورد استفاده افراد کلن قرار می‌گرفت.

جزیره لینکلن با این که فقط قسمت ناچیزی از آن بررسی شده بود به خوبی حوائج ضروری آنان را تأمین می‌نمود.

به احتمال زیاد اگر نقاط تاریک و ناشناس جزیره نیز بررسی می‌شد گنجینه‌های سرشار دیگری نصیب آنان می‌گردید.

افراد کلن از محرومیت غذایی خاص رنج می‌بردند گرچه مواد آذته به مقدار فراوان در دسترس‌شان بود و از ریشه‌های لزج برخی از درختان نوشابه گوارایی به دست می‌آوردند.

با اینکه بدون استفاده از نیشکر و چغندر از نبات. قند نیز تهیه کرده و از چای آمریکایی استفاده می‌نمودند. بالاخره با وجود این که نمک یعنی تنها ماده معدنی مورد استفاده در غذا در دسترس بود. با این حال آنها از داشتن نان محروم بودند.

شاید بعدها افراد کلن می‌توانستند به جای این ماده غذایی از مواد مشابه آن از قبیل آرد «ساگو» یا نشاسته درخت نان استفاده کنند ولی هنوز سراسر جزیره بررسی نشده بود و تهیه مواد مشابه نان نیز به آینده موکول

می‌گردید.

با وجود این گویی تصادف مستقیماً در این مورد خاص به یاری آنان شتافت. زیرا سایروس اسمیت با همه هوش و ذکاوت و درایت خود نتوانست آنچه را که هاربرت اتفاقاً روزی در میان آسترکت خود پیدا کرد تهیه کند.

در آنروز هاربرت مشغول تمیز کردن لباس خود بود. باران سیل آسایی می‌بارید. افراد «کلن» در سالن بزرگ کاخ صخره‌ها جمع شده بودند ناگهان پسر جوان فریاد برآورد.

— آقای سایروس این دانه گندم را تماشا کنید؟

آنگاه دانه منحصر به فرد گندمی را که از زیر آستر جیب خود پیدا کرده بود به آنها نشان داد.

هاربرت هنگامی که در ریچموند اقامت داشتند هر روز برای دو کبوتر چاهی که پانگروف به وی هدیه کرده بود دانه می‌ریخت. این دانه گندم در گوشه آستر جیبش باقی مانده بود.

مهندس از شنیدن سخن هاربرت گفت:

— دانه گندم؟

— بله آقای سایروس. ولی دانه منحصر بفردی است؟

پانگروف لبخند زنان گفت:

— ای بابا؟ بچه جان به نظرم ما بقدر کافی پیشرفت کرده‌ایم وانگهی

یک دانه گندم به چه درد می‌خورد؟

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— از آن نان تهیه خواهیم کرد.

ملوان گفت:

— نان، کلوچه، نان قندی، ای بابا! ممکن است نانی که از این دانه گندم

تهیه می‌کنید ما را از پرخوری هلاک سازد!
هاریبرت که توجهی به اهمیت کشف خود نداشت. می‌خواست دانه
گندم را دور بیندازد ولی در اینحال سایروس اسمیت آنرا به دست گرفت و
تماشا کرد.

پی برد که سالم است بر چهره ملوان نگریسته و پرسید:
— پانگروف آیا می‌دانی هر دانه گندم چند خوشه می‌دهد؟
ملوان که از سؤال مهندس متعجب شده بود گفت:
— گمان می‌کنم یکی!
نه پانگروف، هر دانه گندم ده خوشه می‌دهد. آیا می‌دانی هر خوشه
گندم چند دانه دارد؟
— نمی‌دانم.

سایروس اسمیت گفت:
— بطور متوسط هفتاد دانه، پس اگر این دانه را بکاریم. در اولین دور
هشتصد دانه گندم خواهیم داشت و اگر این دانه‌های جدید را بکاریم بار
دوم ششصد و چهل هزار دانه و بار سوم پانصد و دوازده میلیون دانه
بالاخره بار چهارم صد میلیارد دانه گندم خواهیم داشت. مقدار محصول با
این نسبت بالا می‌رود.

همراهان سایروس اسمیت در سکوت محض به سخنان او گوش
می‌دادند. آنها از این ارقام دچار حیرت شده بودند با این حال ارقام بیان
کننده واقعیت بود مهندس به سخن خود ادامه داد:

— بله دوستان. تصاعد عددی تولید طبیعی چنین است باز هم توجه
کنید آیا افزایش دانه‌های گندم که در هر خوشه آن بیش از هشتصد دانه
نیست نسبت به دانه‌های خشخاش که سی و دو هزار در هر حقه است
بسیار ناچیز نیست اگر عوامل طبیعی جلورشد و افزایش دانه‌های مزبور
را نمی‌گرفت در عرض چند سال محصول آن می‌توانست سراسر کره

زمین را فراگیرد.

مهندس پیش از آنکه منتظر پاسخی برای سؤال خود بماند به سخن ادامه داد:

— خوب، پانگروف آیا می دانی چهار صد میلیارد دانه گندم را در چند کندو می توان ریخت؟

ملوان در پاسخ گفت:

— نه نمی دانم. ولی این را می دانم که من حیوان بی شعوری بیش نیستم!
— اگر هر یک از کندوها صد و سی هزار گندم بگیرد، این دانه ها بیش از سه میلیون کندو لازم دارد.

پانگروف فریاد زد:

— سه ملیون کندو؟

— فقط در عرض چهار سال؟

سایروس اسمیت گفت:

— در عرض چهار سال، حتی در عرض دو سال. بشرط آنکه چنانچه امیدوارم بتوانیم در سال دو بار محصول برداریم.

یکبار دیگر پانگروف جز صدای هورای وحشتناک اظهاری نکرد مهندس به سخن خود ادامه داد و گفت:

— بله، هاربرت، تو کشف بسیار مهمی کرده ای. دوستان فراموش نکنید همه چیز، همه چیز در این شرایط ممکن است مورد استفاده قرار گیرد.

پانگروف پاسخ داد:

— نه خیر، نه خیر آقای مهندس، فراموش نخواهم کرد. مثلاً اگر دانه توتون پیدا کنم اطمینان می دهم که هرگز آنرا به دست باد نخواهم سپرد! حالا می دانید چه باید کرد؟
هاربرت گفت:

— باید این گندم را بکاریم.

اسپیلت اظهار کرد:

— بله، باید با دقت تمام مواظب آن باشیم. زیرا حاصل خرمن وابسته به آن است.

ملوان گفت:

— بشرط آنکه بروید!

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— خواهد روید!

آن روز روز بیستم ماه ژوئن و فصل برای کشت این دانه گرانبهای منحصر بفرد مناسب بود ابتدا می خواستند آن را توی گلدانی بکارند ولی بعداً از این امر منصرف شده و ترجیح دادند که آن را به طبیعت واگذار و به دست خاک به سپارند. همان روز این کار انجام گرفت. از هر حیث جوانب احتیاط را رعایت کردند.

وقتی که هوا کمی باز شد افراد «کلن» محلی که دور از دسترس باد بود بر اراضی مرتفع انتخاب کردند. این محل به خوبی در معرض تابش نور خورشید بود. خاک آن را تمیز و با دقت تمام وجین کردند. حتی مواظب بودند که کرم یا حشره‌ای در آن نباشد. سپس روی آن طبقه‌ای از خاک سیاه با کمی آهک ریخته و اطراف آن سکوی کوچکی بستند سپس دانه را در قسمت مرطوب خاک فرو بردند.

آیا عمل افراد «کلن» شباهت به اولین کلنگ ساختمان بنای معظمی نداشت؟ پانگروف روزی را که در آن کبریت منحصر به فرد خود را با دقت زیاد روشن کرد به خاطر آورد ولی این بار مسئله غامض‌تر بود زیرا آنها به و سائل دیگری می توانستند آتش تهیه کنند ولی اگر بدبختانه این دانه گندم از بین می رفت دیگر نیروی کسی قادر به ترمیم آن نبود!

چند درجه زیر صفر. بازرسی منطقه باطلاق
جنوب شرق. منظره دریا. مذاکراتی درباره
آیسنده اقیانوس آرام. فعالیت مداوم
«انسفوذوار»ها. سرانجام کره زمین. شکار.
مرداب اردک‌ها.

از آن به بعد هر روز پانگروف جداً به مزارع گندم خود سرکشی
می نمود. وای به حال حشراتی که دست از پا خطا می کردند! چنین خطا
کارانی نمی توانستند توقع رحم و شفقت داشته باشند.
در اواخر ماه ژوئن، پس از باران‌های پایان ناپذیری هوا رو به سردی
گذاشت، روز ۲۹ ژوئن مسلماً میزان الحرارة فقط ۲۰ درجه بالای صفر را
اعلام می نمود^۱.

فردای آن روز، روز جمعه، سی ام ژوئن و مطابق با روز ۳۱ دسامبر نیم
کره شمالی بود. ناب گفت که سال با روز نحسی تمام می شود. ولی
پانگروف به وی پاسخ داد. حتماً سال جدید با روز خوشی شروع خواهد
شد. چه بهتر از این؟

بهر حال سال با سرمای سختی شروع شد. دهانه مرسی یخ بسته بود

۱. در میزان الحرارة سانتی گراد برابر ۶/۶۷ زیر صفر.

قشری از یخ به زیر دریاچه نشست به ناچار سوخت بیشتری ذخیره کردند.

پانگروف خیال نمی کرد که رودخانه یخ بزند او با استفاده از جریان آب که به مشابه موتور خستگی ناپذیری بود چوبها را از میان جنگل به کاخ می رسانید. علاوه بر هیزم زیادی که از جنگل جمع آوری شد چندین ارا به نیز زغال سنگ در کاخ ذخیره کردند. روز ۴ ژوئیه که درجه حرارت تا هشت فارنهایت «۱۳ سانتیگراد زیر صفر» رسید ارزش زغال سنگ به خوبی معلوم شد.

بخاری دیگری در اطاق غذاخوری تعبیه کرده و در آنجا به کار دسته جمعی مشغول بودند.

در این هنگام سایروس اسمیت برای استفاده بیشتر از آب باریکه ای که از زیر دریاچه به کاخ صخره ها جاری بود در گوشه آخرین انبار حوضچه ای ساخت سطح دریاچه یخ بسته بود ولی آب باریکه از زیر یخ جاری بود و مازاد آن در چاه عمیقی که به دریا راه داشت می ریخت.

در این روزها که هوا بسیار خشک بود افراد «کلن» لباس های گرم خود بر تن کرده و تصمیم بر آن گرفتند که در قسمتی از جزیره که بین مرسی و دماغه «چنگال» واقع است به گردش پردازند. این منطقه با طلاق و برای شکار پرندگان آبی بسیار مناسب بود.

تعداد پرندگان مزبور بالغ بر هشت تا نه هزار بود. روز خوشی در پیش داشتند.

برای شناسایی این منطقه جنگل همه افراد «کلن» به راه افتادند. روز ۵ ژوئیه سر ساعت ۶ صبح که هوا تازه روشن شده بود سایروس اسمیت به اتفاق ژدئون اسپیلت، هاربرت، تاب و پانگروف که با نیزه و دام شکار و تیر و کمان مسلح شده و آذوقه کافی به همراه داشتند به راه افتادند.

«توپ» پیشاپیش آنها در جست و خیز بود.
نزدیک‌ترین راهها را انتخاب کرده و از روی آبهای یخ زده مرسی
گذشتند.

خبرنگار گفت:

— هرگز یخ جای پل واقعی را نمی‌گیرد!
از این رو ساختمان «پل واقعی» بر روی رودخانه مرسی در برنامه
کارهای آینده قرار گرفت.

افراد کلن برای اولین بار بر ساحل راست مرسی قدم نهاده و به
بازرسی جنگل انبوه درختان مخروطی پوشیده از برف پرداختند.
ولی هنوز نیم میل پیش نرفته بودند که از علفزار انبوهی چهارپایانی از
مسکن خود با پارس «توپ» هراسان پا بگریز نهادند.

هاربرت که فرار آنها را دید فریاد زد:

— آه مثل اینکه روباه‌اند!

واقعاً هم روباه بودند. زوزه این روباهان درست شبیه پارس سگ بود.
توپ از این موضوع غرق حیرت شده بود.

زیرا به محض شنیدن صدای روباهان به جای تعقیب آنها بر جای خود
توقف کرد.

سگ حق داشت غرق تعجب شود زیرا درس علوم طبیعی نخوانده
بود ولی روباهان با صدای پارس، رنگ خاکستری مایل به خرمایی، دم
انبوه سیاه اصل نژادی خود را معرفی کردند.

هاربرت بیدرنگ پی برد که آنها از نوع «کولپو» بوده و در مناطق امریکا
بین مدار سی و چهل فراوانند.

هاربرت از این که توپ نتوانست یکی از آنها را بگیرد بسیار متأسف
بود. پانگروف که به حیوانات از نظر گوشت آنها توجه داشت، پرسید:

—گوشته‌شان خوراکی است؟

هاربرت پاسخ داد:

— نه: ولی حیوان شناسان هنوز نمی‌دانند که آیا مردمک این روباهان روز بین یا شب بین است. از این‌رو در طبقه بندی آنها از نظر علمی در ردیف سگ دچار تردید هستند.

سایروس اسمیت از فکر پسر جوان متبسم شد ولی ملوان وقتی که پی برد این روباهان را نمی‌توان در ردیف حیوانات خوش گوشت طبقه بندی کرد دیگر از توجه به آن خودداری نمود.

با اینحال متذکر شد که اگر روزی در مجاورت «کاخ» لانه مرغی درست کنند باید مواظب دستبرد این ناجنس‌ها باشند. همگی با رأی او موافق بودند.

پس از دور زدن انتهای جزیره، افراد «کلن» پلاژ بزرگی که بر لب اقیانوس گسترده شده بود مشاهده کردند. ساعت ۸ صبح بود هوا مثل همه روزهای سرد زمستان صاف بود. ولی سایروس اسمیت و همراهانش که در نتیجه راه‌پیمایی گرم شده بودند از شدت سرما احساس ناراحتی نمی‌کردند به علاوه هوا آرام بود و سخت‌ترین سرماها را اگر باد نوزد می‌توان تحمل کرد خورشید تابان ولی کم حرارتی از اقیانوس سر درآورد و صفحه زرین آن بر سطح امواج به لرزش درآمد.

دریا به مانند خلیج‌های مدیترانه در زیر آسمان صاف چون آبگینه لاجوردین، صیقلی خودنمایی می‌کرد.

دماغه چنگال که به شکل یاتاتان بروی خود برگشته بود تا مسافت چهار میل به سمت جنوب شرق کشیده می‌شد.

در سمت چپ حاشیه باطلاق به یکبار قطع شد و اشعه خورشید بر آن خط آتشی‌نی رسم کرد. درست در این نقطه خلیج اونیون کشتی‌هایی که در

معرض طوفانهای اقیانوس قرار گرفته باشند نمی‌توانند پناهگاهی برای خود پیدا کنند. آرامش دریا با رنگ یک نواختی که کوچکترین لکه‌ای از جنبش در آن پدیدار نشده بود به چشم می‌خورد به این ترتیب آنها خود را در ساحل متروک جزیره‌ای از مناطق قطبی که پوشیده از یخ بود تصور می‌کردند.

افراد «کلن» در اینجا برای صرف صبحانه توقف کرده و از خاها و آله‌های خشک آتش برافروختند. «ناب» به تهیه صبحانه گوشت سرد و مقداری چای «اسوگو» بود پرداخت.

ضمن صرف صبحانه که به اطراف تماشا می‌کردند. این قسمت جزیره لینکلن کاملاً بایر و نقطه مقابل مناطق غربی آن بود. خبرنگار به فکر رفت و گفت:

اگر تصادف ما را اول بر این منطقه جزیره افکنده بود حتماً آینده شومی برای خود پیش بینی می‌کردیم.
مهندس گفت:

— من تصور می‌کنم که ما هرگز نمی‌توانستیم خود را به آن برسانیم زیرا دریا در این قسمت بسیار گود است و صخره‌ای که به توان در آن پناهنده شد وجود ندارد.

در برابر کاخ صخره‌ها لااقل سدی از سنگ و جزیره کوچکی که می‌توان به نجات آن امیدوار بود وجود دارد. اینجا جز پرتگاه چیزی به چشم نمی‌خورد!

ژدئون اسپی‌لت گفت:

— موضوع ساده‌ایست، جزیره‌ای به این کوچکی مناطق مختلف و مصنوعی دارد. این اختلاف در خصوصیات اراضی ناشی از آنست که جزیره لینکلن به قاره‌ای تعلق دارد، گویی اراضی حاصلخیز و پربرکت

غربی جزیره در جوار آب‌های گرم خلیج مکزیک قرار گرفته و سواحل شمالی و جنوب شرقی آن بر اقیانوس منجمد شمالی تکیه کرده است. سایر وس اسمیت گفت:

— اسپیت عزیز، حق با شماست. من نیز به این نتیجه رسیده‌ام. شکل و طبیعت این جزیره به نظر عجیب می‌آید. گویی که چکیده مناظر مختلف قاره‌ای است. اگر بگویند که این جزیره سابقاً جزو یکی از قاره‌های موجود است هرگز دچار تعجب نخواهم شد. پانگروفسکی فریاد زد:

— چه گفتید؟ قاره‌ای میان اقیانوس آرام.

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— بله، چه دلیلی داریم که استرالیا و ایرلند جدید که جغرافی‌دانهای انگلیسی آنها را بنام «استرالازی» می‌نامند سابقاً جزو قاره ششم دنیا نبود قاره‌ای که اهمیت آن کم‌تر از آسیا و آفریقا و امریکای شمالی و جنوبی نیست. به نظر من جزایر واقع در میان آب‌های این اقیانوس قتل قاره واحدی است که در زمانهای ماقبل تاریخ به زیر آب رفته است.

هاربرت پرسید:

— مثل قاره آتلانتیس؟

— بله، پسر. اگر چنین قاره‌ای وجود داشت.

پانگروف پرسید:

— جزیره لینکلن هم جزئی از این قاره است.

سایروس اسمیت گفت:

— احتمالاً بله. تنوع محصولات که در این سرزمین دیده می‌شود

نشانه‌ای بر این مدعا است.

هاربرت گفت:

— تنوع حیوانات ساکن جزیره نیز گواه بر این موضوع است.

مهندس پاسخ داد:

— بله، پسر. تو مدارک تازه‌ای در اختیار گذاشتی. می‌توانم با تکیه به

این دلیل نظریه‌ام را ثابت کنم.

آنچه معلوم است تعداد حیوانات جزیره زیاد و از هر نوع اقسام مختلفی از آن وجود دارد. این موضوع بی دلیل نیست. به عقیده من سابقاً جزیره لینکلن جزو قاره بزرگی بود و به تدریج به زیر اقیانوس فرو رفته است.

پانگروف که گویا متقاعد نشده بود پرسید:

— پس روزی نیز باقیمانده این قاره به زیر آب رفته و بین آمریکا و آسیا

از خشکی اثری باقی نخواهد ماند؟

سایروس اسمیت گفت:

— چرا، قاره‌های جدیدی از زیر آب سر به در خواهند کرد. میلیارد‌ها

میلیارد جانوران ریز مشغول بنای این قاره‌ها هستند.

پانگروف پرسید:

— اسم این بناها چیست؟

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— «انفوزوارها» مرجانی جزیره «کلرمون - تونر» و آتول و جزایر

مرجانی دیگر محصول کار طولانی آنهاست. وزن چهل و هفت میلیون از

این انفوزوارها برابر یک «گرن»^۱ است. با اینحال جانوران ریزین مزبور با

جذب نمک و عناصر دیگر آب دریا ایجاد آهک کرده و با آن به پی ریزی

بناهای محکم زیر دریایی می‌کنند. استحکام این بناها از سنگ خارا بیشتر

۱. هر گرن معادل ۵۹ میلی‌گرام است.

است.

در زمانهای قدیم، در اعضاء اولیه پیدایش زمین طبیعت از آتش برای ایجاد برآمدگی‌های سطح زمین استفاده کرده است. ولی اکنون از جانوران ذره‌بینی آتش مرکزی زمین که نیرویش نقصان یافته است استفاده می‌کند. خاموشی عده زیادی از آتشفشانها دلیل نقصان نیروی درونی زمین است. تصور می‌کنم در طی اعصار و قرون، هنگامی که انفوزوارها نسل اندر نسل به فعالیت خود ادامه دهند روزی بر سطح اقیانوس آرام مقاره‌ایکه مسکن نسل‌های جدید و مرکز تمدن نوینی خواهد بود. چیزی دیده نخواهد شد.

پانگروف پرسید:

— اینکار خیلی طول خواهد کشید!

مهندس گفت:

— طبیعت وقت زیادی دارد.

هاربرت پرسید:

— قاره‌های جدید چه فایده‌ای دارند. گمان می‌کنم که وسعت فعلی سطح خشکی‌ها برای افراد بشر کافی است. طبیعت هرگز بکار بیهوده‌ای دست نمی‌زند.

مهندس گفت:

— هرگز کاری بیهوده نیست. آیا می‌دانید که آیندگان ضرورت ایجاد قاره‌های جدید را مخصوصاً در این مناطق حاره و میان جزایر مرجانی را به چه نحو توجیه خواهند کرد؟ گمان می‌کنم بحث در این مورد تا حد زیادی جالب توجه باشد.

هاربرت گفت:

— آقای مهندس به دقت به گفته‌های شما گوش خواهیم داد.

— به عقیده دانشمندان روزی زندگی در کره زمین به پایان خواهد رسید. یا در نتیجه سرد شدن خارج از حد آن امکان زندگی برای نباتات و حیوانات باقی نخواهد ماند.

آنها فقط درباره علل این سرد شدن در نتیجه سرد شدن حرارت خورشید پس از میلیونها سال صورت خواهد گرفت.

عده‌ای دیگر آن را به خاموشی تدریجی هسته مذاب مرکزی زمین نسبت می‌دهند. به عقیده دسته اخیر نفوذ حرارت درونی بیش از آن است که تا کنون تصور کرده‌اند.

من خود طرفدار این فرضیه هستم. و پایه استدلالم بر روی کره ماه که ستاره خاموشی است استوار گردیده است. کره ماه غیر مسکونی است ولی هنوز هم خورشید همان حرارت سابق را بر سطح آن فرو می‌پاشد. از این رو سرد شدن کره ماه در نتیجه خاموشی کامل آتش درونی خویش است این قانون درباره ستارگان دیگر نیز عمومیت دارد.

باری علت این امر هر چه باشد کره زمین روزی سرد خواهد شد. ولی این سرد شدن کاملاً با تدریج و تانی صورت خواهد گرفت.

خوب در این صورت چه خواهد شد؟ مناطق معتدله بعد از مدتهای مدید بمانند مناطق قطبی در حال حاضر غیر مسکون خواهد شد.

از این رو افراد بشر به مانند گله‌های حیوانات به سمت مناطقی که نور خورشید به طور مستقیم و عمودی بر آن می‌تابد حرکت خواهند کرد.

مهاجرت عظیمی شروع و مردم رفته رفته از اروپا و آسیا و آمریکای شمالی بسمت «استرالازی» و یا قسمت‌های جنوبی آمریکا رهسپار خواهند شد بدنبال مهاجرت بشر مهاجرت نباتات شروع خواهد شد. انواع نباتات و حیوانات بسمت خط استوا عقب‌نشینی خواهند کرد.

مناطق مرکزی آمریکای جنوبی و افریقا بصورت مساعدترین محیط

زندگی در خواهد آمد. افراد نژادهای «لاپون»^۱ و «ساموئید»^۲ شرایط آب و هوای سرزمین خود را در سواحل مدیترانه باز خواهند یافت. چه کسی میتواند ادعا کند که در آن هنگام مناطق استوایی برای سکونت و تغذیه انسانها کافی خواهد بود؟

چرا طبیعت از هم اکنون پیش بینی لازم را در زیر خط استوا و تغذیه قاره نوین را پی ریزی ننماید؟ آیا جانوران ریزین «انفوزوار»ها از هم اکنون مأمور انجام این امر مهم نیستند؟

دوستان، من غالباً درباره این مسائل فکر کرده‌ام. و معتقدم که منظومه کره مسکونی ما روزی کاملاً تغییر خواهد یافت. و در نتیجه کار خلاقه جانوران ریزین دریایی قاره‌های جدیدی از زیر آب سر درآورده و قاره‌های قدیم را آب، فرا خواهد گرفت.

من از هم اکنون کاشفین بزرگ و «کلمب»های آینده را برای العین می‌بینم که برای کشف جزایر «شمبوراجو» و هیمالایا و مون بلان که بقایای قاره‌های آمریکا و آسیا و اروپای غرق در آب خواهد بود رهسپار می‌شوند.

سرانجام این قاره‌های نو بنیاد نیز غیر قابل سکونت شده و گرمای آنها چون حرارت بدنی که به حال نزع افتاده است. به خاموشی خواهد گرایید.

آنگاه زندگی از صفحه روزگار یا لااقل از سطح زمین ولو برای مدت محدودی معدوم خواهد شد. شاید شبه کره ماه پس از مدتی آسایش دوباره تجدید حیات یافته و در شرایط عالیتري فروغ خواهد گرفت! ولی

۱. ساکنین «لاپونی» واقع در شمال اسکاندیناوی و مناطق قطبی.

۲. مردمانی از نژاد «اورال - التایی» ساکن استپ‌های ساحل اقیانوس منجمد شمالی.

دوستان، همه این اسرار، رمز خالق جهانیان است. ضمن صحبت از نقش عظیم و عجیب «انفوزوار» ها حاشیه رفته و به شرح موضوع اسرار آینده دنیا پرداختم.

ژدئون اسپی لت گفت:

— سایروس عزیز، این فرضیه ها برای من حکم قطعی دارد. یقین دارم که روزی تحقق خواهند یافت.

مهندس پاسخ داد:

— اینها اسرار الهی است.

پانگروف که با دقت تمام گوش داده بود گفت:

— وه که چه ماجرای پرشور و شیرینی؛ ولی آقای سایروس آیا صحیح است که جزیره لینکلن نیز بدست «انفوزوار» های شما ساخته شده است؟

سایروس اسمیت در پاسخ گفت:

— نه، بنیاد این جزیره آتشفشانی است.

— پس آیا روزی از بین خواهد رفت؟

— احتمالاً.

— امیدوارم که در آن روز جزیره را ترک گفته باشیم.

— نه. پانگروف خاطر جمع باشید. زیرا ما اکنون قصد مردن نداریم. و

بالاخره روزی از این جزیره نجات خواهیم یافت.

ژدئون اسپی لت گفت:

— به انتظار آن روز، به مانند کسانی که محکوم به اقامت ابدی در جزیره

هستند وسایل راحتی خود را فراهم کنیم. نباید کارها را نیمه تمام گذاشت.

با این سخن، سخن گفتن پایان یافت. صبحانه تمام شده بود. گردش

اکتشافی از سر گرفته شد. افراد «کلن» به کنار با طلاقها رسیدند.

مرداب بسیار وسیع و مساحت آن قریب بیست میل مربع بود. زمین از

گل سرخ رس و سیلیس تشکیل شده و بقایای نباتات در آن ممزوج شده بود توده‌ای از جگن و «کارکن» و «سیرپ» و علف‌های دیگر روی آن را می‌پوشاند.

اینجا و آنجا گودال‌های آب که روی آن یخ زده بود زیر اشعه خورشید می‌درخشید. آب این گودالها از رودخانه و یا رگبار باران نبوده بلکه محصول نفوذ آبهای زیر زمینی بود.

افراد «کلن» از آن می‌ترسیدند که هنگام تابستان هوای مرداب سنگین شده و سمومی که موجد تبهای نوبه‌ای است در فضا منتشر کنند.^۱ بر فراز گیاهان آبی و بر سطح آبهای راکد دنیایی از پرندگان در پرواز بودند.

شکارچیانی که عاشق شکار در مرداب‌اند هرگز از دیدن این منظره فرصت از دست نمی‌دادند. اردکها، مرغابی‌ها، غازها دسته دسته در آنجا پر و بال گشوده و بدون ترس و وا همه نزدیک می‌شدند.

تیراندازی با تفنگ شکاری کافی بود که به یک تیر چندین دو جین از این پرندگان را که در صفوف فشرده‌ای حرکت می‌کردند بر زمین اندازند. افراد «کلن» فقط با استفاده از تیر و کمان اکتفا نمودند. نتیجه ناچیز بود ولی تیری که بی سر و صدا از کمان رها می‌شد مانع وحشت و فرار پرندگان می‌گردید.

شکارچیان عجالتاً به شکار دوازده مرغابی سفید با کله سبز، بال‌های سفید و خرمایی و متقارپهن اکتفا کردند.

هاربرت این پرندگان را که به نام «تادرون» معروف است شناخت. توپ با مهارت زیادی به دنبال صید می‌دوید. مرداب را بنام «تادرون»

۱. تب نوبه یا مالاریا ناشی از انگل ریزی‌نی است که پشه «انوفل» نام دارد.

نام گذاری کردند.

در آنجا ذخیره فراوانی از پرندگان آبی در اختیار افراد کلن بود. در هوای مساعد کاری جز بهره برداری بیشتر از این منبع بی پایان باقی نبود. به احتمال قوی انواع این پرندگان را می توانستند اهلی نموده و یا به زندگی در حدود دریاچه عادت دهند. به این ترتیب پرندگان مستقیماً در اختیار مصرف کنندگان قرار می گرفت.

ساعت ۵ بعد از ظهر سایروس اسمیت و همراهانش برای بازگشت به منزل از مرداب «تادرون» Tadorns - Fens گذشته، پس از عبور از روی رودخانه یخ زده مرسی ساعت ۸ بعد از ظهر به کاخ صخره ها رسیدند.

۲۲

تله. روباهان. خوک وحشی. باد شمال غرب.
طوفان برف. زنبیل بافی. سهمگین‌ترین سرمای
زمستان تیلور قند افرا. چاه اسرارآمیز.
اکتشاف از روی نقشه. دانه سرب.

سرمای سخت تا روز ۱۵ اوت بدون اینکه از حد ماکزیمم بگذرد.
ادامه داشت.

وقتی که هوا آرام بود سرما تا حدی تحمل‌پذیر بود. ولی وقتی که باد
سرد می‌وزید تحمل آن برای کسانی که لباسهای نازک بر تن داشتند طاقت
فرسا بود.

پانگروف از اینکه در جزیره لینکلن خرس و روباه و یا حتی فوک
فوق‌العاده نادر است غصه می‌خورد. بارها می‌گفت:

— خرس، لباسهای گرم و نرمی بر تن دارد. و من آرزویی جز آن ندارم
که پوستین آنها را زمستانها بر دوش کشم.

ناب به خنده پاسخ می‌داد:

— شاید خرسها نخواستند پوستین‌شان را به تو واگذار کنند. این

جانوران با «سن یارتین» فرق دارند!

پانگروف با لحن آمرانه‌ای گفت:

— ناب! مجبورشان می‌کردم. مجبورشان می‌کردم!
ولی از این درندگان اثری در جزیره نبود. یا لااقل خود را تا کنون به
افراد کلن نشان نداده بودند.

با این حال هاربرت، پانگروف و خبرنگار در اراضی مرتفع «گرانده-وو»
و حاشیه جنگلی شروع به دام گستری کردند.
به عقیده پانگروف هر حیوانی که از کنار این دام‌ها بگذرد در آن گیر
کرده و اعم از جویده و گوشتخوار در کاخ صخره‌ها مورد پذیرایی قرار
خواهند گرفت.

ساختمان این دام‌ها بسیار ساده بود. گودالهایی در زمین کنده! روی آن
را بطوری که سوراخش نا پیدا باشد با شاخ و برگ می‌پوشاندند. درون
گودال طعمه‌ای که بوی آن وحوش را به سوی خود می‌کشید قرار
می‌دادند.

ضمناً گودال‌ها را بی حساب حفر نمی‌کردند. بلکه جاهای مناسبی را که
در آن آثار پای وحوش بیشتر دیده می‌شد برای دام گستری انتخاب
می‌نمودند.

هر روز سه نوبت گودال‌ها را واری می‌کردند. روزهای اول یکی دوبار
نمونه‌هایی چند از «کولپو»ها که سابقاً در ساحل راست «مرسی» دیده
بودند به دام افتاد.

پانگروف بار سوم که روباهی را از ته گودال در می‌آورد فریاد زد:
— بابا پس در این سرزمین جز روباه، حیوان دیگری نیست! این بد ذاتها
به درد هیچ کاری نمی‌خورند.

ژدئون اسپلیت گفت:

— چرا برای کاری؟

— برای این که گوشت آن‌ها را به جای طعمه در ته گودال‌ها بگذاریم.

حق با خبرنگار بود! نعلش روباه‌ها را هماندم به عنوان طعمه در تله گذاشتند.

ملوان ضمناً با استفاده از الیاف نی‌های سبز طنابهایی که به گردن وحوش خفت بیفتد تهیه کرده بود. به ندرت روزی به شب می‌رسید بدون آنکه خرگوشی چند به دام افتاده باشد.

هر روز گوشت خرگوشی بر سفره بود ولی «ناب» چاشنی آن را عوض می‌کرد تا مدعوین اظهار شکایت نکنند.

در هفته دوم اوت یکی دوبار حیوانات تازه‌ای به تله افتاد. این حیوانات از نوع گراز و قبلاً در شمال دریاچه دیده شده بود. پانگروف احتیاجی به پرسش درباره خوراکی بودن گوشت آنها احساس نکرد.

از شباهت ظاهری آنها به خوک‌های اروپا پیدا بود که گوشت لذیذی دارند. ولی هاربرت به وی گفت:

— پانگروف اینها خوک نیستند.

ولی پانگروف در حالی که خم شده و زائیده کوچکی را که بجای دم آن بود به دست می‌گرفت گفت:

— پسر جان بگذار خیال کنم که اینها خوک معمولی هستند!

— آخر چرا؟

— برای اینکه از این خیال خود خرسندم!

— پانگروف آیا به گوشت خوک خیلی علاقمندی؟

ملوان گفت:

— بله، گوشت خوک را دوست دارم مخصوصاً برای رانش می‌میرم. اگر

به جای چهار پا هشت پا داشت محبتم نسبت به آن دو برابر می‌شد!

همین حیوانات از خانواده خوکها و از نوع «پکاری» و جنس «ناژاسو»

بودند.

علامت مشخصه آنها رنگ تیره بدن و فقدان دندانهای گرازی است این حیوانات به صورت گله‌ای در کنار هم زندگی کرده و به احتمال زیاد در مناطق پر درخت جزیره تعداد زیادی از آنها وجود خواهد داشت. در هر حال گوشت آنها سراپا لذیذ بود. و پانگروف چیزی جز این نمی‌خواست.

روز ۱۵ اوت با شروع وزش باد شدید شمال غرب وضع هوا به کلی دگرگون شد.

حرارت هوا چند درجه بالاتر رفته و بخارات معلق در هوا به صورت دانه‌های برف فرو ریخت.

جزیره در زیر پرده سپیدی قرار گرفته و در نظر ساکنین به صورت دیگری تجلی نمود. ریزش برف چندین روز ادامه داشت و ارتفاع آن به دو پا بالغ شد.

باد با شدت زیادی به صورت سوز درآمد، از بالای کاخ صخره‌ها غرش و هیاهوی برخورد امواج با دیواره سنگی شنیده می‌شد - در گوشه و کنار گردبادی برخاسته و برف را به صورت ستون چرخانی به سمت هوا بالا می‌برد.

دریانوردان با گردبادهایی که قطرات آب را رو به آسمان می‌کشند آشنا هستند - کشتی‌ها برای درهم شکستن این گردبادها به گلوله توپ متوسل می‌شوند.

طوفانی که از جانب شمال غرب برخاسته بود بر جزیره هجوم‌آور می‌شد. ولی صخره‌پر صلابتی که کاخ صخره‌ها درون آن قرار داشت از حمله مستقیم طوفان بر جزیره جلوگیری می‌کرد. ولی در میان این طوفان و برف عظیم، سایروس اسمیت و همراهانش نتوانستند سری به بیرون بزنند.

آنها مدت پنج روز از ۱۰ تا ۲۵ اوت در اتاق در بسته ماندند. غرش طوفان که بیشه «ژاکامار» را می‌کوبید به گوش می‌رسید.

درختان زیادی ریشه کن می‌شدند. ولی پانگروف با این فکر که زحمت هیزم شکنی وی کمتر خواهد شد خود را تسلی می‌داد تقریباً می‌گفت: — بگذار باد مشغول هیزم شکنی باشد.

در عین حال وسیله‌ای نیز برای جلوگیری از آن نداشتند. ساکنین کاخ صخره‌ها، چقدر از اقبال خود راضی بودند که چنین پناهگاه محکمی در اختیار دارند.

حتی سپاسگذار سایروس اسمیت بودند. ولی در هر حال این غار به دست طبیعت کنده شده و مهندس فقط زحمت کشف آن را بر خود هموار نموده بود.

درون کاخ در امن و امان بودند. طوفان آسیبی نمی‌توانست به آنها برساند.

اگر خانه‌ای از آجر و چوب بر فراز اراضی «گرانده — وو» بنا نموده بودند اینک در اثر یورش طوفان اثری از آن برجای نمانده بود و دهلیزها نیز با تلاطم امواج اقیانوس مسلماً زیر آب رفته است.

ولی در آنجا در میان سنگ خارا. از باد و باران در امان بوده و از چیزی باک نداشتند.

در این چند روز فترت افراد کلن بیکار نشستند چوب زیادی به شکل الوار در انبار جمع شده بود با استفاده از فرصت به تکمیل میلمان کاخ پرداختند و از چوب‌های محکم میزها و صندلی‌های متعددی ساختند. این مبل‌ها کمی سنگین و خشن بود و به هیچوجه به نام مبل که مشتق از ریشه «حرکت» است جور در نمی‌آمد.

با این حال ناب و پانگروف از داشتن چنین اثاثیه‌ای بر خود بالیده و

هرگز حاضر نبودند آنها را با مبله‌های گران بهای ساخت بول Boule^۱ عوض کنند.

از این پس درود گران زنبیل بافی پیشه خود ساخته و در این حرفه جدید نیز موفقیت‌هایی به دست آوردند.

در حاشیه شمالی جنگل بیدزاری وجود داشت. قبل از فرا رسیدن فصل باران پانگروف و هاربرت از شاخه‌های نازک آن مقدار زیادی شکسته و ذخیره نموده بودند.

اینک از این شاخه‌های پر فایده برای بافتن زنبیل استفاده می‌کردند اولین سبدهای آنها بسیار بد شکل و بی‌ریخت بود. ولی بعداً در اثر مهارت و درایت و کار کردن با همدیگر به مشورت پرداختند و مدلهایی که قبلاً دیده بودند به خاطر می‌آوردند.

در اثر رقابت بین خود موفق شدند که سبدها و زنبیل‌هایی به اندازه‌های مختلف برای حوائج «کلن» بیافند انبار از حیث سبد غنی شد «ناب» مقدار زیادی از غده ریشه‌های مختلف نباتات را درون آنها ریخت. در آخرین هفته ماه اوت وضع هوا یکبار دیگر عوض شد. درجه حرارت کمی پایین رفته و طوفان آرام گرفت.

افراد کلن به خارج از قصر آمده و مشاهده کردند که برف به ارتفاع دو پار روی ساحل را فراگرفته است.

از قلعه فرانکلن تا ساحل دریا جنگل‌ها و چمن‌زارها و دریاچه و رودخانه جامه سپیدی از برف بر تن کرده بود.

آب نهر مرسی در زیر گنبدی از یخ جریان داشت جزر و مد آب باعث در هم شکستن این گنبد می‌گردید.

۱. آندره شارل بول منبت‌کار معروف فرانسوی «۱۷۳۲ - ۱۶۴۲»

بر سطح یخ زده دریاچه هزاران پرنده بزرگ از نوع اردک و قاز در پرواز بودند. گویی آب از ناودان عظیمی که با قلم سحر نقاشان عهد رنسانس تزیین شده است جریان دارد.

اما خساراتی را که در اثر طوفان بر جنگل وارد آمده بود نمی توانستند تخمین بزنند. زیرا این کار مستلزم آن بود که پوشش برف به کنار رفته و راه را برای راه پیمایی آنان باز بگذارد.

ژدئون اسپیلت و پانگروف و هاربرت از این فرصت استفاده کرده و به سراغ قله ها رفتند. ولی پیدا کردن آنها در زیر توده برف کار آسانی نبود. مجبور شدند که مواظب حال خود باشند زیرا ممکن بود خود در دامی که برای دیگران گذاشته بودند گرفتار آمده علاوه بر تحمل خطر سقوط سرافکنده شوند! سرانجام توانستند تله ها را تمام و کمال پیدا کنند. گودالها خالی بود ولی آثار پا و پنجه زیادی در اطراف آن دیده می شد. هاربرت از دیدن آثار پا پی برد که گوشتخوارانی از نوع گربه وحشی از آنجا گذشته اند. نظر مهندس درباره امکان وجود درندگان خطرناک در جزیره لینکلن به ثبوت رسید. یعنی وحوش مسلماً در قسمت انبوه جنگل های «فاروست» مسکن داشتند.

ولی در اثر فشار گرسنگی تا اراضی «گرانده – وو» به راه افتادند شاید هم. بوی طعمه ای در درون کاخ صخره ها آنها را به آنجا کشانیده بود. پانگروف گفت:

– بالاخره منظور انواع گربه وحشی چیست؟

هاربرت پاسخ داد:

– بیرهای خطرناک.

خیال می کردم که این حیوانات فقط در مناطق حاره زندگی می کنند.

پسر جوان گفت:

— در قاره جدید بیرها از مکزیک گرفته تا دشتهای بوینوس آیرس دیده می‌شوند و چون عرض جغرافیایی جزیره لینکلن تقریباً برابر عرض جغرافیایی ایالت لاپلاتا است از این رو برخورد با بیر در این جزیره چندان تعجب‌آور نیست.

پانگروف گفت:

— خوب در این صورت مواظب خود خواهیم بود.
در اثر گرمی نسبی هوا برف‌ها آب شدند؟ باران شروع بیاریدن کرد و در اثر خاصیت حلال آن قشر سپید طبیعت بر طرف شد.
با وجود نامساعد بودن هوا افراد کلن انبارهای خود را از آذوقه پر کرده و همه چیز را از ریشه درختان گرفته تا خرگوش و کانگورو بر ذخایر خود افزودند.

برای انجام این امر به جنگل رفتند. درختان زیادی در اثر شدت طوفان شکسته بود. «ناب» به اتفاق ملوان با ارابه خود تا پای معدن زغال رفته و چند تن مواد زغال سنگ به کاخ باز آوردند. ضمن عبور مشاهده کردند که کوره کوزه‌گری در اثر تند باد در هم شکسته است.

علاوه بر زغال بر ذخیره هیزم کاخ نیز افزوده شد. از جریان آب مرسی که یخ‌های آن از بین رفته بود برای حمل چوب استفاده کردند به احتمال زیاد مرحله سرمای سخت زمستان هنوز تمام نشده بود.

افراد کلن ضمن بازدید دهلیزها از این که به موقع آنرا تخلیه کردند خوشحال شدند آثار خرابی امواج دریا همه جا به چشم می‌خورد.

امواج که جزیره کوچک را زیر آب برده بود از صخره‌های دهلیز بالا رفته و روی آنرا با پرده‌ای از آله‌های دریایی پوشانیده بود.

هنگامی که ناب و هاربرت و پانگروف سرگرم تهیه سوخت بودند. سایر وس اسमित به اتفاق ژدئون اسپیت دهلیزها را تمیز کرده و اجاق و

کوره‌ای را که در زیر تلی از ماسه‌ها مخفی کرده بودند دست نخورده پیدا کردند.

افزایش ذخیره سوخت بی‌فایده بود. هنوز سرمای جانگدازی به انتظار افراد کلن بود. در نیمکره شمالی در ماه فوریه عموماً درجه حرارت پایین می‌رود.

قاعدتاً در نیم کره جنوبی نیز حال به همین منوال بود اواخر ماه اوت که مصادف با فوریه آمریکای شمالی است با این قانون اقلیم‌شناسی کاملاً تطبیق نمود.

در ۲۵ ماه اوت پس از برف و باران متناوبی باد جنوب شرقی شروع به وزیدن کرده و در نتیجه بیش از پیش بر شدت سرما افزوده شد.

به نظر مهندس ستون جیوه میزان الحرارة فارنهایت کمتر از هشت درجه زیر صفر نبود «۲۲ درجه و ۲۲ سانتیگراد زیر صفر». این سرمای شدید و هولناک که با وزش نسیم سرد طاقت فرساتر شده بود مدت چندین روز ادامه یافت افراد کلن مجدداً مجبور به اقامت در درون کاخ شدند. آنها تمام سوراخ‌ها را به استثنای روزنه کوچکی که برای تهویه غار باز گذاشتند. مسدود کرده و به این ترتیب بر مصرف شمع افزودند. برای صرفه جویی افراد «کلن» غالباً جهت روشنایی غار به شعله آتش اجاق قناعت می‌کردند.

چندین بار کوشیدند که بر ساحل دریا پایین بروند ولی در هر بار به زودی مجبور به بازگشت شده و بر اثر سردی پله‌های نردبان هنگام بالا رفتن دستهایشان یخ می‌زد. سوز سرما انگشتان آنها را می‌سوزانید. لازم بود که ایام بیکاری دوره فترت را به نحوی به گذرانند در این حال سایروس اسمیت به یک رشته عملیاتی که در خلوت و اطاق در بسته انجام‌پذیر بود دست زد.

می‌دانیم که ساکنین کاخ صخره‌ها قندی به غیر از آنچه از مغز افرا به دست می‌آوردند نداشتند. آنها با سوراخ عمیقی در ساقه‌ی این درختان مایع درون آن را در ظرفهایی جمع کرده و بصورت مختلف از آن استفاده می‌کردند این مایع مادام که تازه بود آبکی و پس از مدتی بصورت شیرۀ غلیظی در می‌آمد.

ولی راه استفاده‌ی دیگری نیز از آن ممکن بود. روزی سایروس اسمیت به همراهانش گفت که وظیفه‌ی آنها تصدی شغل قند سازی است. پانگروف پرسید:

— قند سازی! فکر می‌کنم این کار حرارت لازم دارد.

مهندس گفت:

— خیلی!

ملوان گفت:

— پس فصل تابستان مناسب‌تر است.

لفظ کارخانه قند در اذهان مردم دستگاههای بغرنج و کارگران ورزیده‌ای را مجسم می‌سازد.

ولی نه! برای متبلور ساختن شیر افرا کافی بود که آنرا به وسیله‌ی ماده‌ای تصفیه کرد. شیرۀ مزبور را در ظرفهای گلی روی آتش گذاشتند چند دقیقه بعد کفی روی آن جمع شد.

وقتی که شیرۀ مزبور در اثر تبخیر آب غلیظ‌تر شد ناب مرتباً با قاشق چوبی آن را هم زد. و به این ترتیب بر سرعت تبخیر آن افزوده و مانع بد طعم شدن آن گردید. پس از آنکه شیرۀ افرا چند ساعت در روی آتش جوشید به شکل شربت غلیظی درآمد.

شربت مزبور را که در قالب‌هایی از گل رس ریختند فردای آنروز پس از خنک شدن به صورت قرصهای بزرگی در آوردند. رنگ این قند کمی

مایل به زردی ولی شفاف و دارای طعم شیرین و خوشایندی بود. سرما تا اواسط سپتامبر ادامه یافت و حوصله زندانیان کاخ صخره‌ها سر رفت. تقریباً همه روز از کاخ برای مدت چند دقیقه به پایین می‌رفتند ضمن کار سرگرم صحبت بودند.

سایروس اسمیت درباره هر چیز به یاران خود تعلیم می‌داد. مخصوصاً درباره استفاده علمی از علوم با آنها بحث می‌کرد. افراد «کلن» کتابخانه‌ای نداشتند ولی مهندس کتاب حاضر و آماده‌ای بود.

این کتاب به روی هر صفحه‌ایکه مورد احتیاج بود ورق می‌خورد و تمام مشکلات آنها را حل می‌کرد و افراد کلن غالباً این کتاب را ورق می‌زدند.

ایام فترت بدین منوال سپری می‌شد و افراد جسور به نسبت آتیه روشن خود هرگز دچار یأس و نومیدی نمی‌شدند.

اینک موقع آن فرا رسیده بود که گوشه‌نشینی آنها پایان یابد. آنها همگی نه تنها به انتظار فرا رسیدن بهار بلکه حتی برای ملایم‌تر شدن هوای زمستان بی‌تابی می‌کردند. می‌خواستند لااقل از شر سرمای جانگدازی آسوده باشند. اگر لباس نسبتاً گرم‌تری بر تن می‌داشتند چه سیر و سیاحتی که نمی‌کردند و چه صید پر برکتی که به چنگ نمی‌آوردند، آنها می‌توانستند از منطقه تپه‌های شنی تا مرداب «تادورن» را زیر پا گذارند.

برای سیر و سیاحت بی‌تابی می‌کردند. ولی سایروس اسمیت بر آن عقیده بود که هیچکدام از آنها نباید سلامتی خود را در خطر اندازند، زیرا برای ادامه زندگی همه بازوان توانا مورد احتیاج بود. همراهان مهندس نصایح او را با جان و دل پذیرفتند.

ناگفته نگذاریم که بعد از پانگروف از بین زندانیان «توپ» بیش از همه

بی‌تابی می‌کرد.

سگ با وفا خود را در درون کاخ در تنگنا می‌دید. اطاقها را زیر پا می‌گذاشت و ملال خود را از زندانی بودن آشکار می‌ساخت. سایروس اسمیت بارها مشاهده کرد که هر وقت «توپ» به دهانه چاهی که به دریا منتهی می‌شد نزدیک می‌گردید، غرغر می‌کرد و دور این چاه را که با سرپوش چوبی بسته بودند چرخیده و می‌کوشید سرپوش آن را بردارد.

حرکات سگ در عین حال نشان دهنده خشم و اضطراب او بود. مهندس بارها در این موضوع دقیق شد. آیا درون این چاه چه عاملی وجود داشت که باعث اضطراب خاطر سگ باهوش می‌شد؟ چاه به دریا منتهی می‌شد، این موضوع جای تردید نبود. آیا این چاه به صورت انشعابی به زیر جزیره ادامه می‌یافت؟ آیا با حفره‌های دیگری مرتبط بود.

آیا جانور غول‌پیکری هر چند یکبار در ژرفنای چاه ظاهر نمی‌شد؟ مهندس برای این سئوالات پاسخی نمی‌یافت، ضمناً از تخیلات پیچیده‌ای در این باره نمی‌توانست خودداری کند.

او که به غور و تعمق در حقایق علمی عادت کرده بود نمی‌توانست خود را از اینکه دستخوش تخیلات عجیب و مافوق طبیعی شده است به‌بخشد. ولی این موضوع را چگونه ممکن بود توجیه کرد که سگ باهوشی مانند «توپ» که با هوشیاری تمام هنگام احساس خطر پارس می‌کند دور حلقه چاه گشته و دائماً مهندس را تحریک می‌کرد. ولی او هیچ‌ان خاطر خود را غیر منطقی می‌دانست. در هر حال مهندس، در این باره جز با ژدئون اسپیلت با دیگران سخن در میان نیاورد. زیرا فکر می‌کرد که این موضوع خیالات پوچ و سردرگمی در مغز همراهانش بیدار

خواهد کرد. و چه بسا که علت اساسی رفتار توپ هوسی بیش نباشد. سرانجام از شدت سرما کاسته شد. باران و رگباری آمیخته با برف و تنها بادهای شدید بدنبال هم سر می رسید. ولی این هوای نامساعد کوتاه بود.

یخ ها آب شده و ساحل و جنگل و اطراف رود «مرسی» قابل عبور شده بود. بازگشت بهار باعث خوشحالی ساکنین کاخ صخره ها گردید از این پس آنها فقط ساعات خواب و صرف غذا خود را در کاخ می گذرانیدند.

در نیمه دوم ماه سپتامبر شکار فراوانی به چنگ آوردند. پانگروف مرتباً ادعا می کرد که مهندس وعده داده است سلاح آتشین بسازد. و در اینکار به مهندس فشار می آورد.

مهندس که می دانست بدون در دست داشتن ابزارهای دقیقی ساختن تفنگ قابل استفاده ای تقریباً غیر ممکن است. در برابر اصرار پانگروف دائماً عقب نشینی کرده و تاریخ شروع به اینکار را به بعد موکول می کرد. در عین حال اظهار می کرد که هاربرت و ژدئون اسپیلت به صورت کمانداران قابلی در آمده و همه نوع حیوان چهارپا و پرندگان را از «آکوتی» و کانگورو گرفته تا کبک و اردک شکار می کنند.

ولی گوش ملوان سمج بدهکار این حرفها نبود و قبل از ارضا تمایل خود مهندس را آزاد نمی گذاشت. ژدئون اسپیلت نیز از طرف دیگر از پانگروف پشتیبانی کرده و می گفت:

— اگر وحوش درنده ای در جزیره مسکن دارند. لازم است با آنها به مبارزه پرداخته و نابودشان کرد. شاید لحظه ای فرا رسد که این امر چون وظیفه ای در برابر ما قرار گیرد.

ولی در این هنگام سایروس اسمیت بجای تهیه تفنگ به فکر تهیه

لباس بود. گرچه لباس افراد کلن زمستان را از سر گذرانده بود ولی مسلماً تا زمستان آینده دوام نداشت. لازم بود گوشت حیوانات گوشت خوار یا پشم نشخوار کنندگان را به هر قیمتی به دست آورند.

قوچ وحشی در جزیره کمیاب نبود. از اینرو مهندس در صدد برآمد که گله‌ای از آنها را اهلی کرده و پرورش دهد.

ضمناً تصمیم داشت مرغدانی برای نگهداری پرندگان اهلی در کنار آغل قوچها ترتیب داده و و حوائج افراد کلن را بدان وسیله تامین نماید طرح مهندس مبنی بر آن بود که دهکده‌ای در قسمتی از جزیره ایجاد کنند.

از این نظر لازم بود که هر چه زودتر قسمتهای مختلف جزیره را ضمن سیاحت بررسی کنند و از راز جنگل‌های انبوه که تا تنگه مرسی کشیده می‌شد و هم چنین ساحل غربی جزیره پرده بردارند.

برای اجرای اینکار لازم بود به انتظار فصل مناسبی بمانند و یکماه دیگر نیز برای فرا رسیدن چنین فصلی باقی بود

از اینرو با بی‌صبری زیادی روز شماری می‌کردند. ولی حادثه‌ای پیش آمد که افراد کلن را به بررسی کامل سرزمین خود تحریص نمود.

روز ۲۴ اکتبر پانگروف بسرکشی تله‌ها رفته بود. در یکی از آنها سه جانور مختلف، یک خوک وحشی با دو بچه گیر افتاده بود.

پانگروف شاد و خندان به کاخ برگشته و شکارها را برخ دوستان کشیده و فریاد زد:

— آقای سایروس، شام خوبی خواهیم داشت! شما هم آقای اسپیلت بی‌نصیب نخواهید ماند!

خبرنگار گفت:

— حاضرم با اشتهای تمام بخورم. ولی نمی‌دانم که برنامه شام چیست.

— بچه خوک شیری.

— پانگروف، راست می‌گویی، بچه خوک شیری به دام افتاده است؟
خیال کردم برایم کبک دری آورده‌اید.
پانگروف گفت:

— چطور؟ یک هو از بچه خوک شیری بدتان آمد؟
ژدئون اسپیلت گفت:
— نه.

ملوان پوزخند زنان گفت:

— خوب، خوب آقای روزنامه‌نویس، بعد از هفت ماه که پا به این
جزیره نهاده‌ایم باید از چنین غذای لذیذ استقبال کنید!...
خبرنگار که دید احساسات ملوان جریحه دار شده است گفت:
— به‌بین! انسان همیشه کامل و راضی نیست.
پانگروف گفت:

— فکر می‌کنم ناب به خوبی ارزش هر چیزی را تشخیص خواهد داد.
به بینید گوشت این دو بچه خوک سه ماهه لذیذتر از کبک است. ناب ییا!
خودم می‌خواهم مواظب اجاق باشم.

ملوان به اتفاق ناب پای اجاق رفته و به آشپزی پرداخت.

او را به حال خود گذاشتند. ناب و پانگروف غذای شاهانه‌ای تهیه
دیدند. دو بچه خوک با آبگوشت کانگورو، ژامبون دود داده، بادام وحشی
چای «اسوگو» بالاخره همه غذاهای لذیذی که تهیه آن میسر بود برای
شام آماده کردند.

ساعت ۵ بعدازظهر شام در سالن کاخ صخره‌ها صرف شد از
آبگوشت کانگورو بر سر میز بخار برمی‌خاست و بسیار لذیذ بود.
بدنبال سوپ به صرف کباب، بچه خوک پرداختند. پانگروف آنرا به

دست خود بین دوستان قسمت کرد. تکه بزرگی نصیب هریک از آنها شد. واقعاً غذای لذیذی بود. پانگروف لقمه‌های چربی از آن بر دهن می‌گذاشت. ناگهان صدای فریاد و ناسزائی برخاست. سایروس اسمیت پرسید.

— چه شد؟

ملوان گفت:

— نزدیک بود... نزدیک بود دندانم بشکند!

ژدئون اسپیلت به خنده افتاده و گفت:

— آهان! از لای گوشت بچه خوکها سنگ درآمده؟

پانگروف پاسخ داد:

— آره.

آنگاه از میان لبان خود چیزی را که نزدیک بود دندانش را بشکند بیرون آورد!...

سنگ نبود... ساچمه سربی بود!

«پایان بخش اول»

بخش دوم



درباره ساچمه سرب. ساختن زورق. شکار.
گواه وجود انسان. صید ماهی لاک پشت
واژگون. لاک پشت ناپدید شده. توضیحات
سایروس اسمیت.

هفت ماه تمام از روزی که مسافرین بالن به جزیره رسیده بودند
می‌گذشت. در این مدت هر چه بیشتر گشتند. اثری از نوع بشر نیافتند،
هرگز دودی که از روزنی برخاسته و گواه وجود انسان باشد در جزیره به
چشم نخورد. هرگز اثر کار دست انسان از جدید و قدیم بر جایی دیده
نشد. جزیره لینکلن نه تنها غیرمسکون بود بلکه بنظر می‌رسید که هرگز
پای بشر بدان نرسیده بود.

اینک تمام استنتاجات قبلی با پیدایش ساچمه سربی ناچیزی در بدن
جونده بی‌خطری درهم می‌ریخت!

مسلماً این ساچمه از لوله تفنگ درآمده بود. ولی آیا غیر از نوع بشر
موجود دیگری نیز می‌توانست از تفنگ استفاده کند؟

وقتی که پانگروف ساچمه سرب را روی میز نهاد، رفقاییش با تعجب
زیاد بدان نگریستند. کلیه نتایج ناشی از این حادثه که ظاهراً بسیار ناچیز
می‌نمود آنرا ذهن افراد کلن را اشغال نمود.

آیا پیدایش موجود مافوق الطبیعه‌ای بیش از هر چیز بر ذهن آنها
خطور نمی‌کرد؟

سایروس اسمیت، فوراً فرضیه‌هایی را که با آن این موضوع عجیب و
غیرمنتظره قابل توجیه بود طبقه بندی کرد. ساچمه سرب را به دست
گرفته آن را از چپ و راست غلطانید. پس از آنکه آن را به خوبی بین
شست و سبابه‌اش دستمالی کرد از پانگروف پرسید:

— آیا شما جداً معتقدید بچه خوکی که با این دانه سرب مجروح شده
است سه ماهه است!

پانگروف پاسخ داد:

— آقای سایروس بیش از سه ماه ندارد. وقتی که در گودال بالای سرش
رسیدم هنوز پستان مادرش را مک می‌زد.
مهندس گفت:

— از این رو معلوم می‌شود که حداکثر در این سه ماه اخیر گلوله‌ای در
جزیره لینکلن شلیک شده.
ژدئون اسپیلت گفت:

— و ساچمه سربی بدون آنکه بچه خوک را بکشد و به آن اصابت
نموده است. سایروس اسمیت گفت:

— این موضوع غیر قابل انکار است. حال بینیم چه استنتاجی از این
حادثه می‌توان کرد؟ یا جزیره پیش از آنکه ما به آن قدم بگذاریم مسکون
بوده و یا آنکه در عرض سه ماه اخیر کسانی در آن پیاده شده‌اند.

آیا این اشخاص بطور ارادی یا غیر ارادی قدم به جزیره نهاده‌اند؟
آیا پیاده شدن آنها از روی میل و یا مثلاً در نتیجه غرق کشتی بوده
است؟

این موضوع فقط بعدها روشن خواهد شد. اما درباره این که این

اشخاص اروپایی یا مالزی بوده، دوست یا دشمن ما هستند قضاوتی نمی‌توانیم بکنیم. حتی نمیدانم که هم اکنون ساکن جزیره بوده، یا از آن خارج شده‌اند؟

ولی آیا به این جریان باید تا مدت مدیدی در حال شک و تردید باقی بمانیم؟

ملوان برخاسته و فریاد زد:

— نه؛ صد بار نه، در جزیره لینکلن اشخاص دیگری جز ما وجود ندارد؛ خدایا؛ جزیره زیاد بزرگ نیست. اگر ساکنینی داشت تا کنون یکی دو نفر از آنها را دیده بودیم.

هاربرت گفت:

— عکس این فرض تعجب‌آورتر است؛

خبرنگار گفت:

— اگر فرض کنیم که این بچه خوک با دانه سربی در بدن متولد شده است موضوع تعجب‌آورتر می‌شود.

ناب با لحن جدی گفت:

— نکند این ساچمه سرب لای دندان پانگروف بوده؟...

پانگروف پوزخند زده و گفت:

— ناب. ببینید. من می‌توانستم پنج تا ششماه بدون اینکه به روی خود بیاورم ساچمه سرب را لای دندانم نگهدارم!

آنگاه دهان خود را کاملاً باز کرده در حالیکه دندانهای سپید و سالمش را نشان میداد افزود:

— خوب کجای دهانم می‌توانستم آن را مخفی کنم؛ ناب درست نگاه کن اگر یک دندان کرم خورده توی دهانم پیدا کردی حاضرم فی‌المجلس دوازه دندانم را بکشم.

فرض ناب غیر قابل قبول است. مسلم است که از سه ماه به این طرف در جزیره شلیک شده است. ولی معتقدم از روزی که موجودات ناشناسی بر این جزیره قدم نهاده‌اند مدت مدیدی نمی‌گذرد. زیرا هنگامی که از فراز کوه فرانکلین جزیره را تحت نظر و بررسی قرار دادیم. اگر کسانی ساکن جزیره می‌بودند می‌توانستیم به وجود آنان پی ببریم. به احتمال قوی فقط مدت چندین هفته است که عده‌ای از کشتی شکستگان از طرف امواج اقیانوس به این جزیره افکنده شده‌اند.

واقعیت قضیه هرچه باشد لازم است به این موضوع توجه خاصی مبذول داریم.

خبرنگار گفت:

— به نظر من باید بیش از پیش جانب احتیاط را رعایت کنیم.

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— من با شما هم عقیده‌ام. زیرا اگر راهزنان مالزی در این جزیره پیاده

شده باشند الحق باید به جان خود به ترسیم!

ملوان پرسید:

— آقای سایروس آیا قبل از شروع به کاوش در اطراف جزیره بهتر

نیست زورقی بسازیم؟ بوسیله زورق می‌توانیم در امتداد رودخانه بالا رفته و در صورت لزوم سواحل جزیره را دور بزنیم. نباید دست خالی گیر بیفتیم.

مهندس پاسخ داد:

پانگروف عقیده شما قابل قبول است. ولی نمی‌توانیم وقت خود را

تلف کنیم زیرا ساختن زورق لااقل یکماه طول می‌کشد.

ملوان گفت:

— بله. برای ساختن زورق درست و حسابی همین قدر وقت لازم

است. ولی ما قصد حرکت بوسط دریا نداریم. در این صورت می‌توانیم در مدت چهار پنج روز بلم ساده‌ای برای حرکت روی رودخانه مرسی بسازیم.

ناب پرسید:

— در مدت پنج روز می‌توان کشتی ساخت؟

— بله، ناب در این مدت می‌توان زورقی به سبک بومیان آماده کرد.

جوان سیاه پوست با لحن مجاب شده‌ای گفت:

— از چوب.

پانگروف در پاسخ جواب داد:

— بله از چوب و یا بهتر بگوییم از پوسته درختان. آقای سایروس یک

بار دیگر تکرار می‌کنم که ما در عرض مدت پنج روز می‌توانیم زورقی ساخته آن را به آب بیندازیم.

مهندس گفت:

— اگر پنج روز باشد عیبی ندارد.

هاربرت به سخن درآمد و گفت:

— ولی از همین حالا جداً باید مواظب کار خود باشیم!

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— دوستان عزیز، جداً باید مواظب حال خود باشیم. خواهشمندم برای

شکار از حدود کاخ صخره‌ها دورتر نروید.

علیرغم پانگروف شام با ناراحتی خاص به پایان رسید.

از اینرو معلوم بود که در جزیره لینکلن اشخاص دیگری غیر از افراد

کلن اقامت دارند.

پس از پیدایش ساچمه سرب این موضوع مسلم بود. و ثبوت این

مسئله در ساکنین کاخ صخره‌ها نگرانی شدیدی ایجاد نمود.

سایروس اسمیت و ژدئون اسپیلت پیش از خواب مدت مدیدی در این باره، با هم صحبت کردند. آنها می‌گفتند آیا این حادثه با قضایای غیر قابل توجیهی از قبیل نجات مهندس و خصوصیات عجیب دیگر ارتباط ندارد.

سایروس اسمیت پس از بحث زیاد برله و علیه این عقیده گفت:

— اسپیلت عزیز، آیا می‌خواهید نظر مرا در این باره بدانید؟

— آره سایروس.

— نظر من اینست که: ما با هر دقت و تعمقی هم که جزیره را زیر و رو

کنیم چیزی دستگیرمان نخواهد شد؟

پانگروف از روز بعد شروع به کار کرد. البته منظور ساختن قایقی با کف محکم و لبه‌های با دوام نبود. بلکه می‌خواستند چوب مجوفی که بتواند بر آب حرکت کند و کف آن تا حدی صاف باشد بسازند.

با چنین زورقی می‌توانستند در رودخانه «مرسی» مخصوصاً در نزدیکی سرچشمه‌های آب که عمق آن بسیار ناچیز بود حرکت کنند.

قطعاتی از قشر درختان که بهم بسته شده باشند به خوبی این منظور را تأمین می‌نمود. حتی در صورتی نیز که به مانعی مصادف می‌شدند به آسانی پیاده شده و قابل حمل می‌گردید.

پانگروف می‌خواست قطعات پوست درختان را با میخ‌های پرچ چوبی به هم بست زده و آنها را کاملاً با هم جفت کند.

از این نظر می‌بایست درختانی را که پوست نرم و محکمی دارند انتخاب نمود. طوفان اخیر مقدار زیادی درختان کاج دو کلاس را شکسته بود. و آنها می‌توانستند از پوست این درختان برای ساختن زورق استفاده کنند.

کاج‌ها بر زمین افتاده و لازم بود فقط قشر آنها را جدا کنند. ولی به علت

نبودن ابزارهای متناسب این کار با زحمت زیادی انجام گرفت. بالاخره به هر زحمتی بود قشرهای درختان را جدا کردند.

هنگامی که ملوان به اتفاق مهندس مشغول تهیه زورق بودند، ژدئون اسپیت و هاربرت یکبار نماندند. آنها مشغول تدارک آذوقه برای افراد کلن بودند. خبرنگار نمی‌توانست از تحسین پسر جوان خودداری کند. زیرا در به کار بردن تیر و کمان و نیزه مهارت عجیبی به خرج می‌داد. خونسردی و جسارت او نیز ترکیبی از درایت و شجاعت بود که وی را شایسته تمجید قرار می‌داد.

دو رفیق شکارچی؟ با بکار بستن توصیه‌های سایروس اسمیت از شعاع دومیلی اطراف کاخ صخره‌ها دور نمی‌شدند. ولی در همان شعاع عمل تعداد زیادی شکار از «آگوتی» و کایه و کانگورو و خوک وحشی به چنگ آوردند و اگرچه محصول تله‌ها به علت سردی هوا ناچیز بود؟ بیشه‌های پر از خرگوش سهمیه مقرر را تقدیم می‌کردند.

این سهمیه به حدی بود که تمام افراد «کلن» را تغذیه می‌نمود. غالباً ضمن شکار، هاربرت درباره حادثه اخیر و پیدا شدن ساچمه سرب درون ران بچه خوک و نتایجی که مهندس از آن گرفته بود با ژدئون اسپیت صحبت می‌کرد.

روز ۲۶ اکتبر هاربرت به وی گفت:

— آقای اسپیت آیا از این موضوع متعجب نمی‌شوید که چرا کشتی شکستگانی که قدم به جزیره نهاده‌اند تا کنون دور و بر کاخ صخره‌ها نیامده‌اند.

هاربرت گفت:

— از این قرار به نظر شما آنها از این جزیره رفته‌اند؟

— تقریباً مسلم است، بچه جان اگر آنها مدت مدیدی در جزیره اقامت

داشتند لااقل به وسیله‌ای از وجود آنها مستحضر می‌شدیم.

پسر جوان گفت:

— اگر فرض این باشد که آنها از جزیره خارج شده‌اند باید اذعان کنیم که اشخاص کشتی شکسته‌ای نبوده‌اند.

— نه، هاربرت ممکن است که تندبادی آنها را به جزیره رسانده و به محض برطرف شدن طوفان با کشتی خود به جانب دریا مراجعت نموده باشند.

هاربرت گفت:

— باید به موضوعی توجه داشت. آقای سایروس از آمدن کسانی به جزیره ما را همواره بر حذر می‌دارد.

خبرنگار گفت:

— زیرا به نظر او افرادی از نژاد مالزی که می‌توانند در پهنهٔ اقیانوس جولان کنند و همگی راهزنان بیرحمی هستند شخص دیگری به این جزایر نمی‌تواند نزدیک شود.

هاربرت گفت:

— آقای اسپیلت آیا ممکن نیست که روزی از روزها آثار پیاده شدن آنها را بر ساحل پیدا کنیم؟

— پسر، چرا ممکن نیست؟ یک اردوگاه متروک. با آتش خاموش می‌تواند ما را به این موضوع متوجه کند.

و در آیندهٔ نزدیک به دنبال چنین آثار و قراینی خواهیم گشت.

روزی که شکارچیان بدانسان سرگرم صحبت بودند در جنگل مجاور مرسی مشغول شکار بودند.

درختان این جنگل بسیار زیبا و با شکوه بود، در آنجا درختان بزرگ و بلندی به ارتفاع دویست پا از نوع درختان مخروطی که بومیان زلند جدید

آنها را درخت «کوری» می نامند سر بر آسمان افراشته بود.

هاربرت گفت:

— آقای اسپیلت فکری به خاطرم رسید. چه خوب است که بالای

یکی از درختان رفته و در افق بازتری جزیره را واریسی کنیم.

خبرنگار گفت:

— فکر خوبی است. ولی آیا می توانی تا رأس این درخت عظیم بالا

بروی؟

هاربرت پاسخ داد:

— امتحان می کنیم.

جوان زیر و زرنک و ماهر خود را به شاخه های پایین که بالا رفتن از

آنها آسانتر بود رسانیده و در عرض چند دقیقه پا به قله درخت نهاد. این

درخت با شاخ و برگ انبوه خود بر سراسر جنگل و اطراف آن مشرف بود

تمام قسمتهای جنوبی جزیره از دماغه چنگال در جنوب شرق تا دماغه

«رتیل» در جنوب غرب از بالای درخت دیده می شد.

در قسمت شمال غرب جزیره کوه فرانکلین جلو ربع افق اطراف را

سد کرده بود.

هاربرت از فراز دیدگاه خود نواحی مجهول و ناشناخته جزیره را که

احتمالاً بیگانگان ناشناس بر آن پناهنده شده بودند تحت نظر گرفت او با

دقت فوق العاده ای بهمه جا می نگریست.

بر دریا چیزی از بادبان و در افق اثری از دکل کشتی مشاهده نشد. ولی

چون شاخ و برگ انبوه درختان قسمتی از ساحل را پوشانده بود احتمالاً

کشتی یا کشتی شکسته ای ممکن بود در پشت آنها لنگر انداخته و از دید

هاربرت محفوظ مانده باشد.

در میان بیشه «فاروست» نیز چیزی دیده نشد. جنگل انبوه به شکل

بنای عظیم غیر قابل عبوری به وسعت چندین میل مربع راه را سد کرده بود. در میان آن فضای باز و نقطه کم درخت دیده نمی شد. حتی قسمتی از بستر رودخانه مرسی نیز در مجاور کوهستان از نظر مخفی بود.

شاید نه‌رهای آب دیگری نیز به سمت مغرب جریان داشت ولی دیدن آنها نیز از فراز درخت امکان پذیر نبود.

اگر چه محل اطراق بیگانگان ممکن بود از نظر هاربرت پوشیده بماند، با این حال او می توانست دودی که از نقطه‌ای بر فضا برمی خاست مشاهده کند. هوا صاف و روشن بود دود، ناچیزی نیز به خوبی بر آن دیده می شد.

هاربرت پس از دقت زیاد از درخت پایین آمد و شکارچیان به سوی کاخ صخره‌ها روان شدند.

در آنجا سایروس اسمیت گزارش پسر جوان را شنید سری تکان داده ولی چیزی نگفت.

مسلم بود که در این باره قبل از بازرسی کامل جزیره اظهار نظر امر معقولی نبود.

دو روز بعد یعنی روز ۲۸ اکتبر حادثه دیگری نیز که توجیه آن غیر ممکن بود اتفاق افتاد.

هاربرت و ناب ضمن گشت در ساحل بفاصله دو میلی کاخ صخره‌ها نمونه‌ای از حیوانات لاک پشت پیدا کردند. کاسه این حیوان به رنگ سبز بود اول بار هاربرت آنرا در میان صخره‌های لب آب مشاهده کرده و فریاد زد:

— ناب، بیا!

ناب دویده و از دیدن آن گفت:

— حیوان قشنگی است ولی چگونه آنرا به کاخ ببریم؟

هاربرت پاسخ داد:

— چیزی آسانتر از این نیست. حیوان را به پشت برمی گردانیم. دیگر نمی تواند تکان بخورد. نیزه تان را بردارید تا آنرا برگردانیم. لاک پشت با احساس خطر در لاک خود فرو رفت دیگر سرو پایش پیدا نبود، چون سنگی بی حرکت مانده بود.

آنگاه هاربرت و ناب چوبها را زیر کمر لاک پشت قرار داده و با زور و زحمت زیاد آنرا به پشت برگرداندند. این لاک پشت بزرگ که طولش سه پا بود لااقل صد گیروانکه وزن داشت.

ناب گفت:

— به به، پانگروف خوشحال خواهد شد! حقیقتاً هم جا داشت که پانگروف خوشحال شود زیرا گوشت لاک پشت که از الگهای دریایی تغذیه می کنند بسیار لذیذ است در این موقع فقط سر پهن لاک پشت که در زیر کاسه قرار داشت پیدا بود. ناب گفت:

— حالا با این شکار چه باید کرد؟ ما که نمی توانیم آنرا به کاخ صخره ها ببریم!

— آنرا همینجا می گذاریم و ارا به را از کاخ آورده و با آن می بریم. — بسیار خوب.

با اینحال هاربرت از نظر احتیاط بیشتر مقدار زیادی از سنگریزه های ساحلی بروی لاک پشت جمع کرد. ولی ناب این عمل را زائد می دانست. سپس دو شکارچی از ساحل که در اثر جزر دریا عریض تر شده بود به کاخ صخره ها بازگشتند. هاربرت برای آنکه سر به سر پانگروف بگذارد از لاک پشت بزرگ که بر ساحل بود صحبتی نکرد ولی دو ساعت بعد ناب و او با ارا به خود به سراغ لاک پشت بازگشتند. ولی «نمونه عالی لاک پشت»

در آنجا نبود.

ناب و هاربرت به هم نگریسته و سپس اطراف محل را واریسی کردند. آنها همانجایی بودند که لاک پشت را در آن برگردانده بودند پسر جوان حتی سنگریزه‌هایی که روی آن ریخته بود در آنجا مشاهده کرد از این رو جای تردید باقی نماند. آنگاه ناب به وی نگریسته و گفت:

— آه! این ناجنس‌ها می‌توانند برگردند؟

هاربرت که چیزی از این موضوع نمی‌فهمید به سنگریزه که در اطراف پخش شده بود نگریسته و پاسخ داد:

— ظاهراً همین طور است.

— پانگروف از این موضوع ابداً خوشوقت نخواهد شد! هاربرت با خود گفت:

— و شاید آقای سایروس اسمیت نیز برای توجیه آن دچار اشکال خواهد شد!

ناب برای پنهان کردن این حادثه ناگوار گفت:

— در این باره چیزی به کسی نمی‌گوییم.

هاربرت به پاسخ گفت:

— اتفاقاً ناب باید جریان را بگوییم.

آنگه با ارباب خالی به کاخ صخره‌ها بازگشتند.

در کارگاه ساختمان زورق مهندس و ملوان مشغول کار بودند. هاربرت تمام ماجرا را تعریف کرد.

ملوان فریاد زد:

— ای ناشی‌ها! پنجاه پرس آبگوشت از چنگتان فرار کرد؟

ناب گفت:

— پانگروف تقصیر ما نیست با آنکه به پشت برگردانده بودیم فرار کرده

است.

ملوان پوزخندی زد و گفت:

— پس حتماً آنرا درست برنگردانیده‌اید.

هاربرت گفت:

— درست برنگردانده‌ایم؟ حتی روی آن را با سنگریزه‌های ساحلی

پوشانیدیم.

پانگروف گفت:

— در اینصورت معجزه‌ای به وقوع پیوست.

هاربرت گفت:

— آقای سایروس من گمان می‌کردم که وقتی لاک‌پشت‌ها را مخصوصاً

انواع بزرگ آنها را به پشت برگردانند دیگر نمی‌توانند بروی پا بیایند.

سایروس اسمیت گفت:

— پسر، همینطور است.

— در این صورت چگونه موفق به فرار شده است؟...

مهندس که دربارهٔ این حادثه به فکر فرو رفته بود پرسید:

— این لاک‌پشت در چه فاصله‌ای از آب دریا بود؟

هاربرت پاسخ داد:

— حداکثر پانزده پا با آب دریا فاصله داشت.

— در آن موقع دریا در حال جزر بود؟

— بله آقای اسمیت.

مهندس گفت:

— پس در این صورت، کاری را که لاک‌پشت به تنهایی نمیتوانست

انجام دهد به کمک مد دریا انجام داده او خود را به میان دریا رسانیده

است.

ناب فریاد زد:

— وای! چه آدمهای ناشی هستیم!

پانگروف گفت:

— من دقیقاً افتخار عرض این موضوع را داشتم.

سایروس اسمیت مسئله را بدین نحو توجیه نمود و توجیه وی مسلماً

قابل قبول بود. ولی آیا خود وی به صحت این استدلال اذعان داشت؟

نمی‌توان این امر را تأیید نمود.

۲

آزمایش زورق. صندلی بر ساحل. فهرست
محتویات صندوق. ابزارها. اسلحه، وسایل کار
البسه، کتاب، وسایل ضروری، دلتوری
پانگروف انجیل. آیه‌ای از کتاب مقدس.

روز ۲۹ اکتبر ساختمان زورق به پایان رسید. پانگروف بر عهد خود وفا
کرد و زورقی از پوسته درختان که بوسیله حلقه‌های قابل ارتجاع «کرجمیا»
به هم پیوسته بود تهیه نمود.

نیمکتی در عقب و نیمکت دیگری در وسط با دو دستک برای پاروها
یک سکان قسمتهای مختلف زورق را تشکیل می‌داد.

طول زورق ۱۲ پا و وزن آن قریب دویست گروانکه بود. به آب انداختن
آن کار ساده‌ای بود. آنرا روی ماسه‌ها حرکت داده و بر ساحل مقابل کاخ
صخره‌ها بردند. وقتی که مد دریا شروع شد زورق را آب گرفت. در
اینحال پانگروف به داخل آن پریده و به آزمایش آن پرداخت.

نتیجه کار برای استفاده از زورق در رودخانه بسیار مناسب بود. ملوان
از این موضوع خوشحال شده و فریاد زد:

— هورا! با این قایق می‌توان به سیاحت پرداخت...

ژدئون اسپیلت پرسید:

— سیاحت دور دنیا.

— نه خیر سیاحت دور جزیره اگر مهندس اسمیت سنگریزه‌هایی برای تعادل، دکلی در جلو، محور بادبانی در انتهای آن تعبیه نماید به ما امکان خواهد داد که به جاهای دور دستی سفر کنیم؛ خوب آقای سایروس، آقای اسپیلت، شما هاربرت یا ناب نمی‌خواهید زورق را امتحان کنید؟
— آخر باید ببینیم. این زورق ظرفیت حمل ما پنج نفر را دارد؟
این آزمایش لازم بود. پانگروف با تکانی زورق را از میان صخره‌ها به ساحل کشانید.

آن روز برای مانور با زورق و سیر در امتداد ساحل بسیار مناسب بود هنگام نشستن بر زورق، ناب گفت:

— پانگروف کشتی تو آب پس می‌دهد؛

— ناب، چیزی نیست وقتی که چوبش باد کرد. دیگر آب از آن نفوذ نخواهد نمود، اینکار دو روز وقت لازم دارد، پس از آن دیگر درون زورق آب جمع نخواهد شد. سوار شوید؛

سوار شدند، پانگروف به میان آب روان شد. هوا خوب و دریا به مانند دریاچه‌ای آرام بود. زورق در نهایت امن و امان در دریا نیز به مانند رودخانه مرسی می‌توانست پیش براند.

ناب یکی از دو پارو را به دست گرفت، پاروی دوم دست هاربرت بود. پانگروف در قسمت عقب زورق ایستاده و به وسیله چوب بلندی به آن سمت می‌داد.

ملوان ابتدا از کانال گذشته و به انتهای جنوبی جزیره کوچک رفت نسیم خفیفی از سمت جنوب می‌وزید.

در کانال و میان دریا اثری از تلاطم نبود چند موج بلند که زورق بعلت بار سنگینی به زحمت آن را احساس می‌کرد. به سطح دریا در نوسان بود

از ساحل به فاصله نیم میل دور شدند، کوه فرانکلین تمام و کمال از این نقطه دیده می شد.

سپس پانگروف زورق را بسمت مصب رودخانه متوجه ساخت. در اینحال زورق بسمت ساحلی که در انتهاالیه دشت باطلاقی تادرون قرار داشت روان شد.

این نقطه بعلت انحناء ساحل تا رودخانه مرسی قریب سه میل فاصله داشت. افراد کلن تصمیم برآن گرفتند که تا انتهای ساحل یعنی نزدیک دماغه چنگال پیش بروند.

زورق برای احتراز از برخورد با صخره ها بفاصله دو دهم میل به موازات ساحل به راه افتاد. در این حال دریا در حال مد و روی صخره ها را آب پوشانیده بود.

دیواره سنگی ساحلی از مصب رودخانه تا انتهای دماغه زیر آب می رفت این دیواره از قطعات بسیار بزرگ صخره ها تشکیل شده و تا اراضی مرتفع گراند - وو ادامه داشت.

روی هم رفته منظره آن بسیار بکر و وحشیانه بود. گویی ارابه عظیمی از صخره ها را از این سرزمین خالی کرده اند. در این ساحل اثری از سبزه و درخت نبود.

فاصله آن تا جنگل دو میل و شکل آن به بازوی غولی که از آستین جنگل درآمده باشد شباهت داشت.

زورق در اثر ضربات پاروها به راحتی پیش می رفت، ژدئون اسپیلت دفتر و مداد در دست با خطوط بزرگی نقشه ساحل را ترسیم می نمود. ناب، پانگروف و هاربرت ضمن بررسی این قسمت از قلمرو خود سرگرم صحبت بودند.

منطقه به نظرشان ناشناس می آمد. در هر قدم که به سمت جنوب پیش

می‌رفتند دو انتهای ماندیبول خلیج «اونیون» را بیش از پیش در میان خود می‌فشرده.

اما سایروس اسمیت در سکوت کامل با بدگمانی تماشا می‌کرد به نظر می‌آمد که در منطقهٔ عجیبی به سیر و سیاحت پرداخته است.

پس از سه ربع ساعت بحر پیمایی، زورق تقریباً به انتهای دماغهٔ رسید، پانگروف آمادهٔ آن می‌شد که دماغه را دور زند، در این حال هاربرت برخاسته و لکهٔ سیاهی را نشان داده و گفت:

— این لکهٔ سیاه بر روی ساحل چیست؟

همهٔ نگاه‌ها به نقطه‌ای که او نشان داده بود متوجه گشت، خبرنگار گفت:

— بله، آنجا چیزی شبیه خورده ریز دریا که تا نیمه‌اش در زیر آب رفته

است دیده می‌شود.

پانگروف گفت:

— آه! فهمیدم!

تاب پرسید:

— چیه؟

— بشکه‌ها! بشکه‌هایی که ممکن است پر باشد!

سایروس اسمیت گفت:

— پانگروف به سمت ساحل بران!

با چند ضربهٔ پارو، زورق به ساحل نزدیک می‌شد، در دهانهٔ کوچکی

سر نشینان آن بر زمین جستند.

پانگروف اشتباه نکرده بود. در آنجا دو بشکه‌ای که تا نصفه‌اش زیر

ماسه‌ها مانده بود دیده می‌شد.

بشکه‌ها به دو طرف صندوق بزرگی بسته شده بود گویا به این ترتیب

صندوق بر آب غلطیده و به ساحل رسیده بود.

هاربرت گفت:

— پس معلوم می‌شود در اطراف جزیره کشتی غرق شده است.

ژدئون اسپیلت گفت:

— شکی نیست.

پانگروف با بی‌صبری محققانه‌ای فریاد زد:

— محتوی صندوق چیست! بسته است، کافی است که درش را

بشکنیم خوب کاری ندارد، با چند ضربه سنگ باز می‌شود...

آن‌گاه قطعه سنگ بزرگی برداشته و خواست بر دیواره صندوق بزند

در این حال مهندس جلو او را گرفت و گفت:

— پانگروف، آیا ممکن است فقط مدت یک ساعت بی‌صبری‌تان را

کنار بگذارید؟

— ولی، آخر، آقای سایروس به بینید، ممکن است به آن چیزی که

احتیاج داریم درون صندوق باشد!

مهندس پاسخ داد:

— بالاخره می‌فهمیم محتوی صندوق چیست. ولی ممکن است همین

جعبه‌اش به دردمان به خورد، صندوق را نشکنید. بسته‌بندی آن طور است

که به آسانی می‌توان آن را حمل کرد.

این بسته بندی تا ساحل بر امواج غلطیده است. از این رو تا مصب

رودخانه نیز می‌توانیم آن را بر روی آب حمل کنیم.

ملوان پاسخ داد:

— آقای سایروس، حق با شماست. من شتابزده بودم، ولی انسان

همیشه مالک نفس خود نیست!

نظر مهندس عاقلانه بود. زیرا زورق شاید ظرفیت حمل اثاثیه درون

صندوق را که ظاهراً بسیار سنگین بود نداشت. ولی بوسیله دو بشکه خالی آن را سبک‌تر ساخته بودند. از این رو صلاح در آن بود که صندوق را با بشکه‌ها تا کنار کاخ صخره‌ها یدک کش ببرند.

آیا این بسته بندی از کجا آمده بود؟ این مسئله بسیار اهمیت داشت سایروس و اسمیت و همراهانش با دقت تمام به اطراف خود نگریسته و چندین صد قدم در اطراف ساحل به جستجو پرداختند. حتی تخته پاره‌ای تیز پیدا نشد. به دریا نگریستند. هاربرت و ناب به بالای صخره‌ای رفته و به دیده بانی پرداختند. در افق از کشتی شکسته و یا بادبان کشتی سالم خبری نبود.

با این حال جای تردید باقی نبود که یک کشتی در ساحل شکسته است. آیا این حادثه با حادثه ساچمه سرب بهم مرتبط نبود؟ آیا بیگانگان در نقطه دیگری بر جزیره پیاده نشده‌اند؟ آیا هنوز آنها ساکن جزیره هستند! ولی از مجموع ملاحظات افراد کلن نتیجه می‌شد که بیگانگان مزبور از راهزنان مالزی نیستند. زیرا صندوق ساخت آمریکا یا اروپا بود. همگی این صندوق بزرگ را که طول و عرض آن پنج پا در سه پا بود به دقت نظاره کردند. بسیار محکم و از چوب بلوط ساخته شده و در آن با دقت تمام بسته شده بود.

پوست ضخیمی بروی آن کشیده شده و میخهای مسی بر آن کوفته بودند. در بشکه‌ها را نیز با مهارت تمام قفل کرده و آنها را بوسیله طنابی به صندوق بسته بودند.

پانگروف با دقت در طناب‌ها پی برد که به شیوه ملوانان گره خورده است. ظاهراً آن را با دقت زیادی به ساحل رسانده بودند.

زیرا بدون اینکه بر صخره‌های ساحلی اصابت نموده و خرد شود میان ماسه‌های نرم قرار گرفته بود. حتی از معاینه دقیق آن معلوم می‌شد که

مدت زیادی در میان آب مانده و در همین نزدیکیها با ساحل رسیده است.

ظاهراً آب به درون آن راه نیافته و اثاثیهٔ محتوی آن دست نخورده مانده بود.

قطعاً این صندوق از فراز کشتی سکان شکسته‌ای که به سمت جزیره پیش می‌رفته است به امید آنکه سلامت به ساحل خواهد رسید به دریا پرتاب شده بود. مسافرینی که به این عمل دست زده بودند برای سبک‌تر ساختن آن به صورت جسم مواجی احتیاط لازم را رعایت کرده بودند. مهندس گفت:

— این بسته بندی را تا کاخ صخره‌ها یدک کشیده آنگاه به محتوی آن رسیدگی خواهیم کرد.

سپس اگر بر جزیره افراد زنده‌ای پیدا کنیم محتویات صندوق را به آنان پس خواهیم داد ولی اگر کسی پیدا نکردیم...
پانگروف فریاد زد:

— مال خودمان خواهد بود! ولی خدایا چه چیزهایی ممکن است توی صندوق باشد!

نزدیک بود که مد دریا به بسته بندی برسد. در این صورت مسلم بود که آنرا میان امواج خواهد کشانید. قسمتی از طناب را که به دور یکی از بشکه‌ها بسته شده بود باز کرده و جسم مواج را بوسیلهٔ آن به زورق بستند. آنگاه پانگروف و ناب با پاروهای خود ماسه‌ها را کنار زده و حرکت صندوق را آسانتر ساختند. بزودی صندوق بصورت یدک‌کش بدنبال زورق دماغه را دور زد. این دماغه را بنام دماغهٔ «خرده ریز و بسته بندی» نام‌گذاری کردند Floston Point یدک سنگینی بود و بشکه‌ها بزحمت آنرا روی آب نگه می‌داشتند. ملوان هر لحظه از آن می‌ترسید که بشکه‌ها از

صندوق جدا شده و جعبه گران بها به ته آب رود ولی خوشبختانه ترس وی مورد نیافت و یک ساعت و نیم بعد از حرکت زورق مسافت ناچیز «سه میل» راه را طی کرده و به ساحل کاخ صخره‌ها رسید.

در این جا زورق و بسته بندی را بروی ماسه‌ها کشیدند. و چون دریا بحال جزر افتاده بود بزودی بخشگی رسیدند. «ناب» ابزارهایی آورده و شروع بیاز کردن در صندوق نمودند سعی و کوشش آنها معطوف این موضوع بود که هنگام باز کردن در صندوق آسیب کمتری به آن برسد. آنگاه شروع به بررسی موجودی اموال آن نمودند. پانگروف هیجانات درونی خود را به هیچوجه پوشیده نداشت.

ملوان ابتدا بشکه‌ها را باز کرده و ملاحظه نمود که هر دو سالم اند. آنها بدون شک بخوبی قابل استفاده بودند.

آنگاه قفل و چفت صندوق را بوسیله انبردستی شکستند. در آن بزودی باز شد.

پوشش داخلی دیگری روی درون صندوق قرار داشت. مسلماً این پوشش را برای محافظت اشیاء درون صندوق از آفت رطوبت گذاشته بودند.

ناب به صدای بلند گفت:

— آه! چه کنسروهایی که توی صندوق است!

خبرنگار گفت:

— امیدوارم چیزهای بهتری باشد.

ملوان به صدای آهسته‌ای گفت:

— اگر فقط کمی...

ناب پرسید:

— چی بود؟

— هیچ!

پوشش روئی را شکافته و به جدار صندوق برگردانند. به تدریج اشیاء مختلفی از درون صندوق بیرون آورده و روی ماسه‌ها چیدند. پانگروف به دیدن هر چیز تازه‌ای از ته دل هورا می‌کشید، هاربرت دست میزد، ناب به شیوهٔ سیاهان شادی می‌کرد... درون صندوق کتاب‌هایی بود که هاربرت را از خوشحالی نزدیک بود دیوانه کند. ناب لوازم آشپزخانه را که از درون آن خارج می‌شد غرق بوسه می‌ساخت!

افراد کلن از به دست آوردن این غنائم بسیار خوشنود شدند. زیرا میان صندوق مقدار زیادی ابزار، اسلحه، وسایل ضروری، کتاب وجود داشت. ژدئون اسپیلت آماری در دفتر خود از آن ثبت کرد. اینک آمار مزبور:

ابزارها:

۳ عدد	چاقوی چند تیغه‌ای
۲	تبر هیزم‌شکن
۲	تبر نجاری
۳	رندهٔ نجاری
۱	چکش دوسر
۱	چکش دم تیز
۶	قیچی و قلم نجاری
۲	سوهان
۳	پتک
۲	مته معمولی
۲	مته بزرگ
۱۰ کیسه	میخ و مهره

۳ عدد	اره‌های مختلف
۲۲ جعبه	سوزن

البسه:

پیراهن پشمی که پارچه آن ظاهراً پشمی ولی از الیاف نباتی بود...

۲ جین	
۳	جوراب مردانه از همان جنس

اسلحه:

۲ عدد	تفنگ چخماقی
۲	تفنگ چاشنی
۲	کارابین
۵	کارد بزرگ
۴	شمشیر
۲	بشکه باروت بظرفیت بیست و پنج رطل
۱۲	جعبه چاشنی

دستگاه‌های مختلف

۱ عدد	دوربین سدس‌یاب
۱	دوربین دو چشمی
۱	دوربین یک چشمی
۱	جعبه پرگار
۱	قطب نمای جیبی
۱	ترمومتر فارنهایت

میزان الهوا
۱
جعبه عکاسی با دوربین و شیشه و مواد شیمیائی لازم و غیره یکدستگاه

اثاثیه منزل

۱ عدد	کتری آهنی
۶	روغن داغ کن مسی سفید
۳	دوری آهنی
۱۰	قاشق چنگال آلومینیوم
۲	قوری
۱	اجاق کوچک قابل حمل
۶	کارد غذا خوری

کتابهای مختلف:

۱ جلد	کتاب مقدس مشتمل بر تورات و انجیل
۱ عدد	اطلس جغرافیایی
۱ جلد	فرهنگ لهجه های مختلف پولینزی
۱ دوره	فرهنگ علوم طبیعی در ۶ جلد
۲ بند	کاغذ سفید
۲ عدد	دفتر سفید

خبرنگار پس از تکمیل صورت برداری گفت:

— باید اعتراف کرد که صاحب این صندوق مرد کار کشته ای بوده است. از ابزار: اسلحه، اثاثیه، لباس، کتاب، چیزی کم ندارد، گوئی این مرد منتظر شکستن کشتی بوده و از پیش به جمع آوری و بسته بندی اثاثیه و ملزومات پرداخته است:

سایروس اسمیت متفکرانه گفت:

— واقعاً هم چیزی کم ندارد.

هاربرت گفت:

— یقیناً کشتی حامل این مرد و صندوق وی یک کشتی راهزنی مالزی

نبوده است؛

پانگروف اظهار نمود:

— بشرط آنکه این مرد اسیر دست راهزنان نشده باشد.

خبرنگار گفت:

— این فرض قابل قبول نیست. به احتمال قوی یک کشتی آمریکایی یا

اروپایی به این نواحی گذر کرده و گرفتار سانحه شده است. مسافرین برای

نجات لوازم ضروری صندوقی به این شکل بسته و در جوار جزیره به آب

انداخته‌اند.

هاربرت پرسید:

— آقای مهندس نظر شما نیز همین است؛

مهندس پاسخ داد:

— بله، پسر، به احتمال زیاد قضیه از اینقرار بوده است ممکن است با

پیش‌بینی غرق کشتی اثاثیه ضروری را در صندوق جمع کرده‌اند تا آن را

در نقطه‌ای از ساحل به دست آورند.

ملوان با دیر باوری گفت:

— حتی دوربین عکاسی را؟

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— من فایده آن را نمی‌دانم. اگر به جای صاحب این صندوق بودم چند

دست لباس جور و یا ذخیره غذایی را بر آن ترجیح می‌دادم.

ژدئون اسپیلت پرسید:

– آیا در روی این ابزار و لوازم، و کتاب‌ها علامت یا آدرسی که مشخص‌کنندهٔ مبداء آن باشد دیده نمی‌شود؟

می‌بایست دقت کنند. همه چیز مخصوصاً کتابها و ابزار و اسلحه مورد بررسی قرار گرفت. ابزار و اسلحه بر خلاف معمول فاقد نام کارخانه سازندهٔ آن بود. همهٔ آنها نو بوده و به کار نرفته بود. همهٔ وسایل آشپزخانه و لوازم زندگی نیز به همین حال تازه بود. از این رو معلوم می‌شد که اسباب و لوازم مزبور را به طور تصادفی توی صندوق نریخته‌اند. بلکه با نقشه و فکر قبلی به دقت تمام به انتخاب آنها پرداخته‌اند. مخصوصاً پوشش فلزی داخلی صندوق این فکر را بیش از پیش تایید می‌نمود. استفاده از چنین وسیله‌ای هرگز به هنگام شتاب و اضطراب میسر نیست. اما فرهنگ علوم طبیعی و زبان اهالی پولینزی هر دو به انگلیسی بوده ولی در هیچکدام از آنها نام ناشر و تاریخ انتشار آن دیده نمی‌شد. کتاب انجیل نیز به زبان انگلیسی با قطع ربعی چاپ شده و از ظاهر آن پیدا بود که بارها ورق خورده است.

اطلس جغرافیایی نیز بسیار زیبا و محتوی نقشهٔ جهان نما و اعلام آن به زبان فرانسه بود. این اطلس نیز فاقد تاریخ انتشار و نام ناشر بود.

از این رو در میان اسباب و اثاثیهٔ درون صندوق نشانه‌ای که مبداء آنها را مشخص کند وجود نداشت. از این رو به هیچوجه تشخیص هویت و یا حتی ملیت کشتی غرق شده میسر نبود. ولی مبداء صندوق هر کجا که باشد افراد کلن را از ثروت سرشاری بهره‌ور می‌ساخت. آنها تا آن زمان از تغییر صورت مواد طبیعی همه ضروریات زندگی را به دست خود در سایهٔ ذکاوت و کار و کوشش خویش تهیه می‌کردند. آیا تصادف با گذاشتن این همه مصنوعات دست بشر در اختیار آنان نمی‌خواست که به آنها پاداش دهد؟ از این نظر یک دل و یک زبان به ستایش خدا پرداختند.

با این حال یکی از آنان راضی به نظر نمی‌رسید. گویا صندوق با آن همه ابزار و اثاثیه محتوی آنچه را پانگروف می‌خواست نبود هر چه اثاثیه بیشتری از صندوق خارج می‌ساختند از شدت هوراها و کاسته می‌شد پس از آنکه صورت برداری خاتمه یافت.

پانگروف زیر لب گفت:

— همه این چیزها خوب و قشنگ است ولی آنچه را که می‌خواستم درون صندوق نبود!

ناب از وی پرسید:

— آه! دوست عزیزم، مگر منتظر چه بودی.

— نیم کیلو توتون! والسلام.

کسی از شنیدن اظهار عقیده ملوان نتوانست از خنده خودداری کند. در اثر کشف صندوق بیش از پیش اهمیت و ضرورت بازرسی دقیق و جدی جزیره معلوم شد. از این رو قرار بر آن شد که اول وقت فردای امروز به راه افتاده و از رودخانه مرسی پیش رفته و به ساحل غربی جزیره برسند زیرا اگر کشتی شکستگانی در نقطه‌ای از ساحل پیاده شده باشند به احتمال قوی فاقد آذوقه و لوازم مانده و احتیاج مبرم به کمک دارند.

در امروز اشیایی را که از صندوق به دست آمده بود به کاخ صخره‌ها برده و در سالن بزرگ جابجا کردند.

روز ۲۹ اکتبر مصادف با یک شنبه بود.

هاربرت قبل از خواب از مهندس پرسید آیا نمی‌خواهد چند سطر از کتاب مقدس برای آنها بخواند؟

سایروس اسمیت گفت:

— چرا با کمال میل!

آنگاه کتاب را برداشته و خواست آنرا ورق بزند. پانگروف او را از این

کار بازداشته و گفت:

– آقای سایروس من آدم خراقانی هستم. فقط صفحه‌ای از کتاب را باز کرده و اولین آیه را بخوانید. این آیه وصف حال ما خواهد بود. سایروس اسمیت به طرز تفکر ملوان لبخند زده و به میل او رفتار کرد. انجیل را که دقیقاً صفحه‌ای که علامتی میان آن‌ها بود باز کرد. ناگهان نگاه او به صلیب سرخ رنگی افتاد. این صلیب با مداد در برابر آیه ۸ باب هفتم انجیل متی کشیده شده بود. مهندس آیه را به این شرح به صدای بلند خواند: «هر که پرسد پاسخ می‌شنود و هر جوینده‌ای یابنده است».

۳

حرکت .مد دریا. نباتات مختلف. «ژاکامار»
منظره جنگل. درختان تناور اکالیپتوس. وجه
تسمیه «درختان تب» دسته بوزینگان. آبشار.
اطراق شبانه.

فردای آن روز یعنی روز ۳۰ اکتبر همه وسایل برای مسافرتی که
حوادث اخیر لزوم آن را تأیید کرده بود مهیا گردید.
جریان اوضاع به نحوی بود که افراد کلن جزیره لینکلن بجای آنکه
چشم امید به کمک از جانب دیگران بدوزند خود به یاری دیگران
می شتافتند.

از این رو تصمیم بر آن گرفتند که از رودخانه مرسی پیش رفته و
به نقطه ای از آن که شدت جریان آب کمتر باشد برسند.

قسمت عمده راه بدون خستگی انجام می گرفت و سیاحان
می توانستند جیره غذا و اسلحه خود را تا نقطه غربی جزیره برسانند.

لازم بود نه تنها وسایل حمل اثاثیه ای را که همراه خود می بردند در
نظر گیرند بلکه می بایست به هر گونه اثاثیه اضافی احتمالی که تصادف
نصیبشان می نمود بیندیشند.

اگر در ساحل دریا کشتی شکسته ای وجود داشت، آنها می توانستند از

تکه پاره‌ها و خرد و ریز این کشتی استفاده کرده و غنایم حاصله را به کاخ صخره‌ها بیاورند.

در چنین اوضاع و احوالی از ارابه بیش از زورق بی‌دوام می‌توانستند استفاده کنند. ولی لازم بود این ارابه سنگین و زمخت را با دست کشید. این عمل نیز کار آسانی نبود، از این نظر پانگروف علاوه بر این که افسوس نیم کیلو توتون را می‌خورد اظهار کرد که چه خوب می‌بود اگر از درون صندوق یک جفت اسب نیرومند از نژاد «نیوجرسی» برای کشیدن ارابه در می‌آمد.

آذوقه‌ای که ناب به همراه داشت عبارت از کنسرو گوشت و چند گالن آب بود، این ذخیره غذایی برای سی شبانه روز افراد کلن کاملاً کافی بود. ضمناً بر سر راه نیز می‌توانستند به وسیله شکار یا جمع‌آوری محصول گیاهان بر مقدار ذخیره خود بیفزایند. اجاق دستی کوچک را نیز به همراه آورده بودند.

از میان ابزارها، افراد کلن دو تبر هیزم شکنی برای باز کردن راه در میان جنگل انبوه، از ملزومات، دوربین و قطب‌نمای جیبی را به همراه آورده بودند.

بعلاوه دو تفنگ چخماق که بیش از تفنگهای دیگر به درد می‌خورد با خود برداشتند. چخماق این تفنگ‌ها به آسانی قابل تعویض بود ولی برای استفاده از تفنگهای دیگر به مقدار زیادی چاشنی یدکی احتیاج داشتند. ضمناً یک تفنگ کارابین با چند فشنگ نیز به همراه داشتند. از دو چلیک که محتوی در حدود پنجاه کیلو باروت بود مقدار کمی به عنوان مهمات برداشتند.

مهندس در صدد آن بود که خود ماده منفجره‌ای که بتواند جانشین باروت شود بسازد. علاوه بر اسلحه گرم پنج قداره که در غلاف چرمی

محکمی جای داشت به همراه آورد تا در صورت بروز خطر بتوانند در جنگل انبوه از خود دفاع کنند.

لازم به توضیح نیست که پانگروف، هاربرت و ناب وقتی خود را مسلح دیدند آرزوهایشان بکلی برآورده شده بود با این حال سایروس اسمیت از آنها قول گرفت که حتی یک تیر تفنگ بدون ضرورت مبرم خالی نکنند.

ساعت شش صبح زورق را به سمت دریا راندند. همه حتی «توپ» بر زورق نشسته و به سمت مصب رودخانه مرسی روان شدند.

از نیم ساعت پیش مد دریا شروع شده بود از این رو هنوز چند ساعتی برای رسیدن به رودخانه از راه دریا وقت داشتند، در آن روز مد دریا بسیار شدید بود، زیرا سه روز به بدر ماه مانده بود.

از این رو زورق به سرعت در میان دو ساحل مرتفع بدون احتیاج به پارو زدن پیش می‌رفت.

پس از چند دقیقه سیاحان به نقطه انحنا رودخانه مرسی یعنی محلی که درست هفت ماه پیش پانگروف نخستین قطار هیزم خود را در آن بسته‌بندی کرده بود رسیدند.

از این انحنا که به شکل زاویه حاره‌ای بود گذشتند، رودخانه از آن پس به طور مایل به سمت جنوب غرب امتداد یافته و بر بستر آن درختان عظیم مخروطی سایه می‌گسترانید.

منظره سواحل رودخانه بسیار تماشایی بود. سایروس اسمیت و همراهان با نظر تحسین بر مناظر زیبایی که طبیعت از ترکیب درخت و آب بوجود می‌آورد می‌نگریستند.

در هر قدم نوع درختان عوض می‌شد، در ساحل راست رودخانه نمونه‌های گرانبهای درختان «اولماسه» که از چوب آن برای تیر ساختمان‌ها استفاده می‌شود به چشم می‌خورد.

این چوبها بسیار بادوام و در زیر آب مدتها عمر می‌کنند، گذشته از آن درختان دیگری با دانه‌های روغنی سفید دیده می‌شد.

چند قدم دورتر هاربرت چند درخت از نوع «لاردیزا باله» که از شاخه‌های قابل ارتجاع آن پس از خیس خوردن در آب می‌توان به جای کنف استفاده کرد مشاهده نمود.

چندین درخت آبنوس نیز با رنگ مشکی زیبا و رگه‌های دل‌انگیزی در میان آن قرار داشت.

هر چند یکبار، در جایی که پیاده شدن آسان بود زورق توقف می‌کرد ژدئون اسپیلت، هاربرت و پانگروف تفنگ به دست به دنبال «توپ» قدم به ساحل می‌نهادند.

گذشته از شکار ممکن بود نباتات مفیدی کشف کنند. طبیعی‌دان جوان در اینجا به آرزوی خود رسید. زیرا یکنوع اسفناج خود رو و نمونه‌های زیادی از خانواده «خاجیان» و کلم که «اهلی کردن» آن کار آسانی به نظر می‌رسید پیدا کرد.

از آن جمله «شاهی آبی» ترب سیاه بالاخره ساقه‌های پوشیده از کرک بلندی را که دارای دانه‌های قهوه‌ای رنگی بود می‌توان ذکر کرد.

هاربرت از ملوان پرسید:

— می‌دانی این بوته چیست؟

پانگروف که توتون را فقط توی جعبه سیگار خود دیده بود فریاد زد:

— توتون است!

هاربرت پاسخ داد:

— نه، پانگروف توتون نیست، خردل است.

ملوان گفت:

— برو بابا، با آن خردلت، ولی اگر چشمت به توتون افتاد مرا خبر کن.

ژدئون اسپي لت گفت:

— بالاخره روزی توتون هم پیدا می‌کنیم.

پانگروف گفت:

— به‌به! اگر توتون پیدا کنیم، دیگر غمی نخواهیم داشت!

نباتاتی را که با دقت زیاد از ریشه در آورده بودند به زورق حمل کردند.

سایروس اسمیت از زورق پیاده نمی‌شد و هماره غرق در اندیشه بود.

خبرنگار و هاربرت و پانگروف چندین بار از زورق پیاده شدند آنها

گاهی بر ساحل راست مرسی و زمانی بر ساحل چپ آن قدم می‌گذاشتند.

درختان ساحل چپ تنگ‌تر و زمین ساحل راست پوشیده از درختان انبوه بود.

مهندس با توجه به قطب‌نمای جیبی خود، پی برد که بستر رودخانه از

پیچ اول به این طرف بطور محسوس به سمت جنوب غرب — شمال شرق

متوجه است در این منطقه رودخانه بر خط مستقیم در طول ۳ میل جریان

داشت. ولی به احتمال زیاد این سمت بعداً عوض شده و به سر چشمه

رودخانه مرسی واقع در شمال غرب و دامنه کوه فرانکلین می‌رسید.

ضمن این سیاحت‌ها، ژدئون اسپي لت موفق شد که دو جفت از ماکیان

وحشی را زنده دستگیر کند.

این پرندگان دارای منقار و گردن دراز، بالهای کوتاه و ظاهراً فاقد دم

بودند. هاربرت به حق آنها را «تیناموس» موسوم کرد.

تصمیم بر آن گرفتند که مرغدانی تشکیل داده و این پرندگان را در آن

اهلی کنند.

تا آن موقع هنوز تفنگها لب به سخن نگشوده بودند. در اولین شلیک

پرنده زیبایی که ظاهراً شبیه ماهی خوران کوچک Pecheur Martin بود

هدف قرار گرفت.

پانگروف در حالی که گویی بی اختیار دست به اسلحه برده است گفت:

— این پرنده را می شناسم.

خبرنگار پرسید:

— از کجا می شناسی؟

— همان پرنده‌ای است که در اولین سیاحت از چنگال ما گریخت و ما این قسمت جنگل را به نام او نامیدیم.

هاربرت گفت:

— ژاکامار است!

— از کجا می شناسید؟

ژاکامار پرندۀ زیبایی بود که بال و پر آن انعکاس نور فلزی داشت ساچمه‌های تفنگ آنرا بر زمین انداخت و «توپ» ژاکامار را به همراه ده — دوازده جانور کوچک، به بزرگی کبک و رنگ سبز که قسمتی از بال و پرشان قرمز سیر و دور آن حاشیۀ سفیدی داشت به زورق آورد. گوشت این پرندگان کوچک از ژاکامار لذیذتر بود. ولی کسی یارای آن نداشت که درباره‌ی صید سلطان لذیذترین پرندگان به دست پانگروف شک کند.

ساعت ۱۰ صبح زورق به پیچ دوم رودخانه رسید. این پیچ در فاصلۀ ۵ میلی مصب آن قرار داشت. در آنجا مدت نیم ساعت زیر شاخ و برگ درختان برای صرف ناهار توقف کردند.

عرض رودخانه به شصت تا هفتاد پا می رسید و عمق آن بالغ بر پنج تا شش پا بود. مهندس مشاهده کرد که انشعابات فرعی نهرهای متعددی به رودخانه می ریزد.

این نهرها قابل زورق رانی نبود. جنگل ژاکامار نیز تا انتهای افق ادامه

داشت. در میان انبوه درختان و سواحل رودخانه اثری از وجود انسان نبود
سیاحان حتی نشانه شبهه‌انگیزی نیز مشاهده نکردند.

جای تبر هیزم شکن. کارد جهانگرد پیش آهنگ بر تنه و شاخ و برگ
درختان دیده نمی‌شد.

کشتی شکستگانی نیز که به اجبار به جزیره نزدیک شده بودند مسلماً
از ساحل آن پا فراتر نگذاشته بودند.

از این رو جستجوی آنها در میان انبوه درختان کار بیهوده‌ای به نظر
می‌رسید.

از این رو مهندس برای رسیدن به ساحل غربی جزیره لینکلن شتاب
زده بود. او فکر می‌کرد که پس از طی ۵ میل راه بتوانند به ساحل غربی
برسند. زورق براه افتاد. در این حال زورق به جای ساحل به سمت کوه
فرانکلین رهسپار بود.

آنها می‌خواستند تا حد امکان به سمت سرچشمه‌های رودخانه پیش
بروند. راه‌پیمایی با زورق این حسن را داشت که از باز کردن راه به وسیله
تبر و خستگی مفرط راحت بودند.

ولی چندی نگذشت که مد دریا به پایان رسید، سطح آب پایین‌تر
می‌رفت. ولی در چنین فاصله دوری از مصب رودخانه پایین رفتن سطح
آب چندان محسوس نبود.

از این رو به ناچار شروع به پارو زدن کردند. ناب و هاربرت هر یک بر
روی نیمکت خود نشسته و پانگروف در پشت زورق قرار گرفت.

به ضربه پارو رو به سرچشمه رودخانه پیش رفتند. به تدریج رودخانه
از جنگل «فاروست» دور می‌شد، درختان رفته رفته تنگ‌تر شده و مناظر
زیباتری به خود می‌گرفت.

وه! که نباتات این منطقه تا چه حد دل‌انگیز و فرح بخش بود! از دیدار

آنها هر گیاه‌شناسی می‌توانست مداری را که از جزیرهٔ لینکلن می‌گذشت تعیین کند!

هاربرت فریاد برآورد.

— درختان اوکالیپتوس را بنگرید؟

این درختان تناور از خانوادهٔ اوکالیپتوسهای استرالیا و زلند جدید و بهم نوعان خود در قاره‌های دیگر که در همان عرض جغرافیایی جزیرهٔ لینکلن قرار دارند شباهت داشت.^۱

ارتفاع بعضی از آنها بالغ بر دویست پا و قطر تنهٔ آنها در مجاورت زمین برابر بیست پا و ضخامت پوست عطر آگین و مختلط آنها به پنج «پوس» می‌رسید. برگ درختان مزبور بطور نیمرخ در برابر اشعهٔ خورشید قرار گرفته و باعث تابش آن تا زمین می‌شد. در پای درختان اوکالیپتوس، علف نرمی بر زمین گسترده بود، از میان علفهای مزبور دسته‌های پرندگان کوچک و بزرگ با رنگ‌ها و جلوه‌های گوناگون به پرواز در می‌آمدند. ناب فریاد زد:

— این درختان بزرگ به چه درد می‌خورند؟

پانگروف پاسخ داد:

— درختان تناور نیز به مانند انسان غول‌پیکر فقط به درد نمایشگاه

می‌خورد!

ژدئون اسپی لت گفت:

— پانگروف به نظرم اشتباه می‌کند، از چوب اوکالیپتوس در هر کاری

استفادهٔ فراوان می‌برند.

۱. باید توجه داشت که در طول و عرض جغرافیایی و جزیرهٔ «لینکلن» هرگز درخت اوکالیپتوس نمی‌روید. در اینجا مؤلف دچار اشتباه شده است.

پسر جوان اظهار داشت که:

— درختان زیادی از خانواده اوکالیپتوس وجود دارد که میخک و انار و مورد و فلفل فرنگی و نوعی از شیر خشت جزو آنها است. این نباتات که بنام درختان زندگی معروف هستند. مجموعاً دارای چهل و شش نوع و ۱۳۰۰ جنس مختلف است!

کسی مانع ادامه صحبت پسر جوان نبود. سایروس اسمیت لبخند زنان به گفته‌های این گیاه شناس جوان گوش می‌داد.

پانگروف با غرور خاصی گفت:

— خوب، هاربرت با این تفصیل می‌توانم سوگند یاد کنم که هیچ کدام از نمونه‌هایی از این خانواده را که نام بردید درختان تناوری نیستند! — پانگروف کاملاً صحیح است.

ملوان پاسخ داد.

— در اینصورت نظر من تأیید می‌شود. درختان تناور و اشخاص غول‌آسا به درد هیچ کاری نمی‌خورند!

در اینجا مهندس به سخن در آمد و گفت:

— پانگروف، اشتباه می‌کند. همین درختان تناور اوکالیپتوس که بر ما سایه انداخته‌اند بسیار مفیدند.

— از چه نظر؟

— از نظر تصفیه هوای اطراف: آیا می‌دانی که در استرالیا و زلند جدید

این درختان را به چه نامی می‌خوانند؟

— نه، آقای سایروس.

— بنام «درختان تب».

— آیا تب آورند؟

— نه از تب جلوگیری می‌کنند.

— خبرنگار گفت:

— در این صورت یادداشت می‌کنم.

— اسپیلت عزیز، یادداشت کنید زیرا تقریباً ثابت شده است که وجود درختان اوکالپتوس برای از بین بردن سموم مالاریا مفید است. از این وسیله پیشگیری طبی در بعضی از کشورهای جنوب اروپا و شمال آفریقا که خاک آنها کاملاً ناسالم است استفاده کرده و نتایج نیکوئی گرفته‌اند. در نقاطی که از درختان خانواده اکالپتوس پوشیده باشند از تب راجعه اثری دیده نمی‌شود. این مسئله به ثبوت رسیده و برای ما ساکنین جزیره لینکلن وجود این درختان تناور مایه نهایت خوشوقتی است.

پانگروف فریاد زد:

— آه! چه جزیره‌ای! چه جزیره مقدسی! من بارها گفته‌ام اگر که چیزی کم نداشتیم...
مهندس گفت:

— پانگروف، آن چیز نیز پیدا خواهد شد. اینک راه خود را در پیش گیریم، و تا آنجا که مقدور است به سمت سرچشمه رودخانه برانیم! سیاحت ادامه یافت. دومیل دیگر در میان منطقه‌ای پوشیده از اوکالپتوس که به قسمت‌های دیگر جنگل مسلط بود پیش رفتند. منطقه زیر درختان اوکالپتوس از هر طرف «مرسی» خارج از حد دید ناظرین بود بستر پر پیچ و خم رودخانه در میان ساحل سرسبز و خرم ادامه داشت جلو بستر مزبور غالباً وسیله علفهای بلند یا صخره‌های بزرگی گرفته شده بود. از این رو زورق رانی در آن به اشکال صورت می‌گرفت. دیگر زور ضربه پارو برای پیش راندن زورق کافی نبود. از این رو پانگروف به کمک چوبی آن را پیش می‌راند.

به آب کم کم بالا می‌آمد، و لحظه‌ای که به علت کمی آب زورق بر گل

نشیند نزدیک بود. در اینحال خورشید از افق پایین رفته و سایه‌های بلند درختان را بر زمین می‌افکند.

سایروس اسمیت وقتی که دید در آن روز نمی‌تواند خود را به ساحل غربی برسانند. تصمیم گرفت در جائیکه زورق بر گل نشیند اطراق کنند ظاهراً فاصله این نقطه تا ساحل در حدود پنج تا شش میل بود. عبور از این مسافت، به هنگام شب در میان جنگل‌های ناشناخته کار مشکلی بود. زورق را به پیش راند. درختان این منطقه رفته رفته به هم پیوسته دوباره جنگلی را تشکیل می‌دادند. این جنگل به طور محسوس مسکون بود.

پانگروف از دور دسته‌های چندی از بوزینگان را که میان درختان در حال فرار بودند مشاهده نمود. هدف قرار دادن بوزینگان کار ساده‌ای بود ولی سایروس اسمیت او را از این کار بازداشت. زیرا این کشت و کشتار که صرفاً از روی هوی و هوس پانگروف صورت می‌گرفت کاملاً بیهوده بود. از طرف دیگر شرایط احتیاط هم این امر را ایجاب می‌نمود زیرا بوزینگان قوی هیکل و نیرومند بافرزی و چابکی زیاد ممکن بود خطری برای افراد کلن ایجاد کنند. از این‌رو تحریک آنها با حمله نامعقولی به هیچ وجه صلاح نبود.

البته منظور ملوان از هجوم بر بوزینگان استفاده از گوشت لذیذ این علفخواران بود. ولی با کافی بودن ذخیره غذا اسراف در مصرف کار عاقلانه‌ای نبود.

در حدود ساعت ۴ بعد از ظهر حرکت زورق بر «مرسی» مشکلت‌تر شد. زیرا نباتات آبی و صخره‌ها مسیر آب را بسته بودند. بیش از پیش بر ارتفاع کناره‌های رودخانه افزوده شده و بستر آن اینک در دامنه‌های کوه فرانکلن جریان می‌یافت.

مسلماً سرچشمه‌های رودخانه همان نزدیکی‌ها بود زیرا آبهای دامنه جنوبی کوه در آنجا آفتابی می‌شد.

ملوان گفت:

— آقای سایروس تا یک ربع ساعت دیگر مجبور به توقف خواهیم شد.

— خوب، پانگروف، توقف کرده و شب را در آنجا اطراق می‌کنیم. هاربرت پرسید:

— فاصله ما تا کاخ صخره‌ها چقدر است؟

مهندس گفت:

— با در نظر گرفتن پیچ و خم راهی که طی کرده‌ایم تقریباً ۷ میل. خبرنگار پرسید:

— آیا باز هم پیش خواهیم رفت؟

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— بله، تا آنجا که مقدور باشد. سپیده دم فردا، زورق را در اینجا گذاشته و سر ساعت ۲ حرکت می‌کنیم به گمان من بتوانیم فاصله از اینجا تا ساحل را در عرض یک روز طی کنیم.

پانگروف گفت:

— به پیش!

ولی بزودی زورق بر کف شنی رودخانه نشست. عرض رودخانه در این جا پیش از هفت پا نبود.

بستر ضخیمی از علف‌ها بر کف رودخانه سایه می‌افکند. صدای آبشاری از چند صد قدم جلوتر به گوش می‌رسید.

رودخانه در پشت درختان پس از پیچ و خم چندی به آبشار می‌رسید. زورق که بر کف شنی رودخانه نشسته بود چند دقیقه بعد در ساحل

راست به درختی بسته شد.

ساعت ۵ بعد از ظهر آخرین اشعه خورشید بطور مایل به آبشار کوچک تابیده و قطرات آبی را که از آن به اطراف می پاشید به رنگهای طیف نور روشن می ساخت.

بستر مرسی در آنور انبوه درختان به چشمه‌هایی رسیده و ناپدید می شد. نهرهای کوچکی نیز که بعداً بدان می پیوست مرسی را به صورت رودخانه واقعی در می آورد ولی مرسی در اینجا چشمه زلالی با آب کم عمق بیش نبود.

در آن نقطه پر طراوت اطراق کردند. افراد کلن پیاده شده آتش در زیر درختان بلند بالایی بر افروختند سایروس اسمیت و همراهان شب هنگام می توانستند در بالای درختان پناهنده شوند.

گرسنگی بر سیاحان روی آورده بود. از این رو شام با عجله صرف شد. جز خواب مسئله‌ای باقی نبود. ولی هنگام غروب چند غرش مشکوک شنیده شد. آتش اجاق را شعله ور ساختند تا از حمله ددان در امان باشند. ناب و پانگروف هر یک به نوبت برای نگهبانی بیدار ماندند از مصرف هیزم به هیچ وجه مضایقه نکردند. شاید هم از دیدن شبح حیواناتی که دور اردوگاه یا میان شاخ و برگ درختان پرسه می زدند دچار اشتباه نشده بودند با اینحال شب بدون حادثه‌ای به روز رسید و فردای آنروز که ۳۱ ماه اکتبر بود سر ساعت ۵ صبح همگی حاضر به حرکت بودند.

به سمت ساحل، دسته‌های بوزینگان. یک نهر
تازه چرا مد دریا در آن محسوس نیست. جنگل
در ساحل دماغه خرنده. ژدئون اسپیی لت به
هاربرت رشک میبرد. بیشه خیزران.

ساعت ۶ صبح افراد کلن پس از صرف ناشتایی براه افتادند. آنها
می‌خواستند هر چه زودتر خود را به ساحل غربی برسانند. آیا این کار
چند ساعت وقت می‌گرفت؟

سایروس اسمیت گفته بود که در عرض دو ساعت به ساحل می‌رسیم
ولی مسلماً این طول بستگی به طبیعت موانع سر راه داشت این قسمت
«فار - وست» از درختان انبوه و بهم فشرده‌ای تشکیل می‌شد از این رو به
نظر می‌رسید که باید با تبر راهی از میان انبوه علفها، درختان و شاخ و برگ
آن باز کرده و پیش بروند. حتی احتمالاً می‌بایست از تفنگ برای دفاع در
برابر درندگان که شب پیش غرش آنها را شنیده بودند استفاده کنند.

اردوگاه نسبت به کوه فرانکلین در محل مشخص قرار داشت. چون
کوه آتشفشان به فاصله سه میل در سمت شمال اردوگاه بود از این رو آنها
می‌توانستند به خط مستقیم رو به جنوب پیش روند و به ساحل غربی
جزیره برسند.

پس از بازدید مجدد زورق که به خوبی به درخت بسته شده بود براه افتادند.

پانگروف و ناب ذخیره غذایی را که می‌بایست مدت دو روز افراد کلن از آن استفاده کنند به همراه می‌بردند. دیگر شکار موضوعی نداشت. حتی مهندس به همراهانش تاکید نمود که از نظر رعایت احتیاط نباید شلیک شود زیر صدای آن مسلماً به ساحل خواهد رسید.

با ضربات تبر راه را از میان خارها که کمی بالای آبشار قرار داشت باز کردند. سایروس اسمیت با توجه به قطب‌نمایی که در دست داشت راه عبور را تعیین می‌نمود.

جنگل از درختانی که در سواحل دریاچه و اراضی گراند - وو دیده بودند تشکیل می‌شد. ولی بعلت بهم فشردگی طول آنها زیاد نبود. افراد کلن مجبور شدند که در این راه با تانی پیش بروند.

مهندس در ذهن خود نقشه این راه را در مجاورت نهر سرخ ترسیم می‌نمود.

افراد کلن از آن پس از دامنه‌های پستی پایین رفته و بر قطعه زمین خشک که ظاهراً در اعماق آن آب‌های زیر زمینی جریان داشت رسیدند. با اینحال سایروس اسمیت احتمال وجود نهرهای دیگر جز «نهر سرخ» و رودخانه مرسی را در نظر نمی‌گرفت.

در اولین ساعات سیاحت دسته‌های بوزینگان که ظاهراً از دیدن جهان گردان غرق حیرت شده بودند به چشم می‌خورد.

ژدئون اسپیلت به شوخی پرسید آیا بوزینگان از دیدن او و همراهانش فکر نمی‌کنند که با میمونهای مسخ شده‌ای مواجه‌اند!

سیاحان به سادگی پای پیاده از میان خارها و تنه درختان و شاخه‌هایی که به پایین آویخته و راه را بر آنها سد کرده بود می‌گذشتند. تعداد

بوزینگان بسیار زیاد بود ولی خوشبختانه کوچکترین تظاهر خصمانه‌ای از جانب آنها دیده نشد.

ضمناً چند گراز. «آگونی» کانگورو و جوندگان دیگری نیز دیده شد. پانگروف با بی‌قراری تمام می‌خواست دست به اسلحه برد ولی گفت: شکار قدغن است! دوستان من هر چه می‌خواهید جست و خیز کرده، پروبال بزنید! هنگام بازگشت دو کلمه با شما صحبت خواهم کرد! ساعت نه و نیم صبح راهی که به سمت جنوب شرق می‌رفت با مسیر رودخانه ناشناسی قطع شد.

عرض این رودخانه سی تا چهل پا و جریان آن به علت شیب زیاد بسترش بسیار تند بود.

آب آن که غرش کنان از میان صخره‌ها پیش می‌رفت بسیار صاف و زلال ولی مطلقاً غیر قابل زورق رانی بود.

ناب فریاد زد:

— راه بسته است.

هاربرت گفت:

— نه خیر، نهر کوچکی بیش نیست. می‌توانیم با شنا از آن بگذریم.

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— اصلاً چرا از رودخانه عبور کنیم؟ مسلماً آب آن به دریا می‌ریزد. از

کناره‌چپ نهر پیش رفته و به دریا می‌رسیم. به پیش!

خبرنگار گفت:

— لحظه‌ای تأمل کنید. دوستان اسم این نهر چیست؟ جغرافیای خود را

ناقص نگذاریم.

پانگروف جواب داد:

— صحیح است!

مهندس رو به پسر جوان کرده و گفت:
 - پسر جان، اسمی برای این نهر انتخاب کن.
 هاربرت اظهار داشت.
 - آیا بهتر نیست که بستر آنرا تا مصبش تعقیب نموده و آنگاه نام‌گذاری
 کنیم.

سایروس اسمیت گفت:
 - عیبی ندارد. بدون توقف پیش برویم.
 پانگروف گفت:
 - باز هم کمی تأمل کنید!
 خبرنگار پرسید:
 - مگر چه خبر است؟
 - اگر شکار ممنوع باشد، صید ماهی آزاد است. تصور می‌کنم که...
 مهندس گفت:

- وقت خود را نباید تلف کنیم.
 پانگروف گفت:
 - او! فقط پنج دقیقه! به نفع صبحانه‌مان پنج دقیقه وقت می‌خواهم!
 پانگروف بر کنار رودخانه دراز کشید و بازوی خود را در آب فرو برد.
 بزودی چند دوجین خرچنگ حسابی که بین صخره‌ها دست و پا می‌زدند
 گرفت.

ناب فریاد زد:
 - چه خوب شد.
 و به کمک ملوان شتافت.
 پانگروف آه سردی کشیده گفت:

- نگفتم که در این جزیره جز توتون همه چیز پیدا می‌شود!

برای صید معجزه آسایی حتی پنج دقیقه هم وقت صرف نشد. رودخانه پر از خرچنگ بود.

پوست خرچنگها آبی رنگ و در نوک آن دندانهای کوچکی دیده می شد. خرچنگها را در کیسه ریخته و به راه افتادند.

افراد کلن در امتداد این رودخانه کوچک به راحتی و سرعت زیادی پیش می رفتند. اثری از پای انسان بر روی کنارهای رود دیده نمی شد.

هر چند یکبار اثر پای حیوانات بزرگی که برای رفع تشنگی به پای نهر آمده بودند دیده می شد. ولی قرینه ای که نشان دهد در این قسمت «فاروست» ساچمه بر تن بچه خوک وحشی نشسته است دیده نمی شد. سایروس اسمیت با در نظر گرفتن سرعت آب نهر به این نتیجه رسید که او و همراهانش بیش از آنچه فکر می کردند تا ساحل غربی فاصله دارند.

زیرا در این ساعت مد دریا شروع شده بود و اگر تا لب رودخانه بیش از یکی دو میل راه نمی بود مسلماً آب آن واپس زده می شد. ولی از این پدیده اثری نبود و جریان آب به سیر طبیعی در بستر خود ادامه می داد. مهندس از این موضوع دچار شگفتی شده و چندین بار به قطب نمای خود مراجعه کرد تا بفهمد آیا مسیر رودخانه آنها را به سمت نقاط مرکزی جنگل نمی کشاند.

در این حال بیش از پیش به عرض رودخانه افزوده و از سرعت جریان آب کاسته می شد.

درختان در دو طرف رودخانه بهم فشرده بود. دیدن اطراف کار مشکلی بود. ولی مسلماً کسی در آن حوالی نبود. زیرا «توپ» ساکت مانده و پارس نمی کرد.

ساعت دو و نیم. علیرغم تعجب سایروس اسمیت، هاربرت که کمی از

دیگران جلو افتاده بود ایستاده و فریاد زد:

— به دریا رسیدیم!

چند لحظه بعد افراد کلن در حاشیه جنگل توقف کرده و ساحل غربی جزیره را در برابر دیدگان خود دیدند.

ولی تضاد عجیبی بین این ساحل و ساحل شرقی جزیره که تصادف افراد کلن را بر آن افکنده بود وجود داشت!

در اینجا اثری از دیواره سنگی ساحلی و یا صخره‌های میان آب نبود. حتی ساحل شنی دیده نمی شد.

جنگل ساحل دریا را تشکیل داده و آخرین درختان آن در زیر ضربات مداوم امواج بر روی آب خم شده بود.

این ساحل به هیچ وجه شباهتی به سواحل طبیعی دریاها که معمولاً شنی و یا صخره ایست نداشت. گوئی زیباترین درختان به دست افراد بشر در این ساحل کاشته شده است.

سطح ساحل به حدی مرتفع بود که شدیدترین مد دریا نیز نمی توانست آن را فرا گیرد. درختان تناور و زیبای ساحلی نیز به مانند درختان میان جنگل با صلابت تمام در آن قد برافراشته بود.

در آن حال افراد کلن در دهانه خلیج کوچکی که حتی ظرفیت لنگر انداختن دوسه زورق ماهیگیری را نداشت قرار گرفته بودند.

آب نهرها در اینجا به دریا می ریخت ولی به جای اینکه آب رودخانه‌ها مستقیماً وارد دریا شود، از ارتفاع چهل پا به صورت آبشاری به پایین می ریخت از این رو مد دریا نمی توانست تأثیری بر روی آب رودخانه باقی گذارد.

افراد کلن رودخانه مزبور را به نام رودخانه آبشار Falls-River موسوم کردند.

آن طرف تر، در سمت شمال حاشیه جنگل در مسافتی به طول دو میل ادامه می یافت، سپس درختان آن تنگتر شده و به خط مستقیم متوجه شمال و جنوب می گردید.

بر عکس تمام منطقه ساحلی واقع بین، رودخانه آبشار و دماغه ریبتل از بیشه های انبوه درختان که آب دریا ریشه های آنها را شستشو می داد پوشیده شده بود. لازم بود که در این سواحل بیش از نقاط دیگر به جستجو پردازند. زیرا این منطقه بر خلاف مناطق خشک و خالی دیگر مطبوع طبع جماعت کشتی شکسته ای بود و در آغوش حاصل خیز خویش به پناهندگان می توانست پناه دهد.

هوا صاف و آرام بود. از فراز زمین بلندی که ناب و پانگروف صبحانه را بر آن مهیا کردند تا فاصله دوری دیده می شد. افق باز ولی حتی زورقی نیز در آن دیده نمی شد. در سراسر ساحل تا چشم کار می کرد از کشتی و تخته پاره خبری نبود. ولی مهندس پیش از آنکه تمام نقاط ساحلی را تا انتهای شبه جزیره «سر پاتین» بررسی کند از پای نمی نشست.

صبحانه را با عجله صرف کردند و سر ساعت یازده و نیم سایروس - اسمیت دستور حرکت داد. افراد کلن به جای عبور از ساحل شنی به موازات لب دریا از میان درختان پیش رفتند.

فاصله بین مصب رودخانه آبشار تا دماغه ریبتل بالغ بر دوازده میل بود. افراد کلن در عرض مدت چهار ساعت اگر موانعی پیش نمی آمد می توانستند این مسافت را طی کنند. ولی برای رسیدن به مقصد دو برابر این مدت وقت صرف شد زیرا دور زدن درختان، بریدن خارزار و شاخه های آویخته درختان مرتباً آنها را مجبور به توقف و یا طولانی تر شدن راه می نمود.

اثری از کشتی مغروق در سواحل دیده نمی شد. ژدئون اسپیلت

عقیده داشت که در این قسمت ساحلی ممکن است تخته پاره‌ها و کشتی شکسته‌ها به میان دریا رفته و اثری از آن بر جای نماند.

حق با خبرنگار بود. حادثه ساچمه سربی نیز به طور غیر قابل انکاری ثابت می‌نمود که از سه ماه به این طرف تفنگی در جزیره شلیک شده است.

در ساعت ۵ صبح انتهای شبه جزیره سرپانتین هنوز در دومیلی اقامت افراد کلن قرار داشت. مسلماً پس از رسیدن به دماغه رپیتل سایروس - اسمیت و رفقاییش نمی‌توانستند قبل از غروب آفتاب به اردوگاهی که در نزدیک سر چشمه‌های مرسی قرار داشتند برگردند.

از این رو لازم بود که شب را در دماغه مزبور اطراق کنند. خوشبختانه از حیث ذخیره آذوقه راحت بودند اگرچه در حاشیه جنگل از چهارپایان خبری نبود ولی پرندگان زیادی از ژاکامار، تراکوپان، انواع طوطیها، کبک و قرقاول و صدها نوع دیگر در آنجا دیده می‌شد.

بر سر هر درختی و بر هر آشیانی پرندگانی وجود داشت. در حدود ساعت ۷ شب، افراد کلن خسته و کوفته به دماغه رپیتل رسیدند.

در اینجا جنگل به پایان رسیده و شبه جزیره و ساحل آن در قسمت‌های جنوبی منظره سواحل عادی که پر از سنگریزه و صخره و ماسه است به خود می‌گرفت.

امکان داشت که کشتی طوفان زده‌ای در این قسمت جزیره به خاک نشسته باشد ولی شب فرا می‌رسید از این رو ادامه تحقیقات را به روز بعد موکول نمودند.

پانگروف و هاربرت به زودی به دنبال جایی که مناسب دور زدن باشد شتافتند. آخرین درختان جنگل «فار - وست» در این نقطه به انتها

می‌رسید پسرک جوان در بین این درختان بوته‌های ضخیم خیزران را تشخیص داده و با خود گفت:

— به! چه خوب. کشف گرانیهایی نمودم!

پانگروف گفت:

— کشف گرانیه‌ها؟

هاربرت گفت:

— بله. ولی پانگروف. لازم نیست که به تو به گویم که از پوست قابل ارتجاع خیزران می‌توان سبد و زنبیل بافت. یا از خمیر آن کاغذ چینی درست کرد، یا اینکه از ساقه‌های آن عصا، لوله چپق؛ مجاری آب تهیه نمود.

حتی لازم نیست به تو به گویم که خیزرانها با دوام بهترین مصالح ساختمانی محسوب می‌شوند و هرگز موریانه و حشرات نمی‌توانند بر آن رخنه وارد سازند. نه خیر، هرگز لازم نیست به تو به گویم که محل گره‌های خیزران را اگر آزه کرده و توی آن را خالی کنند ظرفهای زیبایی که معمول چینیان است به دست می‌آید! نه! می‌دانم که همه اینها تو را ارضا نخواهد کرد، ولی..

— ولی چی؟...

— ولی به تو می‌گویم که اگر نمی‌دانی بدان که در هندوستان خیزران را به جای مارچوبه می‌خورند.

ملوان فریاد زد:

— جای مارچوبه می‌خورند؟ لذیذ است؟

هاربرت پاسخ داد:

— بسیار لذیذ است. فقط باید ساقه‌های جوان آن را انتخاب نمود.

پانگروف پاسخ داد:

— بسیار خوب، پسر، بسیار خوب!

— ضمناً باید بدانی که مغز ساقه‌های جوان خیزران را اگر توی سرکه بخوابانند چاشنی غذای پر ارزشی به دست می‌آید.

— هاربرت، چه خوب، چه قشنگ!

— بالاخره در گره‌های میان ساقه خیزران مایع شیرینی وجود دارد که از آن شربت لذیذی تهیه می‌کنند.

ملوان پرسید:

— آیا تمام شد؟

— تمام شد!

— آیا نمی‌توان آن را به جای توتون به کار برد؟

— پانگروف بیچاره‌ام، نه!

هاربرت و ملوان مدت مدیدی بدنبال محل مناسبی گذراندند، زیرا آنها بخوبی می‌توانستند در میان شکاف صخره‌ها شب را بروز آورند.

امواج دریا بشدت در این قسمت به ساحل می‌خورد. وقتی که آنها خواستند در میان یکی از این شکافها قدم گذارند، صدای غرش مهیبی برخاست. آنها متوقف شدند.

پانگروف فریاد زد:

— به عقب برگردید اما در لوله تفنگها جز ساچمه سرب چیزی نداریم

در نظر درندگان مهیب ساچمه سرب، دانه نمکی بیش نیست:

آنگاه ملوان دست هاربرت را گرفت و او را به پشت صخره‌ها کشاند. در این حال حیوانی در مدخل غار ظاهر شد.

این حیوان ژاگار «پلنک آمریکایی» و قدش برابر ۵ پا بود. بر پوست زرد رنگ وی لکه‌های سیاه و منظمی دیده می‌شد. زیر شکمش سپیدی می‌زد. هاربرت این رقیب ترسناک را بیر نامید و با «ژاگار» که رقیب گرگ است تفاوت بسیار دارد!

پلنگ جلوتر آمده به اطراف خود نگریست. موهایش سیخ شده و چشمانش شعله‌ور بود. معلوم بود که هنوز با انسان روبرو نشده است. در این لحظه خبرنگار در میان صخره‌های بزرگ قدم میزد. هاربرت که گویی پلنگ را ندیده است به سمت او می‌رفت. ولی ژدئون اسپی‌لت با دست به او اشاره کرده و براه خود ادامه داد.

این اولین پلنگ نبود که خبرنگار به صید آن می‌رفت خبرنگار تا ده قدمی حیوان پیش رفته و بی حرکت تفنگ بر شانه ایستاد کوچکترین لرزشی بر عضلاتش راه نیافت.

پلنگ خود را جمع کرده و بر روی شکارچی پرید. ولی در لحظه‌ای که خیز برداشت گلوله‌ای میان دو چشم آن خورد و پلنگ بیجان بر زمین افتاد. هاربرت و پانگروف به سمت پلنگ که بر زمین افتاده بود نگریستند پوست آن مسلماً بر تزئینات درون کاخ صخره‌ها می‌افزود.

هاربرت با شور و هیجان باطنی فریاد زد:

— آه، آقای اسپی‌لت، چقدر باید تحسین‌تان کرد؛ من به شما رشک

می‌برم!

خبرنگار پاسخ داد:

— خوب، پسرم، تو هم شکارچی قابلی خواهی شد.

— من و اینقدر خونسردی؟...

— هاربرت! خیال کن که «ژاگار» خرگوشی بیش نیست. در اینصورت با

آرامش خاطر ماشه تفنگ را بکش...

پانگروف گفت:

— الحق که حیوانی موذی‌تر از این نیست؛

ژدئون اسپی‌لت گفت:

— دوستان. اینک که پلنگ از غار درآمده است چرا، مسکن او را اشغال

نمی‌کنیم؟

پانگروف گفت:

ممکن است درندگان دیگری به غار برگردند؛

خبرنگار پاسخ داد:

— کافی است که آتش در مدخل آن روشن کنیم. در اینصورت درندگان جرأت نزدیک شدن به آنرا نخواهند داشت.

ملوان در حالی که جسد پلنگ را بدنبال خود می کشید به رفقاییش گفت:

— پیش، بسوی غار پلنگان.

افراد کلن وارد مغاره پلنگ شدند. در آنجا ناب شروع به کندن پوست پلنگ نمود و همراهانش در مدخل غار مقداری چوب خشک جمع کردند.

ولی سایروس اسمیت، سمت بیشه خیزران رفته مقداری از آن چید و بروی هیزم اجاق ریخت.

سپس در غار جمع شدند. بر روی ماسه های کف آن استخوان خرد شده جانوران دیده می شد. تفنگها را پر کردند تا بهنگام حمله ناگهانی آماده دفاع باشند. آنگاه بر تل هیزم آتش زدند.

در این حال صدای جرق و جروق شدیدی از میان آتش برخاست! این صداها از چوب خیزران بود که به محض آتش گرفتن چون وسائل آتش بازی منفجر می شد! صدای انفجار خیزران هولناکترین درندگان را نیز دچار وحشت می ساخت!

ایجاد انفجارهای شدید بوسیله چوب خیزران ابتکار مهندس نبود. زیرا قبل از آن به قول مارکوپولو، مغولها از این وسیله مدت چندین قرن است که برای ترساندن درندگان و دور کردن آنها از مزارع آسیای مرکزی استفاده می کنند.



پیشنهاد بازگشت از ساحل جنوبی. شکل
ساحل. در جستجوی کشتی شکستگان.
خرده‌ریزی در آسمان. کشف یک بندر طبیعی.
نیمه شب بر لب مرسی. زورقی که دور می‌شود.

سایروس اسمیت و همراهانش مثل بره‌معصومی در غار پلنگ که با
چنان ادب و احترام به‌اختیارشان گذاشته بود خوابیدند.
هنگام برآمدن آفتاب همگی بر ساحل در انتهای دماغه ایستاده و نگاه
خود را بر افق دوخته بودند. افق در دو سوم دایره اطراف به خوبی دیده
می‌شد. مهندس یکبار دیگر مشاهده کرد که بادبان یا دکل کشتی یا تخته
پاره‌ای بر دریا ظاهر نیست. حتی با دوربین یک چشمی نیز نتوانست نقطه
مشکوک‌ی کشف کند.

در ساحل جنوبی دماغه نیز در طول سه میل چیزی دیده نمی‌شد. ولی
دماغه‌چنگال در اثر عوارض زمین از دید مستور بود.

از این رو ساحل جنوبی جزیره برای تجسس باقی می‌ماند. آیا اقدام به
بررسی ساحل مزبور در همین روز که مصادف با دوم نوامبر بود انجام
می‌گرفت؟

به این مسئله در طرح اولیه توجه نشده بود. هنگامی که زورق را در

نزدیکی سرچشمه‌های مرسی ترک کردند، صلاح در آن دیدند که پس از بازرسی ساحل غربی بدانجا بازگشته و به وسیله زورق از راه رودخانه مرسی به کاخ صخره‌ها مراجعت کنند. در آن موقع سایروس اسمیت تصور می‌کرد که در سواحل غربی ممکن است پناهگاهی برای کشتی‌های آسیب دیده یا کشتی‌های حمل و نقل سالم وجود داشته باشد. ولی وقتی که پی بردند در ساحل جنوبی اثری از رفت و آمد کشتیها نیست لازم شد که در آنجا بدنبال گم گشته خود بگردند.

ژدئون اسپیلت پیشنهاد کرد که بازرسی را به نحوی ادامه دهند که مسئله کشتی شکستگان به خوبی حل شود. از این رو پرسید که دماغه چنگال در چه فاصله‌ای از انتهای شبه جزیره قرار دارد؟

مهندس پاسخ داد:

— با در نظر گرفتن انحناء ساحل این فاصله تقریباً سی میل است.

ژدئون اسپیلت گفت:

— سی میل یک روز تمام باید راه رفت. با این حال من معتقدم که از راه ساحل جنوب به کاخ صخره‌ها بازگردیم.

هاربرت خاطر نشان ساخت که در این صورت باید فاصله دماغه چنگال تا کاخ صخره‌ها را نیز لااقل ده میل حساب کرد.

خبرنگار گفت:

— روی هم رفته چهل میل فرض کنیم. با بازرسی کامل سواحل لااقل بعداً احتیاجی به اکتشاف مجدد نخواهیم داشت.

پانگروف گفت:

— صحیح است. ولی زورق چه می‌شود؟

ژدئون اسپیلت پاسخ داد:

— زورق یک روز تک و تنها در سرچشمه‌های مرسی مانده است.

ممکن است یک روز دیگر نیز در آنجا بماند! تا حال حاضر نمی‌توانیم
بگوییم که دزدان در جزیره رخنه کرده‌اند!
ملوان گفت:

— با اینحال وقتی که لاک‌پشت را به یاد می‌آورم، معتقدم که باید
محکم‌کاری کنم.
خبرنگار گفت:

— لاک‌پشت، لاک‌پشت! مگر نمی‌دانید که مد دریا باعث برگشتن
لاک‌پشت شده است؟

مهندس زیر لب گفت:

— کسی چه میداند؟

ناب گفت:

ولی...

ناب می‌خواست مطلبی بیان کند ولی از گفتن آن خودداری نمود.

مهندس به وی گفت:

— ناب، بگو:

— اگر از ساحل به دماغه چنگال برگردیم پس از دور زدن دماغه راه
بسته خواهد بود...

هاربرت گفت:

— بله. رودخانه مرسی راه را بر ما خواهد بست! و چون پل و یا کشتی
در آنجا نیست عبور از آن غیر ممکن خواهد بود!

پانگروف گفت:

— آقای سایروس با چند تنه درخت مواج می‌توانیم به آسانی از
رودخانه بگذریم!

ژدئون اسپیلت نیز اظهار داشت:

— مهم نیست! ممکن است پلی روی رودخانه بزنیم. تا عبور به مارونت
نیز آسانتر شود!

پانگروف با خوشحالی گفت:

— بله، پل می‌زنیم! مگر آقای اسمیت مهندس نیست؟ خوب، ایشان
هر وقت لازم باشد پل خواهند زد! اما گذراندن شما از رودخانه امشب به
عهده من. نمی‌گذارم حتی گوشه لباس‌تان تر شود. به اندازه غذای یک روز
به همراه داریم سر راه نیز می‌توانیم شکاری به چنگ زنیم. به پیش!

پیشنهاد خبرنگار، که از طرف ملوان بشدت پشتیبانی می‌شد مورد
قبول قرار گرفت زیرا دیگران نیز می‌خواستند شک و تردیدشان برطرف
شود. با بازگشت به دماغه چنگال بازرسی جزیره به پایان می‌رسید. از
این‌رو جای درنگ نبود، زیرا طی مسافت چهل میل کار آسانی نبود. آنها
قبل از غروب آفتاب نمی‌توانستند به کاخ صخره‌ها بازگردند.

ساعت ۶ صبح گروه کوچک براه افتاد، از نظر احتیاط برای دفاع از شر
حیوانات موذی دویا و چهار پا تفنگها را پر کردند. «توپ» پیشاپیش در
حاشیه جنگل راه باز می‌کرد.

از انتهای دماغه که دم شبه جزیره محسوب می‌شد در طول ساحل به
مساحت ۵ میل پیش رفتند ولی اثری از نزدیک شدن کشتی و تخته پاره‌ها
و یا خاکستر آتش اردوگاه و آثار پای انسان دیده نشد!

وقتی که افراد کلن به گوشه شمال شرقی خلیج واشنگتن رسیدند
موفق شدند که سراسر ساحل جنوبی را تحت نظر قرار دهند. در بیست و
پنج میلی ساحل دماغه چنگال در زیر مه صبحگاهان محو و پدیده سراب
بین زمین و آسمان معلق شده بود. ساحل بین نقطه توقف افراد کلن و
خلیج. ابتدا مسطح و هموار و چسبیده به حاشیه جنگل. سپس به صورت
اراضی پست و بلندی جلوه می‌کرد. بالاخره دماغه چنگال بصورت

صخره‌های سیاهی که به میان آب دویده بود دیده می‌شد.
سیاحان این قسمت جزیره را برای اولین بار مورد بازرسی قرار دادند
پانگروف پس از نگاه عمیقی گفت:
— هر کشتی ناشناسی که به اینجا کشانده شود غرق شدن آن حتمی
است. ساحل شنی و وسط دریا صخره است. ساحلی بدتر از این نمی‌توان
یافت!

خبرنگار گفت:

— ولی در هر حال لااقل تخته پاره‌ای از کشتی به جای می‌ماند.
ملوان گفت:

— تخته پاره‌ها روی سنگ باقی می‌ماند. ولی روی ماسه هرگز باقی
نمی‌ماند.

چرا؟ این ماسه‌ها از صخره‌های گرانیتی خطرناک‌ترند، هر چیزی را به
کام خود می‌کشند در عرض چند روز یک کشتی عظیم چندین صد تنی
ممکن است در آن ناپدید شود!
مهندس پرسید:

— پانگروف، از این قرار اگر در این ساحل کشتی ناشناسی غرق شود
اثری از آن بجای نمی‌ماند. آیا شما دچار تعجب نمی‌شدید؟
— نه، آقای اسمیت با فرض وقوع طوفان و مرور زمان جای تعجب
باقی نمی‌ماند.

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— در این صورت به تجسسات خود ادامه دهیم.
ساعت یک بعد از ظهر افراد کلن به خلیج واشنگتن رسیدند. تا این
ساعت مسافت بیست میل طی شده بود. برای صرف غذا توقف کردند.
از اینجا ساحل نامنظمی شروع می‌شد. این ساحل بجای بستر شنی با

تخته سنگها پوشیده شده بود، امواج ملایم دریا در این تخته سنگها شکسته و بصورت نوارهای بلند کفی در می آمد. ساحل از اینجا تا دماغه چنگال تنگتر و فشرده تر بین دو حاشیه جنگل و سنگها ادامه داشت.

راه پیمایی بیش از پیش مشکلتر و بیش از پیش بر تعداد تخته سنگها افزوده می شد. از پشت سر تخته سنگها چیزی جز قلّه درختانی که کنار آنها سر بر آسمان افراشته بودند دیده نمی شد.

پس از نیم ساعت استراحت، افراد کلن براه افتادند و تمام نقاط ساحل و سنگریزها را تفتیش کردند. حتی پانگروف و ناب هر بار که چیز مشکوکی از دور بنظرشان می رسید فوراً بین تخته سنگها دویده و آنرا بازرسی می نمودند ولی از تخته پاره و خرده ریز کشتی ها اثری نبود. شکل خاص بعضی از تخته سنگها آنها را فریب می داد. تعداد صدفهای ساحل بسیار فراوان بود ولی برای بهره برداری از آن لازم بود که ارتباط مستقیمی بین دو طرف رودخانه مرسی برقرار کرده و وسایل خود را زیادتر کنند.

به این ترتیب قرینه و اماراتی از غرق کشتی بر ساحل دیده نمی شد ساعت ۳ بعد از ظهر سایروس اسمیت و همراهانش به خلیج کوچک محفوظی رسیدند. این خلیج به صورت بندر طبیعی پر ارزشی بود که از میان دریا به هیچوجه دیده نمی شد گذرگاهی بین این خلیج و دریا واسطه بود.

حرکات تحت الارضی در چند جا حاشیه صخره های درون خلیج را چاک داده بود این خلیج با شیب ملایمی به اراضی مرتفع مربوط می گردید. فاصله آن از دماغه چنگال لااقل ده میل و تا اراضی گراندوو در حدود چهار میل بود.

ژدئون اسپیلت به همراهان پیشنهاد کرد که در آنجا توقف کنند. این پیشنهاد پذیرفته شد. زیرا راه پیمایی اشتهای همگان را تحریک کرده بود.

هنوز ساعت صرف ناهار نرسیده بود. ولی چه کسی از تغییر ذائقه بوسیله قورمه نمک سود خودداری می نمود به این ترتیب آنها می توانستند برای شام خود را به کافه صخره ها برسانند.

چند دقیقه بعد، افراد کلن در زیر درختان کاج دریایی نشسته و گوشت قورمه ای را که «ناب» از درون خور جین در آورده بود به دندان می کشیدند.

ارتفاع این نقطه از سطح دریا پنجاه تا شصت پا بود. شعاع دید بسیار وسیع و از فراز بلندترین صخره های ساحلی گذشته و به خلیج اونئون می رسید. ولی جزیره کوچک «گرانده - وو» از آنجا دیده نمی شد.

ارتفاع اراضی مزبور پرده ای از درختان تناور افق شمالی را بر روی آنها کشیده بود.

لازم به توضیح نیست که با وجود وسعت زیادی از سطح دریا که تحت نظر سیاحان بود. و با وجود دوربین، مهندس نقطه به نقطه خط مستدیری که آسمان و آب در آن به هم می پیوست مورد جستجو قرار داد اما از کشتی اثری نبود.

در منطقه ای از ساحل که هنوز تجسس در آن صورت نگرفته بود، عدسی های ذره بین با همان دقت بکار افتاد ولی کوچکترین اثری از تخته پاره ها یا خرده ریز کشتی شکسته در میدان دید دستگاه مزبور قرار نگرفت.

ژدئون اسپیلت گفت:

— خوب حالا باید نتیجه گیری کرد و خود را با این نظر که کسی در مالکیت جزیره با ما وارد دعوا نخواهد شد تسلی داد؛

هاربرت گفت:

— ساچمه سرب چه می شود؟ وجود آن را نمی توان تخیلی پنداشت؛

پانگروف فریاد زد:

— لعنت بر شیطان نزدیک بود دندانم را بشکند.

خبرنگار گفت:

— در این صورت چه نتیجه‌ای باید گرفت؟

مهندس گفت:

— این نتیجه را که: از سه ماه به این طرف یک کشتی به میل یا از روی

اضطرار به ساحل نزدیک شده است...

خبرنگار پرسید؟

— چطور سایروس، مگر شما خیال می‌کنید که این کشتی بدون آن که

اثری از آن باقی بماند در آغوش امواج رفته است؟

— نه، اسپیلت عزیز، ولی در نظر بگیرید که یک فرد انسان بر این

جزیره قدم نهاده است ولی خارج شدن وی از جزیره مسلم نیست.

هاربرت گفت:

— آقای سایروس اگر منظور شما را خوب درک نموده باشیم کشتی

پس از پیاده کردن این شخص براه خود ادامه داده است؟...

— یقیناً.

تاب گفت:

— پس، فرصت گرانبهایی را برای حرکت از این جزیره از دست

داده‌ایم؟

— گمان می‌کنم همین طور باشد.

پانگروف که برای رسیدن به کاخ صخره‌ها بی‌تابی می‌کرد گفت:

— حال که فرصت از دست رفته است راه بیفتیم.

هنوز پانگروف از جای برنخاسته بود که صدای پارس «توپ» به گوش

رسیده و خود از بیشه خارج شد. سگ پارچه مرطوب و کثیفی را بر پوزه

داشت.

«ناب» کهنه‌ها را از دهن سگ درآورد. این کهنه پارچه متقال ضخیمی بود توپ دائماً پارس کرده و بدرون بیشه می‌رفت. گوئی صاحبش را به رفتن بدرون جنگل دعوت می‌نمود.

پانگروف گفت:

— آنچه درون جنگل است قضیه ساچمه سرب را روشن خواهد ساخت.

هاربرت گفت:

— شاید مرد کشتی شکسته‌ای باشد.

ناب گفت:

— شاید هم زخمی است:

خبرنگار گفت:

— و یا مرده است؛

همگی به دنبال سگ روان شدند. سایروس اسمیت و همراهان از نظر احتیاط تفنگ‌های خود را آماده کردند. آنها مسافت زیادی زیر درختان کاج پیش رفتند. ولی اثر پایی مشاهده نکردند.

علفها دست نخورده مانده بود. حتی لازم آمد که در بعضی جاها به ضرب تبر راه باز کنند.

از این رو قبول اینکه مردی از این راه گذشته است مشکل بود. با این حال توپ دائماً پیش رفته و از وجناتش پیدا بود که تصادفی این راه را انتخاب نکرده است.

پس از هفت تا ده دقیقه راه پیمایی، «توپ» ایستاد. افراد کلن به نقطه‌ای از جنگل که درختان تنگی آن را پوشانده بود رسیدند.

در اطراف این نقطه درختان تناوری قرار داشت. ولی بر سطح زمین و

میان علفها و بین تنه درختان چیزی دیده نمی شد.

سایروس اسمیت پرسید:

— توپ چه خبر است؟

توپ به شدت پارس کرده و به تنه درخت تناوری پرید.

ناگهان پانگروف فریاد زد:

— آه! چه خوب! آه! چه قشنگ!

ژدئون اسپی لت پرسید:

— چیه؟

— مارا باش که در دریا و بر ساحل به دنبال خرده ریز می گردیم!

— چطور؟

— آنچه به دنبالش می گردیم در آسمان است:

ملوان پارچه رنگ و رورفته ای را که بر سر درخت کاج گیر کرده و توپ

تکه ای از آن را به همراه آورده بودنشان داد.

ژدئون اسپی لت گفت:

— اینکه تخته پاره و خرده ریز دریا نیست.

پانگروف پاسخ داد:

— معذرت بخواهید!

— چطور؟

— این بقایای کشتی هوایی ماست. همان بالنی است که ما را به این جا

رسانده و خود بر سر درختان گیر کرده است؟

حق با پانگروف بود. از این رو هورای محکمی کشیده و گفت:

— این متقال خیلی گرانبهاست! می توانیم سالها از آن پیراهن و زیر

جامه و دستمال برای خود تهیه کنیم! آهای، آقای اسپی لت عقیده شما

درباره جزیره ای که درختانش بار پیراهن می دهند چیست؟

برای افراد کلن این فرصت غنیمت بود. «آثرستا» پس از آخرین چرخ در آسمان بر جزیره افتاده و اینک اقبال در پیدا کردن آن بیاری ایشان شتافته بود.

آنها یا پارچه متقال را به همین حال نگهداشته و برای پرواز مجدد از آن استفاده خواهند کرد. و یا آنکه با دست و دل باز پس از زدودن لعاب به کار پیراهن و زیرجامه خواهند زد. همه در شادی پانگروف شریک شدند. لازم بود که متقال سنگین را از درخت پایین آورده و آن را در محل امنی قرار دهند. ولی این کار، کار کوچکی نبود. ناب، هاربرت و ملوان به بالای درخت رفته با مهارت و زبر دستی کامل باد «آثرستا» را خالی کردند.

این عملیات قریب دو ساعت طول کشید. محفظه بالن، دریچه، پوشش چرمی و طنابها را پایین آوردند.

غیر از محل دریدگی پوشش چرمی در سایر جاها سالم بود. بقایای بالن در نظر افراد کلن بمانند گنجینه آسمانی بود. ملوان گفت:

— آقای مهندس، اگر بنا باشد که جزیره را ترک کنیم لابد به وسیله بالن حرکت نخواهیم کرد. این طور نیست؟ بالن به درد نمی خورد زیرا هر چه بود دودش یکبار به چشم ما رفته است.

به بینید اگر موافقت کنید بهتر است کشتی بزرگتری به ظرفیت بیست تن ساخته و از این متقال برای آن بادبان تهیه می کنیم و از بقیه متقال نیز برای پیراهن و زیر جامه استفاده می نمایم.

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— پانگروف، تا به بینیم!

ناب گفت:

— بهر حال باید این پارچه را فعلاً در محل امنی قرار دهیم.
واقعاً آنها بار سنگین متقال، طنابها و ضمائم دیگر را نمی توانستند به
کاخ صخره ها حمل کنند. به انتظار تهیه وسیله حمل و نقل راحت تری باید
بود که این ثروت عظیم را از دست برد طوفانها محفوظ نگهداری کند.
افراد کلن با استفاده از نیروهای خود همه بقایای بالن را به ساحل
بردند. و در آنجا میان صخره ها حفره بزرگی که باد و باران و امواج دریا
بدان راه نمی یافت پیدا کردند.
پانگروف گفت:

— ما به پستویی احتیاج داشتیم، اینک پستو! ولی چون قفلش شکسته
است بهتر است در آن را محکم به بندیم. منظورم از اینکار محافظت
متقال از شر دزدان دو پا نیست، بلکه بیشتر از راهزنان چهار پا می ترسم!
ساعت ۶ عصر بقایای بالن را به خوبی جابجا کرده و پس از نامگذاری
خلیج کوچک بنام خلیج بالن به سمت دماغه چنگال راه افتادند.
پانگروف و مهندس درباره نقشه کارهای آینده با هم صحبت
می کردند قبل از هر کار لازم بود پلی روی رودخانه مرسی بسته شود.
به این ترتیب ارتباط بین شمال و جنوب جزیره تسهیل می شد سپس
باید با ارابه به سراغ «آثروستا» رفت. زیرا زورق برای حمل آن کافی نبود.
آنگاه باید قایق بزرگتری ساخته و به وسیله آن به سیاحت در دور
جزیره پرداخت و... و غیره...

در این حال که شب فرا رسیده بود افراد کلن به دماغه خرده ریز
رسیدند. صندوق قیمتی در این نقطه کشف شده بود. ولی حتی در آنجا
نیز اثری از غرق کشتی نبود. از این رو همگی با نتیجه گیری سایروس
اسمیت همزیان شدند.

از انتهای دماغه «خورده ریز» تا کاخ صخره ها در حدود چهار میل راه

فریاد زد:

— اوهوی! زورقی!

ولی پاسخی نشنید. زورق پیش می‌آمد و اینک بیش از ده دوازده قدم با آنها فاصله نداشت. ملوان فریاد زد:

— زورق خودمان است! طنابش گسسته و به راه افتاده است! عجب به موقع خود را به ما رسانید! مهندس زیر لب گفت:
— زورق خودمان؟...

حق با پانگروف بود. این همان زورق خودشان بود. و بی‌گفتگو طناب را گسسته و در رود مرسی پیش می‌آمد. از این رو می‌بایست به هنگام عبور پیش از آنکه به آبهای تند آن‌ور مصب به‌رسد آنرا به گیرند. پانگروف و ناب با مهارت کامل به وسیله چوب بلندی آن را گرفتند. زورق به کناره رود نزدیک می‌شد. مهندس پیش از دیگران بر آن سوار شده و طناب آن را معاینه کرد. با لمس محل بریدگی طناب معلوم شد که در اثر ساییده شدن به سنگها پاره شده است. خبرنگار آهسته به وی گفت:

— جز تصادف نمی‌توان نامی بر این قضیه گذاشت.

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— عجیب است!

این امر عجیب یا عادی در هر حال مسرت‌آور بود! هاربرت، خبرنگار، ناب و پانگروف نیز سوار زورق شدند. برای آنها شکی باقی نبود که طناب در اثر ساییده شدن گسسته است. ولی پیش آمد شگفت‌آور آن بود که درست زورق در لحظه مورد نیاز بدانجا رسیده بود. زیرا اگر یک ربع ساعت زودتر یا دیرتر از آن نقطه می‌گذشت مسلماً

در میان دریا ناپدید می شد.

اگر در دوره اعتقاد به جن و پری به سر می بردند. شاید به نظر می رسید که از ما بهتران بر جزیره رفت و آمد دارند و یا موجودات ماوراءالطبیعه ای به خدمت کشتی شکستگان کمر بسته اند!

با چند ضربه پارو افراد کلن به مصب مرسی رسیدند. زورق بر ساحل کنار دهلیزها بسته شد. و همگی به سوی نردبان کاخ صخره ها رفتند. ولی در این موقع «توپ» با خشم فراوان پارس کرد و ناب که به دنبال پله اول نردبان می گشت فریادی کشید...

نردبان سرجایش نبود.



داد و بیداد پانگروف — شبی در دهلیزها — تیر
و کمان هاربرت — طرح مهندس اسمیت — راه
حل غیرمنتظره کاخ صخره‌ها، خدمتکار جدید

سایروس اسمیت بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان راند بر جای ایستاد
رفقای او در تاریکی شب بر دیواره سنگی دست می‌مالیدند. تا مبادا باد
نردبان را جابجا کرده باشند...

ولی اثری از نردبان پیدا نبود. تشخیص اینکه آیا تند بادی آنها را تا طبقه
اول برده است در تاریکی شب غیر ممکن بود.
پانگروف فریاد زد:

— این چه شوخی بیمزه‌ای است؛ آدم به منزلش برگشته و پلکان را بر
سر جای خود نمی‌بیند، این چنین اذیت کردن اشخاص خسته بهیچوجه
خنده‌دار نیست!

تاب در حیرت و تعجب فرو رفته بود.

هاربرت تذکر داد که:

— باد شدیدی وزیده است!

پانگروف گفت:

— معلوم می‌شود، جریان اسرارآمیزی در جزیره لینکلن در شرف

تکوین است!

ژدئون اسپیلت گفت:

— جریان اسرار آمیز؟ نه، پانگروف مسئله روشن است. کسی با استفاده از غیبت ما بر کاخ‌ها رفته و نردبان را بالا کشیده است! ملوان فریاد زد:

— کسی. چه کسی؟...

خبرنگار پاسخ داد:

— همان شکارچی سرب اگر ساچمه سرب این جریان را هم توجیه نکند پس به چه درد می‌خورد؟

پانگروف که از کوره در رفته بود با نثار دشنام گفت:

— خوب اگر کسی توی کاخ صخره‌ها است آلا صدایش می‌زنیم. باید پاسخ دهد.

آنگاه صدای رعد آسای ملوان به گوش رسید: آهای!

افراد کلن گوش دادند و بنظرشان رسید که از کاخ صخره‌ها صدای ریشخند و مسخره‌آمیزی برخاست. منشاء این صدا برای آنان نامعلوم ماند. ولی پاسخی شنیده نشد، پانگروف چندین بار دیگر به صدای بلند اشغال گران کاخ را صدا زد ولی باز هم پاسخی شنیده نشد. از این جریان حتی خونسردترین اشخاص دنیا دچار بهت و حیرت می‌شدند.

آنها در وضعیتی گیر کرده بودند که از هر حادثه‌ای فلاکت بارتر بنظر می‌رسید. در عرض این هفت ماه برای آنها هیچ جریانی تا این حد سرگیجه‌آور نبود.

بهر حال، خستگی را از یاد برده و بر پای کاخ صخره‌ها مغزشان از کار افتاده بود. نمی‌دانستند که به پرسشهای خود چه پاسخی دهند. فرضهای گوناگون و غیر معقولی پیش می‌کشیدند ولی هر بار خود پیش از دیگران به

رد و انکار فرضهای خود می پرداختند.

ناب از اینکه نمی توانست قدم به مطبخ گذارد بسیار ناراحت بود او یقین داشت که مهمانان ناخوانده ذخیره غذایی را بکلی مصرف کرده و چیزی از آن در انبار باقی نگذاشته اند.

در اینحال سایروس اسمیت به یاران گفت:

— دوستان، چاره ای جز اینکه منتظر روز بمانیم در دست نیست. آنوقت می توانیم با در نظر گرفتن اوضاع و احوال شروع به اقدام نماییم. بهتر است که امشب را در دهلیزها به روز آوریم. آنجا پناهگاه امنی است اگر چه نتوانستیم غذائی بدست آوریم لااقل می توانیم ساعتی بخوابیم. پانگروف یکبار دیگر پرسید:

— آخر کدام بی معرفتی این بلا را به سرمان آورده است؟

این بی معرفت هر کس که بود چاره ای جز قبول سخن مهندس و بیتوته کردن در دهلیزها نبود. در عین حال به توپ دستور دادند که در پای پنجره کاخ صخره ها به نگهبانی بماند. سگ جسور در پای دیواره سنگی نشست و صاحبش با همراهان به صخره های ساحلی پناه بردند.

اگر بگوییم که افراد کلن با خستگی طاقت فرسای سیاحت روزانه بر ماسه های دهلیز به خواب رفتند حقیقت را دگرگون جلوه داده ایم. آنها نگران کشف راز حادثه جدید بودند. اعم از آنکه این حادثه نتیجه عمل یک عامل طبیعی یا فرد انسانی بود خواب از دیدگان آنها در ربود. بهر حال مسکن و مأوای آنها در اشغال دیگران بود پس گرفتن آنها کار آسانی به نظر نمی رسید.

کاخ صخره ها نه تنها منزل بلکه انبار و زرادخانه آنها محسوب می شد. اسباب و ابزار و لوازم و ذخایر و مهمات افراد کلن در کاخ صخره ها انبار شده بود. اگر همه این ثروت ها به باد غارت می رفت افراد کلن مجبور

بودند همه چیز را از نو شروع کرده و بفکر تهیه ابزار و اسلحه بیفتند این وضع، وضع خطرناکی بود!

هر چند یکبار یکی از آنان که بیش از دیگران دستخوش اضطراب و خیال شده بود از دهلیزها در آمده و کار نگهبانی «توپ» را کنترل می نمود. از آن میان فقط سایروس اسمیت با صبر و حوصله عادی خود منتظر روشنایی روز بود با این حال منطق قوی او نیز در برابر کیفیت غیر قابل توجیه از جادر می رفت و از اینکه می دید تحت تأثیر عوامل مجهولی قرار گرفته است احساس حقارت می نمود. در این زمینه ژدئون اسپیلت کاملاً با وی هم عقیده بود. آنها چندین بار به صدای آهسته از وضع غیر قابل توجیهی که تجارب زندگی شان را به مسخره می گرفت صحبت می کردند. محققاً اسراری در جزیره نهفته بود. آیا چگونه می توان به این راز پی برد. هاربرت از خود تصویری نداشت، او ترجیح می داد که نظر مهندس را پرسد اما ناب سرانجام با خود گفت که تامل در این امور از عهده او خارج و وظیفه اربابش است اگر ملاحظه همراهان را نداشت جوان سیاه پوست با خیال راحت شب را تا صبح بر روی ماسه ها، در دهلیز نیز بمانند رختخواب خود در کاخ صخره ها بخواب می رفت!

بالاخره پانگروف بیش از دیگران ناراحت و عصبانی بود. از خشم بخود پیچیده می گفت:

— مسخره است. ما را مسخره کردند! خوب من مسخره نیستم. وای بحال کسی که ما را مسخره کرده اگر بچنگم بیفتد دمار از روزگارش در می آورم.

وقتی که نخستین اشعه سپیده بر مشرق تابید افراد کلن سلاح بدست در ساحل به حاشیه تخته سنگها رفتند. علی الطلوع خورشید تابان اشعه زرین خود را بر کاخ صخره ها پخش می کرد. از این رو سپیده دم نیز به

زودی آنرا روشن می ساخت.

قبل از ساعت ۵ صبح پنجره‌های بسته کاخ با شاخه‌های گیاهان تشخیص داده شد. در این سمت کاخ همه چیز بصورت عادی بود ولی فریادی از سینه افراد کلن برخاست. در ورودی را که هنگام خروج از کاخ بسته بودند کاملاً باز بود.

دیگر شکی باقی نماند که کسی وارد کاخ صخره‌ها شده است. نردبان بالائی که معمولاً از دم در تا سکوی وسطی آویزان بود بر جای خود قرار داشت. ولی نردبان پایین را تا آستانه در بالا برده بودند. به خوبی معلوم بود که اشغالگران کاخ از نظر احتیاط و عدم غافلگیری به این کار دست زده‌اند.

اما شناختن نوع و تعداد دشمن غیر ممکن بود. زیرا هیچیک از آنها خود را به افراد کلن نشان نمی داد.

پانگروف دوباره صدا زد.

پاسخی شنیده نشد.

ملوان فریاد کشید:

— آهای! اوباشان! راحت و آرام خوابیده‌اند گویی منزل پدرشان

هستند! راهزنان، دزدان، بخوبرها، پسران «جون — بول»!^۱

پانگروف به شیوه آمریکاییان وقتی که از کوره در می‌رفت آخرین

ناسزائی که نثار طرف می‌نمود «پسرجون — بول» بود. در این ضمن هوا

روشن‌تر شد و نمای کاخ صخره‌ها در زیر اشعه خورشید نمایان‌تر گردید.

ولی باز در داخل و خارج آن سکوت حکمفرما بود.

افراد کلن به شک افتادند که آیا کاخ واقعاً اشغال شده است یا خیر ولی

۱. Johan Bull انگلیس‌ها ریشخند را «جون — بول» یعنی «جون خیکه» می‌نامند.

ظاهر حال و بالا کشاندن نردبان به این سؤال پاسخ مثبت می داد. آنچه مسلم بود اشغالگران موفق به فرار نشده بودند؟ ولی چگونه ممکن بود وارد کاخ صخره ها شد؟

در این موقع هاربرت به فکر افتاد که طنابی به یکی از تیرها بسته و آنرا طوری نشانه رود که به اولین پله نردبان گیر کند. این پله در آستانه در بود. به این وسیله می توانستند از این تیر و طناب بمانند کمندی استفاده کرده و نردبان را پایین بکشند. البته چاره دیگری نبود، با کمی مهارت به این وسیله می توانستند موفق شوند. خوشبختانه تیر و کمان را در یکی از اتاقک های دهلیز پنهان کرده بودند ضمناً در حدود بیست ذرع طناب از الیاف درختان در گوشه دیگری به دست آمد.

پانگروف طناب را باز کرده و انتهای آن را به تیری که پیکان محکمی داشت بست. آنگاه هاربرت تیر را بر چله کمان نهاده و با نهایت دقت پله اول نردبان را هدف گرفت.

سایروس اسمیت، ژدئون اسپیلت، پانگروف و ناب، عقب تر رفته به خوبی ناظر پنجره های کاخ صخره بودند. خبرنگار کارابین خود را به در بزرگ کاخ نشانه رفته بود.

زه کمان کشیده شد، تیر زوزه کنان بدنبال طناب از بین دو پله آخر نردبان گذشت. عملیات موفقیت آمیز بود.

هاربرت فوراً انتهای طناب را گرفت ولی هنگامی که با یک تکان می خواست نردبان را به پایین کشد، دستی بسرعت از میان در و دیوار بیرون آمد نردبان را گرفت و آن را به داخل کاخ صخره ها کشید.
ملوان فریاد زد:

— ای اوباش صحیح نیست. اگر گلوله ای می تواند خوشبختی ترا فراهم سازد زیاد منتظر نخواهی ماند!

ناب پرسید:

— این کیه!

— کی؟ نشناختی؟

— نه

— میمونی است، عنتری است. نسناسی است. اورانک اوتانی است. گوریل است! میمونها بر خانه ما ریخته و در غیاب ما از نردبان بالا رفته‌اند. در این لحظه شاهد سخن ملوان، سه چهار میمون بر پنجره‌ها ظاهر شدند. آنها دریچه‌ها را گشوده و با قیافه اخم آلود به مالکین حقیقی کاخ سلام می‌کردند.

پانگروف فریاد زد:

— می‌دانستم که ما را مسخره کرده‌اند! ولی اینک حق مسخره بازان را کف دست‌شان می‌گذارم!

آنگاه با تفنگ نشانه رفته و به سرعت آتش کرد. میمونها پنهان شدند ولی یکی از میمونها که زخم مهلکی برداشته بود بر ساحل غلطید. این میمون بسیار بزرگ و بدون شک به اولین دسته خانواده میمونها تعلق داشت. اولین دسته میمونها از شمپانزه، اورانک اوتان، گوریل و ژیبون تشکیل یافته و شباهت بسیار زیادی به نوع انسان دارند. هاربرت که در علوم طبیعی تبحر داشت تذکر داد که این میمون از جنس اورانک اوتان است.

ناب فریاد زد:

— چه حیوان خوشگلی!

پانگروف باتر شروئی گفت:

— خوشگل! تا به خواهی! ولی خوب حالا چگونه می‌توانیم وارد کاخ

شویم!

خبرنگار گفت:

— هاربرت تیرانداز ماهری است تیر و کمانش نیز حاضر است! شروع به کار کنیم...

پانگروف گفت:

— خوب! ولی میمونها خیلی بدجنس اند! دیگر دم پنجره نخواهند آمد. ما نیز نمی توانیم آنها را قتل عام کنیم. وقتی فکر می کنم که چه خراب کاری هایی در داخل کاخ بار آورده اند تنم می لرزد. سایروس اسمیت گفت:

— حوصله داشته باشید. این جانوران تا مدتهای مدیدی نمی توانند ما را شکست دهند!

ملوان پاسخ داد:

— وقتی مطمئن می شوم که همگی پای بر زمین گذاریم. ولی آقای اسمیت ممکن است به فرمایید که چند دوجین از این لوده بازان داخل کاخ شده اند؟

پاسخ به سوال پانگروف مشکل بود. اقدام پسر جوان نیز مواجهه با اشکال گردید زیرا انتهای پایین نردبان را به داخل کاخ کشیده بودند. وقتی هم که طناب را تکان دادند پاره شد ولی نردبان بر سر جای خود ماند. وضع تحمل ناپذیری پیش آمده بود. پانگروف از خشم بر خود می پیچید. وضعیت مضحک و عجیبی بود. مسلماً افراد کلن می توانستند منزل خود را پس گرفته و اشغالگران را بیرون برانند. ولی کی و چگونه؟ به این سوال پاسخی نمی توانستند بدهند.

دو ساعت دیگر گذشت. میمونها در این مدت به هیچ وجه جلو پنجره نیامدند. ولی درون کاخ بودند. چند بار پک و پوزه و یا دست و پایی از مقابل در ورودی و پنجره ها گذشت و هر بار با شلیک تفنگ استقبال شد.

مهندس گفت:

— خوب است که پراکنده شویم. در این صورت میمونها به تصور این که ما رفته‌ایم دم پنجره خواهند آمد. ولی باید اسپیل‌ت و هاربرت در پشت صخره‌ها به کمین نشسته و هر میمونی را که جلو پنجره ظاهر شد هدف قرار دهند.

دستور مهندس به کار بسته شد. هنگامی که خبرنگار و پسر جوان یعنی ماهرترین تیراندازان کلن در جای مناسبی موضع گرفتند ناب و پانگروف و سایروس اسمیت به بالای بلندی رفته و در جنگل به شکار پرداختند. زیرا ساعت صبحانه فرا می‌رسید و از غذا خبری نبود. در عرض نیم ساعت شکارچیان با چند کبک کوهی برگشته و آنها را کباب کردند. ولی میمونی دم در نیامد.

در حالی که توپ پای پنجره‌ها به کمین نشسته بود، ژدئون اسپیل‌ت و هاربرت برای صرف صبحانه رفتند و سپس مجدداً به جای خود بازگشتند.

دو ساعت دیگر گذشت وضعیت تغییری نیافته بود. میمونها به هیچ وجه اظهار وجود نمی‌کردند. ظاهراً کاخ را تخلیه کرده بودند. ولی به احتمال زیاد از مرگ یکی دو تن از همراهان خود دچار بهت و حیرت شده و از ترس صدای شلیک در اطاقهای درونی کاخ و یا انبارها خزیده بودند. وقتی که به فکر ذخایر موجود در انبارها می‌افتادند صبر و حوصله‌شان با وجود توصیه مهندس سر رفته و بر سر خشم می‌آمدند. بالاخره خبرنگار گفت:

— واقعاً وضع احمقانه ایست، معلوم نیست که این کار چگونه پایان خواهد یافت!

پانگروف پاسخ داد:

— این مسخره‌ها را باید تارومار کرد. اگر بیست تا هم باشند از عهده‌شان برمی‌آیم ولی باید به جنگ تن به تن دست زد! آه! عجب وسیله‌ای نداریم که خود را به آنها برسانیم؟
مهندس که فکری به سرش راه یافته بود گفت:
— چرا وسیله داریم.

پانگروف پرسید:

— منحصر به فرد است؟ چه بهتر. وسیله دیگری که نداریم! این وسیله کدام است؟

مهندس پاسخ داد:

— از مجرای سابق وارد کاخ صخره‌ها شویم.
ملوان فریاد زد:

— آی صد هزار بار لعنت به شیطان! هیچ بفکرش نبودم!

واقعاً هم این وسیله تنها راه نفوذ به کاخ صخره‌ها و بیرون راندن باند راهزنان بود. مجرای مزبور با سنگ گران و سیمان محکم شده بود. البته لازم بود که با تحمل زحمت زیاد این مجرا را گشوده و بار دیگر آن را ببندند. خوشبختانه هنوز طرح سایروس اسمیت دایر به پوشاندن مجرا از آب دریاچه به مرحله عمل در نیامده بود.

نزدیک ظهر افراد کلن سلاح بر دست و با بیل و کلنک در دهلیزها در آمده از زیر کاخ صخره‌ها گذشته، پس از آنکه «توپ» را در محل نگهبانی خود گذاشته به سوی ساحل چپ مرسی روان شدند. ولی هنوز پنجاه قدم پیش نرفته بودند که صدای پارس موخش سگ به گوششان رسید.

در پارس سگ فریاد کمک مایوسانه‌ای شنیده می‌شد. افراد کلن متوقف گردیدند.

پانگروف گفت:

— بدویم.

آنگاه همگی به سرعت سمت ساحل شروع به دویدن کردند. وقتی که بر سر پیچ راه رسیدند معلوم شد که اوضاع بکلی دگرگون شده است. میمون‌ها در اثر وحشت ناشناس عجیبی از کاخ پا بفرار گذاشته بودند. دو سه میمون از پنجره‌ها به مانند دلقک‌های نمایش‌ها جست و خیز می‌کردند آنها حتی به فکر پایین انداختن نردبان هم نبودند. شاید از شدت ترس این وسیله فرار طبیعی را فراموش کرده بودند. به زودی پنج شش میمون در تیر رس قرار گرفتند.

تیراندازی شروع شد. میمون‌ها عده‌ای زخمی و مرده درون کاخ غلطیدند. فریاد شدیدی می‌کشیدند. عده‌ای نیز خود را به بیرون انداخته و به محض سقوط در گذشتند. چند لحظه بعد معلوم بود که دیگر میمون زنده‌ای در کاخ باقی نمانده است.

پانگروف به عادت دیرینه فریاد کشید.

— هورا! هورا! هورا

ژدئون اسپی‌لت گفت:

— بابا این قدر هورا نکش!

— چرا؟ همه شان تار و مار شدند.

— درست. ولی چگونه می‌توانیم داخل کاخ شویم؟

پانگروف گفت:

— از مجرای سابق.

مهندس گفت:

— شکی نیست. ولی بهتر بود...

در اینموقع گویی نظر سایروس اسمیت تأکید شد. زیرا نردبان از آستانه در غلطید و به پایین افتاد.

ملوان در حالیکه به مهندس می‌نگریست گفت:

— آه! چقدر عجیب است!

مهندس که پیش از دیگران خود را به پله اول نردبان رسانیده بود گفت:

— بله، عجیب است.

پانگروف فریاد زد:

— آقای مهندس مواظب خودتان باشید. نکند باز هم از این گوریل‌ها....

مهندس بیدرنگ گفت:

— خواهیم دید.

همراهان به دنبال مهندس روان شدند. یک دقیقه بعد آنها در آستانه

در بودند، همه جا را جستجو کردند ولی کسی در اطاقها و انبار نبود.

ملوان گفت:

— خوب، پس نردبان را کدام «شازده پسری» به پایین انداخت؟ در این

موقع صدایی برخاست. میمون بزرگی که به راه رو پناهنده شده بود

پیشاپیش ناب به سالن بازگشت.

پانگروف فریاد زد:

— آهای راهزن:

آنگاه تیر را بالا برد تا کارش را یکسره کند: ولی سایروس اسمیت

دست او را گرفت و گفت:

— پانگروف نزنید.

— به این بدپوز رحم کنم؟

— بله، همین او بود که نردبان را پایین انداخت!

مهندس این سخن را به چنان صفا و سادگی اظهار داشت که شوخی یا

جدی بودن آن معلوم نشد.

با این حال به میمون هجوم آورده و او را پس از دفاع قهرمانانه‌ای بر

زمین زده و دست و پایش را بستند.

پانگروف گفت:

— آه! حالا چکارش کنیم.

هاربرت گفت:

— به خدمت می‌گماریم.

پسر جوان از این سخن قصد شوخی نداشت زیرا از هوش میمون و کارهایی که انجام می‌دهد با خبر بود.

آنگاه افراد کلن به میمون نزدیک شده و به دقت او را معاینه کردند. این میمون از جنس آدم‌نماها Anthropomorphes و زاویه چهره‌اش کمی کوچکتر از انسان استرالیا و هوتاتو بود و به خانواده اورانک‌ها تعلق داشت. بر خلاف میمونهای دیگر بسیار بی‌آزار و باهوش و تمیز و صبور بود.

این میمونها را در منازل به خدمت می‌گمارند. چیدن میز، جارو کردن اتاق، واکس زدن کفش، به کار بردن چاقو، قاشق و چنگال، حتی نوشیدن آب را یاد می‌گیرند همه می‌دانند که یکی از این میمونها مدت مدیدی صادقانه به بوفون^۱ خدمت کرد.

میمون دست و پا بسته، حیوان درشتی به قد شش پا با اندام متناسب سینه پهن، سر متوسط، زوایه چهره قریب ۶۵ درجه و جمجمه مدور، بینی کشیده، در چشمان نسبتاً ریزش نور فراست و زیرکی می‌درخشید دندانهایش تیز و سیل مردانه خاکستری رنگش سپیدی می‌زد.

پانگروف گفت:

— خوب چاق و چله است! کاش زبانش را می‌دانستیم!

۱. Buffon طبیعی‌دان معروف فرانسه.

— ارباب. راستی می‌خواهید او را به خدمتکاری قبول کنید؟

مهندس لبخند زنان گفت!

— بله به شرط آنکه حسودی نکنی!

هاربرت گفت:

— به نظر من خدمتکار خوبی از آب در خواهد آمد. هنوز جوان است و تربیتش کار مشکلی نیست. برای تربیت او مجبور به سختگیری یا کندن دندانهایش نخواهیم بود. او از جان و دل به اربابان خویش خدمت خواهد کرد.

پانگروف که موضوع لوده بازی و مسخرگی را فراموش کرده بود گفت:

— باشد.

سپس به اورانک نزدیک شده و از او پرسید:

— خوب، بچه‌جان، حالت چگونه؟

اورانک با غرغر وضعفی پاسخ داد ولی در انعکاس صدایش اثری از بدخلقی نبود.

ملوان پرسید:

— پس حاضرید عضو کلنی بشوید؟ حاضرید در دستگاه آقای

سایروس اسمیت وارد خدمت شوید؟

میمون با غرغر جدیدی جواب مثبت داد.

— برای جیره و مواجب فقط به غذای روزانه قانعی؟

میمون برای بار سوم غرغر کرد.

ژدئون اسپیلت گفت:

— لحن صحبتش یک نواخت است.

پانگروف گفت:

— بله! خدمتکاران خوب همیشه کم حرفند. از مواجب خبری نیست!
 بچه جان فهمیدی؟ در شروع کار به شما حقوق نخواهیم داد. ولی بعداً اگر
 از کارت‌تان راضی باشیم آنرا دو برابر افزایش خواهیم داد!
 به این ترتیب عضو جدیدی بر افراد کلن افزوده شد. اما درباره نام این
 مستخدم جدید. پانگروف از دوستان تقاضا کرد که به یاد میمون دیگری
 که سابقاً در خدمت وی بوده است او را به نام ژوپیترو یا ژوپ به نامند.
 و به این ترتیب ژوپ در کاخ صخره‌ها منزل گرفت.



اجرای طرح، پلی بر روی مرسی. اراضی مرتفع
بصورت جزیره‌ای در می‌آید. درو گندم.
جسویبار. پلنهای یک چشمه. مرغدان.
کبوترخانه. خران وحشی. ارایه. گردشی در بندر
بالن.

آبادکنندگان جزیره لینکلن، بدون آنکه مجرای سابق را به شکافند
توانستند وارد کاخ صخره‌ها شوند.

از این‌رو از کار طاقت‌فرسای بنایی راحت شدند. واقعاً جای
خوشوقتی بود که پیش از اقدام به باز کردن مجرای سابق، میمونها در اثر
وحشت مجهول و غیر قابل توصیفی خود را از کاخ صخره‌ها بیرون
انداختند.

آیا این حیوانات احساس کرده بودند که هجوم شدیدی از راه دیگری
بر کاخ صخره‌ها در شرف تکوین است؟ جز این به نحو دیگری مسئله
قابل توجیه نبود.

در ساعات آخر آن روز اجساد میمونها را به جنگل برده و در آن جا به
خاک سپردند. سپس افراد کلن به ترمیم خرابیهای وارد بر اطاقها و انبارها
برآمدند. خوشبختانه آنها اگر چه چهار پایه‌ها را واژگون کرده بودند ولی
چیزی در آن میان شکسته نشده بود.

ناب دوباره اجاق را روشن کرد و غذای مطبوعی تهیه نمود.
ژوپ به دست فراموشی سپرده نشد. او نیز با اشتهای کامل از
بادامهای وحشی و ریشه ریزوم‌ها که ذخیره قابل ملاحظه‌ای از آن در انبار
وجود داشت تناول کرد.

پانگروف دستهای ژوپ را باز کرده بود ولی طناب پاهای آن را تا
موقعیکه کاملاً به اقامت در کاخ عادت کند به همان حال گذاشتند.
قبل از خواب، سایروس اسمیت و همراهان دورمیزی نشسته و درباره
طرحهای فوری آینده شروع به صحبت کردند.

مهم‌ترین و فوری‌ترین این طرحها ایجاد پلی بر روی رودخانه مرسی
بود. به این وسیله ارتباط قسمت جنوبی جزیره با کاخ صخره‌ها تأمین
می‌شد، سپس ساختمان یک محوطه محصور برای پرورش قوچهای
وحشی و حیوانات دیگری که پشم دارند در نظر گرفته شد.

با اجرای این دو طرح مسئله لباس حل می‌شد. در آنزمان حل موضوع
لباس بسیار مهم و ضروری می‌نمود. برقراری پل حمل بقایای بالن را که از
آن متقال زیادی به دست می‌آمد تسهیل می‌کرد.

تهیه آغل برای قوچهای وحشی نیز مقدار زیادی پشم برای لباس‌های
زمستانی در اختیار افراد کلن می‌گذاشت.

سایروس اسمیت در نظر داشت که آغل را در نزدیکی سرچشمه‌های
نهر سرخ که در اطراف آن مراتع زیادی وجود داشت بسازد اینک راه بین
فلات گراند - وو و سرچشمه‌های نهر تا حدود زیادی هموار شده بود و
ارابه‌ایکه با دقت بیشتری ساخته می‌شد می‌توانست به خوبی در آن رفت
و آمد کند. اگر می‌توانستند حیوانات بارکشی نیز دستگیر کنند استفاده از
ارابه به مراتب آسانتر می‌شد.

اگر بنای آغل در نقطه دورتری از کاخ بی‌ضرر بود، مرغدان جنگل‌ها

می‌بایست در مجاورت کاخ باشد. زیرا «ناب» مصراً اعلام کرد که در هر صورت باید پرندگان تحت نظر سفره‌دار کاخ قرار گیرند. از این رو قسمتی از ساحل دریاچه که به زیراب سابق آن منتهی می‌شد برای این کار تخصیص داده شد. پرندگان آبی در آنجا محیط طبیعی خود را باز می‌یافتند. یک جفت پرنده‌ای که در آخرین مرحلهٔ سیاحت دستگیر شده بود می‌توانست مبنایی برای آماده کردن پرندگان دیگر قرار گیرد.

فردای آن روز، سوم نوامبر، اجرای طرحهای جدید با ساختمان پل شروع شده و نیروی بازوی تمام افراد کلن در این راه بکار افتاد. اره‌ها تیرها، قلم‌ها و چکش‌ها را بر دوش گرفته و هیئت نجاران به ساحل سرازیر شدند.

در اینجا فکری به خاطر پانگروف رسید و گفت:

— نکند که در غیبت ما شوخی خواجه ژوپ گل کرده و یکبار دیگر نردبان را بالا بکشد!

سایروس اسمیت گفت:

— انتهای پایین آنرا به زمین محکم کنیم.

به وسیلهٔ دو میخ بلند چوبی در ماسه‌ها فرو برده شد. اینکار علمی گردید. سپس افراد کلن در حالی که از ساحل چپ مرسی بالا می‌رفتند به خم رودخانه رسیدند.

در آنجا توقف کردند تا امکان ایجاد پل را بر آن نقطه بررسی کنند این محل بسیار مناسب به نظر می‌رسید.

از اینجا تا بندر بالن که دو شب پیش در ساحل جنوبی کشف شده بود سه میل و نیم بیشتر فاصله نبود. از این رو ایجاد راه اراهه روئی که ارتباط بین کاخ صخره‌ها و جنوب جزیره را تسهیل کند بسیار مناسب بود.

در اینحال سایروس اسمیت با یاران از طرح ساده دیگری صحبت

کرد. این طرح که مدت‌ها خاطر او را به خود مشغول داشته بود مبتنی به مجزا کردن کامل فلات گراند - وو از نقاط دیگر بود، تا بدینوسیله بتوان آنرا از حمله چهار پایان و میمون‌ها محفوظ نگهداشت. به این طریق کاخ صخره‌ها دهلیزها، مرغدان، و تمام قسمت‌های فوقانی فلات که به کشت و زرع اختصاص داده می‌شد از هجوم حیوانات در امان می‌ماند.

کاری آسانتر از اجرای این طرح نبود از سه طرف بوسیله مجاری آب مصنوعی یا طبیعی احاطه شده بود:

در قسمت شمال غرب، ساحل دریاچه گرانت از گوشه مجرای سابق زیراب گرفته تا شکاف دیواره دریاچه که برای خروج باز آب تعبیه شده بود ادامه داشت.

در شمال، از محل شکاف دیواره تا دریا، مجرای نهر جدید آن را محدود می‌ساختند. فقط لازم بود که بستر نهر را کمی گودتر ساخت تا چهار پایان قادر به عبور از آن نباشند.

در حاشیه شرقی از مصب نهر مزبور تا خم رودخانه مرسی یعنی محلی که برای پل زدن در نظر گرفته شده بود سرحد اراضی مزبور محسوب می‌گردید.

از این رو منطقه غربی فلات واقع بین خم رودخانه و گوشه جنوبی دریاچه باز می‌ماند. طول این منطقه قریب یک میل بود. ولی با حفر خندق عریض و عمیق آب دریاچه به آن. این منطقه نیز بسته می‌شد. مازاد آب خندق را ممکن بود بوسیله آبشار دیگری به بستر مرسی جاری ساخت. به این ترتیب سطح آب دریاچه مسلماً کمی پایین میرفت. ولی سایر وسعیت به خوبی تشخیص داده بود که مقدار آب نهر سرخ برای اجرای طرح‌های وی کاملاً کافی است.

مهندس به سخنان خود ادامه داده و گفت:

— به این ترتیب اراضی «گرانند — وو» به صورت یک جزیره واقعی که از همه طرف آب آنرا فرا گرفته است در خواهد آمد.

راه رسیدن به آن از مناطق دیگر نیز بوسیله پلی عملی خواهد شد. این پل را بروی رودخانه مرسی خواهیم بست. ضمناً بستن پل‌های یک چشمه‌ای نیز به رودخانه در پس و پیش آبشار و همچنین بر روی خندق که طرح آنرا برایتان شرح دادم بسیار ضروریست.

اگر پل بزرگ و پل‌های کوچک را بتوانیم به میل خود برداریم اراضی «گرانند — وو» در برابر هر نوع هجوم ناگهانی محفوظ خواهد ماند.

سایروس اسمیت با ترسیم نقشه فلات و نشانه گذاری طرح‌های خود بر روی آن دوستان را در جریان کار گذاشت.

افراد کلن یک دل و یک زبان طرح‌های مهندس را تصویب کردند. پانگروف تیشه نجاری خود را بلند کرده و فریاد زد:

— پیش، به سوی ساختمان پل!

این کار فوریت داشت. درختان مناسبی انتخاب کرده و به زیر افکندند شاخ و برگ آنرا زده و از آن الوار تهیه کردند.

لازم بود این پل در ساحل راست مرسی ثابت ولی در سمت چپ آن متحرک باشد. به طوریکه بتوان آنرا به وسیله اهرمهایی مثل پل‌های متحرک قلاع سابق بلند کرد.

این کار، کار مهم و قابل ملاحظه‌ای بود و اجرای آن مدت‌ها طول کشید، زیرا عرض رودخانه در آن ۲۴ پا بود. آنها به ناچار دیرک‌هایی در کف رودخانه فرو برده و تکیه گاه ثابتی برای پل تهیه کردند. ضمناً دیرک‌های افقی و چپ و راست دیگری نیز برای تهیه طاق پل نسبتاً محکمی نصب نمودند.

خوشبختانه ابزار و مواد اولیه کار، هم چنین آهن آلات برای مستحکم

ساختن پل در اختیار آنها بود. ضمناً نبوغ عجیب مردی که از همه کاری سر رشته داشت، با پشت کار و جهد و کوشش یاران و مهارتی که در ضمن ۸ ماه کار مداوم در جزیره پیدا کرده بودند اجرای این امر مهم را امکان پذیر ساخت.

باید متذکر شد که در آن میان زدئون اسپیلیت از دیگران مهارت کمتری نداشت. او نیز با بیای ملوان که هرگز تصور نمی کرد روزنامه نگار ساده ای این چنین از آب درآید در کار شرکت می جست.

ساختمان پل بر رودخانه مرسی در عرض سه هفته کار مداوم و خستگی ناپذیر پایان رسید، هوا مساعد بود از این رو فقط برای صرف شام به کاخ صخره ها باز می گشتند.

در این مرحله مشاهده شد که خواجه ژوپ به خوبی با اربابان جدید خود که هماره آنها را با دیده تعجب می نگرد خو می گیرد. با اینحال پانگروف از نظر احتیاط او را در کار خود آزاد نمی گذاشت، و به انتظار آن بود که منطقه گراند - وورا در عرض چند روز آینده غیر قابل عبور سازند. توپ و ژوپ بر سر سازش آمده و با هم بازی می کردند. ولی بازی ژوپ خشونت بار بود.

روز ۲۰ نوامبر ساختمان پل به پایان رسید. قسمت متحرک آن که با وزنه ای متعادل شده بود، به آسانی حرکت می کرد و برای بلند کردن یا پایین آوردن آن نیروی ناچیزی لازم بود. وقتی که پل مسدود می شد، بین «گراند - وورا» و مناطق دیگر فاصله ای بعرض ۲۰ پا وجود داشت و این فاصله به خوبی مانع عبور حیوانات بود.

در این موقع مسئله حمل بالن مطرح شد. افراد کلن می خواستند، متقال آن را در محل امنی قرار دهند. ولی برای حمل آن لازم بود ارا به ای را تا بندر بالن ببرند. و برای این کار راه ارا به روئی از میان جنگل فاروست

لازم بود.

انجام این کار مدتها وقت لازم داشت. ابتدا ناب و پانگروف یک بار دیگر به اکتشاف بندر رفتند. وقتی که معلوم شد «متقال‌ها» درون غار از آسیب در امان است، تصمیم بر آن شد که بکار در گراند – وو ادامه دهند. پانگروف گفت:

– ما به این وسیله می‌توانیم مرغدان خود را از حمله روباهان و جانوران موذی دیگر محفوظ نگه‌داریم.
ناب گفت:

– حتی می‌توانیم در اراضی مرتفع به کشت و زرع به پردازیم.
ملوان بالحن پیروزمندانه‌ای گفت:

– و دومین محصول گندم خود را در آن درو کنیم!
اولین مزرع گندم که از کشت دانه منحصر بفردی شروع شده بود در اثر دقت و مراقبت پانگروف محصول قابل ملاحظه‌ای داد.
همانطور که مهندس پیش‌بینی نموده بود. از دانه مزبور ده سنبل بعمل آمد.

هر سنبل دارای ۲۴ دانه بود و به این ترتیب افراد کلن در عرض ۶ ماه هشتصد دانه گندم به دست آوردند. به این ترتیب آنها می‌توانستند که در سال دو بار محصول بردارند.

دو در صد گندمها را از نظر احتیاط ذخیره کردند و بقیه را می‌بایست در مزرعه دیگری با همان دقت و مراقبت سابق بکارند.

مزرعه آماده شد، اطراف آنرا با دیواره بلند و تیزی که عبور چهارپایان از آن مشکل بود محصور ساختند.

لولوهای سرخرمن نیز که از روی تخیلات پانگروف ساخته شد برای دور کردن پرندگان کافی بود.

هفتصد و پنجاه دانه گندم را در شیارهای منظم کوچکی قرار داده و بقیه کار را به دست طبیعت سپردند.

روز ۲۱ نوامبر، سایروس اسمیت به ترسیم خندقی که می‌بایست فلات را از سمت مغرب محدود سازد شروع نمود. اراضی این قسمت در عمق دو تا سه پا زمین زراعتی و زیر آن صخره‌گرانی بود. از این رو تهیه مجدد نیتروگلیسرین لازم آمد.

نیتروگلیسرین اینبار نیز اثر خود را بخشید در عرض مدت کمتر از ۱۵ روز خندقی به عرض دوازده و عمق شش پا در اراضی سخت و سنگی فلات حفر شد. به وسیله مواد منفجره شکاف جدیدی بر دیواره سنگی دریاچه احداث کرده و آبها را بر بستر خندق روان ساختند. این جویبار کوچک به اسم «نهر گلیسرین» خوانده شد. بنابر پیش بینی مهندس سطح آب دریاچه تقریباً بطور نامحسوسی پایین‌تر رفت.

برای تکمیل حصار بندی بر بستر جویبار افزودند. در نیمه اول دسامبر انجام طرحهای مزبور به پایان رسید. و اراضی گراند.و.و به صورت پنج ضلعی غیر منظمی که محیط آن در حدود چهار میل بود از هر طرف با کمر بند آب محدود و از گزند هر نوع تهاجمی در امان ماند.

در ماه دسامبر بر گرمای هوا افزوده شد. با این حال افراد کلن از اجرای طرحهای دیگر خود باز نایستادند. تهیه مرغدانی ضرورت مبرم داشت، از این رو به انجام آن پرداختند.

لازم به تذکر نیست که پس از محدود شدن کامل فلات. خواجه ژوپ آزادی کامل یافت.

ولی او به هیچوجه از اربابان خود دور نمی‌شد. حتی تمایلی نیز به فرار

نشان نمی داد.

او حیوان ملوس و در عین حال نیرومند و فرز و چابک بود. آه! که در بالا رفتن از نردبان کاخ کسی به پای او نمی رسید اینک به بعضی از کارها نین در میداد:

بارکشی هیزم و برداشتن سنگهایی از گلیسیرین را بخوبی انجام می داد.

هاربرت به شورش می گفت:

... او هنوز به مقام بنایی نرسیده و به حال میمون^۱ باقی مانده است البته اسم با مسمایی است!

برای مرغدانی محوطه‌ای به مساحت دوست یارد مربع در ساحل جنوب شرقی دریاچه برگزیدند. پرچینی بدور آن کشیده و در آن پناه گاههایی برای حیوانات مختلف تهیه کردند. لانه‌ها از شاخ و برگ درختان و متناسب با قد و بالای حیوانات بود.

اول از همه به اهلی کردن پرندگان، که قبلاً گرفتار شده بودند پرداخته و پس از مدت کوتاهی دارای جوجه‌هایی از نژاد این پرندگان شدند.

ضمناً در حدود هفت هشت اردک وحشی که نزدیک دریاچه با آنها انس گرفتند. اردکها از نوع چین و دارای بالهای چتری خوش رنگی بودند که در زیبایی با قرقاول رقابت می کنند.

چند روز بعد هاربرت یک جفت ماکیان وحشی با دم گرد گرفته و آنها را در مرغدانی جا داد.

پلیکان‌ها و ماهیخواران و ماکیان آبی نیز خود به خود به ساحل

۱. در فرانسه بناها شاگردان خود را به لقب «میمون» می خوانند. در اینجا سولف به بازی الفاظ پرداخته است.

مرغدانی روی آورده و پس از نزاع مختصری با ساکنین اولیه مرغدانی برای استفاده مشترک آب و دانه از آن رضایت دادند.

سایروس اسمیت برای تکمیل کار، کبوتر خانه‌ای نیز در گوشه مرغدانی بنا نهاد.

ده‌ها کبوتر وحشی از فراز صخره‌های فلات بدان پناه می‌بردند. این پرندگان به زودی به مراجعت شبانه به کبوترخانه عادت کرده و از پرندگان دیگر قابلیت بیشتری برای اهلی شدن نشان دادند.

بالاخره موقع لازم برای تهیه زیر لباس از جلد بالن فرا رسیده بود زیرا نگهداشتن آن به صورت بالن برای ترک جزیره و عبور از دریای بیکران به هیچ وجه عاقلانه نبود.

سایروس اسمیت که مرد عمل بود هرگز دستخوش تخیلات فریبنده نمی‌شد. از این رو لازم بود که جلد بالن را به کاخ صخره‌ها ببرند. افراد کلن مشغول تعمیر ارابه خود شدند تا آنجا که مقدور است از وزن آن کاسته و قابل استفاده قرار دهند. ولی علاوه بر ارابه احتیاج مبرمی به بارکش بود! آیا در جزیره نشخوارکنندگانی که به توان آنرا جانشین اسب و الاغ و گاو قرار داد وجود نداشت؟ این خود مسئله‌ئی بود.

پانگروف می‌گفت:

— در حقیقت حال ما باید تا هنگامی که آقای سایروس ارابه خودرو و یا ماشین بخار و یا حتی لکوموتیو بسازند حیوان بارکشی پیدا کنیم روزی که ما دارای خط آهنی بین کاخ صخره‌ها و بندر بالن با خط فرعی به کوه فرانکلین باشیم بسیار دور نیست!

ملوان شریف به گفته‌های خود یقین کامل داشت! وه که تخیل وقتی توأم با ایمان باشد چه نتایجی به بار می‌آورد.

ولی تقدیر که توجه خاصی به ملوان داشت آرزوی او را می‌توانست با

عبور چهارپایی از برابر او برآورد.

روزی که ۲۱ ماه دسامبر بود فریاد «ناب» توام با پارس شدید توپ به گوش رسید.

افراد کلن که در دهلیزها مشغول کار بودند هراسان بیرون دویدند. آنها چه دیدند؟ دو حیوان قشنگ و بزرگ از راه پل‌های کوچک که باز مانده بود خود را به فلات رسانده بودند. شبیه دو اسب یا دقیق‌تر به گوییم دو الاغ نر و ماده‌تر و تمیزی بودند پاهای سفید و خطوط سیاهی بر سر و گردنشان بود.

آنها با آرامش خاطر پیش آمده و با نگاه کنجکاوی به افراد کلن می‌نگریستند گویی از هم اکنون اربابان آینده خود را شناخته‌اند. هاربرت فریاد زد:

— اینها اوناک Onnage از زمره چهارپایانی هستند که بین گورخر و اسب وحشی طبقه‌بندی می‌شوند!

ناب پرسید؟

— مگر الاغ نیستند؟

— نه، زیرا شکل بدن شان کشیده‌تر و گوشها کوتاه‌تر است!

پانگروف پوزخند زد و گفت:

— ای بابا، نه اسب، نه خر، این‌ها به قول آقای اسمیت «موتور» اند باید

هر چه زودتر دستگیرشان کرد.

ملوان بدون اینکه جانوران را به ترساند از بین علف‌ها پیش لغزیده و خود را به پل رود گلیسیرین رسانیده پل را بست. اوناک در فلات محبوس شدند.

اینک آیا می‌بایست با خشونت و زور آنها را به اطاعت وادار نمود؟ نه تصمیم بر آن شد که چند روزی آنها را در فلات که علف فراوانی داشت

آزاد بگذارند.

مهندس به زودی دستور داد که اصطبل‌ی در کنار مرغدانی بنا کنند. اوناک‌ها برای آرمیدن شب بر این اصطبل‌ها که بستر نرمی بر آن تهیه شده بود پناهنده می‌شدند.

به این ترتیب جفت اوناک به آزادی تمام مشغول چرا شده و افراد کلن بدون آنکه باعث ترس ورم آنها شوند به آنها نزدیک می‌شدند.

حیوانات زندانی گاهی در امتداد نهر آب که غیر قابل عبور به نظر می‌رسید قدم زده، لبه آب را بو کرده و نعره می‌زدند. سپس چهار نعل به سمت علف‌ها یورش می‌بردند. پس از آن که آرامش سابق را باز می‌یافتند ساعتها به نظاره پرچین‌های بزرگی که راه عبور را بر آنها سد کرده بود نگاه می‌کردند!

در این موقع افسار و طنابهایی از الیاف درختان تهیه کردند. چند روز پس از گرفتاری اوناک‌ها نه تنها ارابه برای کار آماده بود بلکه راه باریکه‌ای نیز در میان جنگل فاروست از خم رودخانه مرسی تا بندر بالن کشیده شده بود. از این راه ارابه به آسانی می‌توانست پیش رود. در اواخر ماه دسامبر برای اولین بار خواستند اوناک را به ارابه، به بندند.

پانگروف تا این موقع به حد کافی حیوانات را به خود رام کرده بود. آنها از دست او علف خورده و از نزدیک شدن ملوان به هیچ وجه وحشت نداشتند.

ولی وقتی که آنها را برای بار اول به ارابه بستند رم کردند و ملوان با رحمت و تقلائی زیادی موفق شد آنها را نگهدارد. ولی از این حیث ناراحت نبودند زیرا اوناک را در مناطق کوهستانی آفریقا به ارابه بسته و حتی در نقاط نسبتاً سردسیر اروپا نیز موفق به نگهداری آن می‌شوند. در آن روز همه افراد کلن به جز پانگروف که مهار اوناک‌ها را در دست

داشت و پیشاپیش آنها می‌رفت سوار ارابه شده و راه بندر بالن را در پیش گرفتند.

البته دست اندازهای راه آنها را خسته و آزرده می‌ساخت. ولی ارابه با موفقیت تام به بندر رسید و آنها موفق شدند که جلد و ضمایم بالن را همان روز به ارابه بگذارند.

ساعت ۸ شب، ارابه پس از عبور از پل مرسی از ساحل چپ رودخانه پایین رفته و در ساحل توقف کرد. اوناک‌ها را از ارابه باز کرده و به اصطیل بردند.

پانگروف بیش از خواب آهی از رضایت از دل برکشید و صدای آه وی در درون کاخ صخره‌ها منعکس گردید.



زیر جامه. کفش از چرم فوک. تهیه پروکسیل.
کشت نباتات دیگر. صید ماهی. تخم لاک
پشت. پیش رفتهای خواجه ژوپ. شکار قوچ
وحشی. ثروت های جدید نباتی و حیوانی.
خاطره میهن دور افتاده.

نخستین هفته ماه ژانویه به تهیه زیر جامه افراد کلن مصروف شد.
سوزنهایی که از درون صندوق پیدا کرده بودند. در میان انگشتان توانا و
خشن به کار افتاده و لباس های لاقط محکمی دوختند. از حیث نخ به
هیچ وجه در مضیقه نبودند زیرا به اشاره سایروس اسمیت از نخ هایی که
جهت دوخت باندهای «آئروستا» به کار رفته بود استفاده کردند.
باندهای مزبور را با صبر و حوصله قابل تحسین ژدئون اسپیلت و
هاربرت باز کردند.

پانگروف زیر بار این کار نرفت ولی هنگام دوختن لباس های جدید
کسی در مهارت به پای او نرسید، همه می دانند که ملوانان استعداد
عجیبی برای فرا گرفتن هنر خیاطی دارند.
چربی متقال های جلد بالن را بوسیله سود و پتاس که از تکلیس نباتات
بدست آمده بود گرفتند.
هم چنین لعاب روی پنبه ها را نیز برطرف ساخته و آنرا به حالت فرم و

لاستیک طبیعی خود درآورده و سپس از مجاورت هوا آنرا به رنگ سفید قشنگی در آوردند.

به این ترتیب چندین دوجین پیراهن و جوراب - البته جوراب‌های پارچه‌ای تهیه شد. چه شادی بزرگی از پوشیدن زیر جامهٔ سپید به افراد کلن دست داد! البته جنس پارچه این لباس بسیار زبر و خشن بود. ولی ۷ ماه خوابیدن در میان پتوهای کاخ صخره‌ها به آنها جرأت داده بود که از این چیزها باکی نداشته باشند.

در همین ضمن کفش‌هایی از چرم فوک تهیه کرده و آنها را بجای کفشهایی که از آمریکا به همراه آورده بودند بپا نمودند. البته کفش‌های جدید گل و گشاد بود ولی بهیچوجه پای رهروان را آزار نمی‌داد! با شروع سال ۱۸۶۶ هوا بشدت رو به گرمی گذاشت ولی شکار به هیچوجه تعطیل بردار نبود.

آگوتی، کابیه، گراز وحشی، کانگورو، و انواع شکارهای دیگر در جنگل وول می‌خورد. و ژدئون اسپیلت و هاربرت نیز که شکارچیان ماهری شده بودند حتی یک تیر فشنگ نیز بیهوده خالی نمی‌کردند.

سایروس اسمیت همواره به آنها صرفه‌جویی مصرف در مهمات را توصیه می‌کرد، ضمناً اقداماتی بعمل آورد که بتواند باروت و سرب موجود در درون صندوق را برای آینده ذخیره کند.

آیا می‌دانست یا تصادفاً ممکن بود که روزی به همراه یارانش مجبور به ترک منزل فعلی شوند؟ از این رو می‌بایست در برابر خطرات ناشناس آینده خود را مجهز کرده و تا آنجا که ممکن است بجای مهمات موجود از مواد فراوان و بی‌مقداری استفاده کنند.

سایروس اسمیت بجای ساچمه‌های سربی، از قطعات کوچک آهن که تهیهٔ آن آسان بود استفاده نمود لازم بود این ساچمه‌ها را که سبکتر از

ساقچه‌های سرب بود بزرگتر ساخته و در هر فشنگ تعداد کمتری از آن جای دهد. البته مهارت شکارچیان این نقیصه را بحربی جبران می‌نمود. اما از حیث باروت خیالشان راحت بود. زیرا سایروس اسمیت به خوبی می‌توانست از مواد موجود در جزیره باروت تهیه کند.

شوره و گوگرد و زغال بقدر کافی در اختیارش بود. منتها تهیه آن رعایت، دقایق فنی و احتیاط کامل را لازم داشت. و بدون ابزارهای مخصوصی تهیه باروت احلاکار مشکلی بود.

از این رو سایروس اسمیت ترجیح داد که پیروکسیل Pyroxyل یعنی پنبه باروتی تهیه کند. برای اینکار وجود پنبه حتمی نیست زیرا می‌توان به جای آن از سلولز نباتات استفاده کرد.

سلولز تشبیح اساسی گیاهان و تقریباً بصورت خالص به تنها در پنبه بلکه در الیاف دیگر از قبیل شاهدانه و کتان و کاغذ و لباس کهنه وجود دارد.

در جنگل اقطی به مقدار فراوان مخصوصاً در مصب نهر سرخ بعمل می‌آید. و پیش از این نیز افراد کلن از دانه‌های آن بجای قهوه استفاده می‌کردند.

از این رو به جمع‌آوری مغز اقطی یعنی سلولز پرداختند، ماده دیگری نیز که برای تهیه پنبه باروتی ضرورت داشت جوهر شوره بود. سایروس اسمیت با در دست داشتن جوهر گوگرد می‌توانست از شوره طبیعی که در جزیره به مقدار فراوان وجود داشت جوهر شوره غلیظ تهیه کند.

از این رو تصمیم به تهیه پنبه باروتی گرفتند البته به خوبی می‌دانستند که به کار بردن پیروکسیل معمولی به جای باروت معایب و اشکالات متعددی دارد. زیرا اثر آن ضعیف‌تر و در عین خاصیت اشتعال آن بیشتر است. «پنبه باروتی در ۱۷۰ در باروت در ۳۳۰ مشتعل می‌شوند».

از این گذشته با ایجاد تکان شدید از حساسیت اسلحه می‌کاهد. در مقابل این مه‌ایب پیروکسیل در اثر رطوبت خراب نمی‌شود و قدرت انفجار آن چهار برابر باروت معمولی است.

برای تهیه پیروکسیل سلولز را مدت ربع ساعت در جوهر شوره غلیظ فرو برده و سپس آنرا در آب جاری شسته و خشک می‌کنند کاری ساده‌تر از این نیست.

سایروس اسمیت جز جوهر شوره معمولی چیزی در اختیارش نبود ولی برای تهیه پنبه باروتی جوهر شوره غلیظ یعنی اسید آزمیکی که از آن در هوای مرطوب دود سفید بلند می‌شود ضرورت داشت.

مهندس بجای آن جوهر شوره معمولی که به نسبت سه حجم در ۵ حجم جوهر گوگرد غلیظ مخلوط کرده و همان نتیجه را به دست آورد از این رو شکارچیان جزیره لینکلن بزودی مواد لازم جهت شکار به دست آوردند.

در این هنگام، افراد کلن در حدود سه «آگ»^۱ از اراضی مرتفع گراندوو را شخم زده و بقیه آنرا بصورت چمن‌زار برای اوناک‌ها باقی گذاشتند. آنگاه در جنگل‌های ژاکا، وفاروست به سیر و سیاحت پرداخته و مقدار زیادی از گیاهان وحشی از قبیل اسفناج، شلغم، ترب و غیره به‌همراه آوردند.

مهندس با ذکاوتی بزودی می‌توانست از پرورش این گیاهان نتایج نیکویی ببار آورده و مواد آذته غذایی افراد کلن را کمی تعدیل کند. در عین حال مقدار قابل ملاحظه‌ای زغال چوب حمل کردند. سیر و سیاحت در عین حال وسیله خوبی برای گشودن راه بود.

این راه‌ها رفته رفته در زیر فشار چرخ ارابه براه‌های ارابه رو واقعی تبدیل می‌شد.

بیشه خرگوشان جیره معمولی خود را به شکارچیان تقدیم می‌داشت. چون این بیشه کمی دورتر از نهر گلیسیرین قرار داشت از اینرو ساکنین آن نمی‌توانستند به فلات روی آورده و به غارت گیاهان آن پردازند. صیدگاه صدف نیز در میان صخره‌ها بود و روزانه به مقدار فراوانی از نرم‌تنان را در اختیار افراد کلن می‌گذاشت. صید ماهی در آب‌های دریاچه و یا رودخانه مرسی پیشرفت شایانی پیدا کرد.

پانگروف، قلاب‌هایی که ماهیهای لذیذی شکار می‌کرد هر روز بر آب می‌نهاد بر پهلوی ماهی‌های خوش رنگ مزبور لکه‌های زرد رنگی وجود داشت.

«تاب» که مسئول سفره‌خانه کلن بود هر روز می‌توانست سفره رنگین‌تری در برابر مهمانان خود بگستراند. فقط بر سر سفره از نان خبری نبود از این محرومیت واقعاً رنج می‌بردند، شکار لاک‌پشت‌ها نیز در این هنگام رونق یافت.

تعداد زیادی از لاک‌پشتان در ساحل ماندیبول دیده می‌شد. در شکاف ساحل این منطقه نیز مقدار زیادی تخم لاک‌پشت که شکل کروی کامل بود و سفیده آن هرگز منعقد نمی‌شود وجود داشت این تخم‌ها که در زیر نور خورشید پرورش یافته و از درون آن بچه لاک‌پشت در می‌آید بسیار فراوان بود، زیرا هر لاک‌پشتی در سال لااقل ۲۰۰ تخم می‌گذارد.

ژدئون اسپی‌لت گفت:

— باید از این مخزن گرانها حداکثر استفاده را برد. ولی آنها فقط به جمع‌آوری محصول اکتفا نکردند بلکه تولیدکنندگان را نیز از دم تیغ گذرانده و در حدود ده دوازده لاک‌پشت بزرگ و لذیذ به کاخ صخره‌ها

آوردند. سوپ لاک پشت که علف های معطری به آن اضافه شده بود توجه افراد کلن را به استادی ناب جلب کرد.

در این جا باید از فرصت نیکوی دیگری که برای تأمین ذخایر زمستانی کمک کرد نام برد. ماهی آزاد فراوانی از دریا به رودخانه مرسی هجوم آور شده و چند میل در آن پیش رفتند.

در این فصل ماهیان ماده در جستجوی محلی برای تخم ریزی و ماهیان نر نیز به دنبال آنها غوغایی به پا کرده بودند. هزاران ماهی بزرگ که طولشان به دو پا و نیم می رسید به رودخانه ریخت فقط سد کوچکی کافی بود تا به وسیله آن مقدار زیادی ماهی آزاد صید کرد.

به این ترتیب صدها ماهی صید و پس از نمک سود کردن آن برای زمستان سرد که رودخانه ها یخ بسته و صید ماهی غیر ممکن می شود ذخیره کردند.

در ضمن ژوپ باهوش نیز برای امر اطاقداری تربیت می شد ژاکت و شلوار کوتاهی از متقال سپید بر تن کرده، پیش گیره ای با جیب های قشنگ بر سینه بسته بود.

اورانک ماهر آداب معاشرت را به خوبی از «ناب» فراگرفت. کار به جایی رسید که آنها ضمن صحبت به کنه مطالب یکدیگر پی می بردند به علاوه ژوپ علاقه قلبی شدیدی نسبت به ناب داشت.

ناب نیز محبت او را تلافی می کرد. به محض اینکه دیگر از کار باز کردن ارا به، یا رفتن بالای درختان فارغ می شد به آشپزخانه رفته و به تقلید کار «ناب» می پرداخت. آشپز باشی همت و حوصله عجیبی برای تعلیم شاگرد خود بروز می داد. شاگرد نیز از درسهای استاد به خوبی استفاده می کرد.

حالا می توان حدس زد که افراد کلن از دیدن اینکه روزی خواجه ژوپ

دستمالی روی دست برای پذیرایی آنان به پای میز نهار آمد تا چه حد غرق شادی شدند. او باهوش و مهارت تام وظایف خود را به خوبی انجام داد.

بشقاب‌ها را عوض کرده، دوری را سر سفره آورده و برای حضار خدمت می‌کرد. این کارها را با چنان قیافه جدی انجام می‌داد که توجه افراد کلن را کاملاً به خود جلب می‌نمود.

پانگروف بر سر وجد آمده گفت:

— ژوپ، سوپ بیار!

— ژوپ، یک تکه گوشت آگوتی!

— ژوپ، بشقاب بیار!

— ژوپ، آفرین ژوپ!

ژوپ با گشاده‌رویی اوامر ارباب را اطاعت می‌کرد، مراقب پذیرایی از حاضرین بود.

روزی هنگامی که پانگروف به شوخی گفت:

— ژوپ، باید حتماً حقوق ترا دو برابر کنیم!

ژوپ سر تکان داد.

لازم به توضیح است که اورانک به خوبی به اقامت در کاخ صخره‌ها خو گرفته بود و غالباً در سیر و سیاحت با اربابان خود به جنگل می‌رفت ولی هرگز به فرار یا دوری از آنان تظاهر نمی‌کرد. راه رفتن او در این حال واقعاً دیدنی بود. عصایی که پانگروف برایش ساخته بود چون تفنگی بر دوش نهاده بود! اگر می‌خواستند میوه‌ای از بالای درختان به‌چینند، فوراً به بالای درخت می‌رفت! اگر چرخ ارابه به جایی گیر می‌کرد خواجه ژوپ به نیروی بازو به یک حرکت گیر آن را رد می‌کرد.

پانگروف غالباً فریاد می‌زد:

— چه جاهل با معرفتی است! اگر شیطننت او نیز برابر محسناتش بود هرگز آب مان به یک جو نمی رفت!

در اواخر ژانویه افراد کلن در قسمت مرکزی جزیره به کارهای شگرفی دست زدند. آنها تصمیم بر آن داشتند که در سرچشمه های نهر سرخ و دامنه کوه فرانکلن. مرکزی برای دامپروری تهیه کرده و از چهارپایان بزرگ مخصوصاً قوچهای وحشی در آنجا نگهداری کنند. نظر بر آن بود که از پشم این چهارپایان جهت تهیه پارچه زمستانی استفاده شود.

صبحدم هر روز گاهی همه افراد کلن و زمانی فقط سایروس اسمیت هاربرت و پانگروف به نمایندگی از طرف دیگران به سرچشمه های نهر رفته و به کمک اوناک در این راه پنج میلی که جدیداً احداث شده و بنام «راه آغل» معروف بود گشتی می زدند.

در آنجا محوطه بزرگی در دامنه های جنوبی کوه انتخاب نموده بودند. نهر کوچکی از دامنه های کوه سرچشمه گرفته و پس از عبور از آن محوطه بطور مایل به نهر سرخ می پیوست. علفهای انبوهی بر آن رویده و درختان مجزا از هم برای جریان هوا بسیار مساعد بود. از این رو فقط لازم بود که این چمنزار را بوسیله سکو و پرچینی از اطراف محدود ساخت تا حیوانات زیر و زرنگ کوهی نتوانند از آن عبور نمایند.

این محوطه در آن واحد میتواندست چندین دام شاخدار را در خود جا دهد. بز و قوچ کوهی از کوچک و بزرگ در آنجا علوفه و آب کافی برای رشد و نمو خود پیدا می کردند.

مهندس نقشه حدود مرکز دامپروری را تعیین کرد، و درختانی را که برای ساختن پرچین لازم بود برافکندند باز کردن راه بین آغل و کاخ به قیمت ریشه کن شدن عده ای از درختان تمام شده بود.

افراد کلن درختان مزبور را به محل دامپروری حمل کرده و آنها را به صورت تیرهای محکم و بادوامی در زمین نشانندند.

ساختمان آغل مدتی در حدود سه هفته به طول انجامید. زیرا علاوه بر ایجاد حصار، سایروس اسمیت دستور داد که انبارهای بزرگی برای ذخیره کردن علوفه و پناهگاه حیوانات بسازند در ساختمان این بناها توجه کاملی به استحکام آن مبذول شد. زیرا قوچهای وحشی حیوانات قوی بنیه بودند و خشونت اولیه آنها می‌بایست مورد توجه قرار گیرد.

تیرک‌های تک تیزی که از نظر استحکام سر آنها را سوزانده بودند بر زمین نشانده و با الوارهای عرضی و چپ و راست آنها را سخت و محکم بهم پیوستند دیگر در استحکام آنها شکی باقی نماند.

وقتی که ساختمان آغل به پایان رسید شروع به عملیات راندن حیوانات وحشی به داخل آغل نمودند.

این عملیات روز ۷ فوریه با اشتراک همه افراد کلن شروع شد. در این زمینه دو اوناک تعلیم یافته که ژدئون اسپیلت و هاربرت آنها را میراندند خدمات شایسته‌یی انجام دادند.

منظور از مانور در وحله اول تعقیب و راندن قوچها و بزهای وحشی بوسیله محاصره آنها بداخل آغل بود.

سایروس اسمیت، پانگروف، ناب و ژوپ هر یک در نقطه‌یی از جنگل به کمین نشستند دو سوار با «توپ» چهار نعل در یک شعاع نیم میلی اطراف آغل شروع بتاخت و تاز نمودند.

در این ناحیه قوچهای وحشی زیادی وجود داشت. این حیوانات بسیار زیبا و دارای شاخهای قویتر از گوسفند و پشم خاکستری رنگ بلندی بودند. شکار به این ترتیب کار خسته کننده‌ای بود! چه تاخت و تاز و داد و بیدادی که راه نینداختند!

در حدود صد قوچ وحشی در محاصره قرار گرفت ولی از آن عده قریب دو سوم آنها از جنگ محاصره کنندگان گریختند. در آغاز روز در حدود سی قوچ و ده بز وحشی به آغل‌ها رانده شدند. درهای باز آغل به نظر آنها مأمنی جلوه میکرد ولی به محض آنکه درون آن قدم گذاشتند بصورت زندانیان در آمدند.

رویه‌مرفته نتیجه عملیات رضایت بخش بود. افراد کلن از این حیث حق شکوه و شکایتی نداشتند.

بسیاری از این حیوانات ماده بودند و بی‌گفتگویی چند وقت دیگر موعد زایمان آنها بود از این رو امید به افزایش تعداد دامها و استفاده از پشم و پوست آنها بسیار بود.

در آنشب شکارچیان خسته و کوفته به کاخ صخره بازگشتند. فردای آنروز هم حتی برای بازدید آغل مراجعت نکردند. زندانیان کوشش و تقلای زیادی برای رهایی از زندان بکار برده بودند ولی در این راه نتوانسته بودند موفقیتی بدست آورند. از این رو چند روز دیگر، سر تسلیم فرود آوردند.

در ماه فوریه حادثه مهمی رخ نداد. کارهای روزانه از روی اصول صحیح ادامه داشت. ضمن تعمیر راه‌های آغل و بندر بالن، راه دیگری نیز بطور میانبر به ساحل غربی کشیده شد. قسمت ناشناخته جزیره لینکلن همانا درون جنگل‌های انبوهی بود که شبه جزیره سرپانتین را می‌پوشانید. قبل از فرا رسیدن فصل سرما، توجه زیادی بکشت نباتات وحشی که از جنگل به فلات حمل شده بود مبذول گردید. هاربرت از سیاحت‌ها هرگز دست خالی باز نمی‌گشت، هر بار گیاهان متعددی با خود به آنجا می‌آورد.

روزی نمونه‌ای از انواع نباتات کاسنی که از دانه آن ممکن بود روغن

استخراج کرد به همراه آورد. نبات دیگری نیز از تیره ترشک که دافع بیماری «اسکوربوت» است کشف کرد آنگاه نوبت اکتشاف غده معروف گیاهی که مدتها است در آمریکا و اروپا کشت شده و بنام «سیب زمینی» معروف و انواع آن متجاوز از ۲۰۰ رقم است فرا رسید.

محل صیفی کاری را به خوبی شخم زده و مواظب آبیاری و دفاع آن از هجوم پرندگان شدند.

درکرت های چهار گوش آن نباتات مختلفی از زمره کلم، ترشک، شلغم، ترب و گیاهان دیگری از نوع خاجیان کاشتند زمین فلات بطور حیرت آوری حاصلخیز بود و امید آن می رفت که محصول فراوانی از آن به دست آید.

سایروس اسمیت علاوه بر چای اسوگو و نوشابه دیگری از ریشه «دراگونیه»، جوانه های گیاهی بنام Abiesnigva را جوشانده و پس از آن نوشابه مطبوع و سالمی تهیه کرد.

اواخر تابستان، مرغدانی دارای انواع ماکیان و پرندگانی با منقارهای بلند و خروسهایی شبیه خروس موزامبیک بود.

به این ترتیب کارها به خوبی و خوشی پیش می رفت و کوشش و زحمات مردمان باهوش و زحمت کش بشمر می نشست. البته تصادف بارها بیاریشان می شتافت ولی آنها بیش از همه بر نیروی خود اعتماد داشتند آسمان نیز آنها را در رسیدن به مقصود کمک می کرد.

پایان روزهای گرم تابستان، شب هنگام وقتی کارها خاتمه یافته و نسیم خنکی از جانب دریا وزیدن می گرفت. آنها در ساحل فلات گراند - وو زیر درخت آوینز زیبایی که ناب به دست خود آن را پرورش داده بود نشسته شروع به صحبت و تعلیم و تربیت یکدیگر می کردند.

نقشه هایی طرح نموده و خوش مشربی ملوان بر دنیای کوچک آنان که

از نظام بی سابقه‌ای برخوردار بود پرتو شادی می‌افکند.

درباره کشور امریکا، میهن بزرگ و عزیزشان نیز سخنها می‌گفتند آیا جنگ انفصال بکجا انجامیده بود؟ مسلماً این جنگ نمی‌توانست طولانی باشد: شهر ریچموند مسلماً به دست ژنرال گرانت افتاده بود! تصرف پایتخت کنفدراسیون مسلماً آخرین صحنه این جنگ مشوم بود!

اینک شمال به حق شاهد پیروزی را در آغوش کشیده بود! آه! چه خوب بود که روزنامه‌ای به دست تبعیدیان جزیره لینکلن می‌افتاد! مدت یازده ماه است که ارتباط آنها با دنیای خارج قطع شده است.

وای که روز ۲۴ مارس یکسال تمام از روزیکه بالن بر جزیره ناشناس افتاد خواهد گذشت! ولی آنها در آن روز کشتی شکستگان بیچاره‌ای بیش نبودند. حتی نمی‌دانستند که تیره روزی خود را بچه زبانی توجیه کنند ولی اینک در سایه هوشمندی و کیاست رئیس و ذکاوت شخص خودشان به صورت آبادکنندگان واقعی جزیره درآمده مسلح به اسلحه و مجهز به ابزار و ادوات ضروری شده، طبیعت جامد، نبات و حیوان را به خدمت خود گمارده بودند!

آری! آنها درباره همه این مسایل به گفتگو نشسته و برای آینده خود نقشه‌های تازه‌ای طرح می‌کردند!

سایروس اسمیت غالباً ساکت و آرام گوش به سخنان همراهان می‌داد گاهی به افکار هاربرت و یا اشارات پانگروف لبخند میزد ولی همیشه و همه جا به پدیده‌های عجیب و غیرقابل توجیهی که رخ می‌داد می‌اندیشید.

راز شگفت جزیره هنوز بروی مکشوف نگشته بود.

هوای طوفانی، آسانسور آبی، ساختمان شیشه،
 درخت نان، سرکشی به آغل، افزایش حشم،
 سوال خبرنگار، مختصات دقیق جزیره لیسنگلن،
 پیشنهاد پانگروف

در نخستین هفته ماه مه وضع هوا منقلب شد. ماه تمام بود گرمای هوا
 به منتهای درجه شدت خود رسید. به نظر می‌رسید که ذرات الکتریکی
 در هوا متراکم شده است، طوفان خوفناکی پیش بینی می‌شد.
 روز دوم ماه مه تندر با غرش عجیبی به صدا درآمد. باد شرقی وزیدن
 گرفت و تگرگ بی سابقه‌ای بنای کاخ صخره‌ها را مورد هجوم قرار داد.
 دانه‌های تگرگ به مثل رگبار مسلسل زوزه می‌کشید. به ناچار در و
 پنجره‌ها را محکم بستند. زیرا در غیر این صورت درون اطاقها را آب
 فرامی‌گرفت.

پانگروف وقتی دانه‌های درشت تگرگ را که به بزرگی تخم کبوتر بود
 مشاهده کرد احساس نمود که مزرعه گندم با خطر شدیدی مواجه شده
 است.

به سمت مزرعه شتافت، در آنجا سنبل‌های سبز قد برافراشته بودند.
 پانگروف به کمک پارچه کرباسی روی آنها را گرفت و حاصل رنج خود را

از گزند طبیعت محفوظ نگهداشت. رگبار تگرگ او را سنگسار می‌کرد ولی او از جای خود تکان نمی‌خورد.

طوفان مدت هشت روز ادامه داشت، در این مدت رعد در اعماق آسمانها می‌غرید و بین هر دو مرحله طوفان صدای مبهم آن از افق دور دست به گوش می‌رسید. آنگاه شدت غرش خود را باز می‌یافت.

آسمان از شکافهای برق خط خطی شده و برق بر درختان بی‌شماری در جزیره فرو افتاد. از آن جمله بود درخت کاج بلندی که در نزدیکی دریاچه و در حاشیه جنگل قرار داشت. بر ساحل دریا نیز دو سه بار الکتریسیته مایع یورش برده ماسه‌های آن را آب کرد.

این ماسه‌ها به صورت شیشه‌های مذاب در آمدند. مهندس با دقت در آن به این نتیجه رسید که ممکن است با آن شیشه پنجره ساخت و از ورود باد و باران و تگرگ به داخل اطاقها جلوگیری نمود.

افراد کلن که از انجام کارهای فوتی در خارج فارغ شده بودند هنگام شدت گرما هوای طوفانی در داخل کاخ صخره‌ها ماندند و بیش از پیش بر تکمیل وسایل راحتی آن کوشیدند.

مهندس ماشین خراطی کوچکی ساخت که از آن برای تهیه وسایل اصلاح و آشپزی مخصوصاً دکمه لباس که مورد احتیاج مبرم بود استفاده می‌کردند.

گنجه‌ای نیز برای قرار دادن اسلحه که با احتیاط و دقت زیادی در حفظ آن می‌کوشیدند، ساختند.

در بحبوحه طوفان افراد کلن مشغول اره کردن، رنده کردن و مته کردن بودند و جز صدای خش‌خش چوب چیزی شنیده نمی‌شد.

خواجه ژوپ بهیچ وجه از نظر دور نمانده بود، او نیز در اطاق علیحده‌ای نزدیک انبار بزرگ که علفهای نرمی بر آن گسترده بودند به

خوبی و خوشی بسر می برد.

پانگروف می گفت:

— از این میمون هرگز جواب منفی و سرکشی دیده و شنیده نخواهد

شد! ناب نمی دانی که چه نوکر خوبی است!

ناب پاسخ می داد:

— شاگرد من است و بزودی با من برابر خواهد شد.

ملوان پوزخند زنان گفت:

— حتی از تو برتر خواهد شد، زیرا «ناب» هر طور باشد تو حرف

می زنی ولی او بی زبان است!

ژوپ به خوبی شروع به خدمت کرده بود. لباسها را تکان داده ماهوت

پاک کن می زد، اطاقها را جارو کرده و میز غذا را می چید، هیزمها را به

اجاق می رسانید، حتی پیش از آنکه به ملوان شب بخیر گوید به

رختخواب خود نمی رفت.

پانگروف از این جنبه ژوپ بیش از فضایل دیگر او لذت می برد.

از نظر بهداشت افراد انسانی و حیوانات جای هیچ گونه نگرانی نبود

زندگی در هوای آزاد و بر سرزمین سالم با کار فکری و بدنی موضوع

بیماری منتفی بود.

همگی صحیح و سالم بودند هاربرت قد کشیده و در عرض یکسال دو

پوس بر طول قدش افزوده شده بود. بسیار چاق شده و قیافه مردانه ای

پیدا کرده بود. او عهد کرده بود که بزودی زود نه تنها از حیث نیروی

جسمانی بلکه از نظر قوای عقلی نیز مرد کاملی از آب درآید.

ضمناً از هر نکته ای برای پرورش و آموزش خود استفاده می نمود

اوقات بیکاری خود را که از کارهای بدنی فراغت می یافت کتابهایی را

که از درون صندوق در آمده بود مطالعه می کرد. پس از فراگرفتن درسهای

عملی او از وجود مهندس برای آموختن علوم و از خبرنگار برای یادگرفتن زبانها استفاده می نمود.

نظر مهندس بر این بود که تمام اطلاعات خود را به پسر جوان بیاموزد او شاگرد خود را مجدداً تعلیم می داد.

هاربرت نیز از درسهای استاد حداکثر استفاده را می برد سایروس اسمیت با خود می گفت:

اگر من بمیرم او جانشین من خواهد شد!

طوفان در ۹ مارس پایان یافت ولی آسمان هنوز پوشیده از ابر بود وضع هوا که در اثر نیروهای الکتریکی کاملاً دگرگون شده بود نتوانست صافی و آرامش سابق خود را بزودی در یابد.

لاینقطع هوا مه آلود و بارانی بود. فقط سه تا چهار روز برای سیر و سیاحت مناسب بود.

در آن مدت «اوناک» ماده کره‌ای آورد که جنس مادرش بود و به خوبی رشد می یافت. در مرکز دامپروری نیز زاد و ولد میش‌های وحشی ادامه داشت.

بره‌های زیادی در انبارها به دنیا آمد ناب و هاربرت با شادی زاید الوصفی بره‌هایی در آن میان برای خود برگزیدند.

ضمناً برای اهلی کردن خوکهای وحشی نیز اقدامات دیگری بعمل آوردند. این اقدامات نیز قرین موفقیت شد.

در مجاورت مرغدانی اصطبل‌ی تهیه کرده و در آن شروع به اهلی کردن بچه خوکها نمودند «ناب» هر دم مواظب بود که این بچه خوکها چاق و چله شوند.

خواجه ژوپ مأمور چراندن خوکها بود هر روز آشغالهای آشپزخانه را به خوکدان حمل می کرد.

گاهی سر به سر بچه خوکها می گذاشت. دم آنها را می کشید و از نعره وحشت ناک آنها لذت می برد. ولی این عمل از روی هوس بود، نه به میل باطنی، دمه‌ای گره خورده بچه خوکها چون بازیچه‌ای او را بخود مشغول می داشت او نیز چون کودکان دارای غریزه نیرومند مایل به بازی بود. روزی از روزهای مارس، پانگروف ضمن صحبت با سایروس اسمیت متذکر شد که هنوز به وعده‌ای وفا نشده است.

— آقای سایروس شما از دستگاهی که بتواند زحمت بالا رفتن از نردبان را از بین ببرد صحبت می کردید. آیا نمی خواهید همین چند روزه این دستگاه را رو براه کنید؟

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— منظور شما آسانسور است!

ملوان گفت:

— اسمش را آسانسور می گذاریم. بر سر اسم دعوا نداریم. منظور اینست که بدون خستگی بتوانیم به کاخ وارد شویم.

— پانگروف، چیزی آسانتر از این نیست. ولی آیا تصور می کنید که از این کار فایده زیادی عاید شود؟

— بله، آقای سایروس، پس از آنکه وسایل ضروری تهیه شد اینک کمی نیز به وسایل راحتی پردازیم. شاید برای بالا رفتن افراد استفاده از آسانسور جنبه تجملی داشته باشد ولی برای بردن اشیاء بسیار ضروری است. آیا بالا رفتن از نردبان در حالیکه انسان بار سنگینی بر دوش دارد کار آسانی است؟

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— بسیار خوب، وسایل رضایت خاطر شما را فراهم می کنیم

— ولی شما ماشین ندارید.

— می‌سازیم.

— ماشین بخار؟

— نه خیر، ماشین آب.

برای به کار انداختن دستگاه آسانسور نیروی طبیعی قابل ملاحظه‌ای در دسترس مهندس بود و او بدون اشکال زیادی می‌توانست از این نیرو استفاده کند.

برای انجام این کار لازم بود مقدار آب مجرای که از دریاچه وارد کاخ صخره‌ها می‌شد افزایش داده منفذی را که بین شاخ و برگ‌ها پنهان ساخته بودند کمی گشادتر نمایند.

به این ترتیب در انتهای مجرا آبشاری بوجود آمده و مازاد آن از چاه درون غار خارج گردید. در زیر این آبشار مهندس استوانه‌ای قرار داد که با چرخه‌هایی که به کابل محکم بسته شده بود به خارج مربوط می‌شد. به این طریق روز ۱۶ مارس آسانسور برای اولین بار بکار افتاد و رضایت عمومی افراد کلن را بخود جلب کرد.

از آن پس همه بارها، از آرد و زغال و هیزم و ذخایر دیگر با این وسیله سهل و ساده بجای بردن آن از نردبان به بالای کاخ حمل می‌شد.

دیگر جای نگرانی برای کسی باقی نماند. توپ بیش از سایرین از بکار افتادن این دستگاه خوشحال شد. زیرا او بر خلاف خواجه ژوپ مهارت زیادی در بالا رفتن از نردبان نداشت و پیش از این غالباً بروی دوش «ناب» یا میمون از آن بالا می‌رفت.

در این اثنا سایروس اسمیت بفکر ساختن شیشه افتاد و از کوره سابق کوزه‌گری برای این منظور استفاده نمود.

این کار مشکلاتی در برداشت ولی پس از کوششهای زیادی او توانست با کمک دستیاران خود ژدئون اسپیلت و هاربرت کارگاه شیشه

سازی راه بیندازند.

این سه نفر مدت چند روز از سر کارگاه دور نشدند.
برای ساختن شیشه از گل سفید و سود «بصورت کربنات یا سولفات»
استفاده می کردند. سواحل شنی به مقدار زیادی محتوی گل سفید بود. از
نباتات دریایی نیز به مقدار کافی «سود» بدست می آمد.
از این رو سایروس اسمیت از حیث مواد اولیه شیشه سازی به
هیچوجه در مضیقه نبود.

ابزاری که تهیه آن بیش از وسایل دیگر به اشکال صورت گرفت «نی»
شیشه گری بود.

نی شیشه گری لوله آهنی بلندی به طول پنج تا شش پا است که آن را در
مواد مذاب فرو برده سپس بر آن می دمند.
پانگروف بوسیله ورقه آهنی که آنرا به شکل لوله تفنگ درآورد بر این
مشکل فایق آمد.

روز ۲۷ مارس کوره را روشن کردند، صد قسمت ماسه، سی و پنج
قسمت گل سفید را با چهل قسمت سولفات دو سود و دو تا سه قسمت
گرد زغال مخلوط کرده و در بوته ریختند. وقتی که درجه حرارت کوره بالا
رفت مواد مزبور به صورت مذاب در آمد و سایروس اسمیت با «نی»
شیشه گری مقداری از آن را برداشته و دور عصا پیچیده و آن را تقریباً به
شکلی که می خواست در آورده آماده دمیدن ساخت.

سپس نی را به دست هاربرت داده و به او دستور داد که بر آن به دمد.
پسر جوان گفت:

— مثل اینکه به خواهیم حباب صابون درست کنیم؟

مهندس گفت:

— بله.

هاربرت باد بر گونه‌ها انداخته و به شدت در نی دمید. ولی در عین حال مواظب بود که همه جای شیشه را به یک نسبت باد کند.

مهندس نی را از دست هاربرت گرفته و با یک حرکت نوسانی حباب را به صورتی در آورد که گلوی آن بصورت استوانه‌ای مخروطی درآید. در نتیجه دمیدن لوله‌های استوانه‌ای شکلی از شیشه که دو سر آن به شکل مخروط بود به دست آمد.

این لوله‌ها را به وسیله آهنی که در آب سرد خیس شده بود. از هم جدا کردند. سپس به همان ترتیب استوانه‌ها را از طول آن شکافته و پس از حرارت دادن مجدد آن را به وسیله غلطکی به صورت شیشه پنجره در آوردند. به این ترتیب اولین شیشه تهیه شد. می‌توانستند پنجاه بار دیگر نیز این عمل را تکرار کنند به پنجره‌های کاخ صخره‌ها به زودی شیشه انداختند. البته این شیشه‌ها کاملاً سفید نبود ولی در عوض به حد کافی شفاف و برای عبور روشنائی مناسب بود.

تهیه ظروف شیشه‌ای نیز بازی ساده‌ای بیش نبود. ظرفها بهر شکلی که در می‌آمد می‌ساختند.

پانگروف نیز تقاضا کرد که اجازه دهند در عصاها بدمد. او از اینکار خوشش می‌آمد. ولی به حدی نفسش قوی بود که ظرفهای عجیب و غریبی از دمیدن او تهیه می‌شد.

ضمن سیاحت نوبتی که به عمل آمد درخت دیگری کشف شد. محصول این درخت منابع غذایی افراد کلن را غنی‌تر ساخت.

سایروس اسمیت و هاربرت ضمن شکار روزی به جنگل «فاروست» در ساحل رودخانه مرسی رفتند.

پسر جوان هزاران مطلب مختلف از مهندس می‌پرسید.

مهندس نیز از روی رغبت به پرسشهای او پاسخ می‌داد. از شکار نیز

مثل کارهای دیگر اگر توأم با اهمیت نباشد نتیجه‌ای عاید نمی‌شود.
چون سایروس اسمیت شکارچی نبود و از طرف دیگر هاربرت
درباره فیزیک و شیمی بحث می‌نمود. عده زیادی کانگورو، کابیه و آگویی
از تیررس آنها گذشتند و جان به سلامت بردند.

شکارچیان از این که ساعاتشان بیهوده گذشته است ناراحت بودند.
ناگهان هاربرت بر جای ایستاده و از شوق و شادی فریاد برآورد.
— آه! آقای سایروس، این درخت را می‌بینید؟

بعد نهال جوانی را به مهندس نشان داد.
این نهال ساقه‌ای بیش نداشت روی آن پوسته پوسته و برگهایش خط
خطی بود.

سایروس اسمیت پرسید:

— مگر این درخت کوچک شبیه نخل نیست؟

— این درخت «سیکاس رولتا» است و من عکس آنرا در فرهنگ تاریخ

طبیعی مان دیده‌ام!

— میوه ندارد!

— نه، آقای سایروس، ولی تنه‌اش محتوی آردی است که طبیعت آنرا

در آسیای خود آرد کرده است.

— درخت نان است؟

— بله، درخت نان است!

مهندس پاسخ داد:

— خوب فرزندم، کشف پر ارزشی نمودی، به انتظار درو محصول مان

دست به کار شویم. خدا کند که اشتباه نکرده باشی!

هاربرت اشتباه نکرده بود. و ساقه سیکاس را شکسته و نسج غده‌ای

درون آنرا که محتوی مقدار زیادی مغز آرد مانند بود بیرون آورد.

مغز آن خانه خانه و بوسیله حلقه‌هایی به قسمت‌های مختلف تقسیم شده بودند.

شیره نباتی غلیظ و چسبناک و بد طعمی با این آرد مخلوط بود ولی جدا کردن این شیره بوسیله فشار بسیار آسان می‌نمود. این ماده نباتی محتوی مقدار قابل ملاحظه‌ای آرد اعلا بود و خاصیت مقوی زیادی داشت. سابقاً در کشور ژاپن صدور محصول آن قانوناً ممنوع بود.

سایروس اسمیت و هاربرت. پس از بازدید از منطقه جنگل مارونت که در آن درخت نان می‌روید به کاخ صخره‌ها بازگشتند و از اکتشاف خود با همراهان سخن گفتند.

فردای آنروز افراد کلن عازم بهره برداری از درختان نان شدند پانگروف که بیش از پیش به جزیره شان علاقمند شده بود. به مهندس گفت:

— آقای مهندس، آیا می‌دانید که جزایری خاص کشتی شکستگان ایجاد شده است.

— پانگروف، منظور چیست؟

— منظورم جزایری است که غرق کشتی در سواحل آن بسیار مناسب بوده و کشتی شکستگان می‌توانند به خوبی در آن گلیم خود را از آب بیرون بکشند!

مهندس لبخند زنان گفت:

— ممکن است اینطور باشد.

پانگروف پاسخ داد:

— آقا حتمی است، این جزیره لینکلن هم یکی از آنها ست!

با مقدار زیادی از ساقه‌های درخت نان به کاخ صخره‌ها بازگشتند مهندس دستگاه فشاری برای جدا کردن شیره غلیظ نباتی از آرد تعبیه کرد

و مقدار قابل ملاحظه‌ای آرد به دست آورد.

آرد مزبور بوسیله «ناب» به گرده نان تبدیل شد.

البته این نانها نان واقعی گندم نبودند بلکه تا حدی بدان شباهت داشتند.

در این موقع، بزها و میش‌ها و اوناک‌ها روزانه شیر مورد لزوم افراد کلن را تامین می‌کردند.

ارابه یا بهتر بگوییم کالسکه سبک نیز دائماً به مرکز دامپروری می‌رفت.

روزهایی که نوبت پانگروف بود، ژوپ را به همراه خود برده و راندن کالسکه را بعهده وی گذاشت.

ژوپ شلاق را به صدا درآورده و با ذکاوت فطری خود به خوبی از عهده انجام این عمل برمی‌آمد.

همه چیز در آغل و کاخ در حال ترقی و پیشرفت بود. در واقع امر افراد کلن، به جز درد وطن شکوه دیگری نداشتند.

آنها به حدی با زندگی نوین خود خو گرفته بودند که هرگز بدون ابراز تأسف نمی‌توانستند خاک جزیره را ترک گویند!

با این حال حب وطن به حدی در قلوب آنها ریشه‌دار بود که به محض دیدن کشتی ناشناسی برفاق علامت داده و آماده حرکت می‌شدند.

به انتظار چنین پیش‌آمدی آنها به خوبی روزگار خوش خود را می‌گذرانند و به هیچ‌وجه وقوع حوادث جدیدی را آرزو نمی‌کردند.

زیرا ترس از آن داشتند که این حوادث زندگی فرح بخش‌شان را در هم ریزد ولی چه کسی می‌تواند مدعی تثبیت وضع و تامین خوشی و سعادت خود باشد؟ بهر حال این جزیره لینکلن که در آن مسکن و ماوی گزیده بودند در عرض یکسال گذشته غالباً موضوع بحث آنها بود. روزی با

جریانی که در آینده نتایج شگرفی از خود باقی می گذاشت مواجه شدند.
روز اول آوریل مصادف با یکشنبه عید پاک سایروس اسمیت و
همراهان کارها را تعطیل و به نماز و دعا پرداختند.

هوا مانند یکی از بهترین روزهای ماه اکتبر در نیمکره شمالی بسیار
خوب بود. همگی شب هنگام پس از صرف شام در حاشیه فلات، زیر
درخت آوینز جمع شده و بر افق می نگریستند.

چند فنجان دم کرده دانه های آقظمی به جای قهوه از دست ناب گرفته
و سر کشیدند. صحبت بر سر جزیره و موقعیت آن در میان اقیانوس آرام
بود.

ژدئون اسپیلت گفت:

— سایروس عزیز، آیا از موقعی که سدس یا بی درون صندوق را پیدا
نمودید مختصات دقیق جزیره را اندازه گرفته اید؟

مهندس پاسخ داد:

— نه، نه.

— عمل با این دستگاه باید دقیق تر از اندازه گیری سابق باشد.

پانگروف گفت:

— چه فایده دارد؟ جزیره، جزیره خوبی است هر جا که می خواهد
باشد!

ژدئون اسپیلت به سخن ادامه داد:

— البته، ولی ممکن است به علت نقص دستگاه سابق در اندازه گیری
دچار اشتباه شده درباره وضع جزیره استنتاج غلطی نموده باشیم...
مهندس گفت:

— اسپیلت عزیز، حق با شماست، باید برای تأیید محاسبات گذشته از
دستگاه سدس یاب استفاده کنیم. ولی می دانم هر اندازه هم اشتباه کرده

باشیم خطای محاسبات از پنج درجه در طول و عرض جغرافیایی تجاوز نخواهد کرد.

خبرنگار گفت:

— از کجا معلوم؟ از کجا معلوم که ما در مجاورت سرزمین مسکونی بسر نمی‌بریم؟

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— این موضوع فردا روشن خواهد شد. با وجود گرفتاریهای زیادی به این موضوع نیز رسیدگی خواهیم نمود.
پانگروف گفت:

— آقای سایروس منجم خوبی است و احتمال نمی‌رود دچار اشتباه شده باشد. حتی اگر از جای خود تکان نخورند باز جزیره همانجایی که او یقین کرده است قرار خواهد داشت!
— خواهیم دید!

فردای آنروز مهندس به کمک سدس یاب، برای تعیین مختصات جزیره که یک بار دیگر قبلاً معین شده بود اقدام کرد. نتیجه عمل بشرح زیر بود:

بنا به محاسبات اولیه موقعیت جزیره لینکلن بدین قرار بود:

طول جغرافیایی غربی: از 104° - 150.5°

عرض جغرافیایی جنوبی: از 30° - 35°

از محاسبات کنونی نیز ارقام دقیق زیر به دست می‌آمد:

طول جغرافیایی غربی: 30° - 150°

عرض جغرافیایی جنوبی: 57° - 34°

از این قرار سایروس اسمیت سابقاً با وجود نقص دستگاهها به حدی با مهارت اندازه‌گیری نموده بود که اشتباه وی حتی به پنج درجه نیز

نمی‌رسید.

ژدئون اسپی‌لت گفت:

— سایروس عزیز. حالا که علاوه بر سدس یاب دارای اطللس جغرافیایی نیز هستیم بهتر است به بینیم جزیره لینکلن دقیقاً در کدام نقطه اقیانوس آرام قرار دارد.

اطلس جغرافیایی به زبان فرانسه بود، هاربرت به دنبال آن رفت. نقشه اقیانوس آرام را جلو خود پهن کردند مهندس پرگار به دست به تعیین وضع آن پرداخت.

ناگهان پرگار در دستش خشک شد و گفت:

— جزیره‌ای در این منطقه اقیانوس آرام وجود دارد.

پانگروف فریاد زد:

— جزیره‌ای؟

ژدئون اسپی‌لت گفت:

— لابد جزیره خودمان.

— سایروس اسمیت به سخن خود ادامه داد:

— نه، این جزیره در طول جغرافیایی ۱۶۳ و عرض جغرافی ۱۱ — ۳۷

یعنی در ۲۵ و ۲ درجه مغرب و ۲ درجه جنوب جزیره لینکلن قرار دارد.

هاربرت پرسید:

— جزیره تابور.

— آیا جزیره مهمی است؟

— نه خیر، جزیره کوچکی است که در میان اقیانوس آرام قرار گرفته و

شاید تاکنون پای کسی بدان نرسیده است!

پانگروف گفت:

— خوب، ما بدیدن این جزیره خواهیم رفت.

— ما؟

— بله، آقای سایروس. کشتی بزرگتری می‌سازیم. من هم هدایت آن را بر عهده می‌گیرم. فاصلهٔ ما تا جزیرهٔ تابور چقدر است؟

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— تقریباً یکصد و پنجاه میلی شمال غرب اینجا.

پانگروف گفت:

— یکصد و پنجاه میل! راهی نیست!

اگر باد مساعد بوزد در عرض ۴۸ ساعت می‌توانیم آن را طی کنیم!

خبرنگار گفت:

— فایده این کار چیست؟

— معلوم نیست. باید رفت و دید!

از این رو تصمیم به ساختن زورق بزرگتری گرفتند تا بتوانند در ماه اکتبر آینده با استفاده از هوای خوب به سفر دریا بروند.

ساختمان کشتی. دومین محصول گندم. شکار
 «کولاس» گیاه مطبوع و کم فایده. نهنگ. نیزه
 شکار. قطعه قطعه کردن نهنگ. تیغه‌های
 نهنگ. پایان ماه مه. پانگروف دیگر آرزویی
 ندارد.

وقتی که فکری به سر پانگروف راه می‌یافت پیش از اجرای آن
 دقیقه‌ای آرام نمی‌گرفت.
 او مشتاق دیدار جزیرهٔ تابور بود و چون برای این کار تهیهٔ زورق نسبتاً
 بزرگی لازم می‌نمود ساختن چنین زورقی در مرکز توجه او قرار گرفت.
 ابتدا مهندس به اتفاق ملوان نقشهٔ ساختمان آن را طرح نمودند.
 طول کشتی ۳۵ پا و عرض آن ۹ پا خواهد بود.
 اگر بتوانند کف و زوایای آن را به خوبی از آب در آورند، کشتی
 تندروی خواهند داشت. وقتی که ظرفیت آن تکمیل باشد نباید بیش از ۶ پا
 زیر آب رود به این ترتیب دیرتر چپ خواهد شد.
 باید در سراسر طول آن پلی تعبیه نمود و به وسیله دیواره‌ای آن را به
 دو قسمت تقسیم نمایند. دکلها و مقره‌های باد بانها را نیز بشکلی که کاملاً
 سبک و قابل مانور باشد تهیه خواهند نمود.
 ولی برای ساختن کشتی از چوب چه درختی می‌توان استفاده نمود؟

نارون یا کاج؟ تصمیم بر آن شد که از چوب کاج استفاده کنند، زیرا کار کردن بر روی آن آسانتر و در آب استقامت بیشتری دارد.

پس از بررسی جزئیات کار چون شش ماه بعد به مساعد شدن هوا مانده بود از این رو قرار شد که سایروس اسمیت و پانگروف به ساختمان کشتی مشغول شده و ژدئون اسپیلت و هاربرت به شکار به پردازند. ناب و دستیارش «ژوپ» نیز به امورخانه رسیدگی کنند.

بزودی پس از انتخاب درختان مناسب آنها را افکنده، شاخ و برگشان را زده و با اره به صورت الوار در آوردند. هشت روز بعد در محوطه گودی که در دهلیزها و دیواره کاخ وجود داشت، حوضچه‌ای برای ساختمان کشتی انتخاب نمودند.

تیر حامل کشتی به طول ۳۵ پا با تخته‌های عرضی بر روی ماسه‌ها قرار گرفت.

سایروس اسمیت در این کوشش نوین نیز کورکورانه پیش نمی‌رفت او در مسایل مربوط به دریانوردی و ساختمان کشتی نیز اطلاعات گرانبهایی داشت. از این رو ابتدا قواره کشتی را بر کاغذ بررسی نمود ضمناً از وجود پانگروف که سالها در کارخانه کشتی‌سازی بروکلین کار کرده و عملاً با حرفه خود آشنایی داشت استفاده می‌کرد.

پس از محاسبات دقیق و فکر زیاد درباره طرح کشتی شروع به ساختن آن نمودند.

پانگروف بی‌گفتگو با حرارت عجیبی صادقانه برای انجام وظیفه نوین خود می‌کوشید. حتی لحظه‌ای نیز از این کار سرباز نمی‌زد.

فقط وظیفه سنگین‌تری، آن هم برای یک روز او را از کارگاه خود دور ساخت. این وظیفه درو محصول گندم بود. روز ۱۵ آوریل برای دومین بار از مزارع جزیره بهره‌برداری می‌شد.

این بار محصول گندم بسیار خوب و مقدار آن متناسب با مقدار پیش‌بینی شده بود.

پانگروف پس از آنکه به دقت گندم‌ها را کیل کرد گفت:

— آقای مهندس گندم پنج «تاپو» شد!

مهندس گفت:

— بسیار خوب، از قرار هر کندو صدوسی هزار دانه محصول امسالمان ششصد و پنجاه هزار دانه گندم می‌شود.

— خوب این بار همه گندم‌ها را می‌کاریم، جزیی ذخیره کافی است!

— آری، پانگروف. اگر بار سوم نیز محصول خوبی به دست آوریم چهار هزار کندو خواهیم داشت.

— آنوقت می‌توانیم نان بخوریم؟

— البته.

— ولی آسیاب لازم است.

— آسیاب هم می‌سازیم.

سومین مزرعه گندم در مقیاس وسیعتری کشت شد، در زمین که به خوبی شخم شده بود بذر مرغوبی پخش کردند.

از آن پس پانگروف به سرکار خود بازگشت.

در این موقع ژدئون اسپیلت و هاربرت در اطراف به شکار پرداختند و گاهی به اعماق جنگل فاروست نیز رسوخ می‌کردند.

تفنگ‌هایشان همیشه پر و آماده هر حادثه غیر مترقبه‌ای بود. آنها در میان انبوه درختانی که بهم پیوسته و گویی از قحطی جا رنج می‌بردند به دنبال شکار می‌رفتند، بازرسی اعماق جنگل کار مشکلی بود.

خبرنگار از ترس اینکه مبادا در راه گم شوند، همراه قطب‌نمایی به‌مراه می‌برد. زیرا در زیر انبوه درختان بهم پیوسته اشعه خورشید به

زحمت می‌تایید. و جهات یابی در آن مشکل می‌نمود.
 غالباً در این نقاط شکار بندرت دیده می‌شد زیرا راه رفت و آمد
 مناسبی در آن وجود نداشت. با اینحال در نیمهٔ اخیر ماه آوریل سه
 علفخوار بزرگ شکار نمودند.

این علفخواران از نوع همان کولاسها بودند. که قبلاً نمونه‌هایی از آن را
 افراد کلن در شمال دریاچه مشاهده کرده بودند. این سه کولاس به آسانی
 در میان شاخ و برگ انبوه درختان بدام افتاده و گشته شدند.
 پوست کولاس‌ها را به کاخ صخره‌ها آوردند. تحت تأثیر جوهر گوگرد
 پوست‌های مزبور به صورت قابل استفاده‌ای درآمد.
 ضمن یکی از کاوشها نیز ژدئون اسپی‌لت به کشف موضوع مهمی نائل
 گشت.

روز ۳۰ آوریل شکارچیان در اعماق جنوب غربی جنگل فاروست
 پیش رفتند. خبرنگار در پنجاه قدمی پشت سر هاربرت قرار داشت.
 در اینحال به محوطه‌ای که درختان تنکی آن را پوشانده بود رسیدند
 این محوطه بخوبی در اثر تابش نور خورشید روشن بود.
 ژدئون اسپی‌لت ابتدا از شنیدن بوی خاصی که از ساقهٔ بعضی از
 گیاهان بر می‌خاست غرق تعجب شد. ساقهٔ این گیاهان صاف و دارای
 گل‌هایی با دانه‌های ریز بود.
 خبرنگاریکی دو تا از این ساقه را شکسته و پیش پسر جوان آمده
 گفت:

— هاربرت بین این گیاه چیست؟

آقای اسپی‌لت! این گیاه را از کجا آوردید؟

— در محوطه کم درخت جنگل به مقدار زیادی از این گیاه موجود

است.

— چه خوب! آقای اسپیلت شما در ازاء این کشف بزرگ مراتب
قدردانی قلبی پانگروف را جلب خواهید کرد!

— توتون است؟

— بله، اگر چه از نوع عالی آن نیست ولی در هر حال توتون است!
— به به، پانگروف دلیر، از ما راضی خواهد شد؛ ولی خوب هر چه
باشد به تنهایی از آن استفاده نخواهد کرد! ما هم سهمی داریم!

— آه! ببینید آقای اسپیلت، چیزی به پانگروف نمی‌گوییم بگذارید
برگهای آن را خشکانده و روزی ناگهان چپق برایش چاق کنیم!
— بسیار خوب، هاربرت آن روز دیگر دوست‌ما، آرزوئی در دنیا
نخواهد داشت!

خبرنگار و پسر جوان مقدار زیادی از برگهای توتون را چیده و به کاخ
صخره‌ها بازگشتند محصول توتون را به طور قاچاق و دور از چشم
پانگروف وارد کاخ نمودند.

بطور محرمانه موضوع را با سایروس اسمیت و ناب در میان گذاشتند
پانگروف در تمام مدتی که خشک کردن برگهای نازک و خرد کردن و
ساییدن آنها روی سنگهای داغ طول کشید بویی از آن نبرد. این کار مدت
دو ماه به طول انجامید. عملیات کاملاً از نظر پانگروف مخفی ماند.

او مشغول ساختمان کشتی بود و فقط در ساعات استراحت به کاخ
می‌آمد. با این حال یک بار روز اول ماه مه پانگروف نیز دست از کار
کشیده و به اتفاق دیگران در صید عجیبی شرکت نمودند.

از چند روز پیش در میان دریا بفاصله دو تا سه میلی ساحل حیوان
عظیم الجثه‌ای که در آبهای اطراف جزیره لینکلن شنا می‌کرد دیده شد.
این حیوان نهنگ بزرگ و تنومندی بود که به خانواده نهنگان جنوبی و یا
نهنگان کاپ تعلق داشت.

ملوان فریاد زد: چه نعمت بزرگی اگر بتوانیم این نهنگ را به چنگ آوریم!

آه! اگر زورق مناسب و نیزه صید نهنگ داشتیم فریاد می‌زدم.
 - به نهنگ حمله کنیم، زیرا صید آن کاملاً به زحمتش می‌ارزد!
 زدئون اسپلی‌لت گفت:

- پانگروف، کاش می‌دیدم که نیزه صید را چگونه به کار می‌بری، باید خیلی عجیب و دیدنی باشد!
 مهندس گفت:

- عجیب و در عین حال خطرناک، ولی حالا که، فاقد وسایل حمله هستیم فکر خود را بیهوده روی این حیوان خسته نکنیم.
 خبرنگار گفت:

- دیدن نهنگی در چنین عرض جغرافیایی نسبتاً زیاد تعجب‌آور است.
 هاربرت گفت:

- چرا آقای اسپلی‌لت؟ ما دقیقاً در منطقه‌ای از اقیانوس آرام که صیادان انگلیسی و آمریکایی آنرا بنام وال فیلد Whale Field می‌نامند قرار داریم این منطقه بین زلاند جدید و آمریکای جنوبی واقع است و آن محل تردد نهنگ‌های دریا‌های جنوبی است.

بله تعجبی ندارد، تعجب من از اینست که تاکنون نهنگی در این منطقه ندیده بودیم. حالا که نمی‌توانیم به آنها نزدیک شویم بهتر است از فکرش هم منصرف گردیم.

پانگروف آه سردی از دل برکشیده و بر سرکار خود بازگشت. ملوانان عموماً عشق به صید، مخصوصاً صید حیوانات بزرگ دارند. با مقایسه قد صیاد نهنگ با خود آن میتوان پی به راز این عشق برد!

ولی در اینجا فقط موضوع علاقه و خوشی مطرح نبود این صید پر

برکت در صورت موفقیت می‌توانست جوابگوی بسیاری از حوائج ضروری افراد کلن باشد. روغن، چربی، واره‌های دهان آن همگی به درد می‌خورد!

اتفاقاً نهنگ مزبور به هیچوجه نمی‌خواست از حوالی جزیره دور شود هاربرت و ژدئون اسپیلت و یاناب در عین حال که مشغول انجام وظایف عادی خود بودند، لحظه‌ای نیز از مراقبت نهنگ با دوربین فروگذار نمی‌کردند. نهنگ که به خلیج اونیون وارد شده بود به تندی آبهای آنرا از هم شکافته و چرخ می‌خورد. او برآمدگی روی دم خود را تکیه‌گاه قرار داد و به حرکات جهشی سریعی ادامه می‌داد. سرعت جهش آن گاهی تا ۱۲ میل در ساعت می‌رسید.

گاهی به حدی به جزیره کوچک نزدیک می‌شد که با چشم به خوبی تشخیص آن میسر بود. این حیوان از نهنگ‌های جنوبی و سیاه‌رنگ، سرش فرو رفته‌تر از نهنگ‌های شمالی بود.

ستون آب یا بخار آب از فواره پشت آن به بالا می‌جهید... دانشمندان طبیعت‌شناس در این باره اختلاف نظر دارند آیا این فوران نتیجه فشار آب یا هواست؟

عموماً معتقدند که بخار آب ناگهان در مجاورت هوای سرد متراکم شده و بشکل باران فرو می‌چکد.

حضور این حیوان پستاندار دریایی در اطراف جزیره توجه افراد کلن را به خود جلب نموده بود. پانگروف مخصوصاً از این لحاظ ناراحت بود، و در سرکار حواسش از این حیث پرت می‌شد.

دل او نیز چون کودکی که از چیزی منعش کنند برای گرفتن این نهنگ به‌طیش درآمد. شب‌ها به‌نگام خواب، غرق رویای نهنگ بصدای بلند حرف می‌زد، فریاد برمی‌آورد. مسلماً اگر زورق قابل آن بود که بآب افکند

شود تا کنون ملوان با نهنگ درگیر شده بود.

کاری که از دست افراد کلن بر نمی آمد. تصادف برای آنها جور کرد روز ۳ ماه مه «ناب» از دم پنجره کاخ مراقب نهنگ بود. فریاد برآورد که نهنگ در ساحل به گل نشسته است.

هاربرت و ژدئون اسپیلت که عازم شکار بودند تفنگها را انداختند پانگروف تبر از دست رها کرده و سایروس اسمیت و ناب بدنبال آنان به نقطه‌ای که نهنگ در آن بر گل نشسته بود هجوم آوردند.

نهنگ در سه میلی کاخ صخره‌ها و در دماغه «خرده ریز» به گل افتاده و دریا در حد مد کامل بود.

به احتمال قوی نهنگ قادر به مراجعت به دریا نبود.

بهرحال می‌بایست عجله کرد و در صورت لزوم راه عقب‌نشینی او را مسدود ساخت. با بیل و کلنگ و نیزه دویده، پس از عبور از پل مرسی به ساحل راست رودخانه رسیده و راه ساحل را پیش گرفتند در مدتی کمتر از بیست دقیقه افراد کلن به نزدیک حیوان عظیم‌الجثه رسیدند. هزاران پرنده کوچک و بزرگ بر سر نعش او جمع شده بود.

ناب فریاد زد:

— چه غولی!

تعبیر او درست بود زیرا طول این نهنگ جنوبی ۸۰ پا و وزن آن مسلماً بیش از صد و پنجاه هزار رطل بود.

حیوان که بر گل افتاده بود اصلاً نمی‌جنبید و ابداً برای رسیدن به میان دریا تمایلی نشان نمیداد.

افراد کلن هنگامی پس از جزر دریا توانستند به اطراف نهنگ بنگرند. او مرده و نیزه‌ای در پهلوی چپ او فرو رفته بود.

ژدئون اسپیلت گفت:

— معلوم میشود که در این حوالی کشتی‌های صید نهنگ در رفت و آمدند.

ملوان پرسید؟

— به چه دلیل؟

— به دلیل این نیزه...

پانگروف گفت:

— آقای اسپیلت این دلیل نشد. نهنگ‌ها میتوانند در حالیکه نیزه‌ها بر پهلویشان خورده است هزاران میل طی مسافت کنند اگر بگویید این نهنگ در شمال اقیانوس اطلس مجروح شده و در جنوب اقیانوس آرام در گذشته است به هیچوجه جای تعجب نیست!

ژدئون اسپیلت که از استدلال پانگروف قانع نشده بود گفت:

— با اینحال...

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— کاملاً ممکن است. ولی بهتر است نیزه را معاینه کنیم. شاید بنا به

عادت صیادان نهنگ نام کشتی بر این نیزه حک شده باشد؟

پانگروف نیزه را از پهلوی نهنگ در آورد بروی آن این دو کلمه نوشته

بود. Maria-Stella Vineyard ماریا — استلا وینیرد^۱

پانگروف فریاد برآورد:

— یکی از کشتی‌های بندر وینیرد! کشتی میهن من! به عقیده من ماریا

استلا کشتی صید نهنگ زیبایی است! آنرا بخوبی می‌شناسم! آه دوستان

کشتی واینارد، کشتی صید نهنگ واینارد.

ملوان مرتباً نیزه را تکان داده و با شور و هیجان تمام این کلمه را که نام

زادگاه او بود تکرار می کرد!

ولی چون نمی توانستند منتظر ماریا وایند بمانند از این رو تصمیم گرفتند که نهنگ را قبل از تلاش آن قطعه قطعه کنند. پرندگان لاشخور که از چند روز پیش به انتظار این شکار چاق و چله بودند می خواستند آنرا بدون شریک تصاحب کنند. افراد کلن برای دور کردن آنها مجبور به استفاده از اسلحه گرم شدند

نهنگ ماده بود، از پستانهای آن مقدار زیادی شیر که به نظر «دیفن باخ» دست کمی از شیر گاو ندارد به دست آمد شیر نهنگ کاملاً از حیث رنگ و طعم و غلظت شبیه شیر گاو بود.

پانگروف سابقاً مدتی در کشتی صید نهنگ کار کرده بود از این رو برای قطعه قطعه کردن آن دیگران را راهنمایی کرد.

این عمل ناخوشایند سه روز به طول انجامید. ولی کسی حتی ژدئون اسپیلت از این کار سر باز نزد.

پیه نهنگ را به قطعات موازی هم بضخامت دو پا و نیم بریده سپس هر یک از قطعات را که هزار رطل وزن داشت در ظرفهای گلی بزرگی آب کردند.

این عمل را در همان محل انجام دادند زیرا اراضی گرانددوورا نمی خواستند آلوده کنند پیه نهنگ ضمن آب شدن $\frac{1}{3}$ وزن خود را از دست داده ولی محصول پر برکتی بود: زبانش به تنهایی بوزن شش هزار پوند و لب پایین به وزن چهار هزار پوند بود. آنها با این مواد روغنی می توانستند ذخیره استائرین و گلیسیرین خود را تا مدتهای مدیدی تأمین کنند. گذشته از روغن از اره های دهان آن می توانستند استفاده نمایند.

دو طرف اره ها تیغه های قابل ارتجاعی از جنس شاخ وجود دارد و مجموعاً بشکل دو شانه ای است که از طرف صاف بهم چسبیده باشند

طول دندان‌ه‌ شانه‌های مزبور به شش پا بالغ شده و هزاران ماهی کوچک و بزرگ دیگر که غذای نهنگ از آنهاست در آن گیر می‌کنند.

وقتی عملیات با رضامندی تمام به پایان رسید بقایای جسد نهنگ را به دست لاشخورها سپرده و به کاخ صخره‌ها بازگشتند.

با این حال قبل از آنکه به کارگاه کشتی سازی برگردند، سایروس اسمیت به فکر ساختن دستگاهی افتاد، حس کنجکاوی همراهان بشدت از این امر تحریک شد.

او ده دوازده تیغه‌ کام نهنگ را برداشته و آنها را به شش قسمت مساوی تقسیم نمود انتهای آنها را تیز کرد.

وقتی که این کار به پایان رسید هاربرت پرسید:

— آقای سایروس این دستگاه بچه درد می‌خورد؟

مهندس پاسخ داد:

— از آن می‌توانیم برای کشتن گرگ و روباه و حتی پلنگ آمریکایی استفاده کنیم.

— هم اکنون؟

— نه خیر هنگام زمستان، وقتی که برف و یخ در دسترس مان باشد.

هاربرت گفت:

— منظورتان را نمی‌فهمم...

مهندس پاسخ داد:

— فرزندم خواهی فهمید. این دستگاه اختراع، من نیست بلکه شکارچیان جزایر «آلئوسین» در آمریکای روس نشین^۱ از آن استفاده می‌کنند.

۱. مجمع الجزایر واقع در شمال شرق آمریکای شمالی.

— دوستان، این تیغ‌ها را که می‌بینید، وقتی هوا سرد و یخ‌بندان شد خم کرده و توی آب می‌زنم، آب یخ می‌زند و آن را به حال خمیده نگه می‌دارد حال اگر کمی پیه روی آن مالیده و آنرا روی برف رها کنم جانوران گرسنه با ولع تمام آنرا خواهند بلعید.

در اثر حرارت معده یخ آب و تیغ‌ها سیخ شده و روده حیوان را سوراخ خواهد نمود.

پانگروف گفت:

— عجب فکر بکری!

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— به این وسیله در مصرف باروت و گلوله صرفه‌جویی خواهد شد.
تاب گفت:

— این طرز کار از تله سودمندتر است!

— پس منتظر زمستان باشیم!

در این حال کار ساختمان کشتی در پیشرفت بود، اواخر ماه نصف کار آن به پایان رسیده بود. دیگر معلوم بود که زورق به شکل زیبایی در میان دریا جولان خواهد داد.

پانگروف با حرارت خستگی ناپذیری کار می‌کرد فقط جسم نیرومند او طاقت تحمل چنین خستگی‌ها را داشت. ولی دوستان وی محرمانه در صدد تهیه جایزه‌ای برای او بودند روز ۳۱ ماه مه یکی از روزهای شادمانی سراسر عمر او بود...

در آنروز پس از مصرف ناهار وقتی که از سر میز برمی‌خاستند پانگروف احساس کرد که دستی بر شانه‌اش نهادند.

دست ژدئون اسپیلت بود. او به ملوان گفت:

— اوستا پانگروف کمی تأمل کنید، به این تندی نباید رفت! دسر را

فراموش کردید.

ملوان پاسخ داد:

— آقای اسپیلت متشکرم. باید سرکار بروم.

— خوب رفیق عزیز، یک فنجان قهوه چطور؟

— بد نیست.

— یک چپق چطور؟

پانگروف ناگهان از جای برخاست. رنگ از رخسار درشتش پرید در این حال خبرنگار چپق چاقی به وی تعارف می‌کرد. هاربرت نیز نیمسوز شعله‌وری در دست داشت.

ملوان خواست سخنی بگوید، ولی مردد مانده چپق را به لبان خود برد سپس آتش بر آن نزدیک کرده و چهار پنج پک زد. ابر آبی رنگ و معطری فضا را پر کرد و از میان پردهٔ وهم‌انگیز آن این صداها بگوش رسید:

— توتون! توتون حسابی!

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— آره! پانگروف، توتون عالی!

ملوان گفت:

— آه! ای مشیت الهی! ای خالق همهٔ عالم! دیگر در جزیره‌مان چیزی

کم نداریم!

پانگروف چپق را دود می‌کرد. هی دود می‌کرد!

بالاخره پرسید:

— کدام تان به این کشف بزرگ نائل شدید. هاربرت لابد شما؟

— نه، پانگروف، آقای اسپیلت کشف کرد.

ملوان خبرنگار را سخت در آغوش فشرد و گفت:

— آقای اسپیلت! ژدئون اسپیلت!

ژدئون اسپیلت که در زیر فشار بازوان نیرومند او خرد می شد، به زحمت نفس تازه کرد و گفت:

— آخ! پانگروف، لحظه ای اجازه بدهید.

هاربرت توتون را شناخت و سایروس اسمیت آنرا عمل آورد و ناب نیز اسرار کار را به خوبی حفظ کرد از همه این رفقا تشکر کنید! ملوان پاسخ داد:

— بسیار خوب، دوستان عزیز تا چند روز دیگر تلافی خواهم کرد! در سراسر عمر تا دم مرگ فراموش نخواهد شد!

زمستان. پشم زنی. آسیاب. نظر ثابت
پانگروف. تیغه‌های نهنک. فایده اردک وحشی.
مواد سوخت آینده. توپ و ژوپ. طوفان.
خرابی در مرغدانی. گردشی در مرداب. تنهایی
سایروس اسمیت. تفحص. چاه عمیق

با فرارسیدن ماه ژوئن که مطابق با ماه دسامبر مناطق نیمکره شمالی
است زمستان نزدیک می‌شد. در این هنگام بزرگترین کار افراد کلن تهیه
لباسهای گرم زمستانی بود.

پشم قوچها را قیچی کرده بودند. فقط کافی بود که این ماده مهم را به
صورت پارچه درآورند.

لازم به توضیح نیست که سایروس اسمیت فاقد ابزار و وادوات
ضروری پشم زنی، ریسندگی و بافندگی بود. از این رو مجبور شد از طریق
سهل و ساده و با رعایت موازین صرفه‌جویی بر این اشکال فائق شود. او
ساده‌ترین راه تهیه پارچه‌های پشمی را که همانا نمد مالی است در پیش
گرفت.

این طرز کار مبتنی بر هم فشردن پشم‌ها و پیوستن آنها به هم در نتیجه
فشار زیاد است. نمدی که به این ترتیب به دست می‌آید اگر چه نرمش و
ظرافت پارچه معمولی بافته شده را ندارد. ولی از حیث گرمی و دوام

بسیار قابل توجه است. و چون پشم حاصل از قوچهای وحشی دارای تارهای کوتاهی بودند نمود مالی مناسب‌ترین راه استفاده از آن بشمار می‌رفت.

مهندس به کمک یاران و از آن جمله پانگروف مجبور شد یکبار دیگر دست از کار کشتی سازی برداشته و به تصفیه پشم از مواد چربی درون آن پردازد.

برای گرفتن چربی پشم آنها را در خمره‌هایی پر از آب قرار داده حرارت آب را تا ۷۰ درجه بالا بردند.

پشم مدت ۲۴ ساعت در اینحال باقی مانده بالاخره آنها را در محلول سود شستند، و با فشار خشک نمودند و برای نمود مالی آماده کردند.

به این ترتیب پارچه زبر و خشنی که در مراکز صنعتی اروپا و آمریکا به هیچوجه ارزشی برای آن قائل نیستند تهیه شد. ولی همین پارچه در «بازارهای» جزیره لینکلن خریداران زیادی داشت.

تهیه پارچه به این طرز از زمانهای بسیار کهن متداول بوده و در حقیقت سایر وس اسمیت از اولین طرز تهیه ادوار گذشته اقتباس نموده بود.

او از معلومات مهندسی خود برای ساختن ماشین ساده‌ای جهت نمود مالی استفاده کرد. نیروی مکانیکی حاصل از سقوط آب از آبشار ساحل را برای به کار انداختن آسیای نمود مالی تخصیص داد.

این آسیاب بسیار ساده و عبارت از محور و چرخ با پره‌هایی بود که انتهای آن به پتک سنگینی ختم میشد، و دستگاه اضافی دیگری نداشت. اگر پتک ماشین مزبور بصورت استوانه‌های کمپرسور در می‌آمد می‌توانست نه تنها نمود را مالیده بلکه آن را به اشکال مختلف درآورد.

عملیات نمود مالی تحت نظر مهندس با موفقیت کامل ادامه یافت. پشم که قبلاً برای سهولت لغزش آن صابون مالی شده بود بخوبی بهم چسبیده

نرم شده و در اثر فشار نیرومند ماشین به صورت ورقه‌های ضخیم نمد درآمد.

این پارچه به حدی نرم و محکم بود که از آن در عین حال برای لباس و پتو می‌توانستند استفاده کنند.

البته این پارچه‌ها در نرمی و ظرافت و زیبایی به پای فاستونی‌های اسکاتلند یا حریرهای چین! یا ماهوتهای فرانسه نمی‌رسید! «نمد جزیره لینکلن» بود، جزیره‌ای که در تأسیس رشته نوین دیگر از صنایع توفیق یافته بود.

افراد کلن با لباسهای گرم و پتوهای ضخیم بدون ترس و واهمه‌ای منتظر فرا رسیدن زمستان سال ۶۷ - ۱۷۶۶ ماندند.

در اواخر ژوئن هوا رو به سردی رفت پانگروف با تأسف زیاد مجبور شد کار ساختمان کشتی را تعطیل کند. ولی کشتی نیز پیش از فرا رسیدن بهار مورد لزوم نبود.

فکر مسافرت اکتشافی برای دیدن جزیره تاور خاطر پانگروف را بخود مشغول داشته بود. ولی سایروس اسمیت در این باره اصراری نداشت زیرا او می‌دانست که نمی‌توان از آن صخره غیر مسکون و بایر منتظر دریافت کمک بود.

سایروس اسمیت غالباً درباره این طرح با پانگروف صحبت می‌کرد ولی ملوان با اصرار و سماجت تام به تحقق آرزوی خود می‌اندیشید. شاید او به نتایج حاصله از سماجت خود واقف نبود. روزی مهندس بوی گفت: - دوست من، شما باید بدانید پس از اینهمه تعریف‌ها که از جزیره لینکلن می‌کنید، با اینکه بارها نارضایتی خود را از ترک آن ابراز داشته‌اید باز هم شما نخستین کسی هستید که از جزیره حرکت می‌کنید. پانگروف گفت:

— منظور من ترک جزیره برای همه عمر نیست. فقط یک سیاحت چند روزه است. آقای سایروس. مگر رفتن و بازدید کردن این جزیره با مراجعت از آن جمعاً چقدر طول می کشد!

— حتماً ارزش ترک جزیره لینکلن را ندارد!

— خودم نیز مطمئنم!

— پس چرا ماجرای برای خود می تراشی؟

— برای اینکه بدانم در جزیره تابور چه خبر است!

— هیچ خبری نیست!

— از کجا معلوم؟

— اگر طوفان بر سر راه تان سبز شد چطور؟

پانگروف گفت:

— در هوای مساعد از طوفان باکی نیست. ولی آقای سایروس از نظر پیش بینی فقط تقاضا می کنم جز هاربرت کسی همراه من نیاید.

مهندس دست روی شانه ملوان نهاد و گفت: پانگروف — اگر برای شما و این جوان که تصادفاً پسر خوانده ما شده است. تصادفی رخ دهد تصور می کنید که ما می توانیم تا آخر عمر خود را از این غم تسلی دهیم؟

پانگروف با اطمینان خاطر گفت:

— آقای سایروس ما مایه چنین اندوهی نخواهیم شد. ضمناً باز هم درباره این مسافرت گفتگو خواهیم کرد. بنظرم وقتی کشتی حاضر به آب انداخته شد، وقتی که دور جزیره گردش کردیم شما اجازه حرکت خواهید داد. من از گفتن این عقیده خودداری نمی کنم که زورقی که شما ساخته اید شاهکاری از آب در خواهد آمد. مهندس که از این سخنان خلع سلاح شده بود گفت:

— پانگروف بگوئید زورقی که ما ساخته ایم! بحث در اینجا به پایان

رسید ولی هیچیک از طرفین مجاب نشدند.

در اواخر ماه ژوئن نخستین برف باریدن گرفت. قبلاً در مرکز دامپروری به مقدار کافی علوفه ذخیره شده بود. از این رو نیازی به بازدید روزانه آن نبود. ولی تصمیم بر آن شد که لااقل هفته‌ای یکبار از آن دیدن کنند.

تله‌ها را در جای مناسب گذاشته و به آزمایش دستگاهی که مهندس ساخته بود پرداختند. تیغه‌های تهنک را میان یخ خم کرده و روی آن مقداری پیه مالیدند. آنگاه گلوله‌هایی که به این شکل بدست آمده بود در حاشیه جنگل بر سر راه دریاچه قرار دادند.

تقلید از شکارچیان «آلثوت» به موفقیت انجامید و مهندس از این حیث بسیار خوشنود شد. در حدود ده و دوازده روباه. چندین گراز حتی یک پلنگ آمریکایی این طعمه‌ها را بلعیده و در اثر شکافتن معده جان سپردند.

ضمناً اقداماتی نیز برای ارتباط با هم نوعان خود به عمل آوردند. ژدئون اسپیلت مدتها در این باره فکر کرد. او می‌خواست نامه‌ای درون بطری گذاشته و به دریا اندازد شاید در یکی از سواحل به دست کسی بیفتد.

یا نامه‌ای به پای یکی از کبوتران به بندد. ولی چگونه می‌توان باور کرد که بطری یا کبوتر بتواند مسافتی بالغ بر ۱۲۰۰ میل اقیانوس را طی کرده و به نقاط مسکونی برسند. قبول این فکر جنون محض بود.

ولی روز ۳۰ ژوئن غنیمتی به دست آمد. هاربرت بیک تیر تفنگ پرنده‌ای را بر زمین انداخت.

این پرنده آلپاتروس نام داشت و از زمره مرغانی است که با بال گشوده سراسر اقیانوس را بیک نفس طی می‌کنند.

هاربرت پرنده مجروح را گرفت، و از آن نگهداری کرد. زخم آن رو بهبودی گذاشت.

ژدئون اسپیلت تذکر داد که باید از این فرصت استفاده کرده و از آلپاتروس بجای کبوتر نامه بر استفاده نمود. هاربرت این پیشنهاد را پذیرفت. زیرا فرض آن بود که آلپاتروس از سرزمین دیگری به جزیره آمده، مراجعت آن حتمی بود.

شاید هم ژدئون اسپیلت که هنوز آتش درونی خبر نگارش فرو نشسته بود میل داشت مقاله مفصلی در شرح حال جزیره نشینان تنظیم کرده و به پای آلپاتروس ببندد.

اگر این مقاله مستقیماً به آدرس مدیر روزنامه یعنی آقای جون بنت می‌رسید چه موفقیت بزرگی نصیب خبرنگار نیویورک هرالدمی‌گردید از این رو ژدئون اسپیلت یادداشت فشرده‌ای تهیه کرده و آنرا درون کیسه محکم کرباسی قرار داد کیسه را صمغ آلود نموده و تقاضایی بر آن نوشت و جوینده آن را سوگند داد که این کیسه را به اداره نیویورک هرالدمی‌رساند. این کیسه کوچک به گردن پرنده بزرگ بسته شد. علت اینکه از بستن آن به پای آلپاتروس خودداری کردند این بود که پرندگان معمولاً برای رفع خستگی بر سطح آب می‌نشینند.

آنگاه پرنده را آزاد گذاشتند افراد کلن با هیجان خاطر زیادی مشاهده کردند که آلپاتروس پرواز کنان در افق مه آلود غرب از نظر ناپدید گردید. پانگروف پرسید:

— از این سمت کجا رفت؟

هاربرت پاسخ داد:

— به زلاند جدید.

ملوان که از این شیوه ارسال نامه‌ها منتظر نتیجه مثبتی نبود فریاد زد

— سفر بخیر!

با فرا رسیدن زمستان انجام کار در داخل کاخ صخره‌ها شروع شد تهیه لباس و ضروریات دیگر از آن جمله بادبانهای کشتی از جلد پایان‌ناپذیر آئروستا... دقت افراد کلن را به خود جلب نمود.

در سراسر ماه ژوئیه بر شدت سرما افزوده شد ولی آنها از مصرف چوب و زغال به هیچوجه مضایقه نکردند.

سایروس اسمیت در سالن بزرگ بخاری دیگری کار گذاشته بود. شبهای دراز زمستان را در این سالن بسر برده، و ضمن انجام کار مشغول صحبت می‌شدند.

وقتی که از کار بدنی فارغ می‌شدند شروع بخواندن کتاب نموده و از ساعات زندگی بنفع عموم استفاده می‌کردند.

هنگامی که افراد کلن در روشنایی شمعها و گرمای مطبوع زغال سنگ پس از صرف شام لذیذ فنجانهای قهوه را سرکشیده، و به دنبال آن چپقی چاق می‌کردند از شنیدن غرش طوفان در بیرون کاخ واقعاً لذت می‌بردند. اگر برای دورافتادگان از جوامع بشری عافیتی وجود داشته باشد آنها از چنین عافیتی برخوردار بودند!

سایروس اسمیت که فعالانه در امور مربوطه به اتحاد شرکت کرده بود روایات و مشاهدات و نظریات خود را در این باره به سمع حضار می‌رسانید.

روزی ژدئون اسپیلت به وی گفت:

— سایروس عزیز آیا این همه جنبش صنعتی و تجارتی که شما درباره آتیه درخشان آن بحث می‌کنید روزی با خطر توقف روبرو نخواهد شد؟
— خطر توقف؟ از چه ناحیه‌ای؟

— به علت کمبود زغال که به حق پر ارزشترین معادن دنیاست!

مهندس پاسخ داد:

— بله، واقعاً هم پر ارزشترین معادن دنیاست زیرا طبیعت با ساختن الماس از زغال متبلور خالص این موضوع را تأیید کرده است.

پانگروف گفت:

— آقای سایروس منظورمان این نیست که الماس را هم بجای زغال در کوره‌ها خواهند سوزانید؟

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— دوست من هرگز.

ژدئون اسپیلت گفت:

— در این صورت من سخن از سر می‌گیرم، آیا می‌گوئید که روزی ذخیره زیرزمینی زغال کاملاً به مصرف خواهد رسید؟

— ذخایر زغال هنوز بسیار زیاد و قابل ملاحظه است. سالیانه صد هزار کارگر به قدر صد میلیون کنتال متریک از آن استخراج می‌کنند با اینحال هنوز تمام شدنی بنظر نمی‌رسد.

ژدئون اسپیلت پاسخ داد:

— آیا تصور نمی‌کنید که رشد و پیشرفت صنایع این صد هزار کارگر بزودی دویست هزار نفر خواهند شد.

— چرا! وقتی که معادن زغال اروپا به کمک ماشینهای استخراج جدید کاملاً به پایان رسید در آن حال می‌توان از معادن بکر زغال آمریکا و استرالیا استفاده نمود.

خبرنگار پرسید:

— این امر چه مدتی بطول خواهد انجامید؟

— لااقل دویست و پنجاه تا سیصد سال دیگر.

پانگروف گفت:

— خیال ما راحت است ولی بدا به حال نیره‌هایمان!

هاربرت گفت:

— آنها نیز وسیله دیگری پیدا خواهند کرد.

ژدئون اسپیلت گفت:

— باید امیدوار بود، زیرا بالاخره بدون زغال از ماشین و بدون ماشین از

خط آهن، کشتی، کارخانه و ترقیات زندگی نوین خبری نخواهد بود!

پانگروف پرسید،

— خوب، پس بجای زغال از چه چیز استفاده خواهند کرد؟ آقای

سایروس نظر شما در این باره چیست؟ بجای زغال چه ماده‌ای را به کار

خواهند برد؟

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— آب را.

پانگروف فریاد زد:

— چطور، آب، با آب کشتی‌های بخار و لکوموتیو را براه خواهند

انداخت؟

— بله. ولی نه با آب بهمین صورت، بلکه با آبی که در اثر عبور جریان

الکتریکی تجزیه شده و به صورت ئیدرژن و اکسیژن در خواهد آمد

از این موضوع تعجب نکنید زیرا اختراعات معمولاً بهنگام ضرورت

تکمیل می‌شوند. بله، دوستان، من تصور می‌کنم که روزی آب جانشین

زغال شود و از مواد متشکله آن یعنی اکسیژن و ئیدرژن بیک جا و جدا از

هم استفاده کنند.

آب منبع بی پایان تهیه حرارت و روشنایی است. روزی ماشینهای

بخار بجای زغال از گازهای متراکم که از تجزیه آب به دست می‌آید پر

شده و انرژی حرارتی زیادی از آن به دست خواهد آمد.

از این رو به هیچوجه جای بیم نیست تا موقعی که بشر بر روی زمین سکونت دارد به هیچوجه از حیث گرما و روشنایی و تهیه مواد غذایی نباتی و معدنی و حیوانی در مضیقه نخواهد بود. به نظر من آب زغال آینده است.

ملوان گفت:

— کاش امروز را به چشم می دیدیم.

ناب وارد بحث شد و گفت:

— حیف که زود بیدار شده ای!

وقتی بحث به اینجا رسید صدای پارس وحشت زده سگ برخاست. «توپ» دور سر چاه که در انتهای راهرو قرار داشت می چرخید و مهندس همواره از پارس سگ در این قسمت راهرو در اندیشه بود. پانگروف گفت:

— توپ چرا باز هم این طور وحشت زده پارس می کند؟

هاربرت گفت:

— ژوپ چرا می غرد؟

او که به سگ پیوسته و هیجان زیادی از خود نشان می داد. ظاهر حال دو حیوان حاکی از نگرانی شدید آنها بود. ژدئون اسپلیت گفت:

— آنچه مسلم است این چاه به دریا راه دارد. هر چند یکبار حیوان دریایی ناشناسی به ته چاه آمده و باعث وحشت سگ می شود. ملوان گفت:

— مسلم است این قضیه را به نحو دیگری نمی توان توجیه کرد. توپ ساکت، ژوپ برو به اطاق.

میمون و سگ ساکت شدند، ژوپ به اطاق خود رفت ولی توپ در

سالن ماند و سراسر شب غرید.

دیگر دربارهٔ این حادثه صحبتی نکردند. ولی قیافهٔ مهندس درهم شد. باقی ایام ماه ژوئیه بنوبت هوا سرد و بارانی شد. درجهٔ حرارت به اندازهٔ زمستان سال قبل پایین نیامد. حداکثر سرما هشت درجه فارنهایت یعنی ۳۳ و ۱۳ سانتیگراد فوق صفر بود. اگر چه سرمای آن سال شدید نبود ولی در عوض دائماً هوا منقلب و طوفانی بود آب دریا چندین بار طغیان کرد یکبار نیز دهلیز را فرا گرفت.

به نظر می‌آمد که در اثر عوامل تحت‌البحری آب دریا به شدت بالا آمده و به سمت دیواره‌های کاخ صخره‌ها روان می‌شد. وقتی که افراد کلن از بالای پنجرهٔ اطاقها به امواج کوه پیکر آب در زیر پای خود می‌نگریستند از منظرهٔ با شکوه خشم ناتوان اقیانوس لذت می‌بردند.

امواج کف‌آلود برجسته و سراسر ساحل را زیر خود می‌گرفت و به نظر می‌رسید که صخره‌ها میان دریا قرار گرفته است در اینحال ارتفاع امواج تا صد پا بالغ می‌شد.

هنگام وقوع طوفان رفت و آمد در جاده‌های جزیره خالی از خطر نبود، زیرا فشار باد باعث سقوط درختان می‌گردید، با اینحال افراد کلن به هر قیمتی بود هفته‌ای یکبار از مرکز دامپروری دیدن می‌کردند.

خوشبختانه آغل که در دامنهٔ کوه فرانکلین قرار داشت از شدت طوفان آسیب زیادی ندید. ولی مرغدانی که در فلات گراند - وو تاسیس شده بود در معرض وزش مستقیم باد شرقی قرار گرفته و خسارات قابل ملاحظه‌ای بر آن وارد آمد.

دوبار سقف کبوترخانه فرو ریخت، پرچین نیز خرد شد. لازم بود که آنها را محکمتر از سابق تعمیر کنند، زیرا جزیرهٔ لینکلن در خطرناک‌ترین نقطهٔ اقیانوس محاصره شده بود.

او به مانند مرکز شدیدترین بادهای بود. گرد بادهای آن را دائماً شلاق پیچ می‌کردند.

در اولین هفته ماه اوت بادهای کمی ساکت شدند. آرامش بر فضا حکمروا شد. با آرام شدن باد درجه حرارت پایین آمده و ستون جیوه به ۸ زیر صفر «۲۳ درجه سانتیگراد زیر صفر» تنزل کرد.

روز ۳ اوت در اجرای طرحی که از چند روز پیش مقدمات آن فراهم شده بود به بازرسی مردابهای «تادرون» رفتند.

شکارچیان در صدد شکار انواع پرندگان آبی که زمستان در آنجا به سر می‌بردند بودند. روزی از روزها به این کار اختصاص یافت.

نه تنها ژدئون اسپیلت و هاربرت، بلکه پانگروف و ناب نیز در این شکار شرکت جستند فقط سایروس اسمیت به بهانه انجام کاری از رفتن به شکار خودداری و در کاخ ماند.

شکارچیان راه بندر «بالن» را پیش گرفته و به سمت مردابها روان شدند قرار بر آن شد که اول شب به کاخ بازگردند توپ و ژوپ نیز همراه آنان بودند.

وقتی که آنها از پل مرسی گذشتند. مهندس از فرصت استفاده کرده و به اجرای طرحی که می‌خواست در تنهایی انجام گیرد پرداخت. این طرح عبارت از بررسی دقیق درون چاهی بود که دهانه آن به راهرو باز شده و به دریا راه داشت.

سابقاً آب‌های دریاچه از این چاه به دریا می‌ریخت.

چرا توپ این همه دور این چاه می‌چرخید؟ علت این پارسهای عجیب به هنگام نگرانی مجهول وی از این چاه چه بود؟ چرا ژوپ نیز در اضطراب توپ شریک شد؟ آیا این چاه غیر از مسیر عمودی آن که به دریا منتهی می‌شد انشعاب دیگری نیز دارد؟ آیا از نقاط دیگر جزیره سر در

نمی آورد؟

سایروس اسمیت می خواست پاسخ این سوالات را به دست آورده و قبل از سایرین خود به تنهایی از آن با خبر شود.

او از مدتها پیش به انتظار فرصتی بود که در غیاب همراهان به اینکار به پردازد. فرصت خوبی به دست آمده بود. او برای پایین رفتن در چاه می توانست از نردبان طنابی که پس از تهیه آسانسور دیگری مصرف افتاده بود استفاده کند.

مهندس نردبان طناب را برداشته و آنرا به دهانه چاه آورد. قطر چاه در حدود شش پا بود. انتهای فوقانی طناب را بالای چاه محکم کرده و نردبان را درون چاه رها کرد.

سپس چراغی را که از صندوق به دست آمده بود روشن کرده اسلحه نیز به دست گرفته و دشنه ای حمایل ساخت. آنگاه پای بر پله نهاد. دیواره های چاه صاف بود. فقط به فاصله هایی در صخره برآمدگی هایی دیده می شد موجود چابک و فرزی به خوبی میتواندست خود را از این جا پاها تا لب چاه برساند.

مهندس به این موضوع پی برد ولی هر قدر چراغ را به اطراف گرفت از خراش و شکافی که محل پلکان جدید یا قدیم باشد مشاهده نکرد. در پله های آخر به سطح آب نزدیک شد. در اینموقع آب کاملاً آرام بود در سطح آن و یا نقاط دیگر چاه مجرای فرعی جانبی که به میان صخره راه داشته باشد وجود نداشت. با دسته دشنه بر دیوارها کوبید از صدای آن فهمید که توپر است.

صخره به حدی کیپ و به هم پیوسته بود که هیچ موجود زنده ای نمی توانست در میان آن موضعی برای خود پیدا کند.

برای رفتن به ته چاه و یا بالا آمدن از آن جز همین لوله استوانه ای

صخره‌ای، راهی وجود نداشت.

این دایره نیز دائماً با دریا از زیر صخره‌های ساحلی مرتبط بود، عبور از آن نیز جز برای جانوران دریایی غیر ممکن به نظر می‌رسید. اما حل این مسئله که کانال به کجا راه دارد و یا از چه نقطه ساحلی و چه عمقی با دریا مربوط است غیر ممکن بود.

از اینرو سایروس اسمیت پس از پایان بررسی از نردبان بالا آمده و آنرا از چاه درآورد. سر چاه را پوشانده و غرق در اندیشه به سالن کاخ صخره‌ها برگشت. آنگاه با خود گفت:

— من چیزی ندیدم، با این حال در آنجا خبری هست؟

ساز و برگ کشتی. ژوپ مجروح می شود.
پرستاری از ژوپ. بهبودی ژوپ. پایان کشتی.
پیروزی پانگروف. توفیق جبری. کوشش برای
حرکت به جنوب. جزیره. سند غیر منتظره.

همان شب شکارچیان با شکار فراوانی بازگشتند. آنها حداکثر باری را
که چهار تن می تواند حمل کنند به همراه آورده بودند. «توپ» گردن بندی
شبیهِ تسبیح از پرندگان جنگلی برگردن داشت و ژوپ کمربندی از
اردکهای وحشی دور کمر بسته بود.

ناب از دیدن مهندس فریاد زد:

— ارباب می بینید که وقت مان را بیهوده صرف نکرده ایم! از کنسرو و
قورمه هر قدر بخواهید ذخیره خواهیم کرد! ولی باید کسی در این کار به
من کمک کند. پانگروف منتظر کمک تو هستم.

ملوان پاسخ داد:

— نه، ناب لزوم تهیه ساز و برگ کشتی به من حکم می کند که بر سر کار
برگردم. از این رو باید دور من را خط بکشی.

— آقای هاربرت شما چطور؟

پسر جوان گفت:

— ناب، من باید فردا برای سرکشی به آغل بروم.

— آقای اسپیلت، پس لابد شما به من کمک خواهید کرد!

— ناب، من هر چه بگویی اطاعت می‌کنم. ولی از همین حالا اطلاع می‌دهم که هر چه مقاله بنویسی حاضرم آنرا درج کنم.
ناب پاسخ داد:

— آقای اسپیلت، هر طور که صلاح بدانید! به این ترتیب فردای آن روز ژدئون اسپیلت به بعنوان دستیار ناب در آشپزخانه ماند.
ولی مهندس نتیجه بازدید خود را شب قبل از خواب با وی در میان گذاشت. خبرنگار نیز با وی هم عقیده بود که با وجود آنکه چیزی در چاه ندیده‌اند باز سرّی در کار است!

سوز سرما یک هفته دیگر ادامه داشت، افراد کلن از کاخ صخره‌ها فقط برای رفتن به مرغدانی خارج می‌شدند. بوی اشته‌آور غذاها که در دست استادانه ناب و خبرنگار جابجا می‌شدند فضای سالن را پر کرده بود ولی تمام غنائم شکار از مردابها را به صورت کنسرو در نیاورد فصل سرما اجازه می‌داد که مرغابیها و پرندگان و نظایر آنها به صورت تازه صرف کنند.

ضمن آن هفته، پانگروف به کمک هاربرت نخ و سوزن به دست گرفته و به دوختن بادبان کشتی مشغول بودند. در سایه جهد و کوشش آنها بادبان آماده شد، طناب الیاف شاهدانه به مقدار کافی و از میان ساز و برگ بقایای بالن به دست آمده بود. کابل‌ها و طناب‌ها از جنس مرغوب بود و مورد پسند ملوان قرار گرفت. برای بستن بادبانها احتیاج به محور بادبان چرخ‌ها و قرقره‌های مختلف بود.

سایروس اسمیت با چرخ خراطی کوچکی که به دست خود ساخته بود قرقره‌هایی تهیه کرد و محورهای بادبان که بزودی آماده شد. حتی

پانگروف پرچمی به رنگهای آبی و سرخ و سفید که رنگ آنرا از نباتات مختلف جزیره بدست آورده بود تهیه کرد.

فقط به ۳۷ ستاره‌ای که علامت سی و هفت ایالت ممالک آمریکا بود ملوان ستاره دیگری که نماینده ایالت لینکلن بود افزود. زیرا بنظر او دیر یا زود این جزیره به ایالات متحده آمریکا می‌پیوست. او در این باره می‌گفت:

— اگر عملاً هم چنین نیست دل ما چنین می‌خواهد.

به انتظار حرکت کشتی، این بادبان را به مرکز کاخ صخره‌ها به اهتزاز در آورده و افراد کلن در برابر آن سه برابر هورا کشیدند.

در این حال پایان فصل سرما فرا می‌رسید، و ظاهراً نیمه دوم زمستان بدون حادثه‌ای می‌گذشت. ولی شب ۱۱ اوت بلایی بر فلات گراند — وو نازل شد.

افراد کلن پس از پایان یک روز خوش در خواب عمیقی فرو رفته بودند در حدود ساعت ۴ بعد از نیمه شب آنها از صدای پارس «توپ» بیدار شدند.

اینبار سگ بر سر چاه پارس نمی‌کرد، بلکه بر آستانه در ایستاده بالا پریده و پایین می‌افتاد. ژوپ نیز به نوبه خود فریادهای جانخراش برمی‌آورد.

ناب که پیش از دیگران از خواب پریده بود گفت:

— توپ، بسه!

ولی سگ با وحشت بیشتری به پارس ادامه داد. سایروس اسمیت

پرسید:

— چه خبر است؟

همگی لباس بر تن کرده و شتابان به سمت پنجره اطاق دویدند وقتی

پنجره باز شد در برابر دیدگان خود قشر برفی که به زحمت در تاریکی شب سپیدی می زد ظاهر شد.

افراد کلن چیزی ندیدند ولی صدای پارس مبهمی از تاریکی به گوش می رسید. معلوم بود که عده زیادی از حیوانات ناشناس بر ساحل حمله ور شده اند.

پانگروف فریاد زد:

— چه خبر است؟

ناب پاسخ داد:

— گرگها، پلنگها یا میمونها حمله ور شده اند!

خبرنگار گفت:

— ای بابا در این صورت می توانند به بالای بلندی نیز هجوم کنند.

هاربرت گفت:

مرغدانی، باغ نباتات در خطر است...

پانگروف گفت:

— آنها از چه راهی به اینطرف آن رخنه کرده اند؟

مهندس پاسخ داد:

— ممکن است از پل کوچک ساحلی گذشته باشند، شاید فراموش

کرده و آنرا باز گذاشته ایم.

اسپیلت گفت:

— راستی، من هم مثل اینکه یادم است که آنرا باز گذاشته ایم.

ملوان فریاد زد:

— آقای اسپیلت، عجب دسته گلی به آب داده اید

سایروس اسمیت گفت:

— گذشته، گذشته است ببینیم حالا چه باید کرد.

این سوال و جواب به تندی بین مهندس و همراهانش رد و بدل شد دیگر معلوم بود که جانوران از پل کوچک گذشته و بر ساحل ریخته‌اند. و بزودی می‌توانند از ساحل چپ مرسی بالا آمده خود را به گراند - وو برسانند. از اینرو لازم بود که هر چه زودتر آنها را از بین ببرند.

یکبار دیگر نیز هنگامی که صدای پارس شنیده شد پرسیدند:

- آخر اینها چه جانورانی هستند؟

از این صداها هاربرت یکه خورد، زیرا یکبار دیگر نیز آنرا هنگام شکار در سر چشمه‌های نهر سرخ شنیده بود. از اینرو گفت:

- اینها از نوع روباه‌اند.

ملوان فریاد زد:

- به پیش؟

آنگاه همگی مسلح به تیر و تفنگ و طپانچه از آسانسور پایین رفته و شتابان خود را به ساحل رساندند.

این روباهان وحشی وقتی که از زور گرسنگی به حمله دسته جمعی به پردازند وضع خطرناکی پیش می‌آید.

با اینحال افراد کلن تردیدی در حمله بر آنها بخود راه ندادند. آنها خود را به میان جانوران درنده انداخته و با شلیک اسلحه سینه تاریکی را دریدند، مهاجمین درنده از وحشت قدمی چند عقب نشستند.

موضوع مهم آن بود که مانع رسیدن این غارتگران به فلات گراندوو شوند زیرا در غیر این صورت باغ نباتات و مرغدانی، مخصوصاً مزرعه گندم با خاک یکسان می‌شد.

ولی چون حمله به فلات جز از راه ساحل چپ مرسی مقدور نبود از این رو کافی بود که در این نقطه سد غیر قابل نفوذی در برابر درندگان ایجاد کنند.

بیک اشاره سائروس اسمیت همگی به اهمیت این موضوع پی بردند و خود را به محل معین رسانیدند.

سائروس اسمیت، ژدئون اسپیلت، هاربرت و پانگروف و ناب به خط دشتبان سد غیر قابل عبوری تشکیل دادند. توپ نیز، بافکین مهیب باز بیاری افراد کلن شتافت. ژوپ که به چماقی مسلح شده بود به «توپ» تاسی کرد.

شب بسیار تاریک بود فقط در نور برق گلوله‌ها مهاجمین را تشخیص می‌دادند عده آنها بالغ بر صد و چشمانشان چون اخگری می‌درخشید. پانگروف فریاد زد:

— نباید بگذاریم از این خط عبور کنند.

مهندس پاسخ داد:

— نمی‌توانند از این خط بگذرند!

جانوران به هیچوجه از هجوم منصور نمی‌شدند، صفوف عقب‌درندگان جلو را به پیش می‌رانند.

نبرد شدیدی با به کار بردن اسلحه و تیر ادامه داشت نعل عده زیادی از درندگان بر زمین افتاده بود. ولی گویی تعداد آنها بی‌پایان بود و یا هر دم از راه پل کوچک درندگان دیگری به صفوف آنان می‌پیوست.

به زودی جنگ به صورت جنگ تن به تن درآمد. خوشبختانه جراحات وارده بر افراد کلن سطحی بود. هاربرت به ضرب گلوله‌ای «ناب» را از خطر حتمی نجات داد. زیرا روباهی چون یوزپلنگ به پشت او بسته و او را بر زمین انداخته بود.

«توپ» با وحشت عجیبی می‌جنگید، او خود را بروی روباهان انداخته و آنها را جابجا خفه می‌کرد.

ژوپ چماق به دست بر سر و صورت روباهان می‌کوبید، حمله آنها از

عقب و جلو به اورانک بی نتیجه بود. او بادیدگان تیزبین خود در صف اول نبرد جای داشت و هر چند یکبار صدای سوت گوش خراشی که هلهله شادی وی بود به گوش می رسید. گاهی در روشنایی شلیک گلوله دیده می شد که او با خونسردی تمام با پنج شش درنده در عین حال گلاویز شده است.

به این ترتیب نبرد می بایست با پیروزی افراد کلن به پایان رسد. نخستین اشعه سپیده دم عقب نشینی مهاجمین را اعلام داشت، آنها خود را به سمت شمال کشانده و به طرف پل کوچک رفتند. ولی ناب خود را به پل شمال رسانده و آنرا بست.

وقتی که روشنایی روز بحد کافی میدان نبرد را روشن ساخت، افراد کلن تعداد کشتگان دشمن را شماره کردند عده آنها به پنجاه بالغ می شد. پانگروف فریاد زد:

— ژوپ کجاست؟ ژوپ چطور شد!

ژوپ ناپدید شده بود، دوست او ناب او را فراخواند ولی ژوپ بار اول پاسخ نداد. افراد کلن دلوایس شدند، پنداشتند که او نیز مرده است میان نعلشها به جستجو پرداختند. برف از خون کشته شدگان به کلی رنگ شده بود.

ژوپ در میان تلی از روباهان که پوزه و دنده شان خرد شده بود دیده می شد. معلوم بود که حیوان بی باک به خوبی از خود دفاع کرده هنوز قسمتی از چماق شکسته اش را بر دست داشت، ولی در اصل محرومیت از وسیله دفاع مورد هجوم درندگان قرار گرفته بر سینه اش زخمهای عمیقی برداشته بود.

ناب بروی او خم شده و فریاد زد:

— زنده است!

ملوان گفت:

— نجاتش می‌دهیم، مثل یکی از خودمان پرستایش می‌کنیم!
گویا ژوپ سخن او را درک کرد، زیرا سر بروی شانه پانگروف نهاد
خود ملوان نیز مثل همراهانش زخمی شده بود. ولی زخم آنها کاری نبود
و آنها به نیروی سلاح آتشین مهاجمین را در فاصله دورتری نگاه
می‌داشتند. از میان همه، حال اورانک از دیگران زارتر بود.

ناب و پانگروف ژوپ را برداشته و تا پای آسانسور آوردند. فقط ناله
ناچیزی از میان لبانش خارج شد. او را به آهستگی به کاخ رساندند.

در آنجا تشکی از روی یکی از تختخواب‌ها برداشته و میمون را روی
آن خواباندند. با دقت زیاد زخم او را شسته و پانسمان کردند. ظاهراً
هیچیک از اعضاء رئیسه بدن وی آسیب ندیده بود. ولی ژوپ در اثر خون
ریزی بسیار ضعیف شده و تب زیادی داشت. پس از پانسمان آنرا
خوابانده مثل آدم درست و حسابی برایش پرهیز دادند. چند فنجان
جوشانده خنک از داروهای نباتی موجود در کاخ به وی خوراندند.

ژوپ ابتدا بسیار ناراحت بود ولی کم‌کم تنفس وی منظم‌تر شد و به
خواب رفت.

هر چند یکبار سگ که گویی «روی پنجه پا راه می‌رود» به دیدن
دوست خود می‌رفت، او نیز به خوبی در مواظبت از ژوپ به دیگران
تأسی می‌نمود، یکدست ژوپ از رختخواب بیرون مانده بود، توپ با
مهربانی آنها را می‌لیسید. صبح همانروز نعل درندگان را به جنگل
مارونست برده و آنجا دفن کردند.

حمله جانوران که ممکن بود نتایج وخیم‌تری ببار آورد برای افراد کلن
درس عبرتی شد.

از آن پس آنها پیش از خواب تمام پل‌ها را به دقت می‌بستند تا راه هر

گزندی را بر خود بیندند.

حال ژوپ پس از چند روز که خطر مرگ داشت رو به بهبودی نهاد. تب به تدریج پایین آمد. ژدئون اسپیلت که کمی از طب سر رشته داشت به زودی نظر داد که او از خطر رسته است.

روز ۱۶ اوت ژوپ توانست غذای عادی بخورد. ناب برای وی نان قندیهای خوشگلی می پخت و بیمار غذا را با لذت وافر صرف می کرد، زیرا اگر عیب کوچکی داشت این عیب کوچک همانا شکم بارگی بود. ژدئون اسپیلت گاهی ناب را سرزنش می کرد ولی او به وی می گفت: — چکارش دارید! او دلخوشی دیگری جز شکم ندارد. من نیز جز از این راه نمی توانم از خدمات ژوپ بینوا قدردانی کنم!

روز ۲۱ اوت ده روز پس از بستری شدن خواجه ژوپ از بستر برخاست. جراحات او التیام یافته بود و ظاهر امر نشان می داد که به زودی نیرو و چابکی سابق خود را باز خواهد یافت.

در اینحال مثل همه کسانی که دوره نقاهت را می گذرانند. گرفتار گرسنگی و ضعف زیادی بود. خبرنگار او را به حال خود گذاشت تا هر چه می خواهد میل کند. ناب از اینکه می دید شاگردش اشتهای خود را باز یافته است غرق شادی بود رو به وی کرده و می گفت:

— ژوپ عزیز، به خور هیچ چیز از خود مضایقه نکن! تو خون خود را در راه ما نثار کرده ای و کمک من برای بازیافت نیروی از دست رفته ات کمک بسیار ناچیزی است!

بالاخره روز ۲۱ اوت صدای «ناب» که دوستان را فرامی خواند به گوش رسید:

— آقای سایروس، آقای ژدئون، آقای هاربرت آقای پانگروف بیایید!

بیایید!

افراد کلن که در سالن بزرگ جمع شده بودند به صدای ناب برخاسته و به اطاق ژوپ رفتند.

خبرنگار پرسید:

— چه خبر است؟

ناب به زیر خنده زد و گفت:

— ببینید!

چه دیدند؟

خواجه ژوپ بمانند یک مرد ترک دم در کاخ چمپاته زده و چپق می کشید پانگروف فریاد زد:

— پیپ من است! پیپ مرا برداشته!

آه! ژوپ دلاور این پیپ را به تو بخشیدم دود کن، جان من دود کن.

ژوپ چنگ زده و مرتباً بر چپقش توتون می ریخت و از این کار لذت می برد.

سایروس اسمیت از دیدن این موضوع متعجب نشد و اظهار داشت که میمونهای دست آموزی وجود دارند که به چپق کشیدن عادت کرده اند ولی از این روز به بعد چپق خواجه ژوپ را سوا کردند چپق سابق ملوان به وی تعلق گرفت و آنرا کنار کیسه توتون در اطاق میمون گذاشتند. خودش چپق چاق کرده و آتش ذغال بر آن می نهاد. در این حال خود را خوشبخت ترین بوزینه جهان تصور می نمود. هم مشربی بین ملوان و میمون رشته مودت آنها را محکمتر ساخت.

گاهی پانگروف به ناب می گفت:

— شاید او هم انسان است اگر روزی با ما صحبت کند متعجب خواهی

شد؟

ناب گفت:

— من متعجب نخواهم شد. زیرا از سکوت او پیش از صحبتش تعجب می‌کنم، بالاخره او هم حرف‌هایی در دل دارد! اگر روزی بمن مثلاً بگوید: — پانگروف، بیا چپقی چاق کنیم! من گل از گلم باز خواهد شد. ناب پاسخ داد:

— صد افسوس که لال به دنیا آمده است!

زمستان با ماه سپتامبر به پایان رسید و کارها با حرارت تمام از سر گرفته شد.

ساختمان کشتی به سرعت تمام پیش می‌رفت. دیواره‌های آن تکمیل شده و مشغول ساختن درون آن بودند.

چوب به حد کافی در دسترس بود. از این‌رو پانگروف به مهندس پیشنهاد کرد که بدنه کشتی را با تخته مضاعفی بپوشانند به این ترتیب بر استحکام کشتی افزوده می‌شد.

سایروس اسمیت بدون این که به فکر آتیۀ کار باشد نظر ملوان را تایید نموده و به ساختمان کشتی محکمی همت گماشت.

ساختمان بدنه و پل کشتی روز ۱۵ ماه سپتامبر به پایان رسید. شکاف چوب‌ها را با الک دریایی پر کرده و روی آن قطران جوشان که از کاجهای جنگل به دست آمده بود مالیدند.

اثاثیۀ بسیار ساده‌ای درون کشتی تعبیه کردند. وزنه‌ای از سنگهای گرانیت که بر شفته آهک قرار داده و به وزن ۱۲ هزار پوند بود بر کشتی نهادند.

دکلی بر بالای اطاق این وزنه نهاده و درون کشتی را به دو اطاق کوچک تقسیم کرده داخل آنها دو نیمکت قرار دادند. پایین دکل بر حد فاصل دو اطاق نصب شده بود، دریچه این اطاقها به پل کوچکی باز می‌شد پانگروف درختی که مناسب ساختن دکل باشد پیدا نکرد. از این رو

سرو جوانی را انتخاب نمود. بست‌های دکل و میله فرمان بسیار خشن و زمخت ولی بسیار محکم بود. برای ساختن آن از کارگاه آهنگری دهلیزها استفاده کردند ساختمان وسایل یدکی دیگر نیز از قبیل پارو و غیره در هفته اول اکتبر به پایان رسید.

برای آزمایش استحکام آن در آب‌های دریا تصمیم بر آن گرفتند که در اطراف جزیره به مانور پردازند.

در این ضمن انجام کارهای ضروری به هیچوجه به عهده تعویق نیفتاده بود مراکز دامپروری را دوباره تعمیر کرده و آغل‌های تازه‌ای برای قوچها و بزهای کوهی که تعدادشان بصددها رأس بالغ شده بود تهیه کردند.

افراد کلن از سرکشی به پارک صدفها و بیشه خرگوشان نیز غافل نمانده و به معادن آهن و زغال و قسمتهای ناشناخته‌ای از جنگل پر شکار فاروست سرزدند.

نباتات موسمی تازه‌ای کشف کرده و از آن برای ذخیره مواد نباتی کاخ صخره‌ها استفاده نمودند.

از آنجمله نوعی از گیاهان با برگ گوشتالو و یا دانه‌های محتوی آرد کشف کردند.

روز ۱۰ اکتبر کشتی به آب انداخته شد. پانگروف خوشحال بود. کشتی سازی با موفقیت تمام به پایان رسیده بود. زورق با ساز و برگ کامل روی چرخهایی به ساحل حمل شده و هنگام مد دریا با فریاد شادی افراد کلن بر امواج قرار گرفت.

پانگروف بیش از دیگران غرق شادی بود، و در این مورد کوچکترین نشانه فروتنی از خود بروز نمی داد.

پس از اتمام ساختمان کشتی بر مراتب غرور وی افزوده می شد، زیرا او ناخدای کشتی بود. به اتفاق آراء او را به درجه دریا سالاری مفتخر

کردند.

برای ارضاء خاطر کاپیتن پانگروف لازم آمد که نامی بر روی کشتی بگذارند. پیشنهادات مختلفی داده شد. بحث مفصلی در گرفت سرانجام همگی بر سر نام بونا دونتور Bonadontor توافق کردند.

وقتی مد دریا زورق بونا دونتور را در بر گرفت معلوم شد که به خوبی بر سطح آب ایستاده و برای بحر پیمایی کاملاً مناسب است.

ضمناً لازم شد همانروز ضمن گردش به موازات ساحل آزمایشی از آن به عمل آید. هوا خوب بود نسیم خنکی می وزید، دریا در ساحل جنوبی آرام بود. زیرا باد شمال غرب از یکساعت به این طرف نمی وزید. کاپیتن پانگروف فریاد می زد:

— سوار شوید! سوار شوید!

ولی لازم بود قبل از حرکت صبحانه صرف کنند. حتی صلاح در آن دیدند که کمی آذوقه به همراه بردارند، تا در صورتیکه گردش بطول انجامید از حیث غذا در مضیقه نمانند.

سایروس اسمیت به نوبه خود عجله داشت. زیرا اگر چه او به فاصله جدید ملوان تغییراتی در طرح داده بود ولی با اینحال می خواست هر چه زودتر به نتیجه آزمایش عمل طرح خود در ساختمان کشتی پی برد. به نظر می رسید که ملوان از بازدید جزیره تابور منصرف شده است زیرا دیگر در این باره صحبتی نمی کرد.

سایروس اسمیت قلباً از احساس این امر خوشحال بود، زیرا او می خواست دو یا سه تن از همراهانش با این زورق بی مقدار که ظرفیت آن کمتر از ۱۵ تن بود در میان امواج اقیانوس به ماجراجویی پردازند.

ساعت ده و نیم همگی حتی ژوپ و توپ در زورق نشستند.

ناب و هاربرت، لنگر را که در میان ماسه های مصب رودخانه مرسی

گیر کرده بود برداشتند.

بادبان کشتی برافراشته شد، و پرچم آن به اهتزاز درآمد. کشتی بونادونتور تحت هدایت پانگروف به میان دریا رفت. برای خروج از خلیج «اونیون» لازم بود که قبلاً باد را در پشت سر نهاد. در این فصل سرعت کشتی قابل ملاحظه بود.

پس از عبور از دماغه «خرده ریز» و «چنگال» پانگروف به ساحل راند و به خوبی ملاحظه کرد که کشتی می‌تواند با سرعت مناسبی پیش رود و از خطر انحراف دوری جوید وقتی باد از روبرو می‌وزید، کشتی به خوبی در جهت مقصد پیش می‌رفت.

مسافرین بونادونتور واقعاً خوشحال بودند زورقی در اختیارش بود که در هر حال می‌توانست خدمات شایانی انجام دهد، گردش در هوای خوب و وزش نسیم خنک فرح بخش بود.

پانگروف بقدر سه تا چهار میل از ساحل دور شده و از بندر بالن گذشت. از آن جا جزیره تمام و کمال با منظره کاملاً نوینی دیده می‌شد. منظره جنگل‌ها و در پشت سر آنها کوه فرانکلن که با قله سپید و پر برفش بر درختان جزیره مشرف بود بسیار زیبا و دل‌انگیز جلوه می‌کرد. هاربرت از دیدن دور نمای زیبای جزیره غرق شادی شده و فریاد برآورد.

— به، که جزیره مان چقدر زیباست.

پانگروف گفت:

— بله، جزیره مان زیبا و عالی است. این جزیره را نیز به قدر مادر خود می‌توانیم دوست بداریم! او چون مادر مهربانی ما پنج فرزند را بر آغوش پر مهر خویش گرفت. آیا چیزی از ما مضایقه کرد؟

ناب پاسخ داد:

— نه، کاپیتن! و دو مرد دلاور سه بار به افتخار جزیره هورا کشیدند!
در اینحال ژدئون اسپیلت بر دکل تکیه داد و دورنمای زیبایی که برابر دیدگانش گسترده بود بر کاغذ ترسیم می نمود.
سایروس اسمیت در سکوت کامل تماشا می کرد.
پانگروف از وی پرسید:

— خوب، آقای سایروس، به نظر شما کشتی تان چطور است؟
مهندس پاسخ داد:

— مثل اینکه بد نیست.

— در این صورت تصور می کنید که بتواند به سفر چند روزه برود؟
— به چه سفری؟

— مثلاً سفر به جزیره تabor؟

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— دوست عزیزم، به نظر من در صورت اجبار می توان به بونادوتور پناه برد. حتی با آن به مسافرت های دور و درازتری رفت. ببینید من از مسافرت شما به جزیره تabor بسیار دلگیر خواهم شد! زیرا ضرورتی در اینکار نمی بینم.

پانگروف که هنوز بر سر افکار خود بود گفت:

— هر کسی دوست دارد که همسایگان خود را بشناسد. جزیره تabor همسایه ما است. نه تنها همسایه ما بلکه همسایه منحصر بفرد است شرط ادب اقتضا دارد که لااقل دیدنی از وی بعمل آوریم!

ژدئون اسپیلت گفت:

— خدایا: دوست ما پانگروف دو پا در یک کفش کرده است!

پانگروف که از مقاومت مهندس کمی ناراحت شده بود گفت:

— نه خیر، من به هیچوجه دو پا در یک کفش نکرده ام.

سایروس اسمیت گفت:

— پانگروف، درست فکر کنید. شما نمی‌توانید به تنهایی به جزیره تابور بروید.

— یک نفر همراه برایم کافی است.

مهندس گفت:

— باشد. ولی در نظر بگیرید که شما از پنج تن از افراد کلن، جان دو نفر را به خطر می‌اندازید.

پانگروف گفت:

— دو نفر از شش نفر! شما ژوپ را فراموش نموده‌اید.

تاب گفت:

— دو نفر از هفت نفر! شما نیز «توپ» را فراموش کرده‌اید!

پانگروف گفت:

— آقای سایروس خطری وجود ندارد!

مهندس پاسخ داد:

— پانگروف، ممکن است خطری در پیش نباشد، ولی این سفر ضرورتی نیز ندارد.

ملوان لجوج پاسخی نداد و به این ترتیب مباحثات به پایان رسید منظور ملوان آن بود که حادثه‌ای به یاریش شتافته و امر سفر را بصورت یک امر فوری و مبرم جلوه دهد.

کشتی بونادونتور از وسط دریا به سمت ساحل روی آورده و به بندر بالن نزدیک شد. عبور کشتی از میان برجستگی‌های شنی و صخره‌ای کنار ساحل مسئله مهمی بود، زیرا با شناسایی دقیق این منطقه ساحلی بعدها ممکن بود از خلیج بعنوان پایگاه کشتی استفاده کنند.

در اینحال تا ساحل راه دوری نمانده بود، از این‌رو لازم آمد که پشت بر

باد و یا با پیچ و خم راه برود. به این ترتیب از سرعت بونادوئتور کاسته شد. زیرا اراضی جزیره جلو وزش نسیم را گرفته بود. هاربرت در جلوگاه کشتی ایستاده و راه عبور را نشان می داد. ناگهان فریاد زد:

— پانگروف به سمت باد به پیچ!

ملوان برخاسته گفت:

— چه خبر است! صخره‌یی دیدی؟

هاربرت پاسخ داد:

— نه... تأمل کن... نمی بینم... باز هم به پیچ... خوب... کمی پیش برو...

ضمن ادای این کلمات، هاربرت بر کشتی خوابیده و دست به سمت آب برد، چیزی از آن گرفته و برخاست:

— بطری است!

بطری در بسته‌ای در دست داشت. این بطری در نزدیکی‌های ساحل بود.

سایروس اسمیت بطری را گرفت. بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان راند، سر آن را شکست. از آن کاغذ مرطوبی درآورد. این کلمات بر کاغذ نوشته بود.

«کشتی غرق... جزیرهٔ تابور. طول جغرافیایی ۱۰۳ غربی - ۳۷ ۱۱

عرض جغرافیایی جنوبی.»

تصمیم به عزیمت. فرضیه‌ها. تدارکات. سه
مسافر. اولین شب. شب دوم جزیره تابور.
اکتشاف در ساحل. جستجوی زیر درختان. کسی
نیست. حیوانات. نباتات. منزل متروک.

پانگروف فریاد زد:

— مرد، کشتی شکسته‌ای در چند صد میلی ما بر جزیره تابور رها شده
است! آه! آقای سایروس شما دیگر با طرح مسافرت من مخالفت
نخواهید کرد!

سایروس اسمیت گفت:

— نه، پانگروف، مخالفت نخواهم کرد. هر چه زودتر باید حرکت کنی.
— فردا چطور است؟
— خوب است.

مهندس کاغذی را که از درون بطری در آورده بود به دست گرفت و
پس از آنکه دقیقاً بر آن نگریست گفت:

— دوستان از این سند و از شکل قرار گرفتن آن در بطری به نظر
می‌رسد که اولاً مرد کشتی شکسته جزیره تابور آدمی است که اطلاعات
دقیقی درباره جزیره دارد. اطلاعات او با آنچه ما تعیین کرده‌ایم با یک

دقیقه تقریب مطابق است. ثانیاً این مرد انگلیسی یا آمریکایی است زیرا سند را به زبان انگلیسی نوشته است.

ژدئون اسپیلت پاسخ داد:

— کاملاً منطقی است. حضور این مرد کشتی شکسته، صندوق اثاثیه‌ای را که بر ساحل پیدا کردیم توجیه می‌کند. در عین حال مرد مزبور آدم خوشبختی است.

زیرا قبل از پانگروف به فکر ساختمان کشتی و آزمایش آن افتاده است. زیرا مثلاً اگر آزمایش کشتی یک روز عقب و جلو می‌افتاد بطری با برخورد به صخره‌های ساحلی در هم می‌شکست.
هاربرت گفت:

— واقعاً تصادف عجیبی است که بطری در جلو روی زورق بونادونتور غوطه می‌خورد!

سایروس اسمیت از پانگروف پرسید:

— آیا این امر بنظر عجیب نمی‌آید؟

ملوان گفت:

— از این حادثه خوشوقتیم... همین و بس. آقای سایروس آیا این موضوع به نظر شما غیر عادی است؟

این بطری بالاخره به یک جایی می‌رفت، چرا به جزیره لینکلن نیاید؟
مهندس گفت:

— پانگروف، شاید حق با شما باشد ولی...

هاربرت گفت:

— آیا دلیلی در دست نیست که این بطری از مدتها قبل در دریا است؟

ژدئون اسپیلت گفت:

— نه حتی به نظر می‌رسد که نامه همین چندی پیش نوشته شده است.

سایروس نظر شما چیست؟

سایروس اسمیت گفت:

— تحقیق این موضوع مشکل است. ولی بهر حال، بعداً خواهیم فهمید! ضمن این مذاکرات، پانگروف بیکار نبود و زورق را بسمت دریا رانده و به سرعت به دماغه چنگال نزدیک می شد. همه مسافرین به فکر مرد کشتی شکسته جزیره تابور بودند. آیا ساعت نجات وی فرا رسیده بود؟ این امر حادثه بزرگی در زندگی افراد کلن محسوب می شد! خود آنها نیز مصیبت زدگانی بیش نبودند. ولی معلوم نبود مصیبت زده دیگری بیش از آنها نیازمند کمک باشد. از این رو وظیفه حکم می کرد که به یاری آن تیره روز بشتابند.

دماغه چنگال را دور زدند و در حدود ساعت ۴ بعد از ظهر بونا دوتور در مصب مرسی لنگر انداخت.

شب هنگام جزئیات سیاحت جدید مورد بررسی قرار گرفت. مناسب دیدند که پانگروف و هاربرت که بیش از سایرین به مانور کشتی آشنایی داشتند به سفر بروند. اگر آنها فردا که روز ۱۳ است به جزیره تابور برسند. زیرا با باد مساعدی که می وزید بیش از ۳۸ ساعت برای طی مسافت این جزیره وقت لازم نبود.

آنها یکروز در جزیره مانده و در عرض سه تا چهار روز می توانستند با بودن باد مساعد مسافت صد و پنجاه میل راه را طی کرده و روز ۱۷ به جزیره لینکلن برسند.

هوا خوب بود ستون میزان الهوا به تدریج بالا می رفت. وزش باد ظاهراً تثبیت شده بود. از این رو همه چیز برای انجام وظیفه بشر دوستی بروفق مرا بنظر می رسید.

به این ترتیب می بایست سایروس اسمیت، ناب و ژدئون اسپیلت در

کاخ صخره‌ها بمانند، ولی بحثی پیش آمد و ژدئون اسپیلت که هرگز وظیفه خبرنگاری روزنامه نیویورک هرالد را فراموش نمی نمود اظهار داشت که اگر او را با کشتی ببرند، حاضر است که حتی شناکنان برای کسب خبر خود را به جزیره تابور برساند. زیرا چنین فرصتی کم نظیر بود. شب هنگام، مقداری وسایل ضروری از قبیل رختخواب و اثاثیه و اسلحه و ذخیره غذا و قطب نما را به کشتی بونادوتور بردند.

پس از حمل اثاثیه و ملزومات، افراد کلن به کاخ بازگشتند. فردای آنروز سر ساعت ۵ صبح مراسم خداحافظی با هیجان خاطر زیادی بعمل آمد.

پانگروف باد بربادبانها انداخته به سمت دماغه چنگال روان شد. برای عزیمت به جزیره تابور لازم بود این دماغه را دور زده و مستقیماً به سمت جنوب غرب رهسپار شوند.

بونادوتور در حدود یک ربع میل از ساحل فاصله گرفته بود. در اینحال مسافرین بر فراز کاخ صخره‌ها دو مرد را که دست تکان می دادند مشاهده کردند.

این دو نفر سایروس اسمیت و ناب بودند.

ژدئون اسپیلت فریاد زد:

— دوستان، پس از پانزده ماه برای نخستین باز از هم جدا می شویم!... پانگروف، خبرنگار و هاربرت برای آخرین بار به علامت خداحافظی دست تکان دادند.

بزودی کاخ صخره‌ها در پشت صخره‌های مرتفع دماغه از نظر پنهان شد.

در نخستین ساعات روز ساحل جنوبی جزیره لینکلن از کشتی دیده می شد.

این ساحل به مانند زنبیل پر از سبزه‌ای بود که کوه فرانکلین در میان آن قرار داشت. در اثر دوری مسافت، ارتفاعات کوه ناچیزتر جلوه کرده و هرگز کشتی‌ها را به سوی خود جلب نمی‌نمود.

در عرض یکساعت بفاصله ده میل از ساحل از دماغه ریتل گذشتند از این فاصله دور چیزی از ساحل غربی جزیره فرانکلین دیده نمی‌شد. سه ساعت دیگر سراسر جزیره با کوه در افق از نظر ناپدید گردید. بونادوتور به خوبی پیش می‌رفت، در برابر امواج برخاسته و به سرعت برای خود راه باز می‌کرد.

پانگروف بادبان «تیر» را برافراشته و با استفاده از قطب‌نما به خط ترسیم پیش می‌رفت.

هر چند یکبار هاربرت فرمان را به دست می‌گرفت. او به حدی در این کار مهارت داشت که حتی یکبار نیز ملوان نتوانست بر او ایراد گیرد. ژدئون اسپیل‌ت گاهی با این و زمانی با آن صحبت کرده و ندرتاً هم فرمان کشتی را به دست می‌گرفت.

کاپتین پانگروف که از مسافری خود کاملاً راضی بود زیرا هر چند یکبار مسافری با صحبت‌های خود او را سرگرم می‌نمودند.

شب هنگام هلال ماه در شفق ظاهر شده و بزودی ناپدید شد هوا تاریک ولی پر ستاره بود و از روز خوش فردا خبر می‌داد.

پانگروف از نظر احتیاط بادبان تیر را خوابانید. زیرا می‌ترسید نسیم تندی غافلگیرش کند.

شاید این همه احتیاط در یک شب آرام ضرورت نداشت ولی پانگروف ملاح محتاطی بود و از این حیث جای سرزنش نبود.

خبرنگار پاسی از شب را به خواب رفت. پانگروف و هاربرت دو ساعت به دو ساعت پای فرمان کشیک می‌دادند.

ملوان به هاربرت اعتماد داشت و ضامن این اعتماد خونسردی و درایت جوان بود.

پانگروف چون ناخدایی به معاون خود راه را به‌وی نشان می‌داد. هاربرت نیز حتی به اندازه یک خط از راه منحرف نمی‌شد.

شب به خوبی به پایان رسید. فردای آن روز نیز وضع به همان منوال بود. سراسر روز نیز دقیقاً در سمت جنوب غرب پیش رفتند.

اگر بونادوتور در معرض جریانهای بحری قرار نمی‌گرفت به طور حتم می‌بایست به جزیرهٔ تابور برسد.

اقیانوس کاملاً خلوت بود، گاهی پرندگان بزرگی از نوع آلپاتروس یا فرکات از تیررس تفنگ ژدئون اسپیلت می‌گذشتند.

خبرنگار با خود می‌گفت نکند که آخرین گزارش خود را به عنوان روزنامهٔ نیویورک هرالد به پای این پرندهٔ بزرگ بسته باشد.

پرندگان مزبور تنها موجودات زنده‌ای بودند که در این قسمت اقیانوس واقع بین جزایر لینکلن و تابور رفت و آمد می‌کردند.

هاربرت اظهار داشت که:

— در این فصل معمولاً کشتی‌های صید نهنگ به قسمت جنوبی

اقیانوس آرام رهسپار می‌شوند. من دریایی این چنین خلوت ندیده‌ام! پانگروف گفت:

— این قدرها هم خلوت نیست.

خبرنگار پرسید:

— منظورتان چیست؟

— برای اینکه ما در دریا هستیم! آیا خیال می‌کنید که کشتی ما تخته پاره

و خود ما خوک هستیم؟

از این شوخی پانگروف لبخندی زد.

شب هنگام حدس زده می شد که بونادونتور از جزیره لینکلن بقدر یکصد و بیست میل دور شده است.

از این رو سرعت آن بالغ بر سه میل و یک سوم میل در ساعت بود. نسیم خفیف تر شده و آرام می گرفت. با این حال امیدوار بودند که فردای آن روز اگر حدسشان درست بود و در جهت مساعدی پیش رفته باشند به جزیره تابور خواهند رسید.

از این رو در شب بین روزهای ۱۲ و ۱۳ ژدئون اسپیلت، هاربرت و پانگروف هیچکدام به خواب نرفتند.

آنها به انتظار فردا دستخوش هیجان عظیمی شده بودند. از نتیجه کار خود دچار تردید شده و دلشان شور میزد. آیا جزیره تابور همان نزدیکی ها است؟ آیا مرد کشتی شکسته ای که آنها به یاریش می شتابند هنوز در جزیره است؟

این مرد کیست؟ آیا وجود او در ارگان جمع خلی و وارد نخواهد ساخت؟ آیا او به تغییر زندان خود رضایت خواهد داد؟

این سوالات که حل آن موکول بفردا شده بود. بر مغز آنها راه یافته و خواب بردیدگانشان حرام می نمود. سپیده دم نظرها را در اطراف بر افق غربی دوختند.

پانگروف در حدود ساعت شش فریاد زد:

خشکی!

چون سابقه نداشت که پانگروف در دیده بانی اشتباه کند. از این رو کسی در گفته او تردید نکرد.

خودتان شوق و شادی این مسافران معدود را حدس بزنید! چند ساعت دیگر آنها بر ساحل خواهند رسید!

جزیره تابور که مانند سواحل پست به زحمت زیر امواج نمایان بود در

فاصله پانزده میلی قرار داشت.

سرکشتی را که تقریباً متوجه سمت جنوبی جزیره بود کاملاً با آن طرف مواجه کردند.

بالا آمدن خورشید در افق باعث شد که برجستگی‌های آن مشخص‌تر نمایان شود.

هاربرت گفت:

— این جزیره، جزیره کوچکی است و به مراتب از جزیره لینکلن کم اهمیت‌تر است. شاید هم مثل آن از جزایری است که از زیر دریا سر در آورده است.

ساعت یازده صبح کشتی بونادوتور بیش از دو میل تا جزیره فاصله نداشت.

پانگروف که بدنبال گذرگاهی می‌گشت در آبهای ساحل با احتیاط تمام پیش می‌رفت.

در این حال جزیره را به خوبی می‌دیدند، درون آن درختانی از نوع درختان صمغی سرسبز و درختانی که در جزیره لینکلن می‌روید در آن دیده می‌شد. ولی نکته قابل تعجب آن بود که از جزیره دودی به هوا بر نمی‌خاست. از این رو به نظر می‌رسید که جزیره غیر مسکون باشد! با اینحال سند کاملاً گویا بود: مسلماً غریقی در جزیره و اینک آماده دفاع از خود می‌باشد!

در اینحال بونادوتور از میان گذرگاه هارد می‌شد. پانگروف با دقت تمام کوچکترین عوارض زمین را بررسی می‌نمود.

او هاربرت را بر سر فرمان گذاشته و خود در جلو کشتی بر آبها می‌نگریست.

هر لحظه آماده بود که بادبان‌ها را فرود آورد، فرمان بادبان دستش بود.

ژدئون اسپیلت دوربین جلو چشم خود نگهداشته و سواحل جزیره را از نظر می‌گذرانید، ولی چیز جالب توجهی مشاهده نمی‌کرد. بالاخره نزدیک ظهر بونادوتور به ساحل شنی رسید. لنگر انداخته و بادبانها را پایین کشیدند. سرنشینان کشتی کوچک قدم به خشکی نهادند. جای تردید باقی نبود که به جزیره تابور رسیده‌اند. زیرا نقشه‌های جدید جغرافیایی در اقیانوس ساکن بین زلند جدید و سواحل آمریکا جزیره دیگری جز تابور نشان نمی‌داد.

کشتی را به خوبی مهار و آنرا از آسیب مد دریا حفظ کردند. پانگروف و همراهان پس از آنکه به خوبی مسلح شدند از ساحل بالا رفتند تا خود را به قله صخره‌یی که به ارتفاع دویست و پنجاه تا سیصد پا بود برسانند.

ژدئون اسپیلت گفت:

— ما، بدون شک می‌توانیم از فراز این تپه جزیره را مختصراً بررسی نموده و به اینوسیله تجسسهای بعدی خود را تسهیل نماییم. هاربرت گفت:

— ما از فراز این صخره همان کاری را که آقای سایروس از بالای کوه فرانکلین انجام داد انجام خواهیم داد. خبرنگار گفت:

— عیناً همان روش را ادامه خواهیم داد. زیرا بهترین روشهاست. سیاحان ضمن صحبت از حاشیه چمنزاری که به ساحل ختم می‌شد می‌گذشتند. دسته‌های کبوتران کوهی و پرستوهای دریایی به مانند پرندگان جزایر لینکلن در روبروی آنها پرواز می‌کردند.

در زیر بیشه‌ای که در دست چپ چمنزار قرار داشت آنها لرزش علف‌ها را مشاهده کردند و پی بردند که حیوانات گریز پایی در آنجا در

رفت و آمدند. ولی ابداً اثری که دلالت بر مسکونی بودن جزیره کند نیافتند.

وقتی به پای تپه مخروطی رسیدند. در عرض چند لحظه پانگروف هاربرت و ژدئون اسپیلت از آن بالا رفته و به افق اطراف نگریستند آنها به جزیره‌ای که محیط آن کمتر از شش میل بود قدم نهاده و در سواحل آن اثری از خلیج و دماغه دیده نمی‌شد. دور آن بیضی شکل بود. در هر طرف دریا خلوت و تا افق امتداد داشت و اثری از خشکی و بادبان کشتی در دور و نزدیک دیده نمی‌شد؟

منظره جزیره پردرخت تابور با جزیره لینکلن این تفاوت را داشت که اراضی جزیره اخیر از همه جا به یک نسبت پوشیده از درخت نبود.

جزیره تابور سرزمین کوچک سرسبز و پر درختی بود که چند تپه کوچک درون آن قرار داشت. نهر کوچکی بطور مورب از میان چمنزارهای جزیره گذشته و در ساحل غربی آن در دهانه تنگ و باریکی به دریا می‌ریخت.

هاربرت گفت:

— وسعت جزیره بسیار ناچیز است؟

پانگروف پاسخ داد:

— بله برای سکونت ما کمی کوچک است.

خبرنگار افزود:

— ضمناً خالی از سکنه به نظر می‌رسد.

پانگروف گفت:

— پایین رفته و به جستجو پردازیم.

ملوان و همراهانش به ساحل و محلی که کشتی را در آن مهار کرده بازگشتند. تصمیم بر آن گرفتند که پای پیاده دور جزیره بگردند، بطوری که

حتی نقطه‌ای را از نظر دور ندارند.

راه‌پیمایی بر ساحل آسان بود فقط و فقط در چند جا صخره‌های بزرگی راه را بریده بود، ولی آنها را به آسانی دور زدند. آنگاه سیاحان به سمت جنوب متوجه شده و باعث وحشت و پرواز دسته پرنندگان شدند. خوک‌ها به محض دیدن آنها از دور دست خود را در آب انداختند خبرنگار از دیدن این جریان گفت:

— این حیوانات دفعه اول نیست که چشم‌شان به انسان می‌افتد. آنها قبلاً آدمی را دیده و از آن وحشت دارند.

یک ساعت بعد، هر سه تن به انتهای جنوبی جزیره رسیدند. در آنجا دماغه باریکی وجود داشت. از آن پس از طول ساحل غربی متوجه قسمت شمالی جزیره شدند. این ساحل نیز از ماسه و صخره تشکیل شده و بیشه‌های انبوهی در پشت سر آن قرار داشت.

در هیچ جا اثری از وجود انسان و یا جای پای آن دیده نمی‌شد سیاحان در عرض چهار ساعت راه‌پیمایی دور جزیره را طی کرده و به نقطه اولیه بازگشتند.

موضوع خیلی عجیب بنظر می‌رسید. ظاهراً جزیره تابور غیر مسکون بوده و یا غیر مسکون شده بود و شاید هم سند ماهها بلکه سالها پیش به آب انداخته شده و یا آن که غریق بوسیله‌ای به میهن خود عزیمت کرده و یا در گذشته بود. پانگروف، ژدئون اسپیلت و هاربرت هر کدام با فرضیه‌های کم و بیش قابل قبولی در کشتی بصرف ناهار پرداختند.

آنها می‌خواستند بقیه روز را نیز به بررسی جزیره ادامه دهند.

ساعت پنج بعدازظهر آنها به درون بیشه رفتند. با نزدیک شدن آنها جانوران زیادی پا به فرار می‌نهادند. انواع بزها و خوکهایی که توانستند بدانها نزدیک شوند به نژاد بزها و خوکهای اروپایی شباهت داشتند.

مسلمان کشتی صید نهنگی آنها را در جزیره پیاده کرده بود و این حیوانات در اثر زاد و ولد سریع بر تعدادشان افزوده شده بود.

هاربرت تصمیم گرفت که یکی دو جفت از آنها را زنده زنده دستگیر کرده و به جزیره لینکلن ببرد.

از این رو دیگر شکی باقی نماند که کسانی چندی پیش به جزیره آمده‌اند مخصوصاً وقتی که میان بیشه، کوره راههایی دیده و درختانی که با تبر انداخته شده بود مشاهده کردند برایشان در این باره یقین حاصل شد. اما علفها کوره راهها را پوشانده و بر جای تبرها در تنه درختان خزه رویده بود. این قراین نشان می‌داد که درختان مزبور مدتها پیش سرنگون شده‌اند.

ژدئون اسپیلت گفت:

— از اینجا معلوم است که نه تنها اشخاصی در جزیره پیاده شده‌اند بلکه مدتها در آن بسر برده‌اند. حالا اینها چه کسانی بوده‌اند؟ تعدادشان چند نفر بوده؟ چند تن دیگر از آنها در جزیره مانده‌اند؟ معلوم نیست.

هاربرت گفت:

درسند فقط به یک کشتی شکسته اشاره شده است.

پانگروف پاسخ داد:

— خوب، اگر او در جزیره باشد محال است که او را نتوانیم پیدا کنیم؟ از این رو به بازرسی جزیره ادامه دادند. ملوان و همراهانش کوره راهی را که در میان جنگل بود در پیش گرفته و به ساحل نهر رسیدند.

علاوه بر وجود حیواناتی از نژاد دامهای اروپا، و گذشته از اثر کار افراد بشر! وجود نمونه‌های نباتاتی نیز حاکی از گذر انسان بر این جزیره بود.

در بعضی جاها در نقاط باز جنگل کاملاً روشن بود که مدتها قبل در زمین نباتات صیفی کاشته شده است.

هاربرت از دیدن سیب زمینی، کاسنی، ترشک، هویج، کلم، شلغم غرق شادی شده شروع به چیدن بذر آنها برای کشت در جزیره لینکلن نمود!

پانگروف گفت:

— به به، این کار من و ناب است، اگر مرد کشتی شکسته را پیدا نکردیم لااقل مسافرت مابی اجر و مزد نمانده و خدا ما را پاداش خواهد داد! ژدئون اسپیلت گفت:

— مسلم است، ولی با دیدن وضع این مزارع به نظر می‌رسد که از مدت‌ها پیش دیگر کسی ساکن جزیره نیست.

هاربرت پاسخ داد:

— بله، حقیقتاً هم هر کسی ساکن این جزیره بود چنین زراعت مفیدی را بحال خود رها نمی‌کرد! پانگروف گفت:

— بله. این مرد غریق. از اینجا رفته است!... حالا می‌توانیم چنین فرض کنیم...

— پس از این قرار تاریخ سند، قدیمی است.

— مسلماً.

— و این بطری بعد از مدتهای مدید که در میان دریا غوطه ور بوده به جزیره لینکلن رسیده است؟

پانگروف پاسخ داد:

— چرا که نه؟

آنگاه به سخن خود ادامه داد:

... شب فرا می‌رسد. به نظرم بهتر است که بازرسی خود را عجلتاً به بعد موکول کنیم.

خبرنگار گفت:

— به کشتی برگردیم. فردا بازرسی را از سر خواهیم گرفت. این پیشنهاد بسیار عاقلانه بود، همه حاضر به قبول آن شدند ولی در این حال هاربرت، در میان درختان توده انبوه مبهمی را نشان داده گفت:
مسکنی آنجا است؛

بزودی هر سه نفر بدان سو شتافتند. در روشنایی شامگاه به خوبی معلوم بود که آن را از چوب ساخته و به روی آن کرباس ضخیم قطران مالی شده‌ای کشیده‌اند.

پانگروف در نیمه باز را به فشار باز کرده و به سرعت داخل کلبه شد.
کلبه خالی بود!

دفتر ثبت وقایع، شب، چند نامه. ادامه بررسی
نباتات و حیوانات. هاربرت از خطر بزرگی
جان بدر برد. در کشتی، عزیمت. طوفان. نور
غریزه. گم‌گشتگان دریا. شعله آتش.

پانگروف، هاربرت و ژدئون اسپیلت، ساکت و آرام در میان تاریکی
ایستاده بودند.

پانگروف به صدای بلند ندا داد.

ولی پاسخی شنیده نشد.

آنگاه ملوان چخماق زده و شاخه خشکی را روشن کرد، این روشنایی
لحظه‌ای درون کلبه را نمایان ساخت، کلبه کاملاً غیر مسکون به نظر
می‌رسید. در انتهای آن خاکستر سردی با یک بغل هیزم خشک قرار
داشت.

پانگروف شاخه مشتعل را بروی آن انداخت، آتش زبانه کشید و همه
جا را روشن ساخت. آنگاه ملوان و همراهانش رختخواب در هم ریخته‌ای
را مشاهده کردند. از پتوهای مرطوب و زرد رنگ آن پیدا بود که مدتها
مورد استفاده قرار نگرفته است. در گوشه دیگری دو کتری زنگ زده و
دیگ واژگون شده‌ای دیده می‌شد. گنجه‌ای با چند لباس ملوانی کپک زده

و روی میز سینی و یک جلد انجیل که رطوبت آن را فرسوده کرده بود به چشم می خورد.

در گوشه‌ای دیگر ابزاری چند از قبیل بیل و کلنگ و دو تفنگ شکاری که یکی از آنها شکسته بود و بر قفسه کوچکی یک چلیک باروت و یک چلیک سرب دست نخورده و یک جعبه چاشنی قرار داشت. همه این ابزار و اثاثیه را طبقه ضخیمی از گرد و غبار چندین ساله قرار گرفته بود.

خبرنگار گفت:

— کسی نیست؟

پانگروف پاسخ داد:

— نه؟

هاربرت اظهار داشت، که مدتها است کسی به این اطاق قدم ننهاده است.

خبرنگار گفت:

بله، مدتهای مدید است.

پانگروف گفت:

— آقای اسپیلت، به نظر من بجای اینکه به کشتی برگردیم بهتر است

شب را در این کلبه بسر ببریم.

ژدئون اسپیلت پاسخ داد:

— پانگروف حق با شماست. اگر هم مالک کلبه برگشت. چه بهتر! از

اینکه خانه‌اش را غصب کرده‌ایم ناراحت نخواهد شد!

ملوان در حالی که سر تکان میداد گفت:

— او باز نخواهد گشت.

خبرنگار پرسید:

— آیا به نظر شما از جزیره خارج شده است؟

پانگروف پاسخ داد:

— اگر او از جزیره خارج شده بود ابزار و اسلحه‌اش را به همراه می‌برد.
شما به خوبی به ارزش این لوازم برای مردمان غریق واقفید.
آنگاه ملوان با اطمینان خاطر گفت:

— نه! نه هرگز او از جزیره خارج نشده است!
اگر هم زورقی ساخته و با آن می‌خواست جزیره را ترک کند باز هم این
همه اثاثیه ضروری را بجا نمی‌گذاشت!
نه خیر او در جزیره است؟

هاربرت پرسید:

— آیا زنده است؟...

ملوان گفت:

زنده یا مرده در هر حال در جزیره است! اگر مرده باشد حتماً خودش
خود را دفن نکرده است. ما لااقل می‌توانیم بقایای جسد او را پیدا کنیم!
از این رو سلاح در آن دیدند که شب را در کلبه متروک بسر برند.
مقداری هیزم خشک که در گوشه‌ای ذخیره شده بود برای گرم کردن
کلبه کافی بود.

پانگروف، هاربرت و ژدئون اسپیلت در را بسته، بر روی نیمکتی
نشستند و در خاموشی به فکر فرو رفتند. چنان حالت روحی عجیبی
به آنها روی آور شده بود که هر فرصتی را ممکن شمرده، منتظر هر نوع
حادثه‌ای بودند و با دقت تمام به صداها و خارج گوش می‌دادند.

با اینکه در کلبه متروکی نشسته بودند. باز تصور می‌کردند که هم الان
در باز شده و مردی ناگهان وارد خواهد شد، غرق بهت و حیرت خود را
معرفی نموده آماده فشردن دست این دوست غایب و ناشناس
می‌نمودند!

ولی صدایی شنیده نشد. در بسته ماند و ساعتها بدنبال هم گذشتند. آه! که آن شب در نظر ملوان و همراهان وی تا چه حد طولانی بود فقط هاربرت مدت دو ساعت به خواب رفت. زیرا به مقتضای سن وی خواب از ضروریات زندگی است.

آنها برای تجدید بررسی جزیره و حتی جستجوی سرموزترین نقاط آن شتابزده بودند! نظریات پانگروف مطلقاً صحیح بود. تقریباً یقین حاصل می شد که به دلیل متروک ماندن کلبه و ابزار و اثاثیه درون آن، صاحب کلبه در گذشته است - از این رو لازم بود که به دنبالش نعلش وی گشته و بقایای جسدش را به آئین مسیحیان به خاک بسپارند.

هوا روشن شد. پانگروف و همراهانش به معاینه درون کلبه پرداختند. در نفس امر کلبه به وضع خوبی در دامنه تپه‌ای بنا شده و اطراف آن چهار پنج درخت بلند بالای پر شکوهی قرار داشت.

در برابر نمای خارجی کلبه به وسیله تبر عده‌ای از درختان را سرنگون کرده و چشم انداز وسیعی تا لب دریا ایجاد کرده بودند.

چمن زار کوچکی که اطراف آن را پرچین چوبی در هم شکسته‌ای احاطه کرده بود به ساحل که در قسمت چپ آن مصب قرار داشت منتهی می شد.

این کلبه را از الوار ساخته بودند. به خوبی معلوم بود که الوارهای مزبور از تنه درهم شکسته کشتی در آمده و این خود نشانه آن بود که لااقل یکی از سرنشینان کشتی مفروق نجات یافته است.

آنگاه با استفاده از بقایای آن و با به کار بردن ابزار و اثاثیه‌ای که به همراه داشته این کلبه را بنا نهاده است.

این موضوع مخصوصاً وقتی که ژدئون اسپیلت پس از گردش در دور و بر کلبه روی تخته‌ای که احتمالاً قسمتی از دیواره خارجی کشتی غرق

شده بود این حروف را مشاهده کرد. {BR.TAN..A} مسجل تر شد.

پانگروف از دیدن این نوشته فریاد زد:

— بریتانیا!

خبرنگار گفت نام بسیاری از کشتیهای انگلیسی و آمریکایی بریتانیا است. از این رو پی بردن به هویت آن مشکل است! ولی پیش از شروع به بازرسی جزیره بهتر است که سری به بونادونتور بزنیم.

پانگروف از کشتی خود نگران بود. چه بسا کسانی که ساکن جزیره بوده و با کشتی وی براه افتاده‌اند. ولی در برابر این فرضیه غیر قابل قبول شانه‌ها را بالا انداخت.

با اینحال ملوان علاقه داشت که صبحانه را در کشتی صرف کنند کوره راهی که به کشتی منتهی می‌شد بسیار کوتاه و کمتر از یک میل بود. از این رو در حال بازرسی بیشه‌هایی که در آن صدها بز و خوک دیده می‌شد براه افتادند.

بیست دقیقه بعد از خروج از کلبه، پانگروف و همراهان به ساحل شرقی جزیره رسیده بونادونتور را بر سر جای خود دیدند. پانگروف نفس راحتی کشید، زیرا این کشتی چون کودک وی بود و بر پدران فرض است که هماره به فکر فرزندان خود باشند.

سوار کشتی شده و به صرف صبحانه پرداختند. با دقت تمام شروع به بازرسی مجدد جزیره کردند.

روی همرفته به احتمال قوی ساکن منحصر بفرد جزیره مرده بود زیرا در غیر این صورت لااقل پانگروف و همراهانش اثر کوچکی از او به دست می‌آوردند! ولی تجسس‌ات آنها بی نتیجه ماند.

تمام روز بیهوده بیشه‌های انبوه جزیره را زیر و رو کردند در اینحال دیگر همگی قبول کردند که از جسد مرد کشتی شکسته اثری بجای

نمانده و مسلماً درندگان حتی استخوانهایش را نیز خورده‌اند.

پانگروف گفت:

— فردا اول صبح حرکت می‌کنیم.

آنگاه در زیر سایه درختان دراز کشیده و لحظه‌ای چند به استراحت پرداختند.

هاربرت گفت:

— من گمان می‌کنم که می‌توانیم اثاثیه موجود در کلبه را به همراه خود ببریم.

ژدئون اسپی‌لت گفت:

— من هم همین عقیده را دارم. اسلحه و ابزار مزبور، اثاثیه و ملزومات کاخ صخره‌ها را تکمیل خواهد کرد. مخصوصاً ذخیره باروت و سرب آن قابل توجه است.

پانگروف پاسخ داد:

— بله، ولی فراموش نکنیم که باید یکی دو جفت از این خوکها را دستگیر کرده به جزیره لینکلن ببریم.

— تخم سبزیهای قاره قدیم را نیز فراموش نکنیم.

خبرنگار گفت:

— در این صورت شاید بهتر است که یک روز دیگر نیز در جزیره تابور بمانیم. تا هر آنچه را که مفید می‌دانیم جمع‌آوری کنیم.

پانگروف گفت:

— نه. آقای اسپی‌لت. من می‌خواستم تقاضا کنم که همین فردا صبح به راه افتیم. بنظر من باد دارد تغییر جهت می‌دهد. هنگام مراجعت نیز باد مساعدی به انتظار ما خواهد بود.

هاربرت برخاسته گفت:

— پس وقت خود را بیهوده تلف نکنیم.

پانگروف پاسخ داد:

— بله. تلف نکنیم. شما هاربرت به جمع‌آوری بذر سبزیها مشغول شوید. زیرا به خوبی در این کار مهارت دارید. من و آقای اسپیلت نیز به دنبال شکار خوک می‌رویم. اگر چه «توپ» همراه ما نیست باز امیدواریم که بتوانیم چند تایی از آنها را به تور بزنیم!

هاربرت راه باریکی را که به محل صیفی‌کاری جزیره منتهی می‌شد در پیش گرفت در اینحال ملوان و خبرنگار مستقیماً عازم جنگل شدند. بسیاری از حیوانات نوع خوک از برابر آنها گریختند. نزدیک شدن به این حیوانات چابک بسیار مشکل به نظر می‌رسید. با اینحال پس از نیم ساعت تعقیب شکار، شکارچیان یک جفت خوک را که در انبوه درختان گیر افتاده بودند گرفتار ساختند.

در این هنگام فریادی از صد قدمی سمت شمال جزیره به گوش رسید. نعره‌های وحشت‌ناکی، با این فریاد در هم آمیخته بود. این نعره‌ها به هیچوجه شباهتی به صدای انسان نداشتند.

پانگروف و ژدئون اسپیلت که طنابی برای گرفتن خوکها آماده کرده بودند برگشتند و خوکها از این فرصت استفاده کرده و پا به فرار نهادند.

خبرنگار گفت:

— این صدای هاربرت است!

پانگروف گفت:

— بدویم!

ملوان و خبرنگار با سرعت تمام به محل صدا دویدند. وقتی که از سر پیچ راه باریکه گذشتند چشم‌شان در محوطه کم درخت جنگل به پسر جوان افتاد که بر زمین غلطیده و موجود وحشی و وحشتناکی شبیه

میمون‌های بزرگ در صدد حمله به او است.
پانگروف و ژدئون اسپیلت در یک چشم بهم زدن به او حمله کرده.
هاربرت را از دست وی نجات داده، و او را محکم نگهداشتند. ملوان در
قوت بازو هرکول دوران و خبرنگار نیز مرد نیرومندی بود. با وجود
مقاومت شدید جانور او را محکم طناب پیچ کردند. دیگر قدرت حرکت
از او سلب شد.

ژدئون اسپیلت پرسید:

— هاربرت، آزاری به تو نرسانید!

— نه! نه!

پانگروف فریاد زد:

— خوب شد که این میمون مجروحت نساخت!

هاربرت گفت:

— میمون نیست!

در اینحال پانگروف و ژدئون اسپیلت به جانوری که بر زمین افتاده
بود نگریستند. واقعاً هم میمون نبود. قیافهٔ بشری داشت.

انسان بود! ولی چه انسانی. یک وحشی به تمام معنای کلمه. چنان
وحشت بار بود که گویی به آخرین درجات بربریت سقوط کرده است!
دارای موهایی سیخ شده، ریش تا کمر، تن عریان، فقط پوششی دور کمر
داشت. چشمانش بهت زده دستانش بزرگ، ناخنهایش دراز، رنگ تن
قهوه‌یی سوخته، پاها سفت و سخت به مانند سم چهار پایان! آری بر
چنین موجود تیره روزی می‌بایست نام انسان داد!

آنها حق داشتند از خود بپرسند که آیا در این بدن روحی نیز وجود
دارد یا اینکه فقط غریزهٔ وحشیانه‌ای بر تن وی فرمان می‌راند!
پانگروف از خبرنگار پرسید:

– آیا مطمئن‌اید که این موجود انسان است، یا اینکه خیال می‌کنید سابقاً انسان بوده؟

خبرنگار پاسخ داد:

– متأسفانه جای تردید باقی نیست!

هاربرت گفت:

– پس این همان مرد غریق است؟

ژدئون اسپی‌لت پاسخ داد:

– بله، ولی دیگر چیزی از آثار آن دوره باقی نمانده است!

حق با خبرنگار بود. اگر غریق مرد متمدنی بوده مسلماً در اثر تنهایی به صورت انسانی وحشی و یا بدتر از آن مرد جنگلی در آمده بود.

صدای خشنی از حنجره او درآمده و از میان دندانهای وی ادا می‌شد دندانهایش تیز و بمانند درندگان گوشخوار بود این موضوع نشان میداد که غذای وی به گوشت خام منحصر شده است.

کلاً حافظه خود را از مدتها پیش از دست داده و از آن پس دیگر از اثاثیه و اسلحه خود استفاده نمی‌کرده. حتی طرز تهیه آتش را نیز فراموش کرده بود! بسیار چابک و نرم و به ازاء رشد نیروهای بدنی، قوای فکری وی به تحلیل رفته بود!

ژدئون اسپی‌لت با او شروع به صحبت کرد.

ظاهراً از گفته‌های وی چیزی نفهمیده و یا حتی نشنیده. با اینحال خبرنگار در دیدگان وی دقیق شده و پی برد که هنوز تمام علائم هوش و خرد در آن هیولا خاموش نشده است.

مرد وحشی تقلاً نمی‌کرد. حتی کوششی برای گسستن طناب دوردست هایش نمی‌نمود – آیا او از طرف کسانی شبیه خود بکلی از پا درآمده بود؟

آیا در گوشه‌ئی از مغز وی خاطره کمرنگی که او را بیاد عالم انسانیت
ببندازد باقی نمانده بود؟

آیا اگر او را آزاد بگذارند پا به گریز نخواهد گذاشت؟
معلوم نبود. ولی چنین آزمایشی بعمل نیاوردند.

خبرنگار پس از آنکه مرد بیچاره را به دقت برانداز نمود گفت:
— هر چه باشد. او هر کسی که بود و یا بهر صورتی که بعداً در آید.
وظیفه ما حکم می‌کند که او را به همراه خود به جزیره لینکلن ببریم؟
هاربرت گفت:

— بله. بله، شاید هم با مواظبت و پرستاری از وی نور ذکاوت بر
وجودش بتابد.

خبرنگار گفت:

— روح جاویدان است، نجات این مرد بینوا از خدمتی برای خاطر خدا
اقدام قابل تقدیر است.

پانگروف به حالت شک و تردید سر تکان می‌داد.
خبرنگار گفت:

— در هر حال این موضوع را باید آزمایش نمود، وظیفه بشریت چنین
ایجاب می‌کند.

واقعاً هم آنها به عنوان مردان متمدن و خدا شناس چنین وظیفه‌ای
داشتند هر سه بدین موضوع پی بردند. آنها می‌دانستند که سایروس
اسمیت نیز رأی شان را تأیید خواهد کرد.

ملوان پرسید:

— آیا دست و پایش را باز کنیم؟

هاربرت گفت:

— اگر پایش را باز کنیم شاید به همراه مان بیاید.

پانگروف گفت:

— امتحان می‌کنیم.

طناب پای زندانی را گشودند. ولی بازوانش بسته ماند. او برخاست ولی به هیچوجه در صدد فرار نبود. دیدگانش بر چهره سه مرد که کنار او راه می‌رفتند خیره مانده بود.

اثری از اینکه او پی برد که میان هموعان خود بسر می‌برد در او دیده نمی‌شد، صدای سوت مداومی از میان لبانش در می‌آمد. قیافه‌اش هولناک ولی در صدد فرار نبود.

بنا به رأی خبرنگار، مرد بدبخت را به کلبه‌اش بردند تا شاید از دیدن اثاثیه سابقش بحال خود آید؟ شاید جرعه کوچکی می‌توانست روح خاموش وی را شعله ور سازد.

کلبه دور نبود. پس از چند دقیقه همگی وارد کلبه شدند. ولی زندانی با چیزی آشنا به نظر نمی‌رسید. گویی ضمیر خود را به یکباره از دست داده بود.

آیا این همه خرفتی را که مرد بیچاره بدان مبتلا شده بود به جز انزوا و تنهایی او در جزیره به چه عاملی ممکن بود نسبت داد؟

در اینحال خبرنگار به فکر افتاد که با نشان دادن آتش او را تهییج کند. بزودی شعله زیبای آتش که حتی حیوانات را نیز به سوی خود می‌کشاند در اجاق زیانه کشید. آتش لحظه‌ای توجه مرد بینوا را به خود جلب کرد ولی به زودی روی برتافته و فروغ نگاهش بطور نا بخود خاموش شد.

مسلماً در آنحال چاره‌یی جز آن نبود که او را به درون کشتی بازگردانند. در آنجا او را تحت نظر پانگروف گذاشتند.

هاربرت و ژدئون اسپیلت برای انجام عملیات به جزیره باز گشتند

چند ساعت بعد آنها با اثاثیه و اسلحه و یذر صیفی ها و چند شکار و دو جفت خوک به ساحل آمدند. همه آنها را در بونادونتور ریخته و به انتظار مد دریا در صبحدم فردا آماده شدند.

زندانی را در اطاق جلو جای دادند. او ساکت و آرام و لال و کر نشسته بود.

پانگروف کمی غذا به وی داد ولی او گوشت پخته را دور انداخت. ولی هنگامی که ملوان یکی از اردکهای وحشی را که هاربرت شکار کرده بود به وی نشان داد. او با حرص و ولع حیوانی خود را به روی اردک انداخته و آنرا پاره کرد.

پانگروف در حالیکه سر تکان می داد گفت:

— تصور می کنید که او بحال عادی باز خواهد گشت؟

خبرنگار پاسخ داد:

— شاید باز گردد.

پسر جوان پرسید:

— چند ساله است؟

خبرنگار گفت:

— تعیین سن و سال او مشکل است زیرا خطوط چهره وی در زیر انبوه

ریش پنهان شده ولی زیاد جوان نیست به نظر من پنجاه سال بیشتر دارد.

پسر جوان پرسید:

— آقای اسپیلت آیا توجه کرده اید که دیدگان او تا چه حد در کاسه

چشمش به گودی نشسته است.

— بله، هاربرت، ولی من معتقدم که چشمان او انسانی تر از آنست که از

ظاهر بدنش بتوان حدس زد.

پانگروف گفت:

— بالاخره خواهیم دید. دلم می‌خواهد قضاوت آقای اسمیت را دربارهٔ وحشی خودمان بدانم. ما بدنبال یک انسان به جزیره رفتیم ولی اینک با جانوری باز می‌گردیم؟

شب به پایان رسید. معلوم نیست که آیا زندانی به خواب رفت یا نه. ولی هنگامی که دست و پای او را باز کردند دیگر از جای خود تکان نخورد. او مثل درندگان بود که به محض اسارت و امیروند و حملهٔ جنون‌شان بعداً عود می‌کند.

روز بعد که مطابق با پانزدهم اکتبر بود هنگام بر آمدن آفتاب سمت وزش باد طبق پیش‌بینی ملوان عوض شد. باد شمال غرب، بازگشت بونادوتور را تسهیل می‌کرد ولی دم‌بدم بر سرعت آن افزوده می‌شد. از این رو کشتی رانی مشکل‌تر می‌گردید.

ساعت ۵ صبح لنگر برگرفتند. پانگروف باد بر بادبانها انداخته کشتی را به سمت شمال شرق مواجه ساخت. به این ترتیب مستقیماً می‌توانستند به جزیرهٔ لینکلن برسند.

نخستین روز عبور از دریا بدون حادثه‌ای به پایان رسید. زندانی ساکت و آرام در اطاق جلو کشتی نشسته بود. چون مرد دریا نوردی بود از این رو به احتمال زیاد حرکت بر دریا ممکن بود اثر شفا بخشی روی وی بگذارد. آیا از خاطرات شغل سابقش چیزی در ذهنش زنده می‌شد؟ در هر حال او آرام و شگفت زده به نظر می‌رسید.

روز بعد ۱۶ اکتبر بیش از پیش بر سرعت باد باز هم افزوده و جهت وزش آن به سمت شمال متوجه شد. باد در این سمت برای حرکت کشتی باد مخالفی بود. بونادوتور بر امواج می‌رقصید. پانگروف از دیدن تغییر وضع دریا دچار اضطراب شد. ولی در این باره چیزی با همراهان نگفت مسلماً اگر سمت باد عوض نمی‌شد وقت بیشتری برای رسیدن به جزیره

لینکلن لازم بود.

صبح روز ۱۷ اکتبر چهل و هشت ساعت از عزیمت بونادونتور از جزیره تاور می گذشت آثار و علائمی که حاکی از نزدیکی جزیره لینکلن باشد دیده نمی شد. تخمین مسافت طی شده نیز غیر ممکن به نظر می رسید زیرا سرعت و جهت وزش باد به طور نا منظمی در تغییر بود. بیست و چهار ساعت دیگر گذشت باز هم اثری از خشکی پیدا نبود تند باد برخاسته و دریا را به صورت نفرت انگیزی درآورده بود. لازم بود که با سرعت و مهارت زیاد کشتی را هدایت کرد. امواج به شدت بر دیواره کشتی حمله می بردند.

روز ۱۸ اکتبر، امواج سهمگین از هر سو به بونادونتور حمله ور شدند. اگر مسافرین قبلاً خود را به پل کشتی نبسته بودند مسلماً دریا آنها را می ربود.

در این موقعیت خطرناک، پانگروف و همراهانش که با تلاطم دریا در کشاکش بودند از کمک غیر منتظره زندانی بهره ور شدند. او خود را از عرشه کشتی بیرون انداخته، و در حالیکه گویی غریزه ملوانی وی جان گرفته بود، به ضرب دیلم قسمتی از دیواره بالای کشتی را شکست. به این ترتیب آب به سرعت زیادی از عرشه کشتی خارج شد، کشتی که از بارگرانی راحت شده بود نجات یافت.

مرد زندانی سخنی نگفت و پس از این عمل به اطاقک خود وارد شد. پانگروف، ژدئون اسپیلت و هاربرت، در نهایت بهت و حیرت او را در انجام این عمل آزاد گذاشتند.

با این حال وضع بسیار وخیم بود. ملوان که فاقد وسیله جهات یابی بود یقین حاصل کرد که در میان دریای متلاطم راه را گم خواهد کرد! شب نوزدهم اکتبر هوا سرد و تازیک بود. با اینحال در حدود ساعت

یازده، باد آرام گرفت. و دریا از تلاطم افتاد. و کشتی که تکانش کمتر شده بود با سرعت بیشتری به راه افتاد.

در هر حال مسافت زیادی طی کرده و در میان امواج دریا امتحان خوبی داده بود.

پانگروف، ژدئون اسپیلت و هاربرت حتی یکساعت نیز به خواب نرفتند. آنها با دقت نظر فراوانی مواظب بودند. زیرا جزیره لینکلن مسلماً در آن نزدیکی‌ها بود و در روشنایی روز می‌توانستند محل آنرا تشخیص دهند. والا اگر انحراف باد کشتی را از راه مستقیم بدر برده بود دیگر وسیله‌ای برای تصحیح این انحراف در اختیار آنان نبود.

پانگروف که دچار آخرین درجه اضطراب و نگرانی شده بود با این حال دستخوش نومیدی نمی‌گردید.

زیرا روحیه بسیار نیرومندی داشت. در پشت فرمان کشتی با دیدگان نافذ خود می‌کوشید پرده تاریکی‌ها را در هم بشکافد.

ساعت ۲ بعد از نصف شب ناگهان از جای برخاسته فریاد زد:

— آتش! آتش!

در ۲۰ میلی سمت شمال شرق آتش تندی زبانه می‌کشید. آنجا جزیره لینکلن بود و مسلماً سایروس اسمیت با برافروختن این آتش راه را به آنان نشان می‌داد.

پانگروف که بسیار به سمت شمال منحرف شده بود، سمت حرکت را تغییر داده و کشتی را متوجه سمت آتش نمود. آتش در افق چون ستارگان قدر اول می‌درخشید.

۱۵

بازگشت. بحث. سایروس اسمیت و ناشناس.
بندر بالن. فداکاری مهندس. یک آزمایش
هیجان‌انگیز. اشک‌هایی که جاری می‌شود.

فردای آن روز یعنی روز ۲۰ اکتبر ساعت ۷ «صبح بونا دونتور» پس از
چهار روز راه‌پیمایی به آهستگی در مصب رودخانه مرسی لنگر انداخت.
سایروس اسمیت و ناب که با ملاحظه طوفان و طولانی شدن غیبت
دوستان دلوایس شده بودند، از سپیده دم به فلات گراند – وو آمده و
سرانجام موفق به دیدار کشتی شده بودند.

سایروس اسمیت از دیدن یاران فریاد برآورد:
– خدا را شکر! آمدند!

ناب نیز از خوشحالی به شادی پرداخته، کف زنان دور خود
می‌چرخید و فریاد می‌زد!
– اوه! استاد عزیزم!

اشارتی گویاتر از این ممکن نیست!
مهندس با شمردن تعداد افرادی که بر پل کشتی بودند با خود گفت که
یا پانگروف موفق به پیدا کردن مرد غریق نشده و یا اینکه آن مرد حاضر به
تعویض زندان خود و ترک جزیره تابور نشده است.

پانگروف، ژدئون اسپیلت و هاربرت بر پل کشتی بودند.
وقتی که زورق بر ساحل رسید مهندس و ناب در ساحل به استقبال
آمده بودند، پیش از آنکه سیاحان قدم به خشکی گذارند، سایروس
اسمیت به آنها گفت:

— دوستان از تأخیر شما بسیار دلواپس شدیم؟ آیا حادثه بدی برایتان
رخ نداده است؟

ژدئون اسپیلت پاسخ داد:
— نه، اتفاقاً کارها همه بروفق مراد بوده است. همه سرگذشت مان را
برایتان تعریف می‌کنیم.
مهندس گفت:

— ولی به حساب شما با شکست روبرو شده است زیرا شما سه تن
بیش نیستید.
ملوان گفت:

— آقای سایروس به بخشید ما چهار نفریم!
— مرد غریق را پیدا کردید؟
— بله.

— او را به همراه آورده‌اید؟
— بله.

— زنده است؟ پس کجاست! کیست؟
خبرنگار پاسخ داد:

— او مردی است و یا بهتر بگویم مرد بوده است؟
— سایروس تمام مطلب در این جمله خلاصه می‌شود؟
مهندس بزودی در جریان امر قرار گرفت، از وضع تجسس‌ات در
جزیره و برخورد با تنها ساکن آن و دستگیری غریق که در بدو امر شباهتی

به انسان نداشته صحبت کردند.

پانگروف گفت:

— این موضوع برایم نامعلوم است که آیا با آوردن او به همراه خود دچار

اشتباه نشده ایم؟

مهندس فوراً پاسخ داد:

— پانگروف، شما کار صحیحی کرده اید!

— ولی این بینوا فاقد عقل و هوش است!

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— حالا ممکن است چنین باشد، ولی چند ماه پیش این بدبخت مثل من

و شما آدمی بوده است. کسی چه می داند که آخرین نفری که از ما باقی

بماند در اثر زندگی انفرادی در جزیره بچه وضع و روزی در خواهد آمد؟

دوستان، وای به حال کسی که تنها است. باور کنید که تنهایی بزودی

عقل را زائل می کند. ببینید این موجود بدبخت بچه روزی افتاده است!

سایروس اسمیت گفت:

— ولی آقای سایروس، به چه دلیل شما تصور می کنید که او در عرض

همین چند ماه عقل و هوش خود را از دست داده است؟

— به دلیل آنکه نامه ای که از دریا گرفتیم جدیداً نوشته شده و کسی جز

مرد غریق آن را ننوشته بود.

ژدئون اسپیلت گفت:

— آیا ممکن نیست که نامه را رفیق این شخص که شاید بعداً جان

سپرده نوشته باشد؟

— اسپیلت عزیز، غیر ممکن است.

خبرنگار پرسید:

— چرا؟

— زیرا در آنصورت در سند از دو نفر نام می‌بردند نه یکی!
 هاربرت بطور مختصر حادثه میان راه را شرح داد مخصوصاً روی
 عمل عجیب زندانی که گویی نوعی رستاخیز گذشته و بازگشت عقل و
 هوش بر سر وی او را به صورت ملوان قابلی در آورده بود تکیه کرد.
 مهندس گفت:

— هاربرت از اینکه اهمیت زیادی به این موضوع قائل حق با تو است.
 این بیچاره در اثر نومیدی به این حالت در آمده و درد وی درمان‌ناپذیر
 نیست. در اینجا او در میان هم نوعان خود می‌باشد و ما به مدد روحی که
 در بدن دارد او را نجات خواهیم داد!

غریق جزیره تابور را با تأسف و ترحم عمیق مهندس و شگفت زدگی
 ناب از اطاقک بونادونتور در آوردند. به محض اینکه قدم به خشکی نهاد
 در صدد فرار بر آمد.

ولی سایروس اسمیت به وی نزدیک شده دست بر روی شانه وی
 نهاده و با حالت آمرانه ولی مهربانی بی‌پایان به چهره وی نگرست.
 بزودی مرد بدبخت تحت تاثیر آنی قرار گرفته و آرام شد. دیدگان را به
 پایین انداخت و پیشانیش فرو افتاد و دیگر مقاومتی نکرد.

مهندس زیر لب گفت:

— ای رها شده بیچاره!

سایروس اسمیت او را به دقت معاینه کرده بود. ظاهر این موجود
 بدبخت نشانه‌یی از علایم انسانیت نداشت ولی مهندس نیز به مانند
 خبرنگار بارقه‌ای از هوش در دیدگان او خوانده بود.

تصمیم بر آن گرفتند که به مرد غریب که از آن پس به نام ناشناس
 می‌خواندند در یکی از اطاقهای کاخ صخره‌ها منزل دهند. از آنجا دیگر
 قادر به فرار نبود.

به آسانی او را به کاخ بردند در آنجا امید می‌رفت که در سایه مواظبت و یاری آنان روزی به صورت یکی از دوستان افراد کلن جزیره لینکلن در آید.

خبرنگار و هاربرت و پانگروف از گرسنگی در حال مرگ بودند ناب شتابان صبحانه را حاضر کرد.

سایروس اسمیت ضمن صرف غذا به تفصیل به شرح وقایع دوستان گوش داد. همگی متفقاً بر آن بودند که مرد ناشناس انگلیسی یا آمریکایی است. زیرا نام بریتانیا صحت چنین حدسی را تقویت می‌کرد. از آن گذشته در زیر ریش انبوه ناشناس مهندس توانسته بود خطوط مشخصه انگلو ساکسونها را تشخیص دهد.

ژدئون اسپیلت رو به هاربرت کرد و گفت:

— ولی تو طرز برخورد خود را با وحشی برای ما تعریف نکردی. نمی‌دانیم آیا اگر ما بدادت نمی‌رسیدیم می‌خواست تو را خفه کند؟ هاربرت پاسخ داد:

— حقیقت را بخواهید نمی‌توانم دقیقاً آنچه گذشت تعریف کنم. به نظرم مشغول جمع‌آوری تخم گیاهان بودم. ناگهان غرشی به مانند سقوط بهمن از درخت بلندی به گوشم رسید. وقتی سر برگرداندم این بدبخت که از درخت پایین پریده بود در یک چشم بهم زدن خود را به روی من انداخت اگر آقای اسپیلت و پانگروف به دادم نرسیده بودند...
سایروس اسمیت گفت:

— پسر. تو از یک خطر جدی رسته‌یی، ولی بدون آن شاید این بدبخت خود را از نظر شماها مخفی داشته و تجسس‌ات شما بی‌حاصل میماند در اینصورت ما نمی‌توانستیم یک نفر دیگر به شماره یاران خود بیفزاییم.

خبرنگار پرسید:

سایروس، شما امیدوارید که او را به صورت یک انسان واقعی برگردانید؟

مهندس پاسخ داد:

— بله.

وقتی که صرف صبحانه تمام شد سایروس اسمیت و همراهان از کاخ صخره‌ها در آمده و به ساحل بازگشتند و شروع به تخلیه بار بونادوتور نمودند.

مهندس به بازدید اسلحه و ابزار مرد ناشناس پرداخت ولی علامتی که بتواند پی به هویت وی ببرد پیدا نکرد.

دستگیری خوکهای جزیره کار پر منفعتی محسوب می‌شد، از این رو آنها را به اصطبل برده و امیدوار بودند که بزودی آنها را به زندگی در جزیره لینکلن عادت دهند.

چلیک‌های باروت و سرب و هم چنین بسته چاشنی را سالم و دست نخورده از کشتی در آوردند.

برای نگهداری باروت به فکر ایجاد مخزنی در خارج از کاخ صخره‌ها و یا در غار فوقانی افتادند. تا بدینوسیله از خطر انفجار آن در امان باشند. با این حال لازم بود هنوز به استعمال پیروکسیل ادامه دهند. زیرا ماده مزبور نتایج درخشانی میداد و دلیلی در دست نبود که باروت معمولی را جانشین آن کنند. وقتی که تخلیه بار کشتی به پایان رسید. پانگروف گفت:

— آقای سایروس، به نظر من بهتر است که بونادوتورمان را در محل امنی بگذاریم.

سایروس اسمیت پرسید:

— آیا مصب رود مرسی محل امنی نیست؟

ملوان گفت:

— نه، آقای سایروس، در آنجا نصف ایام را به شن و ماسه ساییده می‌شود. کشتی ما کشتی خوبی است مخصوصاً در برابر طوفان دریا بخوبی مقاومت نمود.

— آیا ممکن است او را در این آب رودخانه نگهداریم؟

— چرا، آقای سایروس، ولی مصب رود مرسی فاقد پناه‌گاه است. می‌ترسم در مواقع طوفانی، کشتی در زیر امواج آسیب ببیند.
— خوب، پانگروف پس کجا بگذاریم؟

ملوان پاسخ داد:

— در بندر بالن. خلیج کوچک آن که در میان صخره‌ها محصور است به نظر من مناسب‌ترین بندر برای لنگر انداختن کشتی ما است.
— آیا کمی دور نیست؟

— فاصله‌اش تا کاخ صخره‌ها کمتر از سه میل است و راه صاف و مستقیمی نیز بین بندر و کاخ وجود دارد.

مهندس پاسخ داد:

— پانگروف همین کار را بکنید. با وجود این دلم می‌خواست که تحت نظر مستقیم‌تان باشد. باید در ایام فراغت به فکر ساختمان بندر کوچکی بیفتیم.

پانگروف فریاد زد:

— عالی است! بندر با چراغ دیده‌بانی و موج‌شکن و حوضچه تعمیر کشتی! آه! آقای سایروس واقعاً با بودن شما همه مشکلات آسان می‌شود!
— بله، پانگروف دلیر، بشرط آنکه شما کمکم کنید زیرا سه چهارم زحمات ما به گردن شما است!

هاربرت و ملوان دوباره سوار بونادوتور شده لنگر گرفته و بادبان

برافراشتند. باد به سرعت آنها را به طرف دماغه چنگال برد. دو ساعت بعد کشتی بر آب‌های آرام بندر بالن آرمیده بود.

روزهای اول، ناشناس در کاخ صخره‌ها به سر برد. آیا آثاری از اینکه طبیعت وحشی او تغییر یافته است عیان شده بود؟ آیا بارقه درخشان‌تری تاریکی اعماق روح او را روشن ساخته بود؟

آیا روح و عقل به بدن او باز می‌گشت؟ بله یقیناً! حتی با اینکه خبرنگار و سایروس اسمیت ترس از آن داشتند که عقل مرد بدبخت به کلی زایل شده باشد.

در بدو امر، مرد ناشناس که به هوای آزاد و آزادی عمل در جزیره تابور خو گرفته بود، از اقامت در کاخ صخره‌ها وحشت داشت. افراد کلن ترس از آن داشتند که مبادا خود را از پنجره‌ها به پایین بیندازد. ولی به تدریج آرام گرفت و توانستند او را آزاد بگذارند.

از این رو جای امیدواری زیادی باقی بود.

غریزه گوشتخواری را به تدریج فراموش می‌کرد، و غذای او برخلاف جزیره تابور منحصر به غذای حیوانی نبود. او دیگر مثال میان دریا گوشت نیخته را دور نمی‌انداخت.

سایروس اسمیت با استفاده از موقعیتی که او به خواب رفته بود ریش و پشم انبوه وی را قیچی کردند.

وقتی موهای سرش که شبیه یال جانوران بود کوتاه شد از قیافه وحشیان درآمد. ضمناً پارچه مندرسی را که دور کمر داشت درآورده و لباس نسبتاً مرتبی به تنش کردند.

در نتیجه این مواظبت‌ها ناشناس قیافه انسانی به خود گرفت نگاهش بر خلاف سابق ملایم‌تر می‌گردید. مرد ناشناس مسلماً پیش از آنکه هوش و عقل از دست دهد دارای صورت زیبایی بوده است.

سایروس اسمیت هر روز مرتباً چند ساعتی در صحبت با وی می‌گذرانیدند. نزد او شروع بکار کرده و به امور مختلفی مشغول می‌شدند تا به این وسیله توجه او را جلب نکند. در حقیقت امر جرقه‌ای کافی بود که روح وی را مشتعل سازد.

تجدید خاطره‌ای کافی بود که عقل و هوش را بر سرش بازگرداند نمونه این بازگشت عقل را هنگام وقوع طوفان در میان دریا دیده بودند؛ مهندس ضمناً دائماً با صدای بلند صحبت می‌کرد تا در عین حال از راه سمعی و بصری به اعماق ضمیر بخواب رفته وی نفوذ کند. گاهی این یا آن رفیق و زمانی همه‌شان دور آن دو جمع می‌شدند غالباً دربارهٔ مسائل مربوط به دریا نوردان که مسلماً مورد علاقهٔ وی بود صحبت می‌کردند گاهی ناشناس به آنچه گفته می‌شد با دقت مبهمی گوش می‌خواباند. افراد کلن به حدی در این کار پیش رفتند که او تقریباً سخنان آنها را می‌فهمید. گاهی نیز حالت قیافهٔ او اثر رنج درونی عمیقی می‌گرفت. با اینحال کلمه‌ای نیز بر زبان نمی‌راند. ولی به نظر می‌رسید که سخنانی بسته گریخته از میان لبانش بیرون می‌تراود. در هر صورت موجود بینوا ساکت و غمگین بود؛ ولی آیا سکوت او ظاهری نبود؟

آیا اندوه وی زائیدهٔ انزوا نبود؟ پاسخ این سئوالات هنوز نامعلوم بود. او که هر روز اشیاء معینی را دیده و در محیط محدودی بسر می‌برد و از طرفی دائماً با افراد کلن در تماس بود بی‌گفتگو سرانجام با آنان خو می‌گرفت.

آرزویی نداشت که برآورده نگردد، غذای خوب، لباس مناسب طبعاً به تدریج جسم او را تغییر می‌داد. ولی آیا او در این زندگی نوین به مانند حیوانی نبود که به صاحبش خو می‌گیرد؟

این مسئله، مسئلهٔ مهمی بود. سایروس اسمیت می‌کوشید که هر چه

زودتر آن را حل کند. با این حال نمی خواست که با بیمار خود با خشونت مواجه شود! به نظر او مرد ناشناس، مرد بیماری بیش نبود! آیا این بیماری روزی بهبودی در پی نداشت؟

و ه که مهندس با چه دقت نظر هر لحظه مراقب حال و در کمین روان وی نشسته بود!

افراد کلن با هیجان خاطر صمیمانه‌ای مراحل مختلف معالجه سائروس اسمیت را مطالعه کرده و در این امر انسانی به وی یاری می نمودند.

شاید جز پانگروف دیر باور دیگران بزودی در امید و اعتماد مهندس نسبت به بهبودی بیمار شریک شدند.

سکوت مرد ناشناس بسیار عمیق بود، ولی نسبت به مهندس بطور نمایان دل بستگی زیادی نشان میداد.

سائروس اسمیت بر ارزیابی این دل بستگی تصمیم گرفت که محیط وی را عوض کرده و اولاً در مقابل اقیانوس بیکران که سابقاً دیدگانش به تماشای آن خو گرفته بود. هم چنین حاشیه جنگل‌هایی که پاره‌ای از عمر خود را در آن گذرانده بود ببرد. شاید خاطراتی از گذشته در ذهنش تجدید شود!

ژدئون اسپیلت گفت:

— ولی آیا می توان امیدوار بود که در صورت آزادی پا بفرار نخواهد گذاشت؟

مهندس گفت:

— باید آزمایش کرد.

پانگروف گفت:

— بسیار خوب وقتی که این گردن کلفت خود را در هوای آزاد دید پا به

فرار خواهد گذاشت.

سایروس اسمیت گفت:

— گمان نمی‌کنم!

ژدئون اسپی‌لت اظهار داشت:

— امتحان می‌کنیم.

مهندس پاسخ داد:

— بله امتحان می‌کنیم.

آن روز، روز سی‌ام اکتبر و نهمین روز ورود ناشناس به کاخ صخره‌ها بود. هوا خوب و اشعه گرم خورشید بر جزیره می‌تابید.

سایروس اسمیت و پانگروف به اطاق مرد ناشناس رفتند. او کنار پنجره خفته و به آسمان نظاره می‌کرد.

مهندس به وی گفت:

— دوست من بیاید.

ناشناس فوراً برخاست. نگاهش به صورت سایروس اسمیت دوخته شد. آنگاه به دنبال وی به راه افتاد.

ملوان با بی‌اعتمادی او را تعقیب می‌کرد زیرا از نتیجه امتحان تردید داشت.

وقتی دم در رسیدند، سایروس اسمیت و پانگروف او را در آسانسور نشاندهند. ژدئون اسپی‌لت، ناب و هاربرت در پای کاخ منتظر بودند. آسانسور پایین رفت و پس از لحظه‌ای چند همگی در ساحل جمع آمدند. افراد کلن کمی از ناشناس فاصله گرفتند تا به این ترتیب او را در حرکات خود آزاد گذارند.

ناشناس چند قدم به سمت دریا پیش رفت و نگاه او با هیجان زیادی درخشیدن گرفت ولی به هیچوجه در صدد فرار برنیامد.

او بر امواج کوچکی که در ساحل جزیره شکسته و در میان ماسه‌ها ناپدید می‌شد نظر می‌کرد.

ژدئون اسپی‌لت گفت:

— این جز دریا چیزی نمی‌بیند، ممکن است دریا فکر فرار را به وی تلقین کند!

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— بله، باید او را به بالای بلندی و زیر حاشیه جنگل برد آزمایش در آنجا پر ارزش‌تر است.

ناب گفت:

— او نمی‌تواند فرار کند، زیرا در آنجا پل‌ها بسته است.

پانگروف گفت:

— ای بابا! این کسی است که رودخانه مانند نهرگلیسرین را به هیچ نمی‌شمارد! به یک خیز می‌تواند از آن بگذرد.

سایروس اسمیت به گفتن این جمله اکتفا کرد:

— خواهیم دید.

دیدگان مهندس از روی بیمارش دور نمی‌شد.

آنگاه ناشناس را به مصب رود مرسی بردند و همگی از ساحل چپ رودخانه به فلات گرانند — و ورهسپار شدند.

آنگاه به محلی که در آن درختان زیبای جنگل روئیده بود قدم گذاشتند نسیم ملایم برگ درختان را می‌لرزاند.

ناشناس که گویی با سر مستی تمام فضای روح پرور را به مشام می‌کشید آهی از سینه برکشید!

افراد کلن پشت سر وی آماده بودند که به محض فرار وی را دستگیر کنند! موجود بی‌نوا خواست خود را در نهر آب بیندازد. پاهایش به مثل

فتری خم شد... ولی تقریباً هماندم پاها را تا کرده و ایستاد. در این حال

اشک از دیدگانش سرازیر گردید!

سایروس اسمیت فریاد زد:

— آه! تو به عالم انسانیت بازگشتی. زیرا اشک از دیدگانت جاریست!

اولین سخنان ناشناس. دوازده سال درجزیره!
 اظهار عقاید. ناپدید شدن. اعتماد
 سایروس اسمیت. ساختمان آسیاب. نخستین نان.
 یک عمل فداکارانه. دستهای شرافتمند.

آری! مرد بیچاره اشک از دیدگانش جاری شده بود مسلماً خاطراتی
 درذهنش بیدار شده و بقول سایروس اسمیت به عالم انسانی بازگشته بود.
 افراد کلن لحظه‌ای چند در فلات اورا بحال خود گذاشتند و حتی کمی از
 وی دور شدند. احساس کرد که آزاد است ولی به هیچوجه در صدد استفاده
 از این آزادی بر نیامد. سایروس اسمیت تصمیم گرفت که او را به کاخ
 صخره‌ها بازگرداند.

دوروز بعد، مرد ناشناس کم‌کم به زندگی آنان پیوست مسلم بود
 که می‌شنود و می‌فهمد. ولی اصرار عجیبی داشت که با افراد کلن وارد
 بحث نشود. زیرا شبی پانگروف در حالیکه گوش به در اطاق وی نهاده بود
 این کلمات را که از میان لبان وی خارج می‌شد شنید:

«نه! اینجا! من! هرگز!»

ملوان این سخنان را که بایاران بازگفت، سایروس اسمیت اظهار داشت

که:

— در این کار سری نهفته است.

مرد ناشناس کم‌کم شروع به کار کشاورزی کرد. هرچند یکبار دست از کار برداشته و در افکار خود غوطه‌ور می‌شد. بنا به توصیهٔ مهندس کسی مزاحم تنهائی و انزوای وی نمی‌گردید.

وقتی که یکی از افراد کلن به‌وی نزدیک می‌شد، او روی برمی‌گرداند و بغض راه‌گلویش را می‌گرفت. دل‌پرردی داشت.

آیا پشیمانی او را به‌چنین حالی دچار می‌ساخت؟ شاید. ژودئون اسپی‌لت روزی گفت:

— اگر او از سخن گفتن خودداری می‌کند به‌نظر اسرار مهمی در دل پنهان کرده و از اظهار آن وحشت دارد. لازم بود صبرپیشه کرد و منتظر ماند.

چند روز بعد، روز ۳ نوامبر، مرد ناشناس در فلات مشغول کار بود یکبار دیگر دست از کار کشیده و بیل را بر زمین انداخت.

سایروس اسمیت که مراقب حال او بود. از فاصلهٔ دوری یکبار دیگر اشک دیدگان او را که بر چهره‌اش جاری بود مشاهده کرد. ترحم غیرقابل مقاومتی او را به‌سوی مرد ناشناس کشاند. بازوی مرد بینوایا گرفته و گفت:

— دوست من!

ناشناس کوشید دیده از دیدار وی برگیرد. سایروس اسمیت می‌خواست دست او را به‌دست گیرد ولی او به‌سرعت روی برگرداند.

سایروس اسمیت به‌صدای نسبتاً آمرانه‌ای گفت:

— دوست من نگاه کنید!

ناشناس به‌وی نگریست، گوئی به‌مانند مردی که در برابر مانیتیزم بخواب می‌رود تحت تاثیر نگاه وی قرار گرفت.

آنگاه خواست بگریزد، ولی ناگهان در چهره‌اش تغییراتی پدید آمد،

از نگاه وی برقی جستن کرد. سخنانی در زیر لبانش دور زد. دیگر یارای مقاومت از وی سلب شد!... سرانجام دستها را زیر بغل نهاده و به صدای گرفته‌ای گفت:

— شما کیستید؟

مهندس پاسخ داد:

— مثل شما، مردمان کشتی شکسته‌ای هستیم.

سایروس اسمیت دچار هیجان عمیقی شده بود به سخن خود ادامه داد و گفت:

— ما شما را اینجا بین هموعان خودتان آورده‌ایم.

— هموعان من!... من هموع شما نیستم!

— شما در میان دوستان خود بسر می‌برید.

ناشناس فریاد زد:

— دوستان! دوستان من!... نه... هرگز مرا به حال خود بگذارید، به حال خود بگذارید.

سپس او به سمت ساحل پا بفرار نهاد و مدتها در آنجا بی حرکت ماند.

سایروس اسمیت به همراهان پیوست و آنها را در جریان امر قرار داد.

ژدئون اسپیلت گفت:

— بله! درزندگی این مرد رازی نهفته است. به نظر من او جزاز راه پشیمانی به عالم انسانی باز نخواهد گشت.

ملوان گفت:

— بالاخره نفهمیدم باچه نوع آدمی سروکار داریم. اسراری در این کار نهفته است...

سایروس اسمیت فوراً اضافه کرد:

— ما این اسرار را محترم خواهیم شمرد. اگر هم او مرتکب خطائی شده

باشد. به طور بی رحمانه ای مکافات عمل خود را دیده است.
ناشناس دوساعت تمام در تنهائی کنار ساحل بسر برد. او مسلماً تحت
تاثیر خاطرات جانگزا و شومی که در ضمیر او بیدار شده بود قرار گرفته
به گوشه تنهائی پناه برده بود.

افراد کلن بدون اینکه او را از نظر دور بدارند مراقب حال وی بودند.
دوساعت بعد، گوئی تصمیمی اتخاذ کرد. به سراغ سایروس اسمیت
آمد. دیدگانش از ریزش اشک خونین شده بود. ولی دیگر گریه نمی کرد.
در ناصیه وی آثار تحقیر عمیقی خوانده می شد.
ترسو شرمسار و حقیر به نظر می آمد. چشم بر زمین دوخته بود
رو به مهندس کرده و گفت:

— آقا، آیا شما و همراهاتان انگلیسی هستید؟

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— نه، ما آمریکائی هستیم.

ناشناس گفت:

— آه!

آنگاه زیر لب زمزمه کرد:

— چه بهتر!

مهندس از وی پرسید:

— دوست من شما چگونه؟

او شتابان پاسخ داد:

— من انگلیسی هستم!

آه! این کلمات با چه رنجی ادا شد.

از ساحل دور شد و با هیجان خاطر عظیمی تامصب رود مرسی پیش
رفت.

پس از لحظه‌ای چند، کنار هاربرت ایستاده و با صدائی که در گلو خفه می‌شد از وی پرسید:

— حالا چه ماهی است؟

هاربرت پاسخ داد:

— ماه دسامبر.

— چه سالی است؟

— ۱۸۶۶

ناشناس فریاد زد:

— دوازده سال، دوازده سال!

سپس به سرعت از وی دور شد.

هاربرت جریان سؤال و جواب را به افراد کلن شرح داد.

ژدئون اسپیلت گفت:

— این بدبخت حتی سال و ماه را فراموش کرده.

هاربرت گفت:

— بله! او مدت دوازده سال تنها در جزیره کوچک به سر برده است.

سایروس اسمیت گفت:

— دوازده سال! بله دوازده سال تنهائی به دنبال ماجرای مشئومی کاملاً

عقل انسان را زائل می‌کند.

پانگروف گفت:

— به نظر من، این مرد در اثر غرق کشتی به جزیره تابور پناه نیاورده

است، بلکه در اثر ارتکاب جنایت او را به این جزیره تبعید کرده‌اند.

خبرنگار گفت:

— پانگروف، شاید حق باشما باشد. در این صورت، به احتمال زیاد

تبعیدکنندگان وی روزی به سراغش آمده و بدنبال او خواهند گشت.

هاربرت فوراً افزود:

— و او را پیدا نخواهند کرد.

پانگروف گفت:

— در این صورت باید به جزیره تابور برگشته...

سایروس اسمیت سخن او را قطع کرده و گفت:

— دوستان عزیز، پیش از آنکه وضع بکلی روشن شود حاجتی به حل

این مشکل نیست به نظر من این مرد تیره روز رنج فراوانی برده و اینک

گناهانش پاک شده است. فقط او نیازمند آنست که هرچه در دل دارد

بگوید.

او را به شرح سرگذشت خود تحریک نکنید. او خود ماجرا را باما

خواهد گفت. وقتی که از سرگذشت وی باخبر شدیم آنوقت می‌توانیم

تصمیم لازم را در این باره بگیریم. او خود به ما درباره امید بازگشت به وطن

در زمان مدت معمولی صحبت خواهد کرد. ولی من از اینکه هنوز امیدی

به بازگشت در دل او باقی باشد تردید دارم!

خبرنگار پرسید:

— بچه دلیل؟

— به دلیل اینکه اگر مدتی برای تبعید او معین کرده بودند منتظر ساعت

آزادی خود می‌ماند و بطری حاوی سند را به دریا نمی‌انداخت.

نه به احتمال زیاد او محکوم به مرگ در جزیره تابور شده و از دیدار

هم‌نوعان خویش محروم گردیده است.

ملوان گفت:

— ولی موضوعی است که من از توجیه آن عاجزم!

— چه موضوعی است؟

— اگر این مرد مدت دوازده سال است که به جزیره تابور تبعید شده آیا

ظاهراً سالیان درازی نیست که به حال توحش افتاده است.

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— چرا احتمالاً ممکن است همینطور باشد.

— به این ترتیب آیا سند را چند سال پیش نوشته است؟

— مسلماً. ولی به نظر می‌رسد که سند جدیداً نوشته شده است.

— از این گذشته آیا این امر که بطری محتوی سند پس از طی سالیان

درازی از جزیره تابور به جزیره لینکلن رسیده است قابل قبول است؟

خبرنگار پاسخ داد:

— این امر محال نیست. آیا ممکن نیست فرض کرد این بطری از مدت‌ها

پیش به ساحل رسیده است؟

پانگروف گفت:

— هرگز. زیرا امواج آنرا بر سنگهای ساحل زده و درهم شکسته و یا آنرا

به میان دریا می‌کشاند.

سایروس اسمیت که به فکر فرو رفته بود گفت:

— صحیح است.

ملوان گفت:

— اگر سند سالها پیش نوشته و سالیان پیش درون بطری نهاده شده

باشد مستقیماً در اثر رطوبت دریا از بین می‌رفت و به این حال باقی نمی‌ماند.

نظر ملوان صحیح بود. در این جا موضوع غیر قابل توجیهی وجود

داشت، زیرا سند ظاهراً همین چندی پیش نوشته شده و موقعیت جزیره

تابور را از نظر طول و عرض جغرافیائی به طور دقیقی تعیین نموده بود. از

این رو نویسند سند، مردی که دارای معلومات دریا شناسی عمیقی بود

به نظر می‌رسید. زیرا حتی ملوان ساده‌ای نمی‌توانست به آن دقت موقعیت

جزیره را تعیین کند.

مهندس گفت:

— ممکن است از مرد ناشناس اطلاعات جالبی در این باره اخذ کنیم ولی بهتر است رفیق جدید را زیاد تحریک نکنیم.

هروقت او خود دلش خواست در این باره با ما صحبت خواهد کرد! در روزهای بعد ناشناس کلمه‌ای نیز بر زبان نراند در ضمن از محوطه فلات قدم فراتر نگذاشت.

او بر سر زراعت کار می‌کرد، بدون اتلاف وقت، بدون آنکه لحظه‌ای استراحت کند زحمت می‌کشید. ولی همواره خود را از دیگران دور می‌داشت.

گرچه افراد کلن مرتباً او را به کاخ دعوت می‌کردند. ولی او در ساعات صرف غذا به کاخ صخره‌ها باز نمی‌گشت. فقط به خوردن کمی سبزی خام قناعت می‌کرد. شبها به اطاق مخصوص خود نمی‌رفت. بلکه زیر درختان انبوه و در هوای طوفانی به میان صخره‌ها پناهنده می‌شد.

از این رو هنوز به مانند ایام گذشته در هوای آزاد به سر می‌برد. کوشش و تلاش افراد کلن برای بازگرداندن او به کاخ صخره‌ها بی‌فایده ماند.

از این رو آنها از اصرار زیاد خودداری کرده و با صبر و حوصله تمام منتظر تغییر وضع روحی وی ماندند.

بالاخره ساعت نهائی فرامی‌رسید و در آن ساعت مهر سکوت از دهان مرد ناشناس شکسته و او ناچار به اعتراف اسرار درونی خویش می‌گردید. عصر روز ۱۰ نوامبر ساعت هشت بعد از ظهر، هنگامی که تاریکی بر زمین گسترده می‌شد، مرد ناشناس به پیش افراد کلن که در زیر درختان روی نیمکت نشسته بودند آمد.

چشمان او به‌طور عجیبی برق می‌زد و سراسر وجود او به‌طور

وحشیانه شکل ایام گذشته رابه خود گرفته بود.

سایروس اسمیت و همراهانش ازدیدن حالت وی که تحت تاثیر هیجانات روحی شدید چون بیماران تب آلود دندانهایش بهم می خورد متوحش شدند. این حالت ناشی از چه بود؟ آیا دیدار هم نوعان برای او غیر قابل تحمل بود؟ آیا از زندگی در این محیط شرافتمندانه بیزار بود؟ آیا آرزوی بازگشت به جزیره تابور اورا این همه هیجان زده نموده بود؟ سخنان نامربوطی از این قبیل بر زبان می راند.

«— من چرا باید اینجا باشم؟ به چه حقی مرا از جزیره خود دور ساختید؟... آیا ممکن است بین من و شما رشته مودتی بوجود آید؟... آیا مرا می شناسید؟... از اعمال گذشته ام با خبرید؟... من تنها در جزیره چه می کردم؟... چه می دانید که مرا به جزیره تبعید کرده اند؟... چه می دانید که من محکوم به مرگ نبوده ام؟... آیا از گذشته من با خبرید؟... آیا می دانید که من دزد، آدم کش نبوده ام... آیا می دانید که من موجود بدبخت و ملعونی نیستم. آیا می دانید که من دور از دیگران محکوم به زندگی در میان درندگان نیستم... بگوئید... آیا از این اسرار با خبرید؟...»

افراد کلن بدون آنکه رشته سخن اورا قطع کنند گوش می دادند بی اختیار اعترافات مبهمی از میان لبان موجود بی نوا خارج می شد.

در این حال سایروس اسمیت کوشید اورا آرام کند به وی نزدیک شد و او فوراً به عقب برگشت و فریاد زد:

— نه! نه فقط به من بگوئید: آیا من آزادم؟

مهندس پاسخ داد:

— آزادید!

ناشناس در این حال فریاد زد:

— پس خدا حافظ شما؟

این بگفت و پا به فرار گذاشت.

به زودی ناب، پانگروف و هاربرت به دنبال او دویدند... ولی خود به تنهایی بازگشتند.

سایروس اسمیت گفت:

— او را به حال خود بگذارید.

پانگروف گفت:

— او دیگر باز نخواهد گشت.

مهندس پاسخ داد:

— باز خواهد گشت.

از آن پس، روزها گذشت ولی سایروس اسمیت شاید هم با احساس قلبی — بر سر فکر خود باقی بود و همواره می گفت که دیر یا زود او باز خواهد گشت. او معتقد بود که «فرار وی آخرین عصیان اوست و با احساس پشیمانی دیگر قادر به زندگی انفرادی نیست».

در این هنگام، کارهای مختلفی در فلات «گران دوو» و مرکز دامپروری ادامه داشت.

سایروس اسمیت در صدد بود که قریه ای بنا نهد.

دانه های گیاهی را که هاربرت از جزیره تابور به همراه آورده بود با دقت تمام کاشت.

در اینجا بازوی توانای افراد کلن، بدون تعطیلی و خستگی به کار افتاد. به نسبتی که گیاهان تازه ای از زیر خاک سر در می آوردند. آنها مجبور بودند زمینهای جدیدی شخم زده و آماده کشت نمایند.

از قسمتهای دیگر نیز علوفه به حد کافی برای دامها به دست می آمد.

روز پانزدهم نوامبر برای سومین بار به برداشت محصول پرداختند از روز کشت نخستین دانه گندم ۱۸ ماه تمام می گذشت. در عرض این

مدت مزارع پربرکتی ایجاد شده بود!

باردوم ششصد هزار دانه بدست آمد. از بذر آن چهار هزار گندم یعنی بیش از پانصد میلیون دانه گندم بدست آمد! افراد کلن از حیث گندم غنی تر شدند. زیرا فقط کافی بود که به اندازه ده کندو بذر بکارند تا همه آنها از انسان و دام از گندم تغذیه کنند.

محصول را برداشتند نیمه دوم ماه نوامبر بکارهای تبدیل آرد به نان گذشت. گرچه آنها صاحب گندم بودند، ولی آرد نداشتند از این رو ساختمان آسیاب ضروری به نظر می رسید.

سایروس اسمیت می توانست با استفاده از آبشار دوم که در مسیر رود مرسی قرار داشت سنگ آسیاب را به حرکت درآورد. ولی پس از مباحثه درباره این موضوع قرار بر این شد که آسیاب بادی ساده ای در ارتفاعات گرانددو کار بگذارند.

ساختمان چنین آسیابی به هیچوجه مانع ساختن آسیاب آبی نبود. از طرف دیگر آنها به خوبی می دانستند که فلات در معرض وزش نسیم دریا قرار گرفته و همواره به حد کافی برای به حرکت درآوردن آسیاب می توانند از آن استفاده کنند.

پانگروف گفت:

— بعلاوه آسیاب بادی برزیبائی منظره خواهد افزود!
با انتخاب و جمع آوری چوب والوار برای تهیه آسیاب شروع بکار کردند.

قطعه سنگهای بزرگی را که در کنار دریاچه بود به آسانی می توانستند تبدیل به سنگ آسیا کنند لازم بود پره های آسیاب بر میله ای که بین الوار بزرگ و محکمی قرار دارد بچرخند.

این کار به سرعت انجام شد. ناب و پانگروف به مانند درودگران ماهری

به اجرای طرح مهندس پرداختند.

به زودی آسیاب در محل مورد نظر نصب شد. چهار پره آن بطور محکمی با گیره‌های آهنی برمیله محور تثبیت شده و کمی نسبت به آن متمایل بودند.

قسمتهای داخلی دستگاه نیز از قبیل سنگ زیرین و روئی آسیاب و لوله‌ایکه یکسر آن تنگ و سر دیگر آن گشاد بود برای ریزش دانه‌های گندم بروی سنگ آسیاب تعبیه شد بالاخره غربال خاصی برای جدا کردن آرد از سبوس با زحمت نسبتاً زیادی در زیر آسیاب نصب شد.

ابزارهای کار لازم در دسترس‌شان بود. و چون اصولاً آسیاب دستگاه نسبتاً ساده‌ایست از این رو ساختمان آن بدون برخورد به اشکالات جدی پایان یافت.

همه افراد کلن در ساختمان آسیاب بادی شرکت نموده و روز اول دسامبر این کار را به پایان رسانیدند.

پانگروف بنا به عادت از انجام کار راضی و خشنود به نظر می‌رسید. بدون آنکه در کامل بودن دستگاه تردیدی به خود راه دهد می‌گفت:

— اینک وزش نسیم ملایمی کافی است که ما بتوانیم نخستین محصول مزرعه را تبدیل به آرد کنیم.
مهندس می‌گفت:

— پانگروف به شرط آنکه فقط باد ملایمی بوزد، زیرا تندباد بدرد نمی‌خورد.

تندباد جز این که آسیاب را تندتر بچرخاند لطمه‌ای به کار نخواهد خورد!

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— ضرورتی به اینکه آسیاب تند بچرخد نداریم. تجربه نشان داده است که بهترین حالات کار آسیاب بادی وقتی است که سرعت چرخش پره‌های آن در دقیقه شش برابر تعداد قدم‌های سرعت باد در ثانیه باشد. باد ملایمی که به سرعت ۲۴ پا در ثانیه می‌وزد فقط شانزده بار در دقیقه برای پره‌ها کافی است تا آنها را به حرکت درآورد و این باد برای آرد کردن گندم کاملاً کافی است.

هاربرت فریاد زد:

— به‌به! نسیم قشنگی از سمت شمال‌غربی وزیدن گرفته است این نسیم کار ما را آسان‌تر خواهد ساخت.

دلیلی برای تاخیر در به‌کار انداختن آسیاب وجود نداشت زیرا افراد کلن می‌خواستند هرچه زودتر قطعه نان حاصل دست‌رنج خود را تناول کنند.

صبح آنروز دوسه تا کندو گندم آرد شد و فردای آن بر سر صبحانه گرده نانی اگرچه کمی سفت، بر سر سفره بود. این نان را با زحمت زیاد تخمیر کرده بودند.

افراد کلن با اشتها و شادی کامل این نان را تناول کردند. باقی حال معلوم است.

تا آنروز از مرد ناشناس خبری نشد.

ژدئون اسپیلت و هاربرت بارها از جنگل گذشته و از وی و جای پای او اثری نیافتند.

آنها جداً از ناپدید شدن وی ناراحت بودند. مسلماً مرد وحشی سابق جزیره تابور از حیث غذا در جنگلهای فاروست در مضیقه نمی‌افتاد. ولی آیا جای بیم آن نبود که در تنهائی به عادات سابق برگشته و به عالم وحشیگری بازگشت کند.

سایروس اسمیت، با حس پیش‌بینی عجیبی همواره برآن بود که مرد فراری بازخواهد گشت. او با اعتماد کامل به همراهانش می‌گفت:

— بله! او بازخواهد گشت. این مرد بدبخت وقتی در جزیرهٔ تابور بود خود را تنها می‌دید. ولی در اینجا او می‌داند که هم‌نوعانش به انتظار وی نشسته‌اند! و چون شمه‌ای از زندگی گذشته خود صحبت کرده است. در اثر ندامت برای شرح بقیه ماجرای خود بازخواهد گشت و چنین روزی چندان دور نخواهد بود.

گذشت حوادث صحت نظر سایروس اسمیت را ثابت می‌نمود.

روز ۳ دسامبر هاربرت از فلات گراندو و خارج شده و به ساحل جنوبی دریاچه برای صید ماهی رفته بود. او اسلحه به همراه نداشت و تا آنروز ضرورتی برای اتخاذ تدابیر احتیاطی لازم نمی‌دید. زیرا اثری از درندگان در این قسمت جزیره دیده نمی‌شد.

در این حال پانگروف و ناب در مرغدانی مشغول کار بوده و سایروس اسمیت به اتفاق خبرنگار در دهلیز به علت تمام شدن ذخیرهٔ صابون در صدد تهیهٔ «سود» بودند.

ناگهان فریادهائی به گوش رسید.

— بیائید! به دادم برسید!

سایروس اسمیت و خبرنگار که در فاصله دوری بودند نتوانستند این صدا را بشنوند.

پانگروف و ناب مرغدانی را به حال خود گذاشته و به سرعت به سمت دریاچه دویدند.

ولی مردناشناس، قبل از آنها از نهر گل‌سیرین گذشته و به سرعت خود را به ساحل مقابل رسانید.

در آنجا پلنگ وحشی بزرگی شبیه پلنگی که در دماغه رپتیل کشته

بودند به هاربرت حمله کرده بود.

هاربرت از ترس وحشت دریای درختی سرپا ایستاده و پلنگ به روی پا خود را جمع کرده و آماده بود که به روی وی بپرد. ولی مرد ناشناس که جز کارد چیزی همراه نداشت به حیوان درنده حمله برد، پلنگ به سمت او پرید.

جنگ تن به تن دیری نپائید. مرد ناشناس قدرت و مهارت عجیبی داشت. او با دست توانای خود گلوی پلنگ را گرفته و بدون آنکه از زخم هولناک چنگال وی بترسد نیش چاقوی خود را به قلب او فرو نمود. پلنگ بر زمین غلطید. ناشناس او را بالگد به کنار زد و در صدد فرار برآمد. در این حال افراد کلن سر رسیدند. هاربرت بازوی مرد ناشناس را گرفته و فریاد زد:

— نه؟ نه! نباید بروی؟

سایروس اسمیت بسوی مرد ناشناس رفت. آواز دیدن وی ابروان خود را گره زد. خون از شانۀ اش جاری و به پیراهن از هم دریده اش می ریخت ولی ابداً توجهی به حال خود نداشت. سایروس اسمیت گفت:

— دوست من، ما می خواهیم دین خود را به حق شناسی از شما ادا کنیم. شما فرزندان را نجات داده و زندگی خود را به خطر انداختید! مرد ناشناس زیر لب گفت:

— زندگی ام را؟ زندگی من چه ارزشی دارد؟ هیچ!

— آیا شما مجروح شده اید؟

مهم نیست!

— آیا اجازه می دهید دستتان را بفشارم.

هاربرت التماس کنان می خواست دست او را در دست گیرد. دستی

که او را نجات داده بود.

ولی ناشناس دستها را پشت سر خود برد و نفس در سینه پر کرده عزم فرار نمود. ولی در این حال به زحمت زیاد خویشتن داری کرد و با لحن تندی گفت:

— شما کیستید؟ با من چه نسبتی دارید؟

اوبه این ترتیب برای نخستین بار سرگذشت افراد کلن را می پرسید. شاید اوباشنیدن سرگذشت افراد کلن، سرگذشت خود را نیز حکایت می کرد.

سایروس اسمیت مختصراً سرگذشت شان را از روز عزیمت از ریچموند کاروکوشش و ذخائری که اینک در اختیار داشتند برای او تعریف کرد.

ناشناس با دقت عجیبی به سخنان وی گوش می داد.

سپس مهندس خود، ژدئون اسپیلت، هاربرت و ناب و پانگروف رابه وی معرفی کرد. و ضمناً اظهار داشت که بزرگترین شادی آنان از روزی که قدم به جزیره لینکلن گذاشته اند در روز بازگشت آنها از جزیره تابور هنگامی است که پی بردند یک نفر دیگر به همراهانشان افزوده شده است. ناشناس از شنیدن این سخنان برافروخت. سرش به پائین افتاد و احساسات شرم و خجلت بر سراسر وجودش مستولی شد.

سایروس اسمیت گفت:

— حال که با ما آشنا شدید آیا حاضرید دست دوستی به ما بدهید؟

مرد ناشناس با صدای گرفته ای گفت:

— نه؟ نه! شما مردان شرافتمندی هستید ولی من...

بازهم درانزوا. تقاضای مرد ناشناس. ایجاد
دهکده‌ای در مرکز دامپروری. دوازده سال.
سردسته ملوان کشتی «بریتانیا». تبعید به جزیره
تابور. دست سایروس اسمیت. سنداسرارآمیز.

این سخنان عطش افراد کلن را صائب‌تر می‌نمود.
حتما مرد بینوا گذشته منحوسی داشته است. اگرچه این گذشته از نظر
دیگران مخفی بود ولی عذاب وجدان او را ناراحت می‌نمود.
«در هر حال مرد گناهکار پشیمان شده بود. ولی این پشیمانی را برای
اینکه دست دوستانه مردان شرافتمندی را که به‌سوی او دراز شده بود
بفشارد کافی نمی‌دانست!
با این حال پس از ماجرای حمله پلنگ او دیگر به جنگل بازنگشت بلکه
در حوال و حوش کاخ صخره‌ها به سر می‌برد.
آیا راز دل او چه بود؟ آیا مرد ناشناس روزی در این باره سخن خواهد
گفت؟ پاسخ این سوال با آینده بود. در هر حال مسلم بود که کسی از راز دل
او چیزی نخواهد پرسید. و یا به‌مانند مردی که در مظان هیچ تهمتی نیست
رفتار خواهد شد.

در عرض چندروز بعد زندگی مشترک به‌نحو سابق ادامه یافت

سایروس اسمیت و ژدئون اسپیلت باهم گاهی به کار شیمیائی وزمانی فیزیکی مشغول بودند.

خبرنگار فقط به هنگام شکار از مهندس جدا شده و به هاربرت می پیوست. زیرا صلاح نمی دید که پسر جوان را تک و تنها به جنگل روانه کند.

ناب و پانگروف نیز روزی در مرغدانی و روزی در مرکز دامپروری به سر برده و در عین حال امور داخلی کاخ صخره ها را منظم می کردند. مردناشناس به تنهایی و مجزا از دیگران کار میکرد. بر سر میز غذا حاضر نمی شد. زیر درختان دره های آزاد می خوابید. و هرگز با افراد کلن حشرو نشر نمی کرد.

به نظر می رسید زندگی در میان جمعی که او را نجات داده اند برای او غیر قابل تحمل است.

پانگروف اظهار می داشت:

— در این صورت چرا از هم نوعان خود استمداد جسته و سند رابه دریا انداخته است؟

سایروس اسمیت می گفت:

— خودش برایمان دلیل آنرا خواهد گفت:

— کی؟

— پانگروف، شاید پیش از آنچه تصور می کنید.

واقعا هم روز اعتراف نزدیک بود.

روز دهم دسامبر، یک هفته پس از بازگشت به کاخ صخره ها، سایروس اسمیت مشاهده کرد که مرد ناشناس به سمت او می آید.

اوبه صدای آرام ولحن پرتواضعی گفت:

— آقا تقاضائی دارم.

مهندس گفت:

— بگوئید. ولی قبلا اجازه بدهید سوالی بکنم.

ناشناس از شنیدن این جمله سرخ شد و خواست بازگردد.

سایروس اسمیت به انقلاب روحی مرد محروم پی برد. او می ترسید

که مهندس درباره گذشته اش چیزی از او پرسد.

سایروس اسمیت او را نگه داشت و گفت:

— دوست عزیز: ما نه تنها همراه شما هستیم بلکه دوست شما

نیز محسوب می شویم. می خواستم این یک موضوع را تذکر دهم حالا

بفرمائید.

مرد ناشناس دست بروی چشم خود گذاشت. لرزشی سراپای او را فرا

گرفته بود. لحظه ای چند خاموش ماند سپس گفت:

— آقا تقاضا می کنم مرحمتی بفرمائید.

— بفرمائید.

— شما در چهار پنج میلی اینجا در دامنه کوه مرکز دامپروری دارید باید

کسی مواظب حیوانات شما در آنجا باشد. آیا اجازه می دهید که من

در آنجا منزل کنم؟

سایروس اسمیت چند لحظه ای با دیده ترحم به مرد نگریست آنگاه

گفت:

— دوست من، در مرکز دامپروری اصطبل هایی که برای حیوانات

ساخته ایم بهیچوجه قابل سکونت نیست...

— آقا همین اصطبل ها برای من مناسب تر است.

سایروس اسمیت گفت:

— دوست من. ما هرگز مخالف میل شما نخواهیم بود.

شما می خواهید در مرکز دامپروری زندگی کنید؟ باشد در کاخ

صخره‌ها نیز قدم شما بروی چشم ماست. ولی حالا که مایلید در مرکز دامپروری منزل کنید، در آنجا اطاق مناسبی برای شما بنا خواهیم کرد.

— برای من فرقی ندارد آنجا برایم مناسب‌تر است.

سایروس اسمیت گفت:

— دوست من، اجازه بدهید تا در این باره فکری بکنیم.

ناشناس در حالی که از او دور می‌شد گفت:

— آقا متشکرم.

مهندس فوراً در مورد پیشنهاد مرد ناشناس با همراهان گفتگو کرد.

تصمیم بر آن شد که در مرکز دامپروری خانه راحتی از چوب بسازند.

همان روز افراد کلن به مرکز دامپروری رفته و با ابزار و اثاثیه‌ای

که به همراه برده بودند شروع به کار کردند.

خانه در مدت کمتر از یک هفته ساخته و پرداخته شد.

محل آن در بیست قدمی اصطبل بود و از آنجا مراقبت از گله‌های قوچ

وحشی که تعدادشان به هشتاد می‌رسید کار آسانی بود.

اثاثیه، میز، صندلی، گنجه، کمد و اسلحه و ابزار لازم به آنجا حمل

کردند.

مرد ناشناس اقامتگاه خود را ندیده بود. او در تمام این مدت در فلات

مشغول کار بود. در سایه سعی و تلاش وی تمام زمینها شخم خورده

و آماده بذرافشانی بود.

روز ۲۰ دسامبر خانه در مرکز دامپروری به پایان رسید. مهندس به مرد

ناشناس گفت که خانه وی آماده است و او پاسخ داد که شب‌هنگام برای

خوابیدن بدانجا خواهد رفت.

در آن شب افراد کلن در سالن بزرگ کاخ صخره‌ها جمع شده بودند.

ساعت هشت شب بود. در این ساعت باید همراهشان براه افتد. آنها از

ترس آنکه مبادا خدا حافظی قلب او را جریحه دار سازد او را تنها به حال خود گذاشته و به کاخ صخره‌ها آمده بودند. آنها در سالن بزرگ مشغول صحبت بودند، در این حال چند ضربه کوچک به درزده شد. و مرد ناشناس وارد اطاق گردید و بدون مقدمه گفت:

— آقایان پیش از آنکه از شما جدا شوم، بهتر است که از سرگذشت من باخبر شوید.

اینک سرگذشت من:

این کلمات ساده تاثیر عمیقی در سایروس اسمیت و همراهان گذاشت.

مهندس از جا برخاست و گفت:

— دوست من، ما از شما توضیحی نمی‌خواهیم. شما حق دارید که درباره گذشته‌تان سکوت اختیار کنید.

— من وظیفه دارم که در این باره صحبت کنم.

— پس بنشینید.

— نه سرپا می‌ایستم.

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— حاضریم به سخنان شما گوش دهیم.

مرد ناشناس در گوشه سالن در نقطه نسبتاً تاریکی با سربرهنه و دستها روی سینه ایستاده بود.

با صدای خفه‌ای که گوئی به زحمت از گلویش خارج می‌شد چنین شروع به شرح حال خود نمود:

— «روز ۲۰ دسامبر سال ۱۷۵۴ کشتی بخاری تفریحی به نام دونکان که متعلق به یکی از اشراف اسکاتلند به نام لرد گلناروان بود در دماغه پرنوئی واقع در ساحل غربی استرالیا در امتداد مدار سی و هفت درجه

لنگر انداخت.

همراه لرد گلناروان زن جوانش به اتفاق یک نفر سرگرد ارتش انگلیس و یک نفر جغرافی دان فرانسوی و دختر و پسر جوانی در کشتی بودند. این دو نفر جوان هر دو فرزندان کاپیتان گرانت، ناخدای کشتی بریتانیا بودند که یک سال قبل غرق شده بود.

ناخدای کشتی دونکان جون مانکلس نام داشت و سرنشینان آن بالغ پانزده نفر بودند.

اما علت اینکه کشتی مزبور در آن روز به ساحل استرالیا رسید چه بود؟ شش ماه قبل از آن زمان، یک بطری محتوی اسنادی که به زبانهای انگلیسی، آلمانی و فرانسه نوشته شده بود در دریای ایرلند پیدا شد و آن را به دونکان آوردند.

مضمون این اسناد آن بود که سه نفر از بازماندگان کشتی غرق شده بریتانیا یعنی کاپیتان گرانت و دو نفر ملوان وی توانسته اند به خشکی پناهنده شوند. طول و عرض جغرافیائی که در اسناد نوشته شده بود در اثر نفوذ رطوبت دریا محو و دقیقاً خوانده نمی شد.

عرض جغرافیائی سرزمین مزبور ۳۷ درجه و ۱۱ دقیقه جنوبی ولی طول آن نامعلوم بود. اگر در امتداد مدار سی و هفت درجه براه می افتادند یقین بود که در خشکی ها و یا جزائر واقع میان دریاها به کاپیتان گرانت و همراهانش برخورد خواهند کرد.

دریاداری انگلستان، برای اقدام نسبت به تجسس کاپیتان گرانت دچار تردید بود.

گلناروان می کوشید که دریاداری را به این تجسسات و ادار سازد مری گرانت و رابرت گرانت با وی ارتباط گرفته بودند.

وقتی که از طرف دریاداری مایوس شدند. خود گلناروان تصمیم

به مسافرت گرفت تا آنها را نجات دهد.

کشتی دونکان برای سفر دور و دراز آماده شد. خانواده لرد و کودکان کاپیتان نیز سوار کشتی شدند. دونکان از گلاسکو درآمده و راه اقیانوس اطلس را در پیش گرفت پس از عبور از تنگه ماردلان وارد اقیانوس آرام شده و تا پاتاگونی پیش رفت.

در آنجا بنا به تفسیر ناروایی که از اسناد نموده بودند فرض بر آن بود که گرانت در دست بومیان پاتاگونی اسیر شده است.

کشتی دونکان مسافرین خود را در ساحل غربی پاتاگونی پیاده کرده و از راه دریا به دماغه «کورینتس» رهسپار شد. تادر آنجا به مسافرین پیوند.

لرد گلناروان در امتداد مدار سی و هفت درجه از پاتاگونی گذشت. ولی اثری از کاپیتان نیافت. روز ۱۳ ماه نوامبر خود را به کشتی رسانده و در اقیانوس کبیر به جستجو پرداخت.

پس از بازرسی بی نتیجه جزائر «تریستان دآکونها» و آمستردام در سر راه خود چنانکه گفتم بدماغه پرنوئی واقع در ساحل استرالیا رسیدند.

در آنروز که ۲۰ دسامبر سال ۱۸۵۴ بود لرد گلناروان در صدد بود که قاره استرالیا رانیز مانند قاره امریکا بر روی مدار سی و هفت درجه طی کند.

از این رو از کشتی پیاده شد. چند میل دورتر از ساحل مزرعه‌ای بود که بیک نفر ایرلندی تعلق داشت. اواز رهگذران پذیرائی می نمود.

لرد گلناروان علل مسافرت خود را برای مرد ایرلندی شرح داد. از وی درباره سرنوشت کشتی سه دکلی «بریتانیا» که دو سال پیش در ساحل غربی استرالیا غرق شده بود جویا شد.

مرد ایرلندی از غرق چنین کشتی بی خبر بود. ولی با تعجب عمیق حضار یکی از خدمتکاران وارد صحبت شده و گفت:

—میلورد، خدا راسپاس وستایش کنید اگر کاپیتان گرانت زنده باشد در قاره استرالیا است.

لرد گلناروان پرسید:

—این مرد کیست که چنین سخنی می‌گوید؟

او پاسخ داد:

—میلورد، من هم مثل شما یکنفر اسکاتلندی هستم. من یکی از همراهان کاپیتان گرانت ناخدای کشتی بریتانیا بودم.

این مرد آیرتون نام داشت. او بنا به مدارکی که دردست داشت سردهسته ملوانان «بریتانیا» بود. ولی در لحظه‌ای که کشتی درهم می‌شکست از وی جدا شده و تصور می‌نمود ناخدای کشتی با سرنشینان آن تلف شده‌اند. او تنها کسی بود که نجات یافته بود.

آیرتون گفت:

—ولی کشتی در ساحل شرقی استرالیا غرق شده است. و اگر کاپیتان گرانت زنده باشد دردست بومیان استرالیا اسیر شده است. از این رو باید در ساحل دیگر به جست‌وجوی وی پرداخت.

مردی که این سخنان را می‌گفت صدای محکم و نگاه مطمئنی داشت کسی در گفته‌های او تردید حاصل نکرد.

مرد ایرلندی که او را از یکسال پیش استخدام کرده بود به درستی و صداقت وی گواهی می‌داد. لرد گلناروان گول صداقت وی را خورد. بنا به توصیه وی تصمیم گرفت که از استرالیا در امتداد مدار سی و هفت درجه عبور کند.

لرد گلناروان به اتفاق زن خود و فرزندان کاپیتان گرانت، سرگرد و مرد فرانسوی و کاپیتان جون مانکلس و چندتن ملوان گروه کوچکی تشکیل داده و با راهنمایی آیرتون به راه افتادند.

کشتی دونکان به دست معاون ناخدا «توم اوستین» سپرده شد تا به ملبورن بازگشته و در آنجا منتظر دستور لرد گلناروان بمانند.

روز ۲۳ دسامبر ۱۸۵۴ گروه مزبور به راه افتاد.

در اینجا باید بگویم که این آیرتون مرد خائنی بود. البته او سابقاً سردسته ملوانان «بریتانیا» بود. ولی به دنبال جروبحتی با ناخدا خواسته بود خدمه کشتی را به عصیان کشانده و کشتی را تصاحب کند.

کاپیتان گرانت نیز در تاریخ ۲۷ آوریل سال ۱۸۵۲ او را در ساحل غربی استرالیا پیاده کرده بود. ولی در این کار حق با کاپیتان گرانت بود.

این مرد بدبخت اصلاً از غرق شدن کشتی «بریتانیا» خبر نداشت. بلکه از گفته‌های گلناروان بدین موضوع پی برده بود.

پس از آنکه در ساحل استرالیا پیاده شد. بانام مستعار بن جویس سردسته اشرار کونویکت شد. و منظور او از این مطلب که کشتی بریتانیا در ساحل شرقی استرالیا غرق شده است آن بود که لرد گلناروان را بدان سمت کشانده او را از کشتی جدا نموده، دونکان را غصب کرده و آن را بصورت کشتی راهزنی درآورد.

در اینجا مرد ناشناس کمی سکوت کرد. صدایش می‌لرزید ولی باز به سخن خود ادامه داد:.

— کاروان براه افتاد و در میان قاره استرالیا پیش رفت. ولی با سرنوشت محنت‌باری مصادف شد.

زیرا آیرتون یا بن جویس آنها را به دام می‌کشاند و دسته کونویکت وی نیز آنها را تعقیب می‌نمود، تا در سرفرصت ضربت سختی وارد آورند.

در این حال کشتی دونکان برای تعمیر به ملبورن رفت. از آن پس منتظر فرمان گلناروان بود تا از ملبورن خارج شده و در ساحل شرقی استرالیا به سیاحان پیوندد.

وقتی که کاروانیان به نزدیک‌های ساحل شرقی رسیدند. در میان جنگل انبوهی که دوراز هرنوع منابع لازم زندگی بود آیرتون مامور شد که نامه‌ای رابه‌معاون ناخدای دونکان برساند.

دراین نامه دستور داده شده بود که کشتی خود را به ساحل شرقی درخلیج توفیلد برساند. ازاین نقطه تا محل توقف کاروانیان بیش ازچند روز راه فاصله نبود.

آیرتون باهمدستان خود دراین نقطه وعده ملاقات گذاشته بود. هنگام دادن نامه به آیرتون نقاب از چهره این مرد خائن برافتاد راه فرار برویش بسته بود ولی اوبه هر قیمتی بود راه فرار را بدست آورد ودوروز بعد خود را به ملبورن رسانید.

تا اینجا مرد جنایتکار در نقشه‌های خود موفق شده بود. اومطمئن شده بود دونکان رابه‌خلیج توفیلد کشانده ودر آنجا به کمک اشرار کونویکت موفق به کشتار خدمه کشتی و تصرف آن خواهد شد. دراین حال بن‌جویس بردریاها مسلط خواهد شد. فقط خدا می‌توانست ازانجام نقشه‌های شوم وی جلوگیری کند.

وقتی آیرتون به ملبورن رسید. نامه رابه‌توم‌استین داد. او نامه راخواند وازمضمون آن باخبر شد. ولی فردای آن روز آیرتون باخشم و اضطراب تمام باتوجه به سمت حرکت کشتی پی‌برد که‌معاون ناخدا کشتی را بجای ساحل شرقی وخلیج توفیلد به سمت ساحل شرقی زلند جدید می‌راند. او خواست مانع این کار شود. اوستین نامه را به‌وی نشان داد!

دراثر یک اشتباه تصادفی، جغرافی‌دان فرانسوی درنامه به جای جمله — ساحل شرقی استرالیا — ساحل شرقی زلند جدید نوشته بود. تمام نقشه‌های آیرتون باشکست مواجهه شد. دست به طغیان زد ولی دستگیرش ساختند و به ساحل شرقی زلاند جدید آوردند.

آنها از همدستان بن جویس و وضع گلناروان بی خبر بودند.
 کشتی دونکان تاروز ۳ مارس در ساحل زلاند جدید ماند.
 در آن روز صدای شلیک به گوش آیرتون رسید. دونکان به عنوان سلام
 شلیک می کرد. به زودی لرد گلناروان به اتفاق همراهان وارد کشتی شدند.
 جریان بدین قرار بود که:

— پس از تحمل هزاران خستگی و خطر، لرد گلناروان توانسته بود
 به سیاحت خود ادامه داده و به ساحل شرقی استرالیا و خلیج توفیلد برسد.
 ولی در آنجا اثری از دونکان نیافته بود. تلگرافی به ملبورن مخابره
 نموده و پاسخی بدین مضمون دریافت داشته بود:

— «دونکان روز ۱۸ ماه جاری به مقصد نامعلومی حرکت کرده است.»
 لرد گلناروان یقین حاصل کرد که کشتی به دست بن جویس افتاده
 و به صورت کشتی راهزنان درآمده است.

در این حال لرد گلناروان به کار ادامه داد. او مرد شجاع و جوانمردی
 بود. با یک کشتی تجارتي به ساحل غربی زلاند جدید روان شد.

بر روی مدار سی و هفت درجه از زلاند جدید عبور کرد. اما اثری از
 کاپیتان گرانت پیدا نکرد. ولی در ساحل مقابل با تعجب تمام مشاهده کرد
 که کشتی دونکان تحت فرماندهی معاون ناخدا از پنج هفته پیش به انتظار
 وی لنگر انداخته است!

روز سوم مارس ۱۷۵۵ لرد گلناروان به کشتی دونکان سوار شد.
 آیرتون نیز در کشتی بود.

آیرتون از اظهار حقیقت از آنچه درباره کاپیتان گرانت می دانست سرباز
 زد.

لرد گلناروان به وی گفت که در اولین بندر اورا به دست مقامات انگلیسی
 خواهد سپرد. آیرتون ساکت ماند.

دونکان بر مدار سی و هفت درجه به راه افتاد. در این حال لیدی گلناروان کوشید راهزن را به زانو درآورد.

دراثر نفوذ وی آیرتون در مقابل بیان حقایق پیشنهاد نمود که لرد گلناروان به جای تسلیم وی به مقامات انگلیسی او را دریکی از جزائر اقیانوس آرام پیاده کند. لرد گلناروان این پیشنهاد را پذیرفت.

آیرتون سرگذشت خود را به آنان بازگفت.

معلوم شد که او از پیاده شدن کاپیتان گرانت در ساحل استرالیا اطلاعی ندارد.

با این حال لرد گلناروان به قول خود وفادار ماند.

دونکان براه خود ادامه داد و به جزیره تابور رسید. در آنجا آیرتون را پیاده کردند. و در اثر تصادف معجزه آسایی کاپیتان گرانت و دونفر همراهانش را در آن جزیره یافتند.

این جزیره دقیقا بین مدار سی و هفت درجه قرار داشت. در اینجا مرد «کونویکت» را به جای آنها گذاشتند.

جزیره غیر مسکون بود. وقتی که کشتی آماده حرکت می گردید لرد گلناروان گفت:

— آیرتون در اینجا شما دور از هم نوعان خود خواهید ماند. شما زیر نظر خدا محکوم به انفراد و تنهایی هستید. ولی شما مثل کاپیتان گرانت به دست فراموشی سپرده نخواهید شد.

هر قدر که طینت شما پست و حقیر باشد باز از خاطر مردمان محو نخواهید شد.

آیرتون من می دانم که شما کجائید. می دانم کجایمی توان به سراغتان آمد. هرگز فراموشتان نخواهم کرد.

کشتی دونکان براه افتاد و به زودی از نظر ناپدید گشت.

آنروز روز ۱۷ مارس سال ۱۸۵۵ بود.^۱
 آیرتون تک و تنها بود، ولی به اندازه کافی ذخیره غذائی، اسلحه، ابزار
 و دانه گیاهان در اختیار وی گذاشته بودند.
 خانه‌ای را که کاپیتان گرانت شرافتمند ساخته بود به‌وی
 که مردکونویکتی بود داده شد. او مجبور به زندگی انفرادی بود تا به این
 وسیله مکافات جنایات خویش را ببیند.
 آقایان، آیرتون نادم و از جنایت خویش شرمگین گردید. بدبختی‌های
 زیادی را تحمل نمود! با خود عهد کرد که اگر روزی کسانی به سراغش آیند
 باید خود را شایسته مراجعت به میان مردم کند! آه که این تیره‌بخت چه
 رنج‌هایی کشید. چه ریاضتهائی برای اصلاح اخلاق و روح خود تحمل
 نمود! که برای شستن گناه خویش کرد.
 مدت دو سال، سه سال به این وضع گذشت، ولی آیرتون که از نتیجه
 بجان آمده بود همواره چشم برافق می‌دوخت شاید در آن کشتی یا زورقی
 ببیند.

رنج‌هایی برد که کسی بدان حد رنج نبرده است.
 آه! که این عزلت و انزوا تا چه حد طاقت فرسا است!
 آه! ندامت خوره‌ایست که بجان روح می‌افتد.
 ولی خدا هنوز کیفر او را کافی نمی‌دانست! به تدریج احساس کرد
 که به عالم توحش برمی‌گردد! احساس کرد عقلش زائل می‌شود! او نمی‌داند

۱. حوادثی که بیان شد از کتابی که بعضی از خوانندگان آنرا مطالعه کرده‌اند نقل شده
 است. این کتاب بانام «فرزندان کاپیتان گرانت» معروف است. شاید در تاریخ وقوع تفاوتی
 دیده شود ولی بعداً علت واقعی این تفاوت معلوم خواهد شد.

کتاب «فرزندان کاپیتان گرانت» نیز از طرف مترجم «جزیره اسرارآمیز» همزمان با کتاب
 اخیر طبع و نشر می‌شود.

که پس از چهار سال یا پنج سال بیشتر یا کمتر به صورتی درآمد که شما او را در جزیره کوچک پیدا کردید!

آقایان، حاجتی به توضیح نمی بینم که آیرتون یا بن جویس جزمی کسی نیست.

سایروس اسمیت و همراهان همگی از جا برخاستند میزان تاثیر آنها قابل وصف نبود! چه بدبختیها ورنجها و نومیدیهای که بی پرده برابر آنها ایستاده بود.

سایروس اسمیت گفت:

— آیرتون، شما جنایتکار بزرگی بودید. ولی مسلما بقدر کافی کیفر دیده و گناهتان شسته شده است! خدا این موضوع را با بازگشتتان بسوی هم نوعانتان تائید نموده است.

آیرتون شما بخشوده شده اید. آیا اینک حاضرید که رفیق ما باشید؟ آیرتون چند قدم به عقب برداشت.

مهندس دست خود را پیش آورده و گفت:

— آیرتون دست در دست من بگذارید.

آیرتون پیش شتافت و اشک از دیدگان روان ساخت.

سایروس اسمیت گفت:

— آیا می خواهید همین جا پیش ما بمانید؟

آیرتون پاسخ داد:

— آقای اسمیت، مرا باز هم مدتی به حال خود بگذارید. بگذارید در مرکز دامپروری به حال عزلت و انزوا بمانم.

سایروس اسمیت گفت:

— آیرتون هر طور که خود صلاح می دانید.

آیرتون می خواست از سالن خارج شود، ولی مهندس روبه وی کرده

وگفت:

— دوست من، سوالی داشتم. شما که می‌خواستید در عزلت و تنهایی
به سربرید، پس علت اینکه در نامه درون بطری طول و عرض جغرافیائی را
نوشتید چه بود؟

آیرتون پاسخ داد:

— نامه؟

— بله! نامه‌ای که درون بطری بود و ما بوسیله آن توانستیم طول و عرض
جغرافیائی دقیق جزیره تابور را پیدا کنیم!

آیرتون دست برپیشانی خود کشید و پس از کمی فکر گفت:

— من هرگز سندی توی دریا نینداخته‌ام.

پانگروف گفت:

— هرگز!

— هرگز!

آیرتون تعظیم کرده و از در خارج شد.

مذاکرات. سایروس اسمیت و ژدئون اسپیلت
 طرح جدید مهندس. تلگراف برقی. سیم
 تلگراف. پیل الفبا. هوای مساعد. ترقیات
 مسـتعمره. عـکـاسـی.
 اثر برف. دو سال در جزیره لینکلن.

هاربرت به دنبال وی شتافت وقتی دید آیرتون از آسانسور پائین رفته و
 ناپدید شده گفت:

— ای مرد بینوا!

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— او باز خواهد گشت!

پانگروف گفت:

— آقای سایروس، معنای حرف او چه بود؟ چطور! مگر آیرتون بطری
 را در آب نینداخته است؟ و جز او چه کسی بطری را در آب رها کرده است.
 مسلما پیش از هر مطلبی این سوال قابل طرح بود!
 ناب گفت:

— کار خودش بود. ولی شاید مرد بینوا در آن وقت حالت جنون داشته
 است.

هاربرت گفت:

— بله، دیگر نمی دانست چه می کند.

سایروس اسمیت بلافاصله گفت:

— دوستان این موضوع به نحو دیگری قابل توجیه نیست. اینک برایم مسلم شد که آیرتون دقیقاً محل جزیره تابور را تعیین کرده است زیرا حوادث قبلی که منجر به تبعید وی به جزیره شد دراینکار به وی کمک کرده است.

پانگروف اظهارداشت:

— دراین صورت اگر او به هنگام رهاکردن سند در دریا هنوز عقل و هوش خود را داشت، چگونه سند مزبور در عرض مدت هفت هشت سال که در دریا بوده در اثر رطوبت آب از بین نرفته است؟

سایروس اسمیت گفت:

— این مسئله ثابت می کند که آیرتون بدون آنکه خود بداند همین چند وقت پیش هوش و حافظه خود را از دست داده است.

پانگروف گفت:

— باید قضیه همین طور بوده باشد. زیرا که جز این قابل توجیه نیست.

مهندس که گوئی می خواست به بحث خاتمه دهد گفت:

— واقعاً هم قابل توجیه نیست.

ملوان پرسید:

— آیا آیرتون آنچه گفت بیان حقایق بود؟

خبرنگار پاسخ داد:

— بله. سرگذشتی که تعریف کرد از هر نظر صحیح است. من درست

بخاطرم هست که روزنامه ها درباره اقدام لرد گلناروان و نتایج تجسسات وی مطالبی نوشته بودند.

سایروس اسمیت گفت:

— آیرتون حقایق را گفته است. در گفته‌های وی شک نکنید. زیرا بیاناتش به‌طور ظالمانه‌ای علیه خود وی بود.

وقتی انسان به‌این شدت خود را متهم می‌سازد. حقایق را گفته است! فردای آن روز یعنی ۲۱ دسامبر، افراد کلن به‌ساحل رفتند. پس از عبور از فلات، آیرتون را ندیدند. آیرتون شب هنگام به‌منزل خود در مرکز دامپروری رفته بود.

افراد کلن صلاح در آن دیدند که با وجود مزاحم وی نشوند. مسلماً در اثر مرور زمان کاری که با سعی و تلاش آنها انجام نمی‌گرفت عملی می‌شد.

هاربرت و پانگروف و ناب بر سرکار خود رفتند.
سایروس اسمیت و خبرنگار هم به‌دهلیزها رهسپار شدند.
ژدئون اسپی‌لت گفت:

— سایروس عزیز، می‌دانید که توضیحات شما درباره‌ی بطری حاوی سند هنوز مرا قانع نکرده است. چگونه می‌توان قبول کرد که این بدبخت نامه مزبور را نوشته درون بطری گذاشته و به‌دریا انداخته باشد بدون آنکه خاطره‌ای از آن در ذهنش باقی بماند.

— اسپی‌لت عزیز، پس به‌نظر شما نامه را او نینداخته؟

— پس شما تصور می‌کنید...

سایروس اسمیت گفت:

— چیزی تصور نمی‌کنم! فقط این حادثه رانیز در ردیف حوادث غیرقابل توجیه و اسرارآمیز قبلی قرار می‌دهم.
ژدئون اسپی‌لت پاسخ داد:

— راستی سایروس. این جریانات باور نکردنی است. نجات شما، صندوقی که از روی ماسه‌های ساحل پیدا کردیم، ماجرای توپ بالاخره

این بطری... آیا روزی پی به راز این اسرار نخواهیم برد؟

مهندس بلافاصله پاسخ داد:

— چرا! باید همه گوشه و کنار جزیره را بگردیم.

— شاید تصادف کلید این راز را در اختیارمان بگذارد.

— اسپیلت تصادف! من به تصادف عقیده ندارم! بوجود اسرار نیز

معتقد نیستم. هرپدیده غیرقابل بیانی علتی دارد.

من سرانجام علت این راز را کشف خواهم کرد. ولی به انتظار آن روز

مراقب مانده و بکار خود ادامه می دهم.

ماه ژانویه فرارسید. سال ۱۸۶۷ شروع می شد. کارهای تابستانی

از سر گرفته شد. روزهای بعد هنگامی که هاربرت و ژدئون اسپیلت از کنار

مرکز دامپروری می گذشتند مشاهده کردند که آیرتون درخانه ای که برای

وی ساخته بودند منزل گزیده است. او مراقب گله های قوچ وحشی بود

و به این ترتیب رفقای خود را از زحمت سرکشی به مرکز دامپروری آسوده

می ساخت.

درعین حال برای اینکه آیرتون راپیش از این در عزلت و تنهائی

نگذارند هرچند یکبار به او سر می زدند.

دراثر سوءظنی که مهندس و ژدئون اسپیلت نسبت به اوضاع جزیره

داشتند. این قسمت از جزیره را تحت مراقبت شدید قرار دادند. ولی

درعین حال مطمئن بودند که در صورت بروز حادثه غیر مترقبه ای، آیرتون

فوراً افراد کلن را مستحضر خواهد ساخت. ولی از نظر آنکه مهندس

در جریان هرگونه حادثه بزرگ و کوچک قرار گیرد. صلاح در آن دیدند

که هر جریانی مثلاً پیدایش کشتی در میان دریا، حمله راهزنان دریائی

از ساحل غربی و غیره آنرا به اطلاع وی برسد.

از این نظر سایر وسایط تصمیم گرفت که بین کاخ صخره ها و مرکز

دامپروری ارتباط سریعی برقرار سازد.

روز دهم ژانویه، طرح خود را با دوستان در میان گذاشت.

پانگروف پرسید:

— آقای سایروس، چطور بیکبار یاد تلگراف افتادید؟ تصمیمتان قطعی

است؟

— آره! پانگروف.

هاربرت پرسید:

— می‌خواهید تلگراف الکتریکی درست کنید؟

— بله! تمام مواد ضروری برای ساختن پیل موجود است، فقط ساختن

سیم تلگراف نسبتاً مشکل است. امیدوارم که بتوانم این اشکال را نیز

برطرف کنیم.

ملوان گفت:

— اگر تلگراف درست شود، من دیگر تردیدی ندارم که روزی بتوانیم

در جزیره لینکلن سوار قطار راه آهن شویم.

شروع بکار کردند. ابتدا بساختن مشکل‌ترین قسمت تلگراف یعنی

سیم آهن نمودند، زیرا اگر در این کار با شکست مواجه می‌شدند پیل

الکتریکی به درد نمی‌خورد.

آهنی که از جزیره لینکلن به دست می‌آمد بسیار عالی و قابل مفتول

شدن بود.

سایروس اسمیت در صدد تهیه مفتول کش برآمد. این دستگاه عبارت

از یک صفحه فولادی بود که درون آن سوراخهایی به شکل مخروط با

کالیبرهای متفاوت تعبیه شده بود. صفحه فولادی را به خوبی آب داده و در

چند قدمی آبشار بزرگ برپایه محکمی که در خاک فرو رفته بود مستقر

کردند.

نظر آن بود که از آبشار به عنوان نیروی محرکه مفتول کش استفاده شود. آسیای غلطک زدن پشم را پیاده کرده و از میله آن که در اثر ریزش آب به سرعت می چرخید برای به کار انداختن مفتول کش استفاده نمودند. این کار، عملی بسیار دقیق و ظریف بود. آهنی را که قبلاً به صورت ورقه های باریک و بلند درآمده بود از کالیر بزرگ سوراخها وارد نمودند و از کالیرهای کوچک بیرون می کشیدند! به این ترتیب مهندس موفق شد مفتول هایی به طول چهل تا پنجاه پا تهیه کرده و آنها را سرهم ببندد. از این مفتول ها رویهم رفته برابر ۵ میل یعنی فاصله میان کاخ صخره ها و مرکز دامپروری تهیه کردند.

نصب ماشین و تهیه مفتول های آهنی مدت چند روز به طول انجامید. آنگاه مهندس به فکر تهیه پیل الکتریکی افتاد. مواد لازم برای تهیه پیل عبارت از زغال، قلع و روی و مس است. مس ابداً در اختیار مهندس نبود. لازم بود که فلز دیگری انتخاب کند. تهیه زغال قلع یعنی گرافیت محکمی که از کارخانه های گاز چراغ بدست می آید به وسیله گرفتن ئیدروژن زغال سنگ مقدور بود.

ولی برای این کار دستگاه های بزرگ و مخصوصی که تهیه آن خود کاربر زحمتی بود لازم می نمود. اما روی بقدر کافی از صندوقی که در ساحل پیدا کرده بودند درآوردند. محل مصرفی بهتر از ساختن پیل برای ورقه های روی مزبور نمیتوانستند پیدا کنند.

سایروس اسمیت پس از تفکرات زیاد تصمیم به ساختن پیل ساده ای گرفت. او از طریقه ای که «بکرل» در سال ۱۸۲۰ برای ساختن پیل برقی ابداع کرده بود استفاده نمود. در این طریقه فقط فلز «روی» و اسید آزتیک و بطاس مورد احتیاج است. همه این موارد در دسترس مهندس بود. او برای ساختن پیل از تاثیر متقابل اسید و بطاس و روی هم استفاده نمود.

قرابه‌های کوچکی از شیشه ساخته و با اسید آزتیک پر کردند. مهندس در آنها را با «چوب‌پنبه» ای که از میان آن لوله باریک شیشه‌ای تا داخل قرابه می‌گذشت مسدود کرد. «چوب‌پنبه» عبارت از مقداری گل بود که درون پارچه‌ای پیچیده شده بود.

سایروس اسمیت دوتیغه روئین برداشته یکی از آنها را در اسید آزتیک و دیگری رادر محلول پتاس قرارداد. برق ایجاد شده و تیغه درون قرابه به لوله جریان یافت.

وقتی که این دوتیغه را بهم متصل ساختند تیغه درون لوله قطب مثبت و تیغه قرابه قطب منفی را تشکیل داد. از قرابه‌ها چنان نیروئی بدست آمد که برای به کار انداختن تلگراف کافی بود.

مهندس دوبیل جداگانه ساخت. یکی از آنها رادر کاخ صخره‌ها و دیگری را در مرکز دامپروری نصب کرد. زیرا بهتر بود که کاخ نیز بتواند به مرکز دامپروری دستوراتی مخابره کند.

ساختن دستگاه گیرنده و «مانیپولاتور» نیز بسیار آسان بود. در هر دو ایستگاه سیم برق به دور یک الکترو مغناطیس پیچیده شده بود. الکترو مغناطیس عبارت از قطعه آهنی است که دور آن سیم نازکی پیچیده شده است.

با ایجاد ارتباط بین دو قطب. جریان از قطب مثبت وارد مفتول شده و به الکترو مغناطیس می‌رسید. با وارد شدن جریان در سیمهای نازک، آهن موقتاً خاصیت مغناطیسی پیدا می‌کرد. سپس جریان با سیم زمینی به قطب منفی می‌رسید.

به محض قطع شدن جریان برق، خاصیت مغناطیسی «الکترو

مغناطیس» نیز قطع می‌گردید. از این رو کافی بود که تیغه آهن نازکی در مقابل الکترومغناطیس قرار دهند. به محض عبور جریان این قطعه آهن جذب الکترومغناطیس شده با قطع جریان از آن دور می‌شد.

سایروس اسمیت به وسیله حرکت تیغه آهنی نازک موفق شد سوزنی بدان وصل کرده و آنرا درون صفحه‌ای که در پائین آن حروف الفباء قرار داشت به حرکت درآورد. به این ترتیب با ایستگاه طرف مخابره کند.

روز دوازدهم فوریه همه کارها روبراه شد. در آن روز سایروس اسمیت جریان برق را وصل کرده و از مرکز دامپروری پرسید که اوضاع چگونه است. چند لحظه بعد از آن از ایرتون پاسخ رضایت بخشی دریافت نمود. پانگروف غرق خوشحالی شده و هر شب تلگرافی به مرکز دامپروری مخابره می‌نمود. تلگراف‌های او هرگز بی جواب نمی‌ماند.

این طرز ارتباط دو فایده داشت:

اولا آنها می‌توانستند از حضور ایرتون در مرکز دامپروری باخبر شوند و در ضمن او را از تنهایی و انزوای کامل برهانند. سایروس اسمیت همه هفته به دیدن ایرتون می‌رفت. او نیز هرچند یک بار به کاخ صخره‌ها آمده و با پذیرائی گرمی روبرو می‌شد.

فصل مساعد با اشتغال به امور عادی سپری شد. منابع غذائی افراد کلن مخصوصاً از حیث سبزیها و حبوبات همواره در افزایش بود.

فلات گراند و بیش از پیش آنها رانسبت به آینده امیدوار می‌ساخت محصول چهارم گندم نیز بسیار پربرکت بود. هرگز کسی به این فکر نمی‌افتاد که آن را دانه شماری کند ولی پانگروف باطناً به شمارش دانه‌های آن بی‌میل نبود.

سایروس اسمیت به‌وی گفت که اگر حتی او بتواند در هر دقیقه سیصد دانه را شماره کند این رقم در ساعت به ۹۰۰۰۰ بالغ می‌شود با این حساب

مدت پنجهزار و پانصد سال وقت لازم است تا بتوان محصول چهارم گندم جزیره لینکلن را شماره نمود ملوان متقاعد شد و از این هوس دست شست.

هوا خوب بود. گرمای نسبتاً شدید روز، عصرها باوزش نسیم دریا معتدل تر می شد. ولی چندبار هوا منقلب گردیده رگبار شدیدی باریدن گرفت. چند ساعت مرتباً برق می زد صدای غرش رعد قطع نمی شد.

در آن ایام افراد کلن راحت بودند. مرغدانی از کثرت پرندگان موج می زد. مجبور شدند که شب و روز از گوشت لذت آنها استفاده کنند. زیرا در هر حال لازم بود که تعداد مرغان از حد معینی تجاوز نکند.

خوکها تولید بچه کرده و مواظبت از آنها قسمتی از وقت ناب و پانگروف را می گرفت.

اوناکها نیز دوکره زیبا زائیده بودند. ژدئون اسپیلت و هاربرت غالباً سوار اوناکها شده یا آنها را به ارابه می بستند. حمل چوب و زغال سنگ و مواد معدنی دیگر با ارابه انجام می گرفت.

در آن هنگام چندین بار برای شناسائی قسمت های درونی جزیره و اعماق جنگل «فاروست» اقدام نمودند.

سیاحان بدون واهمه از اشعه سوزان خورشید به جنگل می رفتند زیرا اعماق جنگل در زیر سایه درختان فرورفته بود. ضمناً سراسر ساحل چپ مرسی را بازدید کردند.

افراد کلن ضمن سیاحت همواره مسلح و مراقب خود بودند زیرا غالباً باگراهای وحشی و درنده ای روبرو می شدند.

ضمناً نبرد خونینی نیز با «ژاگار» ها یعنی پلنگ های امریکائی شروع کردند.

ژدئون اسپیلت در دل نسبت به آنها کینه عمیقی داشت. هاربرت نیز در

این کار باوی همراه بود. آنها که به خوبی مسلح شده بودند از برخورد با درندگان بهیچوجه باکی نداشتند. تهور هاربرت تحسین آمیز و خونسردی خبرنگار شگفت انگیز بود.

در حدود بیست تخته پوست پلنگ زینت بخش سالن کاخ صخره‌ها شده بود.

با ادامه این کار امید آن می‌رفت که شکارچیان بتوانند نسل این درنده را از سرزمین لینکلن براندازند.

گاهی مهندس نیز در اکتشافات مناطق ناشناس جزیره شرکت می‌نمود. او در این مورد دقت نظر کاملی بکار می‌بست با آنکه در جنگل آثار پای حیوان دیگری نیز جز آنچه تاکنون صید نموده بودند به چشم می‌خورد ولی چیز مضمونی مشاهده نمی‌شد.

توپ و ژوپ، حالت غیرارادی و غیر منتظره‌ای از خود نشان نمی‌دادند. ولی فقط یکبار سگ بر سر دهانه چاه که مهندس درون آن را بازرسی کرده بود بشدت پارس کرد.

در این هنگام، ژدئون اسپیلت، به کمک هاربرت عکس‌هایی از مناظر زیبای جزیره برداشت. دستگاه عکاسی که از درون صندوق پیدا کرده بودند تا آن زمان مورد استفاده قرار نگرفته بود.

این جعبه عکاسی که با «انژکتیف» کاملی مجهز و مواد لازم عکاسی برای چاپ و ظاهر کردن عکس مجهز بود. از آن جمله کلودیون برای تهیه پلاک شیشه «نیترا دارژان» برای حساس کردن آن، «هیپوسولفیت دوسود» برای تثبیت عکسها، «کلرور داسونم» برای شستن کاغذ عکس مثبت «آستات دوسود» و «کلرور دور» برای آغشتن آن همگی درون جعبه وجود داشت. حتی کاغذهای کلرور مالی شده برای تهیه عکس منفی حاضر و آماده و فقط کافی بود که قبل از گذاشتن آن درون شاسی مدت

چند دقیقه در محلول رقیق نیترات دارژان خیس نمود.
خبرنگار و شاگردش بزودی عکاسان ماهری از آب درآمدند.
عکسهای زیبایی از فلات گراندوو، کوه فرانکلین، افق دوردست، مصب
رودمرسی، مناطق بازو کم درخت جنگل، دماغه چنگال برداشتند.
ضمناً ساکنان جزیره را فراموش نکردند. پانگروف عکسی را نشان
داده و می گفت:

— اینها مردان این جزیره اند.

ملوان ازدیدن عکس خود که زینت بخش دیوار کاخ صخره ها شده بود
لذت می برد. او ساعتها در مقابل عکس ها به تماشا می ایستاد. گوئی
در برابر ویرین های «برودوی» ایستاده است.
ولی باید گفت که بهترین عکسها، عکسی بود که از خواجه ژوپ
گرفتند.

خواجه ژوپ در برابر دوربین عکاسی حالت جدی و موقر و گویائی
به خود گرفته بود. پانگروف می گفت:
— دارد قیافه می گیرد.

و اگر خواجه ژوپ از این عکس ناراضی به نظر می رسید دلیلی جز این
نداشت که او اصلاً مشکل پسند بود. ولی در هر حال به عکس خود بانظر
شاعرانه ای می نگریست.

گرمای شدید تابستان به پایان رسید. در ماه مارس هوا بارانی ولی هنوز
هم گرم بود.

این ماه که در نیمکره شمالی باماه سپتامبر مطابق است چندان
خوشایند نیست. گوئی از زمستان زودرسی حکایت می کند.
حتی صبح یکی از روزها یعنی روز ۲۱ مارس، اولین برف فرو افتاد،
هاربرت اول صبح دم پنجره رفته و فریاد زد:

— ببینید جزیره کوچک پر از برف شده است.

خبرنگار پرسید:

— در این فصل برف آمده؟

همه دم پنجره جمع شدند. برای اینکه نه تنها جزیره بلکه ساحل تاپای

کاخ صخره‌ها نیز از قشر سفید و یکنواختی پوشیده شده بود.

پانگروف گفت:

— بله برف آمده بود.

ناب گفت:

— یا چیزی است که بسیار به برف شباهت دارد.

ولی ژدئون اسپیلت گفت:

— آخر ترمومتر پنجاه و هشت درجه فوق صفر را نشان می‌دهد «۱۴

درجه سانتیگراد».

سایروس اسمیت به قشر سپیدی که روی زمین را پوشانده بود نظر کرد

ولی چیزی نگفت زیرا بهیچوجه نمی‌توانست این پدیده را توجیه کند. در

آن فصل از سال با آن گرمای هوا باریدن برف غیرقابل توجیه بود.

پانگروف گفت:

— بریدر شیطان لعنت! مزارع‌مان را سرما خواهد زد!

ملوان خواست از کاخ پائین رود. ولی ژوپ با فرزی و چالاکی از وی

جلو زد.

هنوز اورانک اوتان پای بر زمین ننهاده بود که چیزی چون برف‌های

درشت از زمین بلند و در فضا پخش شد. به حدی تعداد دانه‌های برف زیاد

بود که جلو نور خورشید را می‌گرفت.

هاربرت فریاد زد:

— برف نیست اینها پرنده‌اند.

واقعاً هم پرندگان دریائی بابال و پر سپید درخشان که به تعداد صدها هزار برجزیره و ساحل نشسته بودند. باپائین رفتن ژوپ به پرواز درآمده و درافق از نظر ناپدید شدند. به این ترتیب به یک خیز دکور زیبای زمستان به تابلوی دل‌انگیز تابستان مبدل شد. متأسفانه تغییر منظره به حدی زود صورت گرفت که خبرنگار و هاربرت نتوانستند حتی یکی از پرندگان را هدف قرار دهند.

از این رو شناختن نوع پرندگان مزبور برای آنها غیر مقدور ماند. چندروز بعد یعنی روز ۲۶ مارس دوسال ازروزی که افراد کلن به جزیره لینکلن قدم نهاده بودند می‌گذشت.

به یاد میهن. شانس بازگشت. طرح شناسائی
جزیره سرپانتین. منظره دریا. سنگهای بازالت
ساحل غربی. هوای نامساعد. شب. حادثه
جدید.

دو سال دیگر گذشت! ولی افراد کلن در عرض این مدت نتوانستند
ارتباطی با هموعان خود برقرار کنند.
آنها از دنیای متمدن بی خبر و در این جزیره، به مانند کسانی که به یکی
از کرات آسمانی تبعید شده باشند از نظرها دور افتاده بودند!
آیا در این موقع در کشورشان چه وقایعی می گذشت؟ تصویر میهن
همواره در برابر دیدگانشان بود.
میهن عزیزی که در اثر جنگهای داخلی قطعه، قطعه شده بود و شاید
هنوز هم ماجرای خونین طغیان در جنوب ادامه داشت!
از این فکر رنج و اندوه بر آنان چیره می شد. آنها غالباً در این باره بحث
می کردند. ولی همواره به پیروزی شمالیها و به سربلندی کتفدراسیون
امریکا ایمان داشتند.

در عرض این دو سال هیچ کشتی از دوروبر جزیره نگذشته و بادبانی
در افق دیده نشده بود. قدر مسلم جزیره لینکلن خارج از خطوط کشتیرانی

قرار گرفته و هنوز ناشناس مانده بود.

در نقشهٔ جغرافیائی اثری از آن دیده نمی‌شد. گرچه این جزیره فاقد بندر مناسبی بود ولی در هر حال می‌توانست ذخیرهٔ آب آشامیدنی کشتیها را تامین کند.

دریای بیکران همواره خلوت بود. از این رو افراد کلن برای بازگشت به میهن جزبه نیروی خود نمی‌توانستند متکی باشند. با این حال یک شانس نجات باقی بود. در نخستین هفتهٔ آوریل دربارهٔ این احتمال دقیقاً بحث شد. افراد کلن آنروز در کاخ صخره‌ها جمع شده بودند. مسئله میهن و امید بازگشت به آن مطرح شده بود. ژدئون اسپیلت گفت:

— مسلماً ما وسیله‌ای بیش برای عزیمت از جزیره لینکلن در دست نداریم و آن این است که کشتی بزرگتری که بتواند در برابر طوفان و تلاطم دریا مقاومت کند بسازیم. بنظرم وقتی ما توانستیم زورقی بسازیم می‌توانیم کشتی بزرگتری نیز که بتواند چندین صدمیل راه را طی کند بسازیم. هاربرت گفت:

— ما که توانستیم به جزیرهٔ تابور برویم مسلماً می‌توانیم خود را به «پوموتو» برسانیم.

پانگروف که همیشه در مسائل مربوط به دریانوردی نظرش مورد قبول قرار می‌گرفت گفت:

— البته نمی‌گوییم که نمی‌توانیم کشتی بزرگی بسازیم. ولی باید در نظر داشت که طی راه نزدیک باراه دور بسیار متفاوت است! اگر زورق ما طی مسافرت به جزیرهٔ تابور با طوفان مواجه می‌شد. ما مطمئن بودیم که ساحل نزدیک است. ولی هزار و دویست میل مسافت راه دور و درازی است و پیمودن آن شوخی به نظر نمی‌رسد.

خبرنگار پرسید:

— پانگروف آیا اگر چاره منحصر به فرد باشد شما دست به ساختن

کشتی نخواهید زد؟

ملوان پاسخ داد:

— آقای اسپیلت هر وظیفه‌ای به من محول شود در انجام آن کوشش

خواهم کرد. می‌دانید که من کسی نیستم که در برابر مشکلات عقب‌نشینی کنم!

ناب گفت:

— ضمناً در نظر بگیریم که ملوان دیگری نیز همراه ماست.

پانگروف پرسید:

— این ملوان کیست؟

هاربرت پاسخ داد:

— آیرتون.

— صحیح است.

پانگروف گفت:

— بشرط آنکه حاضر به برگشتن باشد.

خبرنگار گفت:

— خوب خیال می‌کنید اگر کشتی لرد گلناروان برای بردن آیرتون

به جزیره تابور می‌آمد اواز بازگشت امتناع می‌کرد.

سایروس اسمیت گفت:

— دوستان من، شما فراموش می‌کنید که آیرتون در سالهای اخیر عقل و

هوش خود را از دست داده است. ولی این سوال مطرح نیست.

مسئله این است که آیا ما جزو طرق نجات خود از جزیره لینکلن

بازگشت کشتی اسکا تلندی را نیز می‌توانیم به حساب آوریم؟

لرد گلناروان به آیرتون وعده داده است که به محض اینکه او به سزای اعمال خود رسید به جزیره تابور بازگشته و او را به همراه خود خواهد برد. تصور می‌کنم که او به جزیره تابور باز خواهد گشت.

خبرنگار گفت:

— بله! من فکر می‌کنم که همین روزها کشتی اسکاتلندی باز خواهد گشت، زیرا اینک دوازده سال از تبعید آیرتون به جزیره تابور می‌گذرد. پانگروف اظهار داشت:

— من هم باشما هم عقیده‌ام. لرد به همین زودیها باز خواهد گشت. ولی در کجا لنگر خواهد انداخت؟
— در جزیره تابور یا لینکلن.
هاربرت گفت:

— پاسخ این سوال مسلم است. در نقشه‌های جغرافیائی از جزیره لینکلن اثری نیست.
مهندس گفت:

— دوستان باید اقدامات لازم بعمل آوریم تا کسانی که به جزیره تابور می‌آیند از وجود ما و آیرتون در اینجا مستحضر شوند.
خبرنگار گفت:

— بله، چیزی آسانتر از این نیست. ما باید در کلبه‌ای که مدت‌ها مسکن کاپیتان و آیرتون بوده است یادداشتی حاوی مختصات جغرافیائی جزیره لینکلن بگذاریم.

لرد گلناروان با خدمه کشتی وی حتماً به سراغ کلبه رفته و این یادداشت را پیدا خواهند کرد.
ملوان گفت:

— چقدر بد شد، که در اولین مسافرت‌مان به جزیره تابور چنین فکری

نکردیم.

هاربرت گفت:

— چگونه می توانستیم چنین اقدامی کنیم؟

ما آنموقع از سرگذشت آیرتون بی خبر بودیم.

نمی دانستیم که روزی کسانی به سراغ وی می آیند. وقتی هم از

سرگذشت وی باخبر شدیم دیگر دیر شده بود.

سایروس اسمیت گفت:

— بله، دیر شده بود. باید مراجعت به جزیره تابور را به بهار آینده

موکول ساخت.

پانگروف گفت:

— شاید تا بهار آینده کشتی اسکاتلندی به جزیره بیاید.

مهندس گفت:

— بعید است. زیرا لرد گلناروان هرگز در فصل زمستان به سفر دریاها

دور دست نخواهد رفت. یا او در این پنج ماه اخیر به جزیره تابور آمده

و آیرتون رانیافته است، و یا اینکه بعدها در هوای خوب اکتبر به جزیره

تابور خواهد آمد. از این رو باید یادداشتی رادر اوائل بهار آینده در کلبه

بگذاریم.

ناب گفت:

— واقعاً بدبختی بزرگی است. اگر همین چند ماه اخیر به تابور آمده

باشد.

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— امیدوارم که چنین نباشد. زیرا به این ترتیب بهترین شانس رهائی از

دست ما می رفت.

خبرنگار گفت:

— به نظر من اگر به جزیره تابور برگردیم. به حقیقت امر پی می‌بریم. زیرا اگر اسکاتلندیها به جزیره مزبور مراجعت کرده باشند آثاری از آنها برجای خواهد ماند.

مهندس گفت:

— مسلم است، دوستان حال که امید بازگشت به میهن داریم. با صبر و حوصله منتظر استفاده از این فرصت می‌مانیم. و اگر حیثاً فرصت از دست رفته بود به چاره اندیشی بر می‌خیزیم.

پانگروف گفت:

— آنچه مسلم است عزیمت ما از جزیره لینکلن به هر وسیله‌ای که صورت پذیرد دلیل آن نیست که به ما در اینجا بدمی‌گذرد.

مهندس گفت:

— البته. دلیل آن نیست. ولی ما از هر چه درد دنیا برای انسان عزیز است از خانواده؟ دوستان و وطن خویش دوریم.

به این ترتیب از ساختن کشتی بزرگتری برای حرکت به مجمع‌الجزائر شمال یا زلاند جدید صرف نظر کرده و به کارهای عادی سرگرم و مشغول تهیه و تدارک لوازم جهت مقابله با زمستان سوم شدند. در عین حال تصمیم گرفته شد که بازورق قبل از فرار سیدن زمستان در اطراف جزیره به سیاحت پردازند.

هنوز اکتشافات سواحل جزیره تکمیل نشده بود. افراد کلن فقط آشنائی مختصری با ساحل غربی و شمالی جزیره از رودخانه آبشار تا دماغه «ماندیپول» داشتند.

پانگروف و سایر روس‌اسمیت نقشه این سیاحت را طرح کردند. سایر روس‌اسمیت اصرار داشت که تمام نقاط این منطقه را بررسی کنند. هوا متغییر بود، ولی میزان‌ال‌هوا نوسانات شدیدی نداشت از این رو

احتمال می‌رفت که هوا زیاد متقلب نگردد، ولی در نخستین هفته آوریل، میزان‌ال‌هوا بشدت پائین آمده و باد شدیدی وزیدن گرفت. وزش باد پنج شش روز ادامه داشت. سپس سوزن میزان‌ال‌هوا ارتفاع ۲۹ پوس و نه دهم «۷۵۹ میلیمتر ۴۵» متوقف شد. اوضاع واحوال جوی برای سیاحت مساعد بود.

روز شانزدهم آوریل برای حرکت تعیین شد. ذخائر کافی درون بونادونتور که دربندر بالن لنگرانداخته بود برای سیاحت چندین روزه جمع کردند. سایروس اسمیت به آیرتون پیشنهاد کرد که در سیاحت شرکت کند. ولی او ترجیح داد که در خشکی بماند. از این رو تصمیم گرفتند که در مدت غیبت دوستان آیرتون در کاخ صخره‌ها به سربرده و خواجه ژوپ در خدمت اوباقی بماند. صبح روز شانزدهم آوریل افراد کلن به همراهی «توپ» سوار کشتی شدند. باد مساعد جنوب غربی می‌وزید. کشتی راه دماغه ریتل رادر پیش گرفت.

فاصله بندر تا دماغه در حدود بیست میل و محیط جزیره جمعاً ۹۰ میل بود. طی این بیست میل راه مدت یک روز تمام طول کشید. زیرا کشتی پس از خروج از بندر فقط مدت دو ساعت بامد دریا مواجه بود. شش ساعت دیگر را با امواج دریا دست به گریبان شدند. وقتی که دماغه رادور زدند شب فرارسید.

پانگروف به مهندس پیشنهاد داد که با سرعت کمی براه ادامه دهند، ولی سایروس اسمیت ترجیح می‌داد که لنگرانداخته و این قسمت از ساحل را در روشنائی روز بازرسی کنند. حتی صلاح در آن دیدند از نظر بازرسی دقیق جزیره شبها بکلی از حرکت خودداری و لنگر بیندازند.

شب در نزدیکی دماغه لنگر انداختند. باداز وزش ایستاد سکوت بر همه جا حکمفرما شد. مسافرین به استثنای ملوان همگی در کشتی به خواب رفتند.

فردا صبح ۱۷ آوریل، پانگروف بادبان برافراشته و کنار ساحل غربی راه افتاد. افراد کلن، این ساحل پردرخت و زیبا را یکبار دیده و با پای پیاده از آن گذشته بودند.

با این حال زیبایی منظره آن مایه تحسین و تمجید شد. آنها تا آنجائی که ممکن بود با سرعت کمی از کنار خشکی می گذشتند. به این ترتیب همه جارا تحت نظر می گرفتند. هدایت کشتی کمی مشکل بود. زیرا تنه درختان اینجا و آنجا روی آب شناور بود. چندین بار لنگر انداختند. تا ژدئون اسپیلت بتواند عکسهائی از مناظر زیبای ساحلی بردارد.

هنگام ظهر بونادونتور به دهانه رود آبشار رسید. آنطرفتر در ساحل راست درختان که به فاصله زیادی از هم روئیده بودند دیده می شد.

تضاد عجیبی بین قسمت شمالی و جنوبی این جزیره وجود داشت! یک طرف آن پردرخت و خوش منظر و طرف دیگر آن سنگلاخ و بایر بود. طرف بایر و سنگلاخ از تراکم بلورهای بازالت تشکیل شده و منظره موحشی داشت.

اگر افراد کلن برای بار اول به این نقطه از جزیره افکنده می شدند بیم و اضطراب فراوانی بر آنان مستولی می شد.

از فراز کوه فرانکلن منظره این ساحل از نظر دور مانده بود. زیرا از قله کوه مشرف بر همه جا بودند. ولی از میان دریا این ساحل منظره عجیبی داشت، منظره ای که نظیرش را در هیچ جای دنیا نمی توان یافت.

طول این ساحل در حدود نیم میل بود و بونادونتور از برابر آن گذشت صخره های بزرگ و کوچک هریک به ارتفاع بیست تا سیصد پا بر آن قرار

داشت.

این صخره‌ها به شکل استوانه و به شکل منشور و شبیه برج کلیسا و یا مخروطی شبیه شکل دودکش کارخانه‌ها و هرمی شکل بود.

کوه یخ مناطق قطبی نیز با چنان منظره سهمناکی در برابر کشتی قد علم نمی‌کرد. بین صخره‌ها پله‌هایی قرار داشت. طاقهائی به چشم می‌خورد که تشخیص اعماق آن غیر ممکن می‌نمود.

غاری به هیئت این همه با شکوه دیده می‌شد. در هر طرف سنگهائی به شکل برج و باروی طبیعی دیده وجود داشت. طبیعت هوسباز نقشه‌های گوناگونی که حتی قدرت تخیل انسان نیز از ایجاد آن عاجز است در این منطقه ساحلی بکار برده بود.

سایروس اسمیت و همراهان متحیر و شگفت زده می‌نگریستند. آنها ساکت بودند، ولی «توپ» پارس می‌کرد و انعکاس صدای وی در دیواره‌های بازالتی می‌پیچید.

مهندس متوجه شد که پارس سگ وحشت زده و شبیه پارس وی بر سر چاه کاخ صخره‌هاست! از این رو گفت:
— به ساحل نزدیک شویم!

بونادونتور به ساحل نزدیک شد و در کنار صخره‌ها پهلو گرفت. در آنجا غاری وجود داشت.

سایروس اسمیت چیزی ندید. حتی حفره‌ای نیز که موجودی از آن سر در آورد وجود نداشت.

پارس سگ قطع شد و کشتی در حدود چنددهم میل از ساحل دور گردید.

در قسمت شمال غربی جزیره ساحل مسطح و شنی بود. تک درختهائی بر فراز اراضی پست و باطلاقی دیده می‌شد. افراد کلن قبلا این منطقه را

دیده بودند. در اینجا نیز برخلاف ساحل خشک و سنگلاخی آثار حیات یا پرواز هزاران پرندۀ دریائی مشاهده می شد.

شب هنگام بونادونتور در شمال جزیره لنگر انداخت. آب این قسمت از ساحل بسیار عمیق بود. شب به آرامی می گذشت با غروب آفتاب باد از وزش افتاد. فقط سپیده دم باد وزیدن گرفت.

پیاده شدن در ساحل آسان می نمود. از این رو شکارچیان کلن یعنی هاربرت و ژدئون از کشتی پیاده شدند و مدت دو ساعت به خشکی رفتند. و باعدۀ زیادی اردک و غاز وحشی بازگشتند.

«توپ» غیرت زیادی به خرج داد و اجازه فرار به شکار نداده بود. ساعت ۸ صبح، بونادونتور بادبان برافراشته و بسمت دماغۀ ماندیپول رهسپار گشت.

باد از پشت سر می وزید، کشتی به سرعت پیش می رفت. پانگروف گفت:

— حتما باد شدید غربی برخواهد خاست. زیرا دیروز هنگام غروب افق خیلی سرخ رنگ بود. و امروز صبح نیز ابرهای دم گربه ای در آسمان دیده می شود.

ابرهای «دم گربه ای» در بالای سر به ارتفاع پنج هزار پا از سطح دریا دیده می شود. ظهور آن نشانه تغییر شدید وضع جوی است. سایروس اسمیت گفت:

— در این صورت باید همه بادبانها را برافراشته و زودتر خود را به خلیج برسانیم.

به نظر بونادونتور در آنجا می تواند پناهگاهی به دست آورد. پانگروف گفت:

— بله، همینطور است. از این گذشته ساحل شمالی شنی است.

و خطری در آن متوجه مان نخواهد شد.

مهندس گفت:

— به نظر من بهتر است نه تنها شب بلکه روز بعد را نیز در این خلیج

به سر ببریم زیرا بازرسی دقیق آن قسمت جزیره نیز ضروری است.

پانگروف گفت:

— به نظرم خواهی نخواهی مجبوریم در آنجا توقف کنیم. زیرا افق

سمت مغرب منظره هراس انگیزی به خود گرفته است.

خبرنگار گفت:

— بهر حال برای رسیدن به دماغه ماندیپول سمت وزش باد به حال ما

مساعد است.

ملوان پاسخ داد:

— بله، ولی هنگام ورود به خلیج باید خیلی مواظب باشیم زیرا سواحل

آنها به خوبی نمی شناسیم.

هاربرت گفت:

— به نظر من این سواحل نیز مانند سمت کنونی خلیج پر از صخره ها

است.

سایروس اسمیت گفت:

— پانگروف تصمیم در این مورد را به شما واگذار می کنیم. هر چه صلاح

می دانید انجام دهید.

ملوان پاسخ داد:

— آقای سایروس مطمئن باشید. من مصرف مواد غذائی موجود در

انبار کشتی را به شکستن بونادونتور ترجیح می دهم.

پانگروف پرسید:

— چه ساعتی است؟

ژدئون اسپی لت پاسخ داد:

— ساعت ده است.

— آقای سایروس از اینجا تا دماغه چقدر راه است؟

مهندس پاسخ داد:

— در حدود پانزده میل.

ملوان گفت:

— می توانیم در عرض دو ساعت ونیم این راه را طی کنیم.

به این ترتیب از ظهر تا یک بعد از ظهر به دماغه خواهیم رسید. متأسفانه

در این ساعت جزر دریا شروع می شود. می ترسم کار ما با باد مخالف و

جزر دریا مشکلتر شود.

هاربرت گفت:

— مخصوصاً که این بدر ماه و جزر و مد دریا این فصل شدیدتر است.

سایروس اسمیت پرسید:

— پانگروف آیا نمی توانید در راس دماغه لنگر بیندازید؟

ملوان فریاد زد:

— در کنار خشکی، با این هوای بد لنگر بیندازیم؟

آقای سایروس فکر بکنید این عمل مثل آن است که بخواهیم کشتی را

به دست امواج بسپاریم.

— پس نظرتان چیست؟

— نظر من اینست که تا ساعت ۷ عصر یعنی شروع مد دریا در وسط

بمانیم اگر ساعت ۷ هوا روشن بود سعی می کنیم که وارد خلیج بشویم. در

غیر این صورت باید سراسر شب را دور تا دور جزیره پیش برانیم و فردا

هنگام طلوع آفتاب وارد خلیج شویم.

سایروس اسمیت گفت:

— پانگروف، گفتم که تصمیم درمورد این موضوع باشماست.

پانگروف گفت:

— آه! نمی دانید اگر یک فانوس دریائی داشتیم، کشتیرانی به مراتب

آسانتر می شد.

هاربرت گفت:

— بله، این بار دیگر مهندس پرلطف و مرحمت درخشکی نیست

که آتشی برای راهنمایی ما روشن کند.

ژدئون اسپیلت گفت:

— راستی سایروس عزیز، تاکنون فراموش کرده ایم که در اینبار از شما

تشکر کنیم. اگر شما آتش نیفروخته بودید ما هرگز نمی توانستیم

خود را به ساحل برسانیم.

سایروس اسمیت از شنیدن سخنان خبرنگار متعجب شده پرسید:

— آتش؟

پانگروف گفت:

— آقای سایروس، در آخرین ساعات بازگشت از جزیره تابور مادر

داخل کشتی در بیم و هراس بودیم. وزش باد ممکن بود ما را از جزیره

دورتر سازد ولی آتشی که در شب ۲۰ اکتبر در فلات کاخ صخره ها روشن

گردید ما را نجات داد.

مهندس گفت:

— بله. بله! خوشبختانه من دست به این اقدام زدم.

ملوان گفت:

— این بار هم اگر آیرتون به فکر ما نباشد، دیگر کسی نیست که چنین

کمکی نماید.

سایروس اسمیت پاسخ داد:

—بله دیگر کسی نیست.

چند لحظه بعد، مهندس در قسمت جلوی کشتی با خبرنگار خلوت کرده و زیر گوش او گفت:

—اسپیلت آنچه مسلم است، من دیشب بین ۱۹ و ۲۰ اکتبر در فلات کاخ صخره‌ها و یا جای دیگر جزیره آتشی روشن نکردم.

شب درمیان دریا. خلیج رکن. رازگوئی. تهیه
زمستان. امورداخلی. شش ماه بعد. کلیشه
عکاسی. حادثه غیر منتظره.

اوضاع به همان قراری که پانگروف پیش‌بینی کرده بود جریان یافت.
او در حدسیات خود اشتباه نکرده بود.

سرعت باد تغییر یافت و چهل تا چهل و یک میل^۱ در ساعت رسید.
بونادوتور در حدود ساعت شش به نزدیکی خلیج رسید. ولی به علت جزر
دریا نتوانست در آن وارد شود. به ناچار از ساحل دور شدند. زیرا حتی
پانگروف نمی‌توانست به مصب مرسی نزدیک شود.

خوشبختانه با وجود شدت باد، تلاطم دریا چندان زیاد نبود. از این رو
کشتی عجالتاً از حمله امواج مصون ماند. البته با حمله امواج بونادوتور
واژگون نمی‌شد، زیرا تعادل آن با وزنه‌ای که درونش گذاشته بودند حفظ
می‌شد. ولی بیم آن می‌رفت که در اثر شدت فشار دیواره‌های آن بشکند.
پانگروف که ملوان قابلی بود به کشتی خود اعتماد داشت. ولی شب راتا
برآمدن روز در اضطراب و نگرانی بسر برد.

در آن شب، سایر وس‌اسمیت و ژدئون اسپیت فرصت صحبت با هم

نیافتند. با این حال سخنانی که در گوش خبرنگار گفته بود ارزش آنرا داشت که یکبار دیگر درباره قدرت اسرارآمیز و با نفوذی که بر جزیره حکمفرماست صحبت کنند.

ژدئون اسپیلت در اندیشه بود تا به نحوی این حادثه جدید و آتشی را که در ساحل افروخته شده بود توجیه کند. او به چشمان خود آتش را دیده بود. همراهانش نیز هاربرت و پانگروف نیز چون او آتش را دیده بودند. آنها به راهنمایی آتش خود را به جزیره لینکلن رسانده بودند.

تردیدی نداشتند که مهندس این آتش را برافروخته است. اینک سایروس اسمیت جداً اظهار می داشت که از این امر به کلی بی خبر است! ژدئون اسپیلت تصمیم گرفت که به محض مراجعت «بونادونتور» سایروس اسمیت را وادار کند تا همراهان را در جریان این حادثه شگرف بگذارد. شاید به این ترتیب تصمیم لازم برای بررسی همه جای جزیره گرفته می شد.

بهر حال در آن شب آتشی روشن نشد، کشتی به ناچار سراسر شب رادر میان دریا گذراند.

سپیده دم، باد تاحدی آرام گرفته بود. پانگروف موفق شد که از دهانه تنگ خلیج بگذرد. در حدود ساعت ۷ صبح بونادونتور به سمت ماندیپول شمالی با احتیاط تمام در میان آبهای آرام خلیج و در حصار موج های عجیب پیش می رفت.

پانگروف گفت:

— اینجا می تواند به عنوان پایگاه راحتی برای لنگر انداختن کشتی ها بکار رود.

سایروس اسمیت گفت:

— عجب اینجا است که این خلیج از دو طبقه سعیر آتش فشانی رو بهم

تشکیل شده است. از این رو حتی در طوفانی ترین ایام نیز از آسیب امواج برکنار است.

ملوان گفت:

— بله، باد جزدهانه تنگ خلیج راه نفوذی ندارد. بونادوتور می تواند سراسر سال به راحتی بدون لنگر انداختن در این محل امن باقی بماند.

خبرنگار گفت:

— این خلیج برای کشتی ما کمی بزرگ است.

— آقای اسپیلت، اگر برای «بونادوتور» بزرگ باشد، گمان می کنم برای نیروی دریائی کشورمان تکیه گاهی در اقیانوس آرام بهتر از اینجا سراغ نداشته باشید.

«ناب» به شکل خلیج اشاره کرد و گفت:

— ما اینک در دهان کوسه ماهی قرار گرفته ایم.

هاربرت پاسخ داد:

— آره، ناب دلیر، در دهان کوسه ماهی هستیم. ولی شما از اینکه فکین

او بروی هم می آید نمی ترسید. اینطور نیست؟

«ناب» گفت:

— آقای هاربرت، از این خلیج خوشم نمی آید. منظره خوفناکی دارد.

پانگروف گفت:

— عجب، من در حالی که می خواهم خلیج خود را به کشورم تقدیم کنم.

ناب از آن بدگوئی می کند.

مهندس پرسید:

— آیا لااقل آبش به حدی عمیق است که کشتی های بزرگ بتوانند در آن

لنگر بیندازند؟

پانگروف گفت:

— تحقیق این کار بسیار آسان است.

ملوان قطعه آهنی به انتهای طنابی بسته و آنرا در آب فرو برد. طول طناب در حدود پنجاه ذراع بود. همه طناب در آب فرو رفت ولی به قعر خلیج نرسید.

پانگروف گفت:

— همه کشتی‌های زره‌دار، می‌توانند به آسانی در اینجا لنگراندازند. سایر وس‌اسمیت گفت:

— حقیقت را بخواهید، این خلیج گودال عمیقی است. اگر طبیعت آتش‌فشان جزیره را هم در نظر گیریم. از این حیث بهیچوجه نباید غرق تعجب شویم. هاربرت گفت:

— پانگروف، وقتی این دیواره‌های عمودی رامی‌بینم. به نظر من اگر طول طناب را پنج حتی شش برابر بکنید باز به قعر خلیج نخواهد رسید. خبرنگار گفت:

— با همه این احوال، باید به پانگروف تذکر دهم که تکیه‌گاه دریائی او عیب بزرگی دارد.

— آقای اسپیلت، چه عیبی دارد؟

— ترانشه‌ای که بتوان بدان وسیله قدم در خشکی نهاد.

واقعاً هم در دورادور دیواره آتش‌فشانی جاپائی برای پیاده شدن دیده نمی‌شد. این دیواره‌ها چون سد کوه پیکری در برابر جزیره قد علم کرده بعضی از سواحل نروژ را بخاطر می‌آورد.

بونادوتور در طول دیواره‌های خلیج پیش می‌رفت ولی جائی برای لنگر انداختن پیدا نمی‌کرد.

پانگروف خود را به این سخنان تسلی داد که در صورت لزوم به کمک

مواد منفجره می‌توان دیواره را شکافت. جزاین کاری ازدست برنمی‌آید از این رو کشتی درون خلیج دورزده وساعت دوبعدازظهر ازدهانه خلیج خارج شد.

دراین حال ناب بارضایت تمام آهی از دل برکشید. گوئی سیاه دلیر دردهانه جزیره واقعاً احساس ناراحتی می‌نمود.

ازدماغه ماندیپول تامصب مرسی هشت میل راه بود. کشتی روبه‌کاخ صخره‌ها با بادبانهای برافراشته از میان دریا به فاصله یک میل از ساحل براه افتاد.

تپه‌های شنی متعدد جانشین صخره‌های آتش‌فشانی شدند. اول‌بار مهندس رادر میان تپه‌ها پیدا کرده بودند. واینک صدها پرنده دریائی در آن دیده می‌شدند.

ساعت ۴ بعدازظهر، پانگروف جزیره کوچک رادر دست چپ گذاشته و از کانالی که بین دو جزیره بود عبور کرد. ساعت ۵ لنگر بونادونتور در میان ماسه‌های رود مرسی فرورفت.

مسافرت افراد کلن مدت سه‌روز طول کشیده بود. ایرتون در ساحل به‌اتفاق خواجه ژوپ به‌استقبال آمده بود.

به‌این ترتیب سراسر سواحل جزیره بررسی شد. ولی اثر مشکوکی در آن دیده نشد.

اگر موجودات اسرارآمیزی در جزیره می‌بودند محل آنها مسلماً در میان جنگل‌های غیرقابل عبور سرپاتین بود. فقط این منطقه از جزیره لینکلن ناشناس مانده بود.

ژدئون اسپیلت در این باره با مهندس وارد بحث شد. صلاح در آن دیدند توجه رفقا را به خصوصیات عجیب بعضی از حوادثی که در جزیره رخ داده بود جلب کنند. یکی از این حوادث که اخیراً اتفاق افتاده بود به کلی

غیر قابل توجه می نمود.

وقتی صحبت به آتشی که در ساحل برافروخته شده بود کشانده شد. سایروس اسمیت برای بیستمین بار از خبرنگار پرسید:

— مطمئن اید که چنین آتشی دیده اید؟ آیا شعله ای از دهانه آتش فشان یا یکی از سنگهای آسمانی را بجای آتش نگرفته اید؟
خبرنگار پاسخ داد:

— نه! سایروس! آتشی بود که مسلماً به دست بشر افروخته شده و شما در این باره می توانید از پانگروف و هاربرت نیز سوال کنید. آنها نیز مثل من آتشی را دیده اند و حتماً گفته های مرا تأیید خواهند کرد.

به دنبال این بحث چند روز بعد در شب ۲۵ آوریل در حالی که همه افراد کلن در فلات گراندو جمع شده بودند سایروس اسمیت رشته صحبت را به دست گرفته گفت:

— دوستان باید توجه شمارا به جریاناتی که در جزیره رخ داده است جلب نموده و در این باره نظر شمارا بدانم. این جریانات غیر طبیعی به نظر می رسد.

ملوان حلقه ای ازدود چپق بیرون انداخته و پرسید:

— غیر طبیعی؟ آیا ممکن است در جزیره، جریانات غیر طبیعی رخ دهد.
مهندس گفت:

— نه! پانگروف، ولی جریانات اسرار آمیزی رخ داده است که من و اسپیلت تاکنون نتوانسته ایم به راز آن پی ببریم.

ملوان گفت:

— آقای سایروس بفرمائید.

مهندس گفت:

— خوب! آیا شما تاکنون فهمیده اید که من پس از سقوط در دریا چگونه

به داخل جزیره کشانده شده و به ربع میلی ساحل رسیده‌ام. بدون آنکه خودم از این امر باخبر باشم؟

پانگروف گفت:

— لابد از حال رفته بودید...

مهندس گفت:

— این فرض قابل قبول نیست. حالا بگذریم. آیا می‌توانید بگوئید که «توپ» چگونه توانسته است در پنج میلی غاری که من درون آن خفته بودم پناهگاه شما را پیدا کند؟

هاربرت گفت:

— از غریزه سگ بعید نیست...

خبرنگار پاسخ داد:

— غریزه شگفت‌انگیزی است. در آن شب باد و باران، توپ وقتی به دهلیز رسید تنش کاملاً خشک و عاری از گل‌ولای بود.

مهندس گفت:

— بگذریم! آیا پی برده‌اید که سگ ما وقتی که در دریاچه بود با «دوکونک» مبارزه می‌کرد به چه طرز عجیبی از آب بیرون انداخته شد؟

پانگروف گفت:

— نه، این یکی را اعتراف می‌کنم. مخصوصاً زخم پهلوی دوکونک به جای زخم آلت تیز و برنده‌ای شباهت داشت.

سایروس به سختی ادامه داد:

— باز هم بگذریم! دوستان عزیز! آیا پی برده‌اید که ساچمه سرب چگونه در ران خوک وحشی سه ماهه جای گرفته بود.

آیا صندوق محتوی اثاثیه رابدون آن که اثری از غرق کشتی دیده شود یا بطری محتوی سند را که در اولین آزمایش زورق پیدا شد. یا باز شدن

زورق را که در بالا دست رودخانه بسته و مورد احتیاج شدیدمان بود یا پائین افتادن نردبان را پس از فرار میمون‌ها بخاطر دارید؟ آیا این مسائل را قابل توجیه می‌دانید؟ آیا سندی را که آیرتون منکر نگارش آنست چگونه بدست ما رسیده است؟

سایروس اسمیت یکایک جریانات عجیبی را که در جزیره رخ داده بود برشمرد. هاربرت، پانگروف و ناب هاج و واج بصورت هم نگریستند. توالی این حوادث که برای اولین بار این چنین گروه بندی شده بود مایه شگفتی عمیق آنها شد. آنها جوابی نداشتند. همگی سکوت اختیار کردند سرانجام پانگروف گفت:

— بعقیده من، آقای سایروس حق با شماست توجیه قضایا بسیار مشکل است.

مهندس گفت:

— خوب، دوستان، حادثه دیگری نیز که توجیه آن مشکل‌تر است به وقوع پیوسته است.

هاربرت شتابزده پرسید:

— آقای سایروس چه حادثه‌ای؟

مهندس پاسخ داد:

— پانگروف، هنگامی که شما از جزیره تابور مراجعت می‌کردید آتشی

در جزیره لینکلن دیده‌اید؟

ملوان گفت:

— بله!

— شما مطمئنید که چنین آتشی دیده‌اید؟

— همان‌طور که شما را می‌بینم.

— هاربرت تو نیز مطمئنی؟

— بله آقای سایروس، آتش بمانند ستاره قدر اول می درخشید.

مهندس به اصرار تمام پرسید:

— ستاره نبود؟

پانگروف پاسخ داد:

— نه خیر، در آن موقع آسمان پراز ابر بود و ستاره تا آن حد درافق پائین نمی آمد.

آقای اسپیلت هم آتش را دیده است. اونیز می تواند گفته ماراتائید کند.

خبرنگار گفت:

— این آتش بسیار تند و تیز و به شعله برق شباهت داشت.

هاربرت گفت:

— بله کاملاً درست است...

در اراضی مرتفع کاخ صخره ها روشن شده بود.

سایروس اسمیت گفت:

— خوب، دوستان عزیز، در آن شب نه ناب و نه من هیچ کدام آتشی در

ساحل روشن نکرده بودیم.

پانگروف فریاد زد:

— شما آتش روشن نکرده اید؟...

از تعجب حتی نتوانست جمله خویش را تمام کند.

سایروس اسمیت گفت:

— مادر آن شب از کاخ صخره ها خارج نشده ایم و اگر آتشی در ساحل

دیده باشید شخص دیگری جز ما آن را روشن کرده است.

پانگروف، هاربرت، و ناب در حیرت ماندند. توهم و اشتباهی در کار

نبود. آنها در شب بیستم اکتبر واقعاً روشنائی آتش را با دو چشم خود در

ساحل دیده بودند!

بله، آنها قبول کردند که سری درکار نهفته است!

نیروی غیرقابل توصیفی که مسلماً بنفع افراد کلن کار می کرد بطور گیج کننده و حیرت انگیزی در جزیره لینکلن احساس می شد.
آیا موجودی در اعماق جنگل ها پنهان شده بود؟ لازم بود به هر قیمتی به این راز پی برد.

سایروس اسمیت وضع عجیب توپ و ژوپ راهنگامی که دور و بر چاه گشته و پارس می کرد برای دوستان توضیح داد.

این چاه به دریا راه داشت. مهندس اظهار داشت که حتی یکبار در غیاب آنان چاه را بررسی کرده ولی اثر مشکوکی در آنجا مشاهده ننموده است به دنبال این بحث تصمیم بر آن گرفته شد که به محض مساعد شدن هوا سراسر جزیره را کاوش کنند.

ولی از آن روز به بعد پانگروف ناراحت به نظر می رسید. برای جزیره ای که او ملک مطلق خود می دانست شریکی پیدا شده بود و او خواهی نخواهی می بایست به این کار تن در دهد.

ناب و او غالباً درباره این مسائل غیر قابل توجیه صحبت می کردند.

سرانجام به این نتیجه رسیدند که قوای مافوق طبیعی در جزیره لینکلن در کارند. در این حال فصل سرما فرارسید. از اول ماه مه که مصادف با ماه نوامبر مناطق نیم کره شمالی است روشن بود که زمستان در پیش است. از این رو بیدرنگ برای مقابله با زمستان مشغول تدارک شدند.

افراد کلن از هر حیث آماده مقاومت در برابر سرما بودند. لباسهای گرم نمدی که از پشم قوچها بدست می آمد به حد کافی در اختیارشان بود.

آیرتون نیز از این لباسها سهمی داشت. سایروس اسمیت از وی تقاضا کرد که فصل سرما را در کاخ صخره ها بگذرانند. زیرا آنجا راحت تر از مرکز

دامپروری بود.

آیرتون وعده داد که به محض پایان کارها در مرکز دامپروری به کاخ صخره‌ها بیاید.

نیمه اول آوریل کارها به پایان رسید و از آن پس آیرتون نیز به جمع یاران پیوست. ولی همواره اندوهگین بود. و احساس حقارت می نمود و در شادی دوستان هرگز شرکت نمی کرد.

افراد کلن تقریباً قسمت عمده سومین زمستان را در کاخ صخره‌ها بسر بردند.

طوفان‌ها و کولاکهای موحشی به وقوع پیوست، صخره‌ها از هیبت طوفان جاکن می شد. طغیان آب قسمت زیادی از جزیره را فرا گرفت مسلماً اگر در سواحل آن کشتی‌هایی لنگر انداخته بودند از بین می رفت. در این زمان دوباره رودخانه مرسی طغیان کرد. بیم آن می رفت که پل بزرگ و پل‌های کوچک منهدم شوند. بادهای شدید که به گردبادها شباهت داشت بابر ف و باران توام شده و خسارت زیادی به مزارع «گرانددو» وارد آورده و مخصوصاً آسیاب و مرغدانی خسارت زیادی دیدند.

افراد کلن به فوریت خرابی‌های وارده را تعمیر می کردند. زیرا در غیر این صورت مرغدانی به کلی از حیزاتتفاع می افتاد.

در هوای طوفانی، پلنگ‌ها و میمون‌های بزرگ به حاشیه فلات نزدیک شده و هر لحظه بیم آن می رفت که گستاخ‌ترین آنها به آب زده و خود را به گرانددو برسانند. این خطر مخصوصاً هنگامی که آب رودخانه‌ها یخ می بست بمراتب افزایش می یافت.

از این رو غالباً افراد کلن مجبور بودند که با آتش و سرب به مقابله با درندگان پردازند. ضمناً درون کاخ صخره‌ها به اندازه کافی کار و مشغولیت برای افراد کلن فراهم بود. چندین بار هنگام سرمای سخت زمستان در

اطراف مرداب‌های تا دورن به شکار رفتند.

ژدئون اسپی‌لت و هاربرت به کمک ژوپ، توپ حتی گلوله‌ای نیز در میان میلیون‌ها مرغابی و غاز هدر نمی‌دادند.

برای رسیدن به مرداب از راه بندر بالن یا پشت صخره‌های دماغه «اپاد» استفاده می‌کردند. به این ترتیب شکارچیان از دوروبر کاخ صخره‌ها بیش از دوتاسه میل دور نمی‌شدند.

چهارماه زمستان به این ترتیب سپری شد. این چهارماه یعنی ژوئن، ژوئیه، اوت و سپتامبر. سرمای هوا طاقت‌فرسا بود. ولی رویهم رفته ساکنین کاخ صخره‌ها آسیبی از سرما ندیدند.

مرکز دامپروری نیز در پناه کوه فرانکلن و جنگل و صخره‌های مرتفع ساحلی دربادهای سخت درامان بود و آسیب زیادی ندید. خرابیهای وارده بر آن به دست هنرمند آیرتون بزودی تعمیر شد.

آیرتون در نیمه دوم اکتبر چندروزی در مرکز دامپروری بسر برد.

در زمستان حادثه غیرقابل توجیهی دیده نشد. ولی هرجریان ساده‌ای به نظر ناب و پانگروف اسرارآمیز جلوه می‌کرد.

دیگر توپ و ژوپ دوروبر چاه نمی‌گشتند و آثار اضطراب و نگرانی نشان نمی‌دادند. به نظر می‌رسید که رشته وقایع مافوق طبیعی از هم گسیخته و وقفه‌ای در آن حاصل شده است. باین حال غالباً در شب‌نشینی‌های کاخ صخره‌ها صحبت بر سر جستجوی دقیق و کامل جزیره بود.

ولی حادثه و خیمی که اثرات عمیقی می‌توانست به بار آورد از اجرای طرح سایروس و همراهان جلوگیری نمود.

در ماه اکتبر هوا به سرعت زیاد مساعد شد. طبیعت در زیر تابش اشعه خورشید جان تازه‌ای یافت. در میان برگهای دائمی درختان مخروطی

درختان فصلی برگ و شکوفه دادند.

ژدئون اسپیلت و هاربرت بارها عکسهائی از مناظر مختلف جزیره لینکلن برمی داشتند.

روز ۱۸ ماه اکتبر ساعت سه بعد از ظهر هاربرت ازدیدن آسمان صاف جزیره به فکر افتاد که عکسی از خلیج «اونیون» بردارد. این خلیج در مقابل فلات گراندو و وازدماغه مانیول تا چنگال قرار داشت. افق بر فراز امواج دریا که از نسیم ملایمی به آرامی در حرکت بود جلوه گری می کرد.

هاربرت دوربین عکاسی را دریکی از پنجره های سالن بزرگ کاخ صخره ها قرارداد و به این ترتیب بر سراسر ساحل و خلیج مسلط شد. هاربرت در عکس برداری مهارت یافته بود. به محض برداشتن عکس به اطاق تاریکی که درون کاخ برای ظاهر کردن عکسها تخصیص داده شده بود شتافت. وقتی به روشنائی بازگشت. کلیشه را به خوبی معاینه کرد. در افق لکه ناچیزی مشاهده می شد. هاربرت می خواست با شستشوی کلیشه این لکه را برطرف سازد. ولی موفق به این کار نشد. آنگاه فکر کرد که... شیشه کثیف بوده است!

حس کنجکاویش تحریک شد. ذره بینی از یکی از دوربینها باز کرده به تماشای این لکه پرداخت.

به محض اینکه ذره بین را با لکه مواجه کرد چنان فریادی کشید که نزدیک بود کلیشه از دست وی بر زمین افتد.

فوراً به اطاقی که سایروس اسمیت در آن بود دوید کلیشه و ذره بین را جلو او گذاشته و لکه را به وی نشان داد.

سایروس اسمیت پس از دقت در لکه کلیشه. دوربین را خود به دست گرفته و به سمت پنجره دوید.

دوربین به حرکت درآمد و در برابر نقطه‌ای از افق که مشکوک به نظر می‌رسید متوقف ماند.

سایروس اسمیت، دوربین را پائین آورده و به گفتن این دو کلمه قناعت کرد: «کشتی است».

واقعاً کشتی ناشناسی به جزیره لینکلن نزدیک می‌شد.

«پایان بخش دوم»

بخش سوم



هلاکت یانجات! احضار آیرتون. بحث مهم. این
کشتی دونکان نیست. احتیاطات لازم. کشتی
نزدیک می شود. شلیک توپ. کشتی بادی در
جزیره لنگر می اندازد. شب.

دو سال و نیم پیش افراد کلن از بالن به جزیره لینکلن افتاده و تا آنروز
ارتباطی بین آنها با هموعانشان برقرار نشده بود.
یک بار خبرنگار خواسته بود به وسیله نامه ای که به گردن پرنده ای بسته
بود اسرار وضع خود را به عالمیان فاش سازد. ولی احتمال موفقیت از این
راه به حدی ناچیز بود که به حساب در نمی آمد.
فقط آیرتون، آنهم با اوضاع و احوال آنچنانی به صف افراد کلن پیوسته
بود. ولی روز ۱۷ اکتبر اشخاص دیگری از میان دریای خلوت و متروک
گذشته و به جزیره نزدیک می شدند.
در این موضوع تردیدی باقی نماند! بله یک کشتی در راه بود! ولی آیا
به ساحل نزدیک می شد؟ مسئله ای بود که افراد کلن تا چند ساعت دیگر
می توانستند از آن باخبر شده و تصمیم لازم بگیرند.
سایروس اسمیت و هاربرت. ژدئون اسپیلت، پانگروف و ناب را
به سالن کاخ صخره ها دعوت کرده و آنها را در جریان امر گذاشتند.

پانگروف دوربین به دست گرفته و برافق نظاره کرد. دوربین رابه گردش درآورده و در نقطهٔ معینی که اثر لکه‌ای بر صفحهٔ عکاسی نقش بسته بود آن را متوقف ساخت. آنگاه بالحنی که از آن نارضایتی می‌بارید گفت:

— لعنت بر شیطان. واقعاً کشتی است.

ژدئون اسپی‌لت پرسید:

— سمت ما می‌آید؟

پانگروف پاسخ داد:

— تشخیص آن غیرممکن است. زیرا فقط دک‌لش در بالای افق پیدا است و از تنه‌اش چیزی دیده نمی‌شود.

پسر جوان گفت:

— حال چه باید کرد؟

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— باید منتظر ماند.

مدت نسبتاً مدیدی افراد کلن در سکوت تمام غرق افکار دورودرازی شدند. هیجانات و اضطرابات مختلفی از این افکار بر آنها روی آور شد. آنها از این حادثه درامید و بیم بودند. زیرا با حادثه‌ای مهم‌تر از آن در عرض این مدت مواجه نشده بودند.

البته افراد کلن گرفتار اوضاع و احوال کشتی شکستگانی که بر جزیره بی‌آب و علفی می‌افتند نشده بودند.

حوادث زندگی آنها را برای رسیدن به سرزمین مسکونی مچاله نکزده بود. پانگروف مخصوصاً ناب که خود را اینچنین خوشبخت و ثروتمند می‌دیدند بدون اظهار تأسف حاضر به ترک جزیره نبودند.

از این گذشته بازندگی جدید خو گرفته و به محیطی که محصول هوش و ذکاوت و سعی و کوشش‌شان بود دلبسته بودند. ولی این کشتی در هر حال

خبرهائی از دنیای خارج به همراه داشت.

شاید خود جزئی از میهن بود. که به سراغ دور افتادگان می شتافت.
سرنشینان کشتی موجوداتی هم نوع افراد کلن بودند و مسلماً دل از دیدارشان به طپش می افتاد.

پانگروف دم به دم دوربین را بدست گرفته دم پنجره به مراقبت می پرداخت. کشتی را که در فاصله بیست میلی مشرق جزیره بود بادقت تمام می نگریست. از این رو افراد کلن وسیله ای برای جلب کشتی به سوی جزیره نداشتند.

پرچم آن از راه دور دیده نمی شد، صدای انفجار نیز به گوش نمی رسید حتی شعله آتش نیز جلب توجه نمی کرد.

ولی مسلماً جزیره باکوه فرانکلن از نظر دیده بانان بهیچوجه پوشیده نمی ماند ولی منظور کشتی از آمدن به سواحل جزیره چه بود؟

آیا تصادف ساده ای کشتی را به این منطقه اقیانوس آرام که بر نقشه های جغرافیائی جز جزیره تابور چیزی رسم نشده است نشانیده بود؟ آیا خود جزیره تابور در خارج از خطوط کشتی رانی مجمع الجزائر پولینزی، زلاند جدید و سواحل امریکا نیست؟

در برابر همه این سؤالات ناگهان هاربرت پاسخ داد:

— آیا این «دونکان» نیست؟

دونکان، همان کشتی لرد گلناروان بود که آیرتون رادر جزیره تابور رها کرده و قرار شده بود روزی برای عودت دادن وی بازگردد. و چون جزیره تابور از جزیره لینکلن چندان دور نبود از این رو احتمال داشت که کشتی هنگام عزیمت به سمت تابور از دور لینکلن را نیز دیده باشد.

از نظر طول جغرافیائی فاصله دو جزیره مزبور یکصد و پنجاه میل و از نظر عرض جغرافیائی فقط ۸۵ میل بود.

ژدئون اسپی لت گفت:

— باید آیرتون را خبر کنیم. فقط او می تواند کشتی دونکان را بشناسد. همه این رای را پسندیدند. خبرنگار به پای دستگاه تلگراف رفت و با مرکز دامپروری ارتباط گرفته و تلگرافی به این شرح مخابره کرد.
— «فوراً بیایید.»

چند لحظه بعد زنگ صدا درآمد. آیرتون پاسخ داد:
— آمدم.

آنگاه افراد کلن دوباره به مشاهده پرداختند. هاربرت گفت:
— اگر این کشتی همان دونکان باشد. آیرتون آنرا فوراً خواهد شناخت زیرا که مدتی با آن سفر کرده است.
پانگروف گفت:

— واگر آنرا شناخت دچار هیجانات عمیقی خواهد شد!
سایروس اسمیت پاسخ داد:

— بله، ولی آیرتون اینک شایسته آنست که دوباره به دونکان سوار شود. خدا کند که این کشتی واقعاً کشتی لرد گلناروان باشد. در غیر این صورت هر کشتی دیگری را باید مشکوک تلقی کنیم! این دریاها بسیار خطرناکند. می ترسم که گذر راهزنان مالزی به جزیره ما بیفتد.
هاربرت گفت:

— از جزیره دفاع خواهیم کرد.

مهندس لبخند زنان گفت:

— البته پسر، ولی بهتر است که نیازی به مرافعه نداشته باشیم.

ژدئون اسپی لت گفت:

— جزیره لینکلن حتی بر نقشه های جغرافیائی نیز ترسیم نشده است. در این صورت، سایروس، تصور نمی کنید که دیده بانان هر کشتی که جزیره

لینکلن را ببینند بجای فرار به آن نزدیک می شوند؟

پانگروف گفت:

— صحیح است.

مهندس نیز پاسخ داد:

— نظر منم همین است. حتی می توان گفت که وظیفه هر ناخدائی ایجاب می کند که جزائری را که هنوز در کاتالولک ها ثبت نشده است بر سر راه خود بررسی کند.

پانگروف گفت:

— بسیار خوب، فرض کنیم که کشتی به ساحل نزدیک شده و در چند دهم زراع دورتر از ما لنگر انداخت. وظیفه ما چیست؟

این سوال که به تندی طرح شده بود نخست بی جواب ماند. ولی سایر وس اسمیت پس از تعمق بالحن آرام و عادی خود گفت:

— دوستان آنچه باید بکنیم، آنچه وظیفه مان به ما حکم می کند این است:

ما با کشتی ارتباط گرفته و مالکیت جزیره را به نام ایالات متحده به آنها بقبولانیم. آنگاه با همان کشتی براه افتیم. سپس می توانیم با کسانی که علاقه به مسافرت به جزیره لینکلن داشته باشند بدینجا بازگشته و در آبادانی آن بکوشیم. و این تکیه گاه مفید را در اقیانوس آرام تقدیم کشورمان نمائیم!

پانگروف فریاد زد:

— هورا! هدیه ناقابلی نیست! آبادانی جزیره تقریباً صورت عملی به خود گرفته. همه جا نامگذاری شده و هم اکنون یک بندر طبیعی، جاده ها، خطوط تلگراف، حوضچه تعمیر کشتی، و یک کارخانه در اینجا وجود دارد. کافی است که نام آنرا در نقشه های جغرافیائی ثبت کنند.

ژدئون اسپیلت گفت:

— اگر درغیبت ما جزیره را تصاحب کنند چه باید کرد؟

ملوان فریاد زد:

— عجب! من تک و تنها اینجا می مانم تا جزیره را حفظ کنم. گمان

نمی کنم کسی بتواند جزیره را مثل ساعت از جیبم بر بایند.

تایکساعت دیگر تشخیص اینکه کشتی به سمت جزیره لینکلن می آید

یا خیر غیر ممکن بود.

با اینحال کشتی نزدیک شده بود. ولی درچه جهتی هدایت می شد

پانگروف تشخیص نداد. ولی باد شمال غربی دروزیدن و دریا آرام بود.

کشتی به خوبی می توانست به ساحل نزدیک شود.

آیرتون ساعت ۴ بعد از ظهر یعنی یکساعت پس از احتضار شدن به کنار

صخره ها آمد. وقتی که وارد سالن بزرگ شد گفت:

— آقایان چه فرمایشی داشتید؟

سایروس اسمیت باوی دست داد و او را دم پنجره برد و گفت:

— آیرتون، از شما خواهش کردیم که اینجا بیایید. موضوع مهمی مطرح

است. یک کشتی درافق جزیره دیده شده است.

نخست رنگ از صورت آیرتون پرید، لحظه ای چشمانش سیاهی رفت.

سپس از پنجره به بیرون خم شده و به افق نگریست ولی چیزی ندید.

ژدئون اسپیلت گفت:

— این دورین را بگیرید و درست نگاه کنید ممکن است کشتی همان

«دونکان» باشد که برای عودت شما به میهن آمده است.

آیرتون زیر لب گفت:

— دونکان! به همین زودی!

کلمات اخیر گوئی بی اراده از میان لبانش خارج شد. سردر میان دو

دست گرفت.

آیا دوازده سال زندگی در جزیره غیر مسکون به نظر او کفاره گناهان محسوب نمی شد؟ آیا محکوم پشیمان هنوز خود را قابل عفو نمی دانست؟

آنگاه گفت:

— نه خیر! نه خیر ممکن نیست دونکان باشد.

در این حال مهندس به وی گفت:

— آیرتون، درست نگاه کنید، زیرا می خواهیم قبلاً خود را آماده مواجهه با کشتی کنیم.

آیرتون دوربین را بدست گرفت و در سمت کشتی نشانه رفت. چند دقیقه ای بی حرکت برافق نگریست ولی ساکت ماند. سپس گفت:

— بله! این کشتی است. ولی گمان نمی کنم دونکان باشد.

ژدئون اسپیلت پرسید:

— بچه دلیل؟

— برای اینکه دونکان کشتی بخار است و من اثری ازدود در بالا و پهلوی این کشتی نمی بینم.

پانگروف گفت:

— شاید فقط به نیروی بادبانهای برافراشته حرکت می کند. باد موافق می وزد. شاید از لحاظ صرفه جوئی در مصرف زغال که در این نقاط کمیاب است موتور خود را خاموش کرده است.

آیرتون پاسخ داد:

— آقای پانگروف شاید حق باشما باشد.

بهتر است منتظر بمانیم تا به ساحل نزدیکتر شود. آنوقت پی به حقیقت امر خواهیم برد.

آیرتون، این بگفت و در گوشه سالن ساکت و آرام نشست. افراد کلن

بازهم درباره کشتی ناشناس به بحث پرداختند. ولی آیرتون وارد صحبت نشد.

آنها به چنان حالت روحی عجیبی دچار شده بودند که انجام کارهای عادی برایشان غیر مقدور می نمود.

ژدئون اسپلیت و پانگروف به طرز عجیبی عصبانی شده بودند. مرتباً قدم زده و سرجا بند نمی شدند.

حس کنجکاوی هاربرت غلبه داشت. فقط ناب آرامش عادی خود را حفظ کرده بود.

مگر او جز محل اقامت اربابش کشور دیگری نیز می شناخت؟
اما مهندس غرق افکار خود بود و قلباً از نزدیک شدن کشتی بیم و هراس داشت.

در این اثنا کشتی تاحدی به جزیره نزدیکتر شد. به کمک دوربین به خوبی معلوم می شد که کشتی مزبور از کشتیهای راهزنان مالزی نیست از این رو احتمال می رفت که اشتباه مهندس صورت وقوع نیابد و از نزدیکی کشتی مزبور به آبهای جزیره لینکلن خطری متوجه ساکنین جزیره نشود.

پانگروف پس از نگاه دقیق اظهار داشت که کشتی در حالی که همه بادبانهای خود را برافراشته است به جزیره نزدیک می شود.
آیرتون نیز گفته وی را تأیید کرد.

کشتی با حرکت در این شرایط می بایست بزودی در پشت دماغه چنگال از نظر ناپدید شود و در این صورت برای دیده بانی لازم بود به نزدیکی بندر بالن رفت.

ساعت ۵ بعد از ظهر بود، با غروب آفتاب امکان هر نوع دیده بانی از آنان سلب می شد.

ژدئون اسپی لت پرسید:

— شب چه باید کرد؟ آیا بعنوان علامت آتشی روشن خواهیم کرد؟
این مسئله بسیار بغرنج بود. باوجود پیش‌بینی‌های لازم، مهندس به این سوال پاسخ مثبت داد.

ممکن بود که شب هنگام کشتی از نظر غایب شود. ولی اگر این کشتی
براه خود می‌رفت امید آن بود که کشتی دیگری به سمت جزیره لینکلن
بیاید. در این صورت سرنوشت افراد کلن چه می‌شد؟
خبرنگار گفت:

— بله! باید به این کشتی علامت داد تا بفهمند که جزیره مسکون است
مسامحه در فرصت به قیمت تاسف آینده تمام خواهد شد.
تصمیم بر آن شد که ناب و پانگروف به بندر فته شب هنگام آتشی در
بندر بیفروزند. شعله‌های آتش مسلماً توجه سرنشینان کشتی را به خود
جلب خواهد کرد.

ولی هنگامیکه، «ناب» و ملوان آماده حرکت شدند کشتی تغییر مسیر
داد و مستقیماً روبه جزیره و خلیج اونیون کرد. کشتی تندروی بود زیرا
بزودی به ساحل نزدیک می‌شد.

ناب و پانگروف از عزیمت منصرف شدند و دورین رابدست آیرتون
دادند. تا کاملاً معلوم کند آیا این همان کشتی دونکان است یا خیر؟
ساختمان کشتی اسکاتلندی تاحدی شبیه کشتی مزبور بود.

در این حال فاصله کشتی تا جزیره حدود ده میل بود می‌بایست معلوم
شود که بین دکل کشتی مزبور دودکشی وجود دارد یا خیر؟

افق هنوز روشن بود تشخیص این امر به آسانی صورت گرفت.

آیرتون دورین را بر زمین گذاشته و گفت:

— این کشتی دونکان نیست! ممکن نیست دونکان باشد. پانگروف

کشتی را دوباره در افق دید دوربین قرار داد.

ظرفیت کشتی در حدود سیصد تا چهارصد تن وساختمان آن برای راه پیمائی سریع در میان دریاها بسیار متناسب بود. ولی ملیت کشتی نامعلوم بود.

ملوان اظهار داشت:

— پرچمی در جلوی کشتی در احتراز است ولی رنگهای آنرا نمی توان تشخیص داد.

خبرنگار گفت:

— تانیم ساعت دیگر همه چیز روشن می شود. بعلاوه ظاهر امر نشان می دهد ناخدای کشتی قصد نزدیک شدن به ساحل را دارد اگر هم امروز موفق به شناختن آن نشویم حداکثر فردا آنرا خواهیم شناخت.
پانگروف پاسخ داد:

— مهم نیست! ولی بهتر است بدانیم که با چه کسانی سروکار داریم.
ملوان ضمن صحبت دوربین از چشم دور نمی داشت.

غروب آفتاب نزدیک می شد و با پایان روز باد برمی خاست پرچم کشتی افتاده بود و بزحمت تشخیص داده می شد.

پانگروف دمادم می گفت:

— پرچم امریکا نیست، پرچم انگلیس نیست و گرنه رنگ قرمز آن به خوبی تمیز داده می شد. مال آلمان و فرانسه هم نیست. پرچم سفید روسیه هم نیست. پرچم زرد اسپانیا هم نیست... مثل اینکه همه آن رنگ ساده ای است... بینم... بیشتر چه کشتی هائی رفت و آمد دارند؟... پرچم شیلی سه رنگ است... برزیل...؟ سبز است...؟ ژاپونی نباشد؟ نه پرچم ژاپنی سبز و سیاه است... ولی این...

در این حال نسیمی برخاست و پرچم را برافراشت.

آیرتون دورین رابدست گرفت، آن را به چشم خود برده و با صدای خفه‌ای گفت:

— پرچم سیاهی است.

حقیقتاً هم پرچم سیاه رنگی در جلوگاه کشتی در اهتزاز بود. از این رو جای آن داشت که کشتی مشکوک تلقی شود.

آیا مهندس درپیش‌بینی خود حق داشت؟ آیا این کشتی، کشتی راهزنان بود؟ آیا در دریا‌های جنوبی اقیانوسیه بازورق‌های راهزنان مالزی کوس رقابت می‌زد؟ این کشتی از جان جزیره لینکلن چه می‌خواست؟ آیا این جزیره گمنام را پناهگاهی برای کشتی‌های سرقت شده تشخیص می‌داد؟ آیا می‌خواست ماه‌های زمستان را در جزیره پناهنده شود؟ آیا سرزمین پرشرف افراد کلن بصورت کنام دزدان بدنام در می‌آمد؟ این افکار به‌طور غریزی برخاطر افراد کلن می‌گذشت. ضمناً رنگ سیاه پرچم که مخصوص کشتی‌های راهزنی است تردیدی در این باره باقی نمی‌گذاشت.

اگر «کونویکت»‌ها موفق به ربودن کشتی دونکان می‌شدند، آنرا نیز با پرچم سیاه رنگی تزئین می‌کردند.

وقت را بیهوده صرف بحث و جدل نکردند.

سایروس اسمیت گفت:

— شاید این کشتی جز بازدید سواحل جزیره نظری نداشته باشد.

شاید هم سرنشینان آن اصلاً پیاده نشوند. اگر چنین باشد اقبال باما یاری کرده است.

در هر صورت ما باید وجود خود را در این جزیره از نظر آنان پنهان

داریم.

آسیاب بادی بر فراز فلات گران‌دو و نشانه وجود ماست.

ایرتون وناب باید فوراً رفته و پره‌های آنرا باز کنند.

پنجره‌های کاخ صخره‌ها را با شاخ و برگ درختان بپوشانیم. همه چراغ‌ها را باید خاموش کرد. نباید چیزی وجودمان را در این جزیره لو دهد! هاربرت گفت:

— کشتی را چه باید کرد؟

پانگروف گفت:

— کشتی، در بندر بالن مخفی است. گمان نمی‌کنم این اوباش بتوانند بدان دست یابند.

به زودی دستورهای مهندس بکار بسته شد. ناب و ایرتون بالای فلات رفته و تمام علائم ظاهری آبادی زمین را از بین بردند.

در این ضمن رفقای آنها به حاشیه جنگل رفته مقدار زیادی شاخ و برگ درخت آوردند و با آن دیوار کاخ صخره‌ها را استتار کردند. ضمناً اسلحه و مهمات را آماده کرده و دم دست گذاشتند تا در صورت تهاجم به دفاع پردازند.

وقتی این اقدامات به عمل آمد سایروس بالحن موثری گفت:

— دوستان، اگر این بدبختان بخواهند جزیره را ترک کنند آیا از آن دفاع

نخواهیم کرد؟

خبرنگار گفت:

— چرا، سایروس، حتی در صورت لزوم جان خود را در این باره فدا

خواهیم کرد.

مهندس دست بسوی رفقا دراز کرد. همگی دست او را مردانه فشردند. فقط ایرتون در گوشه‌ای نشسته بود خود را از افراد کلن دور گرفت. آیا این کونویکت با سابقه خود را شایسته نمی‌دانست؟

سایروس اسمیت به طوفان روحی ایرتون پی برد. به سمت او رفته

و پرسید:

— آیرتون شما چه خواهید کرد؟

آیرتون پاسخ داد:

— وظیفه‌ام را انجام خواهم داد.

سپس دم پنجره رفته و از پشت شاخ و برگها به نظاره پرداخت. ساعت هفت و نیم بعد از ظهر بود. بیست دقیقه قبل آفتاب در پشت کاخ صخره‌ها غروب کرده بود. از این رو افق مشرق بتدریج تاریک می‌شد. در این حال کشتی بادبانی هر دم به خلیج اونیون نزدیکتر می‌شد و با آن بیش از هشت میل فاصله نداشت. ضمناً از مد دریا نیز برای پیشروی خود استفاده می‌کرد.

آیا کشتی وارد خلیج می‌شد؟ آیا در آن لنگر می‌انداخت؟ این دو مسئله بسیار مسائل مهمی بودند. آیا پس از بازرسی ساحل میان دریا باز می‌گشتند.

همه این مسائل تا یک ساعت دیگر روشن می‌شد. از این رو افراد کلن چاره‌ای جز صبر و بردباری نداشتند.

سایروس اسمیت با اضطراب خاطر فراوانی به پرچم سیاه کشتی نگریسته بود. آیا احتراز از این پرچم تهدید مستقیمی نسبت به کوششهای او و رفقاییش تا این زمان نبود؟ آیا این ملوانانی که در راهزنی آنها کوچکترین جای تردیدی نبود پیش از این نیز به جزیره آمده بودند؟ آیا قبلاً در جزیره پیاده شده‌اند؟ آیا امور غیر قابل توجهی که تاکنون در جزیره رخ داده بود با آنان بستگی نداشت؟ آیا در قسمت‌هایی از جنگل که هنوز به خوبی بررسی نشده بود هم‌دستانی نداشتند؟

سایروس اسمیت به تمام این سئوالات که پیش خود مطرح می‌نمود پاسخی نمی‌یافت. ولی به خوبی احساس می‌کرد که افراد کلن و خود جزیره

بانزدیک شدن این کشتی با خطر بزرگی مواجه شده است.
 باین حال او و همراهانش تصمیم داشتند که تا آخرین نفس مقاومت
 کنند. آیا اسلحه راهزنان بهتر از افراد کلن بود؟ یا تعداد آنها بر افراد کلن
 فزونی داشت؟

پاسخ به این سوال اهمیت حیاتی داشت. ولی به چه وسیله‌ای
 می‌توانستند در این باره تحقیق کنند.

شب فرا رسید. ماه نو در تشعشعات خورشید پدید گردید. تاریکی
 عمیقی بر دریا و جزیره سایه افکن شد. از میان ابرهای متراکمی که افق را
 فرا گرفته بود نوری به درون نمی‌تابید.

باد همزمان، با شفق از وزش ایستاده بود. حتی برگ‌های از درختان تکان
 نمی‌خورد و موجی بر ساحل زمزمه نمی‌کرد. کشتی ابداً دیده نمی‌شد
 حتی اگر به ساحل جزیره نیز رسیده بود محل توقف آن قابل تشخیص
 نبود.

پانگروف گفت:

— کسی چه می‌داند؟! شاید این کشتی لعنتی در تاریکی شب راه خود را
 پیش گرفته و تا صبح اثری از آن در این حوالی باقی نماند. در پاسخ پانگروف
 نوری از میان دریا درخشیدن گرفت و صدای شلیک توپ برخاست. کشتی
 در حوالی ساحل و مجهز به توپخانه بود. صدای شلیک شش ثانیه پس از
 روشنائی در حدود یک میل و یک چهارم میل بود. در این حال صدای
 غلطیدن زنجیر و چرخ شنیده شد.

کشتی در برابر کاخ صخره‌ها لنگر می‌انداخت.

مباحثه. پیش‌بینی. پیشنهاد آیرتون. قبول
پیشنهاد. آیرتون و پانگروف در جزیره گرانٹ.
کونویکت «نورملل» نقشه آنها. اقدام
شجاعانه آیرتون. بازگشت شش تن در برابر
پنجاه راهزن.

دیگر تردیدی درباره تصمیم راهزنان باقی نماند. آنها در فاصله
نزدیکی از جزیره لنگر انداختند و می‌خواستند روز روشن با زورق‌های
خود در ساحل پیاده شوند.

سایروس اسمیت و همراهان آماده عمل بودند. ولی در هر حال لازم بود
که جانب احتیاط را رعایت کنند. شاید بهتر بود در صورتی که راهزنان فقط
به پیاده شدن در ساحل جزیره اکتفا کنند آنها خود را از انظار پوشیده
می‌داشتند. شاید منظور آنها از نزدیک شدن به جزیره تهیه آب آشامیدنی
بود و می‌خواستند از مصب رود مرسی آب بردارند.

در این صورت به احتمال زیاد پلی که یک میل و نیم دورتر از مصب
رودخانه بسته شده بود. هم‌چنین تاسیسات دهلیزها از نظر آنها پوشیده
بماند.

ولی برافراشتن این پرچم در پیشگاه کشتی چه معنائی داشت؟
منظور از شلیک گلوله توپ چه بود؟ آیا همه این اقدامات فقط جنبه

گزافه گوئی داشت؟ یا می خواستند به این وسیله تصرف جزیره را اعلام کنند؟

اینک دیگر برای سایروس اسمیت مسلم شده بود که کشتی کاملاً مسلح است.

آیا برای جوابگوئی به توپ‌های راهزنان افراد کلن چه وسائلی در دست داشتند؟ فقط چند قبضه تفنگ.

سایروس اسمیت اظهار داشت:

— در هر حال کاخ صخره‌ها غیر قابل تصرف است.

دشمن قادر به کشف منفذ مجرای آب نخواهد شد زیرا منفذ مزبور اینک کاملاً در زیر تیرها و شاخ و برگ درختان مخفی است و محال است که آنها از این راه بتوانند خود را به کاخ صخره‌ها برسانند.
پانگروف گفت:

— ولی مزارع و مرغدانی و مرکز دامپروری، همه و همه لگدکوب راهزنان خواهد شد. آنها در عرض چند ساعت می توانند نتیجه زحمات ما را غارت کنند.

سایروس اسمیت گفت:

— آره، پانگروف، همه چیز را می توانند به یغما ببرند و ما وسیله‌ای برای دفاع نداریم.

خبرنگار گفت:

— مسئله مهم این است که بدانیم تعداد راهزنان چند نفر است. اگر عده‌شان بیش از ده دوازده نفر نباشد می توانیم از پیاده شدن آنها به جزیره جلوگیری کنیم ولی در صورتیکه چهل یا پنجاه یا بیشتر باشند...!

در این حال آیرتون به سخن درآمده و گفت:

— آقای اسمیت ممکن است با تقاضای من موافقت کنید؟

— دوست من چه تقاضائی دارید؟

— اجازه دهید تا به کشتی رفته و اطلاعاتی از نیرو و تعداد سرنشینان آن بدست آورم.

مهندس به حال تردید گفت:

— ولی آیرتون، به این ترتیب جان خود را به خطر خواهید انداخت.

— آقا چه اهمیتی دارد.

— اقدام به این عمل بیش از وظیفه‌ای است که بر عهده دارید.

آیرتون پاسخ داد:

— من باید خارج از حد وظیفه‌ام فداکاری کنم.

ژدئون اسپیلت پرسید:

— آیا می‌خواهید بازورق تا پای کشتی بروید؟

— نه آقا، می‌خواهم باشنا بروم. زورق از جاهائی که یک نفر می‌تواند

به آسانی پیش بخزد جلو نمی‌رود.

هاربرت گفت:

— آیا می‌دانید که کشتی در فاصله یک میل و ربع از ساحل لنگر انداخته

است؟

— آقای هاربرت من شناگر قابلی هستم.

مهندس گفت:

— باین عمل شما جانتان را به خطر می‌اندازید.

آیرتون پاسخ داد:

— چه اهمیتی دارد آقای اسمیت. استدعا می‌کنم باین تقاضایم موافقت

نمائید. شاید به این وسیله بتوانم برای خود ارزشی قائل شوم.

مهندس که می‌دید جلوگیری از این کار باعث اندوه خاطر راهزن سابق

و مرد شریف فعلی خواهد شد گفت:

— آیرتون، بروید.

پانگروف اظهار داشت:

— من هم همراه شما می آیم.

آیرتون فوراً پاسخ داد.

— به من اعتماد ندارید؟

سپس با تأثر گفت:

— افسوس!

سایروس اسمیت با هیجان شدید گفت:

— نه خیر! نه خیر! آیرتون، پانگروف بشما اعتماد کامل دارد. شما گفته او

را بدطوری تعبیر کردید.

پانگروف پاسخ داد:

— بله، پیشنهاد می کنم که فقط تاجزیره کوچک به همراه آیرتون بروم.

چه ممکن است که به احتمال کم و بیش زیاد یکی از اوباش ها در آنجا

به نگهبانی ایستاده باشد.

در چنین وضعی دونفر به خوبی می توانند مانع اعلام خطر از طرف وی

شوند.

من در جزیره کوچک به انتظار آیرتون می مانم ولی همانطور که خود

پیشنهاد کرده است به تنهایی به کشتی می رود.

آیرتون این رای را پسندید و آماده حرکت شد. نقشه خطرناکی داشت

ولی او با استفاده از تاریکی شب می توانست موفق شود.

آیرتون به محض اینکه به کشتی نزدیک می شد، می توانست از لبه آن

بالا رفته و در پشت دیوارهای آن به سخنان آنها گوش دهد. شاید به این

ترتیب بتواند از نقشه های آنان باخبر شود.

آیرتون و پانگروف ویدنبال آنها همراهانشان به ساحل پائین رفتند.

آیرتون لخت شد و تنش را چرب کرده. تا آب سرد آزارش نرساند زیرا چه بسا که ممکن بود اجباراً ساعتها در میان آب بماند. در این حال پانگروف و ناب بسراغ کشتی که در چند صد قدم بالاتر در ساحل مرسی قرار داشت رفتند. وقتی مراجعت کردند آیرتون آماده حرکت بود. پتوئی روی دوش آیرتون انداختند و افراد کلن یکایک دست او را فشردند.

آیرتون با پانگروف بر زورق نشستند. ساعت ده و نیم شب هردو در میان تاریکی از نظر ناپدید شدند. رفقای آنها به دهلیزها بازگشتند و به انتظار ماندند. آنها به آسانی از کانال رد شدند. و زورق در ساحل مقابل پهلو گرفت. این کار با احتیاط تمام انجام گرفت زیرا بیم آن می رفت که راهزنان در جزیره کوچک پیاده شده باشند. ولی پس از معاینه دقیق معلوم شد که کسی در جزیره کوچک نیست. از این رو آیرتون و پانگروف به دنبال هم به سرعت زیاد از جزیره گذشتند.

پرنده‌گان که در حفره‌های میان سنگها آشیان بسته بودند. از صدای پای آنها دچار وحشت شده و به پرواز درآمدند. وقتی به کنار دریا رسیدند. آیرتون بی درنگ خود را در آب انداخت و بی سرو صدا در سمت کشتی به شنا پرداخت. روشنائی ضعیفی که از کشتی به چشم می خورد موقعیت آن را به طور وضوح نمایان می ساخت. پانگروف در شکاف میان صخره‌های ساحلی پنهان شد و به انتظار بازگشت رفیقش نشست. آیرتون با بازوان توانای خود آبها را از هم شکافته و شناکنان پیش

می رفت. او به حدی در این کار مهارت داشت که کوچکترین صدائی از آب بر نمی خاست.

سرش را کمی از آب بیرون نگهداشته و دیدگانش را برهیکل تاریک کشتی که چراغهایش در دریا منعکس می شد دوخته بود. او تنها به وظیفه‌ای که انجام آن را برعهده گرفته بود می اندیشید. حتی به خطرات دیگری نیز که نه تنها از جانب کشتی بلکه از طرف جانوران درنده دریائی متوجه او بود اعتنائی نداشت.

با جریان آب پیش می رفت و به سرعت از ساحل دور می شد. نیم ساعت بعد، آیرتون بی سروصدا خود را به کشتی رسانده و به دیواره آن چنگ زد. آنگاه نفس راحتی کشید و از دیواره کشتی به آهستگی بالا رفت در عقب‌گاه کشتی چند زیرجامه ملوانی روی بند خشک می شد. از پهلوی آنها گذشته و سپس در جای مطمئنی ایستاده و گوش فرا داد. سر نشینان کشتی بیدار و مشغول صحبت و آواز خوانی بودند، صدای خنده شان در فضا پیچیده سخنان زیر توام با فحش و ناسزا توجه آیرتون را به خود جلب کرد:

— اسپیدی^۱ speedy عجب سرعتی دارد.

واقعاً این اسم به آن می برازد.

— بگذار تمام نیروی دریائی «نورفلک» به تعاقبش بپردازند، هرگز به گردش هم نخواهند رسید.

— زنده باد فرمانده!

— زنده باد باب هاروی!

آیرتون از شنیدن نام باب هاروی، یکی از رفقای سابق خود را در

۱. speedy به انگلیسی یعنی فعال.

استرالیا به خاطر آورد. او مردی دهشت‌آور و ملوانی بی‌باک بود. همین کشتی که از لنگرگاه نورفلک به سرقت برده بودند کشتی با اسلحه و مهمات و لوازم ضروری دیگر عازم ساندویچ بوده او همدستان خود را که از گروه اشرار کونویکت بودند داخل کشتی کرده و اقیانوس را قرق خویش ساخته بود.

کار او قتل و غارت و ضبط اموال دریا پیمایان بود. الحق که در این کار دست دزدان مالزی را از پشت بسته بود.

کونویکت‌ها به صدای بلند بایکدیگر صحبت کرده و ضمن خوردن غذا از جریان تصرف کشتی سخن می‌گفتند.

آیرتون به خوبی سخنان آنها را می‌شنید. از مجموع این سخنان پی‌برد که:

سر نشینان فعلی spedy همگی جنایتکاران زندانی انگلیس می‌باشند که از نور فلک گریخته‌اند.

«نورفلک» جزیره کوچکی است که در عرض جغرافیائی ۲۹۲ جنوبی و در طول جغرافیائی ۱۶۵۲۴ شرقی در مشرق استرالیا قرار دارد.

محیط آن ۲۴ کیلومتر و کوه «پیت» به ارتفاع هزار و صد پا از سطح دریا در میان آن قرار دارد.

جزیره «نورفلک» مرکز زندان شریرترین افراد محکوم انگلیسی است. که بهیچوجه امید به اصلاح آنان نمی‌رود.

در آنجا پانصد نفر زندانی تحت انضباط سختی بسر می‌برند. مجازات‌های شدیدی برای متخلفین از مقررات زندان در نظر می‌گیرند. انتظامات آن بعهدده یکصد و پنجاه سرباز مسلح و یکصد و پنجاه مامور کشوری است.

مجمعی بدتر از آن برای اجتماع تبه‌کاران نمی‌توان یافت گاهی با وجود

مراقبت شدید عده‌ای از این زندان مخوف گریخته و با غافلگیری و تصرف کشتی‌هایی که دربندر لنگر انداخته‌اند به سوی جزایر پلینزی رهسپار می‌شوند.

باب هاروی و هم‌دستان او از این زمره بودند. آیرتون نیز سابقاً چنین نقشه‌ای در سر می‌پرورانید.

باب هاروی کشتی «اسپیدی» را که در برابر جزیره «نورفلک» لنگر انداخته بود به یغما برده و سرنشینان آنرا قتل عام کرده بود. از آن پس کشتی مزبور به صورت کشتی راهزنان درآمد و به فرماندهی هاروی در اقیانوس آرام به قتل و غارت می‌پرداخت.

آیرتون به خوبی هاروی را می‌شناخت، او سابقاً ناخدای کشتی‌های مسافربری و اینک راهزن دریائی بود.

این افکار برمغز آیرتون خطور کرد. او می‌دانست که سایر وس‌اسمیت نیز این نحوه فکر را تأیید خواهد نمود.

ولی آیا مقاومت و در مرحله آخر پیروزی درست بود؟ این مسئله به تجهیزات کشتی و تعداد سرنشینان آن بستگی داشت.

از این رو آیرتون تصمیم گرفت بهر قیمتی شده اطلاعاتی در این باره به دست آورد.

در این حال که یک ساعت از رسیدن او به کشتی می‌گذشت سروصداها به تدریج خوابید و عده زیادی از کونویکته‌ها در خواب فرو رفتند.

آیرتون بیدرنگ به بالای پل کشتی آمد. فانوسهای کشتی خاموش شده و تاریکی بر همه جا دامن گسترده بود.

آیرتون از روی نرده‌ها گذشته خود را به قسمت جلو کشتی رسانید با مهارت کامل خود را از میان کونویکته‌هایی که به خواب رفته بودند خزیده و دور کشتی چرخید.

با دقت نظر پی‌برد که «اسپیدی» دارای چهار توپ برای پرتاب گلوله‌های ۸۱۰ گروانگه‌ایست که بوسیله کولاس گلوله‌گذاری می‌شود.

از این رو توپها از نوع جدید و اسلحه خطرناکی بود.

تعداد کسانی که برپل کشتی خوابیده بودند در حدود ده نفر ولی احتمال آن می‌رفت که عده بیشتری در داخل اطاق خوابیده باشند.

ایرتون هنگامی که گوش به سخنان آنها سپرده بود حدس می‌زد که عده آنان بالغ بر پنجاه نفر گردد.

البته پنجاه نفر در مقابل شش نفر افراد کلن، عده بسیار زیادی بود ولی در هر حال با گذشت و فداکاری ایرتون، دیگر سایروس اسمیت غافلگیر نمی‌شد و از تعداد قوا و تجهیزات دشمن باخبر گردیده و تصمیمات مقتضی اتخاذ می‌نمود.

از این رو برای ایرتون وظیفه دیگری جز اینکه به جزیر، بازگشته و گزارش مأموریت خود را به یاران بدهد باقی نمانده بود.

از این رو راه جلوگاه کشتی را در پیش گرفت تا خود را به دریا برساند. ولی این مرد که بقول خودش می‌خواست بیش از آنچه بر عهده گرفته بود فداکاری کند ناگهان فکر قهرمانانه‌ای به خاطرش رسید.

اومی خواست با فدای جان خویش جزیره و افراد کلن را نجات دهد. مسلماً سایروس اسمیت قدرت مبارزه با پنجاه راززن مسلح را نداشت و در هر حال یا در اثر حمله مستقیم و یا محاصره طولانی از پای در می‌آمد.

ایرتون نجات‌دهندگان خود و کسانی را که برای بار دوم اورا به عالم بشریت برگردانده بودند به خاطر آورد.

او بدست آنان بصورت مرد شرافتمندی درآمده بود. حال خطر کشتار بی‌رحمانه و غارت و چپاول رازنان هستی آنها را تهدید می‌کرد.

از این رو ایرتون با خود گفت که وی مسبب این جنایتها است. زیرا رفیق

سابقش باب‌ها روی نقشه‌های خود او را به مرحله اجرا گذاشته است.
از این فکر احساس وحشت بر وجودش مستولی شد و نقشه آتش زدن
کشتی و انفجار آن بر مغزش راه یافت.
گرچه با اجرای این نقشه آیرتون نیز از بین می‌رفت ولی وظیفه انسانی
خود را انجام داده بود.

آیرتون تردید به خود راه نداد. رسیدن به مخزن باروت که معمولاً در
قسمت عقب کشتی است، کار آسانی بود.
در پای دکل بزرگ فانوسی سوسو می‌زد. کافی بود که اخگری بر مخزن
باروت بیفتد.

آیرتون با احتیاط کامل به قسمت عقبی پل که تعداد زیادی در آن
خوابیده بودند پیش رفت. دریای فانوس بردیوار انواع اسلحه آتشین
آویزان بود.

آیرتون شش لولی از آن میان برداشت، آنرا به دقت معاینه کرد فشنگ
گذاری شده بود، دیگر جز انهدام کشتی کاری برایش باقی نماند. خود را
به سمت عقب کشتی رسانید تا در زیر اطاق کشتی به مخزن باروت راه پیدا
کند.

خزیدن از میان راهزنانی که در این قسمت کشتی خوابیده بودند کار
مشکلی بود. هردم پایش به کونویکت‌ها بر می‌خورد و فحش‌ها و مشت و
لگد نثارش میشد.

آیرتون چندین بار به ناچار توقف کرد. ولی سرانجام به دیواره اطاق
عقبی کشتی رسید.

کورمال کورمال در آنرا پیدا کرد. مخزن باروت زیر این دیواره بود.
آیرتون بی‌سروصدا با تمام نیرو به کار پرداخت.
ولی کار، کار مشکلی بود. زیرا می‌خواست قفل آنرا بشکند. در پنجه

توانای آیرتون قفل از جایش پرید و دربار شد...
در اینحال دستی روی شانه آیرتون تکیه زد و صدای مرد بلندقدی
که در تاریکی ایستاده بود بلند شد.

— آنجا چه می‌کنی؟

این مرد فوراً چراغ را مقابل صورت آیرتون گرفت.
ایرتون خود را عقب کشید.

او در نور چراغ همکار سابق خود باب هاروی را شناخته بود. ولی باب
که تصور می‌کرد آیرتون مدتها قبل مرده است او را بجای آورد.
باب هاروی کمر بند شلوار آیرتون را گرفت و گفت:

— آنجا چه می‌کنی؟

آیرتون پاسخی نداد. سردسته راهزنان را به شدت عقب رانده و
خواست داخل مخزن شود اگر گلوله‌ای به طرف بشکه‌های باروت خالی
می‌کرد تمام بود.

باب هاروی فریاد زد:

— بچه‌ها برخیزید.

دوسه راهزن که به صدای او بیدار شده بودند برخاستند و خود را بروی
آیرتون انداختند.

آنها می‌کوشیدند تا او را بر زمین زنند. آیرتون نیرومند از میان آنها
درآمد.

دو گلوله پیاپی شلیک کرد و دوتن از راهزنان بر زمین غلطیدند ولی
ضربت چاقوئی گوشت بازوی او را درید.

آیرتون فوراً فهمید که دیگر نمی‌تواند نقشه خود را اجرا کند باب
هاروی در مخزن باروت رابسته بود. سروصدائی از بالای پل به گوش
می‌رسید معلوم بود که همه بیدار شده‌اند.

لازم بود که آیرتون خود را برای دفاع دوشادوش سایروس اسمیت نجات دهد.

دیگر وظیفه‌ای جز فرار در پیش نداشت.

ولی آیاره فراری باز بود، آیرتون تصمیم گرفت که به هر قیمتی شده به یاران پیوندد.

هنوز چهار فشنگ در طپانچه داشت. که دو گلوله پیاپی شلیک کرد و با یکی از آنها باب هاروی را هدف قرار داد گلوله به وی اصابت نکرد و با زخم کاری وارد ساخت.

آیرتون از یک لحظه عقب نشینی حریفان استفاده کرده و به سمت پلکان «کاپوت» رفت تا خود را به پل کشتی برساند وقتی که به سرعت از برابر فانوس می‌گذشت به ضرب قنداق آنرا شکست.

تاریکی عمیقی همه جا را فرا گرفت و فرار او را آسانتر ساخت.

در این حال دوسه راهزن که از سرو صدا بیدار شده بودند از پلکان پائین می‌آمدند. گلوله پنجم یکی از آنها را هدف قرار داده و از پلکان به پائین انداخت. دیگران بدون آنکه از حقیقت حال باخبر شوند خود را به کناری کشیدند.

آیرتون با دو جست خود را به پل کشتی رسانید و سه ثانیه بعد پس از شلیک آخرین گلوله خود به صورت راهزنی که پشت گردن او را گرفته بود از دیوار کشتی گذشته و خود را به دریا انداخت.

هنوز به قدر شش ذراع از کشتی دور نشده بود که رگبار گلوله در اطرافش برآب می‌خوردند.

هیجانان پانگروف که در جزیره کوچک میان صخره‌ها سنگر گرفته بود به توصیف در نمی‌آمد. سایروس اسمیت، خبرنگار، هاربرت وناب در دهلیزها از شنیدن صدای شلیک در میان کشتی مضطرب شدند.

فوراً خود را به ساحل رسانده و تفنگ در دست آماده دفع هرگونه تجاوزی شدند.

آنها یقین داشتند که آیرتون از طرف راهزنان غافلگیر و به دست آنان کشته شده است. و اراذل با استفاده از تاریکی شب در صدد پیاده شدن در ساحل جزیره برآمدند.

نیم ساعتی به انتظار کشنده گذشت. در این حال با اینکه صدای گلوله قطع شده بود ولی از آیرتون و پانگروف خبری نبود.

آیا راهزنان جزیره کوچک را اشغال نموده بودند.

آیا لازم نبود که به کمک آیرتون و پانگروف بشتابند؟ ولی چگونه و به چه وسیله؟

دریا در حال مد و عبور از کانال امکان ناپذیر بود. زورق در اختیارشان نبود.

و ه که چه اضطرابی بردل سایروس اسمیت و یارانش حکمفرما شد! سرانجام در حدود نیمه شب زورقی که دونفر بر آن نشسته بودند به ساحل جزیره رسید.

آیرتون زخم سبکی در بازو برداشته و پانگروف صحیح و سالم بود دوستان با آغوش باز به استقبال آنان شتافتند.

به زودی همگی به دهلیزها پناهنده شدند. در آنجا آیرتون جریان کار را یکایک شرح داد. نقشه خود را نیز دایر به انفجار کشتی کتمان نکرد.

همه دستها بسوی آیرتون دراز شد. وضع بی اندازه وخیم بود. راهزنان هشیار شده بودند. دیگر می دانستند که جزیره لینکلن جزیره مسکونی است.

آنها در صورت لزوم بانیر و تجهیزات کافی در جزیره پیاده شده و به کسی رحم نخواهند کرد.

خبرنگار گفت:

— چه مانعی دارد! می‌دانیم که چگونه باید مرد.

مهندس گفت:

— به کاخ برگردیم و مواظب باشیم.

ملوان پرسید:

— آقای سایروس آیا راه نجاتی به نظرتان می‌رسد؟

— بله پانگروف!

به! شش نفر در برابر پنجاه نفر!

— بله! شش نفر غیراز...!

پانگروف پرسید:

— غیرازکی؟

سایروس اسمیت پاسخ نداد ولی با دست به گوشه آسمان اشاره کرد.

۳

مه همه جارا فرا می‌گیرد. مقاصد مهندس.
سه‌پست نگهبانی. آیرتون وپانگروف. اولین
زورق. دوکرجی دیگر برجزیره کوچک. شش
کونویکت درخاک و خون می‌غلطند. کشتی لنگر
برمی‌گیرد. گلوله باران جزیره. وضع یاس‌آور.
فرج غیرمنتظره.

شب بدون حادثه تازه‌ای سپری شد. افراد کلن به‌حال آماده‌باش
درآمده و پستی در دهلیزها مستقر نموده بودند.
اما راهزنان دریائی ظاهراً اقدامی برای پیاده شدن درجزیره به‌عمل
نیاوردند.

پس از شلیک گلوله‌ها که به‌سمت آیرتون تیراندازی شد دیگر صدائی و
حرکتی ازجانب کشتی که دلالت بر نزدیکی آن به سواحل جزیره کند دیده
و شنیده نشد.

تصور می‌رفت کشتی از ترس اینکه بانروی مهمی مواجه است لنگر
برداشته و از سواحل جزیره مسافتی دور شده بود. ولی حقیقت حال جز
این بود. در سپیده‌دم افراد کلن در مه سحرگاهی هیکل مبهمی در میان دریا
مشاهده کردند.

این هیکل مبهم «اسپیدی» بود.

در آن حال مهندس گفت:

— دوستان به نظر من باید قبل از برطرف شدن مه سحرگاهی اقدامات لازم به عمل آید. این مه مارا از چشم راهزنان مخفی کرده است ما بدون آنکه نظر و توجه آنها را جلب کنیم می توانیم به عملیات خود اقدام نماییم. باید کاری کرد که کونویکتهای تصور کنند. عده بسیار زیادی ساکن جزیره بوده و در نتیجه قادر به مدافعه آن می باشند. از این رو پیشنهاد می کنم که به سه دسته جداگانه تقسیم شده و در سه پست مستقر شویم. این سه پست یکی دهلیزها، دومی مصب رود مرسی است، اما برای پست سوم به نظر من جزیره کوچک مناسب تر از هر جای دیگر است. به این ترتیب ما می توانیم عملیات پیاده شدن راهزنان را به تاخیر بیندازیم.

دو کارابین و چهار تفنگ در اختیار ماست. از این رو می توانیم همگی مسلح شده و با دست و دل باز به مصرف باروت و فشنگ پردازیم. زیرا ذخیره مهمات ما کاملاً کافی است. از تفنگ و توپ آنها نباید ترسید. گلوله توپ و تفنگ بر این صخره ها چه تاثیری دارد؟ و چون از پنجره های کاخ صخره ها تیراندازی نمی کنیم، راهزنان هرگز به عقلشان نمی رسد که آنجا را به خمپاره ببندند. به این ترتیب از وارد آمدن خسارات غیر قابل جبران در امان می مانیم. مسئله مهم آنست که با آنها از نزدیک دست به گریبان نشویم زیرا که آنها از حیث نفرات بر ما برتری دارند. ولی تا آنجا که ممکن است نباید در مصرف مهمات صرفه جوئی کنیم. هرچه بیشتر و دقیقتر تیراندازی کنیم. هریک از ماها باید هشت تا ده دشمن را از پا درآوریم بهر قیمتی هست باید این هشت تاده نفر را کشت.

سایروس اسمیت بالحن آرامی وضعیت را تشریح نمود. گوئی به جای نقشه جنگ درباره زمان صلح صحبت می کند.

همراهان حتی بدون اظهار کلمه ای نقشه را تأیید کردند. دیگر کاری

جز اینکه قبل از برطرف شدن مه هریک از آنها درپست خود مستقر شوند باقی نمانده بود.

بزودی ناب و پانگروف به کاخ صخره‌ها رفته و مهمات کافی به همراه آوردند.

ژدئون اسپیلت و آیرتون که هردو تیراندازان ماهری بودند. با کارابینها مسلح شدند. تفنگهای دیگر بین سایروس اسمیت، ناب و پانگروف و هاربرت تقسیم شدند.

پستها به شرح زیر مستقر شد:

سایروس اسمیت و هاربرت در دهلیزها، کمین کردند. آنها از این محل تامسافت زیادی از ساحل را که پای کاخ صخره‌ها بود می توانستند زیر آتش بگیرند.

ژدئون اسپیلت و ناب در میان صخره‌های ساحل مصب رود مرسی که پل بزرگ و پل‌های کوچک آن را برداشته بودند سنگر گرفتند.

به این ترتیب از عبور بوسیلهٔ زورق و یاپیاده شدن دشمن در ساحل جلوگیری می کردند.

اما آیرتون و پانگروف، زورق را به آب انداخته و آمادهٔ عبور از کانال شدند تا در میان جزیرهٔ کوچک دوپست جداگانه از هم برقرار کنند.

به این ترتیب شلیک از چهار نقطه مختلف، کونویکت‌ها را متقاعد می ساخت که جزیره کاملاً مسکون است و به سختی مدافعه می شود.

در صورتیکه راهزنان موفق به پیاده شدن در سواحل جزیره می شدند پانگروف و آیرتون موظف بودند که بازورق به ساحل برگشته و به محلی که مورد تهدید قرار می گرفت عزیمت کنند.

پیش از آنکه افراد کلن به پستهای خود بروند یکبار دیگر صمیمانه دست هم را فشردند.

پانگروف سعی زیادی به کار بست تا موقعی که هاربرت یعنی کودک خود را در آغوش می فشرد. دستخوش هیجانات روحی نگردد... به این ترتیب از هم جدا شدند.

چند لحظه بعد سایروس اسمیت و هاربرت از یکطرف، خبرنگار و ناب از طرف دیگر در پشت صخره ها ناپدید شدند.

پنج دقیقه بعد آیرتون و پانگروف به خوبی از کانال گذشته و در جزیره کوچک پیاده شدند و در شکافهای ساحل شرقی پنهان گشتند.

معلوم بود که هیچیک از آنها دیده نشده اند زیرا آنها نیز کشتی را در میان ابر صبحگاهی تشخیص نمی دادند.

ساعت شش و نیم صبح بود. پرده مه به تدریج در طبقات بالای جو از هم دریده و راس دکل های کشتی ظاهر شد. چند لحظه ای توده های غلیظ مه بردریا غلطیدند. آنگاه نسیمی برخاست و به سرعت مه را برطرف ساخت.

«اسپیدی» تمام و کمال ظاهر شد. سرکشتی به سمت شمال و پهلوی چپ آن متوجه جزیره بود.

همانطور که سایروس اسمیت حدس زده بود فاصله آن تا ساحل بیش از یک میل و ربع نبود. و پرچم منحوس سیاه رنگ در اهتزاز بود.

مهندس بادوربینی که به همراه داشت مشاهده کرد که توپهای کشتی جزیره را هدف گرفته اند مسلما با اولین فرمان آماده تیراندازی بودند.

در این حال «اسپیدی» آرام و بی حرکت بود. در حدود بیست سی نفر از راهزنان برپل آن رفت و آمد می کردند.

برخی از آنها برپام اطاق کشتی رفته و دو نفر بر میله بادبانها بادوربین یک چشمی جزیره را دقیقا دیده بانی می کردند.

مسلما «باب هاروی» و هم دستانش فقط به اشکال متوجه جریان شب

قبل بودند. مرد نیم لختی می کوشید در مخزن باروت را باز کند. مبارزه درگیر شده و او با اسلحه کمری شش گلوله به روی آنها شلیک کرده بود. یکی از همدستانش کشته و دو نفر دیگر به سختی آسیب دیده بودند.

آیا این مرد نیم لخت خود از آسیب تیراندازی برکنار مانده بود؟
آیا موفق شده بود به وسیله شنا خود را به ساحل رساند.
این مرد چه کاره بود. از کجا آمده بود؟ و منظورش از این عملیات چه بود؟

آیا واقعاً همانطور که باب هاروی حدس می زد او می خواست انبار باروت را منفجر کند؟

این مسائل به نظر راهزنان بسیار پیچیده می آمد. ولی یک موضوع مسلم بود و آن اینکه جزیره ای که «اسپیدی» در مقابل آن لنگر انداخته بود جزیره ای مسکونی و سکنه آن احتمالاً کسانی بودند که به خوبی مهابای مقابله با راهزنان شده اند.

با اینحال کسی در ساحل و ارتفاعات در جزیره دیده نمی شد. گوئی ساحل جزیره کاملاً متروک است. اثری از جنبنده ای در آن به چشم نمی خورد. آیا ساکنین جزیره به مناطق داخلی جزیره گریخته بودند؟
چنین سوالی برای سردسته راهزنان مطرح شده بود و او که مردی طبعاً محتاط بود می کوشید تا قبل از هر اقدامی محیط را بشناسد.

مدت یک ساعت و نیم اثری از حمله و یاپیاده شدن راهزنان از کشتی مشاهده نشد معلوم بود که «باب هاروی» در حال تردید و دودلی است. او حتی با بهترین دوربین های خود نیز نتوانسته بود یکی از افراد کلن را در میان صخره ها ببیند. حتی احتمال توجه او به شاخ و برگ که جلوی پنجره های کاخ صخره ها قرار داده بودند جلب نمی شد. زیرا بسیار بعید

بود که کسانی درچنان ارتفاعی وبردیواری صاف ومستقیم منزل کنند.
تصور اینکه خانه‌ای درمیان صخره‌ها کنده شده است محال به نظر
می‌رسید.

از دماغه ماندیپول قرائنی ازاینکه جزیره مسکونی است به چشم
نمی‌خورد.

در ساعت هشت، افراد کلن متوجه شدند که جنبشی در «اسپیدی»
پدید آمده وزورقی رابه دریا انداختند وهفت تن ازراهزنان مسلح به تفنگ
در زورق نشستند. یکی ازآنان سکان بدست گرفته چهارتن پارو زده و دو
نفر دیگر درجلوی زورق بزانو نشسته و آماده تیراندازی بودند.
مقصد آنها بدون شک شناسائی جزیره بود وعجالتاً خیال پیاده شدن
در آن را نداشتند. زیرا برای اقدام به این عمل تعداد بیشتری ضروری
می‌نمود.

راهزنان که ازدکل بالا رفته بودند مسلماً مشاهده می‌کردند که جزیره
کوچکی درکنار ساحل قرار داشته وباکانالی به عرض نیم میل از آن جدا
می‌شود.

ضمناً سائروس اسمیت باتوجه به سمت حرکت زورق پی برد که
راهزنان قصد ورود به کانال ندارند بلکه می‌خواهند از نظر احتیاط
به ساحل جزیره کوچک نزدیک شوند.

پانگروف وایرتون که درشکافهای صخره پنهان شده بودند مشاهده
کردند که راهزنان مستقیم روبه سمت آنها می‌آیند. منتظر شدند تا نزدیکتر
شوند.

زورق بااحتیاط کامل پیش می‌آمد. پاروها بفاصله زیادی برآب
می‌خوردند. یکی از راهزنان چوبی دردست گرفته وگودی مصب
«مرسی» را اندازه می‌گرفت.

«باب هاروی» به این ترتیب می‌خواست کشتی خود را تا آنجا که ممکن بود به ساحل نزدیک کند.

در حدود سی تن از راهزنان چشم بر زورق دوخته و به انتظار آن بودند که بی‌هیچ خطری در جزیره پیاده شوند.

زورق تاجزیره کوچک بیش از دودهم میل فاصله نداشت. مردی که سکان بدست گرفته بود، می‌خواست نقطه مناسبی برای پهلو گرفتن زورق پیدا کند.

دو تیر در یک آن شلیک شد. دود کمرنگی بر بالای صخره‌های جزیره کوچک پیچید.

مرد سکان بدست و راهزنی که عمق آبرایرانداز می‌کرد برکف زورق غلطیدند. گلوله‌های آیرتون و پانگروف در آن واحد به هدف خورده بود.

بلافاصله صدای انفجار شدیدتری برخاست، این بار از پهلو کشتی دود بر فضا بلند شد. خمپاره‌ای بر بالای صخره‌ای که آیرتون و پانگروف در پای آن سنگر گرفته بودند اصابت کرد.

با اصابت آن خرده سنگها بهر طرف پخش شدند. ولی آسیبی به تیراندازان وارد نساخت.

فریاد فحش و ناسزا از زورق برخاست. مرد دیگری سکان زورق را بدست گرفت و باروها با سرعت بر آب زده شد ولی زورق به جای بازگشت به سوی کشتی، در طول ساحل جزیره کوچک پیش رفته و در صدد دور زدن انتهای جنوبی آن برآمد.

راهزنان به سرعت پارو می‌زدند تا هرچه زودتر از تیررس خارج شوند. سپس به قدر نیم میل پیش رفتند و با مسیر منحنی شکلی تحت حمایت توپهای کشتی به مصب رود مرسی نزدیک شدند.

مسلمانان آنها این بود که در کاتال وارد شده و خود را به عقب سر افراد

کلن که در جزیره کوچک سنگر گرفته بودند برسانند.
 به این ترتیب عده مدافعین جزیره کوچک هرچند هم زیاد می بود
 ازدو طرف در محاصره وزیر آتش گرفته می شد.
 ربع ساعت به این وضع گذشت. زورق در این سمت پیش می رفت
 سکوت و آرامش مطلقى فضا و دریا را فرا گرفته بود. پانگروف و آیرتون
 با وجود اینکه خطر محاصره شدن را احساس می کردند پست خود را ترک
 نگفتند.

برای احتراز از آتش توپخانه «اسپیدی» تظاهری نکردند، زیرا روی
 ژدئون اسپى لت وناب در مصب رودخانه و سایر وس اسمیت و هاربرت در
 صخره های دهلیز حساب می کردند.

بیست دقیقه بعد درحالی که زورق ازدو پست قدمی مصب مرسى
 می گذشت صدای شلیک برخاست.

در این حال راهزنان احساس کردند که در اثر جریان آب به سمت
 رودخانه کشانده می شوند از این رو پاروزنان و به زحمت زیاد موفق شدند
 در میان کانال به حرکت ادامه دهند ولی چون از تیررس مصب مرسى
 می گذشتند دو گلوله دیگر به سمت آنها شلیک شد.

دو نفر دیگر از راهزنان در زورق غلطیدند تیرهای ناب و اسپى لت
 به خطا نرفته بود.

فوراً کشتی به شلیک آنان پاسخ داده و خمپاره ای به سمت مزبور
 انداخت. این خمپاره نیز جز آنکه قطعه سنگهائی را پس و پیش کند
 نتیجه ئی نداد. در این حال در زورق فقط سه نفر مرد سالم باقی مانده بود
 در اثر کشش جریان به سمت کانال رفته و به سرعت زیاد از برابر
 سایر وس اسمیت و هاربرت گذشت ولی چون مسیر آنها خارج از تیررس
 بود آنها تیراندازی نکردند.

زورق به سمت انتهای شمالی جزیره پیچید و با دوپاروئی که باقی مانده بود به سمت کشتی رهسپار شد.

تا اینجا برای افراد کلن جای شکوه باقی نگذاشتند. باخت باحریف بود و تا این موقع چهار تن از آنها شدیداً مجروح شده و شاید هم مرده بودند. ولی از افراد کلن نه تنها کسی مجروح نشده بود بلکه حتی گلوله‌ای نیز به هدر نرفته بود.

مزایای سنگربندی و راهنمائی‌های مهندس به خوبی معلوم بود. راهزنان یقین حاصل کردند که باحریفان متعدد و سرسختی سروکار دارند و به این طریق تصرف جزیره کار آسانی نیست.

زورق پس از نیم ساعت خود را به «اسپیدی» رسانید سر نشینان کشتی از دیدن زخمی‌ها فریادهای وحشتناکی برکشیدند و سه چهار گلوله توپ شلیک کردند ولی از گلوله باران آنها نتیجه‌ای حاصل نمی‌شد.

در این حال کونویکت‌های دیگر از خشم رها شده بودند به تعداد ۱۲ نفر بر زورق پریدند.

زورق دیگر نیز به دریا افکنده شد. هشت مرد مسلح بر آن نشستند. زورق اول متوجه جزیره کوچک شد و دومی برای ورود به «مرسی» شروع به مانور کرد.

وضع پانگروف و آیرتون جداً به وخامت رفت. متوجه شدند که باید خود را به جزیره بزرگ برسانند. ولی باز منتظر آن بودند که زورق اولی به تیررس برسد انتظارشان دیری نپائید، دو گلوله دیگر که با مهارت تمام شلیک شده بود درون زورق ایجاد بی‌نظمی کرد. آنگاه پانگروف و آیرتون پستهای خود را ترک گفته و در میان شلیک گلوله‌های توپ به سرعت از جزیره کوچک گذشته و خود را در میان زورق خویش افکندند.

عبور از کانال چند ثانیه بیش طول نکشید به این ترتیب خود را به دماغه

جنوبی رسیانده وشتابان به سمت دهلیزها روان شدند.

هنوز آنها به سنگر سایروس اسمیت و هاربرت نرسیده بودند که راهزنان زورق اول جزیره کوچک را اشغال نمودند و به همه جای آن سرکشی کردند.

در همان زمان صدای شلیک گلوله‌های دیگری از مصب مرسی به گوش رسید.

زورق دوم به سرعت به آن نقطه نزدیک می‌شد. نبرد به نسبت دو به هشت درگرفته بود.

ژدئون اسپیلت و ناب آتش گلوله بروی زورق باز کرده و چندین تن از راهزنان را از پای درآوردند.

زورق که تعادل خود را از دست داده بود به شدت بر صخره‌های دهانه رود مرسی خورده و درهم شکست. سرنشینانی که زنده مانده بودند تفنگها را برای اینکه از نفوذ آب دور باشد بالای سر گرفته و خود را به ساحل راست رودخانه رساندند. وقتی مشاهده کردند که در تیررس پشت دشمن قرار گرفته‌اند پا به فرار گذاشته و در سمت دماغه «اپاو» ناپدید شدند.

از این رو وضع طرفین بدین صورت درآمد: در جزیره کوچک دوازده راهزن بود که مسلماً عده زیادی از آنها مجروح شده ولی زورقی در اختیار داشتند. شش تن از راهزنان در جزیره لینکلن پیاده شده ولی نمی‌توانستند به کاخ صخره‌ها برسند. زیرا عبور از رودخانه به علت بسته بودن پلها غیر ممکن بود.

پانگروف در حالی که به سرعت وارد دهلیزها می‌شد گفت:

— آقای سایروس، اوضاع خوب است! کارها روبراه است! نظر شما

چیست؟

مهندس گفت:

— تصور می‌کنم که نبرد شکل جدیدی به خود می‌گیرد. زیرا راهزنان این قدر شعور دارند که از ادامه مبارزه در چنین شرائط نامساعدی خودداری کنند.

ملوان گفت:

— آنها نمی‌توانند از کانال بگذرند. کارابین‌های آیرتون و آقای اسپیلت راه را بر آنان سد خواهد کرد. می‌دانید که برد آنها برابر یک میل است.

هاربرت گفت:

— صحیح است، ولی از دو تفنگ کارابین در برابر توپهای کشتی چه کاری ساخته است.

پانگروف گفت:

— ای بابا! کشتی که وارد کانال نشده.

سایروس اسمیت گفت:

— اگر وارد کانال شود چطور؟

— غیر ممکن است زیرا در آنجا خطر غرق شدن در بیش است!

آیرتون اظهار داشت:

— برعکس کاملاً ممکن است. کونویکت‌ها می‌توانند از مد دریا

استفاده کرده وارد کانال شده و هنگام جزر دریا از آن خارج شوند.

در چنین صورتی زیر آتش توپخانه کشتی پست‌های ما قادر به مقاومت

نخواهند بود.

پانگروف فریاد زد:

— ای بر پدر شیطان لعنت! مثل اینکه اراذل لنگر بر می‌دارند!

هاربرت گفت:

— آیا ممکن است اجباراً به کاخ صخره‌ها پناهنده شویم؟

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— صبر کنید!

پانگروف گفت:

— ناب و آقای اسپیت چه می شوند؟

— آنها می توانند خود را به موقع به ما برسانند.

آیرتون آماده باشید. اینک باید تفنگ شما و اسپیت حاضر به شلیک باشد.

واقعاً هم «اسپیدی» لنگر برگرفته و عازم ساحل جزیره کوچک بود یکساعت ونیم دیگر مد دریا شروع می شد. در آن موقع بعلت خوابیدن جریان امواج کشتی به آسانی قادر به مانور بود.

اما پانگروف برخلاف نظر آیرتون معتقد نبود که کشتی جرات ورود به کانال را داشته باشد.

در این حال راهزنانی که جزیره کوچک را اشغال نموده بودند کم کم در ساحل مقابل جمع آمده و اینک دیگر فاصله آنها تا خشکی کانالی بیش نبود. آنها که فقط مسلح به تفنگ بودند. نمی توانستند به افراد کلن که در دهلیزها یا مصب مرسی کمین کرده بودند آسیبی برسانند. ولی آنها از وجود تفنگ کارابین در دست افراد کلن بی خبر بودند از این رو آزادانه در جزیره شروع به رفت و آمد کردند.

تصور آنها دیری نپایید کارابین های آیرتون و ژدئون، لب به سخن گشوده و حکماً کلمات زننده ای به دوتن از کونویکت ها گفتند. زیرا آنها را نقش بر زمین کردند.

ده نفر دیگر بابتی نظامی تمام پراکنده شده، حتی بدون اینکه مجروحین را با خود ببرند خود را شتابان به ساحل دیگر جزیره کوچک رساندند.

پانگروف گفت:

— هشت تایشان سقط شدند! حقیقتاً مثل اینکه آیرتون و آقای اسپیلت باقرار قبلی تیراندازی می‌کنند.

آیرتون اظهار داشت:

— آقایان اوضاع وخیم‌تر می‌شود. کشتی آماده حرکت شده است! پانگروف گفت:

— لنگر برداشته‌اند...!

— بله! دارد براه می‌افتد.

«اسپیدی» که لنگر برگرفته بود راه خشکی را درپیش گرفت بادبر بادبانها افکنده و کم‌کم به جزیره نزدیک شد.

از دو پست «مرسی» و «دهلیز»‌ها بدون آنکه خود را نشان دهند متوجه مانور کشتی بودند.

افراد کلن دستخوش هیجان شده بودند. اگر افراد کلن در فاصله نزدیکی زیر آتش توپهای کشتی قرار می‌گرفتند. بدون اینکه بتوانند پاسخ به شلیک آن دهند با وضع دهشت باری مواجه می‌شدند.

با این ترتیب آیا چگونه ممکن بود که از پیاده شدن راهزنان در جزیره جلوگیری کنند.

سایروس اسمیت در این اندیشه بود. و به دنبال راه چاره‌ای می‌گشت همین چند دقیقه دیگر لازم بود موضع جدیدی اشغال کنند. ولی کجا؟ آیا به کاخ صخره‌ها پناهنده شده و یا توجه به اینکه ذخائر خواربار فراوانی در اختیارشان هست هفته‌ها بلکه ماهها در آن زندانی شوند؟ خوب! بعد چی؟

راهزنان جزیره را تصرف کرده و آن را به باد غارت خواهند گرفت و با مرور زمان زندانیان محاصره شده کاخ صخره‌ها را به زانو در خواهند آورد.

در این حال شانس باقی بود. و آن اینکه «باب هاروی» وارد کانال نشده بلکه در خارج از حدود جزیره کوچک توقف کند.

در این صورت بین کشتی تا ساحل نیم میل فاصله بود. و از این مسافت ضربات وی خسارات زیادی بیار نمی آورد. پانگروف مرتباً می گفت:

— هرگز، هرگز، «باب هاروی» که ملوان قابل است وارد کانال نخواهد شد. او می داند که با ورود به کانال کشتی به خطر می افتد و اگر وارد کانال شود کشتی راز دست داده است.

در این حال کشتی به جزیره کوچک نزدیک شد. نسیم ملایمی می وزید از اینرو «باب هاروی» به خوبی به دلخواه خود قادر به مانور بود.

به وسیله زورقی که قبلاً به آن نواحی فرستاده بود به عمق آب در آن نقطه پی برده و با بی شرمی تمام پیش می آمد.

نقشه او معلوم بود. می خواست خود را به دهلیزها رسانیده و از آنجا با خمپاره های خود به گلوله هایی که سرنشینان کشتی راز پای درآورده بودند پاسخ گوید.

«اسپیدی» کمی بعد به انتهای جزیره کوچک رسید، براحتی آنرا دور زده و کشتی به جانب «مرسی» روان شد.

پانگروف گفت:

— راهزنان! نزدیک می شوند

در این حال ژدئون اسپیت و ناب خود را به سایر وس اسمیت و دیگران رساندند.

خبرنگار و رفیقش صلاح در آن دیده بودند که پست «مرسی» را ترک گفته و به یاران پیوندند. زیرا در مقابل کشتی کاری از دست آنها بر نمی آمد.

البته عمل آنها عاقلانه بود زیرا در لحظه ای این چنین حساس بهتر بود

که افراد کلن کنار هم باشند.

ژدئون اسپي لت وناب از میان صخره‌ها گذشته ولی از رگبار تیر دشمن جان به در برده بودند. وقتی چشم مهندس به آنها افتاد فریاد زد:
- اسپي لت! ناب مجروح نشده‌اید؟

خبرنگار گفت:

- نه، فقط در اثر کمانه مختصر خراشی برداشته‌ایم! ولی کشتی لعنتی وارد کانال می‌شود.

پانگروف گفت:

- بله! تاده دقیقه دیگر جلوی کاخ صخره‌ها خواهد رسید.

خبرنگار پرسید:

- سایروس، نقشه‌تان چیست؟

- باید تا وقت باقی است، بدون آنکه راهزنان مارا ببینند وارد کاخ

صخره‌ها بشویم.

ژدئون اسپي لت گفت:

- عقیده من هم همین است. ولی در آنجا زندانی نشویم!

مهندس پاسخ داد:

- از اوضاع واحوال آینده استفاده خواهیم کرد.

افراد کلن برساحل. فعالیت آیرتون وپانگروف.
 بازرسی دقیق بدنه کشتی. مخزن باروت دست
 نخورده مانده است. ثروت جدید، آخرین بقایا.
 استوانه آهنی درهم شکسته.

هاربرت فریاد زد:

— کشتی منفجر شد.

پانگروف گفت:

— بله! مثل اینکه آیرتون مخزن باروت را آتش زد.

آنگاه به اتفاق ناب و هاربرت به سمت مخزن باروت روان شدند.

ژدئون اسپیلت که از این اوضاع حیران مانده بود پرسید:

— موضوع چیست؟

مهندس فوراً پاسخ داد:

— آه! این بار پی به راز خواهیم برد.

— به چه رازی؟

— حالا نه بعدها! اسپیلت برویم. مهمترین موضوع اینست که راهزنان

نابود شدند!

سایروس اسمیت دست خبرنگار و آیرتون را گرفته و در ساحل

به پانگروف وناب و هاربرت پیوستند.

اثری از کشتی حتی راس دکل آن نیز پیدا نبود. پس از آنکه ستونی از آب کشتی را بالا برده و به پهلوی برامواج کوبید، کشتی به همین حال غرق شد. ولی چون عمق کانال در این محل بیش از بیست پا نبود. از اینرو مسلماً پهلوی کشتی هنگام جزر دریا از آب خارج می شد.

خرده ریز شکسته کشتی بر سطح آب موج می زد. قفس مرغی که پرندگان آن هنوز زنده بودند، صندوقها و چلیک ها به دنبال هم بر سطح آب می آمدند. ولی چوب تنه و پهلویهای کشتی بهیچوجه بر آب دیده نمی شد از این قرار توجیه علت غرق آن مشکل به نظر میرسید.

در این حال دکلها که در فاصله چند پا بالاتر از سطح پل کشتی شکسته بودند با قسمتی از بادبانها بر سطح آب آمدند.

افراد کلن نمی توانستند برای تصرف این وسائل مفید منتظر جزر دریا بمانند. از اینرو آیرتون و پانگروف بر زورق پریده و در صدد برآمدند که آنچه از بقایای کشتی به درد می خورد را به ساحل بکشند.

در این حال فکری بنظر ژدئون اسپیلت رسیده و گفت:

— شش راهزنی که در ساحل راست «مرسی» پیاده شدند کجا هستند؟

این شش راهزن مسلح را نمیشد فراموش کرد. به اطراف نگریستند ولی اثری از فراریان پیدا نبود. احتمالاً آنها بمحض انفجار کشتی به اعماق جزیره گریخته بودند.

سایروس اسمیت گفت:

— بعدها تعقیبشان می کنیم. ممکن است وجود آنها به علت مسلح بودنشان برای ما خطرناک باشد. ولی عده شان برابر عده ما و شانس موفقیت مساوی است. بهتر است که بدنبال کار ضروری تر برویم. آیرتون و پانگروف بر زورق نشسته و به سمت بقایای کشتی شتافتند.

دریا در حال مد کامل بود. زیرا دو روز از رویت هلال ماه می‌گذشت
 لااقل یکساعت دیگر قسمتی از کشتی از زیر آب خارج می‌شد.
 آیرتون و پانگروف طناب‌هایی به دکل‌های کشتی بسته و انتهای آن را
 به ساحل کاخ صخره‌ها می‌خکوب کردند.
 در آنجا افراد کلن با نیروی دسته جمعی دکل‌ها را به ساحل کشیدند.
 آنگاه زورق هرآنچه بر روی آب دیده می‌شد جمع‌آوری کرده
 قفس‌های مرغان، بشکه‌ها، صندوق‌ها را بلافاصله به دهلیزها بردند.
 نعل چندن از راهزنان بر آب شناور بود.
 آیرتون در آن میان نعل «باب هاروی» را شناخته و آنرا برفیقش نشان
 داده و گفت:

— پانگروف من سابقاً چنین کسی بودم.

ملوان پاسخ داد:

— آیرتون دلیر! ولی دیگر چنین کسی نیستی.

از اینکه تعداد نعل‌ها بسیار معدود بود همه غرق تعجب شدند جزر
 دریا که تازه شروع شده بود فقط پنج تا شش جسد را به میان دریا کشانیده
 بود.

به احتمال قوی به علت انفجار ناگهانی کشتی عده زیادی از راهزنان
 فرصت فرار نیافته و در زیر بار سنگین کشتی مانده بودند.
 جزر دریا با بردن اجساد به میان اقیانوس زحمت دفن را از سر
 افراد کلن کم می‌کرد.

دو ساعت تمام سایر وسایل و رفق مشغول باز کردن بادیانها بودند
 کرباس‌های آن دست نخورده مانده بود.

به علت اشتغال به کار شدید به ندرت صحبت می‌کردند. ولی چه افکار
 عجیبی بر مغزشان راه می‌یافت!

تصرف کشتی و محتویات آن سعادت بزرگی بود. کشتی به‌مشابه دنیاى کوچکی است. افراد کلن می‌توانستند ابزار و لوازم ضروری خود را تکمیل کنند. این موفقیت به‌مقیاسی بزرگتر نظیر پیدا شدن صندوق بزرگی بر ساحل جزیره بود. ولی پانگروف در این فکر بود که دلیلی ندارد نتوانیم کشتی را تعمیر کنیم. اگر شکافی در پهلو یا زیر آن باز شده باشد می‌توان آن را مسدود ساخت.

کشتی به‌ظرفیت سیصد چهارصد تن، در مقایسه با «بونادونتور» کشتی کوه پیکری است.

با این کشتی می‌توان به دریاهاى دوردست مسافرت کرد! باید آقای سایروس، آیرتون و من به‌خوبی این موضوع را مطالعه کنیم. البته به‌زحمتش می‌ارزد.

در حقیقت حال اگر کشتی را می‌توانستند تعمیر کنند به‌شانس بازگشت افراد کلن به‌میهن خود افزوده می‌شد. ولی برای تصمیم درباره‌ی این مسئله مهم لازم بود که به‌انتظار جزر کامل دریا مانده و همه جای بدنه کشتی را دقیقاً معاینه کنند.

وقتی که غنائم را به‌ساحل رساندند. سایروس اسمیت و همراهان آماده‌ی صرف صبحانه شدند. آنها واقعا از گرسنگی بی‌حال شده بودند. خوشبختانه مرغدانی زیاد دور نبود ناب خروسی را کباب کرده و بر سر سفره آورد.

در کنار دهلیزها صبحانه باشتهای تمام صرف شد. مسلم است که ضمن صرف صبحانه صحبت تمام‌ابرسر حادثه غیر منتظره و معجزه‌آسایی که باعث نجات افراد کلن شده بود دور می‌زد.

پانگروف دمام تکرار می‌کرد:

— واقعاً معجزه‌آسا است. زیرا باید اعتراف کرد که کشتی اوباش در

حساسترین لحظات منفجر شد.

در غیر اینصورت کاخ صخره‌ها از حیزانتفاع می‌افتاد.

خبرنگار پرسید:

— پانگروف، بنظر شما جریان از چه قرار بود؟ و چه کسی کشتی را

منفجر کرده است؟

پانگروف پاسخ داد:

— آقای اسپیلت موضوع خیلی ساده است! کشتی راهزنی که مثل ناو

جنگی محکم و متعادل نیست. راهزن باملوان فرق دارد! مسلما درهای

مخزن مهمات کشتی باز بوده و آنها بابی احتیاطی تمام جزیره را بمباران

می‌کردند. در چنین وضعی عمل یک مرد بی احتیاط یا ناشی کافی است

که باعث انفجار کشتی شود.

هاربرت گفت:

— آقای سایروس، تعجب من از این است که انفجار زیاد شدید نبود و

رویهم رفته طناب‌ها و تخته پاره‌های کمی از کشتی جدا شدند.

گوئی کشتی به جای انفجار غرق شده است.

مهندس پرسید:

— پسر، از این موضوع تعجب می‌کنی؟

— بله آقای سایروس.

مهندس پاسخ داد:

— من هم تعجب می‌کنم. ولی وقتی که بدنه کشتی را معاینه کنیم

می‌توانیم علت غرق آنرا بدانیم.

پانگروف گفت:

— آقای سایروس اسمیت آیا شما معتقدید که کشتی در اثر اصابت

به صخره‌ها غرق شده است؟

ناب گفت:

— چه مانعی دارد مگر کانال پر از صخره نیست.

پانگروف پاسخ داد:

— نه خیر! آقای ناب، مثل اینکه شما خواب تشریف داشتید!

پیش از غرق شدن کشتی بچشم خود دیدم که کشتی بر موجی از کف دریا بلند شد و سپس به پهلوی برامواج خورد. اگر منفجر نشده بود مثل کشتی‌های درست و حسابی باتانی غرق می‌شد.

ناب گفت:

— کشتی راهزنی که کشتی درست و حسابی نیست.

مهندس گفت:

— بالاخره معلوم می‌شود.

ملوان پاسخ داد:

— بله معلوم می‌شود. ولی من حاضرم بر سر جانم گرویندم که در کف کانال جز ماسه چیزی نیست.

راستی آقای سایروس بینم شاید نظرتان اینست که در این حادثه نیز نیروی مرموزی دست داشته است؟

سایروس اسمیت پاسخ نداد.

ژدئون اسپیلت گفت:

— پانگروف در هر حال تعجب اینجاست که اثر انفجار یا برخورد به صخره‌ها درست به موقع صورت گرفت.

ملوان گفت:

— بله!...بله!...ولی این مسئله مطرح نیست.

از آقای سایروس می‌پرسیم که آیا این موضوع رانیز غیرعادی تلقی می‌کنند؟

مهندس گفت:

— پانگروف من چیزی نمی‌گویم. پاسخ شما همین است.
این پاسخ پانگروف راقانع نساخت. او معتقد به انفجار بود
و نمی‌خواست از رای خود برگردد.

او هرگز نمی‌توانست قبول کند که در کانالی که بستر آن از شن و ماسه نرم
است، و خود هنگام جزر دریا بارها از آن گذشته است تخته سنگی از نظر
پنهان مانده باشد.

از این گذشته به هنگام غرق کشتی، دریا در حال مد کامل بود و کشتی
بیش از آنچه مورد نیاز باشد از کف کانال فاصله داشت.
از این رو احتمال «تصادم» در میان نبود و کشتی مسلماً در اثر انفجار غرق
شده بود.

باید اعتراف کرد که استدلال ملوان به کلی بی‌پایه نبود.
ساعت یک و نیم بعد از ظهر افراد کلن بر زورق نشسته و به محل غرق
کشتی رفتند.

متأسفانه ازدو زورق کشتی یکی قبلاً در اثر برخورد با صخره‌ها به کلی
درهم شکسته و دیگری ضمن غرق کشتی ناپدید شده بود.
در این حال بدنه «اسپیدی» کم‌کم از آب خارج میشد. کشتی به جای
آنکه برپهلوی بخوابد واژگون شده بود. در اثر فشار بار آن دکل‌ها درهم
شکسته و کشتی به پشت افتاده بود.

این عمل در نتیجه اثر عجیب نیروی زیر دریا که در عین حال باعث
پرتاب ستون آب به خارج گردید به وقوع پیوسته بود.

افراد کلن دور بدنه کشتی چرخیدند. با جزر دریا آنها بتدریج به اثر
مخرب نیروی مجهول پی‌می‌بردند.

در جلگاه پهلوه‌ای کشتی شش تاهفت پا به دماغ کشتی مانده شکاف

مهیپی به طول بیست پا برداشته بود.

دو حفره بزرگ که بستن آن غیر ممکن به نظر می رسید در این نقطه ایجاد شده بود. نه تنها بدنه چوبی بلکه غشاء مسی و آهنی بایچ و مهره های عظیم آن به کلی منهدم گردیده و اثری از آن دیده نمی شد.

از دماغه تا عقب گاه کشتی پهلوها از هم دریده بود. تیر حائل کشتی با تیرهای کمی درهم شکسته و جاکن شده بود.

پانگروف فریاد زد:

— بر شیطان لعنت! تعمیر این کشتی بسیار مشکل است.

آیرتون اظهار داشت:

— اصلاً قابل تعمیر نیست.

ژدئون اسپیلت به ملوان گفت:

— در هر حال اگر کشتی در اثر انفجار هم غرق شده باشد انفجار عجیبی بوده است.

به جای اینکه پل کشتی را از بین ببرد، دیواره تنه آن را از هم شکافته است!

این شکافهای عریض را بیش از انفجار مخزن باروت به تصادم کشتی با تخته سنگها می توان نسبت داد.

ملوان گفت:

— در کف کانال تخته سنگی وجود ندارد. هرچه بگوئید قبول دارم فقط می دانم که در کف کانال تخته سنگی وجود ندارد.

مهندس گفت:

— سعی کنیم که به داخل کشتی راه بیابیم. شاید بدین وسیله بتوانیم به علت انهدام آن پی ببریم.

این پیشنهاد بهترین راه را نشان داد و به افراد کلن امکان می داد که

به محتویات قابل حمل درون کشتی نیز دست یابند.

در این حال ورود به داخل کشتی آسانتر بود. آب دائما پائین می رفت زیر پل به علت واژگون شدن کشتی در سمت بالا قرار گرفته و عبور از آن به آسانی میسر بود.

وزنه پوشش درون کشتی از فولادهائی که در همه طرف شکاف برداشته بود تشکیل می شد.

صدای جریان آب از درون شکاف بدنه کشتی به گوش می رسید. سایر وسایع و همراهان تبر بدست به سمت پل کشتی پیش رفتند. انواع صندوقها پیش پا را گرفته بود. این صندوقها به علت اینکه مدت کوتاهی در میان آب بود احتمالاً خسارت زیادی ندیده بود.

افراد کلن کوشیدند که محتویات کشتی را هرچه زودتر تخلیه کنند. مدد دریا چند ساعت دیگر شروع می شد از این رو آنها به بهترین نحوی از این فرصت استفاده کردند.

آیرتون و بانگروف در شکاف بدنه کشتی جرثقیلی نصب کرده و برای حمل بشکه ها و صندوقها از آن استفاده می نمودند.

هرچه دم دستشان می رسید داخل زورق ریخته و به ساحل حمل می کردند. نظر بر این بود که بعداً به محتویات صندوقها و بشکه ها رسیدگی کنند.

مسلم شد که کشتی محتوی انواع کالاهای مختلف بوده و اثاثیه و ابزار گوناگونی که برای انجام کارهای دستی ضروری می نمود در آن وجود دارد امید می رفت که در آن نیز مثل تمام کشتیهای بزرگ که سفر می کنند از انواع ملزومات مختلف نمونه ای موجود باشد.

سایروس اسمیت با تعجب زیاد مشاهده کرد که با وجود اینکه قسمت عقبی کشتی تصادم پیدا کرده بود. اثاثیه قسمتهای جلویی آن آسیب

بیشتری دیده و سپرهای درون این قسمت درهم شکسته بود. به حدی که گوئی خمپاره بزرگی درون کشتی منفجر شده است.

افراد کلن پس از حمل صندوقهایی که جلوی راه بود از قسمت جلوئی کشتی به سمت عقب آن رفتند.

اثاثیه موجود درون کشتی به جای صندوقهای بزرگ و بشکه‌های سنگین بسته‌های نسبتاً کوچکی بود که به آسانی حمل می‌شد.

افراد کلن خود را به قسمت عقب کشتی رساندند. بنا به اظهار آیرتون مخزن باروت در این قسمت قرار داشت.

سایروس اسمیت که گمان نمی‌کرد انفجاری درون کشتی رخ داده باشد امیدوار بود که بتواند بشکه‌های باروت را بدون آنکه نم کشیده باشد از کشتی خارج سازد.

در وسط انبار مقدار زیادی خمپاره‌ها و در حدود بیست بشکه که درون آن را باورقه‌ای از مس پوشانده بودند قرار داشت. پوشش فلزی بشکه‌ها را کنار زدند. و پانگروف به چشم خود دید که انهدام اسپیدی در نتیجه انفجار کشتی نبوده است.

اتفاقاً مخزن مهمات کشتی کمتر از جاهای دیگر آسیب دیده بود.

در اینجا ملوان لجوج گفت:

— ممکن است! ولی در کانال بهیچوجه صخره‌ای وجود ندارد.

هاربرت پرسید:

— پس کشتی چگونه غرق شده است؟

پانگروف پاسخ داد:

— من نمی‌دانم، آقای سایروس هم نمی‌داند، هیچکس نمی‌داند و

نخواهد دانست.

این عملیات ساعات متمادی طول کشیده بود. مد دریا شروع می‌شد.

از این رو کارها را خوابانیدند. ضمناً مطمئن بودند که امواج کشتی شکسته را وسط اقیانوس نخواهد کشاند.

زیرا پهلوی آن درون ماسه‌های کانال فرورفته و بصورت کشتی لنگر انداخته‌ای درآمد بود.

از این رو می‌توانستند منتظر جزر بعدی دریا شوند.

ساعت ۵ بعد از ظهر بود. افراد زحمت‌کش کلن که روز سختی را از سر گذرانده بودند. برای صرف شام عازم شدند.

از این رو شام را با اشتهای فراوان صرف کردند و با وجود خستگی زیاد شروع به بازدید محتویات «اسپیدی» نمودند.

بسیاری از صندوقها محتوی انواع لباسهای زیر و کفش و کلاه بود.

افراد کلن از حیث لباس تامت مدیدی تامین شدند.

پانگروف فریاد زد:

— مادیگر خیلی ثروتمند شدیم. حالا با این همه اثاثیه چه باید کرد؟

دمبدم صدای هورای شادی ملوان در فضا منعکس می‌شد.

مخصوصاً وقتی چشمش به جعبه‌های محتوی توتون، اسلحه کمری،

و اسلحه سرد، بسته‌های پنبه، وسائل شخم، وسائل نجاری، کشتی‌سازی،

آهن‌گری، جعبه‌های محتوی انواع مختلف بذر نباتات که بهیچوجه

دستخوش آبدیدگی نشده بودند. می‌افتاد هورای بلندتری از ته دل

بر می‌کشید.

آه که! دو سال پیش این وسائل چه ارزشی داشتند.

ولی هم اکنون نیز که جزیره نشینان ثروتمند بودند، از این اموال باز هم

به‌طور شایانی می‌توانستند استفاده برند.

در انبارهای کاخ صخره‌ها، جای کافی برای اموال مزبور موجود بود.

ولی در آن روز به علت کمی وقت حمل اثاثیه به کاخ مقدور نشد.

از طرفی وجود شش تن راهزن مسلح رادر جزیره ممکن نبود نادیده گرفت.

زیرا به احتمال قوی آنها کونویکت‌های عجیبی بودند. باینکه پل‌های «مرسی» و پل‌های کوچک برداشته شده بودند. بازاحتمال آن می‌رفت که کونویکت‌ها به آب زده و به سمت کاخ صخره‌ها عبور نمایند. البته بعدها در این باره تصمیمات مقتضی گرفته می‌شد. ولی فعلا لازم بود از صندوقها و بسته هائی که در کنار دهلیزها روی هم انباشته شده بود محافظت شود.

از این رو افراد کلن سراسر شب را به نوبت به نگهبانی ایستادند. شب بدون تجاوزی از طرف کونویکت‌ها به روز آمد. خواجه ژوپ و توپ دریای کاخ صخره‌ها به نگهبانی ایستاده و به کمترین جنبشی اعلام خطر می‌کردند. سه روز بعد یعنی روزهای ۱۹ و ۲۰ و ۲۱ اکتبر هرآن چیزی را که مفید به نظر می‌رسید از کشتی شکسته درآوردند. هنگام جزر قطعات کشتی را از هم باز کرده و موقع مد دریا به ذخیره کردن وسائلی که به دست آمده بود می‌پرداختند. مقدار زیادی از زره مسی بدنه کشتی را کردند. ولی پیش از آنکه ماسه‌ها روی وسائل فلزی سنگین کشتی را بپوشاند آیرتون و پانگروف چندین بار بر بستر کانال پائین رفته و چند بشکه خالی به زنجیرها و لنگر توپهای کشتی بسته آنها را به روی آب کشیدند. به این ترتیب زرادخانه افراد کلن نیز مثل انبار خواربار و ملزومات آنها تقویت شد.

پانگروف که غرق رویای خود بود. از تاسیس آتش‌باری در ساحل کانال و دهانه رودخانه صحبت می‌داشت.

به نظر وی آنها می‌توانستند با چهار توپ جلو عبور هرناوگانی را بگیرند.

در این ضمن، از کشتی جز تخته پاره‌هایی باقی نمانده بود. هوای متقلب و طوفانی این تخته پاره را نیز درهم شکست.

سایروس اسمیت در نظر داشت که آن را منفجر ساخته و آن را به ساحل حمل کند. ولی باد شدید شمال شرقی و دریای متلاطم باعث صرفه‌جوئی در مصرف باروت جزیره‌نشینان گردید.

شب بین ۲۳ و ۲۴ اکتبر قسمتی از آخرین بقایای درهم شکسته کشتی به ساحل افکنده شد.

افراد کلن هر قدر قفسه‌های اطاق ناخدا را زیرورو کردند اثری از برگ هویت کشتی بدست نیاوردند.

راهزنان حتی نام بندری رانیز که «اسپیدی» به آن تعلق داشت قبلاً پاک کرده بودند. از این رو ملیت کشتی مزبور ناشناس ماند.

ولی آیرتون و پانگروف از نقشه ساختمان آن حدس می‌زدند که احتمالاً کشتی مزبور در انگلستان ساخته شده است.

هشت روز پس از سانحه یا تحول سعادت‌مندان مزبور دیگر حتی هنگام جزر دریا نیز اثری از کشتی دیده نمی‌شد.

تقریباً تمام اموال و اثاثیه قابل استفاده آن به کاخ صخره‌ها حمل شده بود. اگر ناب در روز ۳۰ نوامبر هنگام بازگشت در ساحل قطعه آهن استوانه‌ای شکلی که آثار انفجار در آن دیده می‌شد پیدا نکرده بود راز انهدام کشتی برای همیشه مکتوم می‌ماند.

استوانه مزبور بهم برآمده پیچ و تاب برداشته و دهانه‌اش دریده شده بود. معلوم بود که ماده قابل انفجاری در میان آن عمل کرده است.

ناب قطعه فلز مزبور را به پیش اربابش که در کارگاه‌های دهلیز سرگرم

کار بود برد.

سایروس اسمیت به دقت استوانه مزبور را برانداز کرده و روبه پانگروف نمود و گفت:

— دوست من هنوز، در این باره که کشتی «اسپیدی» در اثر ضربت وارده غرق شده است اصرار دارید؟
ملوان گفت:

— بله آقای سایروس! شما نیز مثل من به خوبی می دانید که در کانال صخره ای وجود ندارد.

— اگر با این قطعه فلز تصادم نموده باشد چطور؟

پانگروف با دیرباوری تمام گفت:

— چطور؟ با این لوله؟

سایروس اسمیت اظهار داشت:

— دوستان، آیا غرق کشتی را بخاطر دارید؟

آیا نظرتان هست که اسپیدی بر روی امواج بلند شده و برپهلوی فرو افتاد؟
هاربرت گفت:

— بله! آقای سایروس.

— خوب، آیا می خواهید علت ایجاد این وضع و بالا رفتن ستون آب را بدانید؟

آنگاه مهندس استوانه فلزی را نشان داده گفت این استوانه باعث ایجاد تلاطم شدید و غرق کشتی شده است.
پانگروف گفت:

— این استوانه ناچیز؟

— بله، این ستوانه بقایای یک اثر در است.

همراهان مهندس یک صدا گفتند:

—اژدر؟

پانگروف که حاضر به قبول این سخن نبود گفت:

—چه کسی این اژدر را در کانال گذاشته است؟

سایروس اسمیت پاسخ داد:

—آنچه می توانم بگویم، این است که من اژدر را در کانال نگذاشته ام.

ولی اژدر در کانال بوده و قدرت تخریبی آن را شما خود به چشم

دیده اید.



تایید نظر مهندس. فرضیات عجیب پانگروف.
توپخانه هوایی. چهار توپ. درباره
کونویکت‌های فراری. تردید آیرتون.
احساسات جوانمردانه سایروس اسمیت.
پانگروف متأسف است.

به این ترتیب انفجار زیردریائی توجیه می شد.
سایروس که در دوره جنگ اتحاد فرصتی برای آزمایش این دستگاه
مهیّب و مخرب پیدا کرده بود بهیچوجه اشتباه نمی کرد.
در نتیجه عمل مواد منفجره درون استوانه مزبور که معمولاً
نیتروگلسیرین، پیکرات و یا موادی نظیر آن است آب کانال به ارتفاع زیادی
چون گردبادی به هوا برخاسته و با ایجاد شکاف برق آسائی در تنه کشتی
باعث غرق آن شده بود.
خسارت وارده بر کشتی به حدی بود که حتی به درد تعمیر کاری نیز
نمی خورد.
اژدری که به آسانی قادر به درهم شکستن کشتیهای زره پوش بزرگ
است «اسپیدی» را در یک چشم برهم زدن به اعماق کانال فرستاد.
بله! همه چیز قابل توجیه بود. جز یکی... آنهم وجود اژدر در کانال بود.
سایروس اسمیت گفت:

— دوستان عزیز! دیگر تردیدی نیست که موجودی اسرارآمیز ساکن جزیره است.

شاید اونیز چون ما مرد کشتی شکسته‌ای بوده و به جزیره افکنده شده است.

مخصوصاً از این نظر که آیرتون نیز در جریان حوادث عجیب دو سال گذشته باشد به ذکر این موضوع می‌پردازیم.

آیا این موجود نیکوکاری که هزاران بار به نفع ما اقدام کرده است کیست؟ من از تصور آن عاجزم.

آیا چرا روی از ما پنهان کرده و پس از این همه خدمات از معرفی خویش به ما خودداری می‌کند؟

از این موضوع سردر نمی‌آورم. ولی ضمناً این موضوع مسلم است که این موجود از نیروی عجیبی برخوردار است.

آیرتون نیز چون ما رهین منت اوست. زیرا اگر این موجود ناشناخته مرا پس از سقوط از بالن از آغوش امواج نجات داد. مسلماً هم او سندی را در بطری گذاشته و بر سر راه ما قرار داده تا از وضع و حال رفیقمان باخبر شویم!

ضمناً صندوقی را که محتوی اثاثیه مورد نیاز ما بود هم او بر سر راهمان قرار داده است.

آتشی را نیز که بر بالای بلندی جزیره برای راهنمایی زورق برافروخته شده بود جزا و کسی روشن نکرده است.

دانه سرب در تن بچه خوک نیز جزا و لوله تفنگ وی خارج نشده است. اژدری نیز که در کانال، کشتی راهزنان را درهم شکست به دست او در کانال کار گذاشته شده است. بیک کلمه درهمه این جریانات غیرقابل توجیه دست این موجود ناشناس درکار بوده است.

این ناشناس اگر شخص کشتی شکسته یا تبعیدی باشد. شرط نمک شناسی ایجاب می کند که سپاسگذار کمکهای او باشیم.

ما از این راه دینی برگردن داریم. امیدوارم روزی بتوانیم آن را ادا کنیم. ژدئون اسپیلت پاسخ داد:

— سایروس عزیز، حق باشماست بله! موجود بسیار با قدرتی در گوشه جزیره پنهان است.

این موجود نیرومند نفوذ خود را به نفع افراد کلن به کار می برد. من ناگزیر از ذکر این نکته ام که اگر در زندگی روزمره به امور مافوق طبیعی معتقد باشیم این ناشناس دارای نیروی مافوق طبیعی است.

آیا او از راه چاه کاخ صخره ها بطور مخفی باماتماس گرفته و به این ترتیب از نقشه های ما آگاه می شود؟

آیا بطری سندرا در اولین گردش آزمایشی زورق او بر سر راهمان قرار داده است؟

آیا او «توپ» را در میان دریاچه از کام دوگونک نجات داد؟

آیا او شمارا در هوای طوفانی از میان موج دریا به غار ساحلی برد؟

سایروس اگر او شخصی مثل دیگران بود هرگز به صرف نیروی جسمانی خویش نمی توانست شمارا نجات دهد.

اگر نجات دهنده شما اوست، مسلما قدرت عظیمی که عوامل طبیعی رابه اطاعت وامی دارد در اختیار اوست.

توضیحات خبرنگار صحیح بود و هرکس دردل به صحت آن اعتراف می کرد.

سایروس اسمیت در پاسخ گفت:

— بله! حال که دخالت یک فرد انسانی در این قضایا برای ما محرز است

بنظر من این فرد وسائل تحمل عجیبی برتر از آنچه بشریت بدان دست

یافته است در اختیار دارد.

این نیز خودرازی از رازهاست. ولی اگر ما انسان مزبور را پیدا کنیم پی بردن به راز و سائل کار او آسانتر خواهد بود.

ولی این مسئله مطرح است که آیا باید به ناشناس ماندن این موجود نیکوکار راضی شویم. یا اینکه در صدد جستجو و رسیدن به وی برآییم. نظر شما در این باره چیست؟
پانگروف گفت:

— نظر من این است که این شخص هر که باشد مورد مهر و علاقه کامل من است!

سایروس اسمیت گفت:

— بسیار خوب! ولی اینکه جواب نشد.

ناب اظهار داشت:

— ارباب عزیزم! به نظر من مامی توانیم سعی و کوشش زیادی برای جستجوی او به کار ببریم ولی فقط موقعی که خود او اراده کند. می توانیم محل او را کشف کنیم.
ژدئون اسپیلت گفت:

— من نیز با عقیده ناب موافقم. ولی این امر دلیل آن نیست که مایکباره دست از کاوش برداریم.

اعم از اینکه این موجود اسرارآمیز را پیدا کرده یا پیدا نکنیم در هر حال تا جستجوی وی به وظیفه اخلاقی خود عمل می نمائیم.
مهندس به سوی هاربرت برگشته و گفت:

— پسر! تو نیز عقیده خود را باز گو.

هاربرت به لحن پرهیجانی گفت:

— می خواستم از او حضوراً تشکر کنم. زیرا او اول شما و بعد ما را از

هلاکت نجات داده است!

پانگروف پوزخند زنان گفت:

— پسر من هم بی میل نیستم که او را ببینم! حتی حاضرم یکی از چشمهایم را برای دیدن وی قربانی کنم.
به نظرم او قیافه‌ای زیبا و هیكلی بزرگ، نیرومند و ریش سپیدی دارد.
موهای او به مانند اشعه خورشید است و در میان ابرها با کره‌ای در دست آرمیده است.

ژدئون اسپیلت گفت:

— پانگروف تو که قیافه «الهه پدر» را مجسم می‌کنی.

ملوان پاسخ داد:

— آقای اسپیلت ممکن است! ولی من او را به همین شکل به نظر می‌آورم.

مهندس پرسید:

— آیرتون نظر شما چیست؟

آیرتون پاسخ داد:

— آقای اسمیت، من در این باره نمی‌توانم اظهار عقیده کنم. کاری که شما انجام دهید عاقبت نیکوئی خواهد داشت.

هر وقت خواستید مرا نیز در تجسسات خود شرکت دهید با جان و دل برای انجام وظیفه حاضرم.

سایروس اسمیت گفت:

— آیرتون، متشکرم، ولی منتظر پاسخ صریحتری بودم. شما رفیق ما هستید، تاکنون بارها در راه ما فداکاری کرده‌اید.

شما نیز مانند دیگران باید طرف شور و مشورت قرار بگیرید. زیرا اتخاذ تصمیم مهمی در پیش است. عقیده‌تان را صریحاً ابراز نمایید.

آیرتون پاسخ داد:

— آقای اسمیت، به نظر من باید هرچه از دستان برمی آید برای پیدا کردن این خیرخواه ناشناخته به کار بندیم. شاید او تنهاست، شاید هم رنج می برد؟ از کجا معلوم که او نیازمند حیات تازه ای نیست؟
من نیز همانطور که گفتید دینی برگردن دارم. کسی جز او به جزیره تابور نیامده و تیره بختی را که شما بدان حال مشاهده اش کردید ندیده است.
چه کسی به شما گفت که مرد بینوائی در جزیره تابور منتظر یاری شماست...

پس در سایه لطف او من به صورت انسانها برگشتم. نه، من هرگز او را فراموش نخواهم کرد.
سایروس اسمیت گفت:

— تصمیم بر آن شد که هرچه زودتر سراسر جزیره را بگردیم. حتی قسمتی از آن را نیز از نظر دور نداریم.
همه گوشه و کنار جزیره را برای پیدا کردن این دوست ناشناس کاوش خواهیم کرد. شاید اونیز در این کار ما را معذور دارد.
افراد کلن چندروزی با فعالیت تمام به کارهای علف چینی و برداشتن محصول مشغول شدند.
آنها قبل از اجرای طرح جستجوی سراسر جزیره می خواستند کارهای ضروری را یکسره کنند.
در این فصل محصول سبزیهائی را که بذر آن از جزیره تابور به دست آمده بود برداشتند.

کاخ صخره ها انبارهای وسیعی داشت محصول در آن جداگانه و بصورت منظمی انبار شده و از دستبرد حیوانات و اشخاص درامان می ماند.

در میان این صخره عظیم اثری از رطوبت نبود. حفره‌های طبیعی واقع در راهرو فوقانی کاخ بوسیله ضربات کلنگ و یامواد منفجره توسعه داده شد.

به این ترتیب زرادخانه و انبار خواربار، ابزار کار و بیک کلمه تمام مواد ضروری افراد کلن با نظم و ترتیب خاصی ذخیره شده بود.

اما چوب‌های کشتی را بنا به اصرار پانگروف به وسیله زنجیر، جرثقیل به جلوگاه پنجره کاخ صخره‌ها بالا بردند.

به زودی دهانه توپ‌ها متوجه سمت بیرون شد. این دهان‌های آتشین از بالای بلندی بر سراسر خلیج اونیون فرمان می‌راندند.

گوئی جبل الطارق کوچکی در ساحل جزیره لینکلن ایجاد شده است
آتشبار هوایی تا وسط جزیره کوچک رامی‌توانست زیر آتش بگیرد روز
۸ نوامبر پانگروف گفت:

— آقای سایروس اینک که توپخانه مستقر شده است باید برد توپها را
تعیین کنیم.

مهندس پرسید:

— آیا تصور می‌کنید که این کار مفید است؟

نه تنها لازم است. بلکه ضروری است! در غیر این صورت چگونه
می‌توانیم فاصله‌ای را که باید یکی از گلوله‌های خوشگل را بدان پرتاب
کنیم تخمین بزنیم؟

مهندس گفت:

— پانگروف حال که چنین است امتحان می‌کنیم. با این حال من معتقدم
که آزمایش نباید بباروت معمولی که ذخیره آن باید دست نخورده بماند
انجام گیرد.

بلکه بهتر است که با پیروکسیل که همیشه در اختیار خواهیم داشت

امتحان کنیم.

خبرنگار نیز که چون پانگروف شیفته آزمایش توپخانه کاخ صخره‌ها بود گفت:

— آیا این توپها قدرت تحمل انفجار باپروکسیل را دارند؟
مهندس گفت:

گمان می‌کنم داشته باشد. ولی در هر حال با احتیاط کامل عمل می‌کنیم. مهندس توپها را که از فولاد آبدیده ساخته شده بود و دارای کولاس بود از نوع عالی تشخیص داده بود.

او حدس می‌زد که تاب تحمل انفجار قابل ملاحظه‌ای را با مواد منفجره قویتر و برد بیشتر داشته باشد.

از نظر برد موثر باید مسیر گلوله توپ تا آنجا که مقدور است کشیده‌تر باشد. و چنین مسیری فقط در صورتیکه گلوله با سرعت اولیه زیادی پرتاب شود میسر است.

سایروس اسمیت به همراهان گفت:

— سرعت اولیه با مقدار خرج گلوله متناسب است. در ساختمان توپها مسئله اساسی آن است که آنها را از فلزاتی بسازند که طاقت تحمل انفجاری شدیدتر را داشته باشند.

در آن میان فولاد نتایج موثرتری داده است. من به خود حق می‌دهم تصور کنم که توپهای ما به خوبی در برابر فشار گاز پیروکسیل مقاومت کرده و نتایج ممتازی خواهند داشت.

پانگروف پاسخ داد:

— وقتی که آزمایش کردیم می‌توانیم از نتیجه آن مطمئن شویم. توپها کاملاً سالم بودند. از موقعیکه آنها را از میان آب بیرون کشیدند. هر روز ملوان به دقت آنها را پاک کرده و روغن مالی می‌نمود. و قسمت‌های

مختلف آن را گردگیری می‌کرد.

اینک توپ‌ها به قدری براق بودند که گوئی آتش بارهای یک بحریه است.

آن روز در حضور همه افراد کلن و از جمله خواجه ژوپ و توپ، توپ‌ها را یکی پس از دیگری آزمایش کردند.

ماده منفجره‌ای که بکار بردند پیروکسیل بود. به طوری که قبلاً گفته شد نیروی انفجار آن چهار برابر باروت معمولی است. گلوله‌ای را که این ماده می‌بایست پرتاب کند استوانه‌ای و انتهای آن مخروطی شکل بود.

پانگروف طناب فتیله توپ را به دست گرفته آماده آتش کردن بود. به اشاره سایروس اسمیت تیراندازی آغاز گردید. گلوله از فراز جزیره کوچک گذشته و فاصله زیادی که تعیین دقیق آن غیرممکن بود به میان آب افتاد.

توپ دوم انتهای صخره‌های دماغه «اپاو» را هدف‌گیری و گلوله‌اش در فاصله سه میلی کاخ صخره‌ها به سنگ پاره‌ای اصابت کرد. و آن را خاکستر ساخت.

هدف‌گیری توپ در این حال با هاربرت بود، او از آزمایش خود کاملاً راضی به نظر می‌رسید. پانگروف از این امر برخوردار می‌باید.

زیرا تیر کودک عزیزش به چنان خوبی به هدف نشسته بود.

گلوله سوم به سمت تپه‌های شنی پرتاب شده بود. به فاصله لااقل چهار میل دورتر به شن‌های ساحلی خلیج اونیون اصابت نموده و پس از تاراندن ماسه‌ها در میان دریا بین هاله‌ای از کف آب ناپدید شد.

سایروس اسمیت، خرج گلوله چهارم را کمی بیشتر کرد تا حداکثر برد توپها را بدست آورد.

این بار هریک از افراد کلن از اطراف توپ پراکنده شده و در گوشه‌ای

پنهان گشتند. تامبادا در صورت ترکیدن لوله توپ‌ها آسیبی برآنان وارد شود.

فتیله توپ ازدور به وسیله نخ درازی آتش زده شد.

صدای انفجار عظیمی برخاست ولی توپ‌ها مقاومت کردند افراد کلن شتابان خود را به دم پنجره رسانده و اصابت گلوله را به صخره‌های دماغه «ماندیپول» یعنی در فاصله تقریباً ۵ میل دورتر از کاخ صخره‌ها به چشم دیدند.

گلوله پس از اصابت به صخره‌ها در میان خلیج «رکن» ناپدید گشت پانگروف هورا کشیده و سپس گفت:

— خوب، آقای سایروس نظر شما درباره توپخانه کلن چیست؟

اگر همه راهزنان دریائی بخواهند عرض اندام کرده و به کاخ صخره‌ها نزدیک شوند. حتی یکی از آنها نیز بدون اجازه ما قادر به پیاده شدن در سواحل جزیره نخواهد شد.

مهندس گفت:

— پانگروف اگر عقیده مرا بخواهی، من بهتر آن می‌دانم که چنین آزمایشی پیش نیاید.

ملوان گفت:

— راستی تکلیف این شش راهزن که در جزیره می‌پلکند چه می‌شود؟

آیا باید به آنها اجازه دهیم که مزارع و جنگلها و چمنزارهای ما را لگدکوب کنند؟

به نظر من راهزنان پلنگ‌های تیز دندانی هستند و باید در خور پلنگ‌ها با آنها رفتار کرد. آیرتون نظر شما چیست؟

آیرتون در پاسخ مکث کرد. سایروس اسمیت از اینکه پانگروف از روی بی‌خیالی چنین سوالی با وی مطرح کرده است بسیار ناراحت شد.

آیرتون با فروتنی کامل گفت:

— آقای پانگروف. من خودیکی از این پلنگ‌ها بوده‌ام و حق اظهار عقیده ندارم....

مهندس از گفته او بسیار متأثر گردید.

ایرتون از جمع آنان دور شده و پانگروف به خط خودپی‌برد. سپس گفت:

— چه حیوان بی‌شعوری هستم! بیچاره آیرتون! با این حال حق اظهار عقیده دارد!...

ژدئون اسپی‌لت گفت:

— بله! خودداری وی از جواب به این سوال دلیل شرافت اوست. اواز گذشته اندوهبار خود متأسف است.

ملوان پاسخ داد:

— آقای اسپی‌لت، حق با شماست. دیگر مرتکب چنین خطبی نخواهم شد. کاش زبان در دهانم خشک میشد. و آیرتون را ناراحت نمی‌کردم. خوب، به سرسوال برگردیم. به نظرم این راهزنان استحقاق هیچگونه ترحمی ندارند. و ما باید هرچه زودتر جزیره را از لوٹ وجود آنها پاک کنیم. مهندس پرسید:

پانگروف عقیده شما در واقع همین است؟
— بله.

— آیا پیش از اینکه به تعقیب و مجازاتشان پردازیم منتظر طرز رفتار آنها درباره ما نخواهیم ماند؟

— مگر جرمی که تاکنون مرتکب شده‌اند کافی نیست؟

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— ممکن است احساساتشان عوض شود. و از گذشته خود نادم گردند.

ملوان در حالیکه شانه‌ها را بالا می‌انداخت گفت:
— آنها نادم شوند؟

هاربرت دست ملوان را گرفت و گفت:
— پانگروف، آیرتون را در نظر بیاور. اوبه صورت انسان شرافتمندی
درآمده است.

پانگروف به چهره رفیقشان نگریست. هرگز تصور نمی‌کرد که پیشنهاد
وی با چنین تردیدی تلقی شود.

طبع خشن وی هرگز قبول نمی‌کرد که با راهزنانی که در جزیره پیاده
شده‌اند، باهمکاران «باب هاروی» و آدمکشان اسپیدی از در مصالحه
درآید.

او این شش تن را بدیده‌درندگانی که باید بی‌معطلی وبدون پشیمانی
بعدی نابودشان ساخت می‌نگریست.
گفت:

— بیا! همه‌شان با من مخالفند! می‌خواهید نسبت به این اوباشان گذشت
بکنید؟ باشد! کاش که این کار پشیمانی بیار نیاورد.
هاربرت گفت:

— اگر مواظب حال خود باشیم چه خطری از جانب آنها متوجه ماست؟
خبرنگار که تا آن لحظه ساکت مانده بود گفت:
— هوم! آنها شش نفر و هر شش تن مسلح‌اند. کافی است که در گوشه‌ای
کمین کرده باشند و ما را به تیر بیندند. طولی نخواهد کشید که مالک جزیره
خواهند شد.

هاربرت پاسخ داد:
— چرا اینکار را نکرده‌اند؟ مسلماً به دلیل اینکه منافعشان چنین ایجاب
می‌کند. از این گذشته ما نیز خود شش نفریم.

پانگروف که اهل استدلال نبود گفت:

— خوب! خوب! بگذارید این مردان شریف مشغول کار خود باشند.
اصلاً به فکرشان هم نباشید.
ناب گفت:

— پانگروف اینطور خود را به کوچه علی چپ نزن. اگر یکی از این اراذل
جلو چشم تو و در تیررس تفنگ قرار می‌گرفت آیا او را می‌کشتی؟
پانگروف به سردی پاسخ داد:
— ناب، او را مثل سگ هاری می‌کشتم.

مهندس گفت:

— پانگروف، شماها بارها به عقیده من احترام قائل شده‌اید آیا حاضرید
که در این مورد بخصوص عقیده مرا بپذیرید؟ ملوان که بهیچوجه متقاعد
نشده بود گفت:

— آقای اسمیت، هرطور بفرمائید عمل خواهیم کرد.

— بسیار خوب در این صورت پیش از اینکه مورد حمله قرار بگیریم
باید از حمله خودداری کنیم.

درباره راهزنان چنین تصمیمی گرفته شد. ولی پانگروف آنرا با اکراه
تمام پذیرفت قرار شد که از حمله به راهزنان خودداری نموده و در عین حال
مواظب خویش باشند.

ضمناً جزیره وسیع و حاصلخیز است اگر آثاری از احساسات شریف
انسانی در روح آنها باقی مانده باشد می‌توانند به تهذیب اخلاقی خود
پردازند.

شرط انسانیت ایجاب می‌نمود که منتظر تغییر حال آنها بمانند. البته
افراد کلن مثل ایام گذشته دیگر نمی‌توانستند به آسانی وبدون واهمه در
جزیره تردد کنند.

زیرا تا آن موقع وقت آنها مصروف دفاع خود در برابر درندگان بود. ولی اینک شش کونویکت شاید، بدجنس‌ترین آنها جزیره راجولانگاه خود قرار داده بودند.

از این نظر وضع حقیقتاً وخیم بود و اگر اشخاص کم جرات‌تری به جای افراد کلن بودند امنیت و آسایش به کلی از آنان سلب می‌شد.

اهمیتی نداشت! اینک در مخالفت با پانگروف حق به جانب افراد کلن بود آیا در آینده نیز وضع به همین منوال باقی میماند؟

بعداً معلوم خواهد شد.



طرح جستجوی جزیره. آیرتون در مرکز
دامپروری. بازدید بندر بالن. مشاهدات.
پانگروف در زورق «بونادونتور». تلگرافی
به مرکز دامپروری. آیرتون پاسخ نمی‌دهد.
عزیمت. چرا سیم برق کار نمی‌کند؟ شلیک.

در این ایام افراد کلن به‌تیهٔ مقدمات سیاحت و جستجوی سراسر
جزیره پرداختند.

• از این سیاحت دو منظور داشتند:

اولا موجود اسرارآمیزی را که بدون شک در جزیره بود پیدا کرده و در
ضمن خبری از راهزنان به‌دست آورند تا با وضع زندگی آنها آشنا شده و
میزان خطری را که از آن سوتهدیدشان می‌کرد بدانند.

سایروس اسمیت می‌خواست هرچه زودتر حرکت کنند. ولی چون
سیاحت آنان چندین روز به‌طول می‌انجامید لازم گردید که اسباب و لوازم
ضروری سفر را برارابه بگذارند.

ولی یکی از «اناک»ها در اثر زخم پا قادر به حرکت نبود.
ناچار چندروزی که بیش از یک هفته به‌طول نمی‌انجامید حرکت خود
را به‌تاخیر انداختند.

ماه نوامبر جزیره لینکلن مطابق باماه مه مناطق نیمکرهٔ شمالی است

هوا بسیار خوب و مساعد بود.

خورشید برمدار انقلاب صیفی رسیده و روزها طولانی‌ترین روزهای سال بود.

باسیاحت درچنین اوضاع مساعد اگر چه به هدف اصلی نمی‌رسیدند ولی احتمال آن داشت که با بررسی عمیقی در جنگل‌های «فاروست» به قول سایروس اسمیت به کشفیات قابل ملاحظه‌ای نائل آیند.

در عرض چندروزی که تا ۲۰ نوامبر یعنی روز حرکت باقی مانده بود. بقیه کارها را در فلات گراندو و روبراه کردند.

در این حال لازم بود که آیرتون به مرکز دامپروری بازگشته و از دامها مواظبت کند.

تصمیم بر آن شد که آیرتون مدت دوروز در مرکز دامپروری به سربرده و پس از انباشتن اصطبل‌ها از علوفه به کاخ صخره‌ها بازگردد.

سایروس اسمیت هنگام عزیمت او عدم تامین کامل خرج راباوی در میان گذاشته و از او پرسید که آیا مایل است یک نفر دیگر از جزیره به همراهش برود؟

آیرتون گفت اینکار بی‌فایده است. زیرا او به تنهایی از عهده انجام کارها برآمده و از هیچ کس باکی ندارد و اگر حادثه‌ای در مرکز دامپروری یا در نقاط یگر پیش آید فوراً به وسیله تلگراف جریان امور را به افراد کلن اطلاع خواهد داد.

سپیده دم روز نهم آیرتون با رابه که به یکی از «اناک»ها بسته شده بود حرکت کرد.

دو ساعت بعد به وسیله تلگراف اطلاع داد که نظم کاملی در مرکز دامپروری برقرار است.

دو روز بعد سایروس اسمیت در صدد طرح نقشه‌ای بود که به وسیله آن

کاخ صخره‌ها را از گزند هر حمله‌ای در امان گذارد.
برای اینکار لازم بود منفذ سابق زیر آب دریاچه را کاملاً مسدود ساخته
منفذ مزبور به طور ناقصی مسدود و با شاخ و برگ درختان پوشیده شده
بود.

کاری آسانتر از این نبود که سطح آب دریاچه را دوسه پا بالا بیاورد. در
این صورت منفذ سابق کاملاً در زیر آب دریاچه می ماند.
برای این کار لازم بود سدی در برابر مجاری خروج آب دریاچه که به
«نهر گل‌سیرین» و «آبشار بزرگ» منتهی می شد بکشند.

افراد کلن برای انجام این کار آماده شدند به زودی دوسه که عرض آنها
هفت تاهشت پا و ارتفاعشان سه پا بود به وسیله سنگ و سیمان در برابر
مجاری کشیده شد.

با انجام این عمل دیگر بهیچوجه کسی پی نمی برد که در گوشه دریاچه
در زیر آب منفذی به کاخ صخره‌ها منتهی میشود وجود دارد.

البته انشعاب کوچکی از آب دریاچه که به کاخ صخره‌ها رسیده و آب
آشامیدنی و حرکت آسانسور افراد کلن را تامین می نمود به جای خود
محفوظ ماند.

اگر آسانسور را بالا می کشیدند. دیگر کاخ صخره‌ها به صورت دژ
مطمئن و تسخیر ناپذیری درآمده و از دستبرد ناگهانی در امان می ماند.

این کارها به زودی زود به سامان رسید. پانگروف و ژدئون اسپیلت و
هاربرت فرصتی یافتند تا سری به بندر بالن بزنند ملوان بسیار مایل بود
بداند که آیا گذار راهزنان به خلیجی که بونا دونتور در آن لنگر انداخته بود.
افتاده است یا خیر؟

در این باره عقیده اش بر آن بود که:

چون آقایان در ساحل جنوبی پیاده شده اند در امتداد همین ساحل پیش

رفته باشند به احتمال قوی محل بونادونتور را کشف کرده‌اند.

استدلال پانگروف زیاد بی‌معنی نبود.

بنابراین صلاح در این دیدند که سری به بندر بالن بزنند.

بعد از ظهر روز ۱۰ نوامبر ملوان به اتفاق همراهان که کاملاً مسلح شده بودند، به راه افتادند. پانگروف دوفشنگ در لوله‌های تفنگ خود گذاشته و سرتکان داد.

تفسیر این حرکت آن بود که وای بحال «حیوان یا انسانی» که از تیررس پانگروف بگذرد.

ژدئون اسپیت و هاربرت نیز تفنگهای خود را برداشته و ساعت سه بعد از ظهر هر سه از کاخ صخره‌ها خارج شدند.

ناب تاخم رود «مرسی» آنها را مشایعت کرده و پس از عبور آنها پل را برداشت.

قرار بر آن شد که افراد کلن هنگام بازگشت تک تیری شلیک کرده و با این علامت بازگشت خود را به ناب اطلاع دهند. تا اوارتباط بین دو ساحل را برقرار کند.

گروه کوچک مستقیماً از راهی که در ساحل جنوبی جزیره واقع بود به سوی بندر براه افتادند.

فاصله آنها تا بندر سه میل و نیم بود ولی ژدئون اسپیت و همراهان این راه را در عرض دو ساعت طی کردند.

آنها سراسر حاشیه جنگل کنار جاده را جستجو نمودند ولی اثری از فراریان پیدا نکردند.

راهزنان چون از تعداد افراد کلن و وسائل دفاعی آنان بی‌خبر بودند، احتمالاً به نواحی دوردست جزیره پناهنده شده بودند.

وقتی به بندر بالن رسیدند، پانگروف با رضایت خاطر کامل مشاهده

کرد که «بونادونتور» بر سر جای خود لنگر انداخته است.

بندر بالن در میان دیواره‌های سنگی به حدی از انظار پوشیده بود که از دریا و خشکی بهیچوجه دیده نمی‌شد.

پانگروف گفت:

— هنوز اوباش به اینجا نیامده‌اند. خزندگان به میان علوفه‌ها پناهنده میشوند.

ما نیز آنها را می‌توانیم در میان جنگل فاروست گیر بیاوریم.
هاربرت گفت:

— این خود مایه‌خوشوقتی است. زیرا اگر دستشان به بونادونتور می‌رسید. هنگام فرار از آن استفاده می‌کردند. و ما دیگر نمی‌توانستیم به جزیره‌ٔ تابور حرکت کنیم.

خبرنگار اظهار داشت:

— واقعاً ما باید هرچه زودتر سندی در جزیره تابور برجای گذاریم. در این سند باید موقعیت جزیره‌ٔ لینکلن و اقامتگاه فعلی آیرتون به دقت نوشته شود تا در صورتی که کشتی اسکا تلندی به جزیره‌ٔ تابور برگشت از آن باخبر شوند.

ملوان گفت:

— آقای اسپیلت «بونادونتور» در اختیارمان است. به اولین دستور سرنشینان او حاضر به حرکت خواهند شد؟

— پانگروف، فکر می‌کنم که باید پس از اتمام بازرسی نقاط مختلف جزیره به این کار اقدام کنیم.

اگر «مرد ناشناس» را پیدا کنیم دیگر احتیاج به مسافرت نداشته باشیم. زیرا او هم در جزیره‌ٔ تابور و هم در جزیره‌ٔ لینکلن دست دارد.

فراموش نکنیم که سند مربوط به آیرتون را همین ناشناس بر سر

راهمان قرار داد!

پس به احتمال قوی از بازگشت اسکاتلندی نیز باخبر است.

پانگروف گفت:

— بر شیطان لعنت. این چه مخلوقی است مارا میشناسد ولی ما از

شناختن او عاجزیم؟

اگر این مرد غریق عادی است چرا چهره از ما پنهان می کند؟ به نظر من

ما اشخاص جسوری هستیم! انجمن جسوران بدش نمی آید.

آیا او داوطلبانه پا به جزیره گذاشته است؟

آیا اگر دلش بخواهد می تواند جزیره را ترک کند؟

آیا هنوز در جزیره است؟

آیا رفته است...؟

ضمن این گفتگو پانگروف، هاربرت و ژدئون اسپیلت سوار

«بونادونتور» شدند.

ناگهان ملوان در حالی که به چوب کابل لنگر می نگرست فریاد زد:

— ببینید! این دیگه عجیب تر است!

خبرنگار پرسید:

— پانگروف چه شد؟

— ببینید این گره را من نزده ام.

در این حال پانگروف طنابی را که کابل به چوب لنگر زده بود نشان داد.

ژدئون اسپیلت پرسید:

— چطور! شما گره نزده اید؟

— نه قسم می خورم! این گره پهن است ولی من عادت دارم که گره

فشرده می زنم.

— پانگروف شاید اشتباه می کنی؟

— نه، اشتباه نمی‌کنم! گره جلو چشمم است. چشمم هرگز خطا نمی‌کند.

هاربرت پرسید:

— پس کونویکت‌ها به سراغ کشتی آمده‌اند؟

پانگروف گفت:

— نمی‌دانم! ولی آنچه مسلم است، لنگر «بونادونتور» را برداشته و مجدداً لنگر انداخته‌اند.

آهان! ببینید اینهم یک دلیل دیگر. کابل را کشیده‌اند ولی جلد چرمی آن بر سر جایش مانده است یقیناً کسی از آن استفاده کرده است.

— ولی اگر کونویکت‌ها از آن استفاده کرده بودند آن را به غارت برده و یا به وسیله آن فرار اختیار می‌کردند.

— فرار! کجا فرار کنند؟ به جزیره تابور.

خیال می‌کنید که آنها با چنین زورق زودشکنی جرات حرکت به میان دریا را دارند.

خبرنگار گفت:

— گذشته از این برای عزیمت به تابور لازم بود که از موقعیت جزیره باخبر باشند.

پانگروف گفت:

— آنچه مسلم است از زورق مادر غیاب مان دیگران استفاده کرده‌اند.

ملوان به حدی با اطمینان خاطر صحبت می‌کرد که ژدئون اسپیلت و هاربرت نتوانستند از گفته او تردید حاصل کنند. مسلماً از موقعی که پانگروف زورق را به بندر آورده بود جای آن عوض شده بود. پانگروف یقین داشت که لنگر را برداشته و دوباره به جای خود نهاده‌اند. ولی او منظور از این مانور راجز برای استفاده از زورق به چیز دیگری تعبیر

نمی نمود.

خبرنگار گفت:

— در این صورت چگونه مانتوانستیم عبور آن را در میان دریا مشاهده کنیم؟

— آقای اسپیلت کافی است که انسان نیمه شبی بانسیم مساعد براه افتاده و در عرض دوساعت از نظر دور شود.

ژدئون اسپیلت گفت:

— بسیار خوب ولی بگوئید بدانم که منظور کونویکت ها در استفاده از بونادوئتور چه بوده است؟ و چرا پس از استفاده آن را دوباره سر جای خود بازگردانیده اند؟

ملوان پاسخ داد:

— آقای اسپیلت بگذار این مسئله رانیز جزء مسائل اسرارآمیز و غیر قابل توجیه قرار داده و دیگر فکر خود را در این باره خسته نکنیم! موضوع مهم اینست که بونادوئتور را بر سر جای خود باز می یابیم بدبختانه اگر کونویکت ها یکبار دیگر نیز از آن استفاده کنند معلوم نیست که آن را دوباره سر جای خود بگذارند.

هاربرت گفت:

— در این صورت آیا بهتر نیست که آن را به جلو کاخ صخره ها ببریم؟

پانگروف گفت:

— هم آری! هم نه! ولی بهتر است که این کار را نکنیم. دهانه رود «مرسی» برای کشتی ها لنگرگاه نامناسب و خطرناکی است.

— چطور است که آن را روی ماسه ها تا پای دهلیزها بکشانیم.

پانگروف گفت:

— شاید بد نباشد. ولی در هر حال چون برای مدتی از کاخ صخره ها دور

خواهیم بود به نظر من بونادونتور در اینجا تامین بیشتری دارد و تاموقعی که راهزنان از جزیره رانده نشده اند این نقطه مناسب ترین جا است.

خبرنگار گفت:

— عقیده من هم همین است. لاقلاً به هنگام طوفان درهم نخواهد شکست.

هاربرت گفت:

— ولی اگر یکبار دیگر راهزنان به سراغ آن بروند چه خواهد شد؟

— پسر! اگر کشتی را از اینجا برده باشیم راهزنان به دنبال آن گشته و در غیاب مادر پای کاخ صخره ها آن را پیدا خواهند کرد.

من تصور می کنم که بهتر است زورق را همین جا رها کنیم.

ولی هنگام بازگشت از تجسس جزیره اگر راهزنان را از جزیره رانده باشیم زورق را می توانیم به جلو کاخ صخره ها ببریم.

خبرنگار گفت:

— بسیار خوب! راه بیفتیم.

پانگروف و هاربرت و ژدئون اسپیلت وقتی به کاخ صخره ها بازگشتند راجع به نظر خود درباره محل فعلی و آینده زورق بامهندس صحبت کردند. او نیز رای آنها را پسندید. حتی به ملوان وعده داد که فکر ایجاد یک بندر مصنوعی به وسیله سدسازی بر روی کانال واقع بین جزیره کوچک و بزرگ را بررسی کنند.

به این ترتیب بونادونتور همیشه تحت نظر و در اختیار افراد کلن بود و در صورت لزوم زیر کلید قرار می گرفت.

شب هنگام تلگرافی به آیرتون مخابره کردند تا یک جفت بز وحشی از مرکز دامپروری به فلات بیاورد.

ناب در صدد بود تا آنها را به چمنزارهای فلات عادت دهد. ولی

بانهایت تعجب مشاهده کردند که آیرتون برخلاف معمول به تلگراف پاسخ نداد.

مهندس از این جریان بهیچوجه متعجب نشد به احتمال زیاد آیرتون در آن لحظه در مرکز دامپروری نبود و یائینکه برای مراجعت به کاخ صخره‌ها در راه بود.

زیرا از حرکت او دوروز گذشته بود و به احتمال زیاد همان شب یا صبح روز بعد می‌بایست به کاخ صخره‌ها بازگردد.

از این رو افراد کلن منتظر بودند که هرچه زودتر آیرتون را در بالای پشته «گران‌دو» ببینند.

حتی ناب و هاربرت کنار پل به انتظار آن بودند که هنگام مراجعت رفیقشان پل را آنجا بخوابانند.

ولی تا حدود ساعت ده شب از آیرتون خبری نشد. لذا تصمیم به مخابره تلگراف دیگری گرفتند و درخواست جواب فوری نمودند.

در این حال اضطراب و نگرانی افراد کلن شدت گرفت آیا چه پیش آمدی رخ داده؟

آیا آیرتون در مرکز دامپروری نبود؟ یا اینکه قدرت حرکت از وی سلب شده بود؟ آیا می‌بایست همان شب به مرکز دامپروری حرکت کنند؟ بحث در گرفت، عده‌ای با حرکت فوری موافق و عده‌ای دیگر مخالف بودند.

هاربرت اظهار داشت:

— آیا ممکن است دستگاه تلگراف خراب شده باشد و دیگر کار نکند؟

خبرنگار پاسخ داد:

— ممکن است.

سایروس اسمیت گفت:

— منتظر فردا باشیم. چه بسا که آیرتون تلگراف مارا دریافت نکرده باشد و یا اینکه پاسخ وی را دستگاه ما ضبط نکند. آنها با نگرانی و اضطراب تمام به انتظار نشستند. روز ۱۱ نوامبر به محض برآمدن آفتاب، سایروس اسمیت یکبار دیگر تلگرافی به مرکز دامپروری مخابره کرد. ولی باز هم پاسخی شنیده نشد. یکبار دیگر مخابره کرد. باز هم نتیجه‌ای حاصل نشد. آنگاه گفت:

— به مرکز دامپروری برویم.

پانگروف گفت:

— کاملاً مسلحانه.

صلاح در آن دیدند که کاخ صخره‌ها را خالی بگذارند. قرار شد که ناب در آنجا بماند و پس از مشایعت آنان تاپای نهر گلسیرین، پل را برداشته و در پشت درختی مخفی شود. و در آنجا منتظر بازگشت آنها یا آیرتون باشد. اگر راهزنان در صدد عبور از نهر برآیند باید با شلیک تفنگ از اقدام آنان جلوگیری کند.

در صورتیکه موفق به جلوگیری نشد می‌تواند به کاخ صخره‌ها پناهنده شده و آسانسور را بالا بکشد.

سایروس اسمیت، ژدئون اسپیلت و هاربرت و پانگروف تصمیم گرفتند که مستقیماً به مرکز دامپروری رفته و اگر آیرتون را در آنجا پیدا نکردند در اطراف آن به جستجو پردازند.

ساعت ۶ صبح مهندس و سه نفر همراهانش از نهر گلسیرین گذشته و ناب در ساحل چپ نهر بزرگ پنهان شد.

افراد کلن پس از عبور از «فلات گراندوو» راه مرکز دامپروری را در پیش گرفتند.

آنها به حال دست تفنگ و به محض کمترین تعرضی از جانب دیگران آماده تیراندازی بودند.

دو کارابین دو تفنگ فشنگ گذاری و آماده آتش بود.

دو طرف راه رادرختان انبوهی که ممکن بود کمینگاه شریران باشد فراگرفته بود.

راهزنان مسلح درچنین کمینگاه‌هایی واقعاً عنصر خطرناکی بشمار می‌رفتند.

افراد کلن به‌تندی و در سکوت کامل پیش می‌رفتند «توپ» نیز در سکوت کامل پیشاپیش آنها بود.

یقین داشتند که سگ باوفا به محض احساس کوچکترین خطر باپارس خود دشمن را رسوا خواهد ساخت.

سایروس اسمیت و همراهان ضمن راهپیمائی بسیم تلگرافی که مرکز دامپروری را به کاخ صخره‌ها مربوط می‌ساخت مواظب بودند.

در طی دومیل راه اثری از خرابی ندیده، تیرها به حال عادی و مقرردها دست نخورده و سیم‌ها کشیده بود. ولی از آن پس مهندس مشاهده کرد که از کشش سیم‌ها کاسته می‌شود.

وقتی به تیر شماره ۷۴ رسیدند. هاربرت که جلوتر از همه بود توقف کرده و فریاد زد:

— سیم پاره شده است.

همراهان او قدم تندتر کرده و به محلی که هاربرت توقف کرده بود رسیدند.

در آنجا تیر تلگراف واژگون شده و عمود بر محور جاده قرار گرفته بود. موضوع آشکار و معلوم شد که تلگراف از کاخ صخره‌ها به مرکز دامپروری نمی‌رسید.

پانگروف اظهار داشت:

— این تیر راباد واژگون نکرده است.

ژدئون اسپیلت پاسخ داد:

— نه خیر، زمین زیرپای تیر کننده شده و تیر به دست انسان از جا درآمده است.

هاربرت در حالیکه دو انتهای سیم آهنی را نشان می‌داد گفت:

— ضمناً سیم قطع شده است.

سایروس اسمیت پرسید:

— آیا سیم تازه قطع شده است؟

هاربرت پاسخ داد:

— بله! از محل بریدگی پیدا است که همین چندی پیش قطع شده است.

ملوان فریاد زد:

— به مرکز دامپروری برویم.

افراد کلن در آن وقت در نیمه راه کاخ صخره‌ها و مرکز دامپروری بودند.

هنوز تام مقصد دومیل ونیم راه باقی بود. از این جهت با قدم دو پیش

رفتند.

واقعاً جای ترس بود که حادثه‌بدی در مرکز دامپروری رخ داده باشد.

مسلمانا آیرتون تلگرافی مخیره نموده ولی این تلگراف به کاخ صخره‌ها

نرسیده بود.

موضوع غیر قابل توجیه گذشته از پاره شدن سیم تلگراف عدم

مراجعت آیرتون به کاخ صخره‌ها بود.

زیرا طبق قرار قبلی میبایست آیرتون لا اقل شب پیش به کاخ صخره‌ها

بازگردد.

البته پاره شدن سیم تلگراف بی دلیل نبود، آیا کونویکت‌ها در قطع آن

ذینفع نبودند؟

افراد کلن باقلبی آکنده ازهیجان پیش می‌دویدند. آنها دلبستگی قلبی عمیقی به رفیق تازه‌شان پیدا کرده بودند.

آیا او بدست کسانی که سابقاً رئیسشان بوده مضروب شده است؟ بزودی به محل انشعاب جویباری که از نهر سرخ جدا شده و اراضی مرکز دامپروری را مشروب میساخت رسیدند.

در این حال با قدمهای شمرده‌تری پیش رفتند تا هنگام رسیدن به مرکز دامپروری و شروع زدو خورد دچار نفس تنگی نشوند.

افراد کلن دستها را بر ماشه تفنگ گذاشته و هریک از آنان گوشه‌ای از جنگل را مراقبت می‌کردند. «توپ» غرشهای مبهمی برمی‌آورد.

سرانجام پرچین‌ها ظاهر گردید. اثری از بهم ریختگی و بی‌نظمی در آن دیده نمی‌شد. در مثل همیشه بسته بود.

سکوت عمیقی در مرکز دامپروری حکمفرما بود.

از بیع قوچها و صدای آیرتون چیزی به گوش نمی‌رسید.

سایروس اسمیت گفت:

— داخل شویم.

مهندس قدم پیش گذاشت. رفقای او در بیست قدمی وی آماده

تیراندازی شدند.

سایروس اسمیت کلون در را برداشت. در این حال توپ به شدت پارس

کرد.

صدای شلیک از فراز نرده‌ها برخاست و ناله‌ای به آن پاسخ داد.

تیر به هاربرت اصابت کرده و او را بر زمین انداخت!



خبرنگار وپانگروف در مرکز دامپروری. حمل
مجرور. نومیدی ملوان. مشاوره خبرنگار
ومهندس. طرز تداوی. امید. چگونه ناب
رادر جریان بگذارند. قاصد مطمئن وفداکار.
پاسخ ناب.

پانگروف به شنیدن صدای هاربرت تفنگ بر زمین انداخته و به طرف او
دوید و فریاد زد:

— او را کشتند! پسر مرا کشتند! کشتند.

سایروس اسمیت وژدئون اسپیلت به سمت هاربرت دویدند.

خبرنگار به قلب کودک بینوا گوش داد. و گفت:

— زنده است او را باید هرچه زودتر بیرون برد.

مهندس گفت:

— نمی توانیم به کاخ صخره ها ببریم.

پانگروف فریاد زد:

— پس به مرکز دامپروری برسانیم.

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— کمی تأمل کنید.

آنگاه به سمت چپ دوید تا پرچین ها را دور بزند.

در آنجا با کونویکتی روبرو شد. کونویکت تفنگ خود را به سمت او قراول رفته بود.

تیری شلیک کرد که به کلاه مهندس اصابت نمود چند ثانیه بعد پیش از آنکه راهزن تیر دوم را خالی کند. خنجر سایروس اسمیت بر قلبش نشست. مهندس در این لحظه اسلحه سرد را بر تفنگ ترجیح داده بود. در این حال ژدئون اسپیلت و ملوان از گوشه پرچین بالا رفته و وارد مرکز دامپروری شدند.

در راز پشت باز کرده و به اطاق درآمدند.

اطاق خالی بود. هاربرت را بر روی تخت خواب آیرتون خوابانیدند. لحظه ای بعد مهندس به آنان پیوست.

ملوان از اینکه هاربرت را بی حرکت دید. غم وجودش را فرا گرفت. اشک از دیدگانش سرازیر شد. می خواست سرش را به دیوار بکوبد. مهندس و خبرنگار نتوانستند او را آرام کنند. تاثر خاطر آنها نیز خارج از حد بود. بغض راه گلویشان را گرفته بود. نمی توانستند کلمه ای برای دلداری پانگروف ادا کنند.

بالین حال آنچه از دستشان بر می آمد برای نجات طفلک بینوا از جنگال مرگ کوشیدند.

ژدئون اسپیلت با مآجرهای عجیب گذشته از طب سر رشته ای بهم زده و بارها زخمهای حاصل از گلوله یا اسلحه سرد را پانسمان کرده بود.

از این رو بیدرنگ به کمک سایروس اسمیت به پرستاری هاربرت پرداخت. خبرنگار از بیهوشی هاربرت که در نتیجه خونریزی شدید و یا شوکه حاصل از تیر روی داده بود مضطرب شده رنگ از روی هاربرت پریده و نبضش بسیار به کندی می زد.

ژدئون اسپیلت احساس می کرد که فاصله میان ضربان نبض وی بسیار

طولانی است گوئی آخرین لحظات زندگی وی فرا رسیده است. ضمناً به کلی هوش و حواس وی از دست رفته بود. اینها نشانه‌های وخامت حال مجروح است.

سینه هاربرت را برهنه کردند. خون را بادستمال پاک کرده و روی آنرا با آب سرد شستند.

روی زخم باز شد. بر روی سینه بین دودنده سوم و چهارم جای گلوله پیدا بود.

دراین حال سایروس اسمیت وژدئون اسپیلت کودک را برو خوابانند. ناله چندان ضعیفی از مجروح برخاست که گمان می‌رفت آخرین نفس اوست. جای زخم دیگری که محل خروج گلوله بود بر پشت کودک دیده می‌شد.

خبرنگار گفت:

— خدا را شکر که گلوله در بدنش نمانده و ما احتیاج به عمل جراحی نخواهیم داشت.

سایروس اسمیت پرسید:

— قلبش چطور؟...

— تیر به قلبش اصابت نکرده است، زیرا در غیر این صورت هاربرت مرده بود.

پانگروف فریاد برکشید:

— مرده!

ملوان فقط کلمه مرده را شنیده بود.

سایروس اسمیت گفت:

— نه! نه پانگروف، او نمرده است. نبضش می‌زند! حتی ناله کرد.

— ولی بخاطر فرزندتان آرام بگیرید. باید خون سردی خود را حفظ کنیم.

دوست من نگذار خونسردی را از دست بدهیم.
 پانگروف خاموش ماند. ولی در اثر عکس العمل سکوت دانه‌های
 درشت اشک بر چهره‌اش جاری شد.
 دراین حال ژدئون اسپیلت، تجارب گذشته را بخاطر آورده و
 می‌کوشید تا از روی اصول صحیح به پانسمان مجروح پردازد. گلوله از بدن
 خارج شده ولی در مسیر آن ضایعاتی به بار آمده بود.
 آیا اعضا رئیسه بدن صدمه ندیده بود.

حتی جراحان کارکشته‌ای نیز در چنین حالی نمی‌توانستند دقیقاً اظهار
 نظر کنند. خبرنگار نیز نتوانست پاسخ صحیحی برای سوالات خویش پیدا
 کند. باین حال می‌دانست که باید اختناق التهابی اعضای مجروح را مداوا
 کرده و سپس به رفع التهاب و تب ناشی از جراحت وارده پردازد بیش از
 همه میان داروها، چه داروی موضعی و ضد التهاب باید به کار برد.
 به هر حال مهمتر از همه آن بود که بیدرنگ هردو زخم را پانسمان کنند.
 ژدئون اسپیلت به علت خونریزی زیاد و ضعف حال هاربرت از
 شستن لبه‌های زخم با آب گرم که خطر تجدید خونریزی آن می‌رفت
 خودداری نمود. و زخم‌ها را با آب سرد شست.
 هاربرت را به پهلوی خوابانده بودند.

ژدئون اسپیلت گفت:

— او نباید از جای خود تکان بخورد. زیرا به همین وضع باید تا مدتی
 استراحت کند.

پانگروف پرسید:

— چطور؟ او را نمی‌توانیم به کاخ صخره‌ها ببریم؟

خبرنگار گفت:

— نه پانگروف.

ملوان مشیت گره خورده‌اش را حواله آسمان کرده و گفت:

— ای بدشانس.

سایروس اسمیت گفت:

— پانگروف!

ژدئون اسپیلت بادقت نظر تمام کودک را معاینه می‌کرد.

هاربرت به حدی پریده رنگ بود که خبرنگار از دیدن چهره‌اش منقلب

گردیده و گفت:

— سایروس، من پزشک نیستم... دچار اضطراب وحشت‌آوری

شده‌ام... باید با اندرزاها و تجارب خود به من کمک کنید.

مهندس درحالی که دست خبرنگار را می‌فشرده گفت:

— دوست من آرام باشید...

باخونسردی قضاوت کنید... فقط به این فکر باشید که باید هاربرت

رانجات داد.

این سخنان به ژدئون اسپیلت نیروی خویشتن‌داری بخشید

او که در لحظه حساس در اثریاس و نومیدی از مسئولیت شگرف خود غافل

مانده بود کنار تخت نشست.

سایروس اسمیت بر سر پا ایستاد.

پانگروف پیراهن خود را چاک داده و ماشین وار باند تهیه می‌کرد.

ژدئون اسپیلت به سایروس اسمیت گفت:

— باید از خونریزی جلوگیری نمود ولی اول باید زخم را بسته یا به التیام

آنی آنها کوشید زیرا در این صورت به علت پاره شدن اعضای درونی

ممکن است چرک در قفسه سینه جمع شود.

سایروس اسمیت نظر او را کاملاً تأیید کرد. و تصمیم بر آن شد که روی

هر دوزخ را بدون آنکه محکم ببندند پانسمان کنند. خوشبختانه

به کوشش زیادی برای بند آمدن خون مجبور نشدند.
ولی آیا افراد کلن برای رفع التهاب جراحی وسیله موثری در دست داشتند؟

بله! وسیله ای در اختیار آنها بود. و طبیعت این وسیله را به حد و فور در اختیار بشر نهاده است.

این وسیله آب سرد بود. آب سرد مسکن موثری است و می توان از آن برای رفع التهاب جراحات استفاده کرد. در لحظات خطرناک آب سرد داروی موثر و عجیبی است.

غالب پزشکان در این باره متفق القولند. آب سرد ضمناً محل زخم را در حال استراحت نگه می دارد.

ژدئون اسپیت و سایر وسایع، با عقل سلیم خود چنین استدلال کرده و مانند بهترین جراحان دست به کار شدند.

کمپرسی های کرباس روی هر دوزخ گذاشته و مرتباً آن را با آب سرد آغشته می کردند.

ملوان، ابتدا آتش در بخاری را روشن کرد. در اطاق وسائل ضروری زندگی موجود بود. با قنداق و نباتاتی که خود هاربرت قبلاً از مزارع چیده بود شربت های مقوی تهیه کرده و به گلوی بیمار ریختند.

تب شدیدی براو عارض شده بود. سراسر روز و شب به همین منوال گذشت. هاربرت هنوز به هوش نیامده بود.

زندگی هاربرت به موئی بسته بود. و این مو هر لحظه در خطر گسستن بود. فردای آنروز یعنی ۱۲ نوامبر، سایر وسایع و رفقاییش تا حدی امیدوار شدند. بیهوشی ممتد هاربرت برطرف شد. چشمان خود را باز کرد، سایر وسایع، خبرنگار، وپانگروف را شناخت. دوسه کلمه ای بر زبان راند. از گذشته بی خبر بود. جریان را با او در میان گذاشتند.

ژدئون اسپی لت التماس کرد که از جای خود تکان نخورد، ضمناً به وی گفت که خطر کاملاً برطرف شده و جراححتش تاچند روز دیگر التیام خواهد پذیرفت.

ولی هاربرت در اثر کمپرس آب سرد دیگر از درد زخم به خودش نمی پیچید. زخم باوضع مرتبی به چرک نشسته و تب دیگر افزایش نمی یافت.

امید می رفت که خطر رفع شده باشد. کم کم قلب پانگروف آرام می گرفت او چون پرستار دلسوز و مادر مهربانی برکنار بستر فرزند خود ایستاده بود.

هاربرت دوباره بیهوش شد. ولی این بیهوشی وی خواب راحت و عمیقی بیش نبود.

پانگروف گفت:

— آقای اسپی لت آیا واقعاً امیدوارید؟ آیا هاربرت رانجات خواهید داد؟

— بله! او را نجات خواهیم داد. جراحات عمیق است. شاید ریه را سوراخ کرده باشد. ولی سوراخ شدن ریه کشنده نیست.

پانگروف گفت:

— خدا کند!

افراد کلن در عرض مدت بیست و چهار ساعت که در مرکز دامپروری بودند، جز مواظبت هاربرت به کار دیگر نپرداختند.

حتی آنها نسبت به خطری که در صورت بازگشت کونویکت ها آنها را تهدید می کرد و یادرباره آینده نقشه ای طرح نکردند.

ولی در آن روز، پانگروف بر بالین بیمار نشسته و سایر وس اسमित و خبرنگار درباره مسائل ضروری شروع به صحبت کردند.

نخست مرکز دامپروری را به خوبی گشتند. اثری از آیرتون نبود.
 آیا این بدبخت نیز به دنبال همکاران سابقش رفته بود؟
 آیا با آنان به مبارزه پرداخته و نابود شده بود؟
 فرض اخیر احتمالش بیشتر بود. ژدئون اسپیلت هنگامیکه از بالای
 نرده‌های مرکز دامپروری به پائین می‌جست یکی از کونویکته‌ها را
 که در دامنه‌های کوه فرانکلن می‌گریخت مشاهده کرد.
 «توپ» به دنبال وی رفته بود. این کونویکته یکی از شش راهزنی بود
 که زورقشان در مصب رود مرسی درهم شکسته بود.
 نعلش راهزنی نیز که به دست سایروس اسمیت کشته شده بود در خارج
 پرچین‌ها افتاده بود. او نیز به دسته «باب هاروی» تعلق داشت.
 به مرکز دامپروری خسارتی وارد نیامده، درها همه بسته بود و دامها
 راهی برای فرار به جنگل نداشتند.
 ضمناً اثری از زدو خورد و یا خرابی‌هایی در منزل مسکونی و درون
 محوطه پرچین‌ها مشاهده نمی‌شد.
 فقط مهمات آیرتون بر سر جایش نبود...
 سایروس اسمیت گفت:
 — شاید بیچاره را غافلگیر کرده‌اند. او به دفاع برخاسته و نابود شده
 است.
 خبرنگار گفت:
 — بله! من هم از این می‌ترسم. حتماً کونویکته‌ها در مرکز دامپروری
 مستقر شده و از نعمات آن استفاده می‌کنند.
 منتها هنگام نزدیک شدن ما راه فرار اختیار کرده‌اند. محتملاً در آن
 لحظه آیرتون زنده یا مرده خارج از مرکز دامپروری بوده است.
 مهندس گفت:

— باید جنگل را بگردیم و جزیره را از لوٹ وجود اراذل پاک کنیم.
نظر پانگروف که می‌گفت باید آنها را نیز چون درندگان تعقیب کرده
صحیح بوده است. در آن صورت از بسیاری از بدبختی‌ها جلوگیری
می‌شد!

خبرنگار گفت:

— بله! ولی دیگر حق داریم که با آنها بیرحمانه مبارزه کنیم!
مهندس گفت:

— در هر حال تا مدتی به ناچار باید در مرکز دامپروری مانده و وسائل
حمل هاربرت را به کاخ صخره‌ها فراهم کنیم.
خبرنگار گفت:

— ناب چه می‌شود؟

— ناب در محل امنی است!

— اگر از تاخیر بازگشت ما نگران شده و بخواهد به اینجا بیاید چه باید
کرد؟

سایروس اسمیت فوراً پاسخ داد:

— او نباید از محوطه کاخ صخره‌ها خارج شود زیرا در راه کشته خواهد
شد!

— به احتمال زیاد او به دنبال ما خواهد آمد.

— آه! اگر تلگراف کار می‌کرد به آسانی می‌توانستیم او را در جریان امر
بگذاریم.

ولی دیگر این کار غیر ممکن است.

اینجا نیز نمی‌توانیم پانگروف و هاربرت را تنها بگذاریم! خوب من
به تنهایی به کاخ صخره‌ها می‌روم.
خبرنگار گفت:

— نه، نه! سایروس. شجاعت شما گره از کار نخواهد گشود. اراذل مواظب مرکز دامپروری بوده و در جنگل‌های اطراف به کمین نشسته‌اند اگر شما به تنهایی حرکت کنید به جای یک بدبختی دوبدبختی به ما روی آور خواهد شد.

مهندس گفت:

— پس ناب را چه کنیم؟ بیست و چهار ساعت است که از ما بی‌خبر مانده حتماً خواهد آمد.

ژدئون اسپی‌لت پاسخ داد:

— اگر اونیز مثل ما مواظب خود نباشد کشته خواهد شد...

پس وسیله‌ای نداریم که او را خبر کنیم.

مهندس در این فکر بود نگاهش به «توپ» که جلو رویش قدم می‌زد افتاد زبان حال سگ چنین بود.

— مگر من مرده‌ام؟

سایروس اسمیت توپ را صدا زد.

حیوان با وفا به صدای صاحبش پیش دوید.

خبرنگار که منظور مهندس را فهمیده بود گفت:

— بله توپ خواهد رفت. توپ از نقاطی که ما نمی‌توانیم بگذریم گذشته و خبرهای مرکز دامپروری را به ناب خواهد رساند. ضمناً از اوضاع کاخ صخره‌ها ما را با خبر می‌کند.

سایروس اسمیت گفت:

— پس زودتر، هرچه زودتر!

ژدئون اسپی‌لت، فوراً برگشت از دفتر یادداشت خود پاره کرده و این چند کلام را بر آن نوشت.

«هاربرت مجروح شده است مادر مرکز دامپروری هستیم. مواظب

خودت باش. از کاخ صخره‌ها خارج نشو. آیا کونویکت‌ها به آن حوالی آمده‌اند؟ پاسخ را به وسیله توپ بفرست.»

این نامه مختصر و مفید حاوی دستورات لازم برای ناب و پرسشهای لازم بود.

نامه را تا کرده و طوری برگردن بند سگ قرار داد که بیک نظر دیده شود.

مهندس سگ را نوازش کرده و گفت :

— توپ! سگ من! ناب، توپ، برو برو.

توپ به این سخنان از جای برخاست. او وظیفه‌ای را که به وی محول شده بود به خوبی درک کرده راه آغل را هم به خوبی می‌شناخت و در عرض مدت کمتر از نیم ساعت می‌توانست آنرا طی کند. امید آن می‌رفت که از جایی که سایر وس‌اسمیت و خبرنگار نمیتوانستند عبور کنند توپ با استفاده از علفهای انبوه در حاشیه جنگل بدون اینکه از طرف دشمن دیده بشود پیش برود.

مهندس دم در رفته و لنگه آن را آهسته باز کرد و بادست سمت کاخ صخره‌ها را نشان داده و گفت:

— «ناب! توپ! ناب»

توپ خود را به خارج انداخته و در یک چشم برهم زدن ناپدید شد. خبرنگار گفت:

— حتماً به مقصد خواهد رسید.

— بله، حیوان با وفا جواب هم خواهد آورد.

ژدئون اسپیلت پرسید:

— چه ساعتی است؟

— ساعت ده است.

ممکن است تایکساعت دیگر برگردد. باید منتظر مراجعت اوباشیم. در مرکز دامپرووری بسته شد. مهندس و خبرنگار به اطاق بازگشتند. هاربرت در خواب عمیقی فرو رفته بود. پانگروف کمپرسهای او را همواره مرطوب نگهداشته بود.

ژدئون اسپیلت که خود را بیکار می دید به فکر تهیه غذا افتاد. ضمناً به مراقبت منطقه کوه فرانکلن که از آن سوا احتمال خطر می رفت پرداخت.

افراد کلن بادلهره زیاد منتظر بازگشت توپ بودند. کمی قبل از ساعت یازده، سایروس اسمیت و خبرنگار کارابین ها را به دست گرفته و پشت در رفتند. تابه محض اولین پارس سگ آن را باز کنند.

آنها در موفقیت ماموریت «توپ» تردیدی نداشتند. در حدود ده دقیقه دونفری پشت در ایستادند صدای شلیک برخاست و به دنبال آن سگ چندبار پارس کرد.

مهندس در را به سرعت گشود. هنوز از میان جنگل در صد قدمی دود باروت به هوا بر می خاست. مهندس به سمت دود شلیک کرد در همان حال توپ به داخل محوطه پرید و در فوراً بسته شد. مهندس در حالیکه کله بزرگ سگ را در میان بازوان خود گرفته بود گفت:

— توپ! توپ.

نامه ای به گردن بندش بسته بود. چشم سایروس اسمیت به خط درشت ناب افتاد.

ناب نوشته بود:

— از راهزنان در محوطه کاخ صخره ها خبری نیست. از جای خود تکان نخواهم خورد. طفلک آقای هاربرت!



کونویکت‌ها در حوالی مرکز دامپروری.
تاسیسات موقتی. ادامه معالجه هاربرت. اولین
شادی پانگروف. بازگشت به گذشته. درباره
آینده. نظر سایروس اسمیت در این باره.

کونویکت‌ها مرکز دامپروری را در محاصره گرفته و تصمیم بر آن داشتند
که افراد کلن رایکی پس از دیگری نابود سازند.
دیگر چاره‌ای جز آن نبود که با آنها چون درندگان رفتار شود. ولی لازم
بود که اقدامات احتیاطی زیادی به عمل آید. زیرا اراذل از نظر موقعیت
برتری داشتند.

آنها افراد کلن را می‌دیدند و خود از نظرها پنهان بودند. می‌توانستند
افراد کلن را غافلگیر کرده و خود از غافلگیری در امان مانند.
سایروس اسمیت، برای اقامت در مرکز دامپروری که ذخیره خواربار آن
به حد کافی بود آماده می‌شد.

در منزل آیرتون همه وسائل زندگی موجود بود، ولی کونویکت‌ها که
از سر رسیدن افراد کلن متوحش شده بودند فرصت تاراج آن را نیافتند.
ژدئون اسپیلت اظهار داشت که احتمالاً جریان قضایا چنین بوده است.
«شش تن کونویکت که در جزیره پنهان شده بودند از امتداد ساحل

جنوبی پیش رفته و پس از عبور از حاشیه جنگل «فاروست» خود را به مصب رودخانه آبشار رسانیده بودند. از آنجا پس از عبور از ساحل راست نهر در دامنه‌های کوه فرانکلن به جستجوی پناهگاهی پرداختند. در آن حال کسی در مرکز دامپروری نبود. موقتاً در آن ساکن و به انتظار موقع مناسبی برای اجرای نقشه‌های خود نشستند.

بازگشت آیرتون آنها را غافلگیر کرده و به زودی بیچاره را کشته‌اند بقیه داستان معلوم است.

درست است که تعداد کونیکت‌ها به پنج تن تقلیل یافته بود ولی در هر حال آنها کاملاً مسلح بودند. و در جنگل پرسه می‌زدند. ماجراجوئی آنها جز اینکه افراد کلن را هدف تیر قرار دهد نتیجه‌ای نداشت.

سایروس اسمیت گفت:

— باید منتظر ماند! چاره دیگری در دست نیست! وقتی هاربرت بهبودی یافت می‌توانیم جنگل را زیرورو کرده و آنها را نابود سازیم. در آن ضمن نقشه سیاحت کامل جزیره را اجرا نمائیم. خبرنگار گفت:

— و حامی خیرخواه خود را پیدا کنیم. آه!

سایروس اسمیت، باید اعتراف کرد که این بار که اتفاقاً ضرورت بیشتری به حمایت وی داشتیم بی بهره ماندیم.

مهندس گفت:

— کسی چه می‌داند؟

خبرنگار پرسید:

— منظورتان چیست؟

— اسپلیت عزیز! لحظات آخر سختی کار ماست! او نیروی مداخله‌گر

مرموز به زودی دست به کار خواهد شد.

ولی این مسئله مطرح نیست. باید هاربرت را از مرگ نجات داد. خوشبختانه حال هاربرت در عرض چند روز آینده بدتر نشده مقاومت در برابر بیماری خود نوعی پیروزی است.

آب سرد که با درجه حرارت ثابتی به روی زخم گذارده می شد از التهاب زخم ها جلوگیری می کرد.

حتی به نظر خبرنگار این آب گوگردی در اثر مجاورت با آتش فشان اثر مثبتی در التیام زخم داشت. عفونت زخم بسیار ناچیز بود. تب پائین آمده و هاربرت بتدریج بهبودی می یافت.

ضمناً به علت پرهیزکاری ضعف زیادی بر او مستولی شده بود ولی مداوا و استراحت کامل به بهبودی حال وی کمک می کرد.

سایروس اسمیت، ژدئون اسپیلت و پانگروف در بستن زخم جوان مجروح استاد شده بودند. تمام پیراهن های موجود در منزل آیرتون را بدین کار اختصاص دادند.

کمپرس و باند روی زخم ها به حدی شل بود که ابداً مزاحم التیام زخم نمی شد. خبرنگار به پانسمان زخم اهمیت زیادی می داد و به گفته پزشکان اهمیت آن را با اهمیت اعمال جراحی مهم یکسان می دانست.

روز ۲۲ نوامبر یعنی ده روز بعد از حادثه حال هاربرت به طور محسوسی روبه بهبود گذاشت.

پرهیز را شکسته و غذائی به وی دادند. گونه هایش کم کم گل انداخت و چشمان زیبایش به چهره پرستاران خود لبخند زد.

با وجود اینکه پانگروف دائماً حرف می زد، چند کلمه ای نیز زبان به سخن گشود.

هاربرت او را درباره آیرتون سوال پیچ کرده بود. ولی پانگروف برای

اینکه ناراحتش نکند به وی پاسخ داد که آیرتون برای دفاع از کاخ صخره‌ها پیش ناب رفته است. پانگروف به سخن خود ادامه داد. و گفت:

— اما این راهزنان! این آقایان دیگر هیچ شایسته ترحمی نیستند! همانهایی که آقای اسمیت می‌خواست با آنها از در احساسات وارد شود! بسیار خوب من هم با آنها به زبان احساسات سخن خواهم گفت. منتها سخنی که از دهان گلوله تفنگ در می‌آید.

هاربرت پرسید:

— راهزنان را تاکنون ندیده‌اید؟

— نه پسر! ولی بالاخره آنها را پیدا خواهیم کرد.

وقتی حالت خوب شد آنوقت خواهیم دید این بزدلان که از پشت سر حمله می‌کنند آیا جرات مقابله از روبرو را نیز دارند؟

— پانگروف عزیز خیلی ضعف دارم.

— ای بابا به تدریج قوت می‌گیری.

مگر گلوله‌ای که از سینه آدم بگذرد جز شوخی ساده‌ای چیز دیگری است؟ من بدتر از اینها را دیده‌ام. حالم نیز بسیار خوب است.

سرانجام کارها بروفق مراد می‌گشت. عوارضی در حال بیمار دیده نشد و به بهبودی کامل وی امیدوار شدند. ولی اگر حال او به وخامت می‌گرائید، مثلاً گلوله در بدنش می‌ماند. یا مجبور می‌شدیم دست و پایش را ببریم چه می‌کردیم؟

ژدئون اسپی‌لت گفت:

— از این فکر لرزش بر بدنم می‌افتد.

سایروس اسمیت روزی از وی پرسید:

— اگر امر داده می‌شد که یک دست یا پایش را ببریم چه می‌کردی؟

— سایروس بی‌درنگ به این کار اقدام می‌کردم. ولی خدا را شکر

که احتیاج به چنین عملی باقی نماند.

در اینجا نیز افراد کلن به رسم معمول از عقل سلیم استفاده کرده و برای یکبار دیگر در سایه اطلاعات عمومی خویش موفق شده بودند. ولی آیا لحظه‌ای که دیگر کاری از دست دانش عمومی آنها برنیاید در پیش نبود!

آنها تک و تنها در این جزیره به سر می‌بردند. افراد بشر در اثر زندگی اجتماعی یکدیگر را تکمیل می‌کنند.

آنها نیاز یکدیگرند، سایر وس‌اسمیت بخوبی به این نکته واقف بود. و بارها از خود می‌پرسید آیا موردی پیش نخواهد آمد که در آن با شکست مواجه شوند.

ضمناً ملاحظه می‌کرد که او و همراهانش که تاکنون این چنین سعادت‌مند بودند اینک وارد مرحله مشثومی شده‌اند.

در عرض این مدت دو سال و نیم که از «ریچموند» درآمده بودند همواره کارها بروفق مراد آنها جریان مییافت.

جزیره لینکلن، مواد معدنی، نباتی و حیوانی به حد وفور در اختیار آنان گذاشته بود.

در برابر عوامل طبیعی با استفاده از دانش خویش گلیم خود را از آب کشیده بودند. آنها از لحاظ وضع مادی در رفاه کامل بودند.

ضمناً در موارد متعددی، نیروی مرموزی بیاری آنها برخاسته بود ولی همه این اوضاع دورانی داشت.

سخن کوتاه، سایر وس‌اسمیت تصور می‌کرد که اقبال از آنها روی برتافته است.

کشتی راهزنان به آبهای جزیره نزدیک شده و اگر چه کشتی به صورت اسرارآمیزی منهدم گردید ولی شش تن از راهزنان از سانحه جان سالم

بدربردند.

این شش تن راهزن در ساحل پیاده شده و اینک پنج تن از آنها مسلح و آزاد و در خارج از دسترس افراد کلن بودند. بدون شک آیرتون به دست این اراذل کشته شده و هاربرت هم زخم مهلکی برداشته بود.

آیا این حوادث نخستین نشانه‌های بد روزی نبود؟ سایروس اسمیت این سوالات را با خود مطرح می‌ساخت. ضمناً بارها به خبرنگار می‌گفت:

— دیگر از نیروی اسرارآمیزی که بارها به یاری آنها شتافته بود اثری نیست.

آیا این موجود مرموز جزیره را ترک گفته بود؟ آیا اونیز جان سپرده بود؟

پاسخی به این سوالات نمی‌توانستند بدهند. ولی نباید تصور کرد که سایروس اسمیت و رفیقش چنین سخنانی ردوبدل می‌کردند. دستخوش نومیدی شده بودند. هرگز

آنها با واقع بینی به اوضاع می‌نگریستند. شانس پیروزی را بررسی نموده و آماده مقابله با هر پیش‌آمدی می‌شدند.

آنها محکم و مصمم به سمت آینده پیش می‌رفتند. اگر حریف قصد تعرض در سر می‌پرورانید، آنها نیز خود را مجهز و آماده نبرد می‌ساختند.

از ناب خبری نیست. پیشنهاد پانگروف
و خبرنگار رد می شود. سرکشی ژدئون اسپیلت
به بیرون. یک قطعه پارچه. یک پیام. حرکت
فوری. در فلات گراندوو.

حال بیمار خردسال بتدریج روبه بهبودی می رفت.
آرزوی قلبی افراد کلن آن بود که هرچه زودتر او را بتوانند به کاخ
صخره ها برسانند. زیرا اگرچه اطاق واقع در مرکز دامپروری تا حدود
زیادی دارای اثاثیه و ملزومات ضروری بود با این حال بهیچوجه در راحتی
به پای ساختمان کاخ صخره ها نمی رسید.
از این گذشته ساکنین آن از حیث تامین جانی نیز در مضیقه بودند
و همواره در معرض آتش کونویکت ها قرار داشتند.
ولی در کاخ و در میان توده عظیم صخره آتش فشانی آنها از هرگزندی
ایمن بودند. به همین جهت با بی صبری تمام منتظر لحظه ای بودند
که هاربرت را بتوانند بدون خطر خونریزی جراحاتش به کاخ صخره ها
ببرند.

از ناب خبری نبود. ولی از این حیث ناراحت نشدند.
سیاه پوست جسور که در اعماق کاخ صخره ها سنگر گرفته بود هرگز

غافلگیر نمی شد. توپ را بسراغ وی نفرستادند. زیرا بیم آن می رفت که این کمک موثر افراد کلن هدف تیر دشمن قرار گیرد.

آنها در عین حال که برای بازگشت به کاخ صخره ها بی قرار بودند به انتظار نشستند.

این امر برای مهندس به قیمت گرانی تمام می شد. زیرا نیروهایش دو قسمت شده بودند.

از موقعی که آیرتون ناپدید شده بود. تعادل نیروها بهم خورده بود. و تعداد افراد کلن با راهزنان نسبت چهار در برابر پنج بود.

زیرا هاربرت را نمی توانستند به حساب آورند. طفلک از نظر اینکه احساس می کرد که وبال گردن یاران خود شده است به خود می پیچید.

روز ۲۹ نوامبر هنگامیکه هاربرت به خواب رفته بود مسئله مبارزه با کونویکت ها در شرایط فعلی بین سایروس اسمیت و ژدئون اسپیلت و پانگروف مورد بحث قرار گرفت.

خبرنگار گفت:

— دوستان عزیز، اینک که ارتباط ما باناب قطع شده است، به نظر من اگر قدم در راه نهیم بی درنگ هدف گلوله های دشمن قرار گرفته و بهیچوجه قادر به وارد آوردن ضربات متقابل به آنها نخواهیم بود.

ولی آیا باید در شرائط فعلی راهزنان را به کلی در کار خود آزاد گذاشت؟

پانگروف گفت:

— منم در این فکر بودم. اگر آقای سایروس اسمیت موافقت کنند. من حاضرم خود را به جنگل اندازم! بالاخره تاکشته شوم یکی را خواهم کشت.

خبرنگار گفت:

— من حاضرم به همراه پانگروف و به اتفاق توپ خود را به ناب برسانم...

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— اسپیلت عزیز! پانگروف، باخونسردی بیاندیشیم. اگر کونویکت‌ها در نقطه‌ای از جزیره کمین می‌کردند. و ما از محل توقف آنها باخبر بودیم من خود با حمله مستقیم به آنها موافق بودم. ولی آیا بیم آن نمی‌رود که پیش از آنکه ما بر خود بجنیم آنها شروع به تیراندازی کنند؟
پانگروف گفت:

— آقای سایروس! گلوله‌ها که همیشه به مقصد نمی‌رسد.
گلوله‌ای که با آن هاربرت را هدف قرار دادند به هدر رفت. ضمناً خود توجه کنید اگر شما دونفر از مرکز دامپروری خارج شوید من در اینجا تنها مانده و مجبور به دفاع از آن خواهم شد.
آیا فکر نمی‌کنید که راهنزان متوجه خروج شما شوند وقتی از اینجا دور شدید با یقین به اینکه جز یک کودک مجروح و یک مرد کسی در اینجا نیست به حمله خواهند پرداخت؟

پانگروف که خشم در سینه‌اش می‌پیچید گفت:

— آقای سایروس، حق با ما است. آنها منتهای کوشش خود را برای تصرف مرکز دامپروری که از حیث ذخائر تامین است به کار خواهند بست. و شما به تنهایی قادر به دفاع نخواهید بود.
آه که اگر در کاخ صخره‌ها می‌بودیم!
مهندس پاسخ داد:

— اگر در کاخ صخره‌ها می‌بودیم وضع طور دیگری بود.
در آنجا می‌توانستم هاربرت را پیش یکی از افراد گذاشته و دیگران به جستجوی جنگل پردازند.

ولی اینک ما در مرکز دامپروری هستیم. باید همین جا بمانیم تا با استفاده از فرصت دسته جمعی به کاخ صخره‌ها برگردیم.

دلایل مهندس بسیار قانع کننده بود. رفقاییش به خوبی بدان پی بردند.

ژدئون اسپیلیت گفت:

— کاش که آیرتون با ما بود! مرد بینوا! بازگشت وی به زندگی اجتماعی عمر کوتاهی داشت.

پانگروف بالحن شگفت زده ای گفت:

— مگر مرده است؟...

ژدئون اسپیلیت پاسخ داد:

— پانگروف مگر فکر می کنید اراذل به وی رحم می کنند؟

— بله، شاید نفعتشان چنین ایجاب کرده باشد.

— چطور تصور می کنید که آیرتون وقتی همکاران سابق خود را بازیافته

است دینی را که نسبت به ماها برگردن داشته از یاد برده و...

ملوان پاسخ داد:

— کسی چه می داند.

سایروس اسمیت بازوی پانگروف را گرفته و گفت:

— فکر نادرستی برمغزتان راه یافته است، اگر در این فکر باقی بمانید

مرا اندوهگین خواهید ساخت.

من وفاداری آیرتون را تضمین می کنم.

خبرنگار آنا گفت:

— من هم تضمین می کنم.

پانگروف پاسخ داد:

— بله...بله...!... آقای سایروس، تقصیر با من است.

فکر غلطی بر من راه یافت. ولی چه کنم! مغزم درست کار نمی کند از

این زندانی شدن در مرکز دامپروری بسیار ناراحتم، و هرگز تا این حد

تحریک نشده بودم.

مهندس گفت:

— پانگروف آرام باشید. اسپیت عزیز، فکر می‌کنید که هاربرت را کی می‌توانیم به کاخ صخره‌ها ببریم؟
خبرنگار پاسخ داد:

— سایروس، پاسخ بدین سوال مشکل است. زیرا بی‌احتیاطی کوچکی ممکن است نتایج وخیمی ببار آورد. ولی نقاقت اوعادی است اگر تا هشت روز بعد نیروی خود را باز یافت می‌توانیم تصمیم بگیریم. هشت روز بعد مصادف با اول دسامبر بود.

در آن روز دوماه از بهار می‌گذشت. هوا خوب بود و گرما روبه افزایش می‌رفت، جنگل‌های جزیره سرسبز و خرم و فصل درو نزدیک می‌شد. بازگشت به فلات گراندو و شروع کارهای سنگین کشاورزی نقشه سیاحت نقاط درونی جزیره را بر عهده تعویق می‌انداخت. محصور ماندن در مرکز دامپروری به کار افراد کلن لطمه زیادی وارد می‌ساخت. ولی اگرچه آنها به ناچار در برابر ضرورت تسلیم می‌شدند بی‌صبریشان حد و حصری نداشت.

یکی دوبار خبرنگار از مرکز دامپروری خارج شده و دور پرچین را بازدید کرد.

توپ همراه وی و تفنگ ژدئون اسپیت آماده تیراندازی بود. حادثه‌ای پیش نیامد. و آثار و علائم مشکوکی مشاهده ننمود. مسلماً سگ با احساس کوچکت‌ترین خطری پارس می‌کرد و چون ساکت ماند. پس خطری در بین نبود. حتماً در این موقع کونویکت‌ها به نقطه دیگری از جزیره رفته بودند.

ژدئون اسپیت، روز ۲۷ نوامبر برای دومین بار از مرکز دامپروری خارج شده و به اندازه ربع میل به سمت جنوب کوهستان پیش رفت.

در این حال «توپ» بوئی برده بود. بی اعتنائی را کنار گذاشته میان علفها را بو می کشید گوئی باشامه خود چیز مشکوکی را حس می نمود. ژدئون اسپلیت به دنبال توپ راه افتاد، او را تشویق کنان صدازد بامهارت از شاخ و برگ درختان برای استتار خود استفاده کرد. و کارابین خود را آماده نگهداشت.

سگ بهیچوجه نمی غرید از این رو خطر نزدیک نبود. پنج دقیقه ای به همین منوال گذشت توپ خود را به خبرنگار مالیده و با احتیاط به دنبال او می رفت.

ناگهان به میان علفهای بلند حمله ور شده و قطعه پارچه ای از میان آن بیرون کشید. این پارچه لباس مندرس و کثیفی بود. ژدئون اسپلیت آن را به مرکز دامپروری آورد.

افراد کلن آنرا بررسی کردند. و پی بردند که از نمدهای ساخت جزیره لینکلن و قطعه ای از لباس پشمینه آیرتون است. سایر وس اسمیت گفت:

— پانگروف می بینید، آیرتون بیچاره مقاومت کرده. ولی راهزنان وی را کشان کشان برده اند.

آیا باز هم در شرافت وی تردید دارید؟
ملوان پاسخ داد:

— نه آقای سائروس، من مدتهاست که به اشتباه خود پی برده ام! ولی برای من باید از این موضوع استنتاج نمود.

خبرنگار پرسید:

— چه استنتاجی؟

— اینکه آیرتون در مرکز دامپروری کشته نشده است. او را در حالیکه

مقاومت می کرده کشان کشان برده اند. شاید هنوز هم زنده باشد؟

مهندس که در اندیشه بود گفت:

— ممکن است.

رفقای آیرتون، به این امید دل خوش داشتند.

آنها حتی داشتند تفکر کنند که آیرتون نیز به مانند هاربرت غافلگیر شده و هدف تیر قرار گرفته است.

ولی اگر کوئریکت‌ها به جای کشتن او را با خود برده بودند. آیا گمان نمی‌رفت که هنوز اسیر دست ایشان باشد؟

چه بسا که یکی از آنان آیرتون را که یار دیرینه بن جویس استرالیائی بود شناخته باشد. کسی چه می‌داند که آنها برای همدست ساختن آیرتون با خود نکوشند اگر او را به خیانت وادارند چه استفاده‌هایی از قبل او می‌توانند ببرند. این حادثه را به خوبی مورد بحث و دقت قرار دادند.

امید اینکه بتوانند آیرتون را زنده یا بند بیشتر شد. آیرتون نیز اگر فقط زندانی می‌بود کوشش فراوانی برای نجات خود از دست راهزنان به کار برده. و به یاری افراد کلن می‌شتافت.

ژدئون اسپیلت گفت:

— در هر حال، اگر آیرتون موفق به نجات خود شود مستقیماً به کاخ صخره‌ها خواهد رفت زیرا او از سوء قصد به هاربرت و زندانی شدن مادر مرکز دامپوری بی‌خبر است.

پانگروف گفت:

— آه! چقدر دلم می‌خواست که آیرتون و ما همه مان در کاخ صخره‌ها جمع شویم! زیرا اراذل اگر هم نتوانند به کاخ صخره‌ها دست یابند مزارع آباد و مرغدانی را منهدم خواهند ساخت.

پانگروف به مانند دهقانان واقعی دلبستگی عمیقی به زمین پیدا کرده بود. ولی هاربرت بیش از دیگران برای بازگشت به کاخ صخره‌ها

ناشکیبائی می کرد. زیرا میدانست که حضور افراد کلن در آنجا تا چه حد ضروری است! تنها فکری که خاطرش رامشغول می داشت این بود که هرچه زودتر، حتی همان آن مرکز دامپروری را ترک گویند.

تصور می کرد که یارای رنج راه و رسیدن به کاخ صخره ها را دارد به یاران خود اطمینان می داد که در کاخ صخره ها هوای آزاد و بادیدن منظره دریا نیروی از دست رفته خود را بازخواهد یافت.

بارها ژدئون اسپیلت راتحت فشار قرار داد. ولی اوبیم آن داشت که زخم هاربرت سرباز کرده و او را از پای درآورد لذا حاضر به حرکت او نمی شد.

در این حال حادثه ای رخ داد و در نتیجه آن مهندس و یارانش تسلیم نظر هاربرت شدند.

خدا می داند که از این تغییر تصمیم چه عواقبی به بار می آمد؟ ساعت ۷ صبح روز ۲۹ نوامبر سه فرد کلن در اطاق هاربرت مشغول صحبت بودند.

در این حال توپ به شدت پارس کرد. سایروس اسمیت، پانگروف و ژدئون اسپیلت تفنگها را بدست گرفته از اطاق خارج شدند.

توپ خود را پای پرچین ها رسانده و پارس کنان بالا و پائین می جست ولی پارس آن از شادی بود.

— آیا کسی آمده است؟

— بله.

— دشمن نیست شاید ناب باشد.

— یا آیرتون؟

هنوز این کلمات بین مهندس و دو همراهش رد و بدل نشده بود که هیکل بزرگی از بالای پرچین خود را به داخل محوطه انداخت.

تازه وارد ژوپ بود. خواجه ژوپ شخصاً به مرکز دامپروری آمده بود.
توپ دوستانه از وی استقبال کرد.

پانگروف فریاد زد:

— ژوپ!

خبرنگار گفت:

— ژوپ راناب فرستاده است.

مهندس گفت:

— در این صورت حتماً نوشته‌ای همراه او است.

پانگروف به سمت «اورانگوتان» رفت.

اگر ناب حاجتی به عرض گزارش داشت. هرگز کسی مطمئن‌تر
وزرنگ‌تر از ژوپ پیدا نمی‌کرد. زیرا او از نقاط که حتی افراد کلن و توپ
قادر به عبور نیستند می‌توانست بگذرد.

حق با سایر روس‌اسمیت بود. کیسه کوچکی به گردن ژوپ بسته شده
درون آن نامه‌ای به خط ناب وجود داشت.

بر آن نامه چنین نوشته شده بود:

«جمعه ساعت ۶ صبح. کونویکت‌ها فلات را اشغال کرده‌اند! ناب.»

از خواندن این سطور سایر روس‌اسمیت و همراهانش دستخوش

نومیدی شدند..

به صورت هم نگریستند و در سکوت کامل به اطاق بازگشتند. آیا
چه باید کرد؟ کونویکت‌ها در فلات «گران‌دوو» جز خرابی و انهدام چیزی
بیار نمی‌آورند.

هاربرت از مشاهده قیافه خبرنگار و مهندس و پانگروف پی‌برد
که اوضاع به وخامت گرائیده است.

وقتی چشمش به ژوپ افتاد یقین کرد که بدبختی بزرگی کاخ صخره‌ها

راته‌دید می‌کند. گفت:

— آقای سایروس! من می‌خواهم حرکت کنم. تاب تحمل رنج راه را دارم! برویم.

ژدئون به هاربرت نزدیک شد. سپس بدقت براو نگریست و گفت:

— حرکت کنیم؟

این مسئله که آیا هاربرت را بوسیله برانکار یا ارابه به کاخ صخره‌ها برگردانند مورد بحث قرار گرفت.

البته برانکار برای حمل بیمار مناسبتر بود ولی وجود دونفر برای حمل آن ضروری بود.

به این ترتیب در صورت حمله راهزنان برای دفاع افراد کلن دوتفنگ کمتر به کار می‌رفت.

آیا بهتر نبود که ازارابه استفاده کنند؟ و تمام افراد کلن را آماده دفاع بگذارند؟

آیا ممکن نبود که نازبالش‌ها را درون ارابه گسترده و هاربرت را به روی آن بخوابانند. چرا ممکن بود.

ارابه را حاضر کردند پانگروف «اناک» رابه ارابه بسته، سایروس اسمیت و خبرنگار نیز نازبالش‌ها را بر آن قرار دادند.

هوا بسیار خوب بود. اشعه گرم خورشید از میان شاخ و برگ درختان بر زمین می‌تابید.

سایروس اسمیت پرسید:

— اسلحه‌ها آماده است؟

آماده بود، مهندس و پانگروف هریک تفنگ دولولی برداشته ژدئون اسپیلت کارابین خود را بدست گرفته. آماده حرکت بودند.

مهندس از هاربرت پرسید:

— حالت خوب است؟

پسر جوان به پاسخ گفت:

— آه! آقای مهندس، خاطر جمع باشید. من در راه نخواهم مرد! طفلک این سخنان را با زحمت زیاد ادا کرده و به قدرت اراده در برابر ضعف بدنی مقاومت می کرد.

مهندس احساس کرد که دل در سینه اش از رنج فشرده می شود.
از دادن فرمان حرکت بازماند. ولی این کار ممکن بود باعث نومیدی و حتی مرگ هاربرت شود.
سایروس گفت:

— برویم.

در مرکز دامپروری راباز کردند. ژوپ و توپ در سکوت کامل خود رابه بیرون انداختند. ارابه خارج و در بسته شد پانگروف اناک رابه آرامی پیش راند.

البته بهتر بود که راه دیگری غیر از آن که مرکز دامپروری رامستقیماً به کاخ صخره ها مربوط می ساخت درپیش گیرند ولی عبور ارابه از میان جنگل به اشکال صورت می گرفت.

به ناچار از همان راه که کونویکت ها نیز مسلماً آن را شناخته بودند به سوی کاخ صخره ها رفتند.

سایروس اسمیت و ژدئون اسپیلت در طرفین ارابه براه افتادند و آماده دفاع بودند. ولی احتمال نمی رفت که کونویکت ها تا آن ساعت از فلات گرانددو خارج شده باشند.

مسلماً تاب نامه خود را به محض دیدن کونویکت ها فرستاده بود.

تاریخ نامه مزبور ساعت ۶ صبح بود راهپیمائی و «اورانک» چابکی پیش از سه ربع ساعت طول نکشیده بود. راه امن بود و فقط در حوالی کاخ

صخره‌ها احتمال تیراندازی می‌رفت.

با این حال افراد کلن کاملاً مواظب اطراف بودند. و ژوپ هم چماق بدست گرفته بود.

«توپ» گاهی جلو دویده و گاهی به میان جنگل سر می‌کشید. ولی بهیچوجه اعلام خطر نمی‌کرد.

پانگروف ارا به رابه آرامی پیش می‌راند. ساعت ۷ صبح از مرکز دامپروری درآمده و یکساعت بعد قریب چهار میل راه راطی کرده بودند. بیش از یک میل راه تابه کاخ صخره‌ها باقی نبود. و در عرض راهپیمائی کوچکترین حادثه سوئی رخ نداد.

راه خلوت بود. اعلام خطر داده نشد. زیر درختان نیز به مانند روزی که افراد کلن قدم به جزیره نهادند خلوت و خاموش بود. به فلات نزدیک می‌شدند. اگر یک میل جلوتر می‌رفتند به پل کوچک نهر گلسیرین می‌رسیدند.

سایروس اسمیت یقین داشت که این پل بر سر جای خود باقی است. زیرا یا کونویکت‌ها از روی آن گذشته و خود را به فلات رسانیده‌اند. و یا به محض رسیدن به فلات «گراندو» آنرا برای عقب نشینی احتمالی خود باز گذاشته‌اند.

سرانجام از میان انبوه درختان افق دریا پدیدار شد. ارا به راه خود ادامه داد. در این حال پانگروف «اناک» را نگهداشته و بالحن وحشت باری گفت:
— ای بی شرفها!

آنگاه بادیست خود دود غلیظی را که از فراز آسیاب و ساختمانهای مرغدانی بر می‌خواست نشان داد.

مردی در میان دودها تقلا می‌کرد. او را شناختند. ناب بود. رفقاییش فریاد برآوردند. اوشنید و به سمت آنها دوید.

کونویکت ها نیم ساعت قبل پس از ویران ساختن فلات از آن دور شده بودند.

ناب فریادزد:

— حال آقای هاربرت چطور است؟

ژدئون اسپیلت در این حال به سوی ارا به بازگشت.

هاربرت از حال رفته بود...

هاربرت رابه کاخ صخره‌ها منتقل می‌کنند.
 سرگذشت ناب، سرگشتی سایروس اسمیت
 به فلات، خرابی وانهدام، بیماری افراد کلن را خلع
 سلاح می‌کند. پوست پیدا، تب هلاکت‌بار.
 بازهم توپ پارس می‌کند.

دیگر از کونویکت‌ها و خطرانی که کاخ صخره‌ها را تهدید می‌کرد هم
 چنین از خرابی‌های وارده بر فلات صحبتی به میان نیامد.
 حال مزاجی هاربرت همه چیز را تحت‌الشعاع خود قرار داده و انتقال
 وی به کاخ صخره‌ها نتایج شومی به بار آورده بود.
 آیا خونریزی داخلی بر او عارض شده بود؟
 خبرنگار به این سوال نمی‌توانست پاسخی بدهد. ولی او نیز چون
 همراهان خوش دچار نومیدی شده بود.
 ارابه رابه خم رودخانه آورده و در آنجا باشاخ و برگ درختان برانکاری
 تهیه کردند و بتوها و نازبالش‌ها را بر روی آن قرار دادند.
 هاربرت را که از حال رفته بود بروی برانکار خوابانده‌اند.
 ده دقیقه بعد، سایروس اسمیت، ژدئون اسپیلت، وپانگروف، ارابه
 رابه آب سپرده و خود به پای دیوار کاخ صخره‌ها آمدند.
 آسانسور به کار افتاد و هاربرت به زودی به کاخ صخره‌ها منتقل و

به رخت خواب، بخود رسید.

با پرستاری کامل کم‌کم آثار حیات ظاهر شد.

از اینکه خود را در کاخ صخره‌ها دید لب‌خندی زد ولی چنان ضعیف شدیدی بر روی مستولی شده بود که به زحمت می‌توانست کلمه‌ای چند زیر لب زمزمه کند.

ژدنونا سپی‌ات، زخم‌های او را معاینه کرد. بیم آن می‌رفت که زخم‌هایش سر باز کرده باشد...

ولی این ترس بیجا بود. پس ضعیف وی ناشی از چه بود؟
در این حال خواب تب‌آلودی کودک را در بر گرفت. خبرنگار و بانگروف کنار تخت او نشستند.

در این اثنا سایروس اسمیت، ناب را در جریان حوادث مرکز دامپروری می‌گذاشت.

ناب نیز آنچه را در فلات رخ داده بود برای مهندس تعریف کرد. و گفت که فقط شب پیش کورتویکت‌ها در حوالی شهر گل‌سیرین خود را به جنگل رسانده‌اند.

ناب که در کنار مرغدانی بوده به یکی از راهزنان شروع به تیراندازی نموده بود.

راهزنان می‌خواستند از نهر بگذرند ولی در چنان شب تاریکی از نتیجه تیراندازی خود بی‌خبر ماند.

بهر صورت راهزنان از تیراندازی ناب تغییر تصمیم ندادند. ناب چاره‌ای جز آن ندید که شتابان خود را به کاخ صخره‌ها رسانده و در آن مکان امن پناهنده شود.

ولی چه کاری از دست او بر می‌آمد؟ آیا به چه وسیله‌ای می‌توانست از انهدام فلات بدست اشوار جلوگیری کند؟

آیا افراد کلن در مرکز دامپروری خود چه حالی داشتند؟
 سایروس اسمیت و همراهانش از ۱۱ نوامبر حرکت کرده و هنوز تا ۲۹
 نوامبر به کاخ مراجعت ننموده بودند.
 ناب مدت نوزده روز جزیپامی که به وسیله توپ فرستاده شده بود
 از حال افراد کلن بی خبر بود.
 مضمون پیام این بود:
 - آیرتون ناپدید شده، هاربرت زخمی است، مهندس،
 خبرنگار، ملوان نیز در مرکز دامپروری زندانی شده‌اند.
 ناب از خود می پرسید که چه کاری از دستم برمی آید؟ خطری اورا
 شخصاً تهدید نمی کرد. زیرا کونویکت ها هرگز نمی توانستند به کاخ
 صخره ها راه یابند. ولی ساختمانها، مزارع و تمام مراکز کشت و کار
 در معرض تهدید راهزنان بود.
 آیا بهتر نبود که سایروس اسمیت را فوراً در جریان بگذارد؟
 در این حال ناب به فکر افتاد که از ژوپ استفاده کند.
 او به هوش فوق العاده «اورانک» اطمینان داشت.
 ژوپ معنای کلمه «مرکز دامپروری» را به خوبی می فهمید.
 زیرا بارها این کلمه در پیش روی او تلفظ شده بود. او حتی چندین بار
 به اتفاق پانگروف ارا به را از کاخ صخره ها به «مرکز دامپروری» هدایت کرده
 بود.
 هنوز شب به آخر نرسیده. «اورانک» می توانست بدون اینکه کسی
 متوجه او شود از میان جنگلها بگذرد.
 حتی اگر چشم کونویکت ها نیز بدان می افتاد به تصور اینکه
 از میمونهای جزیره است از توجه به آن باز می ماندند.
 ناب بی درنگ نامه ای نوشته و به گردن ژوپ بست. میمون را به در کاخ

صخره‌ها آورده طنابی به پائین آویزان کرد.
سپس چندبار کلمات زیر را تکرار نمود.
— ژوپ! ژوپ! مرکز دامپروری! مرکز دامپروری! میمون به منظور ناب
پی برده طناب را بدست گرفته و در تاریکی پائین خزید.
کونویکت‌ها ابداً متوجه حال او نشدند...

سایروس اسمیت گفت:

— ناب، خوب کاری کردی، شاید اگر هم ما را خبر نمی‌کردی بهتر بود.
سایروس اسمیت ضمن ادای این کلمات به فکرها ربرت بود، زیرا
ملاحظه می‌کرد که ضربت شدیدی به حال بیمار وارد آمده است.
ناب سخن به پایان رسانید. دیگر در ساحل اثری از کونویکت‌ها نبود
آنها که از تعداد ساکنین جزیره بی‌خبر بودند لابد گمان کرده بودند
تعداد قابل ملاحظه‌ای از کاخ صخره‌ها دفاع می‌کنند.

آنها هنوز تیراندازی شدید از چندین نقطه ساحل رادیده بودند. ولی
راه فلات گراندو برای آنها باز بود، و کاخ صخره‌ها نمی‌توانست آنها را زیر
آتش متقاطع خود بگیرد.

راهزنان باغریزه خرابکاری و انهدام قدم نهاده و به اشعار «بدی برای
خاطر بدی» شروع به غارت و تخریب و آتش‌سوزی نمودند. و پس از
ارتکاب اعمال وحشیانه خود، نیمساعت قبل از رسیدن افراد کلن فلات
راترک گفتند. گمان می‌رفت که دوباره راه مرکز دامپروری را در پیش
گرفته‌اند.

در این حال «ناب» از پناهگاه خود به درآمده به فلات رفت.

البته احتمال خطر تیراندازی از طرف راهزنان هنوز برجای خود بود.
ولی او برای جلوگیری از سرایت آتش به تمام ساختمان‌های مرغدانی
شروع به مبارزه مایوسانه‌ای نمود. ولی در این کار تا هنگام رسیدن ارباب

به نتیجه نرسید.

وجسود کونویکت‌ها یک خطر دائمی برای افراد کلن محسوب می‌شد. آنها که تاکنون این چنین خود را خوشبخت می‌دیدند. اینک در معرض بدبختی‌های بزرگتری قرار گرفته بودند.

ژدئون اسپیت و پانگروف پهلوی هاربرت ماندند. سایروس اسمیت به اتفاق ناب به فلات رفت تا از نزدیک خرابیهای وارده را بازرسی کنند.

جای خوشوقتی بود که کونویکت‌ها تاپای کاخ صخره‌ها نیامده بودند. زیرا کارگاه‌های دهلیزها از تعرضشان مصون نمی‌ماند.

ولی در هر حال خرابی وارده دهلیزها خیلی آسان‌تر از انهدام مزارع ترمیم می‌شد.

سایروس اسمیت و ناب به سمت رود مرسی رفتند. و از ساحل چپ آن گذشتند. در آنجا اثری از عبور کونویکت‌ها دیده نمی‌شد.

در آن طرف رودخانه درون جنگل نیز چیز مشکوکی مشاهده نکردند. یکی از این دو فرض صحیح بود:

یا کونویکت‌ها از بازگشت افراد کلن به صخره‌ها مطلع شده بودند و یابدون اینکه از این بازگشت باخبر باشند پس از تخریب فلات به جنگل ژاکامار و در امتداد رود «مرسی» رفته بودند.

بافرض اول آنها به جنب مرکز دامپروری که اینک بی‌دفاع بود روی آور شده و به فکر استفاده از ذخائر آن افتاده بودند.

در شک دوم به اردوگاه خود بازگشته و در آنجا به انتظار فرصتی بودند تا حمله خود را از سر گیرند.

لازم بود که به حقیقت قضایا واقف شوند ولی با در نظر گرفتن وضع مزاجی هاربرت پاک کردن جزیره از وجود آنها در حال حاضر غیر مقدور بود.

سایروس اسمیت حاضر به تجزیه قوای خود نبود. و با وضع موجود نیز حرکت همه افراد کلن به اتفاق هم خطرناک می نمود.

مهندس و ناب به فلات رسیدند.

خرابی عجیب بار آمده بود! مزارع گندم لگدکوب و سنبل هائی که آماده درو بود بر زمین پراکنده شده بود.

به مزارع دیگر نیز خسارت زیادی وارد آمده و صیفی کاری زیرورو شده بود. خوشبختانه ذخائر بذر کافی صخره ها به جای خود بود. و امکان احیای کشاورزی هنوز باقی بود.

آتش سوزی، آسیاب و مرغدانی و اصطبل اناک ها را با خاک یکسان کرده بودند.

هنوز چهارپایان وحشت زده ای برفلات پرسه می زدند. پرندگانی که از ترس آتش سوزی به دریاچه پناهنده شده بودند به تدریج به خشکی بازگشتند.

اینجا نیز ترمیم خرابی ها آسان بود.

رنگ از رخسار سایروس اسمیت پریده بود.

در ناصیه او آثار خشم شدیدی که به زحمت بر آن مسلط می شد هویدا بود. ولی کلمه ای نیز بر زبان نمی آورد. او یکبار دیگر به مزارع منهدم شده و دودی که از خرابه ها بر می خاست نظر افکند، آنگاه به سوی کاخ صخره ها بازگشت.

روزهای بعد غم انگیزترین روزهای بود که افراد کلن ازید و ورود به جزیره تاکنون می گذراندند.

ضعف هاربرت روبه فزونی بود. ظاهراً بیماری خطرناکی که در اثر ضعف مزاجی وی شدت گرفته بود زندگی او را تهدید می کرد.

ژدئون اسپیلت وضع او را به حدی وخیم دید که امیدى به مقاومت بدن

وی در برابر بیماری مجهول نداشت.

هاربرت تقریباً به حال اغماء دائمی افتاده بود.

هنوز تب به منتهای شدت نرسیده بود. ولی به زودی حملات منظم آن شروع می‌گردید.

ژدئون اسپی‌لت، روز ششم دسامبر به نظم و نوبتی بودن حملات تب پی‌برد. رنگ انگشتان و بینی و گوشهای بیمار پریده و دچار لرزش شدیدی شد. نبض او کند و نامنظم، پوست تنش خشک گردیده عطش شدیدی بروی عارض شده بود.

به دنبال این مرحله، مرحله دیگری که در آن تب بالا رفت رسید رنگ صورت افروخته و نبض تندتر شد.

سپس عرق شدیدی جاری شده و تب پائین آمد. تب ولرز مدت ۵ ساعت طول کشیده بود.

ژدئون اسپی‌لت از کنار بستر هاربرت دور نمی‌شد طفل بینوا مبتلا به تب نوبه شده بود.

لازم بود به هر قیمتی هست پیش از آن که حال مریض به وخامت گراید تب را برید.

ژدئون اسپی‌لت به سایر وس‌اسمیت گفت:

— برای جلوگیری از تب دواي تب بر لازم است.

مهندس گفت:

— تب‌بر! در اینجا از گنه‌گنه و سولفات دوکین خبری نیست.

ژدئون اسپی‌لت پاسخ داد:

— بله، ولی می‌توانیم از پوست بید که گاهی به جای گنه‌گنه مصرف

می‌شود استفاده کنیم. در کنار دریاچه چند درخت بید وجود دارد.

سایروس‌اسمیت گفت:

— بدون فوت وقت آزمایش کنیم.

واقعاً هم پوست بید گاهی به جای گنه گنه بعنوان داروی ضد تب به کار می رفت. البته شدت تاثیر آن به پای گنه گنه نمی رسید افراد کلن ضمناً مجبور بودند که آنرا به صورت طبیعی خود به کار برند. زیرا وسائل لازم برای استخراج الکالوئید آن که به نام «اسالیسین» معروف است در اختیارشان نبود.

سایروس اسمیت خود به کنار دریاچه رفته و مقداری پوست درختان بید جمع آوری کرد و در کاخ صخره ها آنها را بصورت گرد درآورده همان شب مقداری از این گرد را به هاربرت تجویز کردند.

شب بدون حادثه و خیمی به روز آمد. هاربرت کمی هذیان می گفت ولی در آن شب و روز بعد از تب اثری نبود.

پانگروف کمی امیدوار شد ژدئون اسپی لت چیزی نگفت زیرا احتمال آن می رفت که تناوب تب دوباره در میان باشد.

فردای آنروز با اضطراب خاطر زیاد منتظر بازگشت تب بودند.

در فواصل بین حملات تب هاربرت خسته و کوفته بود. از سردرد می نالید عارضه دیگری که ژدئون اسپی لت را متوحش ساخت ورم کبد بیمار بود. به زودی هذیان سنگین تری بر بیمار عارض شد.

ژدئون اسپی لت. در برابر این عارضه جدید میخکوب شد مهندس را به کناری برد به وی گفت:

— تب عفونی است.

سایروس اسمیت گفت:

— تب عفونی؟ اسپی لت اشتباه می کنید!

تب عفونی بدون میکروب ممکن نیست...

خبرنگار گفت:

— اشتباه نمی‌کنم حتماً هاربرت در کنار باطلاق‌های جزیره به‌همان بیماری آلوده شده است. اولین حمله تب برطرف شده، از شروع حمله دوم اگر جلوگیری نکنیم در حمله سوم تلف خواهیم شد...

— چرا از پوست بید استفاده نمی‌کنید؟

خب‌نگار پاسخ داد:

— پوست بید کافی نیست اگر تب توبه را در حمله سوم به وسیله گنه‌گنه از بین ببرند حال مریض خطرناک خواهد شد.

خوشبختانه پانگروف در این مذاکره شرکت نداشته، زیرا احتمالاً دیوانه می‌شد.

معلوم است که روز ۷ دسامبر شب بعد از آن مه‌ندس و خب‌نگار دستخوش چه اضطرابی بودند.

وسط روز حمله دوم شروع شد. بحران خطرناکی پیش آمد هاربرت مرگ خود را نزدیک می‌دید.

دست‌ها را بسوی سایر وس‌اسمیت و اسپیل‌ت و پانگروف دراز می‌کرد او نمی‌خواست بمیرد... این منظره دردناک غیرقابل تحمل بود. مجبور شدند پانگروف را از بستر بیمار دور کنند.

حمله بیماری پنج ساعت به طول انجامید. مسلم بود که هاربرت طاقت تحمل حمله سوم را نخواهد داشت.

شب وحشتناکی بود هاربرت ضمن هذیان چیزهایی می‌گفت که دل دوستان را جریحه‌دار می‌کرد.

پرت ویلا می‌گفت، آیرتون راصدا می‌زد، با کونویکت‌ها می‌جنگید! به موجود اسرارآمیز و حامی ناپدید شده التماس می‌کرد... سپس در حال رخوت عمیقی فرو می‌رفت. گوئی جان از تنش دور شده است.

ژدئون اسپیل‌ت چندین بار تصور کرد که طفلک بینوا مرده است!

روز ۸ دسامبر بیمار به حال ضعف عمیقی افتاده بود. هاربرت بادست‌های لاغر خود برپتو چنگ می‌زد. مقدار بیشتری پوست بید به‌وی تجویز نموده بودند. ولی خبرنگار دیگر آن را مفیدفایده نمی‌دانست. چون گفت:

— اگر تافردا صبح دواى ضدتب قوی‌تری به‌اوندهیم هاربرت خواهد مرد.

شب فرا رسید آن شب مسلماً آخرین شب حیات کودک جسور و باهوش و دوستداشتنی بود. دواى منحصر به فردی که بتواند بیماری وی را شفا بخشد در جزیره لینکلن پیدا نمی‌شد.

در آن شب هذیان هاربرت شدیدتر شد. کبدش به وضع خطرناکی ورم کرده و بیماری بر مغزش حمله‌ور شده بود. او دیگر کسی را نمی‌شناخت آیا او تاروز بعد یعنی تاهنگام حمله سوم بیماری که مسلماً او را از پای درمی‌آورد، زنده خواهد ماند؟ احتمالاً خیر! نیروهای او به پایان رسیده و در میان بحران‌های بیماری چون جسم بی‌جانی به نظر می‌رسید.

ساعت سه بعد از نیمه شب، هاربرت فریاد موحشی برآورد. تشنج شدیدی بر وجودش عارض شده بود.

ناب که در کنار او بود شتابان خود را به اطاق مجاور رسانید. در آنجا رفقاییش منتظر بودند.

در این حال توپ زوزه عجیبی کشید.

همگی خود را به اطاق هاربرت رساندند. تا کودک محتضر را که خود را از تخت به زیر می‌افکند نگهدارند.

ژدئون اسپیلت نبض او را گرفت، ضربان نبض دمبدم سریعتر می‌شد. ساعت ۵ صبح بود، اشعه خورشید بتدریج بر اطاق کاخ صخره‌ها پرتوافشانی می‌کرد. روز خوش فرا می‌رسید و آن روز واپسین روز هاربرت

بینوا بود!

پرتوی بدرون اطاق لغزید و تارومیزی که کنار تختخواب بیمار بود رسید.

ناگهان پانگروف فریادی برکشیده و چیزی را که بر روی میز بود به همراهان نشان داد...

این چیز جعبه دراز کوچکی بود که بر روی آن این عبارت نوشته شده بود:

— «سولفات دوکنین»

راز غیر قابل توجیه. نقاقت هاربرت. بازرسی
 قسمتهای مختلف جزیره. مقدمات سفر. روز
 اول. شب. روز دوم. «کوری»ها. یک جفت
 «کازوآر». اثر پا در جنگل. در دماغه
 رپاتیل.

ژدئون اسپیلت جعبه را برداشت و در آنرا گشود درون آن در حدود
 دویست «گرن» گرد سفید رنگی قرار داشت. خبرنگار کمی از آن را بر لب
 خود آشنا کرد. و از طعم تلخ آن پی برد که الکالوئید گرانبههای گنه گنه و داروی
 اختصاصی ضد تب نوبه است.

لازم بود که بی درنگ از این گرد به هاربرت خورانده شود. آیا این جعبه
 را چه کسی به اطاق بیمار آورده بود؟ این مسئله را بعداً می توانستند به بحث
 بگذارند.

ژدئون اسپیلت گفت:

— «کمی قهوه» بیاورید.

چند لحظه بعد ناب یک فنجان دم کرده نیم گرم به روی میز گذاشت.
 ژدئون اسپیلت در حدود ۱۷ گرن اگنه گنه توی قهوه ریخت. و تصمیم بر آن

گرفتند که این دارو را به هاربرت بخورانند.

دارو بسیار به موقع رسیده بود. زیرا هنوز حمله سوم بیماری شروع نشده بود.

لازم بود به هر قیمتی شده از شروع حمله سوم بیماری جلوگیری شود. از این جریان امید بردلها راه یافت. نفوذ نیروی اسرارآمیز دوباره به کار افتاده و در لحظه حساس که همه افراد کلن دل برنومیدی نهاده بودند به میدان آمده بود.

چند ساعت بعد هاربرت به خواب سنگین و راحتی فرو رفته بود. افراد کلن در این زمان فرصت آن یافتند که درباره این حادثه عجیب به گفتگو پردازند. این بار مداخله موجود ناشناس بیش از پیش آشکار بود. ولی او در تاریکی شب به چه وسیله ای خود را به درون کاخ صخره ها رسانده بود؟ این موضوع غیر قابل توجیه بود. طرز عمل موجود ناشناس جزیره از خودوی عجیب تر بود.

از آن روز به بعد هر سه ساعت یکبار مقداری سولفات دوکسین به هاربرت داده شد. حال بیمار از فردای آن روز بهتر شد. البته او کاملاً شفا نیافته بود. تب نوبه بیماری خطرناکی است که غالباً عود می کند.

افراد کلن از پرستاری هاربرت غافل نبودند. کودک حرف شنو نیز دستورهای آنان را موبه مواجرا می کرد. خودیش از دیگران شیفته بهبودی بود.

پانگروف به مانند کسی که از اعماق پرتگاه نجات یافته است! از شدت شادی هذیان می گفت. وقتی که ساعت معین سومین مرحله بیماری گذشت او خبرنگار را به شدتی در میان بازوان خود فشرد که نزدیک بود خفه شود. از آن پس او را به نام دکتر اسپی لت صدا می زد.

ولی دکتر واقعی ضروری تر بود.

ملوان دائماً می گفت:

— سرانجام دکتر حقیقی را پیدا خواهیم کرد.
مسئلاً این موجود هرکسی که بود. می بایست خود را آماده آن سازد که
در آغوش پانگروف دلیر کشیده شود.
ماه دسامبر و به همراه آن سال ۱۸۶۷ پایان رسید. افراد کلن قدم به سال
نو نهادند.

هوای خوب و گرمای مطبوعی داشت. گرمای منطقه حاره رانسیم خنکی
که از جانب دریا می وزید معتدل تر می ساخت.
هاربرت به زندگی بازمی گشت، از فراز تختخواب خویش که کنار یکی
از پنجره ها گذاشته بود. با استنشاق هوای سالم دریا کنار سلامتی خود را باز
می یافت.

«ناب» غذاهای مقوی و لذیذی برای دوست بیمار خود تهیه می کرد.
در تمام این ایام کونویکت ها ابداً به حدود کاخ صخره ها نیامدند گرچه
از آیرتون نیز خبری نبود. با این حال مهندس و هاربرت هنوز امید آن
داشتند که او را باز یابند. ولی رفقای شان از آن می ترسیدند که مرد بیچاره
تلف شده باشد.

تردید در این باره مدتها به طول نمی کشید زیرا به محض اینکه پسر
جوان سلامتی خود را باز می یافت، سیاحت جزیره که از آن انتظار نتایج
زیادی داشتند از سر گرفته می شد.

ولی برای تحقق این امر لازم بود که حدود یکماه منتظر مانده و از تمام
نیروهای انسانی موجود در جزیره برای دفاع در برابر کونویکت ها استفاده
کنند.

حال هاربرت روز به روز بهتر می شد. تورم کبد وی برطرف شده
وزخمهایش کاملاً التیام یافته بود.

در ماه ژانویه کارهای اساسی و مهمی در فلات گرانددو انجام دادند. نخست هر آنچه را که از محصور، غلات و مسیفی باقی مانده بود جمع آوری کردند.

زمین را برای پذیرا فشاننی مجدداً آماده نمودند. سایر وسایط صلاح در آن دید که تجدید ساختمان مرغدانی، آسیاب و اصطبل‌ها را به بعد موکول کنند. زیرا با وجود کونیگت‌ها در جزیره لینکلن هر آن احتمال داشت که فلات گرانددو مورد حمله مجدد قرار گیرد.

تجدید ساختمان آبنیّه مخروبه را به بعد از یاد، کردن جزیره از لوث وجود راهزنان موکول نمودند.

در نیمه دوم ماه ژانویه، بیمار جوان بتدریج از رختخواب خود برخاسته ابتدا یک، دو سپس سه ساعت در روز از رختخواب به زیر سی آمد. به طور کاملاً محسوس نیروهای خود را بازیافت.

در این حال هاربرت جوان هیجده ساله وقد بلندی بود. امید آن می‌رفت که مرد موقری به بار آید.

از آن پس دکتر اسپیلر که دائماً مواظب حال وی بود اجازه داد که هاربرت قدم بزند.

در اواخر ماه هاربرت در فلات گرانددو تا پای ساحل راه می‌رفت. چندین بار به همراه پانگروف و ذاب در آب دریا استحمام کرده و این استحمام بسیار به حال وی نافع افتاد. سایر وسایط فکر کرد که دیگر می‌تواند از همان روز تاریخ عزیمت برای سیاحت اعماق جنگل را تعیین کند. روز ۱۵ فوریه برای این امر در نظر گرفته شد.

در آن زمان شبهای مهتابی برای تجسس نقاط مختلف جزیره بسیار مساعد بود.

به تهیه مقدمات سیاحت پرداختند. اینکار بسیار اهمیت داشت زیرا که

افراد کلن سرگند خورده بودند که قبل از رسیدن به هدفهای، دوگانه خود به آن سخره‌ها بار می‌زدند.

این دو هدف از یک طرف تا بود ما نقش کوئیکت‌ها و پیدا کردن آیرتون بود و از طرف دیگر یافتن کسی که تا این حد به یاری افراد کلن برخاسته بود.

افراد کلن سواحل شرقی جزیره را از دماغه چنگال تا ماندیپول و باطالقای تا دورن و سوالی دریاچه گرانت، جنگل ژاکامار بین جاده مرکز دامپروری و رودخانه سرسی رامی شناختند. ضمناً به وضع رودخانه مرسی و کوه فرانکلن آشنائی داشتند. ضمناً آنها به طور اقص منطقه خلیج واشنگتن را از دماغه چنگال تا ریپتل و حاشیه جنگل و باطالقای ساحل غربی و تپه‌های شنی را که به دماغه خلیج منتهی می‌شد دیده بودند.

ولی هنوز از مناطق پر درخت شبه جزیره سرپانتین و ساحل راست «مرسی» و ساحل چپ نهر آبشار سه‌ریع از دامنه‌های کوه فرانکلن در مغرب و شمال و جنوب که مسلماً پناهگاه‌هایی در آن وجود داشت بی‌خبر بودند و هنوز چندین هزار «اکر» از اراضی جزیره ناشناخته مانده بود.

تصمیم بر آن شد که در میان جنگل فاروست نفوذ کرده و تمام نقاط واقع در ساحل راست مرسی را جستجو کنند.

شاید بهتر بود که اول سری به مرکز دامپروری بزنند. تا اگر راهزنان برای تخریب یا پناهنده شدن بدانجا رفته باشند مقابله کنند ولی با انهدام مرکز دامپروری یک امر انجام شده و جلوگیری از آن محال بود و با اینکه راهزنان صلاح در آن دیده بردند که بدان جا پناهنده شوند. در این صورت نیز همیشه برای سرگیری آنها وقت کافی بود.

پس از جمع و بحث زیاد نقشه سیاحت تنظیم و افراد کلن تصمیم بر آن گرفتند که خود را به میان جنگل دماغه ریپتل برسانند.

آنها می خواستند تبر به دست راهی از کاخ صخره ها تا شبه جزیره به طول ۱۶ تا ۱۷ میل بازکنند.

ارابه آماده و اوناک ها که مدتی استراحت نموده بودند حاضر به راهپیمائی طولانی بودند.

ذخیره خواربار، وسایل اردوزدن، آشپزخانه قابل حمل، ابزارهای مختلف را برارابه نهاده ضمناً اسلحه و مهمات لازم از زرادخانه کامل صخره ها برای خود انتخاب نمودند.

احتمال داشت که کونویکت ها در میان جنگل ها پنهان شده باشند. در جنگل های انبوه گلوله تفنگ به آسانی ردوبدل می شود. لذا گروه کوچک لازم بود که دورهم بوده و به هیچ قیمتی ازهم جدانیفتند.

ضمناً تصمیم گرفتند که کسی در کاخ صخره ها نماند در این سیاحت توپ و ژوپ نیز می بایست شرکت کنند. این مسکن غیر قابل تصرف احتیاج به مدافع نداشت.

روز قبل از حرکت یعنی ۱۴ فوریه و مصادف با یکشنبه بود آن روز را افراد کلن به استراحت و نیایش در برابر پروردگار مشغول شدند. برای هاربرت که کاملاً بهبودی یافته بود ولی هنوز کمی ضعف داشت جائی در ارابه خالی گذاشتند.

صبح فردای آن روز سایر وسایط اقدامات لازم به عمل آورد تا کاخ صخره ها را از گزند هر حمله ای در امان گذارد. نردبانهای را که سابقاً برای بالا رفتن به کاخ به کار می رفت به دهلیزها آورده و در میان ماسه ها عمیقاً پنهان ساختند تا به هنگام بازگشت از آن استفاده کنند اطاقک آسانسور رانیز پیاده کردند.

پانگروف آخرین کسی بود که در کاخ صخره ها ماند تا این کارها را سرو صورت دهد. سپس به وسیله طناب دولائی که انتهای آنرا در پائین

نگهداشته بودند فرود آمد. سپس این طناب را نیز پائین کشیده و ارتباط زمین را با طبقه اول صخره ها قطع کردند.

خبرنگار به شادی گفت:

— هوا گرم خواهد بود.

پانگروف پاسخ داد:

— دکتر اسپیلت از زیر درختان رد شده و آفتاب را نخواهیم دید! مهندس فرمان حرکت داد.

ارابه در ساحل برابر دهلیزها آماده بود. خبرنگار توصیه می کرد که هاربرت لا اقل ساعات اولیه حرکت بر آن بنشیند پس جوان توصیه های پزشک خود را به کار بست.

ناب پیشاپیش «اوناک» براه افتاد و سایر وسایط، خبرنگار و ملوان در جلو قرار گرفتند.

توپ به شادی جست و خیز می کرد. هاربرت در ارابه خود جایی برای ژوپ در نظر گرفته بود. ژوپ بی تعارف بر ارابه نشست ساعت حرکت فرار سید و گروه کوچک براه افتاد.

ارابه نخست از خم مصب رودخانه گذشته پس از یک میل راه پیمائی در ساحل چپ «مرسی» از پلی که به سوی بندر بالن منتهی می شد براه افتادند. در آنجا سیاحان از دست چپ جاده مزبور گذشته در میان درختان جنگل «فاروست» پیش رفتند.

دردو میل اول درختان به فاصله نسبتاً زیادی از هم قرار داشتند. و ارابه به آسانی از میان آنها می گذشت.

هر چند یکبار لازم بود که شاخه های آویزان درختان را بتراشند ولی مانع جدی بر سر راه نبود.

شاخ و برگ ضخیم درختان سایه خنکی بر زمین می افکند. انواع

مختلف درختان صمغی بر سر راه قرار داشت. پرندگان گوناگون از ژاکامار گرفته تا انواع طوطی‌های جزیره به حد وفور در جنگل به چشم می‌خورد. تعداد زیادی آگوتی، کانگورو و کایه در میان علفها دیده می‌شد. و به این ترتیب خاطره نخستین سیاحت افراد کلن در جزیره در ذهنشان زنده می‌گردید.

سایروس اسمیت اظهار داشت:

— این حیوانات از چهارپا تا پرندگان بیش از پیش متوحش و ترسو به نظر می‌رسند. مسلماً راهزنان همین اواخر از اینجا عبور کرده‌اند. واقعاً هم در بعضی جاها اثر پای عده‌ای که جدیداً از جنگل گذشته بودند دیده می‌شد. در یکجا درختان شکسته‌ای که شاید برای سد کردن راه انباشته بودند مشاهده گردید. آن طرف‌تر خاکستر اجاق خاموشی به چشم می‌خورد. ولی اثری از اینکه در آنجا کسانی اردو زده باشند دیده نمی‌شد.

مهندس همراهان خود را از شکار ممنوع ساخته بود. زیرا راهزنان مسلماً از شنیدن صدای تیر هوشیار و شکارچیان از کنار جمع دور می‌شدند.

در نیمه دوم روز در شش میلی کاخ صخره‌ها راه بسیار دشوار شد ولی پیش از آنکه راهی باز کنند مهندس توپ و ژوپ را پیش فرستاد تا میان انبوه درختان و علفها رابه خوبی جستجو کنند.

وقتی که حیوانات باهوش بدون اعلام خطر باز می‌گشتند معلوم بود که خطری از جانب کونویکت‌ها یا حیوانات درنده در بین نیست.

کونویکت‌ها و راهزنان هر دو یک نوع حیوان و از نظر درندگی در سطح مشترکی قرار داشتند.

شب هنگام افراد کلن در نه میلی کاخ صخره‌ها در کنار یکی از انشعابات

رود مرسی که تاکنون ناشناخته مانده بود اطراق کردند.

شام بااشتهای کامل صرف شد. اقدامات احتیاطی لازم به عمل آوردند تا شب راحته و در سلامت کامل به روز آورند.

اگر سروکار مهندس فقط بادرندگان بود اومی توانست باروشن کردن آتش در اطراف اردوگاه خود را از خطر مصون دارند.

ولی راهزنان مسلماً به جای احتراز از آتش به سمت آن جلب می شدند. در این صورت صلاح در آن دیدند که خود را در پناه تاریکی قرار دهند.

ضمناً قرار شد از نظر تامین اردو افراد کلن دوبه دو، دوساعت به دوساعت به نوبت نگهبانی دهند.

هاربرت را با وجود اصرار شدید وی از نگهبانی معاف داشتند پانگروف و ژدئون اسپیلت از یک طرف و مهندس وناب از طرف دیگر در اطراف اردو به نگهبانی ایستادند.

درهم فشردگی شاخ و برگ درختان بیش از زوال خورشید مایه تاریکی جنگل بود. سکوت شب فقط بانعره ژاکارها و زهرخنده بوزینه ها که گوئی خواجه ژوپ را مسخره می کنند در شب می شکست.

شب بدون حادثه ای به پایان رسید. روز ۱۶ فوریه راهپیمائی به کندی و اشکال زیاد روبه اعماق جنگل از سر گرفته شد. در آن روز بیش از شش میل نتوانستند پیش بروند. زیرا دم به دم می بایست راهی باتبر از میان انبوه درختان باز کنند.

افراد کلن از برانداختن درختان تناور خودداری کرده و به نهال های کوچک حمله ور می شدند، به این ترتیب راه از خط مستقیم خارج شده و به پیچ و خم می افتاد. در آن روزها، هاربرت گیاهان جدیدی کشف کرد. از آن میان به سرخس های درختی و نخل های واژگون و درختان تناوری که بلندی آن تا دویست پا می رسید برخوردند. این درختان از درختان زلاند

جدید و درختان سدر لبنان باشکوه تر بودند.

از میان حیوانات، نوع تازه ای دیده نشد. فقط یک جفت پرندگان بزرگی به نام «کازوآر» که از حیوانات خاص استرالیا است و قد آن تا پنج پا می رسد مشاهده شد.

توپ به سوی آنها حمله ور شد ولی با تمام نیروی خود نتوانست به گرد پای آنها هم برسد.

چند جاپای راهزنان نیز مشاهده شد. در کنار اجاق آتش که اخیراً خاموش شده بود افراد کلن آثار و قرائنی که جلب توجهشان رانمود مشاهده کردند.

طول و عرض جاپاها را اندازه گیری نموده و پی بردند که آنها جای پای پنج نفر است. مسلماً پنج کونویکت در اینجا اطراق کرده بودند. ولی هرچه بیشتر گشتند اثری از جاپای ششم که حکماً مال آیرتون بود بدست نیامد.

هاربرت گفت:

— آیرتون همراه آنها نبوده است.

پانگروف پاسخ داد:

— دلیلش این است که اراذل او را کشته اند! ولی این او باش مگر لانه ای

ندارند که در آن مثل ببر بر سرشان ریخته و نابودشان کنیم؟

خبرنگار گفت:

— نه خیر! به احتمال قوی آنها در میان جنگل سرگردانند. زیرا نفع شان

چنین ایجاب می کند. این وضع تا موقعی که آنها صاحبان بلامنازع جزیره شوند ادامه خواهد داشت.

ملوان گفت:

— صاحبان جزیره؟!

باز هم در حالیکه گوئی خنجری در گلویش فرو بردند تکرار کرد:

— صاحبان جزیره!...

سپس بالحن آرامی گفت:

— آقای سایروس آیا می دانید چه فشنگی بر تفنگ خود گذاشته ام؟

— پانگروف نمی دانم.

— این فشنگ گلوله ای است که سینه هاربرت را شکافته، مطمئن هستم

که به خطا نمی رود.

ولی این تمنیات عادلانه به آیرتون زندگی تازه ای نمی بخشید

صد افسوس که از معاینه آثار پا چنین استنباط می شد که دیگر امیدی

به دیدار آیرتون نمانده است.

آن شب در چهارده میلی کاخ صخره ها اردو زدند. سایروس اسمیت

معتقد بود که تا دماغه ریپتل بیش از پنج میل راه نمانده است.

واقعاً هم فردای آن روز افراد کلن از سراسر جنگل گذشته و به انتهای

شبه جزیره رسیدند. ولی نشانه ای از پناهگاه دزدان و یا موجود اسرار آمیز

ناشناخته جنگل به دست نیامد.

بازرسی شبه جزیره سرپانتین. اطراق در مصب
 نهر. آبشار در ششصد قدمی مرکز دامپروری.
 اکتشاف ژدئوناسپیلت و پانگروف. بازگشت
 آنها. به پیش! در نیمه باز. پنجره روشن. در
 مهتاب.

روز بعد را که مصادف با ۱۸ فوریه بود به بازرسی ساحل از دماغه
 ریپتل تا نهر آبشار تخصیص دادند.

افراد کلن اعماق این جنگل را که عرض آن از سه تا چهار میل و بین دو
 ساحل شبه جزیره سرپانتین بود جستجو کردند.

درختان بالا بلند و پرشاخ و برگ گواه حاصلخیزی عجیب این قسمت
 جزیره بود. گوئی به گوشه‌ای از جنگلهای بکر امریکا و یا افریقای مرکزی
 قدم نهاده‌اند.

وجود درختان استوائی در این کیفیت توجیه می‌شد که هوای آن
 مرطوب و خاک آن به علت آتش‌فشانی بودن محیط گرم بود درختان مهم
 این منطقه «کوری» و «اوکالپیتوس»های بزرگ و تناور بود.

ولی هدف افراد کلن تحسین و تمجید از زیبائی طبیعت نبود. آنها
 می‌دانستند که از این نقطه نظر جزیره لینکلن در ردیف جزائر کاناری و
 فورتونه قرار دارد. ولی صد افسوس که دیگر جزیره به آنها تعلق نداشت

اشخاص دیگری پنجه بر روی جزیره انداخته و خاک آن، لگدکوب آدم‌کشان شده بود. از این رو لازم بود که آنها را تا آخرین نفر نابود کنند. در ساحل غربی هر چه گشتند اثری از جای پا ندیدند. در آن جا از درختان شکسته و خاکستر سرد و محل اطراق راهزنان خبری نبود. سایر وس‌اسمیت به همراهانش گفت:

— من از این امر هرگز متعجب نیستم. کونویکت‌ها در نزدیکی دماغه «اپاو» به ساحل رفته و خود را از کنار باطلا‌ها به «فاروست» رسانیده‌اند. آنها تقریباً راهی را که ما از کاخ صخره‌ها بدینجا پیموده‌ایم در پیش گرفته‌اند. آثار پا در میان جنگل ما را بدین امر واقف می‌سازد. وقتی که کونویکت‌ها به ساحل رسیده‌اند پی برده‌اند که در آن جا پناهگاهی وجود ندارد و به همین جهت راه شمال را در پیش گرفته و به کشف مرکز دامپروری موفق شده‌اند...

پانگروف گفت:

— شاید هم اینک به مرکز دامپروری باز گشته باشند...

مهندس گفت:

— تصور نمی‌کنم. زیرا آنها یقیناً فکر می‌کنند که ما به دنبال آنها به مرکز دامپروری خواهیم رفت. آنها مرکز دامپروری را محلی برای تامین آذوقه می‌دانند نه پناهگاه نهائی.

خبرنگار گفت:

— من نیز با سایر وس هم عقیده‌ام. به نظر من راهزنان در دامنه‌های کوه فرانکلن پناهگاهی برای خود تهیه خواهند کرد.

پانگروف گفت:

— در این صورت آقای سایر وس بهتر است که به سوی مرکز دامپروری بشتاییم. باید کار را یکسره کرد. ما تاکنون وقت خود را تلف کرده‌ایم.

مهندس پاسخ داد:

— دوست عزیزم، اینطور نیست. آیا فراموش کرده‌اید که ما می‌خواستیم از وجود احتمالی ساکن جنگل «فاروست» با خبر شویم شاید پانگروف سیاحت ما دو هدف را تعقیب می‌کند. از یک سو ما باید جنایت‌کاران را مجازات کنیم از سوی دیگر موظف به سپاسگزاری از موجود ناشناس نیکوکار هستیم!

ملوان گفت:

— آقای سایروس خوب گفتید من معتقدم که ما پیش از آنکه خود این موجود اسرارآمیز مایل باشد نتوانیم او را پیدا کنیم!

در آنشب ارابه در مصب نهر آبشار توقف کرد. بر طبق معمول چادر زده و اقدامات احتیاطی به عمل آوردند.

هاربرت که به‌مانند سابق جوان زیر و زرنگی شده بود از هوای آزاد و نسیم جان‌بخش دریا و محیط دلنواز جنگل کاملاً بهره‌ور می‌شد او دیگر ارابه را ترک گفته و پیشاپیش یاران قدم برمی‌داشت.

فردای آن روز، ۱۹ فوریه، افراد کلن ساحل بازالتی را ترک گفته و در ساحل چپ رودخانه به سمت بالا رفتند در این حال افراد کلن تا کوه فرانکلن شش میل فاصله داشتند. راه نیز در اثر سیاحت قبلی تا حدی کوبیده شده بود.

نقشه مهندس این بود که به‌دقت تمام دره‌ای را که رودخانه از آن می‌گذشت واریسی کرده و مرکز دامپروری را محاصره نمایند. اگر این مرکز در اشغال راهزنان می‌بود به‌زور اسلحه آن را تصرف کنند. و در غیر اینصورت آن جا را پایگاهی برای عملیات در منطقه کوه فرانکلن قرار دهند.

افراد کلن یک‌دل و یک‌زبان این نقشه را پسندیدند. زیرا بیش از این،

آنها نمی توانستند شاهد تجاوز دیگران به جزیره خود باشند.
از این رو در دره تنگ و باریک که در دامنه کوه فرانکلن قرار داشت
پیش می رفتند.

جنگل انبوه رفته رفته در منطقه کوهستانی به صورت درختان مجزا از
هم در می آمد.

زمین پر نشیب و فراز بود و بر آن جز با احتیاط لازم نمی توانستند پیش
بروند.

توپ و ژوپ در نقش جلودار پیش رفته و در میان انبوه درختان با
هوش و مهارت یکسانی به چپ و راست می شتافتند ولی اثری از جا پای
انسان در دو ساحل دیده نمی شد.

ساعت ۵ بعد از ظهر ارا به در ششصد قدمی پرچین های مرکز
دامپروری توقف کرد. پرده ای از درختان انبوه افراد کلن را از انظار پوشیده
می داشت اکتشاف مرکز دامپروری ضرورت داشت تا به اشغال یا آزاد
بودن آن پی برند.

آنها نمی توانستند در روز روشن آزادانه به سمت مرکز دامپروری بروند
زیرا اگر کونویکت ها در آن کمین کرده بودند. پیداست با شلیک ناگهانی
آنها را نقش بر زمین می کردند. از این رو بهتر بود که تا شب منتظر به مانند.
ژدئون اسپیلت مایل بود که بیدرنگ در اطراف مرکز دامپروری
به اکتشاف پردازد.

پانگروف نیز با بی صبری تمام حاضر بود به همراهی وی برود ولی
مهندس به آنها گفت:

— نه، دوستان عزیز، بگذارید تاریکی شب فرا رسد. من در روز روشن
نمی گذارم که یکی از شماها خود را در معرض خطر قرار دهید.
ملوان که به این زودی حاضر به اطاعت نبود گفت:

— ولی آقای سایروس...

مهندس پاسخ داد:

— پانگروف، تقاضا می‌کنم.

آنگاه ملوان بر خشم خود فائق آمده و در حالیکه زشت‌ترین فحش‌های ملوانی را نثار راهزنان می‌نمود گفت:

— باشد!

افراد کلن در اطراف ارابه به انتظار نشسته و با دقت تمام مراقب حول و حوش جنگل شدند.

سه ساعت تمام به این وضع گذشت. باد آرام گرفته و خاموشی مطلق در زیر درختان حکم فرما شده بود.

شکستن شاخه نازکی، صدای حرکت برگهای خشک، یا لغزش تن انسانی در میان علفها به خوبی شنیده می‌شد. همه جا آرام بود.

توپ نیز که روی زمین دراز کشیده سر بر روی پنجه‌های دست نهاده بود. کوچکترین اثری از نگرانی و اضطراب نشان نمی‌داد.

ساعت ۷ شب تاریکی هوا برای اکتشاف مرکز دامپروری شرائط مساعدی ایجاد می‌نمود.

ژدئون اسپیلت اظهار داشت که به اتفاق پانگروف آماده حرکت است. سایروس اسمیت موافقت کرد قرار شد توپ و ژوپ کنار مهندس و هاربرت و ناب بمانند. زیرا بیم آن می‌رفت که این حیوانات با پارس یا غرش بی موقعی راهزنان را هشیار سازند.

سایروس اسمیت به خبرنگار گفت:

— بیهوده با راهزنان درگیر نشوید. شما موظف به اشغال مرکز دامپروری نیستید. فقط باید بدانید که آیا این مرکز اشغال شده است یا

خیر!

پانگروف پاسخ داد:

— بسیار خوب.

آنگاه هردو به راه افتادند در زیر درختان و در اثر شاخ و برگ انبوه آنها اشیاء در تاریکی غوطه خورده و از فاصله بیش از سی تا چهل قدم دیده نمی شد.

خبرنگار و ملوان به محض شنیدن صدای مشکوکی برجای ایستاده. سپس با احتیاط کامل پیش می رفتند آنها از یکدیگر فاصله گرفته بودند تا کمتر هدف قرار گیرند، آنها هر لحظه به انتظار شلیک راهزنان بودند. ژدئون اسپیلت و پانگروف پنج دقیقه پس از حرکت به حاشیه جنگل که در مقابل آن پرچین های مرکز دامپروری قرار داشت رسیدند و در آنجا توقف کردند.

هنوز برچمن زار خالی از درخت روشنائی مبهمی می تابید. در آغل در سی قدمی آنها بسته به نظر می رسید.

این سی قدم راه که بین حاشیه جنگل و پرچین ها واقع بود از نظر بالیستیکی منطقه خطرناکی محسوب می شد.

زیرا اگر افرادی از بالای پرچین شروع به تیراندازی می کردند کسانی که از این منطقه می گذشتند به خوبی هدف قرار می گرفتند.

ژدئون اسپیلت و ملوان کسانی نبودند که به عقب برگردند ولی آنها به خوبی می دانستند که هربی احتیاطی کوچکی نه تنها به کشتار آنها منجر می شود بلکه لطمه جبران ناپذیری نیز به رفقای شان وارد می آورد فکر می کردند اگر آندو کشته شوند سایر وس، اسمیت و هاربرت چه خواهند کرد.

پانگروف در اثر مجاورت مرکز با دامپروری و تصور این که کونویکت ها در آن پناهنده شده اند دستخوش هیجانات شدید روحی

شده و در صدد بود قدم پیش‌گذارد. ولی ژدئون اسپی‌لت با دست نیرومند خود او را از این امر بازداشت و زیر گوش ملوان گفت:

— تا چند لحظه دیگر تاریکی عمیقی همه جا را فرا می‌گیرد آنوقت.

می‌توانیم دست به کار شویم.

پانگروف با دست مرتعش قتداق تفنگ خود را فشرده و با اوقات تلخی به انتظار ایستاد. بزودی آخرین فروغ شفق زائل شد.

تاریکی که گوئی از میان جنگل سر در آورده‌است بر همه جا گسترده شد. گویا فرانکلن چون سد عظیمی در برابر افق مغرب قرار گرفته و تاریکی به سرعت همه جا را فراگرفت.

موقع کار فرا رسیده بود.

خبرنگار و پانگروف از موقعی که در حاشیه جنگل به مراقبت ایستاده بودند چشم از پرچین برنداشته و مرکز دامپروری به نظر آنها کاملاً خلوت و متروک می‌رسید.

بالای پرچین‌ها با وضوح تمام خط‌سیاه رنگی در میان تاریکی‌های اطراف تشکیل می‌داد. با این حال اگر کونویکت‌ها درون مرکز دامپروری می‌بودند لابد یکی از میان خود را به نگهبانی گماشته و خود را از گزند غافلگیری در امان گذاشته بودند.

ژدئون اسپی‌لت دست رفیق خود را فشرده و هردو یه‌حال خزیده به سوی مرکز دامپروری پیش رفتند. تفنگهای آنها هر لحظه آماده تیراندازی بود.

آنها خود را به مرکز دامپروری رساندند ولی کوچکترین اثری از روشنائی مشاهده نکردند.

پانگروف کوشید در راه که به نظر وی و خبرنگار بسته بود باز کند. ولی در این حال پی‌برد که میله‌های خارجی آن سرجای خود نیست.

ظاهراً کونویکته‌ها مرکز دامپروری را اشغال نموده بودند.
ژدئون اسپیلت و پانگروف گوش فرا دادند. از درون محوطه صدائی
به گوش نمی‌رسید. از قوچها و بزها که در آغل‌ها خوابیده بودند صدائی بر
نمی‌خاست. وقتی دیدند که صدائی شنیده نمی‌شود از خود پرسیدند که
آیا بهتر نیست از پرچینها بالا رفته و خود را به درون مرکز دامپروری
برسانند؟

این نظر بر خلاف سفارش سایروس اسمیت بود. گرچه امید موفقیت
می‌رفت ولی احتمال شکست نیز در بین بود. اگر کونویکته‌ها از نقشه
سیاحت جزیره بی‌خبر بودند و احتمال غافلگیری آنان می‌رفت آیا لازم
نبود که آنها را غافلگیر کنند؟

خبرنگار به این سوال پاسخ منفی می‌داد. به نظر او شرط عقل آن بود که
به انتظار گرد آمدن تمام افراد کلن بمانند.

مسئله همگی می‌توانستند بدون دیده شدن خود را به پرچینها
برسانند. ضمناً در پای پرچین از نگهبانان نیز اثری نبود. از این نظر صلاح
در آن بود که به سمت ارا به بازگشته و یاران را در جریان امر بگذارند.
پانگروف ظاهراً باوی هم عقیده بود زیرا بدون هیچ مقاومتی به دنبال
خبرنگار به سمت جنگل به راه افتاد.

چند دقیقه بعد، مهندس در جریان اوضاع قرار گرفت. و گفت:
— بسیار خوب من پس از فکر زیاد به این نتیجه رسیده‌ام که راهزنان در
مرکز دامپروری نیستند.

پانگروف گفت:

— وقتی که از پرچینها گذشتیم حقیقت امر روشن خواهد شد.

سایروس اسمیت گفت:

— دوستان برویم!

ناب پرسید:

— آیا ارابه را همین جا بگذاریم؟

مهندس گفت:

— نه، ارابه مرکز ذخائر و تجهیزات ما است و در صورت لزوم از آن

به جای سنگر استفاده خواهیم کرد.

ژدئون اسپیلت گفت:

— برویم!

ارابه از جنگل خارج شد و بی سروصدا به سوی پرچینها به راه افتاد.

افراد کلن آماده تیراندازی بودند. ژوپ به دستور پانگروف پشت

دیگران می آمد. ناب نیز سگ را گرفته بود تا خود را جلو نیندازد.

به زودی به محوطه باز واقع بین جنگل و پرچینها رسیدند. کسی در

آنجا نبود.

افراد کلن بی درنگ به سمت پرچینها رفتند. منطقه خطر در مدت زمان

کوتاهی طی شد. ارابه در جلوی پرچین توقف کرد. ناب کنار اناکها ایستاد

تا آنها را نگهدارد.

در اینجا مهندس و خبرنگار و هاربرت و پانگروف به سمت در رفتند تا

بینند از پشت بسته است یا نه...

یک لنگه در باز بود!

مهندس روبه ملوان و خبرنگار کرد و گفت:

— خوب چه می گوئید؟

آنها هردو هاج و واج ماندند.

پانگروف گفت:

— بجان خودم در همین حالا بسته بود!

افراد کلن درنگ کردند. آیا هنگامی که خبرنگار و ملوان به اکتشاف

پرداختند راهزنان درون مرکز دامپروری بودند؟ تردیدی باقی نبود. زیرا آن موقع در بسته و اینک باز بود و کسی جز راهزنان نمی توانستند در را باز کنند.

آیا همه راهزنان اینک درون مرکز دامپروری بودند؟ یا یکی از آنها از مرکز خارج شده است؟

همه این سوالات در عین حال بر خاطر افراد کلن گذشت ولی پاسخی بدان نیافتند.

در اینحال هاربرت که چند قدمی پا به درون مرکز دامپروری گذاشته بود بازگشته و شتابان دست سایروس اسمیت را گرفت.

مهندس پرسید:

— چه خبر است؟

— چراغی روشن کرده اند؟

— توی اطاق؟

— بله!

هر پنج نفر به سمت در رفتند. از میان شیشه های پنجره که در روبروی آنها بود نور ضعیفی سوسو می زد.

سایروس اسمیت فوراً دست به کار شده و به همراهان گفت:

— فرصتی بهتر از این نمی توان یافت.

راهزنان درون خانه محبوسند. به ناچار به زودی تسلیم خواهند شد! به پیش!

افراد کلن درون محوطه رفتند و تفنگها را آماده تیراندازی نگه داشتند.

ارابه را در بیرون مرکز دامپروری به ژوپ و توپ سپرده بودند.

سایروس اسمیت، پانگروف، ژدئون اسپیلت از یک طرف و هاربرت و ناب از طرف دیگر در امتداد پرچینها پیش رفته و مشاهده کردند که محوطه

کاملاً تاریک و خلوت است.

چند لحظه بعد همگی نزدیک اطاق و جلوی در بسته آن جمع شدند. سایروس اسمیت به اشاره دست همراهان را از هر حرکتی بازداشت و خود به پشت پنجره که نور ضعیفی از آن می‌تابید نزدیک شد. نگاه او به درون اطاق یک طبقه منحصر به فرد راه یافت. روی میز فانوسی روشن بود. و کنار آن تخت‌خوابی که آیرتون روی آن می‌خوابید قرار داشت.

بر روی تخت مردی آرمیده بود.

ناگهان سایروس به عقب بازگشت و به صدای گرفته‌ای گفت:

— آیرتون اینجا است!

آناً در را باز کرده و وارد اطاق شدند.

آیرتون ظاهراً خفته بود.

قیافه او نشان می‌داد که مدتها تحت عذاب و شکنجه بوده است. در

مچ دست و قوزک پای او آثار زخم شدیدی دیده می‌شد.

سایروس اسمیت به روی او خم شده دست او را گرفت و گفت:

— آیرتون!

آیرتون چشم خود را باز کرده و به چهره سایروس اسمیت نگریست و

گفت:

— شما؟ شمائید؟

سایروس اسمیت گفت:

— آیرتون! آیرتون!

— اینجا کجاست؟

— اطاق مرکز دامپروری!

— تنها هستم؟

—بله!

آیرتون فریاد زد:

—الان می آیند! آماده دفاع شوید! آماده دفاع شوید.

آیرتون این بگفت و بیهوش شد. مهندس رو به خبرنگار کرده و گفت:

—اسپی لت هر لحظه ممکن است مورد حمله قرار گیریم.

ارابه را به داخل مرکز دامپروری بیاورید. در را محکم بسته و به اینجا

برگردید.

پانگروف، ناب و خبرنگار به دنبال فرمان مهندس شتافتند. حتی

لحظه ای نیز نمی بایست وقت خود را تلف کنند. زیرا شاید هم اکنون ارابه

به دست راهزنان افتاده باشد.

خبرنگار و همراهانش فوراً خود را به در رسانیدند.

«توپ» پشت در می غرید.

مهندس لحظه ای آیرتون را به حال خود گذاشته و از اطاق خارج شد.

او آماده تیراندازی و هاربرت در کنارش بود.

هر دو مواظب خط الراس پرچینها بودند. اگر کونویکت ها در این محل

کمین می کردند چه بسا که افراد کلن را یکی پس از دیگری نقش بر زمین

می ساختند.

در این حال ماه از پشت پرده سیاه جنگل برآمد. نور سپید رنگی

به درون محوطه راه یافت.

مرکز دامپروری با درختان و نهر کوچک میان آن و فرش نرم علفها

روشن شد.

اطاق و پرچینها در کنار کوهستان سپیدی می زد ولی پرچینهای سمت

در، در تاریکی بود.

جسم سیاه رنگی دم در ظاهر شد. این جسم ارابه بود.

سایروس اسمیت صدای باز شدن در را شنید. رفقایش سپس آن را از پشت محکم بستند.

ولی در این حال توپ سرعت زیاد افسارگسیخته و به انتهای محوطه سمت راست اطاق دوید.

سایروس اسمیت فریاد زد:

— دوستان، مواظب باشید، تفنگها را آماده کنید!...

افراد کلن تفنگها را قراول رفته و آماده شلیک شدند. توپ دائماً پارس می کرد.

ژوپ به سمت سگ دویده و فریاد کشید.

افراد کلن به دنبال میمون رفته و به کنار نهر کوچکی زیر درختان رسیدند.

آیا در آنجا در زیر مهتاب چه دیدند؟

در آنجا بر ساحل نعش پنج تن دیده می شد.

اینها نعش راهزنانی بود که چهار ماه پیش در جزیره لینکلن پیاده شده بودند.

۱۳

سرگذشت آیرتون، نقشه همکاران سابق وی،
محل اقامت آنها در مرکز دامپروری، قاضی
عادل جزیره لینکلن، بونادونتور، تجسسات در
کوه فرانکلین، دره‌های علیا، غرش زیرزمین،
پاسخ پانگروف، در انتهای مخروط آتش‌فشان،
بازگشت.

آیا چه حادثه‌ای رخ داده بود؟ کونیکت‌ها به‌دست چه کسی کشته
شده بودند؟ آیا این کار، کار آیرتون بود؟ نه، زیرا لحظه‌ای پیش از بازگشت
راهزنان بیمناک بود!

در این حال آیرتون به‌چنان حالت اغمائی دچار شده بود که بیدار
کردن وی غیر ممکن می‌نمود.

او پس از ادای کلمه‌ای چند هوش و حواس از دست داده و بی حرکت
بر بستر افتاده بود.

هزاران فکر مبهم بر مغز افراد کلن راه می‌یافت. آنها همگی دستخوش
هیجانات شدید باطنی شده و سراسر شب را در اطاق آیرتون ماندند. ولی
یکبار نیز به‌سراغ نعلش راهزنان نرفتند.

در برابر وضع خاص راهزنان، ظاهراً آیرتون نمی‌خواست توضیحی

بدهد.

زیرا او حتی از حال خود و آمدنش به مرکز دامپروری بی خبر بود. ولی او لااقل می توانست سرگذشت هراس انگیز خود را برای یاران شرح دهد.

فردای آن روز، آیرتون از حالت اغماء درآمد. یاران از صمیم دل شادی خود را به دیدار مجدد وی ابراز داشتند زیرا پس از یکصد و چهار روز جدائی او را تقریباً صحیح و سالم می یافتند. در این حال آیرتون به طور خلاصه سرگذشت خود را برای افراد کلن تعریف کرد.

روز بعد از بازگشت به مرکز دامپروری یعنی دهم ماه نوامبر گذشته اول شب راهزنان او را غافلگیر کرده و از پرچین به پایین پریده بودند. نخست دست و پای او را بسته و دهان بند بر دهانش نهادند. سپس او را به غار تاریکی که در دامنه کوه فرانکلن و پناهگاه کونویکت ها بود بردند.

راهزنان تصمیم بر آن داشتند که او را روز بعد بکشند ولی یکی از کونویکت ها او را شناخته و نام مستعار وی را در استرالیا به خاطر آورد. اراذل که می خواستند آیرتون را بکشند، برای خاطر بن جویس از خون او گذشتند.

ولی از آن به بعد همکاران سابق وی کاملاً مراقب حال او بودند. آنها می خواستند که آیرتون را با خود همدست کرده و به کمک او کاخ صخره ها را اشغال و پس از کشتن افراد کلن جزیره را تصاحب کنند.

آیرتون مقاومت کرد. کونویکت سابق که از اعمال گذشته خود پشیمان شده و مورد عفو قرار گرفته بود مرگ را بر خیانت به یاران ترجیح داد. آیرتون دست و پا بسته و با دهان بند قریب چهار ماه در غار تاریک بسر برد.

در این حال راهزنان به مرکز دامپروری راه یافته و از ذخائر آن استفاده می‌کردند.

ولی از اقامت در آن خودداری می‌نمودند. روز ۱۱ نوامبر دو نفر از راهزنان که در اثر ورود ناگهانی افراد کلن غافلگیر شده بودند به سمت هاربرت تیراندازی کردند.

یکی از آنها بازگشته و با غرور خاصی می‌گفت که یکی از ساکنین جزیره را کشته است.

رفیق او در اثر ضربت سایر وس‌اسمیت از پا در آمده بود. آیرتون از شنیدن خبر مرگ هاربرت دستخوش نومیدی و نگرانی عظیمی شده بود.

دیگر جز چهارتن از افراد کلن باقی نمانده بود و آنها نیز در معرض تهدید کونویکت‌ها بودند.

از آن پس در تمام مدتی که افراد کلن مشغول پرستاری از هاربرت بودند کونویکت‌ها از غار خارج نشدند.

حتی پس از غارت فلات گرانددو نیز شرط احتیاط در آن دیدند که در غار بمانند.

در این زمان بدرفتاری آنها با آیرتون بیشتر شد.

هنوز آثار دست‌بند و پابند بر مچ دست و پای او باقی بود او هر دم به انتظار مرگ فجیع و اجتناب‌ناپذیری بود.

تا هفته سوم فوریه به این وضع گذشت کونویکت‌ها که همواره منتظر فرصت مناسبی بودند به ندرت از پناهگاه خود خارج می‌شدند.

فقط چندبار برای شکار از غار درآمدند، آیرتون دیگر خبری از حال یاران نداشت.

این بیچاره که در اثر شکنجه شدید از پای درآمده بود حس بینائی و

شنوائی خود را از دست داد.

از آن به بعد یعنی دو روز تمام از حال خود کاملاً بی خبر بود.

در این حال آیرتون روبه مهندس کرده گفت:

— آقای اسمیت من که درون غار زندانی بودم چگونه به مرکز

دامپروری آمدم؟

مهندس پاسخ داد:

— کونویکت‌ها چگونه در مرکز دامپروری جان سپرده‌اند؟

آیرتون با وجود ضعف شدید نیم‌خیز شده و فریاد زد:

— راهزنان مرده‌اند؟

رفقاییش او را نگهداشتند. ولی او می‌خواست برخیزد. او را به حال خود

گذاشتند. آنگاه همگی به سمت نهر کوچک روان شدند.

هوا کاملاً روشن شده بود.

در آنجا، بر روی ساحل، نعش کونویکت‌ها که در اثر مرگ آنی در

گذشته بودند بر زمین دیده می‌شد!

آیرتون غرق بهت و حیرت شده و سایروس اسمیت و همراهان بدون

آن که کلمه‌ای به زبان رانند به‌وی نگاه می‌کردند.

ناب و پانگروف، به اشاره مهندس نعش‌ها را که خشک شده بود

معاینه کردند.

در نعش‌ها اثری از ضربه و جراحت دیده نمی‌شد ولی پانگروف پس

از بازرسی دقیق بر روی سینه یا پشت و یا شانه و پیشانی اجساد جای نیش

آلت‌تیز و باریکی که بزحمت تشخیص داده می‌شد مشاهده کرد.

سایروس اسمیت گفت:

— از همین جا مضروب شده‌اند!

خبرنگار گفت:

— باچه سلاحی؟

— باسلاح برق آسائی که ما از راز آن بی خبریم.

پانگروف پرسید:

— چه کسی آنها را مضروب ساخته است؟

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— دادگستر جزیره، کسی که آیرتون را به اینجا آورده است. کسی که

نفوذ نیکوکارانه اش یکبار دیگر تجلی می کند. کسی که از هیچ کمک و

نیکی درباره ما مضایقه نکرده و در عین حال خود را از نظر ما پنهان

می دارد.

پانگروف گفت:

— پس به دنبالش بگردیم!

سایروس اسمیت پاسخ داد.

— بله باید به دنبالش گشت ولی موجود با عظمتی را که این همه مایه

شگفت و اعجاب ماست پیش از آنکه خودش ما را دعوت کند نمی توانیم

ملاقات کنیم!

این حامی نامرئی که تجسسات آنها را عقیم می گذاشت برای مهندس

ناراحت کننده بود.

زیرا او خود را زیر دست حامی خویش دیده و از این راه احساساتش

جریحه دار می گردید.

به نظر سایروس اسمیت ارزش اعمال جوان مردانه موجود ناشناس با

پنهان کردن چهره خویش از افراد کلن تا حدی پائین می رفت .

مهندس به سخن خود ادامه داد خدا کند که روزی به این حامی بلند

مرتبت دسترسی پیدا کنم.

ما مردمان نمک شناسی نیستیم! من به نوبه خود حاضرم حتی اگر

به قیمت جانم نیز تمام شود به‌وی خدمت کنم!
از آن پس موضوع تجسس دقیق جزیره مشغله خاطر اساسی ساکنین
جزیره لینکلن بود.

همه افراد کلن در صدد پرده‌برداری از راز این معما بودند. چند لحظه
بعد افراد کلن به‌اطاق مرکز دامپروری بازگشتند و با مواظبت کامل از
آیرتون به‌تجدید قوای جسمی و روحی وی یاری کردند.

آنگاه آیرتون در جریان وقایع دوره‌گرفتاری خود قرار گرفت با سر
گذشت هاربرت و آزمایشهای سختی که افراد کلن از سر گذرانده بودند
آشنا شد. پی‌برد که آنها از دیدار مجدد آیرتون دست شسته و به‌قتل وی
به‌دست کونویکت‌ها یقین حاصل نموده بودند.

سایروس اسمیت سخنانش را با این کلمات پایان داد.

— دو وظیفه در برابر ما قرار داشت. ما به نیمی از هدفهای خود نائل
آمده و دیگر باکی از کونویکت‌ها نداریم اینک باید خود را صاحبان
جزیره بدانیم.

ژدئون اسپیلت در پاسخ گفت:

— باید تمام سوراخ‌های کوه فرانکلن را جستجو کنیم! نقطه‌ای را نباید
نادیده گرفت.

دوستان، خبرنگاری تا کنون چون من در برابر چنین مسئله‌ای
اسرارآمیز قرار نگرفته است.

هاربرت اظهار کرد:

— پیش از آنکه موجود نیکوکار را پیدا کنیم به‌کاخ صخره‌ها مراجعت
نخواهیم کرد.

مهندس پاسخ داد:

— بله! ما تا آنجا که از دست افراد بشر برمی‌آید در این راه تلاش خواهیم

کرد... ولی باز هم می‌گویم پیش از آنکه او خود بخواهد پیدا کردنش غیر ممکن است.

پانگروف گفت:

— آیا در مرکز دامپروری می‌مانیم؟

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— بله، در اینجا ذخائر به حد وفور موجود است، ضمناً این نقطه را

می‌توانیم مرکز پژوهش خود قرار دهیم.

در صورت لزوم به سرعت می‌توانیم با ارا به به کاخ صخره‌ها سرکشی

کنیم.

ملوان گفت:

— بسیار خوب ولی موضوعی در پیش است!

— چه موضوعی؟

— فصل مساعد فرا می‌رسد. فراموش نباید کرد که یک سفر دریائی در

پیش داریم.

ژدئون اسپیلت پرسید:

— سفر دریائی؟...

پانگروف پاسخ داد:

— بله باید سری به جزیره تابور بزنیم حتماً باید یادداشتی که حاکی از

موقعیت جزیره و آیرتون و محل اقامت فعلی وی باشد در آنجا بگذاریم

کسی چه می‌داند شاید هم اکنون نیز انجام این عمل دیر شده باشد.

آیرتون پرسید:

— پانگروف، چگونه می‌خواهید به جزیره تابور بروید؟

— با بونا دوتورا!

آیرتون گفت:

— بونادوتتور! دیگر بونادوتتوری در کار نیست.

پانگروف از جا پرید و فریاد زد:

— بونادوتتوری نیست؟

آیرتون پاسخ داد:

— نه! کونویکت‌ها به لنگرگاه آن در بندر بالن پی بردند و هشت روز

پیش راه دریا را با آن در پیش گرفته‌اند و...

قلب پانگروف به طیش افتاد و گفت:

— خوب؟

— و چون بوب‌هاروی همراهشان نبوده از مانور در میان صخره‌های

ساحلی عاجز مانده‌اند. زورق با صخره‌ها تصادم کرده و شکسته است!

پانگروف فریاد زد:

— ای اراذل راهزنان! بی شرمها! بی سروپاها!

هاربرت دست ملوان را گرفته و گفت:

— پانگروف «بونادوتتور» بزرگتری می‌سازیم! وسائل کار و قطعاتی از

کشتی راهزنان در اختیار ماست!

پانگروف گفت:

— ولی می‌دانید که ساختن کشتی با ظرفیت سی چهل تن پنج شش ماه

طول می‌کشد.

خبرنگار پاسخ داد:

— بالاخره امسال فرصتی برای سرکشی به جزیره تابور پیدا خواهیم

کرد.

مهندس گفت:

— پانگروف باید وضع موجود را پذیرفت، امیدوارم که تاخیر در این

کار برای ما ضرر غیرقابل جبرانی به بار نیاورد. پانگروف از فقدان زورقی

که تا آن حد بدان می‌بالید گفت:

— وای، بونادونتور قشنگم! بونادونتور بیچاره‌ام!

انهدام کشتی برای افراد کلن واقعاً حادثه تأسف‌آوری بود. صلاح در آن بود که هرچه زودتر این ضایعه را جبران کنند وقتی بدین نتیجه رسیدند موضوع جستجوی دقیق جزیره برای کشف راز آن مجدداً طرح شد.

همان روز یعنی ۱۹ فوریه به تجسسات اقدام و تا مدت یک هفته بدان ادامه دادند. دامنه کوه با پایه‌ها و انشعابات متعدد آن، دالان پریچ و خمی از دره و تپه تشکیل می‌داد. البته بهتر بود که نخست در این قسمت از کوه فرانکلن شروع به جستجوی موجود ناشناس کنند. در سراسر منطقه مناسب‌تر از اینجا محلی برای پناهنده شدن افراد ناشناس وجود نداشت. دامنه‌های کوه به حدی پیچ‌درپیچ و پرفرازونشیب بود که سائروس اسمیت مجبور شد با دقت نظر فوق‌العاده و خسته‌کننده‌ای آنها را بررسی کند.

افراد کلن ابتدا دره‌ای که از جنوب آتش‌فشان شروع شده و سرچشمه نهر آبشار بود را جستجو کردند.

آیرتون در آنجا غاری را که پناهگاه کونویکت‌ها شده بود و خود مدتی درون آن محبوس بود به یاران نشان داد. غار به همان شکلی بود که آیرتون آنرا به خاطر داشت.

در آنجا مقداری تجهیزات و مواد غذایی که کونویکت‌ها به عنوان ذخیره جمع کرده بودند کشف شد.

سراسر دره که به غاری منتهی می‌شد، از درختان زیبائی پوشیده شده بود. و در قسمت جنوب غربی آن به تنگه باریکی که طرفین آنرا سنگهای بازالتی ساحلی فراگرفته بود می‌رسید.

این منطقه کم درخت و سنگلاخ بود تعداد زیادی بزکوهی و

قوچ وحشی که بر روی سنگها در جست و خیز بودند به چشم می خوردند، قسمت بی حاصل جزیره از این منطقه شروع می شد. به خوبی معلوم بود که از دره های متعددی که در دامنه کوه فرانکلن قرار داشت فقط سه دره پر درخت و حاصلخیز بود این سه دره در سمت مغرب بستر نهر آبشار و در مشرق به نهر سرخ منتهی می گردید. این نهرها کمی پائین تر به صورت رودخانه های در می آمد. حاصلخیزی دره های مزبور نیز به برکت وجود آب رودخانه بود.

رود مرسی مستقیماً از چشمه های که در زیر جنگل ژاکامار جاری بود سرچشمه می گرفت. این چشمه ها اراضی شبه جزیره سرپانتین را مشروب می ساخت.

موجود ناشناس احتمالاً می توانست یکی از این سه دره پر آب را پناهگاه خود قرار دهد.

ولی افراد کلن قبلاً این دره ها را بازرسی کرده بودند و در آن اثری از وجود انسان ندیده بودند. در این صورت آیا موجود مرموز در میان صخره ها و یا تنگه های صعب العبور که ظاهراً سبزه و آبی در آن نبود پناهنده شده بود؟

این نقاط از صخره های عظیم آتش فشانی تشکیل و بر سطح اراضی آن گردی از ابسیدین و لابرادریت پاشیده شده بود. تجسسات در این منطقه به کندی و صعوبت تمام انجام می گرفت هزاران حفره و گودال خطرناک در آن دهن باز کرده بود.

افراد کلن یکایک این حفره ها را بازدید کرده و حتی درون تونل طبیعی ماقبل تاریخ را نیز که از دود آتش فشان دیرین سیاه شده بود از نظر دور نداشتند.

آنها از این دالان تاریک گذشته و با استفاده از شاخه های درختان

صمغی به جای مشعل آنرا دقیقاً بازرسی کردند. ولی همه جا سکوت و ظلمت حکمفرما بود. ظاهراً هرگز نوع بشر قدم بر این دالان ظلمانی ننهاده بود. این تونل به همان صورتی که آتش درون زمین ایجاد کرده بود باقی بود. با وجود خاموشی و تاریکی عمیق درون تونل سایروس اسمیت متوجه شد که سکوت آن مطلق نیست.

وقتی مهندس به تاریکی از گودالهای درون تونل که تا چندصد پا در دل کوه پیش می‌رفت قدم نهاد از شنیدن غرش مهمی در که صخره‌ها آنرا با شدت بیشتری منعکس می‌ساختند غرق تعجب شد.

ژدئون اسپیلت نیز که به همراه مهندس این هیاهوی دوردست را که از جان گرفتن آتش درون زمین حکایت می‌کرد به گوش شنیده چندین بار هردو نفر گوش فرا دادند و هردو به این نتیجه رسیدند که فعل و انفعالات شیمیائی خاصی در اعماق زمین رخ می‌دهد.

خبرنگار گفت:

— از قرار معلوم آتش فشان کاملاً خاموش نیست.

سایروس اسپیلت پاسخ داد:

— احتمالاً پس از بازدید ما از تنوره آتش فشان، تغییراتی در قسمت‌های تحتانی آن رخ داده است.

آتش فشان‌هایی که ظاهراً خاموش به نظر می‌رسد ممکن است به احتمال قوی فعالیت خود را از سر گیرند.

ژدئون اسپیلت پرسید:

— آیا اگر کوه فرانکلین فعالیت آتش فشانی خود را از سر گیرد خطری متوجه جزیره لینکلن نیست؟

مهندس گفت:

— گمان نمی‌کنم. تنوره آتش فشان یعنی دریچه اطمینان دیگ بخار

برجای خود باقی است مازاد بخار وسیعتر می تواند از این مجرای عادی خارج شود.

– آیا مواد مذاب آتش فشانی به قسمتهای حاصلخیز جزیره جاری نخواهد شد؟

سایروس اسمیت گفت:

– اسپلیت عزیز این مواد چرا در بستر عادی خود جاری نشود؟
خبرنگار گفت:

– آخر آتش فشانهها هوس بازند!

مهندس گفت:

– ببینید، جرم کوه فرانکلن متمایل به سمت دره هائی است که همین الان به بازدید آن مشغولیم. برای تغییر این تمایل و انحراف باید زمین لرزه شدیدی به وقوع پیوسته و مرکز ثقل کوه را عوض کند.

ژدئون اسپلیت پاسخ داد:

– زمین لرزه در این شرایط خطرناک است.

– بله، مخصوصاً وقتی آتش درونی زمین جان گرفته و خطر انسداد مجرای عادی خروج مواد مذاب در بین باشد. اسپلیت عزیز انفجار آتش فشانی وضع وخیمی برای ما به بار خواهد آورد. ای کاش که این آتش فشان هرگز از خواب بیدار نشود! ولی در اینجا از دست ما کاری ساخته نیست.

ولی به هر حال گمان نمی کنم که فلات گراندوو در خطر انهدام قرار گیرد. بین این فلات و کوه، اراضی نسبتاً وسیعی قرار دارد و اگر مواد مذاب آتش فشانی به سمت دریاچه سرازیر شوند متوجه تپه های شنی ساحلی خواهند شد.

ژدئون اسپلیت گفت:

— در قله کوه از دودی که نشانه انفجار قریب الوقوع آتش فشان باشد اثری نیست.

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— نه خیر. مخصوصاً دیروز که دهانه آتش فشان را به دقت بررسی کردم اثری از دود ندیدم ولی ممکن است که در اثر مرور زمان در قسمت تحتانی دودکش آتش فشان سنگها جمع شده و دریچه اطمینان را مسدود ساخته باشند. البته به محض اولین تکان جدی کوه تمام موانع از سر راه برداشته خواهد شد و شما اسپیلت عزیز می توانید مطمئن باشید که نه جزیره یعنی دیگ بخار و نه کوه فرانکلین که دودکش آنست منفجر نخواهد شد با این حال چه خوب بود اگر اصلاً آتش فشان فعالیت از سر نمی گرفت.

خبرنگار گفت:

— ولی ما در اشتباه نیستیم. صدای غرش مبهمی. از اعماق آتش فشان به گوش می رسید!

مهندس یکبار دیگر گوش داد و گفت:

— بله جای تردید نیست. در اینجا فعل و انفعالاتی جریان دارد. که ما از کم و کیف آن و نتایجی که به بار خواهد آمد بی خبریم.

سایروس اسمیت و ژدئون اسپیلت به محض خروج از تونل جریان را با همراهان در میان گذاشتند.

پانگروف گفت:

— بگذارید آتش فشان عرض اندام کند! در این جزیره نیز کسی هست که بتواند او را مهار کند.

ناب پرسید:

— این شخص کیست؟

— نیکوکار ناشناس! ناب اگر آتش فشان دهان باز کند موجود ناشناس دهان او را فرو خواهد بست.

اعتماد ملوان به قهرمان واحد جزیره اعتماد مطلق بود. نیروی عجیبی که تاکنون آنهمه نفوذ غیرقابل توجیه به نفع افراد کلن به کار انداخته بود خود این اعتماد را تقویت می کرد. ولی صد افسوس که این نیروی لایزال از مد نظر افراد کلن چهره می پوشانید. پس از آن همه کوشش و تقلا سرانجام تجسسات بی نتیجه ماند.

پس از روز ۱۹ تا ۲۵ فوریه به پژوهش منطقه شمالی جزیره لینکلن پرداختند.

افراد کلن دیواره سنگی را به مانند پلیس هائیکه خانه مظنونی را بازرسی کنند بررسی می کردند.

مهندس ارتفاع کوه را دقیقاً تعیین کرده و به همه عوارض زمین سرکشی نمود یکبار دیگر به بالای نخستین مخروط رفته و نظر بر اطراف انداخت. آنگاه تا خط الراس فوقانی کلاهی که دهانه آتش فشان در آن باز می شد بالا رفت.

حتی تنوره آتش فشان را نیز که از اعماق آن غرش مشخصی بگوش می رسید بازدید کردند. ولی دود و یا بخاری از آن بر نمی خاست. دیواره های آن نیز سرد بودند.

سرانجام افراد کلن در کوه فرانکلن اثری از آن که در جستجویش بودند نیافتند. در این حال دامنه تجسسات به سمت تپه های شنی کشانده شد. با دقت زیادی صخره های بلند خلیج را از پائین تا بالای آن بررسی کردند اینکار به اشکال و زحمت زیاد صورت گرفت ولی از کسی و چیزی خبری نبود.

نتیجه زحمات طاقت فرسای افراد کلن در جمله بالا خلاصه می شد. سایر وس‌اسمیت و همراهان از عدم موفقیت خود دچار نوعی خشم و اندوه شده بودند.

به ناچار قصد عزیمت کردند زیرا تجسس‌ات را نمی توانستند تا ابد ادامه دهند.

افراد کلن به حق بدین نتیجه می رسیدند که موجود اسرارآمیز در میان جزیره نیست. از اینجا فرضیه‌های جنون‌آسائی براذهان‌ها خطور می کرد. پانگروف و ناب به خصوص از عالم واقعیات به دنیای مافوق طبیعی سوق داده می شدند.

روز ۲۵ فوریه، افراد کلن به کاخ صخره‌ها بازگشتند. به وسیله کمندی که به انتهای تیری بسته شده بود ارتباط بین ساحل و کاخ را مجدداً برقرار کردند.

یک ماه بعد روز ۲۵ مارس آنها سومین سال اقامت خود را در جزیره لینکلن جشن گرفتند.

سه سال گذشت، موضوع کشتی جدید، تصمیم
ترقی و تعالی مستعمره، کارگاه کشتی سازی،
سرمای نیم کره جنوبی، پانگروف سر فرود
می آورد، کوه فرانکلن.

از روزی که زندانیان فراری «ریچموند» به جزیره لینکلن رسیده بودند
سه سال تمام می گذشت و در همین مدت نام وطن همواره ورد زبان آنها
بود. آنها یقین داشتند که جنگ داخلی با پیروزی شمالیها و توفیق حق و
عدالت به پایان رسیده است.

ولی آیا این جنگ موخش چه خرابیهائی از خود گذاشته بود؟
آنها غالباً در این باره با یکدیگر گفتگو و در آرزوی دیدن میهن عزیز روز
شماری می کردند.

آیا فکر بازگشت به میهن، اخذ تماس با محافل اجتماعی آن، ایجاد
ارتباط بین میهن و جزیره مراجعت مجدد به این مستعمره جدید و وقف
زندگی خود برای آبادانی آن «آرزوی تحقق ناپذیری» بیش نبود؟
تحقق این آرزو به دو طریق ممکن به نظر می رسید.

یا کشتی ناشناس وارد آبهای لینکلن شده و یا آنکه افراد کلن خود
به دست خویش کشتی مناسبی برای سفر دریائی بسازند.

پانگروف می گفت:

— شاید هم موجود نیکوکار ناشناس خود وسائل بازگشت ما را به میهن فراهم سازد.

در حقیقت حال اگر روزی کسی به پانگروف و ناب می گفت که یک کشتی سیصد تنی در خلیج یا بندر «بالن» منتظر انتقال آنها به امریکا است به هیچوجه غرق تعجب نمی شدند. آنها چنان حالت روحی شگفت آوری پیدا کرده بودند که وقوع هر امر مشکلی برایشان آسان می نمود ولی سائروس اسمیت که از خیال پردازی بی زار بود آنها را به بازگشت به دنیای واقعیات دعوت و پیشنهاد کرد که هرچه زودتر سندی در جزیره تابور درباره محل اقامت جدید آیرتون بگذارند.

با انهدام «بونادونتور» دست کم شش ماه دیگر وقت لازم بود تا کشتی جدیدی بسازند.

فصل تابستان نزدیک بود و سفر دریا قبل از بهار آینده عملی به نظر نمی رسید. مهندس ضمن صحبت با پانگروف گفت:

— فرصت کافی برای ساختن کشتی تا بهار آینده در دست ماست.

دوست عزیز گمان می کنم که بتوانیم کشتی را به ابعاد بزرگی بسازیم بازگشت کشتی اسکاتلندی به جزیره تابور موضوع مشکلی است. شاید هم در این چند ماه به جزیره تابور آمده و بدون آنکه اثری از آیرتون بدست آورد مراجعت نموده باشد.

از این رو آیا بهتر نیست که کشتی مناسبی برای سفر طولانی تری ساخته و خود را به یکی از جزائر پلینزی یا زلاند جدید برسانیم؟

ملوان پاسخ داد:

— آقای سائروس من معتقدم که شما می توانید حتی بزرگترین کشتی ها را نیز بسازید.

ما از حیث چوب و ابزارکار در مضیقه نیستیم. فقط برای این کار وقت لازم است.

سایروس اسمیت پرسید:

— آیا برای ساختن یک کشتی دویست و پنجاه تا سیصد تن چه مدتی وقت لازم است؟

پانگروف پاسخ داد:

— لااقل هفت تا هشت ماه لازم است. ولی نباید فصل زمستان و سرمای شدید آنرا از نظر دورداشت.

در آن فصل کار کشتی سازی بسیار مشکل است. و به ناچار باید چند هفته ای کار را تعطیل کرد.

اگر کشتی تا ماه نوامبر آینده حاضر شود باید بسیار راضی باشیم. سایروس اسمیت گفت:

— بسیار خوب ماه نوامبر آینده مناسب ترین فصل برای سفر دریائی است. در این فصل می توانیم به جزیره تابور یا سرزمین های دوردستی سفر کنیم.

ملوان گفت:

— آقای سایروس، نقشه های لازم را طرح کنید.

کارگران آماده کارند. تصور می کنم که آیرتون در این زمینه به ما کمکهای ذیقیمتی خواهد کرد.

افراد کلن مورد شور و مشورت قرار گرفته و نقشه مهندس را پسندیدند. در حقیقت حال نقشه ای بهتر از این قابل تصور نبود. البته ساختن کشتی دویست، سیصد تنی کار شگرفی بود ولی افراد کلن با اعتماد به نفس در موفقیت کار تردیدی نداشتند.

از این رو سایروس اسمیت شروع به طرح قدوقواره کشتی نموده و

همراهان درختانی را که مناسب کشتی سازی بود برافکندند.
در جنگل فاروست درختان بلوط، نارون به مقدار فراوان وجود داشت
کوره راهی که در سیاحت اخیر در میان جنگل باز شده بود توسعه داده و
آنها به نام جاده «فاروست» نامیدند.

از این راه درختان را به دهلیزها که محل کارگاه کشتی سازی در آن بود
حمل می کردند. این راه بسیار پر پیچ و خم بود زیرا از فاصله میان درختان
برای ساختن آن استفاده شده بود. ولی در عوض این مزیت را داشت که
از میان قسمت اعظم شبه جزیره سرپانتین می گذشت.

لازم بود درختان را بریده و مدتی آن را به حال خود بگذارند تا خود را
بگیرد زیرا چوب تر را نمی توان در کشتی سازی بکار برد.

کارگران کشتی سازی با حدت و حرارت زیادی سراسر ماه آوریل را
به کار مشغول بودند.

خواجه ژوپ با استادی زیاد به آنان کمک می کرد. بالای درختان رفته و
انتهای طناب را بدان می بست و برافکندن آن را آسان می ساخت. بر روی
شانه های نیرومند خود تنه های سنگین درختان را جابجا می کرد. چوبها را
در زیر سایبانی که کنار دهلیزها ساخته بودند رویهم چیده و منتظر موقع
مناسبی شدند تا آنها را در کشتی سازی بکار ببرند.

ماه آوریل هوا بسیار خوب بود این ماه مطابق با ماه اکتبر مناطق نیمکره
شمالی است.

در این حال کارهای کشاورزی ادامه یافت و بزودی آثار انهدام مزارع
به کلی از میان برداشته شد.

آسیاب از سرنو به جای خود نصب و بناهای جدیدی در محل
مرغدانی ساخته شد. تعداد اناک ها به پنج راس بالغ شده و چهار راس از
آنها آماده بارکشی بود.

گاوآهنی بر وسائل زراعتی افزوده شده و از اناک‌ها به‌خوبی گاوهای «یورک‌شایر» و کنتوکی استفاده می‌کردند.

کارها به‌خوبی بین افراد کلن تقسیم شده و کسی در آن میان بیکار نبود. همه آنها از صحت و سلامتی کامل برخوردار و در شب‌نشینی‌های کاخ صخره‌ها هزاران طرح برای آینده در نظر می‌گرفتند.

در این میان آیرتون وارد زندگی مشترک افراد کلن شده و دیگر برای ملاقات او احتیاجی به رفتن به مرکز دامپروری نبود. با این حال هنوز غبار اندوهی برچهره‌اش نشسته، خود را کنار می‌گرفت و به‌هنگام کار و کوشش بیش از شادی و استراحت با دیگران می‌جوشید. او کارگری نیرومند، ماهر و با هوش و فراست بود. پی‌می‌برد که افراد کلن او را دوست داشته و احترام زیادی برای وی قائل‌اند.

با این حال مرکز دامپروری کاملاً به‌دست فراموشی سپرده نشد. هر دوروز یکبار یکی از افراد کلن با ارابه و یا سوار بر «اناک» به مرکز دامپروری رفته و پس از سرکشی بدان با مقداری شیره که «ناب» در آشپزی از آن استفاده می‌کرد باز می‌گشت. ضمناً از شکار نیز غافل نبودند، غالباً هاربرت و ژدئون اسپیلت به‌اتفاق توپ در طول راه به شکار کابیه و آگوتی، کانگورو، گراز و خوک وحشی و یا اردک و قرقاول و ژاکامار و پرندگان دیگر می‌پرداختند.

محصولات بیشه خرگوشان و مرکز صدف همچنین صید لاک‌پشت‌ها و ماهیان از آبهای مرسی، سبزیهای مختلفی هم از فلات گراندو و به‌دست می‌آمد. همچنین میوه‌های جنگلی برتنوع و لذت سفره‌ای که بدست ناب گسترده می‌شد می‌افزود. انبار کردن این همه ثروت واقعاً کار مشکلی بود. سیم تلگراف بین کاخ صخره و مرکز دامپروری مجدداً برقرار شد. و مورد استفاده قرار گرفت.

ضمناً امنیت کامل در جزیره برقرار شد و لااقل خطر حمله اشخاص از میان رفته بود.

با این حال تکرار وقایع گذشته ممکن بود خطر حملهٔ راهزنان یا کونویکت‌های فراری به جای خود باقی بود. امکان داشت که همکاران بوب‌هاروی که اینک در «نورفولک» به سر می‌بردند در خفا نقشهٔ مشابهی برای فرار طرح کرده باشند.

از این رو افراد کلن هرگز از مراقبت آبهای ساحلی جزیره غافل نمی‌ماندند.

هرروز دوربین آنها برافق اطراف به گردش درآمده و از خلیج اونیون تا خلیج واشنگتن را تحت نظر می‌گرفت. هنگام حرکت به سمت مرکز دامپروری با دقت تمام قسمت غربی دریا و از بالای بلندی افق غربی آن را واریسی می‌کردند.

شبی مهندس به‌دوستان خود درباره طرحی که برای تقویت مواضع دفاعی مرکز دامپروری در نظر گرفته بود صحبت کرد. این طرح مبنی بر آن بود که پرچین‌ها را بلندتر کرده و درون آن برج مستحکمی که در صورت لزوم افراد کلن برای مدافعه به‌توانند به‌درون آن پناهنده شوند بنا نمایند. دسته‌های راهزنان وقتی از حمله برکاخ صخره‌ها طرفی ببندند حتماً با ذخائر گراتبهای مرکز دامپروری بدانسو کشانده خواهند شد باید افراد کلن در صورت ضرورت امکان دفاع در شرائط بهتری را برای خود تامین کنند.

اجرای این طرح به‌بهار آینده موکول شد.

روز ۱۵ ماه مه دیرک اصلی زیرکشتی جدید برروی ساحل آماده شد. این دیرک که از چوب بلوط ساخته شده بود به طول صد و ده پا و دیرک عرض وسط کشتی می‌توانست تا ۲۵ پا برسد.

کار کشتی سازی قبل از فرارسیدن فصل سرما در همین حدود متوقف ماند.

در هفته های بعد نیز قسمتی از اسکلت عقب گاه کشتی را تهیه کرده و کار را به بعد موکول کردند.

در آخرین روزهای ماه هوا منقلب شد. باد شدید شرقی می وزید. مهندس از انبارهای کارگاه کشتی سازی نگران بود. جای دیگری جز حوالی دهلیزها برای تاسیس کارگاه مزبور مناسب نبود.

زیرا حتی جزیره کوچک نیز به هنگام طوفانهای سخت زیر آب می رفت و ساحل دریا نیز تا پای کاخ صخره ها دستخوش امواج می گردید. خوشبختانه، نگرانی مهندس بی مورد بود باد تغییر سمت داده و سواحل کاخ صخره ها از گزند مصون ماند.

پانگروف و آیرتون دو کشتی ساز با اهمیت کلن تا آنجا که مقدور بود به کار خود ادامه دادند.

آنها مردانی نبودند که از باد و باران که موهایشان را درهم پیچیده و تا مغز استخوانشان رسوخ می کرد بترسند. ضربه چکش در هوای خوب و بد اثر واحدی دارد.

ولی هنگامیکه سرمای شدیدی به دنبال فصل باران فرا رسید الیاف چوب به صورت جسم سختی چون آهن درهم رفته و کار بر روی آن بسیار مشکل شد.

روز ۱۰ ژوئن به ناچار دست از ساختمان کشتی برداشتند. سائروس اسمیت به همراهان گفت:

— کاملاً به ثبوت رسیده است که جزائر و مناطق ساحلی از نقاط دیگر هم عرض خود کمتر در معرض سرمای سخت زمستان اند. من بارها شنیده ام که زمستان های لمباردی از اسکاتلند سخت تر است و دلیل آن

اینست که دریا در فصل زمستان گرمائی که در تابستان ذخیره کرده است به ساحل پس می‌دهد. جزائر برای استفاده از این مزایا در شرایط بهتری هستند.

هاربرت پرسید:

— آقای سایروس، چرا جزیره لینکلن از این قاعده کلی مستثنی شده است؟

مهندس پاسخ داد:

— توضیح این امر مشکل است. ولی من بناچار بدین نتیجه می‌رسم که این وضع عجیب با موقعیت جزیره لینکلن در نیمکره جنوبی بستگی دارد پسرم تو به‌خوبی می‌دانی که نیمکره جنوبی از نیمکره شمالی به مراتب سردتر است.

هاربرت گفت:

— بله یخهای موج در جنوب اقیانوس ساکن در عرض جغرافیائی کمتری دیده می‌شوند.

پانگروف گفت:

— کاملاً صحیح است. من موقعی که به‌صید نهنگ مشغول بودم کوه‌های یخی را حتی در محاذات دماغه هورن دیده‌ام. ژدئون اسپیت اظهار داشت:

— در این صورت می‌توان گفت که سرمای سخت جزیره لینکلن بعلت وجود توده متراکم یخ در همین نزدیکی هاست.

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— اسپیت عزیز، نظر شما کاملاً قابل قبول است.

سرمای سخت زمستان به‌علت مجاورت توده‌های یخ است، ضمناً ذکر این موضوع ضروری است که به‌علت قانون فیزیکی خاص نیمکره

جنوبی از نیمکره شمالی سردتر است.

خورشید در تابستان به این نیمکره نزدیکتر و در زمستان بسیار دورتر است. از این رو درجه حرارت در دو جهت مخالف نوسان بزرگی دارد. به همین جهت زمستانهای جزیره لینکلن بسیار سرد و تابستانهای آن بسیار گرم است.

پانگروف در حالیکه چین برابرو افکنده بود گفت:

— آقای اسمیت، چرا در نیمکره ما این چنین بی عدالتی شده است؟
مهندس لبخند زنان گفت:

— دوست عزیزم، صحت عدالت یا بی عدالتی مطرح نیست. باید تسلیم واقعیت شد.

اما علت این وضعیت خاص جز آن نیست که زمین به جای دایره بر مسیر بیضی شکلی دور خورشید می گردد.

قوانین مکانیک استدلالی چنین ایجاب می کند. خورشید بریکی از کانونهای بیضی قرار گرفته و از این رو گاهی در مسیر خود در اوج یعنی در حد اکثر فاصله از خورشید و زمانی در حضیض یعنی در نزدیکترین فاصله با آن قرار می گیرد.

در فصولی از سال که مطابق زمستانهای مناطق نیمکره جنوبی است زمین در دور دست ترین فاصله از خورشید قرار می گیرد. و از این رو زمستانهای این مناطق بسیار سخت است.

کاری برای رفع این نقیصه از دست بشر ساخته نیست. پانگروف افراد بشر به مرتبه ای از علم هم برسند نمی توانند قوانین نجومی را تغییر دهند.

پانگروف که هنوز متقاعد نشده بود گفت:

— علم بسیار پیشرفت کرده است! آقای سایروس با معلومات بشر چه

کتابهای بزرگی که نمی توان نوشت.

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— با مجهولات چه کتابهای بزرگتری که نمی توان نوشت.

بهر تقدیر ماه ژوئن سرمای سختی به همراه آورد و افراد کلن به عادت در کاخ صخره ها پناهنده شدند.

این توقف جبری به نظر همه ملالت آور بود.

ژدئون اسپیلت بیش از دیگران از این حیث رنج می برد. روزی به ناب گفت:

— حاضرم با سند محضری تمام اموالم را به تو ببخشم به شرط آنکه پسر عاقلی بوده و روزنامه ای برای من آبونه شوی! بزرگترین ناراحتی من آن است که صبح هرروز از آنچه شب پیش درخارج از جزیره گذشته است بی خبرم.

ناب به خنده پاسخ داد:

— اما من فقط به کار روزانه خودرا مشغول می دارم.

در داخل و خارج کاخ زمینه برای انجام کارهای زیادی فراهم بود. ساکنین جزیره لینکلن در این حال به عالیترین مدارج رفاه و توسعه رسیده بودند. آنها از کار متمادی سه ساله خود بهره برمی گرفتند.

حادثه کشتی درهم شکسته راهزنان برای آنها منبع ثروت بزرگی محسوب می شد. علاوه بر ابزار و اثاثیه و اسلحه و مهمات مقدار زیادی البسه و وسائل زندگی در انبارهای کاخ صخره ها انباشته شده بود.

آنها حتی دیگر نیازی به تهیه پارچه های نمدی نداشتند. و بر خلاف اولین زمستانی که افراد کلن در جزیره گذراندند و از سوز سرما در زحمت بودند زمستان سال سوم را در کمال راحتی و آسایش بسر بردند.

به قدر کافی لباسهای زیر نیز در اختیار افراد کلن بود سایروس اسمیت

با استفاده از کلروردوسدیم دریا که چیزی جز نمک طعام نیست موفق شد سودوکلر تهیه کند.

سود حاصله را به آسانی تبدیل به کربنات دوسود کرده و از کلر برای تهیه کلرورها جهت مصرف روزانه مخصوصاً سفید کردن زیرجامه‌ها استفاده نمودند.

پانگروف به اتفاق ژدئون اسپیلت که منتظر دریافت روزنامه خود از فراش پست بود لباس شویان قابلی از کار درآمدند. سه ماه زمستان یعنی ژوئن و ژوئیه و اوت بدین وضع سپری شد.

در این سرمای سخت درجهٔ میزان‌الحراره به‌طور متوسط به‌هشت درجه «فارنهایت» یعنی ۱۳/۳۳ درجه زیر صفر سانتی‌گراد رسید. آتش خوبی در بخاریها زبانه می‌کشید.

و از دود آن خطوط سیاهی بر دیوارهای کاخ صخره‌ها می‌نشست! از حیث سوخت به‌هیچوجه در مضیقه نبودند زیرا تا انبار هیزم چند قدم بیشتر فاصله نداشتند.

ضمناً با استفادهٔ مازاد چوب و خاک اره کارگاه کشتی‌سازی در مصرف ذغال‌سنگ که حمل آن با اشکال میسر بود صرفه‌جوئی می‌شد.

افراد کلن و دامها جای گرم و راحتی داشتند.

برتن خواجه ژوپ که کمی از سرما در عذاب بود روب‌دشامبر گرمی پوشاندند. این خدمتکار صدیق، حرف‌شنو، کم‌حرف، رازنگهدار، حق داشت که سر مشق خدمتکاران عالم قرار گیرد.

پانگروف می‌گفت:

— اگر انسان چهار دست در اختیار خود می‌داشت کارها را به راحتی انجام می‌داد.

واقعاً میمون با هوش و ظائف خود را به خوبی انجام می‌داد در عرض

مدت هفت ماه که از جستجوی جزیره می‌گذشت و ضمن ماه‌های زمستان دیگر صحبتی از موجود اسرارآمیز و نیکوکار جزیره به میان نیامد به‌هیچوجه تظاهری از نفوذ او دیده نشد.

احتیاجی نیز به مداخله وی نبود زیرا به‌هیچوجه حادثه جدیدی که افراد کلن را با مشکلات جدی مواجه کند به وقوع نپیوسته بود.

سایروس اسمیت احساس کرد که اگر هم رابطهٔ مرموز با ساکنین کاخ از طریق صخره عظیم برقرار شود توپ با غریزه ذاتی خود ایجاد این ارتباط را اعلام می‌داشت.

اینک دیگر اثری از او نبود غرش سگ و جیغ و داد «اورانک» در اطراف دهانه چاه از مدتها پیش دیگر شنیده نمی‌شد.

ولی آیا همه این جریانات دلیل آن بود که موجود اسرارآمیز یکباره برای همیشه از صحنهٔ زندگی آنها خارج شده است؟ کسی از آینده خبر نداشت.

سرانجام زمستان به‌پایان رسید ولی حادثه‌ئی که احتمالاً نتایج وخیمی به‌دنبال داشت در اوایل بهار به وقوع پیوست.

روز ۷ سپتامبر سایروس اسمیت ضمن نظارهٔ قلهٔ کوه فرانکلن مشاهده کرد که دودی از تنوره آتش‌فشان به‌وا برمی‌خیزد.

تجدید فعالیت آتش فشان. فصل بهار. شروع
به کار. شب پانزدهم اکتبر. یک تلگرام. تقاضا.
پاسخ. حرکت بسوی مرکز دامپروری.
یادداشت. سیم تلگرام فرعی. ساحل بازالتی. مد
دریا در حال جزر غار. نور خیره کننده.

افراد کلن در اثر اعلام خطر مهندس کارها را تعطیل کرده و در سکوت
کامل به نظاره قله کوه فرانکلن پرداختند.

آتش فشان فعالیت خود را از سرمی گرفت بخار مواد جامدی را که در
قعر تنوره آن جمع شده بود درهم شکافته بود آیا آتش زیرزمینی قریباً
انفجاری به بار می آورد؟ احتمال وقوع این حادثه را ممکن نبود نادیده
گرفت.

با قبول این فرض احتمالاً جزیره لینکلن آسیب زیادی نمی دید جریان
مواد مذاب آتش فشان همیشه خطر انهدام کامل در بر ندارند یکبار پیش از
این جزیره لینکلن در معرض این آزمایش قرار گرفته و زیانه های
آتش فشانی از دامنه های شمالی کوه به پایین سرازیر شده بود. اینک از
شکل فعلی دهانه آتش فشان معلوم بود که زیانه های آتش فشانی به سمت
بایر جزیره سرازیر خواهد شد.

ولی گذشته کوه هرگز آینده آن را مقید نمی ساخت.

برفراز کوههای آتش فشانی دهانه‌های جدیدی ایجاد می‌شود مثلاً در اتناپوپو، کاتپتل و اوریزایا وضع بدین قرار بوده است .
زمین لرزه ساده‌ای کافی بود که وضع آتش‌فشان را دگرگون و مسیر آتش را تغییر دهد.

سایروس اسمیت در این باره به دوستان خود توضیحات کافی داد. و بدون آنکه در این مورد راه اغراق به‌پیماید جنبه‌های مثبت و منفی این حادثه احتمالی را برای آنان شرح داد.

ولی در هر حال در صورتیکه کاخ صخره‌ها از آسیب و زمین لرزه‌های شدید در امان می‌ماند، خطری از جانب آتش‌فشانی کوه آنها را تهدید نمی‌کرد. افراد کلن با سرعت بیشتری به ساختن کشتی می‌پرداختند. سایروس اسمیت با استفاده از آبشار ساحلی در صدد برآمد آبی تهیه کرده و کار بریدن چوب را آسانتر کنند. مکانیسم این دستگاه به همان سادگی دستگاههایی بود که در کارگاههای ساده دهات نروژ به کار می‌رود این مکانیسم یک حرکت افقی به چوب و یک حرکت عمودی به‌اره وارد می‌ساخت. مهندس به‌وسیله چرخ‌خی، دو استوانه و دو قرقره که به‌طور مناسبی به هم وصل شده بود موفق شد که این دستگاه را به کار اندازد.

در اواخر ماه سپتامبر اسکلت کشتی بر روی کارگاه قرار گرفت. شکل ظاهری کشتی از وضع اسکلت آن به‌خوبی معلوم بود. جلوگاه کشتی به‌شکلی طرح ریزی شده بود که برای مسافرت‌های دریائی طولانی بسیار مناسب می‌نمود. ولی ساختمان بدنه، پهلوها و عرشه کشتی هنوز مدت مدیدی وقت لازم داشت. خوشبختانه آهن‌آلات کشتی راهزنان که پس از انفجار آن جمع‌آوری شده بود. مورد استفاده قرار می‌گرفت پانگروف به‌اتفاق آیرتون تعداد زیادی میخ‌های مسی از قطعات کشتی مزبور درآوردند. کار آهنگری بسیار تقلیل یافت ولی در عوض نجاران هنوز کار

زیادی در پیش داشتند.

به علت فرارسیدن فصل درو کارهای ساختمانی برای مدت یک هفته تعطیل شد. از آن پس تمام اوقات افراد کلن مصروف ساختمان کشتی شد. هر روز هنگام غروب آفتاب افراد کلن به کلی خسته و کوفته دست از کار می کشیدند برای صرفه جوئی در وقت ساعات صرف غذا را تغییر داده بودند.

سر ظهر نهار خورده و به محض غروب آفتاب به صرف شام می پرداختند. آنگاه بیدرنگ به بستر خواب می رفتند. با این حال گاهی که مسائل جالبی مطرح می شد مذاکرات آنها ساعت خواب را به تاخیر می انداخت. افراد کلن درباره آینده صحبت می کردند. درباره تغییراتی که امکان مسافرت به سرزمینهای دور و نزدیک در وضع آنها بوجود می آورد به بحث می پرداختند. ولی هماره بر آن بودند که پس از سیروساحت به جزیره لینکلن بازگردند. آنها هرگز از این جزیره ای که با آن خون دل آبادش کرده بودند دل نمی کنند. یقین داشتند که ارتباط با دیگران به توسعه و رشد اقتصادی بازهم بیشتر به این جزیره کمک خواهد کرد.

پانگروف و ناب امیدوار بودند که پایان عمر خود را در جزیره بگذرانند.

ملوان از هاربرت می پرسید:

— آیا جزیره لینکلن را فراموش خواهی کرد.

— پانگروف هرگز، مخصوصاً اگر تو قصد اقامت در آن داشته باشی!

پانگروف پاسخ داد:

— پسر، تصمیم من قطعی است و در اینجا منتظر شما خواهم ماند!

می خواهم زن و فرزندان را در اینجا ببینم.

هاربرت لبخند زنان تا بناگوش سرخ شده و می گفت:

– بسیار خوب.

پانگروف روبه سایروس اسمیت کرده و می گفت:

– آقای سایروس آیا شما فرمانداری جزیره را برای همیشه خواهید

پذیرفت.

در این جزیره چند نفر می خواهند زندگی کنند؟ لااقل ده هزار تن!

این طور نیست؟

صحبتها در این زمینه ادامه داشت پانگروف را در رویاهای دور و دراز

خود آزاد می گذاشتند هرچند یکبار. خبرنگار به فکر ایجاد روزنامه‌ای

به نام «نیولینکلن هرالد» می افتاد.

در هر حال کسی چه می دانست که آیا توپ یا ژوپ نیز آرزوهائی

خاص خود در دل نمی پروراندند.

آیرتون به آرامی می گفت که مشتاق دیدار لرد گلناروان است تا به‌وی

ثابت کند که کاملاً اصلاح شده است.

شب ۱۵ اکتبر بحث درباره مسائل مختلف به طول انجامیده بود

ساعت نه شب بود.

خمیازه‌های افراد کلن نزدیکی ساعت استراحت را اعلام می داشت.

پانگروف به سمت تختخواب خود می رفت، ناگهان صدای زنگ سالن

به گوش رسید.

سایروس اسمیت و ژدئون اسپیلت و هاربرت و آیرتون و پانگروف و

ناب همه در سالن بودند. از افراد کلن کسی در مرکز دامپروری نبود.

سایروس اسمیت از جا برخاست رفقاییش به صورت هم نگریستند آنها

گمان می کردند که دچار اشتباه شده‌اند.

ناب پرسید؟

— یعنی چه، شیطان زنگ می زند؟

کسی پاسخ نداد.

هاربرت گفت:

— هوا طوفانی است آیا اثر جریان برق هوا ممکن نیست که...؟

هنوز سخن هاربرت به پایان نرسیده بود، همه نگاهها به صورت

مهندس دوخته شد.

ولی او سر به علامت منفی تکان داد.

ژدئون اسپیلت گفت:

— صبر کنید.

آیا صدای زنگ از اعلام مطالبی خبر نمی دهد؟

ناب گفت:

— خیال می کنید که چه کسی زنگ می زند؟

پانگروف گفت:

— همان کسی که...

هنوز سخن پانگروف به پایان نرسیده بود که یکبار دیگر صدای زنگ

برخاست.

سایروس اسمیت به سمت دستگاه تلگراف رفته و جریان برق را وصل

کرده و از مرکز دامپروری پرسید:

— چه می خواهید؟

چند لحظه بعد عقربه دستگاه روی صفحه الفبا به حرکت درآمده و به

ساکنین کاخ صخره ها اعلام داشت:

— فوراً به مرکز دامپروری بیائید.

سایروس اسمیت گفت:

— بالاخره درست شد.

—بله! بالاخره! پرده از راز برداشته می شود.

در برابر نفع زیادی که آنها را به سوی مرکز دامپروری می کشاند خستگی افراد کلن به کلی از بین رفته و احتیاج به استراحت را فراموش کردند.

آنها بدون آنکه کلمه ای بر زبان رانند در عرض چند لحظه از کاخ صخره ها خارج شدند و خود را به ساحل رساندند فقط «ژوپ و توپ» در کاخ باقی ماندند.

شب تاریک بود، ماه نو به همراه خورشید غروب کرده بود و ابرهای طوفان زا چادر ضخیمی بر روی ستارگان کشیده بود. گاهی نور کمربندی که از رعد و برق نواحی دوردست خبر می داد برفاق پرتو افشانی می کرد. به احتمال زیاد امکان داشت چند ساعت دیگر غرش رعد شروع شود. شب تهدید آمیز به نظر می رسید.

ولی تاریکی محض نمی توانست مانع کارکنانی شود که براه مرکز دامپروری به خوبی آشنائی داشتند.

افراد کلن خود را به ساحل چپ رود مرسی رسانده و به وسیله پل نهر گلسیرین به سمت جنگل روان شدند.

آنها با قدمهای سریع پیش رفته و دستخوش هیجانات روحی شدیدتری شده بودند.

دیگر شکی باقی نمانده بود که آنها سرانجام برآز معمای مجهول پی برده موجود اسرارآمیز جزیره را که این چنین جوانمرد و صاحب قدرت بود، از نزدیک بشناسند.

آیا امکان نداشت که موجود ناشناس نیز بدانان پیوسته و در زندگی آنان که به خوبی از کنه آن آگاه بود شریک شود؟

افراد کلن غرق در افکار خود پیش می رفتند. زیر گنبد درختان تاریکی

به حدی بود که تشخیص حاشیه راه غیر ممکن می نمود. از جنگل صدائی به گوش نمی رسید.

پرندگان و چهارپایان در اثر تراکم و فشار جو ساکت و بی حرکت بودند. نسیمی برگ درختان را تکان نمی داد، فقط صدای پای افراد کلن در تاریکی بر روی راه کوبیده شده و شنیده می شد.

در آخرین ربع ساعت راه پیمائی سکوت شب را سخنان پانگروف قطع کرد. او گفت:

— کاش فانوسی به همراه برداشته بودیم.

مهندس پاسخ داد

— در مرکز دامپروری فانوس داریم.

سایروس اسمیت و همراهان ساعت نه و ده دقیقه کم از کاخ صخره ها و تا ساعت نه و چهل دقیقه قریب سه میل از پنج میل راه طی کرده بودند در حال برق های خیره کننده ای از میان ابرها برفراز جزیره جسته و شاخ و برگ درختان را روشن می ساخت.

طوفان قریب الوقوع بود. رعد و برق دمبدم تندتر و روشن تر می شد غرشهای دور دست از اعماق آسمان شنیده می شد. هوا خفقان آور بود. افراد کلن که گوئی با نیروی غیر قابل مقاومتی به جلو رانده می شدند پیش می رفتند.

ساعت نه و ربع برق شدیدی پرچین های مرکز دامپروری را بدانها نشان داد. پیش از آنکه آنها وارد مرکز شوند رعد وحشتناکی طنین انداز شد.

آنا از محوطه دامپروری گذشته و به جلوی منزل مسکونی رسیدند. امکان داشت ناشناسی که تلگراف را مخابره کرده بود در منزل مسکونی باشد. ولی اطاق تاریک بود و نوری از پنجره نمی تابید.

مهندس در زد.

ولی پاسخی نشنید. در را باز کرد. افراد کلن وارد اطاق شدند. ظلمت عمیقی بر آن سایه افکنده بود. تاب فندک زد و لحظه‌ای بعد فانوس روشن شد. چراغ را به هر گوشه اطاق گرداندند...

کسی در آنجا نبود. تغییری در وضع اطاق دیده نمی شد. سایروس اسمیت گفت:

— آیا دچار توهم نشده ایم؟

نه! غیر ممکن بود! تلگراف صریحاً آنها را به مرکز دامپروری دعوت کرده بود!

به میزی که دستگاه تلگراف روی آن بود نزدیک شدند. همه چیز از پیل و جعبه محتوی آن، همچنین دستگاه گیرنده و فرستنده بر سر جای خود بود.

مهندس پرسید:

— آخرین بار کدام یک از شما به اینجا آمده اید؟

آیرتون پاسخ داد:

— آقای سایروس من آمده ام.

— چه روزی؟

— چهار روز پیش.

هاربرت کاغذی را که روی میز بود نشان داد و گفت:

— آه! یادداشتی اینجا است!

بر کاغذ مزبور این کلمات بزبان انگلیسی نوشته شده بود:

«به دنبال سیم تلگراف بیاثید.»

سایروس اسمیت پی برد که تلگراف به جای مرکز دامپروری بوسیله سیم فرعی از پناهگاه ناشناس مخبره شده است. از این رو به یاران گفت:

— برویم!

ناب فانوس را بدست گرفت. و همگی از مرکز دامپروری خارج شدند. طوفان بیداد می کرد. فاصله میان رعدوبرق متوالی بتدریج کمتر می شد. ابر طوفانزا برجزیره و کوه فرانکلن مسلط می گشت. در نور برق قله کوه آتش فشان که بخار از آن برمی خاست دیده می شد.

در سراسر مرکز دامپروری بین پرچین و منزل مسکونی اثری از سیم فرعی دیده نمی شد. ولی مهندس پس از خروج از در به جانب اولین تیرتلگراف رفت. در روشنائی برق سیم جدیدی که از فنجان عایق برروی زمین افتاده بود نظر او را جلب کرد.

سیم فرعی برروی زمین کشیده می شد ولی پوشش عایقی که در دور آن بود به مانند کابل های زیر دریائی لطمه ای به عبور برق وارد نمی ساخت. این سیم به سمت اعماق جنگل ها کشیده شده و روبه مغرب امتداد داشت.

سایروس اسمیت گفت:

— امتداد سیم را دنبال کنیم!

افراد کلن گاهی در روشنائی برق و زمانی در فروغ فانوس در امتداد سیم براه افتادند.

رعدوبرق شدید و مداوم مانع آن بود که افراد کلن سخنان یکدیگر را بشنوند. موقع صحبت نیز نبود بلکه می بایست با سرعت هرچه بیشتر پیش بروند.

سایروس اسمیت و همراهان از فاصله میان مرکز دامپروری و رود آبشار گذشته و سیم فرعی را که گاهی از روی شاخ و برگ درختان گذشته و زمانی بر زمین کشیده می شد تعقیب می کردند.

مهندس گمان می کرد که سیم در اعماق دره به مسکن ناشناس منتهی

خواهد شد.

ولی گمان او به خطا رفت. به ناچار از دیواره‌های بازالتی گذشته و به منطقه خشک و بی حاصل جزیره قدم گذاشتند.

هرچند یکبار یکی از افراد کلن بر زمین خم شده و با دست سیم را لمس می‌کرد تا در صورت لزوم سمت حرکت خویش را تصحیح کنند. ولی دیگر تردیدی نبود که سیم فرعی تا میان دریا کشیده شده است. مسکن ناشناس احتمالاً در میان صخره‌های زیر آب قرار داشت.

آسمان آتش بجان گرفته و شعله‌های برق به دنبال هم در آن خودنمایی می‌کردند. گاهی برق بر قله آتش‌فشان که دود غلیظی از آن برمی‌خاست گذر می‌کرد.

در این هنگام به نظر می‌رسید کوه فرانکلن آتش‌فشانی از سر گرفته و دود آتش از آن برمی‌خیزد.

چند دقیقه به ساعت ده مانده افراد کلن به حاشیه‌ی علیای ساحلی که مشرف بر دریای مغرب بود رسیدند.

باد شدیدی برخاسته و امواج دریا در پانصد قدم زیر پا بغرش درآمده بود.

سایروس اسمیت حساب کرد که از مرکز دامپروری در حدود یک میل ونیم دور شده‌اند.

در این نقطه سیم بسمت صخره‌ها کشیده شده و از پرتگاه بزرگی به پائین می‌رفت.

افراد کلن با وجود سختی راه، بدون آنکه از خطر سقوط در میان صخره‌ها بهراسند پیش می‌رفتند.

هر لحظه بیم آن می‌رفت که سنگی از زیر پای آنها غلطیده و به دریا بیفتند. آنها از خود بیخود و با نیروی مقاومت ناپذیری به سمت مقصود

کشانده می شدند گوئی آهن ربا براده آهن را به سوی خود می کشاند.
 آنها بی خبر از خود از پرتگاهی که حتی در روز روشن نیز عبور از آن
 غیرممکن می نمود پائین رفتند.

سنگهائی که در زیر پایشان می غلتید در پرتوی برق آسمان به مانند
 بمبهای آتشزا جلوه گری می کرد. و سایر وسایع در جلو و آیرتون
 عقب سر دیگران حرکت می کردند.

گاهی با قدمهای کوتاه پیش می رفتند و زمانی از روی سنگهای صیقلی
 به پائین می لغزیدند سپس به پا خاسته و راه خود پیش را می گرفتند.

سرانجام سیم فرعی به یکباره تغییر سمت داده و به طور عمودی
 متوجه صخره های ساحلی گردید. در این موقع دریا در حال مد و قسمتی
 از صخره ها در زیر آب رفته بود. افراد کلن باتقلای زیاد به پای دیوار بازالتی
 رسیدند.

در اینجا سکوی سنگی بزرگی به طور افقی به موازات دریا قرار داشت
 سیم فرعی از روی آن می گذشت.
 افراد کلن به دنبال سیم براه افتادند.

هنوز صد قدم پیش نرفته، سکو با شیب ملایمی به پائین متمایل و
 به محاذات امواج رسید.

مهندس دست بر سیم نهاد و پی برد که تا میان آب دریا کشیده شده
 است.

همراهان که در حیرت کنار وی ایستاده بودند. فریادی از ناراحتی و نا
 امیدی سر دادند.

آیا به ناچار می بایست خود را به آب انداخته و در زیر آب به دنبال غاری
 بگردند؟

در چنان حالت هیجان روحی و جسمی عجیب آنها از اینکار ابائی

نداشتند.

تذکر به موقع مهندس آنها را از این عمل بازداشت.
سایروس اسمیت همراهان را به شکاف واقع در میان صخره‌ها برده و
گفت:

— صبر کنید. دریا در حال مد است هنگام جزر راه عبور برایمان باز
خواهد شد.

پانگروف گفت:

— از کجا معلوم؟

— اگر وسیله عبور نبود هرگز ما را دعوت نمی‌کرد.
لحن سایروس اسمیت به حدی قاطع بود که دیگر تردیدی برای کسی
باقی نگذاشت.

نظر او کاملاً منطقی بود لابد حفره‌ای وجود داشت که به هنگام جزر دریا
قابل عبور بود و در مد دریا به زیر آب می‌رفت.

لازم بود چند ساعتی به انتظار بگذرانند. از این رو افراد کلن در شکاف
میان صخره‌ها منتظر ماندند.

باران شدیدی باریدن گرفت گوئی ابرها در اثر برق شکاف برداشته و
سیل مهیبی از آن سرازیر می‌شود.

انعکاس صدای رعد در میان صخره‌های عظیم بروحشت آنها
می‌افزود.

افراد کلن شدیداً تهییج شده و هزاران اندیشه مافوق طبیعی بر ذهنشان
خطور می‌نمود، خود را در حالت پر عظمتی که راز پنهان جزیره برایشان
در حال کشف شدن بود احساس می‌کردند.

نیمه شب سایروس اسمیت فانوس به دست پائین رفته و به لب دریا قدم
گذاشت تا از نزدیک وضع صخره‌های زیر آبی را بررسی کند هنوز

دو ساعت به جزر دریا باقی مانده بود.

حق با مهندس بود. بر سطح آب اثر برآمدگی زیر آبی بزرگی نمایان بود.

در آنجا سیم فرعی به زاویه قائمه وارد گودال می شد.

سایروس اسمیت به سوی همراهان برگشته و گفت:

— تایک ساعت دیگر راه باز می شود.

پانگروف گفت:

— مگر راهی وجود دارد؟

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— مگر تردید داشتید؟

هاربرت گفت:

— ولی گودال تا مدت‌ها پراز آب خواهد ماند.

سایروس اسمیت گفت:

— یا گودال به کلی خشک می شود. در این صورت می توانیم از آن

بگذریم یا اینکه هنوز درون آن مقداری آب باقی می ماند در این صورت وسیله‌ای برای عبور از روی آن پیدا خواهیم کرد.

یک ساعت دیگر گذشت در زیر باران شدید همگی بلب دریا نزدیک شدند.

در عرض سه ساعت آب دریا تا ۱۵ پا پائین رفته بود. برآمدگی عظیم و

منحنی در زیر آب از میان امواج سر بیرون کشیده و در حدود هشت پا بالای سطح آب قرار داشت.

این برآمدگی به مانند طاق پل بزرگی بود که آبهای کف آلود از میان آن می گذشتند.

مهندس بر روی آب خم شد. و در سطح دریا جسم سیاه غوطه‌وری را

مشاهده کرد. این جسم را به طرف خود کشید.

جسم سیاه زورقی بود که با طنابی به جدار درونی طاق بسته شده بود. دویاروی کوچک در ته زورق بود.

سایروس اسمیت گفت:

— سوار شویم.

لحظه‌ای بعد افراد کلن سوار زورق شده و ناب و آیرتون شروع به پارو زدن کردند. پانگروف سکان را گرفت.

سایروس اسمیت در جلوگاه زورق با فانوس راه عبور را روشن می ساخت.

طاق که ابتدا بسیار پست و فرو افتاده بود به یکباره گشاد شد. ولی نور فانوس در میان ظلمت عمیق آن ناچیزتر از آن بود که بتوان طول و عرض و عمق غار را تخمین زد.

در میان غار بازالتی سکوت عمیقی حکمفرما بود صدائی از بیرون بدان راه نمی یافت، غرش رعد یارای رسوخ از دیواره‌های ضخیم آنرا نداشت.

از این غارهای بزرگ در بعضی از نقاط کره زمین وجود داشته و تاریخ آن به عهد معرفت الارضی می رسید.

بعضی از غارهای مزبور زیر آب دریاها و برخی دیگر خود مخازن آب‌های تحت الارضی بودند.

طبیعت از این غارهای شگرف در بعضی از نقاط کره زمین برای تحسین و اعجاب افراد بشر آماده کرده است.

آیا غاری را که افراد کلن از آن دیدن می کردند تا مرکز جزیره امتداد داشت؟

زورق یک ربع ساعت درون آن پیش رفته و به اشاره مهندس، پانگروف

آنها هدایت می نمود.

یکبار مهندس گفت:

— سمت راست پیچید!

زورق تغییر سمت داده و به دیواره سمت راست نزدیک شد.

نظر مهندس آن بود که از امتداد سیم فرعی در این غار مطمئن شود

سیم فرعی بر روی صخره ها پیش می رفت.

سایروس اسمیت فرمان داد:

— پیش بروید!

پاروها در آبهای سیاه به حرکت درآمدند و زورق را پیش راندند. زورق

یک ربع ساعت پیش رفت به این ترتیب از دهانه غار تا اینجا قریب نیم میل

پیش رفته بودند.

در این حال یکبار دیگر صدای مهندس برخاست،

— توقف کنید!

زورق ایستاد.

چشم افراد کلن به نور خیره کننده ای در اعماق غار افتاد.

در این حال مشاهده درون غار آسان شد. گنبدی به ارتفاع صد پا

برستونهای بازالتی شبیه بهم که گوئی از کوره واحدی درآمده بودند

قرار داشت.

براین ستونها، قطعات سنگ به مانند گچ بریهای استادانه و زیبایی

خودنمایی می کرد.

طبیعت در نخستین سالهای ایجاد زمین این شاهکار را آفریده بود. پایه

ستونهای بازالتی به ارتفاع چهل تا پنجاه پا در آبهای آرام غار غوطه

می خورد.

در این حال از تلاطم مهیب اقیانوس خبری نبود.

نور شدید درون غار در گنج‌بریه‌های درخشان آن چون چلچراغ‌های زیبائی منعکس می‌گردید.

دراثر پدیدهٔ فیزیکی انعکاس نور ذرات درخشان طاق غار در آب منعکس شده و چنین به‌نظر می‌رسید که زورق در میان دو آسمان پرستاره در حرکت است. نور خیره‌کننده تمام گوشه‌وکنار آن منطقه غار را روشن می‌ساخت. از نور سفید آن معلوم بود که بی‌تردید منشأ آن الکتریکی است. این چراغ به‌منزله خورشید غار بود. با اشاره مهندس پاروها به کار افتاده و ذرات درخشان آب را به اطراف پخش کردند.

زورق به‌سوی کانون روشنائی به‌راه افتاد. در این جا عرض آب به سیصد و پنجاه پا می‌رسید و در پشت منبع نورانی دیوارهٔ بازالتی بزرگی غار را مسدود می‌ساخت. از این‌رو دریا در میان غار دریاچه بزرگی ایجاد کرده بود. در آنجا دیوارها، طاق و تمام منشورها و اهرام سنگی نورباران بودند گوئی همه جا را با فرش الماس درخشان مفروش ساخته‌اند. در میان دریاچه جسم دوکی شکل بزرگی ساکت و آرام بر سطح آب غوطه می‌خورد. از دو پهلوی آن نور خیره‌کننده‌ای به‌مانند دوتنور آتشین پرتوافشانی می‌کرد.

طول این دستگاه که به‌بدن نهنگ بزرگی شباهت داشت قریب صد و پنجاه پا و ارتفاع آن تا دوازده پا بر سطح آب بود.

زورق به آرامی بدان نزدیک شد. سایروس اسمیت از جای برخاست با هیجان عجیبی به دستگاه می‌نگریست سپس ناگهان دست خبرنگار را گرفته و گفت:

— خودش است جز او کسی نیست...

این بگفت و بر نیمکت زورق افتاد.

آنگاه زیر لب نام کسی را زمزمه کرد.
فقط ژدئون اسپیلت این نام را شنید. بی‌گفتگو خبرنگار با این نام آشنا بود.

زیرا سخن مهندس دروی تأثیر عجیبی گذاشت و آهسته پاسخ داد:
— او! کسی که از حمایت قانون محروم است!
سایروس اسمیت گفت:
— بله!

به فرمان مهندس زورق به دستگاه مواج نزدیک شده و در سمت چپ آن که نور خیره‌کننده‌ای از شیشه‌های ضخیم آن خارج می‌شد پهلوی گرفت. سایروس اسمیت و همراهان به رکاب آن قدم گذاشتند. در بزرگی برویشان باز شد همگی وارد شدند. در پای پلکان چراغ برق دیگری روشن بود در انتهای آن در بزرگی قرار داشت. مهندس در را باز کرد. افراد کلن از سالن مجلل و زیبایی گذشته وارد کتابخانه شدند. از سقف کتابخانه نور زیبایی به درون می‌تابید. در انتهای کتابخانه دری قرار داشت. مهندس این در را باز کرده وارد سالن بزرگی شد که به موزه‌ها شباهت داشت.

در آنجا گنج‌های از سنگ‌های گرانبها، شاهکارهای هنری، عجایب صنعت در برابر دیدگان افراد کلن قرار گرفت. آنها خود را در عالم رویا و پریان می‌پنداشتند.

برصندلی راحتی بزرگی مردی تکیه‌زده بود. ظاهراً این مرد متوجه ورود آنها نشد.

در این حال سایروس اسمیت، به صدای بلند در میان شگفتی بزرگ همگان چنین گفت:

— کاپیتان نمو Namo به درخواست خودتان خدمت رسیدیم.

کاپیتان نمو. اظهارات وی. یک قهرمان استقلال
 طلب. کینه اشغالگران. همراهان وی. زندگی در
 زیر دریا. تنهایی آخرین پناهگاه. «نوتیلوس»
 در جزیره لینکلن. موجود اسرارآمیز جزیره.

به شنیدن این سخنان مردی که بر صندلی راحتی دراز کشیده بود
 برخاست سیمای او در روشنائی با صورت زیبا، پیشانی بلند، نگاه
 پرغرور، ریش سپید و موی سرفراوان که به عقب خوابانده بود نمایان
 گشت.

این مرد دست به پشت صندلی گرفته و به آرامی برافراد کلن نگریست
 از ظاهر حال پیدا بود که بیماری او را تحلیل برده است ولی هنوز هم
 صدای او محکم بود به زبان انگلیسی و بالحن شگفت آوری گفت:

— آقا من مرد بی نامی هستم.

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— من شما را می شناسم!

کاپیتان نمو دیدگان پرشرار خود را به روی مهندس دوخت، گوئی
 میخواست او را با نگاه نابود کند.

سپس بر روی صندلی راحتی نشست و گفت:

— چه اهمیتی دارد، دیگر مرگ من نزدیک است.

سایروس اسمیت به کاپیتان نمو نزدیک شد. ژدئون اسپیلت دست او را که از تب سوزان بود گرفت.

آیرتون، پانگروف، هاربرت و ناب با احترام زیاد کمی عقب‌تر در گوشه سالن زیبا که انوار الکتریکی آن را روشن ساخته بود ایستادند. کاپیتان نمو دست خود را از میان دستهای خبرنگار درآورد و به‌اشاره از او و مهندس تقاضا کرد بنشینند.

همگی با اضطراب و هیجان زیادی به‌وی می‌نگریستند.

«روح جزیره»، موجود توانائی که در لحظات حساس با مداخله خود به‌داد افراد کلن می‌رسید.

نیکوکاری که این همه دین برگردن افراد کلن داشت همین مرد بود؟ پانگروف و ناب که با تصور قبلی او را چون قهرمانان می‌پنداشتند اینک در برابر مردی که در آستانه مرگ بود ایستاده بودند.

ولی سایروس اسمیت از کجا پی‌به‌هویت کاپیتان نمو برد!

چرا کاپیتان به محض شنیدن نام خود با چنان سرعتی از جای برخاست چرا او تصور می‌کرد که او را نمی‌شناسند!

کاپیتان بر صندلی راحت خود نشست و به‌بازوی خود تکیه داد او به‌مهندس که کنار وی نشسته بود نگریست و پس از کمی نظاره پرسید:

— آقا شما اسم سابق مرا می‌دانید؟

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— بله هم اسم شما و هم اسم این دستگاه شگفت‌انگیز زیردریائی را می‌دانم.

کاپیتان لبخند زنان گفت:

— اسم نوتیلوس را؟

— بله.

— آیا می‌دانید... می‌دانید که من کیستم؟

— می‌دانم.

از سی سال به اینطرف ارتباطی با جهان مسکون ندارم. سی سال است که در اعماق دریا به سر می‌برم. در اینجا من استقلال واقعی را یافتم.

آیا چه کسی راز مرا برملا ساخته است؟

— کاپیتان نمو کسی که تعهدی در برابر شما نداشت و به همین جهت نمی‌توان او را به جنایت متهم ساخت.

— همان مرد فرانسوی که شانزده سال پیش تصادف او را به کشتی من رسانید؟

— بله، خودش.

از این قرار این مرد و همراهانش در «ملشروم» لنگرگاه «نوتیلوس» از بین نرفته‌اند؟

— نخیر، نه تنها از بین نرفته‌اند. بلکه کتابی نیز تحت عنوان «بیست هزار فرسنگ زیر دریاها» که سرگذشت شماست منتشر کردند.^۱
کاپیتان فوراً پاسخ داد:

— آقا لابد منظورتان سرگذشت چندین ماه از زندگی من است؟

سایروس اسمیت به سخن ادامه داده و گفت:

— بله، ولی شرح چندین ماه از این زندگی عجیب کافی است که شما را به همه جهانیان معرفی کند.

کاپیتان لبخند زنان گفت:

— آیا مرا بعنوان تبهکار بزرگی معرفی کرده‌اند؟

— بله،

— شاید هم من مردی باشم که علیه بشریت عصیان کرده‌ام

مهندس پاسخ نداد.

— خوب بعد؟

سایروس اسمیت گفت:

— من درباره کاپیتان نمو و یا لااقل درباره گذشته وی حق قضاوت

ندارم. حتی از عواملی که که محرک چنین زندگی عجیب و غریب وی شده

است بی خبرم. ولی می‌دانم از هنگامی که قدم به جزیره لینکلن گذاشته‌ام.

موجود نیکوکاری همواره به یاری ما برخاسته است.

و ما همگی زندگی خود را به موجود خیر و جوانمرد و نیرومندی

مدیونیم.

کاپیتان نمو، این موجود نیکوکار و جوانمرد و نیرومند جز شما کسی

نیست؟

کاپیتان به سادگی گفت:

— بله.

مهندس و خبرنگار از جای برخاستند رفقایشان نیز بدانان پیوستند

حس حق شناسی عمیقی که از دل‌هایشان برمی‌خاست بصورت سخنان و

حرکات تشکرآمیزی جلوه گر می‌شد.

کاپیتان نمو به اشاره‌ای آنها را ساکت کرد و با صدای تاثرانگیزی که

خارج از اراده وی بود گفت:

— اول به سخنانم گوش بدهید.

کاپیتان ضمن چند جمله صریح و فشرده حوادث سراسر زندگی خود

را برای افراد فرانکلن تعریف کرد.

سرگذشت او کوتاه بود ولی در ضمن او تمام نیروی خود را برای شرح

آن به کار انداخت. روشن بود که او با ضعف بی‌پایانی در مبارزه است. چندین بار سایر وس‌اسمیت از وی تقاضا کرد استراحت کند ولی او به مانند کسی که دیگر فردا را نخواهد دید سر تکان داد. یکبار خبرنگار کوشید که از وی پرستاری کرده و به معالجه‌اش پردازد ولی ناخدا پاسخ داد ساعات عمر من سرآمده و این کارها بی‌فایده است.

کاپیتان نمویک مرد هندی و شاهزادهٔ داکار، پسر راجه مستقل «بوندل کوند» و نوهٔ «تیپو صاحب» قهرمان هند بود.

پدرش او را از سن ده سالگی به اروپا فرستاد تا ضمن تعلیم و تربیت کامل بتواند روزی با اسلحه با اشغالگران کشور خویش بجنگد.

«پرنس داکار» از ده تا سی سالگی به تحصیل پرداخت، در علم و ادب و هنر به مدارج عالی نائل آمد. پرنس داکار در سراسر اروپا به گردش پرداخت. جاه و ثروت وی بسیاری را به سوی او می‌کشاند. ولی در عین جوانی و زیبائی وضع جدی خود را حفظ کرد و تشنهٔ آموزش بود.

پرنس داکار از کشوری که هرگز نمی‌خواست بدان قدم بگذارد نفرت داشت او دردل نسبت به انگلستان کینه می‌ورزید. این مرد هندی به صورت تجسم کینه و نفرت مغلوبین در برابر فاتحین درآمد بود. هرگز اشغالگران دردل افراد کشور اشغال شده اثری از مهر نمی‌جویند. فرزندان یکی از حکمرانان کشوری که انگلستان هرگز یقین کامل به عبودیت دائمی آن ندارد. این شاهزاده که از خانواده تیپو صاحب برخاسته بود همواره قلبی آکنده از حس کینه و انتقام نسبت به دشمن و سرشار از مهر میهن شاعرانه خود داشت. او هرگز نمی‌خواست به کشور شومی که میهن شاعرانه‌اش را به زنجیر کشیده است قدم بگذارد.

پرنس داکار هنرمند قابل، دانشمند گرانمایه، سیاستمدار عالی‌قدری از

آب درآمد.

به هر کشوری که قدم می گذاشت شاید تماشاگران او را یکی از ثروتمندان بی وطنی که دنیا را زیر پا می گذارد و همواره در عیش و نوش بسر می برد تصور می کردند.

ولی این تصور باطل بود. این هنرمند، دانشمند مرد سیاسی قلباً «هندی» ماند شعله آرزوی انتقام از دشمنان هند یا استرداد حقوق از دست رفته آن، طرد اجانب و اعاده استقلال میهنش همواره در دل او زیانه می کشید.

پرنس داکار به سال ۱۸۴۹ به بوندل کوند بازگشت و با یکی از زنان نجیب هند که از تیره روزی هم وطنانش دل خونی داشت وصلت کرد. از این زن صاحب دو بچه شد. سعادت زندگی خصوصی نمی توانست او را از اسارت میهنش غافل بگذارد. او منتظر فرصت مناسبی بود. تا چنین فرصتی پیش آید.

یوغ اسارت انگلستان پیش ازیش برگردن مردم هند سنگینی می کرد «پرنس داکار» به ندای ناراضیان پاسخ داد. کینه ای را که در دل نسبت به اجانب می پرورانید بدانان تلقین کرد. او نه تنها به مناطق مستقل شبه جزیره هند بلکه به نقاطی نیز که مستقیماً تحت نظر انگلستان اداره می شد سفر کرد.

دوران پر افتخار تیپو صاحب راکه در راه دفاع از میهن در سرنیگاپاتام قهرمانانه جان سپرد به مردم یادآور کرد.

به سال ۱۸۵۷ عصیان بزرگ «سپاهی» ها شروع شد. پرنس داکار روح این عصیان بود. قیام را رهبری کرد. دانش و ثروت خود را به خدمت این امر مقدس گذاشت. خود در صف اول به جنگ پرداخت زندگی خویش را به مانند قهرمانان دیگری که برای دفاع از وطن قد علم کرده بودند

به خطر انداخت. ده بار مجروح شد. ولی مرگ مقدر نبود و او هنگامی که آخرین سربازان استقلال در زیر باران گلوله‌های انگلیسی به خاک و خون می‌غلطیدند زنده ماند.

انگلستان هرگز در هند با چنان خطری مواجه نشده بود. اگر چنانکه امید می‌رفت سپاهی‌ها می‌توانستند. کمکی از خارج بگیرند. شاید نفوذ انگلستان در سراسر آسیا برای همیشه از بین می‌رفت.

در این هنگام نام پرنس داکار معروف جهانیان شد. قهرمانی که صاحب این نام بود پنهان نشده بلکه به مبارزه ادامه داد. جائزه‌ای برای سروی تعیین کردند. ولی خائنی که او را تسلیم کند پیدا نشد. در عوض پدر، مادر، زن و فرزندانش بی‌خبر از خطراتی که تهدیدشان می‌کرد کشته شدند.

یکبار دیگر حق و عدالت در برابر زور و ستم قرار گرفت. تمدن هرگز قدم به قهقراء بر نمی‌دارد. و ظاهراً حق را به اقتضای ضرورت تعیین می‌کند. «سپاهی»‌ها شکست خورده و کشور راجه‌ها زیر تسلط انگلستان افتاد.

پرنس داکار که هنوز زنده بود به کوهستانهای بوندلکوند آمد، در آنجا تک‌وتنها با کینه و نفرت بی‌پایانی از نوع بشر و تمدن روگردان شد، روزی بقایای ثروت خود را جمع کرده به اتفاق بیست تن از وفادارترین یارانش ناپدید شد.

آیا پرنس داکار استقلالی را که از دست رفته بود در کجا می‌توانست به دست آورد؟ زیر آب اقیانوسها، در منطقه‌ای که هیچ نیروئی قادر به تعقیب وی نبود؟

اولباس رزم از تن درآورده و جامه‌ی دانش پوشید. یکی از جزایر غیر مسکون اقیانوس آرام را پایگاه کشتی‌سازی قرارداد.

زیر دریائی بزرگی از روی طرح‌های وی ساخته شد. از نیروی برق منبع

بی‌پایان انرژی الکتریکی به دست آورد. راز این کار روزی برای مردم بشر آشکار خواهد شد. از همین نیرو برای به کار انداختن قسمت‌های مختلف دستگاه موج خود هم چنین نیروی محرکه، روشنائی گرمای آن استفاده کرد.

دریا با گنجینه‌های بی‌پایان خود، میلیاردها ماهی‌والک و ساراکاس پستانداران عظیم، هم چنین هرآنچه که افراد بشر در دل آن از دست داده‌اند حوائج ضروری کاپیتان را برمی‌آورد. وقتی که دیگر موفق شد بدون تماس با نوع بشر به زندگی خود ادامه دهد بزرگترین آرزوهای قلبی وی برآورده شده بود دستگاه زیر دریائی خود را به نام «نوتیلوس» و خود را به نام کاپیتان نمو موسوم ساخته و در زیر دریاها ناپدید شد.

سالهای سال کاپیتان در اقیانوسها می‌گشت، او که «پاریای» دنیای مسکون بود در عالم ناشناس اقیانوسها گنجینه‌های گرانبهای جمع‌آوری می‌کرد میلیونها در خلیج ویکو «به سال ۱۷۰۲» در اثر غرق کشتی‌های اسپانیائی به زیر آب رفته بود. ثروت بی‌پایانی در اختیار وی گذاشت او این ثروت را به طور اسرارآمیزی در دسترس مللی که در راه استقلال خود می‌جنگیدند قرار می‌داد.

از مدتها پیش دیگر ارتباطی با هم‌نوعان خود نداشت ششم نوامبر سال ۱۸۶۶ سه مرد به کشتی اوراه یافتند. این سه نفر یک پرفسور فرانسوی و نوکر وی و یک ماهیگیر کانادائی بودند. اینان در اثر تصادم «نوتیلوس» با ناو جنگی آمریکائی به نام ابراهام-لینکلن که آن را تعقیب می‌نمود به دریا افتاده بودند کاپیتان نمو به وسیله پرفسور نامبرده پی‌برد که «نوتیلوس» به عنوان یک نهنگ عظیم دریائی و یا دستگاه زیر دریائی راهزنان در تمام اقیانوسها تحت تعقیب است.

کاپیتان نمو می‌توانست این سه تن را که تصادف در سر راه زندگی

اسرارآمیز وی قرار داده بود به دریا اندازد. ولی چنین کاری نکرد و فقط به حبس آنها اکتفا نمود. آنها موفق شدند که شاهد یک سیاحت شگفت آور زیردریائی بیست هزار فرسنگی شوند.

روز ۲۲ ژوئن ۱۸۶۷ این سه تن بدون آنکه اطلاعی از گذشته کاپیتان نمو داشته باشند. با سرقت یکی از زورقهای نوتیلوس فرار کردند. ولی چون در این موقع نوتیلوس در سواحل نروژ گرفتار جریانهای دریائی «ملستروم» بود از این رو کاپیتان نمو تصور کرد که فراریان در گردابهای دریا نابود خواهند شد. او نمی دانست که به طور معجزه آسائی مرد فرانسوی با همراهان خود به ساحل رسیده و بدست ماهیگیران جزیره لوفودن نجات خواهند یافت. پرفسور مزبور پس از مراجعت به فرانسه کتابی درباره مسافرت هفت ماهه زیردریائی خود و ماجراهای نوتیلوس منتشر ساخت این کتاب مورد استقبال و حسن توجه مردم کنجکاو قرار گرفت.

از آن پس مدتها کاپیتان نمو در دریاها مشغول گشت و سیاحت بود. ولی همراهان وی بتدریج جان سپرده و در گورستان مرجانی قعر اقیانوس آرام منزل گرفتند. خلاء بر نوتیلوس حکمفرما شده و کاپیتان نمو تک و تنها ماند در آنحال کاپیتان نمو شصت ساله بود. با احساس تنهایی تصمیم گرفت نوتیلوس را به یکی از پایگاههای زیر دریائی که گاهی مورد استفاده وی قرار می گرفت برساند.

یکی از این پایگاهها زیر جزیره لینکلن قرار داشت نوتیلوس عازم این پایگاه شد.

مدت شش سال بود که کاپیتان نمو به انتظار مرگ و پیوستن به یاران خویش در یک نقطه متوقف مانده بود. در این حال تصادفاً بالن زندانیان فراری به دست «جنوبی ها» در جزیره سقوط کرد. کاپیتان نمو که در لباس

غواصی در حوالی ساحل جزیره گردش می کرد شاهد سقوط مهندس در دریا شد. نیت خیری در دل کاپیتان گذشت... واو سایروس اسمیت را نجات داد.

نخست می خواست از پنج تن جزیره نشینان بگریزد ولی راه فرار به رویش بسته بود. زیرا در اثر آتش فشان زیر دریائی توده های بازالت راه خروج نوتیلوس را مسدود کرده بود.

از این رو کاپیتان نمو در حدود جزیره ماند. افراد کلن را که دست خالی بر جزیره غیر مسکونی رها شده بودند تحت نظر گرفت. کم کم وقتی آنها را مردانی شرافتمند، پرکار و متحد دید توجهش به سوی آنها جلب شد علیرغم میل باطنی خویش به اسرار آنها واقف گشت.

او به کمک لباس غواصی خود را به چاه درون کاخ صخره ها رسانیده و از دیواره های چاه تا دهانه آن بالا می آمد و از آنجا به صحبت افراد کلن که درباره گذشته و حال و آینده بود گوش می داد. او از کوشش امریکای آزاد در مبارزه بر علیه امریکائیان طرفدار بردگی آگاه شد. آری! این پنج تن شایسته آن بودند که کاپیتان نمو با آنها از در سازش و صفا درآید. او انسانیت ساکنین جزیره را می ستود.

کاپیتان نمو سایروس اسمیت را نجات داده و سگ رابه دهلیزها آورد. هم او «تسوپ» را از آب دریاچه بیرون افکنده و صندوق پراز ابزار و ملزومات را در ساحل دریا بر سر راه افراد کلن قرار داد. زورق را در جریان آب مرسی رها نمود و هنگام حمله میمون ها به کاخ صخره ها طناب نردبان را پائین انداخت. هم چنین به وسیله سندی که درون بطری در بسته نهاده بود افراد کلن را از وجود آیرتون در جزیره تابور آگاه ساخت. کاپیتان به هنگام حمله دزدان دریائی کشتی آنها را به وسیله اژدری که در کانال قرار داده بود منفجر ساخت. ضمناً هاربرت را بارساندن سولفات دوکسین

به کاخ صخره‌ها از مرگ حتمی نجات داد. بالاخره با سوزن الکتریکی که از آن در شکار جانوران دریائی استفاده می‌کرد کونویکت‌ها را از پای درآورد. به این ترتیب تمام حوادثی که قبلاً معجزه یا خارق‌العاده جلوه می‌نمود. توجیه گردید. افراد کلن جوانمردی و قدرت کاپیتان را ستودند.

در این حال مرد بزرگ بشردوست تشنهٔ احسان بود. او می‌توانست اطلاعات مفیدی در دسترس افراد مورد حمایت خود بگذارد. و از طرف دیگر با احساس مرگ قریب‌الوقوع خود به وسیله سیم فرعی، افراد کلن را با نوتیلوس مرتبط ساخت. شاید اگر می‌دانست که سایروس اسمیت از نام او با خبر است چنین کاری نمی‌کرد.

کاپیتان شرح ماجرای خود را به پایان رسانید و سایروس اسمیت لب به سخن گشود. اواز حوادثی که در ساعات بحرانی به نفع افراد کلن به وقوع پیوسته بود سخن‌راند و از جانب دوستان و شخص خود از مراجع کاپیتان سپاسگزاری نمود.

ولی کاپیتان نمو در صدد آن نبود که از زحماتش قدردانی شود. فکر دیگری خاطر او را به خود مشغول می‌داشت. او پیش از آنکه دست سایروس اسمیت را بفشارد گفت:

— آقا، اینک شما که با زندگی من آشنا شدید دربارهٔ من چگونه قضاوت می‌کنید؟

کاپیتان ضمن ادای کلمات به‌طور کنایه به حادثهٔ بزرگی که مرد فرانسوی و همراهان وی شاهد آن بودند اشاره می‌کرد. این حادثه در کتاب پرفسور مزبور به تفصیل نگاشته شده بود. و انعکاس موحشی از خود باقی گذاشته بود.

قضیه از این قرار بود که یک روز پیش از آنکه پرفسور به اتفاق همراهان موفق به فرار شود. نوتیلوس که از طرف یکی از ناوهای آتلانتیک شمالی

مورد حمله قرار گرفته بود. چون قوچی خود را به روی این ناو انداخته و او را بی رحمانه درهم شکسته بود.

سایروس اسمیت به منظور کاپیتان پی برد و به این علت خاموش ماند. کاپیتان نمو خود به سخن ادامه داد و گفت:

— آقا این ناو، یک ناو انگلیسی بود. توجه کردید، یک ناو انگلیسی بمن حمله ور شده بود. و من به خلیج تنگ و کم عمقی پناهنده شده بودم! او در صدد بود کار مرا بسازد و من... پیشدستی کرده آنرا غرق کردم. سپس بالحن آرامی گفت:

— حق و عدالت به جانب من بود. من تا آنجا که از دستم برآمده است به موقع خود نیکی یا بدی کرده‌ام. عدالت در بخشش صرف نیست. چند لحظه‌ای به سکوت گذشت، کاپیتان نمو دوباره به سخن درآمد و گفت:

— آقایان در حق من چگونه قضاوت می‌کنید؟

سایروس اسمیت دست به سوی کاپیتان دراز کرده و در برابر سوال او چنین گفت:

— کاپیتان اشتباه شما آنست که در صدد احیاء گذشته برآمده‌اید و در پیشرفت و تکامل سنگر بسته‌اید. این اشتباه در نظر عده‌ای مایه تحسین و در نظر عده‌ای خطای فاحشی است.

در بین این دو عقیده متضاد، فقط خدا حق قضاوت دارد کسی که با حسن نیت مرتکب اشتباه شود می‌توان او را کوبید. اشتباه شما از جمله اشتباهاتی نیست که نتوان آنرا تحسین نمود. تاریخ درباره شما قضاوت خواهد کرد. تاریخ سرگشتگی‌های قهرمانانه را ستوده و نتایج حاصل از آن را محکوم می‌سازد!

سینه کاپیتان نمو پیش آمد، دستها را به سوی آسمان بلند کرده و گفت:

— آیا مقصرم یا حق داشته‌ام؟

سایروس اسمیت به سخن خود ادامه داد و گفت:

— اعمال بزرگ ناشی از خداوند است! کاپیتان نمو مردان شرافتمندی

که اینک در اینجا جمع شده‌اند، کسانی که شما همواره به یاری آنان

شتافته‌اید همیشه برای شما اشک خواهند ریخت.

هاربرت به کاپیتان نزدیک شد زانو زد دست او را گرفت و بوسید

اشکی از دیدگان محضر فرو غلطید و گفت:

— فرزندم خدا نگهدارت!...

آخرین ساعات کاپیتان غمو. وصایای او. هدیه‌ای
به دوستان یک روزه. تابوت کاپیتان غمو. اندرز
به افراد کلن. واپسین دم. در اعماق اقیانوس.

روز فرارسید اما از روشنائی در این مکان اثری نبود. دریادر حال
مدکامل و روزنه را مسدود ساخته بود. ولی نور مصنوعی که از جدارهای
نوتیلوس به بیرون می‌تابید بر شدت خود باقی بود. آب در اطراف دستگاه
مواج می‌درخشید.

در این حال خستگی بی‌پایان به کاپیتان نمو روی آور شد. و او را برافکند
افراد کلن نمی‌توانستند او را به کاخ صخره‌ها ببرند. زیرا اراده وی بر آن بود
که در آغوش نوتیلوس شگفت‌آور باقی بماند.

حالت اغما به وی دست داد. در این حال سایروس اسمیت و
ژدئون اسپیلت با دقت حال مزاجی وی را بررسی کردند. چراغ زندگی
کاپیتان آشکارا دمبدم بی‌فروغ می‌شد. آخرین نیروی بدن وی که سابقاً
بدان حد نیرومند بود. از دست می‌رفت پدیده حیاتی وی در قلب و مغزش
متمرکز شده بود.

مهندس و خبرنگار آهسته به مشورت پرداختند. آیا ممکن بود این
بیمار محتضر را علاج کرد؟ آیا نمی‌توانستند لا اقل چند صباحی عمر وی را

طولانی تر سازند. او خود گفته بود که دردش بی دواست. و با آرامش خاطر به انتظار مرگی بود که به هیچوجه بیمی از آن در دل نداشت.

ژدئون اسپی لت گفت:

— کاری از دست ما ساخته نیست.

پانگروف پرسید:

— باچه مرضی میمیرد؟

خبرنگار پاسخ داد:

— چراغ زندگیش خاموش می شود.

ملوان گفت:

— اگر او را به هوای آزاد و زیر اشعه جانبخش خورشید برسانیم شاید

زندگی از سر گیرد.

مهندس گفت:

— نخیر، پانگروف، هراقدامی بیهوده است! از این گذشته کاپیتان نمو هرگز راضی به ترک کشتی خود نیست. اوسی سال تمام در نوتیلوس بسر برده و می خواهد درون آن بمیرد.

بی گفتگو کاپیتان نمو سخن سائروس اسمیت را شنید، زیرا کمی از جای برخاست و به صدای ضعیف ولی باجملات سنجیده ای گفت:

— آقا حق باشماست. من باید و می خواهم در این کشتی بمیرم. ضمناً تقاضائی دارم.

سائروس اسمیت و همراهان به صندلی وی نزدیک شدند. نازبالشها را طوری قرار دادند که محتضر براحتی بر آن تکیه زند.

در این حال نگاه کاپیتان بر روی یکایک عجایب سالن که در نور برق می درخشید دوخته شد. او تابلوهای زیبایی را که بر دیوار کوبیده شده بود به دقت نظاره کرد.

شاهکارهای ایتالیا و فرانسه و هلند و اسپانیا و مجسمه‌های مرمروبرتر
ارگ پرارزش را که در گوشه سالن بود. هم‌چنین ویتترین‌هایی را که درون آن
عجایب دریاها با گیاهان بحری، زوئوفیت‌ها، دانه‌های مرواریدگرانبها
جمع شده بود از نظر گذراند. سپس دیدگانش در برابر شعاری که بر سردر
موزه نصب شده بود: *moleilis lir molni* متوقف ماند.

ظاهراً می‌خواست برای آخرین بار شاهکارهای هنر و طبیعت را که
سالیان درازی در اعماق اقیانوس افق خود را بدان محدود کرده بود بادیده
نوازش کند.

سایروس اسمیت سکوت مورد نظر کاپیتان را محترم شمرده و منتظر
آن ماند تا مرد محتضر رشته سخن به دست گیرد.
کاپیتان نمو پس از چند دقیقه که مسلماً گذشته خود را از نظر گذرانید
رو به افراد کلن کرده و گفت:

— آقایان، آیا گمان می‌برید که باید از من حق شناسی کنید؟...

— کاپیتان ما حاضریم جان خود را برای طولانی‌تر شدن عمر شما
فدا کنیم!

کاپیتان نمو گفت:

— بسیار خوب... قول بدهید که آخرین وصایای مرا به کار
خواهید بست، در این صورت دین خود را درباره من تماماً ادا نموده‌اید.

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— قول می‌دهیم!

کاپیتان به سخن ادامه داد:

— آقایان، فردا من خواهم مرد.

هاربرت که لب به اعتراض می‌گشود به اشاره وی ساکت شد.

— فردا من خواهم مرد، مایلم که نوتیلوس آرامگاه من شود! تمام یاران

من در قمر اقیانوس آرمیده‌اند. من هم می‌خواهم که در کنار آنها باشم.
سکوت عمیقی سخنان کاپیتان را بدرقه کرد. اوبه صحبت خود ادامه داد.

— آقایان، گوش بدهید. نوتیلوس در این مکان محبوس شده و فعالیت
آتش‌فشانی زیر دریا راه خروج آنرا مسدود ساخته است. اگر نوتیلوس
نمی‌تواند از این زندان خارج شود لااقل می‌تواند در اعماق اقیانوس
جسد مرا دربرگیرد.

افراد کلن با اعتقاد مذهبی به وصایای محتضر گوش می‌دادند.
کاپیتان گفت:

— آقای اسمیت، فردا پس از مرگ من شما به اتفاق همراهاتان از
نوتیلوس خارج شوید. زیرا می‌خواهم تمام ثروت موجود در آن به اتفاق
من ناپدید شود. فقط یک یادگاری از پرنس داکار برای شما باقی خواهد
ماند. و آن این جعبه است... توی این جعبه... الماس‌هایی به ارزش چندین
میلیون وجود دارد. اینها یادگار دورانی است که من پدر و همسر بودم. خود
را خوشبخت می‌پنداشتم. هم‌چنین مرواریدهایی وجود دارد که من و
دوستانم از اعماق دریا صید کرده‌ایم. شما روزی می‌توانید از این ثروت
به خوبی استفاده کنید.

آقای اسمیت ثروت در دست مردانی چون شما و همراهاتان هرگز
موجب تیره‌بختی نخواهد شد. من می‌توانم در آن دنیا جوابگوی اعمال
شما باشم و از این حیث به هیچ‌وجه باکی ندارم!

کاپیتان نمو پس از چند لحظه سکوت ناشی از ضعف به سخن خود
ادامه داد:

— فردا این جعبه را برداشته و از سالن خارج شوید در را از پشت
سربندید. سپس به طبقه بالا رفته و از نوتیلوس خارج شوید.

سایروس اسمیت گفت:

— همین کار را می‌کنیم.

— بسیار خوب. ولی پیش از آنکه سوار زورق شوید شیرهایی را که در عقب‌گاه نوتیلوس در زیر آب قرار دارد باز کنید. آب وارد مخازن نوتیلوس شده و آن را به تدریج در اثر سنگینی به اعماق دریا خواهد برد.

سایروس اسمیت خواست لب به اعتراض بگشاید. ولی کاپیتان گفت:

— باکی نداشته باشید! شما جسد بیجانی را به اعماق دریا می‌فرستید!

سایروس اسمیت و همراهان نتوانستند در برابر آخرین وصیت کاپیتان

نمو چون و چرا کنند.

کاپیتان نمو در پایان گفت:

— آقایان وعده خود را فراموش نکنید.

مهندس پاسخ داد.

— مطمئن باشید.

کاپیتان سر را به علامت تشکر پائین آورد و از افراد کلن خواهش کرد که او را چند ساعتی به حال خود بگذارند. ژدئون اسپیلت اصرار داشت که در کنار او مانده و در صورت پیش‌آمدن بحران به‌وی کمک کنند ولی محتضر آنها را از اینکار بازداشت و گفت:

— آقایان، من تا فردا زنده خواهم بود!

افراد کلن از سالن خارج شده و پس از عبور از کتابخانه به اطاق نهارخوری که پهلوی اطاق ماشین‌خانه بود وارد شدند. در اطاق ماشین‌خانه دستگاه‌های الکتریکی که در عین حال روشنائی، گرما و نیروی حرکت نوتیلوس را تأمین می‌کرد وجود داشت. نوتیلوس شاهکاری محتوی شاهکارهای دیگر بود مهندس از تماشای آن غرق حسرت می‌گشت.

افراد کلن به مهتابی نوتیلوس که هفت تا هشت پا بالاتر از سطح آب قرار داشت بالا رفته و در آنجا کنار شیشه ضخیم عدسی شکلی که به مانند چشم بزرگی از آن نور می تابید دراز کشیدند. پشت سر این چشم اطاق محتوی چرخهای سکان قرار داشت. هنگام حرکت در زیر آب به نیروی برق چراغهای پرنوری راه را تا مساحت زیادی روشن می ساخت.

سایروس اسمیت و همراهان از دیدن این همه عجائب غرق در تعجب و خاموشی بودند. دل آنها از شنیدن سخنان کاپیتان و احساس این که دست نیکوکاری که همواره به یاری آنها می شتافت پیش از چند ساعتی قدرت حرکت ندارد به درد می آمد. آیا آینده درباره زندگی و فعالیت های عجیب پرنس داکار قضاوت خواهد کرد؟ آیا خاطره اواز نظرها محو خواهد گشت؟ پانگروف گفت:

— او نیز مردی است. آیا می توان باور کرد که سالیان دراز در اعماق اقیانوس به سربرده است و آرامشی کامل تر از آن در جای دیگر پیدا نکرده باشد.

در این حال آیرتون گفت:

— شاید بتوانیم از نوتیلوس برای عزیمت از جزیره لینکلن و رسیدن به سرزمین های مسکون استفاده کنیم.

پانگروف گفت:

— لعنت بر شیطان! من که هرگز چنین کشتی خطرناکی را هدایت نمی کنم. حرکت بر سطح دریا غیر از زیر آب است!

خبرنگار اظهار داشت:

— مانور دستگاه زیر دریائی نوتیلوس باید قاعدتاً آسانتر از کشتی های معمولی باشد. پانگروف ما می توانیم هرچه زودتر به راندن آن عادت کنیم در زیر آب اقیانوسها، چند پا پائین تر از سطح دریا چون آب دریاچه ساکت

و آرام است.

ملوان پوزخند زنان گفت:

— ممکن است. ولی من طوفان و بوران را ترجیح می‌دهم. کشتی برای آن ساخته شده است که بر سطح آب رود.

مهندس پاسخ داد:

— دوستان بحث دربارهٔ زیردریائی نوتیلوس بی‌فایده است! اولاً نوتیلوس مال دیگری است و ما حق تصرف آنرا نداریم. دوماً راه خروجی غار به علت حرکات آتش‌فشانی کاملاً مسدود شده است و ضمناً کاپیتان نمو می‌خواهد که پس از مرگش به همراه آن در قعر اقیانوس بیارامد به وصیت او باید احترام گذاشته و آنرا مویه‌مویه به کار بست.

سایروس اسمیت و همراهان پس از مذاکراتی که مدتی به طول انجامید به قسمتهای پائین نوتیلوس بازگشتند. و در سالن ناهارخوری به صرف غذا پرداختند.

— کاپیتان نمو از حال اغماء خارج شده و دیدگانش درخشندگی عادی خود را بازیافته و لبخندی بر لبانش نقش بسته بود.

افراد کلن به‌وی نزدیک شدند. کاپیتان گفت:

— آقایان شما مردان شجاع و شرافتمند و خوش‌قلبی هستید. شمایی ملاحظه در کار مشترک فداکاری به خرج داده‌اید! من بارها شاهد اعمال شما بوده‌ام به شما دلبسته و هم‌اکنون شما را دوست دارم! سایروس اسمیت بگذار دست‌تان را بفشارم.

سایروس اسمیت دست به‌سوی کاپیتان دراز کرده و دست او را به‌مهربانی فشرد.

کاپیتان زیر لب گفت:

— وه، چه خوب است.

سپس افزود:

— چقدر حرف می‌زنم! من درباره خودتان و جزیره لینکلن با شما صحبت می‌کنم. آیا مایلید جزیره‌ای را که بر آن پناهنده شده‌اید ترک کنید؟
پانگروف آنرا پاسخ داد:

— بله، کاپیتان، برای اینکه دوباره بدان برگردیم.

— بدان بازگردید!...

سپس کاپیتان لبخند زنان گفت:

— پانگروف می‌دانم چقدر به این جزیره علاقه‌مندید سعی و کوشش شما جزیره را کاملاً دگرگون ساخته است و حقاً شما مالک جزیره محسوب می‌شوید.

سایروس اسمیت گفت:

— آقای کاپیتان، نقشه ما این است که جزیره را به کشور خودمان تقدیم کنیم تا در آن پایگاهی برای کشتی‌ها در اقیانوس آرام ساخته شود.

کاپیتان پاسخ داد:

— آقایان، شما در فکر میهن خود هستید. شما در راه ترقی و عظمت آن می‌کوشید حق با شما است، میهن!... جایی است که باید بدان بازگشت و سرانجام در آن بدرود زندگی گفت ولی من دور از آنچه دوست داشتم می‌میرم.

مهندس گفت:

— آیا پیامی برای دوستان خود که در کوهستانهای هند باقی مانده‌اند ندارید؟

— نه، آقای اسمیت، دوستان من همگی جان سپرده‌اند. من آخرین فرد آنها هستم. اینک مدتهاست که من نیز در نظر آشنایان و دوستان مرده‌ام، خوب به صحبت خود بازگردیم.

تنهائی و انزوا بسیار غم‌انگیز و طاقت‌فرسا است. من تاکنون تصور می‌کردم که می‌توان تنها زندگی کرد! شما باید بکوشید تا از جزیره لینکلن خارج شده و به سرزمین مولد خود بروید. ولی می‌دانم که ارادل کشتی شما را نابود ساخته‌اند.

ژدئون اسپلیت گفت:

— مشغول ساختن کشتی بزرگی هستیم تا با آن بتوان به سرزمینهای نزدیک رفت. ولی اگر دیربازود بتوانیم از این جزیره عزیمت کنیم بازیدان مراجعت خواهیم کرد. خاطرات فراموش نشدنی ما را بدان پیوند می‌دهد! مادر این جزیره با کاپیتان نمو آشنا شدیم.

هاربرت گفت:

— مادر اینجا خاطرات شما را بازخواهیم یافت.

کاپیتان پاسخ داد:

— من نیز در اینجا به خواب ابدی خواهم رفت. ولی اگر...

کاپیتان در اینجا دچار تردید شد ولی به جای اینکه جمله خود را تمام کند گفت:

— آقای اسمیت، می‌خواستم چند کلمه‌ای به تنهائی با شما صحبت کنم!

همراهان مهندس به احترام تمنای محتضر از سالن خارج شدند. سایر وس‌اسمیت چند دقیقه با کاپیتان در اطاق در بسته به مذاکره پرداخت. آنگاه همراهان را به سالن دعوت کرد. ولی از آنچه درخفا با مرد محتضر گفتگو کرده بود چیزی به یاران نگفت.

در اینحال ژدئون اسپلیت بیمار را به دقت معاینه کرد. مسلم بود که کاپیتان فقط به مدد قوای روحی زنده و ضعف جسمانی وی درمان‌ناپذیر است.

روز بدون آنکه حادثه‌ای تازه پیش آید به پایان رسید. افراد کلن سراسر روز در نوتیلوس ماندند.

شب فرارسید بدون آنکه ساکنین مگاک از آن باخبر شوند. کاپیتان نمو به هیچوجه دردی احساس نمی‌کرد. ولی دمبدم روبه ضعف می‌رفت. رنگ از رخسار نجیبانه وی پریده، ولی اوساکت و آرام بود. گاهی از میان لبانش کلمات نامفهومی خارج می‌شد. به‌طور کاملاً محسوس کم‌کم زندگی از تن وی رخت برمی‌بست. سردی مرگ دست‌وپای او را گرفته بود.

یکی دوبار دیگر افراد کلن را که در برابر وی صف کشیده بودند مخاطب قرارداد و برای آخرین بار به آنان لبخند زد.

سرانجام کمی پس از نیمه شب کاپیتان نمو تکان شدیدی خورده و دست‌ها را به سینه نهاد، گوئی می‌خواست در این حالت جان بسپرد. ساعت یک بعد از نیم شب زندگی فقط در دیدگان او پناهنده شده بود. آخرین برق حیات در مردمک چشم وی درخشیدن گرفت. سپس با زمزمه این دو کلمه «خدا، میهن» جان سپرد.

در این حال سایروس اسمیت خم شد و چشمان کسی را که سابقاً پرنس داکار بود ولی اینک حتی کاپیتان نمو هم نبود فرو بست.

هاربرت و پانگروف اشک می‌ریختند.

آیرتون دانه سرشکی را که بر چهره اش جاری بود پاک می‌کرد. ناب در کنار خبرنگار چون مجسمه‌ای بی حرکت زانو زده بود.

سایروس اسمیت دست بر بالای سر مرده برد و گفت:

— روانت شاد باد.

سپس روبه همراهان کرده گفت:

— در حق کسی که او را از دست داده ایم دعا کنیم.

چند ساعت بعد، افراد کلن به وعده‌ای که به کاپیتان داده بودند وفا

کردند.

سایروس اسمیت به اتفاق همراهان از نوتیلوس درآمد و صندوقی را که تنها یادگار مرد نیکوکار بود به همراه بردند. سپس افراد کلن برزورقی که کنار زیردریائی پهلوی گرفته بود سوار شدند.

بازورق به سمت عقب زیردریائی رفته و شیرهای بزرگ آب را که با مخزنهای درون زیردریائی مرتبط بود باز کردند. مخزنها پراز آب شده و نوتیلوس کم کم به زیر آب رفت. تامدتی افراد کلن در اعماق نورخیره کننده زیردریائی رامشاهده می کردند. سرانجام نور برق در زیر طبقات آب از نظر محو شد و کاپیتان نمو بانوتیلوس در اعماق اقیانوس جای گرفت.

تفکرات. کارهای ساختمانی از سر گرفته می شود. اول ژانویه ۱۸۶۹. جرقه ای برکوه. علائم انفجار آتش فشان. آیرتون و سایروس اسمیت در مرکز دامپروری. بازرسی دخمه داکار. آنچه کاپیتان نمو به مهندس گفته بود.

هنگام طلوع خورشید افراد کلن در سکوت کامل به سمت مدخل غار روان شده و آنرا به یاد کاپیتان نمو به نام «دخمه داکار» موسوم کردند. دریا در حال جزر بود، و آنها به آسانی توانستند از زیر طاق بازالتی بگذرند. زورق آهنی در اینجا از معرض امواج درامان بود پانگروف، ناب و آیرتون آنرا به ساحل و به یکی از کناره های دخمه داکار راندند تا از هر خطری مصون باشد.

با فرارسیدن شب از شدت طوفان کاسته شد. آخرین غرشهای رعد در سمت مغرب محومی گردید. باران قطع شده ولی هنوز آسمان را ابرهای متراکمی پوشانده بود. رو بهم رفته ماه اکتبر که آغاز بهار مناطق نیم کره جنوبی است با وضع رضایت بخشی شروع نمی شد. پیش بینی وضع جوی به علت تغییرات شدید باد غیر ممکن می نمود. سایروس اسمیت و همراهان پس از خروج از دخمه داکار راه مرکز دامپروری را در پیش گرفتند.

ضمن راه هاربرت وناب شروع به جمع آوری سیم فرعی تلگراف کردند تا در صورت اقتضا از آن در جای دیگری استفاده کنند.

افراد کلن در راه به ندرت باهم صحبت می کردند. حوادث مختلف شب ۱۵-۱۶ اکتبر آنها را شدیداً تحت تاثیر قرار داده بود. مرد ناشناسی که نفوذوی تا آن حد قاطع بود. مردی که در نظر افراد کلن به مانند یکی از قهرمانان جلوه می کرد. یعنی کاپیتان نمو دیگر در قید حیات نبود. او به همراه نوتیلوس خود در اعماق دریا فرو رفته بود. افراد کلن بیش از پیش خود را بی یار و یاور می دیدند. آنها بنا به عادت همواره نفوذ خیر خواهانه کاپیتان را به حساب می آوردند. ولی دیگر اثری از نفوذ مزبور باقی نمانده بود. همه حتی ژدئون اسپیلت و سایر وس اسمیت تحت تاثیر این حادثه بودند. و در راه سکوت عمیقی را حفظ کردند.

ساعت ۹ صبح افراد کلن وارد کاخ صخره ها شدند.

صلاح در آن دیدند که با سرعت بیشتری به ساختن کشتی بپردازند. سایر وس اسمیت بیش از مواقع عادی در این کار تسریع می کرد. آنها از آنچه آینده به بار خواهد آورد بی خبر بودند. آماده شدن کشتی مستحکمی برای افراد کلن نوعی تضمین و تامین بود. به خصوص اگر کشتی مزبور در دریای متلاطم نیز می توانست تاب مقاومت بیاورد حتی اگر پس از پایان ساختمان کشتی افراد کلن در صدد عزیمت از جزیره لینکلن و حرکت به یکی از جزائر مسکون پلینزی ویا زلاند جدید بر می آمدند. با این حال ممکن بود از آن برای مسافرت به جزیره تابور و بردن یادداشتی درباره آیرتون بدان جزیره استفاده کنند. رعایت این اقدام احتیاط آمیز بسیار مناسب به نظر می رسید زیرا امکان داشت کشتی اسکاتلندی برای بردن آیرتون به آبهای جزیره تابور وارد شود.

کارها با سرعت زیاد از سر گرفته شد. سایر وس اسمیت، پانگروف و

آیرتون به کمک ناب وژدئون اسپیلت و هاربرت از هر فرصتی استفاده می کردند تا بتوانند در عرض مدت پنج ماه یعنی قبل از فرا رسیدن ماه مارس کشتی را برای حرکت به جزیره تاپور آماده سازند.

کارگران کشتی سازی لحظه ای نیز وقت خود را تلف نکردند. ضمناً قطعاتی از کشتی اسپیدی را که از کانال به ساحل کشیده بودند مورد استفاده قرار دادند.

اواخر سال ۱۸۶۸ ضمن انجام کارهای مهمی سپری شد. در عرض دوماه ونیم اسکلت کشتی با دیوارهای آن به جای خود نصب شده بود. از همان هنگام پیدا بود که نقشه سایروس اسمیت و طرحی که برای ساختن کشتی در نظر گرفته بود بسیار عالی و زیبا بوده است. پانگروف با فعالیت خستگی ناپذیری در کارگاه کشتی سازی کار می کرد. حتی وقتی می دید که یاران به جای تبر تفنگ شکاری به دست گرفته اند غرولند می کرد. ولی تامین و تکمیل ذخائر کاخ صخره ها ضرورت مبرم داشت. زیرا زمستان در پیش بود. ولی ملوان دلیر وقتی که یاران از کارگاه دور می شدند از روی لج کار خود را دوچندان می کرد.

سراسر فصل تابستان هوا گرفته و نامساعد بود گرمای روز طاقت فرسا و فضا از نیروی کهربا انباشته بود. غالباً طوفانهای شدیدی که وضع جوی رابه کلی دگرگون می ساخت در می گرفت. هر دم صدای غرش رعد از دور دست به گوش می رسید. این غرش به همهمه مبهم ولی مداومی که غالباً در مناطق استوائی شنیده می شود شباهت داشت.

روزاول ژانویه ۱۸۶۹ طوفانی به انتها درجه شدت در گرفت. بر قسمت هایی از جزیره صاعقه افتاد. درختان کهنسالی که در کنار دریاچه و مرغدانی قرار داشت به کلی درهم شکست.

آیا صاعقه بایدیده هایی که در مرکز زمین در شرف تکوین بود ارتباط

داشت؟ آیا انقلابات جوی و اختلالات درون زمین به هم مربوط بودند؟
سایروس اسمیت چنین حدسی می زد. زیرا شدت طوفان متناسب با
فعالتهای آتش فشانی افزایش می یافت.

سپیده دم روز ۳ ژانویه هاربرت که برای زین کردن یکی از اوناک ها
بر بالای گراندو و رفته بود ناگهان بادود عظیمی که از دهانه آتش فشان
برمی خاست مواجه شد. هاربرت اناً افراد کلن را از این جریان باخبر
ساخت. همه آنها برای تماشای منظره فرانکلن به بالای فلات گراندو
رفتند. پانگروف فریاد برآورد:

— ای بابا، دیگر بخار از کوه بر نمی خیزد؟ مثل اینکه دیوی چپق چاق
کرده است!

تعبیری بهتر از گفته ملوان برای بیان تغییرات دهانه آتش فشان
نمی توان یافت. از سه ماه پیش به این طرف مرتباً از دهانه آتش فشان
بخارات کم و بیش متراکمی به هوا برمی خاست ولی از مواد مذاب درون آن
چیزی به همراه بخارات دیده نمی شد. این باردود غلیظی جانشین بخارات
کم رنگ شده و به شکل ستون تیره رنگی که عرض آن بیش از سیصد پا
و بالای آن به شکل قارچی به ارتفاع هفت تا هشت صد پا بر فراز قله کوه
بود بر آسمان برمی خاست.

ژدئون اسپی لت گفت:

— بخاری را آتش کردند.

هاربرت پاسخ داد:

— متأسفانه نمی توانیم بخاری را خاموش کنیم.

تاب با لحن جدی گفت:

— بهتر بود که لوله بخاری آتش فشان را قبلاً پاک می کردیم.

پانگروف گفت:

— خوب، آقای ناب، مگر چنین کاری را قبول می کردی؟

پانگروف پس از این حرف زیر خنده زد.

سایروس اسمیت با دقت بردودی که از دهانه آتش فشان برمی خاست نظاره کرد و به انتظار شنیدن غرشی از اعماق زمین گوش خوابانید. سپس به سمت همراهان بازگشت و گفت:

— دوستان، تغییرات مهم و شدیدی در وضع آتش فشان حاصل آمده و نتایج آنرا نمی توان نادیده گرفت. مواد آتش فشانی نه تنها به حالت مذاب درآمده بلکه آتش گرفته و یقیناً خطر انفجار قریب الوقوعی ما را تهدید می کند.

پانگروف گفت:

— آقای سایروس اسمیت تماشای انفجار آتش فشان خالی از تفریح نیست تصور نمی کنم که فعالیت آتش فشانی مایه تشویش و نگرانی خاطر ما گردد.

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— نه پانگروف، راه زیانه آتش باز است. و بنا بر وضع دهانه مخروط مواد مذاب به سوی شمال متوجه خواهد شد. ولی با وجود این...

خبرنگار گفت:

— با وجود این، انفجار آتش فشان برای ما حاصلی ندارد چه بهتر که اصلاً این امر صورت وقوع به خود نگیرد. می توان گفت:

— کسی چه می داند؟ شاید آتش فشان مواد گرانبهائی از دهانه خود بیرون ریزد و ما بتوانیم از آن مواد برای رفع نیازمندیهای خود استفاده کنیم. سایروس اسمیت که به هیچوجه منتظر نتیجه خوبی از تغییرات سریع وضع آتش فشان نبود سرتکان داد. او مثل پانگروف انفجار آتش فشان را به بازی نمی گرفت. اگر زیانه های آتش فشانی بنا به وضع دهانه مخروط

مستقیماً نقاط جنگلی و مزارع جزیره را تهدید نمی نمود. در عوض خطر عوارض دیگری به جای خود باقی بود. زیرا به هنگام آتش فشان غالباً زمین لرزه‌هایی نیز به وقوع می پیوندد. طبیعت جزیره لیسنگلن که در جنوب از مواد مختلف بازالتی، زبانه‌های آتش فشانی، گرانیات و خاک معمولی تشکیل شده و به خوبی به هم جوش نخورده بود آنرا در معرض انهدام قرار می داد و زلزله می توانست نتایج موحشی به بار آورد.

آیرتون که بر زمین خوابیده بود، و گوش خود را بر آن چسبانده بود گفت،
— صدای غرش مبهمی به مانند حرکت اربه که بشکله‌های آهنی بارش باشند به گوش می رسد.

افراد کلن بادقت زیاد گوش فرادادند. گاهی صدای موحشی با غرش مبهم زیرزمینی توام می شد. ولی هنوز صدای انفجار واقعی شنیده نمی شد. معلوم بود که بخارات و دود راهی برای خروج از کوره درونی زمین درپیش دارند و به علت گشاد بودن دریچه اطمینان از وقوع انفجار باکی نیست.

در این حال پانگروف گفت:

— ای بابا! دیگر نمی خواهید سرکار برگردید؟ حال که کوره فرانکلن دود کرده و آتش و اخگر به بیرون می ریزد آیا ما باید دست روی دست بگذاریم؟ آیرتون، ناب، هاربرت آقای سایروس، آقای اسپیلت بفرمائید برویم و بکار خود پردازیم؟ باید همه دستها برای ساختن کشتی بکار افتد! باید «بونادوتور» جدید تا دوماه دیگر در بندر بالن لنگر اندازد! دیگر جای درنگ نیست.

افراد کلن که از طرف پانگروف به کار دعوت شده بودند به کارگاه کشتی سازی روان شدند.

نصب کمر بند اصلی کشتی کار مشکلی بود و انجام آن مستلزم کوشش

همه افراد کلن بود.

با حرارت زیاد سراسر روز ۳ ژانویه رابه کار پرداختند و موضوع آتش فشان رابه دست فراموشی سپردند. از ساحل کاخ صخره ها کوه فرانکلن دیده نمی شد. ولی یکی دوبار سایه غلیظی بر اشعه خورشید پرده افکند. آسمان بسیار صاف بود، بادی که از سمت دریا می وزید دود و بخار را به سمت مغرب جزیره می راند. سایروس اسمیت و ژدئون اسپیلت کاملاً متوجه تیره و تار شدن موقتی هوا گردیدند و چندین بار درباره سرعت تکامل پدیده آتش فشانی به بحث پرداختند. ولی دست از کار نکشیدند. زیرا تسریع در ساختن کشتی از هر نظر به نفع افراد کلن بود. در صورت بروز خطرات احتمالی امنیت افراد کلن با آماده بودن کشتی بهتر تضمین می شد. کسی چه می دانست که روزی کشتی مزبور پناهگاه منحصر به فرد افراد کلن نگردد؟

سایروس اسمیت، ژدئون اسپیلت و هاربرت، شب هنگام پس از صرف شام به فلات گراندو رفتند. پاسی از شب می گذشت و در تاریکی آن می توانستند از وجود شعله های آتش در میان دود و بخارات دهانه آتش فشان آگاه شوند.

هاربرت که با چابکی تمام جلوتر از دیگران به بالای بلندی رسیده بود فریاد برآورد:

— آتش از دهانه کوه بر می خیزد.

کوه فرانکلن در ده میلی فلات به شکل مشعل عظیمی جلوه گری می کرد به حدی دود و بخار با آتش درهم آمیخته بود که مانع روشن شدن محیط جزیره می گردید. ولی روشنائی پریده رنگی بر فراز درختان جزیره دامن می کشید. آسمان را ابر تیره ای از بخار متراکم فرا گرفته بود و به زحمت از میان آنها چند ستاره ای سوسوزنان به چشم می خورد.

مهندس گفت:

— بر فعالیت آتش فشان دمبدم افزوده می شود.

خبرنگار گفت:

— عجیب نیست. از مدت‌ها پیش از خواب برخاسته. سایروس اگر یادتان باشد اولین بار موقعی که در ارتفاعات کوه به دنبال پناهگاه کاپیتان نمو می‌گشتیم خروج دود از دهانه آتش فشان را مشاهده کردیم. آنروز اگر فراموش نکرده باشم روز ۱۵ اکتبر بود.

هاربرت پاسخ داد:

— بله، اینک دو ماه ونیم از آن تاریخ می‌گذرد.

ژدئون اسپیلت گفت:

— پس آتش زیرزمینی مدت ده هفته به حال کمون بود و توسعه سریع دامنه فعالیت آن بهیچوجه شگفت‌آور نیست.

سایروس اسمیت گفت:

— آیا لرزشی در زمین زیر پا احساس نمی‌کنید؟

ژدئون اسپیلت پاسخ داد:

— چرا، لرزش ناچیزی احساس می‌کنم ولی این لرزش تا زمین‌لرزه واقعی خیلی فاصله دارد.

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— منظورم این نیست که خطر زلزله ما را تهدید می‌کند خدا ما را از شر چنین بلائی محفوظ نگهدارد! نه خیر.

این لرزش مربوط به تراکم گازهای زیرزمینی است. قشر خارجی زمین به منزله دیواره دیگ بخار بوده و در اثر فشار گاز می‌لرزد.

هاربرت فریاد زد:

— به به! چه آتش بازی زیبایی!

در این حال از دهانه مخروط شعله‌هایی به مانند وسائل آتش‌بازی خارج می‌شد. بخار و دود نمی‌توانستند این شعله‌ها را تحت الشعاع قرار دهند. هزاران قطعات بزرگ و کوچک درخشان چون گنبد دود و بخار را در هم شکافته و به سرعت عجیبی به فضا پرتاب می‌شدند. ضمن پرتاب آنها صداهاى شدید انفجار مانند شلیک مسلسل به گوش می‌رسید.

سایروس اسمیت، خبرنگار و پسر جوان پس از مدت یک ساعت از فلات گراند و پائین آمدند. مهندس غرق در اندیشه بود. گرفتگی خاطر او به حدی جلب توجه می‌کرد که ژدئون اسپیلت از وی پرسید که آیا از انفجار آتش‌فشان به طور مستقیم یا غیر مستقیم خطری متوجه آنها نیست؟

اسمیت پاسخ منفی داد:

— خبرنگار گفت:

— آیا زمین لرزه جزیره را به خطر انهدام تهدید می‌کند؟ ولی من تصور نمی‌کنم که چنین خطری متوجه ما باشد. زیرا راه خروجی بخار زیرزمینی بسته نیست.

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— من از زمین لرزه معمولی که در اثر انبساط گازهای زیرزمینی حاصل می‌شود بیمی ندارم. من از عوامل منهدم کننده دیگری می‌ترسم.

— سایروس عزیز از چه عواملی؟

— نمی‌دانم، باید بینم. باید کوه را از نزدیک بازرسی کنم. من تا چند روز دیگر می‌توانم در این باره نظر دهم.

ژدئون اسپیلت بیش از این اصراری نکرد و به زودی با وجود انفجار آتش‌فشان که شدت آن دمبدم رویه افزایش می‌گذاشت و غرش آن در سراسر جزیره می‌پیچید ساکنین کاخ صخره‌ها نیز به خواب سنگینی

فرورفتند.

روزهای چهارم و پنجم و ششم ژانویه به دنبال هم سپری شد. در این روزها افراد کلن مشغول ساختمان کشتی بودند. مهندس بدون اینکه توضیحی به یاران بدهد با تمام قوا در انجام کار تسریع می نمود. کوه فرانکلن را بر تیره و تاری با منظره منحوس فرا گرفته بود.

از دهانه آتش فشان به همراه شعله های آتش سنگهای سوزانی به هوا پرتاب شده وعده ای از آنها دوباره به درون مخروط آتش فشان می افتاد. پانگروف که همواره به پدیده آتش فشان از جنبه مضحک آن می نگریست گفت:

— بین! غول تیله بازی می کند.

موادی که از دهانه آتش فشان خارج می شد دوباره در آن فرو می افتاد. ظاهراً مذاب های آتش فشانی هنوز تا منفذ بیرونی مخروط بالا نیامده بودند. قدر مسلم این بود که از سمت شمال غربی آتش فشان که روبروی افراد کلن بود سیل مذاب به بیرون سرازیر نمی شد.

در این حال با وجود عجله فراوانی که در ساختن کشتی داشتند، توجه به امور ضروری دیگر ایجاب می کرد که افراد کلن به نقاط مختلف جزیره سرکشی کنند.

بدواً لازم بود به مرکز دامپروری رفته و ذخیره علوفه دامها را تجدید کنند. تصمیم بر آن شد که آیرتون فردای آنروز که مصادف با هفتم ژانویه بود به مرکز دامپروری رود. انجام این کار به تنهایی از دست آیرتون ساخته بود. ولی افراد کلن با شگفتی تمام ملاحظه کردند که مهندس به آیرتون گفت:

— فردا من هم به همراه شما به مرکز دامپروری خواهم آمد.

ملوان گفت:

— آقای سایروس، چه می‌فرمائید؟ روزهای کار ما حساب شده است. اگر شما به مرکز دامپروری بروید. ما از نیروی کار چهار بازو محروم خواهیم شد.

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— ما روز بعد مراجعت می‌کنیم. من باید به مرکز دامپروری بروم... می‌خواهم مرکز انفجار آتش‌فشان را تعیین کنم. پانگروف با اطمینان خاطر گفت:

— انفجار! انفجار! اینکه امر مهمی نیست. من از این حیث به هیچ‌وجه باکی ندارم.

با وجود عقیده مخالف ملوان، سیاحت مورد نظر مهندس به روز بعد موکول شد. البته هاربرت می‌خواست که به همراه مهندس برود ولی نخواست بانظر پانگروف مخالفت ورزد.

صبح روز بعد به هنگام طلوع خورشید، سایروس اسمیت و آیرتون سوار ارابه شده و به سرعت راه مرکز دامپروری را در پیش گرفتند. ابرهای متراکمی از بالای جنگل می‌گذشت. در دهانه مخروط دما دم بر ذخیره مواد سوزان آنها می‌افزود. بخار مزبور که بر فضای اطراف سنگینی می‌نمود از مواد درونی آن ترکیب شده بود. هرگز دود عادی آتش‌فشان بدان حد از تراکم و سنگینی نمی‌رسید.

دوده و خاکستر به صورت آرد نرمی در این ابرهای متراکم معلق بود. خاکسترهای مزبور گاهی تا مدت چندین ماه در هوا معلق می‌ماندند. پس از انفجار آتش‌فشان ایسلند در ۱۷۸۳ مدت یکسال تمام فضا از غبار و خاکستر آتش‌فشانی که جلوتابش خورشید را می‌گرفت پوشیده بود.

گاهی نیز دوده و خاکسترها بر زمین می‌نشستند. این بار نیز همین حالت اتفاق افتاد. سایروس اسمیت و آیرتون تازه قدم به مرکز دامپروری گذاشته

بودند که برف سیاهی شبیه باروت نرم بر زمین نشست و آن‌ا منظره زمین را تغییر داد. درختان و چمنزارها در زیر قشر سیاه رنگی به ضخامت چندین «پوس» پنهان گشت. ولی خوشبختانه باد شمال‌غربی در وزیدن بود و مقدار زیادی از دوده‌ها را به سمت دریا برد.

آیرتون گفت:

— آقای اسمیت خیلی عجیب است.

مهندس پاسخ داد:

— بسیار خطرناک است. اینهمه غبار و دوده و گردسنگ و فلزات، نشانه اختلالات عظیمی در وضع طبقات پائین آتش‌فشان است.

— آیا کاری از دستمان ساخته نیست؟

— بادر نظر گرفتن سرعت و شدت فعالیت آتش‌فشان کاری ساخته نیست. آیرتون شما مشغول کارتان شوید. من نیز به سوی سرچشمه نهر سرخ رفته و دامنه شمالی را بررسی می‌کنم آنگاه.

— آقای اسمیت، آنگاه... چی؟

— آنگاه سری به دخمه داکار می‌زنم... می‌خواهم ببینم که... بالاخره تادو ساعت دیگر به اینجابر می‌گردد.

آیرتون وارد محوطه دامپروری شد و به انتظار بازگشت مهندس به توجه از قوچها و بزها که در برابر نخستین علائم انفجار آتش‌فشان احساس ناراحتی می‌کردند پرداخت.

در این حال سایروس اسمیت به سمت دامنه‌های شرقی رفته نهر سرخ را دور زده و به محلی که سابقاً به اتفاق همراهان چشمه گوگردی در آن کشف کرده بودند رهسپار شد.

همه چیز دچار انقلاب و دگرگونی شده بود.

به جای یک ستون دود منحصر به فرد از سیزده نقطه زمین دود

به آسمان برمی خاست. دودها به حدی با شدت به بیرون رانده می شد که گوئی آنرا با پیستون از زمین خارج می کنند. معلوم بود که در این نقطه قشر خارجی زمین در معرض فشار شدیدی قرار گرفته است. فضا از گاز گوگردئیدروژن، اسیدکربنیک و بخار آب انباشته شده بود. مذاب های کهن آتش فشانی می لرزید، ولی ابری از زبانه آتش جدید در آن دیده نمی شد.

هنگامی که مهندس دامنه های شمالی کوه فرانکلن را معاینه کرد این موضوع برایش مسلم تر شد. گردبادی از دود و شعله آتش از دهانه مخروط آتش فشان برمی خاست تگرگی از کف فلزات گداخته بر زمین می بارید. ولی از جریان زبانه آتش فشان بر اطراف اثری نبود. از اینجا روشن بود که سطح مواد مذاب داخلی زمین هنوز تا آتش فشان بالا نیامده است. سایر وس اسمیت با خود گفت:

– چه بهتر که اوضاع به همین حال باقی بماند. از کجا معلوم که مواد مذاب از منفذ دیگری بیرون نریزد؟ ولی از این راه خطری متوجه جزیره نیست؟ کاپیتان نمو این موضوع را خوب حدس زده بود! نه خیر؟ از این رهگذر خطری در پیش نیست!

سایروس اسمیت تا منطقه مرتفعی که امتداد آن به خلیج منتهی می شد پیش رفت. او از این نقطه به خوبی می توانست رگه های سابق آتش فشانی را بررسی کند. تردیدی باقی نماند که از وقوع آخرین انفجار آتش فشان مدت مدیدی نمی گذرد.

مهندس پاورچین برگشت به دقت به همه جا گوش می خوابانید. غرشی که به مانند صدای رعد مداومی بود شنیده می شد. صداهای انفجار هر چند یکبار از میان آن به گوش می رسید. ساعت نه صبح مهندس به مرکز دامپروری بازگشت.

آیرتون منتظر وی بود. آیرتون گفت:

— آقای اسمیت، علوفه حیوانات تامین است.

— بسیار خوب.

— آقای اسمیت، حیوانات مضطرب به نظر می‌رسند.

— بله، غریزه‌شان اعلام خطر نموده. غریزه هرگز دچار اشتباه

نمی‌شود.

— کی می‌خواهید؟

— آیرتون، چراغ و فندکی بردارید و برویم.

آیرتون، اطاعت کرد. اوناک‌ها که ازارابه باز شده بودند در محوطه

دامپروری می‌گشتند. دررا از پشت سربستند. سایروس اسمیت پیشاپیش

آیرتون راه باریک ساحل رادرپیش گرفت.

آنها بر روی زمین که از غبار ابرها پوشیده شده بود راه

می‌رفتند. در جنگل جانوری دیده نمی‌شد. حتی پرندگان نیز پابه‌گریز نهاده

بودند. گاهی نسیمی وزیدن گرفته و قشر گردوغباری را که بر درختان

نشسته بود بلند می‌کرد. در این حال آن دو حتی از دیدن یکدیگر عاجز

می‌ماندند. دستمالی بر چشم و دهان خود می‌گذاشتند. تا از آسیب نایبائی

و خفگی درمان باشند.

در این اوضاع سایروس اسمیت و آیرتون به ناچار قدم به‌کندی

بر می‌داشتند هوا سنگین و خفه‌کننده بود گوئی مقدار زیادی از اکسیژن آن

به مصرف سوخت رسیده است. آنها در هر صد قدم مجبور به توقف

بودند. تانفس تازه کنند. وقتی که مهندس به اتفاق رفیقش به محل

دیواره‌های عظیم بازالتی ساحل شمال‌غربی رسیدند ساعت ازده گذشته

بود.

آیرتون و سایروس اسمیت از این ساحل صخره‌ای و از راه خطرناکی که

در شب طوفانی آنها را به دخمه داکار رسانده بود پیش رفتند.
در روز روشن عبور از نقاط خطر کمتری در برداشت ضمناً قشر
گردوغباری که بر روی سنگهای لیز نشسته بود امکان می داد که پارا
با اطمینان بیشتری روی آن گذاشت.

به زودی به سکوئی که به ساحل منتهی می شد رسیدند. ارتفاع این سکو
تا ساحل چهل پا بود. سایروس اسمیت به خاطر داشت که سکو به طور
مایلی باشیب کم متوجه دریا بود. در این حال دریا در حال جزر بود ولی
امواج غبارآلود مستقیماً به دیواره بازالتی ساحل می خورد.
سایروس اسمیت و آیرتون به زودی مدخل دخمه داکار را پیدا کرده
و دریای آخرین صخره ها متوقف شدند.

مهندس گفت:

— زورق آهنی همین جاست؟

آیرتون پاسخ داد:

— بله، آقای مهندس.

آنگاه زورق را که در زیر طاق دخمه بود به سمت خویش کشید. گفت:

— آیرتون سوار شویم.

هر دو سوار زورق شدند. موج خفیفی آنها را به درون دخمه راند.
در آنجا آیرتون چخماق زده و چراغ بادی را روشن ساخت.

چراغ را در قسمت جلو زورق قرارداد. و شروع به پارو زدن کرد.
سایروس اسمیت سکان به دست متوجه تاریکی های دخمه شد.

افسوس که نوتیلوس آنجا نبود تا با نور چراغ خود مگاک ظلمانی را
روشن سازد. شاید هم نور برق چراغهای وی که از کانون نیرومندی
برمی خاست از اعماق دخمه ای که کاپیتان نمو در آن آرمیده بود نوری
به بیرون نمی تابید.

نور فانوس به زحمت درون غار را روشن می ساخت. با این حال مهندس توانست از کناره دیوار دست راست دخمه پیش براند.

نخست سکوت گورستان در زیر این گنبد حکمفرما بود. ولی هرچه پیش تر می رفتند. سایروس اسمیت به طور مشخص صدای غرشی را که از میان کوهستان بر می خاست شنید و گفت:

— این صدای آتش فشان است.

به دنبال غرش، بوی تندی که از فعل و انفعالات شیمیائی درون زمین بر می خاست احساس شد. گلوی مهندس و رفیقش از بخار گوگرد گرفت رنگ از رخسار سایروس اسمیت پرید. و زیر لب گفت:

— کاپیتان نمو از همین می ترسید! با این حال باید جلوتر رفت.

آیرتون به روی پاروها خم شد. و گفت:

— برویم!

آنگاه زورق رایش تر راند.

بیست و پنج دقیقه پس از عبور از دهانه دخمه به انتهای آن رسیدند. زورق توقف کرد.

سایروس اسمیت بر بالای نیمکت زورق رفته و چراغ رادر اطراف به گردش درآورد. دیواره انتهای دخمه با آتش فشان مجاور بود. آیا ضخامت این دیوار تا چه حد بود؟ آیا این ضخامت به ده یا صد پا بالغ بود! پاسخ دقیق این سوال غیر ممکن بود. ولی صداهاى زیر زمین به خوبی از پشت این دیوار به گوش می رسید.

مهندس پس از آنکه سراسر دیوار رادر امتداد خط افقی و ارسی کرد چراغ را به یکی از پاروها بسته و آنرا در ارتفاع بیشتری مقابل دیوار بازالتی به حرکت درآورد.

در آنجا، از میان شکافها دود غلیظی که هوارا متعفن می ساخت

برمی‌خواست دیوار ترک برداشته و برخی از این ترکها تا سطح آب درون دخمه بیش ازدو تا سه پا فاصله نداشت.

سایروس اسمیت به فکر فرو رفت. سپس یکبار دیگر زیر لب گفت:

— بله، کاپیتان حق داشت خطر واقعی از اینجا است.

آیرتون چیزی نگفت. ولی به اشاره سایروس اسمیت پاروها را به دست

گرفت. نیم ساعت بعد هردو از درون دخمه داکار خارج شدند.

شرح سیاحت سایروس اسمیت. در کارهای
کشتی سازی تعجیل می کنند. آخرین بازدید از
مرکز دامپروری. نبرد بین آب و آتش. آنچه از
جزیره باقی می ماند. تصمیم به آب انداختن
کشتی. شب نهم مارس.

صبح فردای آنروز که مصادف با هشتم ژانویه بود، سایروس اسمیت
به همراه آیرتون پس از انجام کارهای خود در مرکز دامپروری به کاخ
صخره ها بازگشتند.

مهندس فوراً همراهان را جمع کرده و به آنها خاطرنشان ساخت که
جزیره لینکلن در معرض خطر بزرگی قرار گرفته است و نیروی بشر
بهیچوجه قادر به جلوگیری از این خطر مرگبار نیست. مهندس با صدائی که
از هیجان باطنی شدید وی حاکی بود گفت:

— دوستان عمر جزیره لینکلن خیلی کمتر از عمر کره زمین است انهدام
دور یا نزدیکی آنرا تهدید می کند. عامل این انهدام در خود اوست.
و جلوگیری از آن امکان پذیر نیست.

افراد کلن به صورت هم نگر هستند چشم هارا بر مهندس دوختند. آنها از
گفته های او سردر نمی آوردند.
ژدئون اسپیلت گفت،

— سایروس توضیح بیشتری بدهید!

سایروس، پاسخ داد:

— توضیح می‌دهم، یابوتر بگویم، آنچه را که ضمن مذاکرات محرمانه از دهان کاپیتان نمو شنیده‌ام برای شما باز می‌گویم.

افراد کلن فریاد زدند:

— کاپیتان نمو؟

— بله، او پیش از مرگش این آخرین خدمت را انجام داد.

پانگروف گفت:

— آخرین خدمت، آخرین خدمت! او اگر چه مرده است اما باز به کمک

ما می‌شتابد.

خبرنگار پرسید:

— کاپیتان نمو در مذاکرات چه گفت؟

مهندس پاسخ داد:

— دوستان، خوب توجه کنید. جزیره لینکلن با جزائر دیگر اقیانوس

آرام تفاوت دارد. این وضع را کاپیتان نمو برایم تشریح نمود، تکیه‌گاه این

جزیره دیر یازود از هم منهدم خواهد شد.

پانگروف فریاد زد:

— منهدم می‌شود! جزیره لینکلن نابود خواهد شد؟ ای بابا!

ملوان با وجود احترام زیادی که برای سایروس اسمیت قائل بود

نتوانست شانه‌هایش را بالا نیندازد.

مهندس به سخن خود ادامه داده:

— پانگروف، گوش بدهید، این استنباط کاپیتان نمو است و من خودم

دیروز ضمن بازرسی از دخمه داکار به صحت آن پی بردم. این دخمه در زیر

جزیره تاپای آتش‌فشان پیش می‌رود. بین آن و تنوره آتش‌فشان دیواره‌ای

بیش حائل نیست. این دیواره شکاف برداشته و هم اکنون گازهای گوگردی از تنوره آتش فشان بدان راه می‌یابند.

پانگروف چین برپیشانی انداخته و گفت:
— خوب؟

— من دیروز دیدم که دمبدم در اثر فشار هسته مرکزی زمین این شکافها وسیع تر شده و دیواره بازالتی آماده درهم شکستن است.

دیر یا زود این دیوار درهم خواهد شکست و آب دریا از درون غار به داخل تنوره آتش فشان خواهد ریخت.

پانگروف به شوخی گفت:

— باشد، آب دریا آتش فشان را خاموش کرده و همه چیز به پایان خواهد رسید.

مهندس پاسخ داد:

— بله، همه چیز به پایان خواهد رسید! روزی که آب دریا از محل دیواره فعلی به تنوره آتش سرازیر شود. به زیر جزیره لینکلن رخنه کرده و مواد مذاب درون زمین را به صورت بخار در خواهد آورد. پانگروف، در آنروز جزیره لینکلن متفجر خواهد شد. همانگونه که اگر آب مدیترانه به داخل آتش فشان اتنا راه یابد جزیره سیسیل را متفجر خواهد ساخت!

افراد کلن به این جمله صریح مهندس پاسخی ندادند. آنها به شدت خطری که تهدیدشان می‌کرد پی بردند.

ضمناً باید توضیح داد که سایروس اسمیت هرگز اهل مبالغه نبود. بسیاری تاکنون این اندیشه رادر سر می‌پروراندند که شاید بتوان آتش فشانها را که غالباً در سواحل دریا و دریاچه‌ها هستند باروان کردن آب به درون آن خاموش سازند. ولی آنها از توجه بدین موضوع غافل‌اند که باین عمل منطقه‌ای از کره زمین متفجر خواهد شد. وقتی آب به محیط

سربسته‌ای که حرارت آن به هزاران درجه بالغ است وارد شود باچنان انرژی ناگهانی تبدیل به بخار می‌گردد که هیچ سرپوشی در برابر آن یارای مقاومت ندارد.

ازاین رو تردیدی باقی نبود که جزیره‌لینکلن در معرض خطر انهدام و انفجار قرب‌الوقوعی قرار دارد. عمر جزیره با عمر دیواره دخمه داکار برابر بود. این مدت به ماه و هفته بالغ نمی‌شد. بلکه موضوع، موضوع چند روز یا چند ساعت بود.

افراد کلن از توجه به واقعیت امر نخست احساس رنج عمیقی کردند آنها از خطر مرگ خویش دلگیر نبودند بلکه بیشتر به انهدام سرزمینی که آنها را در آغوش خود پناه داده بود می‌اندیشیدند! و ه‌که چه رنج‌هایی در راه آبادانی آن برخورد هموار نمودند.

پانگروف نتوانست از غلطیدن دانه‌های اشک بر چهره‌اش جلوگیری کند. حتی تلاشی برای پنهان کردن گریه خود به کار نبست.

مذاکرات بازهم مدتی ادامه یافت. درباره احتمالات نجات از خطر بحث کردند. ولی سرانجام بدین نتیجه رسیدند که باید بی‌درنگ به ساختمان کشتی ادامه دهند و آنرا که یگانه ملجاء آینده ساکنین جزیره لینکلن بود هرچه زودتر آماده سازند.

نیروی افراد کلن به یکجا به کار افتاد. آیا کشت و زرع یا شکار و افزایش ذخائر کاخ صخره‌ها ازاین پس به چه درد می‌خورد؟ ذخائر موجود برای پر کردن انبار کشتی کافی به نظر می‌رسید.

فقط این موضوع اهمیت داشت که آنها قبل از وقوع سانحه اجتناب‌ناپذیر ذخائر را دم دست خویش بگذارند.

کار باحداث و حرارت تام از سر گرفته شد. روز ۲۳ ژانویه نیمی از کار ساختمان کشتی به پایان رسیده بود. تا آنروز تغییری در وضع آتش‌فشان

حاصل نیامده بود. بازهم بخار مخلوط با دود و آتش با سنگهای سوزان از دهانه آن خارج می شد ولی شب بین ۲۳ و ۲۴ مواد مذاب جوشان به سطح طبقه اول آتش فشان رسیده و کلاهی مخروط رادرهم شکستند. صدای انفجار شدیدی برخاست.

افراد کلن نخست تصور کردند که جزیره از هم منهدم می شود خود را به خارج کاخ صخره ها رساندند.

ساعت در حدود دونیمه شب بود.

آسمان آتش گرفته بود و از مخروط فوقانی کوه توده ای سنگین به ارتفاع هزار پا و به وزن میلیارد ها گروانکه به سمت جزیره سرازیر شده بود.

زمین زیر پا می لرزید. خوشبختانه مخروط به سمت شمال متمایل شده و به اراضی ریگزار واقع بین آتش فشان و دریا فرو ریخت. در این حال دهانه مخروط گشادتر شده و روشنائی شدیدی بر آسمان منعکس می ساخت. در اثر خاصیت انعکاس نور چنان می نمود که آسمان آتش بجان گرفته است.

در این حال سیل مواد مذاب جوشان و خروشان از قله جدید کوه به صورت آبشار عظیمی سرازیر و با هزاران انشعاب مارپیچی به سمت پائین مثل سیل جاری شد.

آیرتون فریاد زد:

— مرکز دامپروری! مرکز دامپروری!

مواد مذاب از دهانه نوبنیاد متوجه مرکز دامپروری شده و نقاط حاصلخیز و آباد جزیره از سرچشمه نهر سرخ تا جنگل ژاکامار در معرض انهدام آنی قرار گرفت. به فریاد آیرتون افراد کلن به سمت اصطبل «اوناک» ها دویدند ارا به بسته شد. همگی به یک فکر بودند. خود را هر چه

زودتر به مرکز دامپروری رسانده و دامها را آزاد کنند.

پیش از ساعت سه افراد کلن به مرکز دامپروری رسیدند فریادهای وحشتناکی از شدت اضطراب قوچها و بزها خبر می داد. سیل مواد مذاب به سمت چمنزار سرازیر شده و این قسمت از پرچین ها را فرا گرفته بود آیرتون در را به شدت باز کرد، حیوانات دیوانه وار بیرون ریختند.

یک ساعت بعد مواد آتش فشانی که در حال غلیان بود درون محوطه آن جاری بود. به زودی تبدیل به بخار شد و منزل مسکونی چون کلبه چوبین طعمه حریق گردید. پرچین ها و دیرکها تمام زیر آتش رفتند از مرکز دامپروری چیزی باقی نماند.

افراد کلن کوشیدند تا در برابر تجاوز آتش به مقاومت برخیزند. آنها دیوانه وار ولی به طور بی حاصل به این کوشش دست زدند. ولی بشر در برابر چنین مصائبی دست خالی است.

روز ۲۴ ژانویه فرار سید. سایروس اسمیت و همراهان پیش از مراجعت به کاخ صخره ها می خواستند از مسیر سیل مواد مذاب باخبر شوند. شیب زمین از کوه فرانکلن به نواحی شرقی جزیره بیش از جاهای دیگر بود. بیم آن می رفت که جنگل ژاکامار نتواند جلوی سیل آتش مذاب را به سمت فلات گراندو و سد کند.

ژدئون اسپیلت گفت:

— دریاچه به دادمان خواهد رسید.

سایروس اسمیت فقط پاسخ داد:

— امیدوارم!

افراد کلن می خواستند تا منطقه ای که مخروط فوقانی کوه بر آن ریخته بود پیش بروند ولی سیل مواد مذاب راه را بر آنان سد کرده بود. مذاب آتش از یکسو متوجه نهر سرخ و از طرف دیگر به رودخانه آبشار بود. آب

این دورود بشدت تبدیل به بخار می شد. عبور از سیل آتشین امکان پذیر نبود. بلکه شرط عقل آن بود که در برابر آن عقب نشینی کنند. کوه آتش فشان کاملاً تغییر شکل داده بود. به جای دهانه مخروط سابق کلاهیک مسطحی بر آن دیده می شد. از دور دهانه جنوبی و شرقی آن دائماً زبانهای آتش فشانی بیرون می ریخت.

و از دو سمت مختلف سرازیر می شد. بر فراز مخروط جدید ابر غلیظ و متراکمی از دود و خاکستر با بخار آب درهم آمیخته و برجزیره سنگینی می کرد. غرشهای رعد با صدای انفجار کوهستان درهم می آمیخت. از دهانه کوه سنگهای سوزانی به ارتفاع هزار پا به آسمان پرتاب می شد. و در میان ابر متراکم منفجر می گردید. از انفجار آن صدائی چون صدای شلیک مسلسل به گوش می رسید. آسمان با غرش رعد به هیاهوی آتش فشان پاسخ می داد.

ساعت هفت صبح افراد کلن که به اطراف جنگل ژاکامار پناهنده شده بودند اوضاع را تحمل ناپذیر دیدند. نه تنها توپهای آتش فشان بر اطرافشان می بارید بلکه بیم آن می رفت که جریان مواد مذاب از بستر نهر سرخ منحرف شده و راه افراد کلن را قطع کند. نخستین ردیف درختان جنگل آتش گرفته شیره نباتی درون آنها آنآ تبدیل به بخار شده و به صدای وسائل آتش فشان منفجر گردید.

درختان دیگر که خشک تر بودند. دست نخورده برجای ماندند.

افراد کلن راه مرکز دامپروری رادر پیش گرفتند. آنها به آرامی عقب نشینی می کردند. ولی در اثر شیب زمین سیل مواد مذاب با سرعت بیشتری به سوی مشرق در جریان بود. به محض اینکه طبقات پائین مواد مذاب مجهز می شد قشر جوشان دیگری روی آنرا فرا می گرفت. در این حال جریان مواد مذاب در دره نهر سرخ بیش از پیش تهدید آمیز

می‌گردید. تمام نقاط این قسمت جنگل غرق در آتش شده و از درختان که تنه‌شان زیر مواد مذاب مانده بود دود برمی‌خاست افراد کلن در کنار دریاچه نیم میلی مصب نهر سرخ توقف کردند. در اینجا مسئله مرگ و زندگی مطرح بود.

سایروس اسمیت که در سنجیدن اوضاع و احوال بصیر بود و ضمناً با مردان قابل و شایسته‌ای سروکار داشت برای بیان حقایق لب به سخن گشود و گفت:

— یادریاچه جلو جریان آب را می‌گیرد. در این صورت قسمتی از جزیره از خطر انهدام برکنار خواهد ماند و یا اینکه مواد مذاب سراسر جنگل فاروست را فرا گرفته و بر سطح جزیره اثری از درخت و گیاه باقی نخواهد گذاشت. در این صورت ما بر فراز جزیره خشک و لم‌یزرعی جزآن که به انتظار مرگ قریب الوقوع خود در اثر انفجار جزیره بمانیم چاره‌ای نخواهیم داشت.

در این حال پانگروف دستها را زیر بغل گرفته و در حالیکه لگد بر زمین می‌کوفت گفت:

— دیگر کار کشتی سازی بی‌فایده است؟

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— نه خیر، پانگروف باید وظیفه را تا پایان انجام داد!

در این حال سیل مواد مذاب از میان درختان زیبا راهی برای خود باز کرد. و به حدود دریاچه رسید. در اینجا زمین کمی برآمده بود و ارتفاع آن بیش از آن می‌بود و امکان داشت جلوی جریان آتشین را بگیرد.

سایروس اسمیت فریاد زد:

— شروع به کار کنیم.

مهندس در صدد برآمد که سیل مواد مذاب را متوجه دریاچه سازد.

افراد کلن به کارگاه کشتی سازی رفته بیل و کلنگ و تبر و اره آوردند باکار و کوشش خستگی ناپذیر و استفاده از تنه درختان و خاک سدی به ارتفاع سه و به طول چند صد پا برافراشتند. از این کار طاقت فرسا که فارغ شدند گوئی بیش از چند دقیقه مشغول نبوده اند.

کار به موقع انجام گرفت. مواد مذاب بزودی به قسمت پائین سکو رسیدند. سیل چون رودخانه ای در حال طغیان که می کوشد سد راه خود را درهم شکند بالا آمد. ولی سد مقاومت کرد. پس از لحظه ای تردید خطرناک سیل از ارتفاع بیست پا بدرون دریاچه گران ت ریخت.

در این حال افراد کلن نفس زنان، بی حرکت برجای ایستاده و شاهد مبارزه دو عنصر مزبور شدند. وه که مبارزه بین آب و آتش تاچه حد جالب است آیا قلمی می تواند این صحنه عجیب پر آشوب را بر پرده آورد. آب صفیر زنان در برخورد با زبانه آتش فشان تبدیل به بخار می شد.

بخار آب چون گردبادی به ارتفاع نامحدودی بالا می رفت. گوئی دریچه های اطمینان دیگ بخار عظیمی را باز کرده اند. آب دریاچه با تمام عظمت خود محکوم به فنا بود. زیرا دما دم بر سیل آتشین نیروی کمکی می رسید. ولی دریاچه از تجدید ذخیره آب محروم بود.

مواد مذابی که قبلا بدریاچه می ریخت منجمد شده به دنبال آن مذابهای دیگری به صورت سنگ درآمده و به سمت مرکز دریاچه پیشروی نمود.

بخار آب با صفیر و صدای کرکننده ای به آسمان برخاسته و باد آن را به جانب دریا می راند. در آنجا به صورت باران برفراز اقیانوس فرو می ریخت. توده های سنگ درون دریاچه را فرا می گرفت به جای آبهای آرام دریاچه صخره هایی که دود از آن بر می خاست جایگزین شده بود. گوئی هزاران تخته سنگ از دل زمین سرد را آورده است. شکل صخره ها

بدان می ماند که طوفان آبها را به تلاطم درآورده و سرمای بیست درجه زیر صفر آنرا منجمد نموده باشد. سه ساعت پس از سرازیر شدن مواد مذاب به درون دریاچه چنین تغییراتی در آن حاصل آمد.

این بار آب در برابر آتش شکست می خورد. ولی سرازیر شدن مواد مذاب به سمت دریاچه مایه خوشبختی افراد کلن بود آنها به این ترتیب مهلت چندروزی بدست می آوردند. فلات گراندوو و کاخ صخره ها و کارگاه کشتی سازی موقتاً از آسیب درامان ماند. لازم بود که از همین فرصت چندروزی استفاده کرده. دیوارهای کشتی رانصب و آنرا به آب اندازند. با احتمال خطر انفجار جزیره پناهگاهی جز کشتی در میان آب برای افراد کلن وجود نداشت. کاخ صخره ها که تا آن زمان مطمئن ترین ملجاء افراد کلن بود اینک هر لحظه در معرض دگرگونی و بسته شدن دیوارها قرار گرفته بود؟

مدت شش روز از ۲۵ ژانویه تا ۳۰ ژانویه افراد کلن بر سر کشتی کار کردند. بیست مرد ورزیده نمی توانست به قدر آنها کار انجام دهد. آنها خیلی کم به استراحت می پرداختند شعله های آتش که از دهانه آتش فشان بر می خاست به آنها امکان می داد که شبها نیز به کار ادامه دهند. مواد مذاب دمبدم از دهانه آتش فشان بیرون می ریخت ولی گوئی از مقدار آن کمی کاسته شده بود. البته این امر مایه خوشبختی بود، زیرا دریاچه گراند تقریباً از سنگ انباشته شده و اگر جریان مواد مذاب ادامه می یافت به احتمال قوی لبریز شده و فلات گراندوو و ساحل دریا را در زیر می گرفت.

ولی اگر از این سو جزیره تاحدی محفوظ بود سمت دیگر آن وضع عجیبی داشت.

جریان مواد مذاب که از دهانه آتش فشان سرازیر شده بود از بستر رود آبشار که دره عریضی بود بامانعی مواجه نمی گردید. از آن سمت

مایعات سوزان راه جنگل «فاروست» رادر پیش گرفته ودراین فصل سال
 آنّا جنگل رابه آتش کشید. آتش ازتنه و شاخ و برگ درختان زبانه می کشید.
 ظاهراً شعله آتش برشاخ و برگ درختان قبل ازفرا رسیدن موادمذاب
 بپای آنها سرایت می کرد.

دراین حال، جانورانی ازپلنگ وگراز وکایه وکولاس وپرنندگان
 شکارهای مختلف به سمت ساحل مرسی و باطلاهای «تادورن» که در آن
 طرف جاده بندر بالن قرار داشت پناهنده شدند.

ولی افراد کلن به حدی مشغول کار خودبودند که ازتوجه به درنده ترین
 درندگان نیز غافل می ماندند. آنها کاخ صخره ها رابه حال خود گذاشته حتی
 درمیان دهلیزها نیز به دنبال پناهگاهی نمی گشتند بلکه درچادری که
 درمصب رود مرسی برپا شده بود به سر می بردند.

سایروس اسمیت و ژدئون اسپیلت هرروز برفراز فلات گراندوورفته و
 گاهی هاربرت رانیز بهمراه می بردند. پانگروف هرگز حاضر نمی شد
 جزیره را که درشرف انهدام بود بامنظره جدیدش نظاره کند.

واقعاً هم منظره دلخراشی بود. سراسر نقاط سبز و خرم جزیره طعمه
 آتش ویرهنه شده بود. فقط یکدسته درخت درانتهای شبه جزیره
 «سرپانتین» به حال خود باقی مانده بود. درگوشه وکنار درختان سیاه
 سوخته ای اخم کرده و منطقه جنگل از باطلاها «تادورن» بایرتر به نظر
 می رسید.

بجای سبزه های خرم سابق زمین ازموادمذاب پوشیده شده بود
 ازدره هایی که بستر رودخانه های «مرسی» و «آبشار» بود حتی یک قطره
 آب نیز سرازیر نمی شد. اگر دریاچه گرانت بکلی خشک می شد دیگر
 افراد کلن وسیله ای برای تسکین تشنگی پیدا نمی کردند. ولی خوشبختانه
 انتهای جنوبی آن از تعرض موادمذاب درامان مانده و به صورت برکه ای که

آب مشروب جزیره منحصر بدان بود درآمده دامنه‌های آتش‌فشان در سمت شمال‌غرب بمانند چنگال بزرگی بر زمین فرورفته بود افراد کلن ناظر چه منظره غم‌انگیز و وحشت‌زائی بودند. سرزمین سرسبز و خرم و پرآب و برکت آنها در یک چشم برهم زدن تبدیل به صخره‌ای می‌شد که بدون ذخائر قبلی حتی نمی‌توانست قوت لایموت خود را از آن تامین کند.

روزی ژدئون اسپلی‌لت گفت:

— از دیدن این منظره قلبم شکست.

مهندس پاسخ داد:

— بله، اسپلی‌لت خدا کند که فرصت کافی برای اتمام کشتی که تنها

ملجاء ما محسوب می‌شود بدست آوریم.

— سایر وس‌اسمیت آیا تصور نمی‌کنید که آتش‌فشان روبه آرامش نهاده

است؟ هنوز مواد مذابی از دهانه آن بیرون می‌ریزد ولی اگر اشتباه نکنم شدت فعالیت آن کمتر شده است.

سایروس پاسخ داد:

— چه اهمیتی دارد. آتش در دل زمین زبانه می‌کشد و دریا هر آن در صدد

رخنه بدان است. ما به مانند کشتی نشستگانی هستیم که کشتی‌شان طعمه

حریق شده و وسیله اطفاء آنرا ندارند. می‌دانند که دیر یا زود آتش به انبار

باروت سرایت خواهد کرد! اسپلی‌لت بی‌تاید! باید حتی یک ساعت نیز وقت را تلف نکنیم.

هشت روز دیگر یعنی تا ۸ فوریه جریان مواد مذاب ادامه یافت ولی

آتش‌فشان به همان حال باقی ماند. سایر وس‌اسمیت بیم آن داشت که

مواد مذاب به سمت ساحل سرازیر شده و کارگاه کشتی‌سازی را زیر خود

گیرد. در این اثنا افراد کلن زمین لرزه‌هایی که مایه نگرانی شدید آنها شد

احساس کردند.

روز ۲۰ فوریه هنوز یکماه به اتمام ساختمان کشتی و به آب انداختن آن مانده بود. آیا جزیره مدت یکماه دیگر یارای مقاومت داشت؟

نظر پانگروف و سایروس اسمیت بر آن بود که به محض حاضر شدن بدنه کشتی آنرا به آب اندازند ساختن عرشه و سروصورت دادن وضع داخلی آنرا می توانستند به بعد موکول کنند. موضوع مهم آن بود که افراد کلن در خارج از جزیره بتوانند پناهگاهی برای خود دست و پا کنند شاید بهتر بود که کشتی رابه بندر بالن دورترین نقطه از مرکز آتش فشان ببرند. زیرا هر دم خطر خرد شدن و انهدام منطقه مصب رودمرسی واقع بین دیوارهای صخره و جزیره کوچک در میان بود. فعالیت های کارکنان کشتی برای تکمیل ساختمان بدنه آن متمرکز شد.

روز سوم مارس، امیدوار بودند بتوانند تاده روز دیگر کشتی رابه آب اندازند. امید به قلبها راه یافت! حتی پانگروف نیز تاحدی از گرفتگی خاطری که در اثر خسارات وارده بر جزیره به وی مستولی شده بود راحت شد در این حال تمام توجه او به کشتی که مرکز امیدها و آرزوهای وی بود دوخته شده بود. از این رو به مهندس گفت:

— آقای سایروس ساختمان کشتی را به پایان خواهیم رسانید. هنوز وقت کافی است اگر ضرورت ایجاب کند می توانیم خود را به جزیره تابور رسانیده و زمستان را در آن بسر ببریم! پس از جزیره لینکلن باید به جزیره تابور پناهنده شد! وای! که چه بدبختی بزرگی است!

مهندس پاسخ داد:

— عجله کنیم!

بدون فوت وقت به کار ادامه دادند. چندروز بعد ناب از مهندس پرسید:

— اگر کاپیتان نمو زنده بود خیال می کنید که اینهمه مصیبت برسر ما

می آمد؟

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— بله، ناب!

پانگروف زیر گوش وی گفت:

— من که باور نمی کنم.

ناب نیز بالحن جدی گفت:

— منم همینطور!

در هفته اول ماه مارس کوه فرانکلن وضع تهدید آمیزی به خود گرفت هزاران میله شیشه ای که از مواد مذاب و مایع تشکیل شده بود چون باران بر زمین فرو افتاده، دهانه آتش فشان از مذابی که از هر طرف به پائین می ریخت انباشته شد. سیل زیانه های آتش روی کفهای منجمد شده مولود آتش فشانی جریان یافت. بقایای درختان که در برابر سیل آتشین اول مقاومت کرده بودند معدوم شد. این بار جریان مواد مذاب از راه ساحل جنوب غرب دریاچه گرانت به سمت نهر گلیسیرین سرازیر شده وفلات گراندو و را منهدم ساخت. ضربت اخیر که بر افراد کلن وارد آمد بسیار شکننده بود. از آسیاب، اصطبل، مرغدانی اثری برجای نماند پرندگان سرگشته و حیران پراکنده شدند. توپ و ژوپ علائم دهشت خارق العاده ای از خود نشان می دادند. آنها به نیروی غریزه خود از سانحه قریب الوقوع خبر می دادند. ضمن اولین یورش آتش فشان تعداد زیادی از حیوانات جزیره معدوم شده بودند. بقیه آنها پناهگاهی جز باطلاهای تادورن پیدا نکردند. فقط معدودی از آنها موفق شدند خود را به فلات گراندو و برسانند ولی راه فرارشان در این جا بسته شده سیل آتش به سوی ساحل و دیواره گرانیتهی آن روان شد. وحشت شدید ناشی از این حادثه رابهیچوجه نمی توان توصیف کرد. شب هنگام جریان مواد مذاب با

بخارهای مشتعل و توده جوشان به نظر می رسید.

افراد کلن به آخرین سنگر پناهنده شدند. اگرچه هنوز قسمتهای فوقانی بدنه کشتی ناتمام بود با این حال تصمیم بر آن گرفتند که آنرا به آب اندازند. پانگروف و آیرتون مقدمات کار را فراهم کرده و به آب انداختن کشتی را به صبح روز بعد موکول کردند.

ولی شب بین ۸ و ۹ مارس ستون عظیمی از بخارهای مختلف از دهانه آتش فشان به همراه انفجار شدید و حشتناکی تا ارتفاع سه هزار پا به آسمان برخاست. مسلماً دیواره دخمه داکار در اثر فشار گاز فرو ریخته و دریا به تنوره مرکزی راه پیدا کرده بود. دهانه مخروط برای خروج بخار آب تکافو نمی کرد انفجاری که از صد میل راه شنیده می شد قسمتهای مختلف جزیره را بقضا پرتاب کرد قطعات کوه در میان اقیانوس فرو افتاد و چند دقیقه بعد آبهای دریا منطقه ای را که جزیره لینکلن نام داشت در زیر گرفت.

صخره‌ای در میان اقیانوس. آخرین پناهگاه
افراد کلن در برابر مرگ. کمک غیرمنتظره. این
کمک چگونه و از کجا رسید. آخرین احسان
مزار کاپیتان نمو.

صخره مجزائی به طول سی و عرض پانزده پا نقطه‌ای بود که از آسیب
امواج اقیانوس برکنار ماند.

از سراسر کاخ صخره‌ها، جزاین تخته سنگ چیزی باقی نمانده بود.
دیوار آن درهم ریخته و قسمت‌هایی از سالن بزرگ آن روی هم جمع آمده و
این صخره را تشکیل داده بود. در اطراف صخره مزبور همه چیز
دستخوش انهدام شده بود. مخروط تحتانی کوه فرانکلن در اثر انفجار
منهدم و سراسر جزیره از خلیج تا فلات گراندو و از جزیره «نجات» تا بندر
بالن و دخمه داکار همچنین شبه جزیره سرپانتین معدوم شده بود.

از همه جزیره لینکلن جز تخته سنگ باریک مزبور که شش تن از افراد
کلن که یکی از آنها توپ را پناه داده بود چیزی باقی نماند.

تمام جانوران و از آنجمله پرندگان در اثر وقوع سانحه مهیب از بین رفته
و غرق شده بودند. صد افسوس که ژوپ بینوا نیز در شکاف‌های حاصله
برقشر زمین جان سپرده بود.

علت اینکه سایروس اسمیت، ژدئون اسپیلت، هاربرت، پانگروف، ناب و آیرتون جان به سلامت بردند آن بود که آنها که در زیر چادر جمع آمده بودند به هنگام وقوع سانحه با قسمتی از جزیره به میان دریا پرتاب شده بودند.

وقتی بر سطح آب آمدند، آنها در صد قدمی خود صخره‌ای دیده و با شنا خود را بدان رساندند.

آنها مدت ۹ روز تمام بدین وضع به سربردند مقداری مواد غذایی که قبل از انهدام جزیره از انبار کاخ صخره‌ها بر ساحل برده بودند با کمی آب باران که دریکی از گودالهای روی صخره جمع شده بود تنها ثروت آنها محسوب می‌گردید. آخرین امید آنها، یعنی کشتی نیمه تمام نیز درهم شکسته بود. آنها فاقد هرگونه وسیله‌ای برای ترک این صخره بودند و حتی نمی‌توانستند آتش برای خود تهیه کنند. به همین دلیل دل بر هلاک نهادند. روز ۱۸ مارس، با وجود صرفه جوئی در مصرف غذا، بیش از ذخیره دوروز برای آنها باقی نمانده بود. در چنین اوضاع و احوالی از همه دانش و معلومات و هوش و ذکاوت شان کاری ساخته نبود. سرنوشتشان بدست خدا بود.

سایروس اسمیت آرام. ژدئون اسپیلت عصبانی. پانگروف خشمگین بود. هاربرت نیز از کنار مهندس دور نمی‌شد. چشم بروی دوخته گوئی تقاضای کمک داشت. ولی کاری از مهندس بر نمی‌آمد.

ناب و آیرتون تسلیم سرنوشت شده بودند.

پانگروف مرتباً می‌گفت:

— ای بدبختی! کاش زورقی از پوست گردو داشتیم و خود را به جزیره

تابور می‌رساندیم. هیئات که چیزی در دسترسمان نیست.

ناب یکبار گفت:

— مرگ کاپیتان نمو چقدر عاقلانه بود.

مدت پنج روز پس از آن نیز سایروس اسمیت و همراهان بینوای وی با امساک کامل بسر بردند. فقط به حدی می خوردند که از گرسنگی نمیرند. ضعفشان به منتها درجه رسیده بود هاربرت و ناب هذیان می گفتند.

آیا در چنین وضعیتی می توانستند امیدی در دل پرورانند؟ نه! شانس در آن موقع چه بود؟ جز اینکه کشتی ناخوانده‌ای از کنار صخره بگذرد! ولی آنها به تجربه پی برده بودند که کشتی‌ها از این منطقه اقیانوس عبور نمی کنند. آیا احتمال آن می رفت که به حسب تصادف در همین حال کشتی اسکاتلندی برای بردن ایرتون به جزیره تابور بیاید؟ احتمال این امر بسیار ناچیز بود. در عین حال افراد کلن فرصت اینکه نامه‌ای در جزیره گذاشته و محل اقامت ایرتون را در آن ذکر نموده باشند به دست نیاورده بودند. مسلماً ناخدای کشتی پس از جستجوی بی حاصل جزیره راه خود را در پیش می گرفت.

نه! آنها بکلی از نجات خود نومید بودند و مرگ وحشتناکی، مرگ در اثر تشنگی و گرسنگی! بر صخره میان اقیانوس در انتظارشان بود.

آنها بی حرکت بر روی سنگ دراز کشیده و از آنچه در اطراف می گذشت بی خبر بودند. در آن میان فقط ایرتون با نیروی عجیبی هر چند یکبار سر برداشته و نگاه نومیدانه خود را بر دریای خالی و خلوت می افکند.

صبح روز ۲۴ مارس بازوان ایرتون به نقطه‌ای از فضا متوجه شد. سخت به روی زانو سپس سر پا ایستاد و علامتی داد...

چشم او به یک کشتی افتاده بود. این کشتی بی هدف پیش نمی رفت! صخره میان دریا مقصد آن بود. کشتی به نیروی بخار و سرعت تمام به خط مستقیم به سمت صخره پیش می آمد. اگر مردان تیره روز یارای

نگریستن می داشتند حتماً از چند ساعت پیش تر می توانستند آنرا در افق ببینند.

آیرتون زیر لب گفت:

— دونکان!

آنگاه بی حرکت بر صخره افتاد.

وقتی که سایروس اسمیت و همراهان در اثر مواظبت و پرستاریهای لازم چشم گشودند خود را در اطباق کشتی ناشناسی دیدند. آنها از چگونگی نجات خود بی خبر بودند.

آیرتون کلمه ای بر زبان راند:

— دونکان!

آنها به حقیقت امر پی بردند.

سایروس اسمیت پاسخ داد:

— دونکان؟

آنگاه دستها را بر آسمان برداشته و فریاد زدند:

— ای خدای قادر متعال، اراده تو آن بود که ما نجات یابیم!

کشتی مزبور در واقع امر همان دونکان و به لرد گلناوران تعلق داشت. اینک بفرماندهی ربرت پسر کاپیتان گرانت برای بازگشت آیرتون پس از ۱۲ سال تبعید به میهن عازم جزیره تابور شده بود.

افراد کلن نجات یافته و به میهن باز می گشتند.

سایروس اسمیت گفت:

— کاپیتان ربرت شما پس از ترک جزیره تابور ویا پس از پیدانکردن

آیرتون چرا راه شمال شرق را پیش گرفتید و اینهمه راه آمدید.

ربرت گرانت گفت:

— آقای سایروس، برای اینکه نه تنها آیرتون بلکه شما و همراهانتان را نجات دهم!

— من و همراهانم را؟

— بله در جزیره لینکلن؟

ژدئون اسپیت، هاربرت، ناب و پانگروف با صدای تعجبی فریاد زدند:

— جزیره لینکلن؟

سایروس اسمیت پرسید:

— جزیره لینکلن در نقشه‌های جغرافیائی ثبت نشده شما چگونه آنرا می‌شناسید؟

— من از یادداشتی که شما در جزیره تابور گذاشته بودید با آن آشنا شدم.

ژدئون اسپیت گفت:

— یادداشت؟

ربرت گرانت سندی از جیب خود درآورد و گفت:

— بله، به وسیله این یادداشت که طول و عرض جغرافیائی جزیره لینکلن محل اقامت فعلی آیرتون و پنج تن امریکائی برآن نوشته شده است از وضع شما باخبر شدم

سایروس اسمیت پس از دقت در سند گفت:

— کاپیتان نمو. این خط را همان کسی که پیامی در مرکز دامپروری برای ما گذاشته بود نوشته است.

پانگروف گفت:

— آه! پس او از بونا دوتور استفاده کرده بود. لابد به تنهایی به جزیره

تابور رفته!

هاربرت گفت:

— تا این یادداشت را بدان جا برساند.

ملوان گفت:

— من حق داشتم که می‌گفتم کاپیتان حتی پس از مرگش نیز به یاری ما خواهد آمد.

سایروس اسمیت با صدائی که از شدت تاثیر می‌لرزید گفت:

— دوستان، خدای مهربان روان کاپیتان نمو، نجات دهنده ما را غرق رحمت کند.

افراد کلن کلاه از سر گرفته و نام کاپیتان را بر زبان راندند.

در این حال آیرتون به مهندس نزدیک شده و گفت:

— این جعبه را کجا بگذاریم؟

آیرتون جعبه مزبور را به هنگام انهدام جزیره به قیمت جان خود نجات داده بود و اکنون آنرا تسلیم مهندس می‌کرد.

سایروس اسمیت با هیجان گفت:

— آیرتون، آیرتون!

سپس روبه روبرت گرانت کرده گفت:

— آقا شما مجرمی را در جزیره رها کرده‌اید و اینک او به صورت مرد

شریفی درآمده است. من از اینکه دست چنین مردی را بفشارم مفتخرم.

در این حال روبرت گرانت با سرگذشت عجیب کاپیتان نمو و افراد کلن آشنا شد. آنگاه آنچه از جزیره باقی مانده بود تعیین نمودند تا در نقشه ثبت کنند. سپس براه افتادند.

پانزده روز بعد افراد کلن در امریکا پیاده شدند. پس از جنگ داخلی وحشتناک صلح و آرامش بر میهنشان حکمفرما و حق عدالت در آن پیروز شده بود.

ثروتی که هدیه کاپیتان نمو به افراد کلن جزیره لینکلن بود برای آبادانی منطقه وسیعی در ایالت «ایووا» به کار افتاد. در شاهواری از آن میان انتخاب کرده و به پاس نجات و بازگشت به میهن به وسیله دونکان^۱ برای لیدی گلناروان فرستادند.

در ایالت مزبور افراد کلن عده زیادی را به کار و کوشش یعنی ثروت و خوشبختی دعوت نمودند. سرزمین بزرگی آباد شد و بدان نام جزیره‌ای که به اعماق اقیانوس آرام رفته بود دادند. رودخانه‌ای بنام مرسی و کوهی بنام فرانکلن موسوم ساختند. دریاچه‌ای بنام دریاچه گرانت و جنگلی بنام جنگل فاروست نامگذاری شد.

این جزیره، جزیره‌ای بود که از هر طرف به خشکی راه داشت. در آنجا تحت نظر مهندس و همراهان وی همه کار رونق گرفت. افراد کلن بهیچوجه از هم جدا نشدند زیرا سوگند خورده بودند همواره باهم باشند. ناب همیشه در خدمت ارباب خود بود. آیرتون آماده فداکاری و پانگروف به زراعت بیش از ملوانی علاقه نشان می‌داد. هاربرت با راهنمایی مهندس تحصیلات خود را به پایان رساند.

ژدئون اسپیلت روزنامه‌ای که معروفترین روزنامه جهانی شد تاسیس نمود.

چندبار لرد و لیدی گلناروان به اتفاق جون مانگلس، روبرت گرانت همچنین سرگرد مک‌بنس و همه کسانی که با سرگذشت کاپیتان گرانت و کاپیتان نمو مربوط بودند دورهم جمع شدند.

سرانجام کارها با موفقیت تمام پیش رفت ولی هرگز جزیره‌ای که مدت

۱. برای اطلاع از سرگذشت کشتی دونکان ولرد گلناروان به کتاب «فرزندان کاپیتان گرانت» اثر ژول ورن که از طرف مترجم این کتاب ترجمه شده است مراجعه شود.

چهار سال نیازمندیهایشان را برآورده بود و اینک صخره‌ای بیش از آن
نمانده بود از خاطر خویش فراموش نکردند. زیرا این صخره که امواج
اقیانوس تازیانه بر آن می‌نواخت آرامگاه کاپیتان نمو بود!

پایان کتاب



* 1 0 3 2 5 *

انتشار
جاود